

بسم الله الرحمن الرحيم

#رمان قهر و معامله

#نسترن محمدی کیا

#فصل اول (جدال)

#پارت 1_

سال ۱۴۳۵ شمسی

تهران، شهری

مهراب و مهدی همون طور که داشتن جوجه ها رو
روی الکترودهای منقل شکل باد میزدن آواز هم
میخوندن. والا همه چیز فرق کرده اون سال ها اصلا
از این قرتی بازیا نبود! الکترو فقط جاش تو آزمایشگاه
بود، نه اینکه باهاش کباب درست کنن. آستروبات،
ربا تمونو میگم، به سمت میاد تا بهم چیزی تعارف کنه
که با دست اشاره میکنم بره و به محیا کمک کنه. محیا
بچم بیست سالشه و مثل باباش عاشق پلیس بازی ...
هعی ... باباش ... عروسامم هر کدوم درگیر یه کاری

هستن . اصلا هم مديونيد فكر كنيد كه يه مادر شوهر
نامردم !

والا ! خب ميگيد چي كار كنم؟ زشت نيست يه پير زن
شصت و پنج ساله پاشه بر اشون ناهار درست كنه؟
مهراب پسر م مثل خودم باهوشه بچه هاشم به خودم
رفتن . اما مهدى و محيا هر چي صورتشون عين من
بهشتيه، رفتار و كردار شون مثل وحيد، شوهر مو ميگم،
جهنميه !

اصلا هم غلو نميكنم .

همين جور كه دارم از توى بالكن به داخل خونه نگاه
ميكنم، برسام با اون ماسماسك فوق پيشرفتش پيشم مياد
و با خودش يه گله نوه هم مياره . برسام نوه ي بزرگمه .
پسر مهربابه . ۱۲ سالشه اما قد ۲۲ ساله هاى زمان ما
ميفهمه ! البته همشم بايد بنمايم كردن تكنولوژى ها !
والا الان اينقدر بچه ها با نانو ربات ها و تكنولوژى
هاى نانو ساختار يكي شدن كه زمان ما اينها همه آرزو
بود !

به برسام با لبخند نگاه ميكنم كه نزديكم كنار صندلى
راكم دو زانو ميشينه و دستمو ميبوسه . اين صندلى راک
از سى، سيو خورده اى سال پيش اينجا بوده ! پيشونيشو

میوسم که مانلی هم اعتراض میکنه تا پیشونیشو ببوسم .
به ترتیب صدف و میثم میوسم تا دست از سر پیر من
بردارن !

هر چقدر دنیا پیشرفت کنه، نیاز انسان به عواطف و
عطوفت هیچ تغییری نمیکنه....

-نن جون؟ میگم میشه برامون از آشناییتون با آقا
بزرگ بگید؟

-نن جون و زهر مرگ !مگه نگفتم اینجوری صدام
نکن احساس پیری میکنم پدر صلواتی؟

میثم نوه ی اخریمه، پسر مهدی .همش دو سال و نیمشه؛
اما با این وجود دست نشسته میپره وسط حرف من و
برسام.

#پارت 2

-پَدَ صلباتی دَنی شی؟) پدر صلواتی ینی چی؟)

بیا اینگفتم؟ کلا همه چیز از زمان ما تغییر کرده. بچه
حتی نمیدونه پدر صلواتی ینی چی! کلا میدونید چیه؟
همه ی فحش و ناسزا ها و کلمات رکیک طی این سالها
دچار تغییر و دگرگونی شدن. اونقدر که الان نوم
نمیدونه پدر صلواتی ینی چی!

موهای فرفری و نازشو میبوسم و کلمه ای که گفته بود
رو اصلاح میکنم.

-پدصلباتی نه مادر پدر صلواتی. در ضمن لازم نکرده
معنیشو بدونی. از فردا میخوای به بابات بگی!

میثم با تمام معصومیتی که توی چشماش موج میزنه
سرشو کج میکنه و به معنی باشه تکون میده. به عنوان
یه مادر بزرگ معتقدم که این مغز فندق به شدت
خوردنیه! پس یه ماچ محکم ازش میگیرم که باز مانلی
اعتراض میکنه! او من با حالتی زار مجبور میشم هر
چهارتاشون رو ماچ بکنم! این کروکودیل از نسل من و
اونن واقعا!؟

برسام دوباره به حرف میاد.

-نن جون تعریف نمیکنی؟

-ای مرگ نگیری باز گفتی که!

-من غلامتم نن جون بگو دیگه.

-این طرز حرف زدنو از کی یاد گرفتی برسام؟ !

-تو یه فیلم خیلی قدیمی دیدم . اینقدر کیفیت صدا و تصویرش بد بود که نگو ولی خیلی بازیگرای خوبی داشت .

-کدوم فیلم؟

-اسمش ساخت ایران بود .

آخی یادش به خیر ساخت ایرانم سریال سینما خانوادگی ما بود . چقدرم از دیدمون خفن میومد اون فیلم ... اما حالا چی؟ این بلا گرفته میگه خیلی کیفیت پایین بوده!

#پارت 3_

-میگی مامان بزرگ؟

به صورت صدف پنج ساله نگاه میکنم . اصلا برای چی اینا اصرار دارن که خطرات جوونیمو بریزم رو دایره؟ !

همین سوالو از شون میپرسم.

-خب میدونی نن جون میخوایم یه کتاب بنویسیم. گفتیم
موضوعش از زندگی شما باشه. بالاخره هر چی نباشه
شما دانشمند این مملکت بودی...

من هی عرض میکنم اینا کروکودیل هستن شما بگید نه.
اخره کتاب نوشتن رو چه به شماها!؟

با وجود اینکه میدونم از پیشش برنمیان اما به عنوان
یک مادر بزرگ نمیخوام اعتماد به نفسشون کم بشه.
پس میخوام که واسشون تعریف کنم.

همین که دهن باز میکنم آستروببات در بالکن رو باز
میکنه. با اون صورت مانیتوریش باهام حرف میزنه.
-ببخشید خانم نسیم! خانم محیا میپرسند قوطی نعنا
کجاست.

-برو بگو چشمای کورتو باز کن و طبقه ی دوم کابینت
کنار یخچالو چک کن.

-خیلی ممنون. چشم.

آسترو که روی پاهای چرخدارش میره، منم شروع
میکم به گفتن داستانم.

-من و بابا بزرگتون به خاطر شغلامون خیلی دیر
ازدواج کردیم. من که همش سرم تو مواد و آزمایش و

تحقیق بود، بابا بزرگتونم که همش تفنگ و ماموریت ...
رابطه ی ما با اون اتفاق شوم خیلی تغییر کرد.....

سال ۱۳۹۸ (شمسی) ۳۷ سال قبل)

تهران، شهری

ته دلم قیلی ویلی میرفت و اعصابم رو به هم میریخت
اما با این وجود از خندیدن و خندوندن دست بر
نمیداشتم. عمو زاده ها و عمه زاده های کوچیک زیادی
داشتم و امشبم که خونه ی عموی بزرگم، عمو رضا،
دعوت بودیم بیشتر این رو حس میکردم چون همشون
دورم کرده بودن!

البته نوه های بزرگ تر از منم بودن ها. مثلاً همین
پسرای عمو رضا از من بزرگترن اما نمیدونم چرا این
بچه ها دور من نشستن و کسی سمت اونا نمیره !

از هر دری سوال میپرسن از دانشگاه و رشته ی
تحصیلی و کنکور و سر کار رفتن تا فیلم و سریال
کراش زدن رو این و اون. شاید این سر خوش بودم

باعث شده همش کنار من بشینن .مخصوصا الان که
شام رو تازه خوردیم و شکمشون هم سیر شده.

#پارت 4_

همچنان مشغول صحبت با عموزاده ها و عمه زاده های
فسقلیم که صدای پر حرص عمه ی بزرگم تو گوشم
میپیچه .

-خدا زودتر به دختر محمد یه بخت خوب بده بره .
دیگه واقعا داره از وقتش میگذره.

منظورش از دختر محمد، من بودم .اسم پدر من محمد
هستش .میدونستم چرا اینقدر با حرص و خاله زنک
گونه این حرفا رو میگفت .چون خودش دختر دومشو
تو سن نوزده سالگی شوهر داده بود .اون موقع من
شونزده سالم بود و میدونستم که این دختر و مادر دارن
اشتباه میکنن اما خب من نه ته پیاز بودن نه سر پیاز.

حالا من بیست و هفت سالمه .یه دختر بالغ و عاقل
هستم که کل دنیا دارن خودشونو پاره میکنن تا براشون
کار کنم .بله درست خوندید کل دنیا .همین دیروز

دعوت نامه ی دانشگاه واشنگتن دستم رسیده بود و دقیقا هفته ی پیشش دانشگاه برلین ازم دعوت به هم کاری کرده بود .

من یه محققم . بعضیا بهم میگن دانشمند اما چندان خوشم نمیاد اینجوری بهم بگن . چون هنوز تا دانشمند شدن راه زیادی دارم . آره خلاصه که سرتونو درد نیارم . عمه ی بزرگم صرفا به خاطر جایگاهی که من بدون شوهر کردن به دست اوردم اینجوری صحبت میکنه و دل مادرمو میرنجونه . در نتیجه مثل یک خانم مغرور و والامقام به سمت جمع زنونشون میرم . مامان بزرگ، زن عمو ها، عمه ها، دخترهای عمه ی بزرگم و مامانم اینجا نشستن و در مورد هر چیزی صحبت میکنن . با لبخند کنار مامان بزرگم میشینم .

-چطوری نن جون؟

-خوبم عزیزم . نگفتم بهم نگو نن جون؟

-ببخشید دیگه نمیگم .

کنارش که نشستم، از عمد دختر دوم عمم رو مخاطب قرار میدم.

#پارت 5_

-خب گلناز جون خوبی؟ پسرت خوبه؟ الان کلاس چهارمه؟

گلناز با ادا و اطوار شروع میکنه از موفقیت های پسرش گفتن جوری که انگار خودش همه ی اون موفقیت هارو کسب کرده .

-خوبه خداروشکر .اره گلم کلاس چهارمه ولی با وجود اینکه الان ابتداییه معلمش گفته پتانسیل جهشی خوندن داره بچم.

لبخند زورکی و تصنعی میزنم و از عمد تصنعی بودنشو نشون میدم.

-خوبه والا .نشنیده بودم دست تو دماغ کردن نشون دهنده ی پتانسیله .اصلا یه سوال پتانسیل ینی چی عشقم؟

جمع تو سکوت بود .مامان طبق معمول که با جاری های خودش صحبت میکرد باز هم اهمیتی نداد و با زن عمو های من یا همون جاری های خودش مشغول صحبت بود .توی این خانواده عروس ها باهم خوبن و

عمه های کوچیکم یه جورایی هم تیمی اون ها به حساب میان. مامان بزرگم که معمولا طرف عروس هاش هست مگر اینکه عمه ی بزرگم بخواد مامان بزرگمو بپزه! این اصطلاح پختن رو از مامانم یاد گرفتم. ینی اینکه بخواد رای اون رو بزنه.

در کل بخوام خلاصش کنم. زنای این خانواده به دو تیم تقسیم میشن. تیم اول عمه بزرگم و دوتا دختراش، تیم دوم همه به جز اونا.

نگاه چپ چپ عمم باعث نمیشه لبخندمو حذف کنم. که یهو صدای یاالله یاالله گفتن های یکی از پسر عموهام میاد. این حرکت ینی قراره بیاد داخل جمع زنونه و هر کس حجابش درست نیست باید حجابشو رعایت کنه. اما من همونجور بی قید شالم روی سرم افتاده و گردنم کاملا معلومه.

والا خب انگار بین این همه خانم به من نگاه میکنه این! اما جالب اینجاست که وقتی وارد میشه دقیقا منو مخاطب قرار میده.

-دختر عمو؟

به جمع زنونه نگاه میکنم. بله! قطعاً با منه.

-بله اقا مسعود؟

-یه اقایی اومدن دم در با شما کار دارن.

اخمام به آنی تو هممیره. گوش های همه تیز شده!

چه زیبا ملت پیگیر کارای دیگرورن میشن!

با همون اخم و غرور جوابشو میدم.

-اقا مسعود بی زحمت به بابا میگید بره باهاش صحبت کنه؟ یا حتی به میلادم بگید اوکیه.

-چشم. البته ایشون گفتم با شخص خودتون کار دارن و کارت شناسایی نشون دادن.

-میدونم پسر عمو ولی شما لطف کن به بابام یا داداشم بگو برن.

مسعود که میره به سرعت عمو شروع میکنه رگباری صحبت کردن. اول کمی چشماشو باریک میکنه بعد روی پاش میزنه و کمی به چپ و راست میره.

-خوبه والا. دخترم دخترای قدیم. پسر همین جوری
میاد دنبالشون تازه چشم سفید بازی در میارن میگن
باباشون بیره پیشواز.

این بار در کمال تعجب، مامانم دیگه اروم نمیشینه. اخه
مامانم معمولاً معتقده گوش ندادن به اراجیف عمم
باعث میشه بیشتر بسوزه اما این بار گویا مامانم یک
مقداری عصبی شده.

-منیره جون دختر من جایگاه مهمی واسه علم و
پیشرفت یک کشور داره. بعدشم یکم اون طبقه ی
بالارو راه بنداز توروخدا. کدوم پسری میاد دنبال یه
دختر کارت شناسایی نشون میده گلم؟ اون اقا سرتیم
جدید محافظت از نسرینه. اومده دنبال نسرین مطمئناً.

عمه منیره که دیگه سر جاش بند نیست از جمع به
سرعت خارج میشه. به مامان نگاه میکنم که بدون هیچ
گونه حرکت اضافی به سمت جاری های عزیزش
برمیگرده و مشغول صحبت میشه. به مامان بزرگم نگاه
میکنم. هر چی نباشه یک طرف مامانمه. یک طرف
دختر اون.

مامان بزرگ بدون هیچ نگاهی مشغول پوست کندن
خیاره.

اروم صداش میکنم.

-نن جون؟

-یه بار دیگه اینجوری صدام کنی خودم میدمت دست
ترورستا.

با دهن بسته میخندم و نفسمو طی همون خنده از بینیم
بیرون میدم.

-ترورست چرا؟

به آنی چاقو و خیارو ول میکنه و برمیگرده سمتم. از
حرکتش کمی میپریم اما سعی میکنم زیاد ری اکشن ندیم.

-تو واقعا اینقدر مهم شدی نسرین؟

به چشماش که هم نگرانه هم مفتخر نگاه میکنم. همه ی
چشمای این خانواده به مامان بزرگم رفته. یه قهوه ای
اصیل و تیره...

-حالا نه اینقدر مهم که میگی نن جون . راستشو بخوای
یه مقداری مهم شدم اما اینا هی شلوغش میکنن محافظ
پحافظ میفرستن ور دلم.

خیار و همون نیمه پوست کنده نصف میکنه و بخش
پوست کنده شدشو میده به من و بخشی که پوست داره و
خودش بر میداره.

-بابات میگفت خیلی دست رد به سینهشون میزنی.

-خب بودنشون اضافیه . مامانیزرگ یادت رفته؟ من
بldم از خودم دفاع کنم . قهرمان مبارزات داخلی و
خارجی خرزوخان نبودا، من بودم.

-بله یادمه زدی دماغتو از ده جا شکوندی . اما نسرین
جان این بار بحث بحث مبارزه تن به تن نیست . این
ناکسا که نمیان رو در رو بجنگن . اونا بمب میزارن . از
پشت خنجر میزنن مادر.

خیار هارو عوض میکنم و خیار پوست کنده شده رو
دستش میدم . لبخندی میزنه.

-تو گوش به حرف من میدی اصلا؟

-به جون تو دارم گوش میدم اما پوست خیار واسه
پوست ادم خوبه گفتم اون تیکش برا من باشه بهتره.

-اره جون عمت .

با گفتن این جمله از مامان بزرگ، اول هر دو سکوت میکنیم و بعد پقی میزنیم زیر خنده . همیشه رابطم با مامان بزرگام اینقدر گرم بود . هم مادر مامانم هم مادر پدرم هر دو اونقدر صمیمی بودن باهام که وقتی توی دبیرستان برای بچه ها تعریف میکردم، بهم قپته میخوردن .

گازی از خیار با پوست میزنم و از جا بلند میشم تا برم پیش بچه های فسقلی فامیل که مامان بزرگ دستمو میگیره .

#پارت 8_

-نسرین مادر بزار این به قول خودت محافظ پحافظا کنارت باشن . اصلا نه به خاطر امنیت خودت . به خاطر ارامش مامان بابات مادر .

همون جور که دستم تو دست مامان بزرگه به مامانم نگاه میکنم . من دختر خوبی براش نبودم . برای بابا هم دختر خوبی نبودم . هیچ وقت ... ناخودآگاه از دیدن نیم

رخ پر مهر مامانم چشمم پر میشه . شاید اگر این یارو
ها کنارم باشن واقعا اروم باشن شاید یه اپسیلون مقدار
بتونم دینمو بهشون بدم

مامان بزرگ دستمو تکون میده . از دنیای خودم میام
بیرون.

-باشه نسرین؟

-باشه نن جون . چشم . به خاطر شما تحملشون میکنم.
تا لبخند رضایت روی صورت مامان بزرگ میشینه و
میاد اعتراض کنه نگم بهش نن جون، صدای یا الله یا
الله گفتنای میلاد، داداشم، میاد.

میلاد که داخل میشه یکی یه دور به همه سلام میکنه .
چون به خاطر شغلش کمی دیر اومد مهمونی . میلاد
ارتشیه . دو سال از من کوچیک تره اما همین ماه پیش
عروس برد به خونش . از نظرم وقت خوبی برای هر
دو بود . نازیلا زن داداشم طراح فرشه و داداشم یه
افسر ارتش . شاید شبیه سنگ و شیشه باشن اما خیلی به
هم میان و عاشق همن . اونقدر که توی این مهمونی هم
از جمع تا حدودی فاصله دارن و کنار هم میشینن .
-جانم داداش.

-چمدونت پشت ماشینه نه؟

امشب به مقصد نطنز سفر داشتم.

-اره داداش .گفتم از اینجا مستقیم برم مهرآباد.

به پیراهن چهارخونه ی آبیش نگاه میکنم که با کتون
مشکی چقدر زیبا به تنش نشسته .اگر جاش بود قربون
صدقش میرفتم.

-الان باید بری آجی.

من بیخود بکنم قربون صدقه ی این برم!

-الان؟! !

-اره الان.

مامان و تقریبا همه دارن به حرفای ما گوش میدن.

-اون وقت کی اینو گفته که من کی برم کی پیام؟ من
پروازم ساعت یک صبحه .تا اون موقع سه ساعت
مونده.

-نه .اقای حقانی گفتن الان باید بری تا امدگی های
لازم صورت بگیره .

-حقانی کدوم خریه؟

-سرتیم جدیدت.

-یه بارکی بگو خرمگس معرکه دیگه.

میلا د عاصی از بحث تکراری و بی نتیجه با من به
موهای موج داری که رو به بالا شونه شدن چنگی
میزنه.

-ای بابا نسرین تورو خدا کوتاه بیا دیگه اه .الان دو
ساله هر کس میاد واسه محافظت ازت پس میزنی .اینی
که من دیدم بیخیال بشو نیست .من و مامان بابا هم
موافقیم که کنارت باشه پس لطفا از دنده ی لج بیا پایین
و باهات برو.

خب باید اعتراف کنم جون به جونم کنن خواهرم و
واقعا از دیدم این حرکتش خیلی جذاب بود .اینکه با اون
دستایی که استینشون تا آرنج بالا تا زده شده اینطور
عصبی برام غیرتی بشه خیلی باحاله؛ اما این دلیل
نمیشه بهش رو بدم.

-خیله خب بابا! چرا داد میزنی. اصلا چی کاره حسنی تو حسنی کچل؟ بابا میدونه این حقانی او مده دم خونه عمو رضا اصلا؟

میلاد اخماش باز میشه حالا خیلی اروم در حالی که پایینو نگاه میکنه جواب میده.

-اره بابا اصلا خودش رفت اول صحبت کنه باهاش.

-باشه پس راهی نیست، میرم باهاش.

میلاد که فکر میکنه حرفای تند خودش دلیل قبول کردنمه ذوق میکنه و میره تا به بابا بگه.

منم با خنده از همونجایی که ایستادم با همه خداحافظی میکنم. مامانمو تنگ در آغوش میکشم.

-من که میدونم مثل بقیه ی کارات از پس اینم بر میای. اما چه کنم که مادرم. مراقب خودت باش. چمدونتم پشت ماشین باباته بردار. غذا تو بخور. هر ساعت از شبانه روزم که خواستی من هستم، تماس بگیر.

به صورت آرایش شدش نگاه میکنم دوباره بغلش میکنم. مامان مریم برای من بارقه ای از رحمت خداست.

-چشم مریم بانو چشم مامان جانم چشم. امر دیگه ای نداری قربونت برم؟

-نه . این همه سال گوش نکردی، میدونم اینارم کامل
گوش نمیکنی؛ پس چرا وقت تو و اون تیم بنده خدا رو
بگیرم؟

یه تای ابرومو بالا میدم.

-خداوکیلی اینقدر که هوای این تیما رو دارید هوای منم
دارید؟

با وجود اینکه قدم ازش بلند تره لپمو میبوسه و دوباره
بغلم میکنه.

-هواشونو ندارم میدونم قراره پدرشونو در بیاری .دلم
براشون میسوزه.

میخندم و ازش جدا میشم.

-حقشونه !میخواستن مزاحم زندگی مردم نشن .

-جون به جونتم کنن بازم حرف خودتو میزنی.

-خوبه برای محافظت از خودت میانا .

به حرفی که زن عمو میزنه همه میخندیم.

دست اخر وقتی از همه خداحافظی کردم دست مامان
بزرگو میبوسم و کنارش میشینم.

-نن جون حلال کن .دعا کن بتونم بهترين خودم باشم
اونجا.

#پارت 10_

-برو مادر .همونجور که يادت نمیره منو نن جون صدا
کنی مطمئنا کاراتم يادت نمیره .برو که موفقی مادر.
به تیکه ای که میندازه هر دو میخندیم و من بالاخره دل
میکم .به پذیرایی که میرم از عمو ها هم خداحافظی
میکم و به بابا میرسم .یه مرد قد بلند و نسبتا چهارشانه
با شقیقه هایی که گرد روزگار سفیدشون کرده .طبیعتا
مثل مامان بغلش نمیکم و خیلی کوتاه در آغوش
میکشمش و بیشتر باهاش دست میدم .

-مراقب خودت باش دختر بابا.

-به روی چشمام بابا .امر دیگه ؟

-نه فقط يادت نره زنگ بزنی.

-چشم .مراقب خودتون باشید شماهام.

سری تکنون میده و من بعد از خداحافظی با همه به
حیات خونه ی عمو رضا میرم.

نازیلا و میلاد توی حیات منتظر من.

-دو کفتر عاشق اینجا خلوت کردید؟

-نه بابا اومدیم تو خلوت ازت خداحافظی کنیم.

به جمله ی نازیلا لبخندی میزنم. دقیقا مثل یه تازه
عروس لباس پوشیده.

-باشه عزیزم شوخی کردم. مراقب هم دیگه باشید.

این که توی اون جمع سه نفر شخص بزرگتر باشم
باعث میشد نصیحتشون کنم و اصلا هم خجالتی از این
باره نداشتم که خودم مجردم.

-عشق مقدسه. یادتون باشه حرمتشو نگهدارید ای دو
کفتر عاشق و عتیقه.

هر دو میخندن و من همزمان بغلشون میکنم. یکی رو
بادست چپ میگیرم و دیگری رو هم با دست راست.

-برگشتم میخوام بهشتو زیر پات ببینما نازیلا.

هر سه تا تو بغل هم میخندیم و بالاخره رضایت میدم
رهاشون کنم.

-مراقب خودت باش ابجی خانم .خداحافظ.
 خداحافظی میکنم و در حیاط رو باز میکنم .
 باز کردن در حیاط همان و دیدن چشم های خسته و
 عسلی همان....

#پارت 11_

سر تا پاشو یه نگاهی انداختم .موهای مجعد و نسبتا
 فرفری که رو به عقب شونه شدن و ریش مرتب
 پرپشت که مثل حاج اقا ها کرده بودش .خبری از قد
 انچنان بلند و هیکل چهارشونه و عضلانی نبود .یه کت
 چرم ساده با پیراهن یقه دیپلمات مشکی که دکمه ی یقش
 باز بود، و شلوار کتون .

-اگر واریسی تموم شده تشریف بیارید سوار شید خانم.
 به روی خودم نیاوردم و فقط نقش خودم رو بازی
 کردم .نقشی که عاشقانه دوستش داشتم .خودم را دوست
 داشتم.

-میشه کارت شناساییتونو ببینم؟

چشمی توی حدقه هاش چرخوند و از جیب کت چرمی
که مشخص بود گرون قیمته کارت شناساییشو داد .
نگاهی به کارت سبز و سفید و آبی انداختم . ارام توی
ذهنم تکرار کردم، وحید حقانی.

کارتو دستش میدم و وقتی که چمدونمو از توی ماشین
بابا برمیدارم سوار دنا پلاس مشکی میشم که روشن
شده و منتظره تا من سوار بشم.

صندلی عقب میشینم و حقانی هم صندلی جلو جای
شاگرد جا خوش میکنه . چراغ سقف رو روشن میکنه و
سمتم برمیکرده . به محض حرکت یه کاغذ طرفم
میگیره .

-آدرس ایمیل جدیدتون . لطفا از امروز با این کار کنید .
پیش خودم میتونستم اعتراف کنم که صدای خوبی
داشت . مغرور بود و محکم .

-چرا باید همچین کاری رو انجام بدم؟

با چشم هایی که مشخص بود ساعت هاست بهش خواب
ندویده بهم خیره میشه . عسلی های تیره ای که میشه
صفت نافذ رو روش گذاشت . اما خب من نفوذ ناپذیرم !
شرمنده آقای سرتیم.

-چون توی ایمیلتون یه سری خراب کاری دیدیم.
-اقای عابدی مسئول حفاظت سازمان هم گفته بود بهم،
ولی خب که چی؟ مثلاً چیو میخواستن تو اون لپ تاپ
پیدا کنن؟ من توی اون فقط مقالات آی اس ایم (ISI) رو
داشتم.

-من از این ایمیل استفاده نمیکنم.

-به نفعتونه استفاده کنید خانم .

-این ایمیل هیچ جایی به اسم من ثبت نیست . نصف
مراکز بزرگ تحقیقاتی دنیا منو با ایمیل خودم میشناسن
اقا.

چشماشو روی هم میزاره و برمیگردد و درست سر
جاش میشینه . نگاه راننده رو از روی آینه‌ی عقب روی
خودم حس میکنم . با این وجود کم نمیارم و به بیرون
خیره ام . یه ماشین دقیقاً پشت سرمون چسبیده به پشت
ما دنبالمون میاد . اعصاب خورد کن تر از اینکه
مجبورت کنن ایمیل تو عوض کنی، اینه که چهارتا بچه
مثبت هذب الهی بیوفتن دنبالت.

#پارت 12_

ساعت ۳۰:۰۰

فرودگاه مهرآباد

-نیم ساعت به پرواز مونده هنوز دارید منو میگردونید .
به نظرم این خیلی غیر حرفه ایه آقای محترم.

حقانی بی توجه به غر غر کردنای من کارایی که ازش
سر در نمیارم رو انجام میداد.

-لطفا چمدونتون رو بزارید رو ریل.

پسری که اینو میگفت، کاملاً سنش از حقانی کمتر میزد
و اسمش ساعد بود . اینو وقتی فهمیدم که حقانی باهاشون
صحبت میکرد.

-من یه شخص کاملاً سفید هستم برای شما .چه دلیلی
داره چمدون من بازرسی بشه آقا؟

-این از پروسه های امنیتی فرودگاهه خانم به شخص
شما مربوط نیست .در ضمن ممکنه کسی بدون اینکه

شما متوجه بشید هر گونه شی خارجی رو به چمدونتون
یا کيفتون بسته باشه.

اینقدر محکم صحبت میکرد که یه لحظه حس میکردم
میلاد جلومه. اونم با وجود سن کم همیشه خیلی قوی و
مصمم صحبت میکرد.

بی هیچ دلیلی کوتاه میام و چمدونم رو روی ریل
میزارم.

خودمم به طرز مسخره ای یه خانم چادری بازرسی
میکنه و میرم اون طرف گیت که یهو متوجه جای خالی
چمدونم میشم.

سریع مغزم شروع به کنکاش میکنه. حقانی و اون پسر
ساعد اون طرف گیت هستن و دوتای دیگه این سمت
منتظر من اما انگار متوجه نبود چمدونم نشده بودن
خاک بر سرا.

سرم رو میچرخونم و متوجه یه پسر لاغر اندام با لباس
جهانگردی میشم که چمدونمو داره میبره. فرم راه
رفتتش پر از استرس بود. یه طور مارتون گونه راه
میرفت ...

صدامو بلند نکردم و فقط بدون توجه به حضور اون
چهارتا به سمت پسر لاغر میدوم . حتی سعی میکنم
دویدنم بی صدا باشه .

انگار نه انگار نزدیک ۱ صبحه و سالن فرودگاه پر از
مسافره .

دقیقا دو قدم بلند مونده بود تا بهش برسم که صدای
حقانی و جوجه اردکای خنگش در میاد و کل فرودگاه
به سمت ما برمیکردن . متوجه دویدن تیم سمت خودم
میشم اما حواسمو به دزد چمدونم میدم . اون پسر لاغرم
انگار خیلی زودتر احساس خطر کرده بود که بدون
برگشتن فقط سرعتشو زیاد کرد .

زیر لب یه دهنتونو حواله ی اون تیم به اصطلاح
محافظتی کردم و دویدم سمت اون پسر .

#پارت 13_

از پشت شونشو گرفتم و زانومو بالا اوردم . دقیقا جایی
نزدیک قفا، زانومو میکوبم به گردنش که به سرعت
دستاش شل میشه . حقانی و بچه هاش رسیدن بهمون .

میخوان بیان نزدیک تر . اما اینقدر سرعت بالاست که وقت نمیکنن ری اکشنی بدن .

سریع تن سست شده ی پسر و بر میگردونم و دوباره با زانو این بار زیر چونش میکوبم . بعدم هولش میدم عقب و چمدون و کیفم رو از روی زمین برمیدارم .

خیلی جدی و جوری که همیشه توی مبارزات با ادمای بیخود حرف میزنم به حرف میام . دوستام میگفتن این جور مواقع خیلی ترسناک میشم.

-نمیدونم به خاطر چی و از طرف کی اومدی سر وقت چمدونام اما خوب گوش کن بزدل، بو به صاحبیت بگو هیچ کس نمیتونه برای نسرین مولایی مشکل ایجاد کنه.

دور و برمون پر از آدم شده و دوتا پسری که هنوز اسمشونو نمیدونم به سمت پسر لاغر میرن و میگیرنش.

حقانی سمت میاد . چشماش اینقدر سرد و بی تفاوتن که انگار کاری نکردم.

-کار خوبی نکردید بدون هماهنگی این کار رو انجام دادید.

-شما خیلی کارتون خوب بود که از چمدون و کیف من محافظت نکردید؟ !در ضمن این تخطی از ماموریتتون

رو من به آقای عابدی گزارش میکنم تا ببینه چه
بادیگاردای مزخرفی برام گذاشته.

حقانی بدون هیچ گونه عکس العملی چشماشو باز محکم
میبنده و برمیگرده. همون طور کهشتش به منه صداشو
میشنوم.

-لطفا با ساعد برید سمت خروجی تا سوار هواپیما بشید.

حضور ساعد رو همون اول کنارم حس میکردم.
چشمای درشت مشکی با مژه های نسبتا بلندش خیلی
معصوم جلّوش میدادن.

چمدون رو خودش برمیداره و همراهش به سمت
خروجی میرم.

تو راه که به سمت پله برقی میریم تا بریم پایین تر،
میبینم که حقانی به سمت جایی میره که اون پسر لاغر
اندام نشسته و دو تا پسر دیگه براش آب معدنی و
دستمال کاغذی گرفتن.

اخمام شدید توی هممیره و ساعد رو مخاطب قرار میدم.
- شما همیشه با دزدا اینقدر با مهر و عطوفت برخورد
میکنید؟

ساعد هم مثل حقانی میموند. هیچی نگفت و فقط به جلو
نگاه کرد. نگاهم از نیم رخش تا اون پسر لاغر که
داشت آب معدنی میخورد کش میاد و میچرخه.
- با توام جناب ساعد دست راست آقای حمید.

- حمید نه خانم وحید.

- همون. چه فرقی داره حالا؟ اصلا حقانی. جواب منو
بده پسر جان.

این بار نگاهم میکنه. یه چشمش اینقدر خونی به نظر
میرسه که ناخوداگاه میترسم.

در نتیجه سکوت میکنم و اخمامو تقلیل میدم.

دوباره که به روبه رو خیره میشه تقریبا رسیدیم به در
خروجی و بعدش باید سوار اتوبوس بشیم.

حدس میزنم میگردن داشته باشه و از خستگی زیاد این
شکلی شده چشمش. دست خودم نیست که دلم بر اش
میسوزه. یاد میلاد میوفتم که وقتی رزمایش داشتن چقدر
خسته میشد.

کیفمو باز میکنم و از توی جیب پشتش یه قطره استریل چشم، به همراه یه خشاب قرص در میارم.

دو دقیقه بیشتر توی اتوبوس نیستیم. وقتی از اتوبوس خارج میشیم تا سوار هواپیما بشیم، اون سه تا کله پوک دیگه هم رسیدن.

ساعد و حقانی جلوی من و اون دوتا گیج هم پشت سرم سوار هواپیما میشن.

-به محض ورود حقانی یه برگه و چهارتا کارت نشون خلبان و سر مهماندار میده و بلافاصله منو به سمت انتهای هواپیما هدایت میکنن. ساعد و اون دو تا که هنوز موفق نشدم اسمشونو بفهمم پشت سرم میان. اما حقانی مونده تا با یه مرد که لباس شخصی پوشیده صحبت کنه. بیشتر که فکر میکنم میبینم ممکنه اون مرد لباس شخصی محافظت پرواز باشه. ای بابا چهارتا کم بود برام که حالا شده بودن پنج تا!؟

صندلی سمت پنجره مال من بود و از این بابت بسیار خوشحال بودم. یکی از اون دوتایی که هنوز اسماشونو کشف نکرده بودم، صندلی عقب کنار یه پیر مرد نشسته بود و یکی دیگشون ردیف وسط کنار یه پسر بچه. ساعد هم صندلی جلو نشست کنار یه خانم مسن. به

خشب قرص و قطره ی چشم نگاه میکنم . همیشه مامان
برام از اینا تهیه میکنه . چون من شب بیداری های
زیادی کشیدم تا بتونم به جایگاه مورد قبول خودم برسم .
خوشحالیم وقتی زیاد میشه که میفهم صندلی کنار دست
خودم خالیه . اما تا میام خوشحالی کنم و کیفمو بزارم رو
صندلی کناریم، حقانی میاد و میچسبه روش !مردک
مزاحم !

چپ چپ نگاهش میکنم؛ اما اون انگار اصلا من وجود
ندارم و به جلو خیرست . وقتی میبینم اصلا چیزی
نمیگه، چشمم رو از لای دوتا صندلی جلو به ساعد
میدم . چشماشو بسته و سرش رو به پشتی صندلی تکیه
داده . موهایش پر پشته و نسبتا بلند، اما رو به بالا شونه
شده . ریش های تُنکی داره اما صورتشو خیلی خاص
جلوه داده !

دست خودم نیست که لبخند میزنم بهش . یاد تولد ۲۲
سالگی میلاد میوفتم . بچم برای اولین بار ریش هاشو
نزده بود . اما تقریبا پر تر از ریش های ساعد بود...

پیر زن کنار دستش با مشتی که پر از اخیل و تنقلاته به
دست ساعد میزنه . ساعد بنده خدا چشماشو که باز میکنه
با حفظ آرامشش به صورت مهربون پیرزن لبخند

میزنه . از ادمای با شعور خوشم میاد . الان میتونست داد و بیداد کنه که چرا بیدارم کردی اما لبخند میزنه و با تشکری دست پیرزن رو رد میکنه . لبخندم عمق میگیره . کاش برمیداشت . سرش مطمئنم رو به انفجاره از درد .

از مهمانداری که نزدیکه تقاضای یه بطری اب میکنم . نگاه حقانی و بقیه رو رو خودم حس میکنم اما توجهی نمیکنم .

وقتی مهماندار برام اب رو میاره . حقانی همینجوری سوالی نگاهم میکنه .

-برای خودم نمیخوام اقا حمید .

همچنان خیره نگاهم میکنه . حدس میزنم داره فکر میکنه که برای کی این بطری رو گرفتم .

خودم وقتی میبینم بطری رو به دستم نمیده از دستش بیرون میکشم و بلند میشم .

کامل وزن خودم رو جلو میندازم و باسن مبارکم رو به پشت تقدیم میکنم .

اول به پیرزن سلام میکنم.

-سلام مادر جان خوبید؟

پیرزن با لبخند نگاهم میکنه و انگار مثل خودم خواب نداره. اما ساعد بنده خدا تقریبا از جاش کنده میشه تا ببینه چرا این شکلی از بالا اویزون شدم به صندلیش. نگاه ادمای زیاد از جمله تیم محافظت مسخرم رو روی خودم حس میکنم.

قطره ی چشم، خشاب قرص و اب معدنی رو میگیرم سمتش. لبخند میزنم تا بفهمه خصومتی ندارم. اما همچنان نگاهش بین من و دستم در تناوبه.

-بگیر دیگه اقا ساعد دستم درد گرفت. خیالت راحت هیچی توش نریختم فقط چشمتو دیدم گفتم بهت کمک کنم. اگر نمیخوای برمیگردم.

حقانی که از جاش بلند میشه، ساعد نگاهش میکنه. حقانی مثل یه پدر خطاکار بهم نگاه میکنه و دوست دارم بزنم از وسط نصفش کنم.

چشمشو به دستم میده و بعد با اشاره ی ریزی با سرش
به ساعد میگه که دستمو قبول کنه .

ساعدم قطره چشم، خشاب قرص و آب معدنی رو
برمیداره.

من خوشحال از این کمک و بی توجه به حقانی که
کنارم وایساده و مثل سنگ نگاهم میکنه پر ذوق به
حرف میام.

-میخواید قطرتون رو خودم بریزم؟

آب تو گلوی ساعد بنده خدا میجهه !

خنده ی ترمز مانند یکی از اون دوتا گیج دیگه رو
میشنوم و بلافاصله بهش چشم میدوزم . همونی که ردیف
وسط نشسته بود این شکلی خندید . حقانی اینقدر ترسناک
نگاهش میکنه که حس میکنم براش کافیه پس خودم بی
تفاوت ازش چشم میگیرم.

-نه ممنون خانم . خودم انجامش میدم.

سری تکون میدم و با لبخند به حرف میام.

-باشه . این قرص خیلی قویه حتما کمکتون میکنه .

با سر تشکری می‌کنه و من به روی خودم نمی‌ارم که
 خجالت کشیده. اوخی پسر گوگولی از یه کمک ساده
 خجالت کشید چرا؟

سر جام که میشینم، حقانی هم جا خشک می‌کنه. به طرز
 غریبی به حرف میاد.

#پارت 16_

-تا بیست دقیقه ی دیگه میرسیم فرودگاه کاشان. از
 اونجا با اسکورت میریم نطنز. امشب رو توی هتل باید
 سر کنید خانم مولایی. فردا خونه ی سازمانیتون رو
 تحویل میدن.

صداش به شدت سعی داره که خستگیشو نشون نده اما
 من زیرک تر از این حرفام.

-بله آقای حمید. فقط یه چیزی.

چشماتو محکم روی هم میزاره. این چندمین باره که
 این شکلی می‌کنه ها! چرا اینجوری می‌کنه؟

-وحید هستم. شما لطفا حقانی صدام کنید.

-اخ اخ شرمنده اقا حمید ...چیز اقا وحید .بگم؟

-بفرمایید.

-شما میخواید تا اخر این پروسه همراه من باشید؟

به صورتم یه حالت سرد و جدی میدم تا مثل خودش
توی یه سطح قرار بگیرم.

-طبق پرونده ای که به من تحویل دادن این پروسه ای
که مد نظر شماست شش ماه طول میکشه و من مسئول
محافظت شما توی این شش ماه هستم .مشکلی هست
بفرمایید.

کمی به صورتم عشوه میبخشم.

-آمممم .نه بابا چه مشکلی فقط گفتم براتون سخت
نباشه از یه خانم محافظت میکنید.

-خیالتون راحت خانم .در صورت نیاز محافظین خانم
هم به تیم اضافه میشن.

-اها .بله تشکر.

بله رو یکم کشیده میگم تا واکنشش رو ببینم .

به طرز خوبی سرد و یخ فقط به جلو نگاه میکنه و بهم
میفهمونه که ادم سفتیه . میتونم بگم از اینجور ادم بدم
نمیاد!

#پارت 17_

اداره ی حفاظت سپاه
دانای کل نامحدود

همه دور یک میز گرد نشسته بودند و آقای عابدی
رئیس بخششان در حالی که رو به روی پرژکتور
ایستاده بود، شروع به توضیح کرد.

-نسرین مولایی، ۲۷ ساله متولد تهران . از ۱۸ سالگی
که وارد دانشگاه صنعتی شریف شده تا الان خیلی خوش
درخشیده . طی ۱۲ سال تحصیلش توی مدرسه هم خیلی
هوشش معلم هاش رو تحت تاثیر قرار داده اما هیچ
وقت نخواست به جهشی بخونه . کلا مدتش از اون ادماییه
که تا نخواد به خودش زحمت نمیده . ورزش اصلیش

کیک بوکسینگ بوده و چندین بار هم تو مسابقات ام ام ای مقام آورده.

عابدی به اینجای صحبتش که رسید وحید و بقیه به هم نگاهی کردند. دست آخر سهیل به حرف آمد.

-پس طرف خودش یه پا گانگستره.

عابدی با آن چشم هایی که چروک دور و برش را گرفته بود، به آن جمع شش نفره خیره شد و ادامه داد.

-الان تقریباً سه ساله که هر کس رو برای محافظت ازش میفرستیم به یه دلیلی پس میزنه و در کل میتونم بگم بچه های محافظت رو عاصی کرده. دلایلی خیلی چیپ و احمقانه بوده اما اون فرد زیرکیه.

وحید به عکس سه در چهار پرسنلی که از نسرین مولایی روی پرده ی نمایش افتاده بود نگاه کرد. چشم های براق و تیزی داشت. مشخص بود میتواند فرد زیرکی باشد. دماغی که روی تیغهی اون برجستگی وجود داشت نشون میداد که شکسته شده. وحید حدس میزد که توی مبارزاتش این شکلی شکسته شده باشه. آرایش کامل و موهای فری که از مقنعه کمی بیرون زده بود هم نشون میداد زیادی توی قید و بند نیست.

#پارت 18_

-خانم سلیمی و رستمی از افرادی هستن که سرتیم محافظت مولایی بودن اما هر دو بعد از یک الی دو ماه برگشتن .حس کردم حضور و توضیحاتشون میتونه به شما چهارتا کمک کنه.

خانم سلیمی چادرش رو مرتب میکنه و می ایسته.
کنترل پرژکتور رو برمیداره و یه سری عکس رو جایگزین پرونده ی اطلاعاتی نسرین مولایی میکنه.
-این عکسا همه کپی ایمیل هاییه که از سه سال پیش برای مولایی ارسال شده .به عنوان یه دانشجوی لیسانسه به شدت براش این همه دعوتنامه زیاده اما مولایی بعد از لیسانس سه ساله ای که گرفت، خیلی سریع توی رشته ی خودش یعنی فیزیک هسته ای ادامه تحصیل داد .هیچ وقت توی این سه سال اروم ننشسته و تحقیق های زیادی در مورد ماشینالات هسته ای انجام داده .همینم باعث شده که ولش نکنن.
پولاد که تا الان ساکت بود به حرف اومد.

-با تمام این تفاسیر چرا مثل بقیه ی هم رشته ها و هم دانشگاهیاش دعوتنامه هارو قبول نکرده؟

-طبق تحقیقات ما تا الان عضو هیچ سازمان یا انجمنی نشده جز انجمن حفاظت از محیط زیست. اهل هیچ قید و بندی نیست نه مذهبی نه سیاسی. میتونم بگم توی این یه مورد پروندش مثل کف دست ساف و سفیده. این بار رستمی به حرف میاد.

-من وقتی سر تیمش شدم ارزش یه بار پرسیدم چرا دعوتنامه هارو قبول نکردی؟ گفت من شاید چندان اهل اسلام و مسجد و این حرفا نباشم اما اهل می خونه و لائیکی هم نیستم. من ایرانیم به بابام قول دادم تو ایران کفتم کنن. پس اگر دنیارم به پام بریزن برای اقامت و کمک به اون طرف هیچ جا نمیرم.

وحید در دلش این دختر یاقی را تحسین کرد و باز به حرف های دو خانم همکارش گوش سپرد.
این بار سلیمی باز ادامه داد.

این بار سلیمی باز ادامه داد.

-آقایون بهتره کمی از تفکراتش بدونید .

وحید کمی در جایش تکان خورد . همیشه دانستن نوع تفکر افراد برایش جالب بود و در عموم مواقع همین دانسته هایش، برگ برنده ای در دستانش میشد.

-از اون تیپ شخصیتی هاییه که بی پرواست . اهل ریسکه و برای مصاحبه ی سازمان که رفته بود به صراحت گفته بود علاقه ی چندان به بودن تو قید و شرط دین و مذهب نداره .

سلیمی یه پرونده ی آبی رو سمت وحید میگیره.

-این مکتوب همه ی حرف هاییه که زده.

-در ادامه وقتی پرسیدن چرا اینطور فکر میکنه خیلی راحت گفته که انسان آزاده و دین فقط یه روشه . از نظرش هزار روش برای رسیدن به خدا هست و دین خیلی تکراری و کلیشه ایه!

وحید دقیقا حرف های سلیمی را در میان خطوط پرونده می خواند و جلو میرفت . وقتی به کلمه ی تکراری و کلیشه ای رسید دست خودش نبود که پوزخندی زد و ابرو هایش بالا پرید .

نه تنها از دید وحید، بلکه از دید تمام آن هفت نفر درون اتاق، این دختر زیادی پرو و بی کله بود!

بعد از گذشت چند ثانیه سکوت در میان جمع، سلیمی روی صندلی خود نشست و عابدی توضیحات پایانی را به چهار پسر رو به رویش داد.

-خب آقایون، این از کیس جدیدتون. شواهد نشون میده که سازمان های اون طرف دنبال این هستن که یا این دانشمند رو مال خودشون کنن یا اینکه به قول خودمون اگر قرار نیست ما ببریم پس نباید بزاریم دشمن برنده بشه.

-مطمئنید دنبال ترورش هستن؟ سابقه ی ترور داشته؟

.

#پارت 20_

این سوال ها رو سهیل با آن موهای به هم ریخته و فرفری میپرسد و عابدی هم جوابش را با آرامش میدهد.

-ما عملاً تحرک خاصی از گروهک های تروریستی در مورد این خانم ندیدیم. اما میدونیم که سیاست اون

ور آبیا به این شکله که یا این خانمو طرف خودشون میکشونن یا اینکه میکشنش. در مورد سابقش هم باید بگم خودش هیچ وقت مستقیم تحت خطر نبوده اما توی کیس سه سال میش دکتر مقدم حضور داشته . پولاد سوالی رو مطرح میکنه.

-این کیس دکتر مقدم همونه که سه سال پیش توی اردوی دانشگاهشون شلیک کردن ؟
عابدی هم با سر و هم‌کلامی سوال پولاد رو تایید میکنه.
-بله همونه . البته درسته دکتر مقدم شهید نشدن اما دوتا از بچه های خودمون رو از دست دادیم.
پولاد سر به معنای تفهیم نشان میده و به پشتی صندلی اش تکیه میزند.

عابدی به صورت های درخشان آن چهار مرد نگاه میکند . آنها حتی در خستگی هم براقند.

-خب آقایون سوالی نیست؟

گروه چهار نفره به هم‌نگاهی میکنند و بعد با سر نفی میکنند .

-پس فردا ساعت نه شب به ادرسی که ایمیل میکنم برید .

-چرا ایمیل میکنید؟

-چون ادرشش خونه ی خود این خانم نیست. فردا شب به همراه خانوادش اونجا مهمون عموی بزرگش هستن.

ساعد با فکر که در سرش جولان میده سوالی میپرسه.

-بهتر نیست بزاریم برگرده؟ یا اصلا از فرودگاه اسکورتش کنیم؟

-نه طی تماسی که با پدرش داشتیم خانوادش موافقن که از اونجا همراهیشون کنیم. در ضمن والدینش میگفتن که ممکنه توی مهمونی همکاری بهتری باهامون داشته باشه.

پولاد با تعجب سوالی رو مطرح میکنه.

#پارت 21_

-اینقدر خانوادش همکاری نزدیکی با ما دارن؟!

-خانوادش بیشتر از هر کس دیگه ای نگران دخترشونن. همون طور که شنیدین این دختر کلا خوی سرکشی داره و خانوادش هم از این موضوع آگاهن.

پولاد با آن موهای سافی که رو به بالا شانه شده سری
تکون میده و سکوت میکنه .

در دل هر چهار نفر یک چیز مشترک است .
و آن اینکه، این کیس به شدت با کیس های قبلی متفاوت
خواهد بود.

وقتی عابدی و اون دو خانم از اتاق بیرون میرن، پسرا
تو اتاق تنها میشن.

-هو...ف!عجب گیری افتادیم.

سهیل این رو زمانی میگه که لب هاش رو پر از باد
کرده و روی صندلی چرخ دار لم داده.

-همش شیش ماه محافظتش با ماست.

ساعد جواب سهیل رو میده اما پولاد هم ادامش میده.

-مگه ندیدی طرفو .کلا هیچ کسی رو داخل ادم حساب
نمیکنه .وقتی توی مرکز عقیدتی سیاسی سازمان اونقدر
راحت از تفکرش میگه این ینی اصلا براش هیچی مهم
نیست.

ساعد این بار در حالی که شقیقه های پر دردشو ماساژ
میده جوابی برای پولاد میپروونه.

-خب باشه .وقتی ببینه چهارتا مرد این بار تیم محافظتیش شدن ساکت میشه .
-من که فکر نمیکنم .
پولاد با ژست دست به سینه این حرف رو میزنه .
سهیل بی خیال از بحثشان به سمت وحیدی برمیگرده که سرش همچنان توی پروندس .
-اقا وحید شما چی فکر میکنید؟

#پارت 22_

وحید سرشو بالا میاره .

-در اینکه باهوش و زیرک که هیچ شکی نیست .مطمئنم قراره خیلی برای کنترل وضعیتش اذیت بشیم .اما ما قبلا هم کیس های این شکلی داشتیم .دانشمندای زیادی بودن که دوست نداشتن اینقدر محافظ کنارشون باشه .
سهیل چنگی به موهای فر فریش میکشد .

-ولی اونا همه اقا بودن .دست کم میشد زیر پا زد بهشون تا بفهمه چیزی شوخی نیست .

ساعد کمی فکر می‌کنه و نقشه ای توی ذهنش می‌چینه .
در حالی که کف سرش را از درد فشار می‌ده، با صدایی
بلند و بی درد به حرف می‌اد.

-اقا وحید حرف سهیل درسته .چطوره یه کاری کنیم
این خانم بفهمه اوضاع خیلی جدی تر از این حرفاست؟
وحید بی توجه به ایده ی ساعد، سوال دیگه ای می‌پرسه.
-میگرنه شروع شده ساعد؟

ساعد توی دلش با خودش لبخندی می‌زنه .اقا وحید
همیشه اگر فرمانده بد اخلاقی بوده اما مثل برادر هوای
بچه ها رو هم داشته....

-بله اقا ولی چیزی نیست .قرصم تموم شده می‌گیرم
بدونه از بچه ها.
-سریع تر بگیر که اثر کنه .
-چشم.

وحید بعد از شنیدن چشم ساعد به ایده اش فکر می‌کنه .
بد ایده ای نبود.

-در مورد ایده ای که دادی هم به نظرم یه فکر بکن
فردا صبح بگو تا عملیش کنیم .بهتره قبل از سفر اتفاق
بیوفته.

پولاد رو میز رو به روش خم میشه و ارنج هاش رو
روی میز قرار میده.

-اقا نظرتون چیه توی فرودگاه انجامش بدیم.

-مثلا چی کار کنیم؟

#پارت 23_

-چمدونشو میگیریم یکی از بچه های سازمان که سرش
خلوته بدزده، مطمئنا توی چمدونش چیزای مهم علمی
زیاد داره.

وحید کمی در مورد ایده ی پولاد دو دل میشه اما بیشتر
فکر میکنه.

-بدزدیم و بعد چی بشه؟

-دو روز بعدش میگیریم دزدو گرفتیم و براش
برمیگردونیم دیگه. اینجوری هم جایگاه خودمون براش
مشخص میشه هم اینکه فهمیده ممکنه هر آن یکی یه
بلایی سر خودش یا اطلاعاتش بیاره و باید باهامون
همکاری کنه.

-اقا به نظر منم بد نیست. خیلی هم برای ما زحمت نداره که درگیر حکم قضایی و این چیزا بشیم. با بچه های اطلاعات و عملیات فرودگاه هماهنگ کنیم کافیه.

سهیل با این حرف های موافقتش با پولاد رو اعلام میکنه. اما وحید همچنان در فکر فرو رفته.

-اقا اگر همونجا درگیر بشیم با دزد کذایی چی؟

ساعد سوال رو میپرسه.

-نه اینجوری داد و بیداد زیاد میشه ممکنه توجه ها بهمون جلب بشه ساعد.

-خب اخه اینجوری هم خیلی داغونه پولاد. فکر کن نتونیم یه دزدو بگیریم. خب اینجوری جلوی این خانمه ضایع نیست؟

-خب یه کاری میکنیم. میزاریم کمی فاصله بگیره بعد خودم میرم میزنمش چمدونو ازش میگیرم چطوره؟

لحن مسخره ی سهیل باعث میشه ساعد لبخندی بزنه.

-باز این بهتره. اقا وحید نظر شما چیه؟

وحید بالاخره بعد از شنیدن ایده ی تیمش به حرف میاد و برخلاف حسی که میگفت این کار جواب نمیده، با تیمش موافقت میکنه

#پارت 24_

#فرودگاه کاشان

ساعت ۲ صبح

#نسرین

پرواز بیست دقیقه ایی که این یارو وحید گفته بود، تقریباً بیست و پنج دقیقه طول میکشه و از اون به بعد هم تا میزبان سازمان رو توی فرودگاه پیدا کنیم، چمدون و وسایلمون رو تحویل بگیریم و سوار ماشین ها بشیم تقریباً یک ساعت کل سفر طول میکشه.

-خانم مهندس خیلی خوشحالم شمارو از نزدیک میبینم.

یه مرد کت شلواری، چهار شونه و خیلی قد بلند با لبخند گرمی این رو میگه. بازم به مرام و معرفت این . از این چهارتا برج زهرمار خیلی بهتر بلده چطوری با یه مهندس عالی رتبه رفتار کنه.

-ممنون آقای سابوته .

-خواهش میکنم خانم. باید عذر بخوام که به عنوان نماینده ی سازمان انرژی نتونستم امروز منزل سازمانیتون رو آماده ی تحویل کنم. برای همین دوتا ماشین در اختیارتون هست تا باهاش به شهر برید و شب رو در هتل اقامت داشته باشید.

این مردک با شخصیت، رفتار مناسبی داشت. پس منم مثل یه خانم با شخصیت جوابش رو دادم.

-خواهش میکنم. مشکلی نیست. قابله درکه این موقعیت. من خیلی یهویی تصمیم گرفتم پروژه ی جدید رو قبول کنم.

#پارت 25_

-در هر صورت ممنون که اومدید و همچنین خیلی خوش اومدید.

لبخندی میزنم و اون چهار نفر که با فاصله ی دو قدمی از من ایستادن نگاه میکنم. انگار این یارو سابوته خیلی خرس میره که اینطوری تونسته اینارو از من جدا کنه وگرنه تا الان تو حلقمون بودن اینا.

سابوته به سمت وحید و هم تیمیاش میره و دو تا
سوییچو دستش میده .

بعد از من خداحافظی میکنه و خودش از محوطه ی
فرودگاه با یه ماشین پلاک دولتی خارج میشه.
وحید به سمت میاد.

-شما تو ماشین اول میشینید و من و ساعد همراهتون
میایم .

سری تکنون میدم که چمدونم رو ساعد ازم میگیره و
پشت یه پژو پارس سفید میزاره.

وحید هم همونجوری که با من سمت ماشین حرکت
میکنه، رو به اون دوتا گجی که توی فرودگاه سوتی
دادن تا چمدونم دزدیده بشه به حرف میاد.

-پولاد، سهیل، شما دوتا هم پشت سر اسکورت.

هر دو سر تکنون میدن و سوار یه پارس خاکستری
میشن. پس اسمشون پولاد و سهیل بود...

#پارت 26_

#پایتخت هستی ایران، نطنز

وقتی به هتل قصر جهان رسیدیگ اولش باورم نمیشد که یه شهر کوچیک اینقدر هتل شیک و خفنی داشته باشه اما بعدش یادم اومد این شهر مهمان اشخاص برجسته از جمله دانشمندا و سیاستمدارای بین المللی بوده پس طبیعیه همچین هتلی اینجا وجود داشته باشه .

دقیقا چهل و نه دقیقه از فرودگاه تا هتل راه بود و من این چهل و نه دقیقه رو سعی کردم به افکارم سامون بدم .خب راستش من شاید کمی شر به نظر میومدم اون روزا، اما این پوستین پر جنب و جوشم فقط یه نقاب بود که بهش عادت کرده بودم .هیچ کس نمیدونست من چه ها کشیدم تا به اون جایگاه برسم .من از خیلی وقت پیش از درون یک پیرزن و از بیرون یک بچه بودم...

البته ناگفته نماند که از این تضاد درونی اذیت نمیشدم .ینی چیزی بود که باهاش کنار اومده بودم .این از خواص مستقل بودن، بود .من از خیلی وقت پیش یه بچه ی مستقل بودم و این شده لایف استایل من.

ساعد به سمت رسیشن میره و خیلی راحت با نشون دادن دوتا برگه و دوتا کارت شناسایی، کارت هوشمندو میگیره البته قبلش دو فرم هم پر میکنه .من و اون سه

تای دیگه که مثل شاتل ماهواره سرشون به این ور و
اون ور میچرخید، کنار اسانسور ایستاده بودیم تا ساعد
برسه .

وقتی ساعد به سمتون میاد کارت رو دست من میده که
وحید رو به ساعد به حرف میاد.

-ساعد، تو و پولاد برید همه جا رو چک کنید بعدم
استراحتید . من و سهیلیم تا اذان بیداریم.

پولاد و ساعد سر تگون میدن که سهیل سوالی میپرسه.
-اقا نیازه اتاق رو هم جک کنیم؟

-نه .سابوته گفت اتاق ایزوله بوده برای خانم.

همزمان هم دوست داشتم تو بحثشون شرکت کنم هم
حس غرور داشتم به خاطر ایزوله بودن اتاقم هم اینکه
دلم میخواست گیسای فرفری این وحیدو بکنم .واسه چی
میخواست بیدار بمونه؟ !

از فکر که بیرون میام متوجه میشم توی اسانسورم و
دارم به طبقه ی پنجم میرم.

اونقدر از این سفر خسته شده بودم که بخوام بیهوش بشم
اما به خاطر شب بیداریام به این که با خواب مبارزه
کنم عادت داشتم.

وقتی وارد اتاقم میشم از دکور طلایی سفیدش خوشم میاد
اما نور نارنجی رنگش آزارم میده. کاش لامپ نور
سفید استفاده میکردن.

سهیل چمدونمو توی اتاق میزاره و وحید بعد از نگاه
اجمالی به اتاق به همراه سهیل بیرون میره.

توی چهار چوب در وحید ایست میکنه.

-ما اینجا هستیم. کوچک ترین مشکلی بود میتونید
خبرمون کنید.

اعصابم به شدت بهم میریخت وقتی میدیدم این شکلی
اینقدر لادی در مورد بیدار بودن میگفت. اخه چرا باید
دوتا مرد که خیلی هم مثبتن به خاطر من شب بیدار
بمونن.

کیف دستیمو همونجا روی تخت رها میکنم و از وسط
اتاق خیلی سریع خودمون به چهار چوب میرسونم. به
وضوح میبینم که یک قدم عقب میده البته خوب کاری

کرد چون اگر عقب نمیرفت با این سرعتی که من
خودمو رسونده بودم به در مطمئنا با کله رفته بودم توی
صورتش .

-ببینید آقای حمید شما لازم نیست بیدار باش بزنی واسه
این سه تا مفلوک بنده خدا . خودتم برو بگیر بخواب .
چشمای هر چهارتاتون شده رنگ انار . وحی منزل نیست
که بیدار باشید .

بعدم با لحن شوخ و شیطونی ادامه میدم.

-تازه ناگفته نماند شما میخوای دم اتاق یه دختر مجرد
وایسی که چی؟ یهو اگر صدایی چیزی اومد چی؟ شاید
اصلا یه کاری بخواد بکنه که نخواد شما بفهمی !

سهیل سرخ شده بود . پسر بیچاره ی مثبتم ! چقدر اخه تو
گوگولی ! اما تحید همچنان مثل یه بت ایستاده بود و
سرد نگاهم میکرد .

-این دختری که ازش صحبت میکنید هر جقدر هم بی
مهابا باشه بازم یه دانشمنده و طبیعتا دوست نداره که
شانس به عنوان یه دانشمند از بین بره . در ضمن ما
وظایمون حفاظت از شماست . لطفا نگران ما نباشید .

#پارت 28_

وحید پسر باهوشی بود. حیلی راحت تومو انداخته بود
توی زمین من که ینی اگر کاری بکنی خودتو کوچیک
کردی اما خداوکیلی نمیدونستم روی چه فازی میگفت
که من نگرانшон شده بودم! البته... شاید درست میگفت
اما نباید میگفت که! اصلا چه معنی داشت پسر ه ی
الدنگ اینو بکوبه تو صورتم که من نگرانшон شده
بودم!

خب بله من نگرانшон شده بودم ولی این کار همه
افرادیه که جو انسانیت تو وجودشون هست. من قبلا هم
یه بار از این سر خرا داشتم و الان چند ساله عذاب
وحدانش تو وجودم هست که چرا نگرانش نبودم وقتی
همه چیو سر من قمار میگردد....

-شب خوش.

شنیدن شب خوش وحید همان و بیرون اومدن من از
افکارم همان. نمیدونم اون عسلیای تیره که توی دریای
خون شناور بودن چرا اینقدر راحت منو غرق میکردن!
وقتی به چشماش نگاه میکردی ناخودآگاه به افکارت
رجوع میکردی.

سریع چشم از چشماش گرفتم و در رو بستم.
 هوف! حس میکردم هیپنوتیزم شدم. واقعا چرا این مدت
 طولانی مثل اسکلا خیره مونده بودم! اون زمان هیچی
 نمیدونستم. فقط میدونستم که خسته‌ام اما باید برای فردا
 آماده بشم.
 یه دوش یه ربعی گرفتم و با حوله توی اتاق میچرخیدم.
 برگه های مقاله‌ام رو روی زمین ولو کردم که زنگ
 اتاق زده شد.

#پارت 29_

#قهر_و_معامله

به ساعت نگاه کردم. هنوز یک ساعت هم نشده بود که
 به اتاق اومده بودم. فکر کنم برای سرویس جدید اومده
 بودن. حس این که لباس عوض کنم نبود در نتیجه فقط
 بند های حوله‌ای که از توی حموم از وکیوم در آورده
 بودم رو دور کمرم محکم میکنم و حوله ی خودمو
 روی سرم میندازم.

درو باز میکنم و به خانمی که با لبخند و کمی متعجب بهم خیره شده، نگاه میکنم. حق داره متعجب باشه طفلک، اخه تا الان اینقدر زیبایی یک جا ندیده!

اصلا هم نیازی نیست اسکار اعتماد به نفس رو بهم بده فقط کافیه اون سرویس دست نخورده رو سریع تر بیاره توی اتاق و بره چون بیچاره سهیل سرخ شده و وحید هم سرش رو به سمت ورودی راهرو چرخونده. البته که اصلا برام مهم نیست دو عدد بچه ی مسلمون دارن به خاطر اوضاع من معذب میشن. من بهشون قبلا التیماتوم داده بودم!

کار اون خانم توی اتاق تموم میشه و من به اتاقم بر میگردم.

به سرویسی که روی میز و تخت چیده شده نگاه میکنم. دو حالت وجود داره یا سرویسی که آوردن دست دوم بوده یا این که اون دوتا آقای به اصطلاح مراقب این وکیوم ها رو برای چک کردن وسایل باز کردن. و من چقدر از این که یکی به وسایلم دست بزنه بدم میاد!

هوفی میکشم و بیخیالشون میشم. در حال حاضر از دست من هیچ کاری بر نیاد جز تمرکز کردن روی کار خودم. فردا برای من روز مهمی بود.

برمیگردم سمت برگه های مقاله و ارائه هام .
 قرار بود من فردا یه دفاعیه ی بزرگ از طرح داشته باشم .اون ها از من تولید انرژی بیشتر میخواستن و من هم طرحی رو از روی ایده ی استاد بزرگی که آرزو داشتم شاگردش بودم، براشون آماده کردم .استاد پروفیسور مصطفی چمران، کسیه که همیشه دوست داشتم کنارش شاگردی میکردم اما ایشون حالا دیگه پیش ما نیست .اون به خاطر جنگ بین دوتا عقیده، جنگ به خاطر دو باور و به خاطر یک شخص خود بزرگ بین که هیچ تصویری از مردای ایرانی نداشت و خودشو رهبر عراق میدونست شهید شد .من هیچ وقت نتونستم فلسفه ی جنگ رو بفهمم .اما به عنوان کسی که شیفته ی نبوغ یک مرد ایرانی مثل استاد چمران بوده و هست، فلسفه ی موندن توی وطن و دفاع از اون رو درکمیکنم .شاید یکی از دلایلم برای رد کردن اون همه بورسیه و دعوت به همکاری، همین بوده باشه.

#پارت 30_

#قهر و_معامله

چند ساعتی رو وسط اتاق بین هیولا های کاغذی پر از فرمولی که برای خودم ساختم سر میکنم و کم کم هیولای خمیازه جاشو رو به هیولا های پر از فرمولم میدم و از بیرون اتاق هم صدای پچپچ میشنوم. با همون خواب آلودگی از جام بلند میشم. از نشستن زیاد بدنم خشک شده بود. موهای مجعد و فرفریم هم از این قائله مستثنا نبود و کاملاً خشک شده بودن. از چمدونم یه لباس گشاد و بدقواره بیرون میکشم هیچ نیازی به شلوار نیست از بس که لباس گشاده!

موهای سیاهی که حالا به خاطر فرهاشون خیلی حجیم به نظر میرسن رو بالای سرم لا قید با کش میبندم. صدای سلام و خداحافظی نشون میدم اون پچ پچ ها برای جا به جایی شیفته آقایی هست که پشت در مراقب هستن تا لولو های تروریستی منو نخورن!

وقتی پچ پچ ها می خوابه متوجه میشم به جای وحید و سهیل، پشت در اتاق حالا ساعد و پولاد مستقر شدن. سعی میکنم بی تفاوت به همه چیز رو تخت بخوابم و به سرویس ملحفه ای که وکیومش باز شده هم دست نمیزنم.

حقیقت اینجاست که بی تفاوت خودم رو نشون میدم ...
 اما یه مورچه در پستوی مغز و دلم در حال چرخیدن
 بین حفره ها و شیار هاست . اون مورچه، مورچه ای
 نیست جز مورچه ی عذاب وجدان . این که اون دوتا
 پسر پشت در هم مادر دارن، شاید یه عشق یا خواهر ...
 چرا باید معشوقشون، خواهرشون و یا مادرشون به
 خاطر یه دختر مثل من چشم به راهشون باشه؟! چرا
 باید اونا به خاطر من نگران این باشن که هر لحظه با
 خبر مرگ این پسرا مواجه میشن یا نه؟!
 چرا به خاطر من؟! به خاطر من؟! من...!

چقدر گاهی از این من، که بقیه مجبورن به خاطرش از
 خودشون بگذرن حالم بهم میخوره....

به مژه های بلند ساعد و شباهتشون به مژه های بلند
 برادرم، میلاد، فکر میکنم ... ساعت چهار صبحه .
 امیدوارم با چهار ساعت خوابیدن سردرد بی رحمش
 خوب شده باشه . مغزم بین واژه های مژه، سردرد،
 ارائه، دکتر چمران، حمید یا وحید بودن مرد چشم
 عسلی و عذاب وجدان میچرخه و بالاخره واژه ی
 خواب رو پیدا میکنه . سرمای آستر روی تخت خیلی

دلچسبه و کمک میکنه تا زودتر واژه ی خواب من رو
در بغل بگیره...

#پارت 31_

#قهر_و_معامله

آدمیزاد قدرت بسیار زیادی داره و یکی از اون قدرت
ها قدرت فرمان دادن به ماشین هاست .درست مثل من
که فرمان دادم تا همیشه تلفن همراه بی تربیتم ساعت
هفت صبح زنگ بزنه و حالا خودم از این فرمان به
ستوه اومدم؛ چرا؟! چون با توجه به محاسباتم اگر من
ساعت چهار خوابیده باشم، الان تنها فقط سه ساعت از
این خواب لذت بخش میگذره و من هیچ راهی ندارم جز
باز کردن چشم های صاحب مُردم !
با بد بختی از روی تخت کش میام و از جام بلند میشم .
-خدایا خداوندگارا تو شاهی که من اشتباهی بودم .به
جان خودم من فقط اشتباهی بودم و لا غیر !

همین طور که با صورتی نزار و پلک هایی که هنوز هم خیلی از هم فاصله ندارند، جملات بی سر و ته رو مینالم، به سمت دستشویی میرم. آب سرد وقتی خوابی درست مثل آتیش جهنمه وقتی توی بهشتی !

با این وجود صورتم رو با آب سرد میشورم. و باز مینالم :

-خدایا تورو خدا !

از آینه ی بیضی شکل سرویس بهداشتی، به خودم نگاه میکنم. با این صورت پف کرده نمیشد به اون جلسه ی مهم رفت. باید دوش بگیرم .

همین کار رو هم میکنم و خیلی ضربتی در عرض ده دقیقه در حالی که با حوله مشغول خشک کردن موهام هستم بیرون میام .

شلوار راسته ی پاکتی و مانتوی ست مشکی رنگش رو بیرون میکشم. موهام رو بالای سرم محکم محکم میندم و پابینش رو هم با کلیپس مهار میکنم تا مبادا این ارتش فرفری از زیر مقنعه به بیرون حمله ور بشه و تمرکز من رو وسط جلسه از بین ببره. یک آرایش به شدت ساده و نود *انجام میدم و مقنعه ی مشکی رنگم رو سر میکنم.

به خودم نگاهی میندازم. ساعت و دستبند فلزی که
روش ماهرانه حک شده بود "S2" رو دستم میندازم و با
کیف پر از برگه و چند پیس ادکلن از اتاق بیرون میرم.
فقط سهیل هست. با اون موهای فرفری به من خیرست.
اما به جای لبخند و سلام صبح به خیر، جمله ای رو
میگه که میفهمم داره با بقیه ی هم تیمی هاش صحبت
میکنه.

-اومد بیرون.

خب به درک که اومدم بیرون نفهم یکی نیست بگه
برادر فرفری! من الان استرس جلسه توی نیروگاه رو
دارم و تو به جای سلام کردن درگیر بیرون اومدن من
از اتاقم؟!

با به یاد آوری شب بیداریش به خاطر خودم، لبخند
دندون نمای بی حجب و حیایی میزنم و بلند سلام میکنم.
متعجبه اما سریع اسب تعجبش رو مهار میکنه و با
دست اشاره میکنه تا سوار آسانسور بشم.

با هم پایین میریم که دقیقا دم در آسانسور لابی، صورت
ساعد رو میبینم. خوبه که دیگه چشماش سرخ نیست و
رگ های شقیقش بیرون نزده. این یعنی دیگه سردرد
نداره.

به اون هم سلام میکنم .خیلی بی حس سری تگون میده
و اشاره میکنه تا به سمت اون طرف سالن لابی حرکت
کنم.

در راه وحید و پولاد هم پیداشون میشه .

به اون ها هم سلام میکنم .پولاد چشم های ریز اما پر
قدرتی داره .اینقدر پر قدرت که میتونه بدون حرکت
دادن لبش، لبخند رو به چشماش بیاره و جوابم رو بده .
آخیش یکی بالاخره لبخند زد !

وحید اما برعکس هر سه هم تیمیش، با اون صدای
عجیب و پر طنینش سلامم رو خیلی واضح جواب میده .
این بار اسب تعجب، به من حمله میکنه.

xxxxxxxxxx

نود :رنگ هایی نزدیک به رنگ طبیعی پوست

#پارت32_

#قهر_و_معامله

خب اون سر تیمه طبیعیه راحت تر بر خورد کنه .
نامحسوس لگام اسب تعجبمو میگیرم و شونه ای بالا
میندازم .

ساعد با اون کت لی مشکی که سنگ شور شده خیلی
خوب به نظر میاد . دستشو به سمت یه میز میکشه که
یعنی اونجا باید صبحانه بخورم . روی میز یه مقداری
خوراکی هست که گارسونی داره جمعشون میکنه .
حدس میزنم خود تیم قبل من اونجا صبحانه خورده
باشن پس نیازی نیست من صبر کنم .

با لبخند بی آرایش و آرومی رو میکنم به تیم که منتظرن
من برم و بشینم . با یک ژست خانم منشانه ای که از من
به دوره به حرف میام:

-ممنون آقایون ولی من صبحانه نمیخورم . بهتره
امروز زودتر بریم نیروگاه .

یک تای ابروی سهیل موفر فری بالا میپره و پولاد و
ساعد هم تقریباً متعجب هستن اما خیلی مهم نیست . به
صورت وحید نگاه میکنم که ببینم نظر اون چیه .
خیلی سرد و عادی نگاه میکنه و سری تکون میده .

-مشکلی نیست خانم مولایی فقط به نظرم بهتره یک لیوان آب میوه رو رد نکنید .

به ساعت نگاه میندازم .

-نه آقای حمید همینجوری اوکیه .من شاید از دید شما

آدم بی قانونی باشم اما اگر می بینید با همچین اخلاقی

همچنان سازمان میخواد با من کار کنه صرفا به خاطر

قوانینی هست که برای خودم و تخصصم رعایت میکنم .

امروز روز اوله و من ترجیح میدم زودتر از هر کس

دیگه ای وارد اون سالن بشم .

به دور از هر گونه لودگی، خیلی جدی و در عین حال

آرام و متین صحبت کرده بودم .

حس می کردم فک اون سه تا پسر بچه ی مثبت کش

اومده و به زمین رسیده .چشم های وحید هم درسته به

خاطر حمید صدا کردنش توسط من کمی عاصی به نظر

می رسید اما با یکم جستجو میتونستم چاشنی تحسین هم

توی اون عسلی های تیره پیدا کنم.

به محض این که متوجه خیرگیم میشه نفس عمیقی

میکشه و سری تگون میده.

موهای فری که رو به بالا شونه شدن به نظرم جالب
ترین وجه این مرده !

-باشه مهندس . از این طرف .

به سمتی که با دستش نشون داده حرکت میکنم .

پولاد و سهیل به محوطه میرن . وحید با یک قدم فاصله
از من پشت سرم در حال حرکت و ساعد هم چند قدم
اون ور تر جلو تر از ما حرکت میکنه .

ساعد دم در می ایسته و من از سالن لابی خارج میشم .

به سمت دوتا ماشینی میرم که در یکیش بازه .یه
پرشیای سفید رنگ .سوار میشم .

وحید هم کنار من سوار میشه و این یکی دیگه واقعا
باعث میشه متعجب بهش زل بزنم .

ساعد پشت فرمون میشینه و منتظر میشه پولاد و سهیل
توی اون یکی ماشین جلوتر از ما حرکت کنن .

بی توجه به کار اون سه تا عتیقه به نیم رخ فوق آسیایی
مرد کنار دستم خیره نگاه میکنم .

جان نسرين اين چرا کنار من نشست؟ نمیترسه شیطان
گولش بزنه احيانا؟

#پارت 33_

#قهر_و_معامله

#نیروگاه_هسته‌ای_نطنز

وجود اون مرد کنارم فقط همون دقایق اول برام عجیب بود. بعدش برام یک چیز بی اهمیت و عادی شد. اما وجود یک مرد دیگه توی اون ماشین خیلی اذیتم می‌کرد. آقای سابوته با اون قد بلند و سر کچلش وقتی وسط راه سوار ماشین ما شد، تازه فهمیدم که چرا وحید خواسته کنار من بنشینه. سابوته اینقدر فک زد و گفت که دیگه آخرش دوست داشتم ساعد با کلتش یه دونه توی دهنش خالی کنه! مرتیکه اونقدر فک زد که تمرکز رو از دست دادم و به جای این که ساختمان اداری برم رفتم ساختمان مرکزی. تازه استرسم گرفتم. آخه این سالن به این شکله که شخصی که قراره ارائه ای داشته باشه روی یک سکو با ارتفاع ۲۰ سانت از زمین وایمیسته و بقیه هم عین این که اومده باشن سینما روی صندلی

هاشون بهش زل میزنن . البته با این تفاوت که اینا هر کدوم استاد من یا استادِ استاد من هستن و با یک دفترچه فقط نکاتی که من میگم رو یادداشت میکنن تا از توش آتو گیر بیارن واسه ترکوندنم!

هنوز جلسه ی شروع نشده . لپتایم رو روشن میکنم . همه چیز امادس جز طرز نفس کشیدنم که با استرس همراهه . همیشه همین طوریه ... اصلا مهم نیست بار چندصد هزار می باشه که میخوام این کار رو انجام بدم . من هر بار این موضوع رو دارم . با تکنیکایی که بلام ریتم نفس کشیدنم رو درست میکنم تا صدام موقع صحبت نلرزه . کم کم همه ی اشخاص مهم سر میرسن . کاش یکی بود میتونست موقع صحبت من کمک کنه بهم . چراغ ها خاموش میشه و فقط نور پرژکتور از بالای سر من به صفحه ی پشت سرم برخورد میکنه . هنوز اجازه ی شروع ندارم، پس به پشت پرده ای نگاه میکنم که در اصل پشت این سکو قرار داره .

ساعد به دور و بر نگاه میکنه و سمت دیگه ی پرده هم وحید به من خیرس . با نگاه کردنم بهش، نگاهش رو از من نمیگیره و فقط سه بار پلک میزنه .

یک ...

دو ...

و

سه ...

از این فاصله ای که به اندازه ی چهار قدم انسان بالغه،
و با این نور کم جونی که توی فضا حاکمه، باز هم
عسلی های اون به قوت خودش خیره نگاهم میکنه و
باعث میشه فقط چند صدم ثانیه یادم بره من کجام . انگار
اون عسلی ها مثل یک دایره المعارف هستن که میتونن
برای هر مشکلی یک راه حل پیشنهادی بهت بدن.

منم که باهوش دو عالم هستم و راه حل پیشنهادی رو از
اون چشم های عجیب مثل یه رعد میدزدم و قبل از این
که استاد صدیقی بخواد بگه شروع کن؛ با لپ تاپ
میدوم سمت ساعد .

ساعد به سمتم برمیگرده .

لبخند دندون نمایی میزنم و نگاهش میکنم . بچه زیادی
تعجب کرده ولی منم وقت ندارم . قدش کوتاهه نسبتا اما
بدن خوش فرمی داره.

-آقا ساعد دمت گرم . خیلی آقایی بیا این لپ تاپ منو
بگیر من هر وقت بهت اشاره کردم بزن اسلاید بعد . من

نمیتونم تمرکز کنم هم با کنترل پرژکتور کار کنم بزنم
اسلاید بعد هم توضیح بدم هم جواب سوالای این
اقایونو بدم. دمت گرم یه برادری در حق ما بکن این
پروژه رو هی ورق بزن. کاری هم نداره فقط این دکمه
رو فشار بده.

ساعد مونده از لحنم بخنده. از رفتارم بزنه توی سرش
یا از توضیحیم در مورد کار با کامپیوتر گریه کنه!

خب من استرس دارم! چی کار کنم خب؟ باید بهش
توضیح بدم تا مطمئن باشم کافی وسط ارائه یهو در
نمیره یا نه!؟

وقتی هنوز یک جور ناجوری بهم نگاه میکنه چشمامو
سعی میکنم خیلی مظلوم کنم.
-باشه؟

انگار واقعا خندش گرفته باشه لب هاش رو به داخل
دهنش می فرسته و اون هارو فشار میده. دروغ چرا؟!
خوبه که میخنده. اون و امثال اون، به خاطر من و
امثال من زیادی نمیخندن...

-چشم دکتر. فقط همین یدونه پروژست؟

متشکر نگاهش میکنم و هول هولکی بهش فایل ها و فولدر های دیگه که ممکنه ازم بخوان توضیح بدم رو هم نشونش میدم .

سری تکنون میده به طرز ناباورانه ای منی که هیچ وقت اینقدر راحت اعتماد نمیکنم، به این پسر بچه ی زیادی مسلمون اعتماد میکنم و لپتایی که حاوی همه ی اطلاعات مورد نیازمه رو بهش میدم.

این اولین باره که همچین اتفاقی می افته و من نمیدونم این خاصیت تیم محافظتی جدیدمه یا من دارم پیر میشم!

#پارت34_

#قهر_و_معامله

xxxxxxxxxxxx

-آی خدا کف کردم !

این جمله رو نسبتا بلند از عمق وجودم میگم و روی نیمکت پارک ولو میشم .

البته پارک که چه عرض کنم . چهار تا شمشاد و شیش تا درخته دیگه ...

اما برای افرادی که اینجا کار میکنند به نظرم همین نیمچه پارک هم غنیمته .

به ساختمان مرکزی نیروگاه نگاه میکنم . خورشید در حالی که رو به نارنجی شدن میره، طلایی هاش رو به رخ می‌کشه و خستگیمو کمی کم رنگ میکنه .

الان دقیقا ده ساعته که اومدم به این نیروگاه و تا همین پنج دقیقه پیش داشتم با اون آدمای به شدت پیگیر چک و چونه می‌زدم . گردنم رو با دست ماساژ میدم و پام رو دراز میکنم و یک حالت لم داده به خودم میگیرم .

سهیل و پولاد رفتن تا اتاق من رو بررسی کنن تا مبادا برادران مسئولیت پذیر و خدوم تروریست منو اینجا منفجر کنن !

ساعد هم مثل دیش ماهواره هی به هر جهتی میچرخه و همه جا رو نگاه میکنه . این یارو وحید هم معلوم نیست کجاس .

کیفم رو اون سمت نیمکت پرت میکنم . خسته‌ام، اما به شدت آرومم و در عین حال به شدت خوشحال

صورتم خیلی آرومه، بدنم بسیار خستس و قلبم به شدت خوشحاله ... این حال کنونی منه !

من مدت هاست که این شکلی هستم . یک بی تفاوت به همه چیز که به همه چیز اهمیت میده ! و یک خسته ی بی حال که برای موفقیت هایش میدوه و یک غمگین به عزا نشسته که برای موفقیت هاش خوشحاله . درست مثل این موفقیت که بالاخره تونستم وارد این نیروگاه بشم و نظربهام در مورد تولید انرژی رو ثابت کنم ... این برای من کم سن و سالِ پیر، موفقیت بزرگیه ...

تو همین فکرم که یه دست خوش فرم مردونه جلوم حرکت میکنه و یک رانی پرتقال به سمتم میگیره .

نگاهم از نوک انگشتان دستش که ناخن های خیلی خوش فرم و مرتبی هم داره بالا میره و تاتی تاتی کنان به صورت یک مرد میرسه . چقدر رنگ خورشید اینجا به رنگ این چشمها شبیهه .

دماغش بدتر از دماغ من عقابیه ! اما اونقدر به صورتش میاد که یک حسن محسوب میشه !

رانی رو از دستش میگیرم و ناخودآگاه درست میشینم . نمیدونم چرا این حرکتو انجام دادم . اونم مثل اون سه

تای دیگه میمونه اما چرا اینقدر سنگینه برام؟! کیفم رو از اون طرف نیمکت بر میدارم و نجوا میکنم.

-ممنون. البته من پرتقال دوس ندارم. هلو بهتره...

کمی نگاهم میکنه. حس میکنم چشم هاش فریاد میزنه جقدر پرویی دختر! اما در نهایت سری تکون میده و چند قدم دور میشه.

-ساعد؟

بی شخصیت بی شعور بی درک و احساس! من کیفمو برداشتم که تو بشینی کدوم قبرستونی میری؟ اصلا هم مرو نیستم!

ساعد به سمتش برمیگرده و نزدیکش میشه. قد هاشون نسبتا هم اندازست.

اما فکر کنم کم کم ده سالی و حتی بیشتر، تفاوت سنی دارند...

وحید دستش رو روی شونه ی ساعد میزاره و چیزی بهش بلغور میکنه.

-خانم دکتر؟

ای وای! باز این پر حرف اومد.

از جام بلند می‌شم. حضور سریع وحید و ساعد رو پشت سرم حس می‌کنم.

-سلام آقای سابوته جانم بفرمایید.

یه لیوان قهوه ی آماده سمتم میگیره و با یه لبخند به شدت جنتلمانه به حرف میاد.

-اول پاییزه اما قهوه می‌چسبه.

-متشکرم آقای سابوته .

قهوه رو از دستش میگیرم. اگر دوستم یا یکی از نزدیکانم بود، می‌کوبیدم تو سرش! اما چه کنم که خیر سرش یکی از مسئولین اینجا محسوب میشه و منم تازه با بد بختی وارد اینجا شدم. با بیچارگی ماهیچه های صورتم رو مجبور می‌کنم تا متشخص و متظاهر لبخند بزنم.

-خواهش می‌کنم دکتر. بابت موفقیتی که امروز به دست آوردید هم تبریک میگم بهتون. راستش رو بخواید من فکر نمی‌کردم بتونید اساتید اینجا رو متقاعد کنید .

لبخند خجولی خیر سرش میزنه و حرفش رو هم نشخوار می‌کنه. آی عجیب خوشم نمیاد ازش! دیشب تو

فرودگاه خیلی اقا بود امروز اصلا اینجوری نیست
مرتیکه !کنه دوشخصیتی چیزیه؟ !
بدتر از خودش لبخند زورکی میزنم.

-اصولا ادمی نیستم که کم بیارم جناب سابوته از همون
اولش هم میدونستم برنده میشم.

خنده ی بلندی سر میده !انگار براش خنده دار ترین
جوک سال رو گفتم.

بر میگردم و به پشت سرم نگاه میکنم .انگار دوتا مردی
که پشت سرم نظاره گر بودن هم خیلی متوجه دلیل این
خنده نمیشن.

-شما ستودنی هستید خانم .واقعا ازتون انرژی میگیرم.

از عمق وجودم اخم میکنم اما ماهیچه های صورتم رو
و ادار میکنم خیلی بروز ندن این اخم رو .دوست داشتم
بگم برو از عمت انرژی بگیر الاغ!

انگار خودش هم میدونه جواب جالبی ندارم براش، پس
به سمت وحید پشت سرم میره که اخم خاصی روی
پیشونی کشیدش به وجود اومده.

-آقای حقانی؟!.....!

#پارت 35_

#قهر_و_معامله

-آقای حقانی؟ این بچه هاتون خیلی پیگیر هستن واقعا !

-وظیفه ی ما پیگیری کوچک ترین مورد در مورد امنیت دکتر مولایی هست .

آخ چقدر دوست داشتم برم پیش این وحید لپش رو بکشم و با لحن شیطونی بگم هی دکتر دکتر نکن بزغاله تو از خودمونی !

از تصورش خندم میگیره اما با هر جون کندنمی هست خودم رو جمع میکنم و به یک سمت دیگه خیره میشم، که پولاد و سهیل با یک سری کارتون سر میرسن .

سابوته و وحید کمی فاصله میگیرن و پولاد و سهیل می ایستن.

-اینا چی هستن اقا سهیل؟

سهیل مثل جت سمت من میچرخونه . یک برگام این اسم
من رو از کجا میدونه‌ی خاصی توی چشم هاش موج
میزد.

-نمیدونم این ها رو دکتر رسولی دادن.

-عه؟! دمش گرم چه سریع آماده شدن.

-چی هستن اینا دکتر؟

-هیچی اطلاعاتی مربوط به سانتریفیوژ ها و پیل های
انرژی.

سری به معنای تفهیم بالا پایین میکنه.

-میگم کلید اتاق من دست شماست؟

-بله دست منه .

به صورت پولاد نگاه میکنم . خیلی خسته به نظر میاد .

-میشه بهم اتاقمو نشون بدید؟ این اطلاعات یکم زیادی
مهم هستن اگر بشه زودتر برر سیشون کنم خیلی خوب
میشه.

پولاد سری تگون میدو و ساعد جلوتر حرکت میکنه .

سهیل کارتونی که دستشه رو به سمت ساعد میگیره.

-آی قربون دستت ساعد اینارو بگیر شکست کمرم.

ساعد چپ‌چپ‌نگاهی به سهیل میندازه و کارتون رو میگیره.

سهیل بعد از رهایی از اون کارتون به سمت وحیدی میره که هنوز داره با سابوته صحبت میکنه.

#پارت 36_

#قهر_و_معامله

صبح روز بعد فقط به خاطر این که جمعه بود من مجبور بودم از کارم فاصله بگیرم .

البته که اجبار سر تیم محترم و بی شعورم هم دربارهی این فاصله گیری بی تاثیر نبود.

ساعت ده صبح وقتی که به سختی از پای مدارکی که دکتر رسولی برام فرستاده بود بلند میشم، همچنان غرغر میکنم که چرا باید از پای اون مدارک دوست داشتنی بلند شم.

دیشب وحید اومده بود توی اتاق و خیلی خشک و بی تفاوت گفته بود که فردا باید یه تمرین تعقیب و محافظت انجام بدم باهاشون. هر چقدر فک زدم و گِل لُقد کردم که نمیخوام، گفتم این دستور از بالاست و جای هیچ گونه رد کردنی وجود نداره.

منم وقتی تسلیم شدم، برنامه چیدم که از شیش صبح به این مدارک دوست داشتنی برسم تا خود ساعت ده؛ و حالا هم باز به دستور اعلیٰ حضرتِ بی شعور وحید حقانی یه مانتوی سبک و راحت پوشیدم و آماده ام تا از ساختمان فرعی بیرون برم.

قرار بر این شده که این تمرین مسخرشون رو توی همون نیمچه پارک روبه روی ساختمان مرکزی انجام بدیم.

از اتاقم بیرون میرم که خود وحید شخصا منتظر ایستاده تا من رو همراهی کنه!

پوزخند میزنم و با حرصی که از صبح در وجودم نهفته شده باهاش صحبت میکنم.

-نگران نباشید آقای حمید خیالتون راحت قرار نیست فرار کنم. لازم نبود حالا خودتون بیاید اینجا!

انگار نه انگار دارم از دست باید ها و نباید های تحمیلی
اون حرص میخورم .خیلی عادی به حرف میاد.

-سلام دکتر .صبحتون به خیر .لطفا بفرمایید .همین
الانش هم دیر شده !

کاش ...فقط کاش ...این راهرو دوربین نداشت وگرنه
یه جوری یه جایی از این عزیز بی شعور رو میزدم که
از فردا با گیره سر بیاد و بره !

از راهرو پایین میرم و از ورودی طبقه ی اول هم گذر
میکنم .روی پله های ورودی ساختمان فرعی یک چهره
ی آشنا میبینم که باعث میشه تمام حرص های درونم مثل
آتش ابراهیم گلستان بشه.

-استاد مقدم؟!!

#پارت 37_

زن چادری و متینی که با دخترش داشت از کنار من رد
میشد تا وارد ساختمان بشه به سمتم برمیگرده .

به دختر بچه ی ناز و مو طلایی که یه عروسک رو بی
اعصاب بغل گرفته نگاه میکنم .چشم‌های سلام درست
مثل استاد مقدمه !

-به به ببین کی اینجااست !چطوری خانم؟ !

نیشم باز میشه .مثل یه بچه ی چای شیرین خرخون و
البته کمی لوس با عزیزترین استادم صحبت میکنم.

-وای سلام استاد !اینجا چی کار میکنید؟ !گفته بودن
رفتید آلمان !اصلا دیدنتون اینجا ...وای اصلا نمیدونم
چی بگم!...

مثل همیشه پر از حجب و حیا میخنده.

-لابد خیلی پشت سرم دانشجو ها حرف زدن اراه؟

-خب راستش ...استاد شما همیشه میگفتید ایران
میمونید اما خبر مهاجرتتون به آلمان خیلی بچه ها
رو به هم ریخت ...راستش تو یک شب شدید دو رو
ترین استاد دانشگاه.

لبخند مهربون و مادرانه ای به روی من متعجب،
خوشحال و البته پر افسوس میپاچه.

-حق دارن ...من مجبور بودم ...اون ها هم از همه جا
بی خبر حق دارن ناراحت بشن ...

برای دلجویی از استاد، کمی نزدیکش میشم و دستم رو پر جسارت روی بازوی استاد میزارم. هر چی نباشه الان دیگه همکاری و استاد واقعا برای من بعد از اون حادثه ی وحشتناک مثل یک دوسته .

-استاد ناراحت نباشید الان یه عکس سلفی میگیریم با هم. منم میزارم تو اینستام همه میفهمن اشتباه کردن.
-نه نسرین جان من نمیتونم عکس بگیرم.

متعجب نگاهش میکنم. درست مثل دخترش که به من نگاه میکنه.

-چرا اخه استاد؟!

-چون اون خبر رو خود دانشگاه پخش کرد. من الان نزدیک یک ساله نطنز زندگی میکنم. بعد از تهدیداتی که برای من و شوهرم اتفاق افتاد و بعد از شهادت شوهرم تو سال پیش، سازمان امنیت تصمیم گرفت که این شکلی پیام نطنز تا کمتر در خطر باشیم .

چیزایی که می شنیدم آزار دهنده ترین جملات بودن در اون لحظه. جملاتی که مثل یه چنگ پوست گوشم رو خراش میداد. این زن چی میگفت؟!

شهادت شوهر؟ اون تنهایی و پنهانی اینجا زندگی
 میکرده؟ !قلبم مچاله میشه .. برای این زن محکم و
 قوی ... برای این دختر که صورتش مثل فرشته های
 الهیه اما پدری نداره که پشتش بهش گرم باشه ...
 بغض میکنم .شوهر استاد مقدم یکی از اعضای هیئت
 علمی دانشگاه بود ..نمیدونستم شهید شده ...
 نمیدونستم...

نمیدونستم...

نمیدونستم...

باز هم مادرانه و دلسوزانه لبخند میزنه .این بار اون
 دستش رو روی بازو میزاره .با این تفاوت که این دست
 با چادر سیاهی پوشیده شده...
 -استاد من ... راستش ...

-ناراحت نکن خودت رو .اون جاش خوبه .من و
 دخترمم توی امنیتیم .خوشحالم که اینجا میبینمت .
 خوشحالم که بالاخره قبول کردی یکی مراقبت باشه .

این رو میگه وکلا بحث رو عوض میکنه. با چشم و ابرو به وحیدی اشاره میکنه که با یک قدم فاصله کنارم ایستاده و نظاره گر ماجرای من و استادمه.

-سلام دکتر مقدم .

-سلام جناب حقانی. فکر نمی کردم شما سر تیم دختر من بشید .

این که من رو دختر خودش خطاب میکنه برام شیرینه این زن با معرفته !

-وظیفه ی من اطاعت از دستوره. فرقی نداره شاگرد شما باشه یا شخص دیگه.

یکی نیست بگه خب بابا فهمیدیم خودت نخواستی مجبورت کردن؟ ! والا منم خیلی خوشحال نیستم آدم گیری مثل تو شده سر تیم محافظتی من .

استاد بر خلاف من که پر خصومت نگاه وحید میکنم، با لبخند نگاهش میکنه.

-دستتم درد نکه. این دختر مهم ترین شاگرد من تو کل زندگیم بوده. مراقبش باش. به خواهرتم سلام برسون.

موندم با لبخند به استاد نگاهم کنم یا با تعجب. این که من مهم ترین شاگرد کل زندگیش باشم لبخند داره اما این که وحید باید از طرف دکتر مقدم به خواهرش سلام برسونه تعجب داره! اینی اینا فامیلن؟ نکنه فامیل باشن؟!!

فکر نکنم! آخه دو نفر که فامیل باشن حداقل یک اپسیلون باید شبیه به هم باشن دیگه. دکتر مقدم خیلی با معرفته و گرمه اما این وحید به شدت یوبسه!

وحید با لبخند نگاهی به دختر دکتر مقدم نگاه میکنه و از جیبش یه شکلات آیدین بهش میده.

دختر دکتر مقدم با اون صورت آسمونیش به وحید لبخند میزنه. جوری که انگار فقط من غریبه بودم وگرنه وحیدو از قبل میشناختن!

دروغه اکر بگم حسودیم نشد. چرا به من لبخند نزد این بچه؟!!

-خب دیگه با اجازتون ما مرخص میشیم.

استاد مقدم سری به طرف من تکون میده.

-خیر پیش خدانگهدار.

از ساختمون مرکزی که دور میشیم چپ چپ به وحید نگاه میکنم که لبخند چند ثانیه قبلش از روی صورتش دود شده و باز خیلی جدی من رو همراهی میکنه.

#پارت 39_

لابد واقعا فامیلن دیگه ...

نامحسوس شانه ای بالا میندازم و همایش یه سمت ساختمان مرکزی میریم تا توی پارک روبه رویش تمرین های مزخرف آقایون رو انجام بدیم.

XXXXXXXXXXXX

-اه ایسه دیگه !

تقریبا عربده میزنم. صدای یک زن که روی چهارتا مرد به شدت مبادی آداب بلند شده، تصویر جالبی برای هیچ بیننده ای نیست اما من واقعا خسته شدم. ۱۲ ظهر شده بود و ما همچنان داشتیم مثل موش و گربه میدویدیم تا در صورت بروز هر گونه خطر احتمالی بتونیم از جون من محافظت کنیم.

درسته که تفنگ ها تفنگ پینتبال بود اما دیدن این که سهیل و ساعد هی توپ رنگی به بدنشون برخورد میکرد تا اون توپ ها به من برخورد نکنه اعصابم رو بهم می ریخت. اگر اون توپ های رنگی که وحید و پولاد به سمت ما شلیک می کردن واقعی بود چی؟ الان ساعد و سهیل چند بار به خاطر من کشته شده بودن؟

عصبی تر از قبل ماسک محافظی که توی پینتبال همه به صورتشون میزدن رو از صورتم بر میدارم و محکم رو زمین پرت میکنم.

عصیم! عاصیم! تصاویر گذشته هر لحظه برام پررنگ تر میشه. اگر ساعد طوریش بشه؟ اون مثل برادر کوچیکم میلاده. اگر میلاد طوریش بشه منی که خواهرشم روانی میشم و باعث و بانی مرگ اونو آتیش میزنم. اگر ساعد طوریش بشه، خواهرش حق داره منو آتیش بزنه.

چرا ساعد جای من اون تیر های رنگی رو میخورد؟ تا اگر اون تیر ها واقعی شد هم این کار ها رو انجام بده؟! جواب این سوال مثل نفت، آتیش وجودمو بیشتر فعال میکنه. صورت خسته و عرق کرده ی سهیل، خاکستر ها رو بیشتر کنار میزنه و آتیشم بیشتر نمایان میشه.

بغض کردم اما در عین حال خیلی هم عصبیم ...اون
قدر عصبی که برگردم، پاهامو محکم به زمین بکوبم و
به سمت یقه ی وحید حمله ور بشم .

خیلی تفاوت قد نداریم، شاید پونزده سانت ...

یقه ی کاپشن چرم مشکیش رو میگیرم و میکشم سمت
خودم .پولاد تفنگ پینت بال رو رها میکنه و سمتمون
میاد اما وحید با دست اشاره میکنه تا سر جاش بمونه.
با چشم هایی که مطمئنم یک پرده اشک پوشوندتشون،
خیره به عسلای هایی که حالا مثل همیشه سرد نیست
میغرم:

-دیگه این بازی مزخرفتو تمومش کن وحید حقانی...

یقشو ول میکنم و در حالی که به شدت سنگین و پر
حرص راه میرم کاور محافظ پینت بال رو از روی بدنم
در میارم .

شاید فقط سه قدم از جمع به شدت متحیرشون دور شده
بودم که صدای گرم وحید مانع میشه.

-میدونستم که اسمم رو بلیدی .

نمیدونم بزمنش، گریه کنم، خودمو بزnm، بخندم، دقیقا
چه کار بکنم؟ اما یه چیزو خوب میدونم .این که من

واقعاً میدونستم اون وحیده اما از عمد برای عصبی کردنش حمید صداش میکردم که اصلاً هم شیوه‌ی درستی نبود چون اون اصلاً عصبی نمیشد. درست مثل الان که من جلوی هم تیمی‌هاش تحقیرش کردم اما ذره‌ای عصبی نیست ...

به سمتش بر می‌گردم، پوزخندش اصلاً زشت نیست بلکه به نظرم خوش منظر ترین پوزخندیه که تو عمرم دیدم!

چرا اینقدر صورتش با بقیه‌ی مردایی که تو زندگیم دیدم فرق میکنه؟! اون اصلاً فاکتور های زیبایی که مردای خفن توی داستان ها دارن رو نداره اما چرا اینقدر خیره کنندس؟!

همچنان خیره نگاهش میکنم. میدونم که صورتم بی حس ترین حالت ممکن رو به خودش گرفته اما مغزم مثل همیشه که به اون عسل‌ی ها خیره میشد، باز هم به خلصه رفته.

هنوز تو محوطه نیمچه پارک نیروگاه هستم و زیر پام نرمی چمن رو حس میکنم .

دوست ندارم از جام تکون بخورم، دوست دارم همین جوری توی یک قاب این چهار نفر رو برای همیشه

توی ذهنم نگهدارم و بعد برای همیشه از بین ببرمشون
تا دیگه هیچ وقت نخوان به خاطر من تیر بخورن ... به
آنی اون عسلی ها درشت میشن، ترس مثل جوهر توی
آب، در اون عسل ها پخش میشه .

چهار مرد هراسان به سمتم می‌دوند و صدای مهیبی در
پس سرم حس میکنم، درست پشت سر من که جلوی در
نیروگاه مرکزی قرار داره، یه صدای خشن و
ترسناک....

#پارت 40_

میخوام برگردم و منبع اون صدا رو ببینم، اما در میانه
ی راه، دستی به سرعت گردنم رو میگیره و مجبورم
میکنه خم بشم، حالا جایی پشت شمشاد ها من روی دو
زانو افتادم، شمشاد ها بوی خوبی نمیدن، بوی گوشت
سوخته، بوی تند باروت، بوی خون داغ، بوی موی کز
خورده، بوی مرگ میدن این شمشاد ها .

دست مرد هنوز پس گردنم رو گرفته، گوش هام به
خاطر موج اون صدا کم شنوا شدن، کمی سرم رو بالا

میگیرم. صاحب دست رو نگاه میکنم. فاصلمون خیلی کمه اونقدر که نفس هاش رو حس کنم. اون هم مثل من روی دو زانو نشسته و کمی هم خم شده تا صورت من رو بررسی کنه. نمیدونم صورتم به چه شکله، اما اون سریع ازش چشممیگیره. هنوز یک دستش روی گردن من رو کاملاً از روی مقنعه پوشونده و دست دیگش رو یک کلت سیاه اشغال کرده.

صداها آهسته به گوشم هجوم میارن. حالا صداها واضح تر هستن، صدای گلوله، صدای داد، اون سه کله پوک دیگه کجان؟ دست وحید رو از روی گردنم برمیدارم. سریع دستش رو پس میکشه اما من سریع تر از همیشه با حرکتی که بلد بودم مچش رو مال خودم میکنم و به دستش نگاه میکنم، یه شیء تیز سیاه توی دستش فرو رفته. و خون دور و برش رو پر کرده. این از کجا اومد؟! این زخم رو باید یه روز جبران میکردم، هر طور که شده باید یک روز این زخم رو جبران میکردم اما حالا باید منبع اون صدا رو پیدا میکردم. به خودم اومدم و حالا میتونم حلاجی کنم. اون صدا فقط از یه بمب بر میومد. باید یه انفجاری جلوی ساختمان مرکزی رخ داده باشه. از جام بلند میشم.

- همینجا بمونید .

صدای وحید بلند میشه . اون هنوز آرومه و محکم صحبت میکنه .

بر میگردم ...

به صحنه ی رو به روم نگاه میکنم . حالا وحید با اون دست خونی پشت سرم قرار داره .

- مسئولیت جون شما با منه لطفا همینجا بمونید .

صدای وحید درست مثل صدای پسزمینه ی یک تصویر برام بی معنی میشه چون اون تصویر کل جهان رو برام معنی میکنه .

ماشین در حال سوختن، زنی در میان آهن های گداخته ی ماشین، بچه ای که هنوز عروسکش رو در آغوش بی جانش نگهداشته، مردانی که بی اهمیت به جون خودشون به سرعت تن بی جان مادر و دختر رو از ماشین بیرون کشیدن .

صورت زن غرق خون و سوختگی ...

بدن دختر در حال خون ریزی ...

#پارت 41_

صدای وحید محو شده و حالا فقط صدای نفس هایی که
از درون مشت محکم بغضم بیرون میان رو میشنوم .
دست خودم نیست ...
صدام رو رها میکنم.
-استاد !

از روی شمشاد ها میپریم، به سمت ماشین در حال
سوختنی که مرد ها سعی دارن خاموشش کنن میدوم.
پولاد جلوم رو میگیره، پشش میزنم . مقصد من اون آهن
های داغ دیده نیست ... مقصد من استاد خودمه که کمی
اون ور تر از آتش بی روح افتاده .
نیرو های نیروگاه سعی دارن استاد رو برگردونن .
به سمتشون میرم .

کنار جسم استاد مقدم زانو میزنم.

نبض، صفر...

تنفس، صفر...

ضربان، صفر...

چشم ها، بسته...

چشم‌های سبز و مهربان استاد، بسته...

دوست داشتم گریه کنم و به عزا بنشینم اما مغزم فرمان داد تا به سمت دخترک مو طلایی برم.

من حتی اسمش رو هم نمیدونستم. امروز صبح که دم در ساختمون دیدمش، اون همین عروسک رو بغل داشت.

اون نفس می‌کشید. با گریه مردی رو که داشت به سمت بچه میرفت کنار میزنم.

با بغض، ترس، گریه، حرص، عصبانیت و شوک مخاطب قرارش میدم.

-دخترش زندس. نبضش میزنه.

مرد که این رو میشنوه سریع به سمت آمبولانس میره.
پیراهن دامن چین چینی دخترک رو کنار میزنم.
گریه میکنم.

-پاشو خوشگله پاشو دختر خانم. پاشو اینقدر منو مامانتو اذیت نکن... پاشو چشمتو باز کن....

این ها رو با صدای آروم میگم . انگار واقعا دختر خوابیده و اگر بلند صداش کنم ممکنه بترسه...

پهلوی چپ دخترک با چیزی شبیه یک آهن پاره ی داغ و ترکش مانند دریده شده بود . خونریزی اش شدید بود . چادر مادرش گوشه ی تن بی جونش افتاده بود . چنگش میزنم و روی پهلوی دختر فشار میدم . حالا بوی گوشت سوخته تمام دست های من رو هم احاطه میکنه . آمبولانس نزدیکمون میاد .

-خونریزشش شدید شده . باید فیکسش کنیم.

تکنسین های آمبولانس بی هیچ چک و چونه ای به حرفم گوش دادن و بعد از فیکس بدن ظریف دختر اون رو بردن ...

آتیش خاموش شده بود.

مرد ها همه درگیر مسبب این انفجار بودن.

من هنوز با کمی فاصله روی دو زانو به جای خالی مادر و دختر نگاه میکردم که با خون نقاشی شده بود . لاشه ی ماشین برای بررسی دقیق کارشناسای سازمان داشت جا به جا میشد .

استاد مقدم به دیدار شوهرش رفته بود.

جای دست خونی سر تیم محافظتم از روی گردنم کم
رنگ شده بود.

اما همچنان این شمشادها بوی گوشته سوخته، بوی موی
کز داده شده، بوی ترس، بوی خون، بوی مرگ میدادن.

#پارت 42_

#قهر_و_معامله

هیچ کس توی ماجرا جز سه نفر زخمی نشد. دو
نفر شون رو از نزدیک دیدم ...
هنوز اشک برای چکیدن دارم.
هنوز قلبم پیش دختر مو طلایی مونده .
اما باید زخم نفر سوم رو هم ببینم.
از جام با زجر بلند میشم .
شاید این اتفاق در عرض چند دقیقه افتاد اما الان
نزدیک دو ساعته که همه درگیرن.
به دنبال نفر سوم میگردم.

جایی نزدیک خودم ایستاده. از همین دور، نیم رخ
بدنش رو نگاه میکنم. کت تنش نیس..

دستش مشت شده. بالا تر میام، گردنش از لای یقه ی
خوش فرم پیراهن مردونه ی سیاهش، رگ هاش رو به
رخم میکشه. متورم هستن... خیلی متورم. انگار یکی
دست روی گلوی مرد گذاشته و قصد خفه کردنش رو
داشته. با رگ ها بالاتر میام. از فکی که لای ریش های
سیاهش منقبض شده می گذر. به شقیقه هاش میرسم. اخم
داره و ابرو های سیاهش رو توی هم مشت کرده.

بدون هیچ مزاحم و سر خری، بالاتر میرم. رگ ها تا
پیشونیش کشیده شدن، طره ای از موهای فرش روی
پیشونیش ریخته.

به جلو خیرس. اما انگار روحش مایل ها دور تر در
حال نظاره کردن همه جاست... تا شاید بتونه باعث و
بانی این اتفاق رو پیدا کنه.

نمیدونم دقیقا کدوم تیکه از روحم، شاید هم قلبم، به
زمین افتاده و شکسته، اما دیدن این مرد سر تا پا مشکی
پوش که سعی داره غمگین بودن و هراسان بودنش رو
نشون نده، باعث میشه جای خالی اون تیکه درد بگیره.
دردی که اشکم رو بیشتر از قبل در میاره، اشک ها

مثل تاب و توان از جونم پایین میریزن و من رو هم
 مجبور میکنن تا با خودشون فرو بریزم .
 دوباره روی زانو میوفتم .
 این بار به دست های خودم نگاه میکنم .
 هنوز خون روی دستام زندس ..خون اون دختر ...خون
 اون مادر ...
 اون مادر
 اون قبل از دانشمند بودن، مادر بود .اما زودتر از
 مرگ یک مادر برای فرزندش، کشته شد ...
 با همون دست های خونی جایی سمت قلبم رو فشار
 میدم .جای اون تیکه درست همونجا درد میکرد ...به
 نفس نفس میوفتم .اشکم میچکه و جایی بین دریای خون
 زیر پام محو میشه....
 کاش بیان کمک ...کاش بیان و منو نجات بدن از این
 دریای اشک و خون ...
 کاش بیان و منو از این خونابه ی متعفن نجات بدن ...
 اون تیکه ی دردناک دیگه تاب نداره بیشتر از این توی
 خودش درد راه بده...

#پارت 43_

#دانای_کل

-الان پنج ساعته که خیره شده به اونجا.

ساعد جواب سهیلی که داشت از پنجره نسرین رو نگاه می‌کرد، میده.

-تو شوکه.

وحید روی مبل راحتی لم داده بود. پاهاش رو از هم باز کرده، چشم هاش رو بسته و سرش رو به پشتی مبل تکیه داده بود. دکمه ی اول پیراهن سیاهش باز شده بود و حالا راحت میشد پوست گندم گون زیر گردنش رو دید.

-آقا شما دستت خوبه؟

ساعد بود که از وحید این سوال رو می‌پرسید. درست موقع انفجار، وقتی که تیم به سمت نسرین میدوَن تا ارزش محافظت کنن، وحید خیلی سریع نسرین رو به

پایین هول می‌ده. به خاطر نزدیک بودن صحنه ی حادثه با جایی که نسرین ایستاده بود، یک ترکش از ماشین در حال انفجار، به سمت آن ها پرتاب میشه که از شانس نسرین اون ترکش به دستی برخورد میکنه که وحید روی گردنش قراره داده بود تا به پایین هولش بده...

وحید چشم‌هاش رو آروم باز میکنه، و درست روی مبل میشینه.

ساعد از دیدن چشم‌های به خون نشسته ی وحید کمی جا میخوره. وحید گوشی موبایلش رو برمی‌داره.

حالا سهیل هم چشم از پنجره گرفته بود و به جای زیر نظر گرفتن نسرین، وحید رو نگاه می‌کرد.

- پولاد بیا اینجا .

همین یک جمله و بعدش تماس رو قطع کرد. پولاد وقتی نسرین بعد از اون انفجار خواست تا توی پارک بنشینه اون رو همراهی کرد. چون هنوز کسی مطمئن نبود عوامل تروریستی اونجا رو زیر نظر دارن یا نه. حالا اما وحید از پولاد خواسته بود تا برگرده.

سهیل و ساعد به هم سوالی نگاه کردن. کسی دقیق نمی‌دونست چرا همچین تماسی برقرار شده بود...

#پارت 44_

#قهر_و_معامله

وحید انگار که وزنه های چندصد تنی به بدنش آویزون بوده باشه از جاش بلند شد. کت سیاهش رو برداشت، و از اتاق بیرون رفت. توی راهرو همچنان آدم هایی بودن که داشتن کل ساختمان ها رو برای پیدا کردن یک رد از عوامل تروریستی میگشتن. کلافه دستی به موهایش کشید و اون ها رو به بالا هدایت کرد. موهای وحید فر بود اما رفتار موهایش شبیه رفتار موهای لخت بود. وقتی خیلی خسته میشد یک طره ی لجباز روی کنج پیشونیش ریزش می کرد و اعصابش را متشنج تر از همیشه جلوه میداد.

آستین های لباسش رو تا زیر آرنج تا کرده بود. حالش خراب تر از چیزی بود که بقیه بفهمند. لایلا مقدم، استاد هوا فضای دانشگاه صنعتی شریف و دانشگاه تهران، حالا شهید هسته ای محسوب می شد؛ و دختر پنج ساله

ی معصوم و بی گنااهش، سارا، چیزی نبود جز یک قربانی ...

کت بی نوا توی دست های قوی وحید مچاله میشد .

بالاخره به ورودی رسید . پولاد اونجا بود .

پولاد بی نوا با دیدن اوضاع وحید خشک شد . تا به حال وحید رو این طور ندیده بود . وحید همیشه در کنار سر تیم بودن، یک برادر بزرگتر بود . حالا این برادر بزرگتر برای اولین بار با یقه ای نا مرتب و باز، موهای اشفته، چشم های سرخ، آستین های تا شده و فک منقبض داشت از کنارش رد میشد.

پولاد بی نوا فرصت نکرد حتی حال وحید رو بپرسه . شاید اگر وقت میشد هم نمیپرسید، چون جراتش رو نداشت ...

وحید از پولاد گذشت و به محوطه ی باز نیروگاه رسید.

این بخش از قسمت تحقیقاتی و آزمایشگاهی دور بود.

چشمای وحید میسوخت . قبلا هم این اتفاقات رو دیده بود اما هرگز یک طفل معصوم جلوش جون نداده بود . زیاد شده بود که دوست هاش شهید بشن زیاد دیده بود که

مورد حملات و آماج گلوله ها قرار بگیرن اما هرگز
بچه ای رو غرق در خون خودش ندیده بود ...

خورشید رفته رفته چادر به سر می کشید و میرفت به
مهمونی غروب، اما وحید بعد از شنیدن این که طحال
دختر بچه به شدت صدمه دیده و حالا در کما به سر
میبره بی تاب شده بود .

شاید بهتر بود مثل قبل ها که هنوز فرمانده نشده نبود و
فقط یک محافظ ساده بود، کمی خودش رو غرق کار می
کرد .

به نسرین نزدیک شد.

نسرین همچنان روی نیمکت نشسته بود .

خون خشک شده روی دست هاش تو ذوق میزد .

مسکن های وحید هم اثرش رو از دست داده بود و
پشت دستش به طرز زجر آوری درد میکرد .

با نزدیک شدن به نسرین .

پشت سرش ایستاد . پاهاش رو روی زمین محکم کرد و
کمی از هم فاصله داد . دست زخمی و دستی که کت
اشغالش کرده بود رو پشت برد و یک ژست خبردار به
خودش گرفت .

-باید آزاد باش بگم مثل آدم وایسی فرمانده؟

#پارت 45_

#قهر_و_معامله

صدای نسرین اونقدر بغض داشت که مثل یه گنجشک
تو بارون مونده، میلرزید. اما همچنان با پررویی تمام
سعی داشت حرفشو جسورانه بزنه.

اون دیگه خبر نداشت وحید از عمد این طور ایستاده تا
به خودش مجال نشستن نده.

وحید به شدت نیاز داشت یک جا بشینه و با خدا درد و
دل کنه؛ اما فعلا وقت این کار رو نداشت تا زمانی که
این دختر توی اتاقش می‌خوابید.

اما اولین بار بود که این دختر به شدت پررو داشت اون
رو فرمانده صدا میزد.
جالب بود فقط همین...

-تکنسین آمبولانس وقتی داشت اون طفل معصومو می برد اینو داد بهم.

عروسک سارا بود ...همون عروسکی که صبح دستش بود، وقتی بیهوش بود دستش بود، وقتی داشتن میبردنش به آمبولانس دستش بود اما حالا اینجا توی دستای خونی نسرین، بی پناه دیده می‌شد.

وحید از پشت به نسرین نگاه می‌کرد و نسرین به عروسک ...

وحید مثل همیشه صورتش رو بی حس نشون میداد اما از درون آشوب بود ..آشوبی به پهنای یک اقیانوس و به وحشی گری یک جگوار.

-اگر طوریش بشه از همتون شکایت میکنم .از تو و اون خدات، از اون تروریستا و خداشون .

وحید دست هاش رو بیشتر از قبل مشت کرد .اونقدر محکم که حس کرد بخیه های پشت دستش دارن کشیده میشن .اما باز هم به این مشت کردن ادامه داد .

نسرین نفس کم آورده بود .انگار اون بغض بزرگ تر از چیزی بود که بتونه پس بزنه .

-از همون اولشم خدا همش نبود...

و پاره شد ... بند تسبیح بغضِ نسرین پاره شد و دونه
های اشک همه جا رو پر کرد .

عروسک رو به سینه‌ش فشار میداد .

وحید هم دوست داشت اون بغض ناجوون مرد رو پاره
کنه اما به جاش اینقدر دستش رو مشت کرد که بخیه
هاش پاره شد و دونه های خون کل باندش رو پر کرد
... حالا صورتش پر از درد بود . قرار بود مثلاً با کار
کردن زیاد حالش بهتر بشه اما این دختر حتی توی این
حالم کار رو براش سخت تر از همیشه کرده بود .

نسرین به حق حق افتاده بود . دست بند فلزی هنوز
دستش بود و جای S^2 روی مچش میسوخت ...

#پارت 44_

#قهر_و_معامله

دیگه خورشید کاملاً غروب کرده بود . هنوز هم تک و
توک ماشین های مخصوص در جای جای محوطه
میچرخید . چراغ های محوطه روشن شده بود . آخرین
اشک از گونه ی نسرین چکید اما خون ریزی دست

وحید ادامه داشت. انگار وحید داشت خودش رو ملامت می‌کرد. درست برعکس نسرين که خدا رو ملامت می‌کرد و همچنان با خدا جدال داشت ...
نسرين سرش رو به عقب برگردوند .

وحید در کنترل میمیک صورتش ماهر ترین بود اما نسرين هم باهوش بود. درد رو در رگه های طلایی اون چشم ها خوند .

نسرين نمی‌دونست اين درد ها از كجا شروع ميشن اما ساده ترین مبدا رو انتخاب كرد.

-دستت خوبه فرمانده؟

این دومین بار بود و چقدر جالب تر شد این واژه برای وحید. فقط جالب تر همین....

وحید نگاهش کرد. طولانی بدون پلک زدن. بی هیچ منطق و بی هیچ ملاحظه ی کاری، دستش رو از پشت به جلو آورد و کنار بدنش نگه داشت.

دست هاش رو جلو نیاورد؛ فقط از پشت به کنار بدنش منتقلش کرد، اما نسرين از دیدن باندی که تماما سرخ شده بود و خونی که از نوک انگشت های به شدت خوش فرم وحید چکه می‌کرد، شوکه شد .

-میدونستم باید هر سه نفر و چک کنم.

این جمله رو با یک حالت پر دردی گفت و از جاش بلند شد. وحید به جایی غیر از رو به رو نگاه می‌کرد. جایی بین شمشاد های دور.

نسرین به پشت نیمکت رفت. دقیقاً کنار وحید ایستاد. همچنان روش به روی وحید بود.

بدون ملاحظه قصد کرد دست وحید رو بالا بیاره تا زخمش رو بهتر بررسی کنه اما وحید به حرف اومد.

-بهتره بریم داخل. دست هاتون رو باید بشورید.

لباستون رو هم باید عوض کنید. غذا هم باید بخورید.

صداش دورگه شده بود. قبلاً هم نسرین این صدا رو تحسین کرده بود اما حالا که دورگه شده بود، انگار چیز جالب تری شنیده بود. یک چیز جالب تر فقط همین...

#قهر_و_معادله

نسرین به چشم های وحید نگاه کرد .
 وحید به جایی جز او...
 -یک خواهش دارم فرمانده.
 یک قدم دور شد و به وحید نگاه کرد.
 حالا که فاصله گرفته بود، حس کرد وحید راحت تر
 بهش نگاه میکنه.
 وقتی عسلی های وحید در قهوه ای های نسرین افتاد،
 نسرین لب زد.
 -به مدت چهل دقیقه همین جا بایستید .
 کاملاً آرام و متین خواسته بود .
 وحید در چشم های نسرین چرخید . چیزی پیدا نکرد که
 با اون بتونه ثابت کنه این دختر قصد آزار و اذیت داره .
 پس سری به معنای قبول تکون داد و نسرین به محض
 دیدن این حرکت به حرف اومد.
 -میخوام از پیشتون برم . لطفا نگران نباشید و این چهل
 دقیقه و تحمل کنید . قسم میخورم هیچ اتفاقی برام نیوفته و

زود برگردم. میدونم که از دور بچه هاتون دارن منو
چک میکنن. پس نگران نباشید و این چهل دقیقه رو
صبر کنید.

وحید اصلاً نمیفهمید چرا داشت به دختر گوش میداد. اما
یک چیز رو مطمئن بود. نسرین مولایی واقعی این
نسرین بود؛ و اون دختر به شدت گستاخ و بی کله یک
نسرین مولایی دروغین بود.

XXXXXXXXXX

نسرین که از کنار وحید به سرعت دور شد، وحید روی
نیمکت نشست کت رو طرف دیگه ی نیمکت گذاشت.
هر چقدر هم خودش بیکار میموند اما نمیتونست پیگیر
امنیت اون دختر نشه پس گوشی به دست شماره ی
ساعد رو گرفت.

-از اینجا دور شد. حواستون بهش باشه.

-آقا همین چند ثانیه پیش اومدن با خودشون پولاد رو
بردن.

-کی؟! !

-دکتر مولایی دیگه.

برای وحید عجیب بود که خود نسرین با خودش یکی از محافظاش رو برده.

خیال وحید که آسوده شد تماس رو قطع کرد، و روی نیمکت به انتظار این چهل دقیقه نشست .

حالا که کسی نبود تا حواسش بهش باشه، درد و سوزش دستش رو راحتتر میفهمید...

#پارت 45_

#قهر_و_معامله

شاید فقط ده دقیقه گذشته بود که نسرین نفس نفس زنان به زمین چمن برگشت .وحید رو از پشت دید که روی صندلی نشسته و آرنجهاش رو روی زانوهای از هم فاصله دادش قرار داده .

یک طره‌ی فر سیاه و روی کنج پیشونیش به نسرین سلام کرد .

حالا که از دور وحید رو تماشا می‌کرد تازه یک سری چیزها رو می‌دید .

وحید لباسش مثل همیشه مرتب نبود . ساعدهای سوخته و برنز شدش در اثر آفتاب سوختگی زیادی توی دید بود .

حتی ساعد دست‌هاش هم عضلانی بود اما مثل این بدنسازای گول‌آخ انچنان دور بازو و ساعد نداشت . فقط عضله بود ... یه آن نسرین یاد بروس لی افتاد . اون مرد هم همچین قد بلند و شونه‌ی پهن نداشت . اما عضله‌ی خالص بود . گرچه وحید شاید دو سر و گردن از بروس لی هم بلندتر بود اما قد دو متری شاهزاده‌های خفن داستان‌ها رو نداشت . با این حال اون ساعدهایی که همیشه زیر آستین‌های لباسش مخفی میکرد، حالا کاملا جلوی نسرین به نمایش گذاشته شده بودن . نسرین یک قدم جلوتر رفت . هنوز وحید متوجه حضور نسرین نشد . تقریبا فاصله‌شان شش قدم آدم بالغ بود .

نسرین بی‌حیاطر از قبل چشم‌هاش رو به بالا روند و به یقه‌ی وحید رسید . وحید همیشه دکمه‌ی یقه لباسش رو

باز میزاشت اما دکمه‌ی اول پیراهنش رو می‌بست . اما حالا دکمه‌ی اول پیراهن سیاهش هم باز بود . یه بند چرمی روی گردنش از این فاصله دیده می‌شد اما حالا اون کم اهمیت‌ترین بود وقتی گردن و قسمتی از قفسه‌ی سینه‌ش ، درست زیر گردنش، مشخص بود . قفسه‌ی سینه‌ی وحید آروم بالا پایین میشد و ترقوه‌ی مردونه‌ای رو بی‌پروا به نسرین نشون میداد .

نسرین همچنان داشت از این دید زدن‌های بی‌پرده خوش می‌گذروند که دست وحید روی یقش نشست و از جاش بلند شد .

سرفه‌ی مصلحتی نسرین با قدم‌های همزمان شد . خجالتی نمی‌کشید از کاری که کرده بود اما باز هم وحید یک سنگینی خاصی داشت که نمی‌داشت راحت لودگی کنه . البته که اتفاقات صبح هم باعث این بود که نتونه با شوخی و مسخره بازی جو رو به نفع خودش تموم کنه و در عمق وجودش یه حس سنگینی و شرم، قلقلکش بده .

وحید به سختی با دست سالمش یقش رو می‌بندد و به همه‌ی اتفاقات امروز نفرین می‌فرسته .

نسرین نزدیکش میشه . اولین کاری که وحید انجام میده این بود که به چشم‌های نسرین نگاه میکنه .

نسرین ذره‌ای شوخ و شنگی روزهای قبل رو در چشم هاش نداشت . فقط و فقط خنثی و پر از درد به وحید نگاه می‌کرد . انگار خودش هم حس و حال شوخی کردن نداشت و از اون دید زدن‌ها هیچ حس به خصوصی نمیگرفت . انگار که عادی‌ترین کار ممکنه رو کرده باشه .

-لطفا بشینید فرمانده .

وحید به دست نسرین نگاه کرد که یک ساک قرمز رنگ در دستش بود .

هیچ کار سختی نبود که وحید بفهمه اون ساک کوچیک، ساک امداده .

و باز هم هیچ کار سختی در پیش نداشت که بفهمه اون ساک به خاطر دست خودش توی دست‌های نسرینه .

-نیازی نیست . خودم به دستم رسیدگی میکنم .

نسرین که بی‌دلیل و به صورت کاملاً احمقانه ضربان قلبش تند شده بود، دنبال یک جرقه می‌گشت تا آتیشش رو شعله‌ورتر کنه .

با صدای بی پروا و رسایی به حرف اومد.

-میشه شما مثل آدمیزاد بشینی و به حرف من گوش کنی؟ من اون دو نفرو دیدم. شما رو هم باید ببینم. توی اون صبح طلسم شده سه نفر زخمی شدن....

حالا صدای نسرین آروم تر شده بود. جوری که انگار با درد داشت حرف می زد.

-نفر سوم شما بودی. باید همون موقع می رسیدم به دستت اما نتونستم. حالام که اینجام و زخمت باز ترکیده هزار بهش رسیدگی کنم. دلیل اصلی اون زخم منم. لطفا فرمانده ...

وحید خواست از اونجا بره که عاجزانه تر و پر دردتر نسرین به حرف اومد.

-لطفا فرمانده ... لطفا شما یه عذاب دیگه برام نباش...

وحید مکثی کرد. اون آدم احساسی نبود اما به طرز وحشتناکی بین موندن و رفتن گیر افتاده بود. دست آخر لگام مغزش رو گرفت و برگشت و بی حرف روی صندلی نشست.

نسرین به ضرب جلوی پای وحید زانو زد و نشست .
دید که وحید دست چپش رو روی زانوی چپش گذاشته .
سرش رو به بالا متمایل کرده و چشم‌هایش رو بست .
سیبک گلوی وحید به خاطر حالتی که سرش رو به
عقب برده بود، کمی برجسته دیده می‌شد و این منظره
به راحتی میتونست برای نسرین تماشایی باشه . اما فعلا
نسرین کار های مهم تری داشت .

#پارت 46_

خون روی باند خشک شده بود و نسرین حدس می‌زد
ممکنه بخشی از باند روی زخم چسبیده باشه و باز
کردن باند کمی برای وحید آزاردهنده .

از جیب مانتوی سیاه رنگش یه دستمال زرد قناری
لطیف بیرون کشید . این رو

نن جون براش گل دوزی کرده بود اما فعلا باید اون رو
زیر دست وحید می‌ذاشت تا پارچه‌ی شلوارش کثیف نشه .

میدونست وحید بر عکس خودش توی قید و بند دینش بود؛ پس اول دستکش لاتکس رو دستش کرد و بعد، از روی آرنج دستش رو بالا نگهداشت. وحید خواست دستش رو پس بکشد که نسرین خیلی آماده و با صدای جیغی بلند گفت:

-دستکش دارم!

وحید بر عکس صدای جیغ نسرین، خیلی آرام و شمرده جواب داد:

-اون دوربینای بخش غربی محوطه همین الان روی ما زوم شدن .

نسرین نگاهی به صورت وحید انداخت و بخیه‌هایی که از توی پوست پاره شده بیرون زده بود رو باز کرد. یه سری از بخیه‌ها باید تمديد میشد. پوست دست وحید در بعضی قسمت‌ها پاره شده بود .

چشم‌های وحید همچنان بسته بودن.

-برای من مهم نیست فرمانده. من در حال حاضر هیچ غلطی نمیکنم جز درمان عذاب وجدانم. اگر کسی باهاش مشکل داره میتونه منو بندازه بیرون.

این چندمین بار بود که نسرین از واژه‌ی عذاب وجدان استفاده می‌کرد و وحید حدس می‌زد اتفاقاتی در قبل نسرین رو تحت تاثیر خودش قرار داده بود.
-کمی درد داره فرمانده .

وحید سرش رو بلند کرد و به سوزن تاب برداشته‌ی بخیه نگاه کرد .

دوباره چشم‌هایش رو بی‌حرف بست و سرش رو به حالت قبلی برگردوند .

دردهای بدتر از این رو تحمل کرده بود پس به موضوع حرف خودش برگشت.

-شما مشکلی با بیرون شدن نداری اما من نمیتونم به خاطر چهار تا بخیه توی پروندم مورد مواخذه و پیگرد قرار بگیرم . اگر این اتفاق بیوفته عذاب وجدان نداری؟

#پارت 47_

#قهر و _معامله

نسرین سوزن رو با عمق مناسب توی پشت دست وحید فرو کرد به وضوح انگشت کوچیک دست وحید پرید . سعی کرد هم جواب بده و هم سریعتر کارش رو ادامه بده .

-من شاید بی پروا باشم و بی اهمیت به بعضی عرف های مسخره، زندگی کنم؛ اما دروغ نمیگم . در نتیجه با صداقت باید بگم چرا عذاب وجدان میگیرم . اما فرمانده ! خون ریزی شما به شدت زیاد بود . همچنین من در پوشش کاملاً مناسب و با دستکش دارم کارم رو انجام میدم . در کنار این مسائل سه تا از بچه های تیمتون هم دورمون ایستادن و من مطمئنم جوری ایستادن که یا دید دوربین ها کور باشه یا توی کادر باشن و مشخص باشه که یه زن و مرد تنها وسط یه محوطه ی بی در و پیکر نیستن .

وحید سرش رو بالا گرفت . چشم هاش رو به سرعت باز کرد و دور برش رو نگاهی انداخت . پولاد، سهیل و ساعد در حال مراقبت بودن و دور و بر رو نگاه میکردن .

این دختر استحقاق تحسین رو از طرف یکی از بهترین
ماموران اطلاعات امنیت داشت.

کار بخیه‌ها تموم شده بود. زنگ تلفن وحید به صدا در
اومد.

طبق معمول آروم و کوتاه صحبت کرد.

نسرین مشغول جمع کردن لوازمی بود که روی چمن یا
در ساک قرمز، باز شده بودن.

-حال سارا به ثبات رسیده .

برای نسرین دشواری زیادی نداشت تا بفهمه اسم اون
دختر موطلائی و صاحب این عروسک سارا است.

نور امید توی قلب پر درد نسرین ریشه کرد. مردمک
هاش دوباره به رقص دراومدن و توی دریای اشک
غلتیدن.

-خداروشکر .

از جاش بلند شد. وحید هم ایستاد .

وحید به پارچه ی زردی که جلوی پاش افتاده بود و لکه
های خون و بتادین کثیفش کرده بودن رو نگاه می‌کرد؛
اما نسرین انگار جای دیگه ای سیر می‌کرد که این بار

با یه لبخند واقعی و دندون نما و با چشم‌های خیس اما راضی دستش رو برای پولاد تکون داد.

پولاد نسرین رو همراهی کرد تا قسمتی که قبلا با نسرین رفته بود تا ساک امداد و کمک‌های اولیه رو پیدا کنه .

وقتی نسرین و وحید در محوطه تنها بودن، پولاد، سهیل و ساعد هر سه از پنجره اتاقشون به اون دو نگاه میکردن . وقتی نسرین رو دیدن که به سمت ساختمون میاد کمی متعجب بودن اما وقتی نسرین به اتاقشون رسید و از پولاد خواست همراهیش کنه، تعجبشون بیشتر از قبل شد . تا این که نسرین توی راه به پولاد گفت که چه اتفاقی برای دست سرتیمشون افتاده و پولاد هم با ساعد و سهیل هماهنگ شد تا وقت رسیدن نسرین به وحید توی محوطه ایستاده باشن .

اون سه نفر دوره‌های به خصوصی دیده بودن و به راحتی قلق کور کردن دوربین‌های امنیتی رو بلد بودن پس طوری ایستادن که دوربین‌های محوطه تا حدودی دید به اون نیمکت نداشته باشه.

پولاد و هم تیمی‌هاش نسرین رو تحسین میکردن اما از طرفی هم به این کارها عادت نداشتن و دقیق نمیدونستن این کار، درست هست یا نه....

#پارت 48_

#قهر و_معامله

صبح شده بود اما نسرین حتی ثانیه‌ای هم نتوانسته بود خودش رو تو دریای خواب غرق کنه .

هر بار که توی این دریای پر آرامش شیرجه میزد، صدای بمب، دست‌های خونی و صورت سفید و معصوم سارا کوچولو جلوی چشم‌هاش رو می‌گرفت. دیشب وحید خبر داد که سارا وضعیتش با ثبات شده .

و حالا که صبح شده بود شاید بهتر بود به خاطر همین خبر، نسرین کمی برای دختر قدمی برمی‌داشت .

نسرین به اندازه‌ی یک تماس که نه به اندازه‌ی یک
زندگی امید داشت. زندگی اون کودک همه‌ی امیدش
شده بود...

دیشب وقتی اذان گفت و باز پشت در اتاق خودش
صدای جا به جایی شیف‌بچه‌های محافظتش رو شنید،
شمشیرش رو از توی غلاف بیرون کشید و رو به خدا ،
در دلش فریاد زد :

-آهای خدا !بزار یه جا این جدال تموم بشه .بزار اون
بچه زندگی کنه .اینقدر خودخواه سنگدل نباش!

و بعد شمشیرش رو توی غلافش برد و به امید این که
این بار خدا به حرفش گوش میده، شب رو صبح کرد.
به ساعت نگاهی انداخت .ساعت هفت صبح بود .چشم
هاش خشک شده بود .

اونقدر دیشب اشک و خون ریخته بود که هر وقت پلک
روی چشم‌هاش میبست، حس می‌کرد پلک‌هاش رو
روی چوب درخت میبندد !

یک دوش بیست دقیقه‌ای گرفت و لباس سبکی پوشید .یه
مانتوی خفاشی کوتاه جلو بسته با یه شلوار دامنی هر دو

به رنگ آبی آسمونی با یه شال سفید و کتونی هم رنگش.

برای کسی که به عزا نشسته بود زیادی روشن میزد .
اما نسرین هیچ وقت عادی نبود که این یک مورد رو هم
مثل مردم معمولی انجام بده .

نسرین همیشه یه عقیده داشت . کسانی که رفتن دیگه
رفتن ... حالا باید برای بازمانده هاشون خوشی بیاریم تا
اون ها راحتتر بپذیرن.

#پارت 49_

#نسرین

از اتاق که بیرون میزنم، به راهرو نگاه میکنم.
ساعد نبود اما سهیل دقیقا کنار چهارچوب در ایستاده
بود . باید یه جوری این یکیو دک میکردم تا اون
یکیشون نیومده بود!

-سلام صبح به خیر.

سهیل جوابم رو داد .

-سلام همچنین .جایی تشریف میبرید؟
لبخند عادی میزنم .

-آممم بله میرم قدم بزنم.
-بله بفرمایید .

سری تگون میدم و از در اتاق دور میشم .
به طرز زیبایی پشت سرم میاد و با گوشی هم اطلاع
میده به همه !

مرتیکه دهن لق .من همینجوریشم نمیدونم چجوری باید
از دست تو خلاص شم بعد تو داری بقیه رو هم خبر
میکنی؟

همینجوری که توی دلم نق نق میکنم و سرش غر
میزنم، توی مغزم دنبال راه فرار میگردم .من امروز
باید تنهایی برم شهر .باید یکم تجدید قوا کنم .باید یکم
مغزمو آزاد بزارم و از همه مهمتر باید برای سارا
عروسک نو بخرم .دکتر گفته اوضاعش با ثبات شده
پس ینی میشه امیدوار بود که برمیگرده ...با همین
امیدواری دنبال یه راه میگردم تا بتونم بدون محافظای
مزااحم بیرون برم.

از ساختمون فرعی بیرون میام. دقیقاً جلوی ورودی
همین ساختمون بود که دکتر مقدم و دخترش رو درست
صبح روز ترورشون دیدم... کاش بیشتر بغلش کرده
بودم... کاش بیشتر نگاهش میکردم... کاش عکس ازش
میگرفتم. حتی اگر نمیزاشت هم باز میگرفتم...

آهی از درون سینم به بیرون پرتاب میشه.. موهای
خیسم نویدیه سردرد رو بهم میدن اما ذره‌ای برای من
اهمیت نداره...

سرم رو خیلی راحت برمیدونم و می‌بینم که سهیل
سرش تو گوشیشه و معلوم نیست داره برای کی پیامک
می‌فرسته.

بی اختیار قدم‌هام رو خیلی آروم، تند میکنم.

دور و بر رو میگردم و دقیقاً جلوی ساختمان مرکزی
یه آردی نوک مدادی پیدا میکنم که درش بازه.

چقدر حالت ماشین شبیه روز ترور ایستاده! سعی میکنم
به یاد نیارم چه اتفاقاتی افتاده و دوباره زیر گریه نزنم.
باید فعلاً از دست سهیل راحت میشدم.

دوباره برمیگردم و بهش نگاه میکنم که همچنان داشت
با گوشیش ور میرفت. بیچاره مطمئناً بعد از فرار من
خیلی توبیخ میشد اما خب میخواست سرشو نکنه تو
ماسماسکش !

با شماره‌ی سه به سمت آردی بی‌صاحب میدوم و
سوارش میشم. کتونی‌ها باعث شده بودن که کمتر صدا
تولید کنم و سهیل وقتی سرش رو بالا آورده بود من
دیگه تقریباً به ماشین رسیده بودم .

اینقدر براش این اتفاق سریع افتاده بود که یک آن
خشکش زد و منم سریع سوار ماشین شدم .

از هیجان زیاد و استرس نفس نفس می‌زدم البته دویدن
هامم بی‌تاثیر نبود .

از آینه‌ی عقب به پشت ماشین نگاه کردم که سهیل با چه
سرعتی میدوید سمتم .

سریع پدال گاز بی‌نوا رو زیر پام فشار دادم و به در
رسیدم .

نگهبان بیچاره که منو خوب میشناخت خیلی سریع مانع
رو برداشت و من از نیروگاه بالاخره بیرون اومدم . با

خنده و قهقهه‌ی بلند از خودم پذیرایی کردم و روی فرمون ماشین ضرب گرفتم .

تو جاده‌ی منتهی به شهر بودم .بیچاره سهیل و اون نگهبان هر دو توی فرار من مقصر بودن .اگر نگهبان از من دلیل خروجو میپرسید سهیل بهم میرسید اما این کار رو نکرد و خیلی سریع مانع رو بلند کرد و منم از خدا خواسته فرار رو به قرار ترجیح دادم .
از نیروگاه تا نطنز خیلی راه نبود .

ساعت ماشین رو چک کردم .ساعت هشت و نیم بود .
اوایل پاییز و موهای خیس و دویدنم باعث این بود که حس کنم سرم یخ بسته .

یه سرگیجه‌ی ضعیف داشتم .باید خیلی سریع خودمو به یه رستوران میرسوندم و صبحونه میخوردم .

ورودی نطنز از طرف کاشان ایست بازرسی داشت .
فقط خدا خدا میکردم که ماشین منو نگه ندارن چون من هیچ مدرکی مبنی بر اینکه صاحب این ماشینم رو نداشتم .

با سلام و صلوات از سد برادران خدوم نیروی انتظامی
گذشتم و وارد شهر شدم .

نطنز شهر کویری اما با آب و هوای معتدل بود .باغ
های به شدت زیادی داشت .باغ گلابی، هلو، گردو،
انار و به، تو گوشه گوشه‌ی شهر دیده می‌شد .

این شهر آفتاب سوزانی داشت ...برای همینم اصلا حس
نمیکردی که اوایل پاییز از راه رسیده.

وقت گشت و گزار نداشتم اما دوست داشتم شهر و بیشتر
ببینم .

به طرف مرکز شهر حرکت کردم .

شنیده بودم که توی این شهر رودی به اسم برز رود
هست که آبادانی این شهر رو همه مدیون اون هستن .

دوست داشتم این رود رو هم ببینم اما میدونستم به
خاطر مدیریت نادرست و بیجا، این رود هم حالا پیر و
کم جون شده...

یه قهوه خونه پیدا میکنم و جفت پا میپرم توش .نگاه
عزیزان سیبیلو و خشن به سمت یک خانم ظریف و
لطیف که خودم باشم کشیده میشه اما من اهمیتی نمیدم .

موهام حالت خیسیشون کم کم داره میره و جاش رو به یک حالت فرفری و براق میده.

به آقایی که پشت سکو ایستاده سفارش املت دو نفره میدم و کنارش ازش نون اضافه، دوغ و سبزی و پیاز میگیرم .

خیلی دوست داشتم توی خود قهوه خونه بشینم اما همینجوریشم راه تنفس خیلی‌ها رو گرفتم برای همین توی ماشین منتظر میشم تا سفارشو بیارن .

خوبه حالا آرایش ندارم!

به ماشین نگاه میکنم .بیچاره صاحبش .دنبال یه شماره یا کارتی میگردم که بتونم باهاش با صاحب ماشین تماس بگیرم اما فقط توی داشبورد قرآن و دعا و چندتا کتاب دیگه پیدا میکنم .

محکم در داشبورد رو میبندم و به پنجره خیره میشم .

فایده‌ی قرآن چیه وقتی یه سری آدم بدون خوندن ترجمش فقط سعی دارن خودشون رو متدین نشون بدن؟

قرآن خوبه ... اینو میدونم ... حداقل حال خوبی داره اما معنیش خوب‌تره ... حال خوب‌تری داره ... درسته از خدا و کتابش خیلی دل خوشی ندارم، اما هیچ وقت سعی

نکردم دروغ بگم؛ نه به خودم، نه به دیگران. این کتاب
حال خوبی داشت اما نه برای منی که از خدا دلگیر
بودم و سال‌ها بود که باهاش سر جنگ داشتم ...

ناخودآگاه بغض میکنم. شیشه‌ی پنجره‌ی سمت راننده رو
پایین میدم و آرنجم رو روی لبه‌ی پنجره میزارم. خیره
به خیابونی میشم که با اومدن ظهر شلوغ‌تر میشد.

املت مشتی و پیاز از اون مواردیه که فقط یه لوتی
میفهمه چه مزه‌ی توپی داره. اونم وقتی میدونی میخوای
برای یه بچه خرید کنی و چهار تا گول‌آخ رو گذاشتی تو
خماری.

گشت و گزار توی شهر و خوردن صبحانه تا ساعت
یازده صبح طول میکشه. با پرس و جو سمت بازار
شهر میرم تا اولین کاری که انجام میدم خریدن
عروسک برای سارا باشه.

امروز چند شنبه بود؟

خدایا چقدر زود گذشت ... امروز پنجشنبه‌ست و برای
همینه اینقدر این بازار زیادی شلوغه. انگار کل استان
اصفهان رو آوردن اینجا.

ماشین رو با بد بختی یه خیابون بالاتر از خیابون بازار پارک میکنم و پیاده میرم سمت بازار .

لباس گشاد و کوتاه تا وسط رون پام و شلوار دامنی و اون شال سفید روی سرم زیادی میون این جمعیت توی چشم بود .

موهام از زیر شال بیرون زده بود و کلی پف داشت . به سمت بازار میرم.

ظروف چوبی همون اول بازار چشمم رو میگیره .
یه خانم با چادر سیاه پشت بساطش نشسته و مشغول چیدن ظروفشه.

#پارت 52_

به سمتش حرکت میکنم . یه خانم با گونه های برجسته و ابرو های خوش حالت . چروک های ریز و درشت زیادی رو صورتش هست که نشون میده سنش زیاده .
دست خودم نیست که مغز احساسیم اونو به نن جون تشبیه میکنه .

زن متوجه من میشه. لبخندش رنگی میگیره که خدا
میدونه چقدر برام قشنگ و مادرانست.

-سلام نن جون.

دندون نما میخنده.

-سلام مادر

لهجه داره. یه لهجه که برام جدید شنیده بودم لهجه ی
افراد قدیمی شهر نطنز خیلی متفاوت از اصفهان و
کاشان و جاهای دیگست. در اصل یه لهجه مخصوص
خودشون داشتن. لهجه ی نطنزی.

-نن جون اینا چنده؟

به ماگ های چوبیی نگاه میکنم که رنگ کرمیشون
خیلی زیباس.

-اهل تهرانی؟

نگاهش میکنم. بگردم اینقدر عجیب غریب کلا یادش
رفته پای بساط نشسته.

-بله اهل تهرانم.

-ماشالله گیس سیاه و تاب دارت شبیه گیسای پریشونه
مادر.

-پریشون؟ اون کیه؟

-بی بی پریشون! نمیشناسیش؟!

فارسی رو خوب بلده اما سخت صحبت میکنه .

-نه نن جون نمیشناسمش .

دوتا ماگ بر میداره و توی جعبه های تزئینی سنتی
میزاره .

حین کار مشغول صحبت هم میشه.

-بعضیا میگن پریشون دختر ناز درودنه ی شاه پریون
بوده .

جعبه ی لیوان هارو میزاره جلوم .دلم میخواد کنارش
بشینم و تا خود شب برام قصه بگه .صدای خیلی
قشنگی داره .با اون گونه های برجسته و خوش رنگش
مثل مامانای خیلی مهربون بود که دوست داشتی
حرصش بدی ولی در عین حال هی ماچش کنی و
بخندونیش .

کنارش میشینم.

-رو زمین نشین مادر برا زن جماعت دو چیز بده یکی
زمین سرد یکی هم بی حیایی.

بی صدا میخندم و روی فرش‌ای که خودش کنار بساط
پهن کرده کمی جمع و جور میشینم.

-خب می‌گفتید .

-اره مادر پریشون تنها بچه‌ای توی ابرها بود که
گیسای سیاهش فر بودن .شاه‌پریون هم که میبینه
موهای این دخترش خیلی خاصه از روی موهای یه
گیاه میسازه .پیچک یاس دیدی مادر؟

-بله دیدم.

-شاه‌پریون پیچک یاس رو برای پریشون می‌سازه و
از اون به بعد پیچک یاس هم مثل گیسای پریشون فر و
تاب دار میشه .

تصورش برام قشنگ بود .این که گیس‌های فرفری من
مثل گیسای پریشونه و پیچک یاس...

به موهای بیرون اومده از شالم دستی میکشه .انگار که
داره به تار ابریشم نفیس دست میزنه .حس قشنگی داره..

-چند سال بعد پیچک‌ای توی آسمون کلی رشد میکنن و
به زمین میرسن .یه پسر جنوبی از اون پیچکا بالا میره
و به اتاق پریشون میرسه.

پریشون اول از دیدن پسر می ترسه اما موهای پسر مثل
خود پریشون فر و سیاه بوده . فر مرتب و بلند تا روی
گوش هاش .
همون جا یه دل نه صد دل عاشقش میشه .

یه پسر جنوبی با موهای فر و بلند ... اوخی چه ملیح و
جالب ...

- خلاصش کنم مادر پریشون میره پیش پدرش و میگه
میخوام با اون پسر جنوبی ازدواج کنم . شاه پریون قبول
نمیکنه و پسر جنوبی بی نوا رو از آسمونا پرت میکنه
پایین . پریشون کلی اشک میریزه .

اون اشکا از شاخه های پیچک پایین میرن و میرسن به
خونه ی پسر جنوبی . اونقدر پریشون گریه میکنه که
خونه ی پسر جنوبی میره زیر آب . پسر جنوبی مجبور
میشه از پیچکای یاس بالا بره . وقتی به اتاق پریشون
میرسه پریشون از دیدن دوباره ی پسر اشک شوق
میریزه و قد یا دریاچه اشک هاش پایین میرن .
اینجوری میشه که دریاچه ی پریشون ساخته میشه مادر .

متعجب نگاهش میکنم. برای منی که همه چیز رو از
منظر علمی نگاه میکنم. این افسانه‌ی عاشقانه و عجیب
خیلی واسم جالبه.

دریاچه‌ی پریشان توی استان فارس بود. استان فارس
هم که منبع افسانه‌ها و داستان‌های قشنگ پارسی
محسوب میشه. بدیهه همچین داستان‌هایی برای منابع
طبیعی داشته باشن.

-چیه مادر چرا تعجب کردی؟!!

-آخه .. آخه خیلی داستان قشنگ و عاشقانه‌ای بود.

کمی میخنده و جعبه‌های ماگ رو طرفم میگیره.

-بیا مادر این دوتا رو بردار هدیه‌ی من به تو نمیدونم
چرا اینقدر به دلم نشست.

-ممنون ولی من یه نفرم.

-شاید پسر جنوبیتو پیدا کردی پریشون!

لبخند دندون‌نمایی میزنم.

-ممنون. پس این دوتا رو هدیه برمیدارم اما برای
دوستام که سوغاتی میخوام بخرم همشو باید حساب کنید.

به اندازه‌ی جهاز یک عروس از پیرزن قصه‌گو خرید کردم. گاهی اوقات با تعجب نگاه می‌کرد و می‌گفت ده تا قاشق برای چی برمیداری؟ منم کل ایل و تبارمون رو نام می‌بردم که برای فلان و فلانی میخوام. سه دست بشقاب پیش دستی مانند چوبی که به شدت مینیمال و ناز بودن خریدم و کلی چیزهای دیگه.

خلاصه اونقدر خرید کردم که یه مبلغ قابل توجهی عاید پیرزن بشه. خریدم اونقدر طول کشید که صدای اذان از بازار بلند، و بازار نسبتاً خلوت شد.

پیرزن هم بلند شد که بره برای نمازش.
-تو نمیای پریشون.

لبخندی بهش میزنم.

-نه نن جون در ضمن من اسمم نسرینه.
خندید و سری تکون داد.

-امروز صبح از خدا خواستم که جنسا راحت فروش
بره .قربونش برم تورو سر راهم گذاشت مادر.

لبخند میزنم اما یه حس آهنبایی من رو مثل یه تیکه
آهن سرد و بیروح به گذشته میکشونه .

من روزهای زیادی رو از خدا یک چیز مشخص
خواستم .اما اون هیچ وقت به من نداد .یک لحظه به
پیرزن گونه برجسته‌ای که حالا داشت به سمت مسجد
میرفت حسودیم میشه شاید هم این حس تنفر باشه ...اون
سوگلی خدا بود در حالی که من هیچ وقت نتونستم به
خواستم برسم....

به سمت ماشین میرم و جعبه‌های لوازمی که خریدم رو
به صندلی عقب ماشین منتقل میکنم .

بی‌جهت تو خیابون‌ها میچرخم .اون آهنبای باصاحب
هنوز با قدرتش من رو تو تاریکی گذشته نگه داشته بود.

ساعت ماشین، ۴ بعد از ظهر رو نشون میده .

یه عروسک فروشی درست کنار چهارراه پیدا میکنم .

هوا به خاطر پاییز زود تاریک میشه.

به سمت مغازه میرم و برای سارا کوچولوی استاد مقدم
دو تا عروسک میخرم .شاید مثل عروسک خودش

براش نباشه . اما ممکنه بتونن جای اون عروسک خونی و کثیف شده رو بگیرن .

پول عروسک‌ها رو حساب میکنم و از مغازه بیرون میام .

تلفن همراهم زنگ میخوره . اسم سابوته روی گوشی بهم دالی میگه و من گزینه اتصال رو فشار میدم .

-سلام خانم دکتر

-سلام آقای سابوته جانم امری داشتید؟ !

با چرب زبونی به حرف میاد . اما کاش دهنش میشکست و هرگز به حرف نمیومد .

-راستش غرض از مزاحمت خانم دکتر میخواستم بدونم شما چه ساعتی میتونید برای مراسم دکتر مقدم و دخترشون تشریف بیارید؟ !

سوال کاملاً عادی بود . کاملاً براش جواب داشتم اما یک واژه تو دنیای سفید مغزم، مثل یه جوهر سیاه پخش شد و کل روانم رو به هم ریخت .

با صدای ناباور، عصبی و در عین حال ترسیده و لرزان سعی میکنم اون جوهر پخش شده رو پاک کنم .

-دخترشون؟ !مگه دخترشون

نمیتوانستم حرف بزنم لرزش صدام بیشتر شده بود اون
آهnbای لعنتی باز هم داشت من رو به سیاهچاله‌های
مغزم میرسوند .

سابوته کمی تعلل کرد ولی دست آخر به حرف اومد.

-متاسفانه دخترشون حوالی اذان ظهر از دنیا رفتن .

این جمله، همراه با جمله پیرزن قصه‌گو مثل یه کامیون
به تن ضعیف مغزم برخورد کرد و باعث شد همه‌ی
عصب‌های مغزیم فرمان اشتباه بدن . دست راستم کیسه
ی حاوی جعبه‌های عروسک رو به زمین انداخت . پاهام
با زانو‌ها خم شد روی زمین فرود اومدن و چشم‌هام با
کیسه‌های پر از اشک به استقبال گونه‌های بی‌نوام رسیدن
.

مغزم فرمان اشتباه میداد . رهگذرهای تک و توک با
تعجب به من نگاه میکردن . مغزم فرمان اشتباه میداد .
از جا بلند شدم . دیگه اون ماشین آردی که داشبورده
قرآن و ادیعه داشت مهم نبود .

کیسه‌ی عروسک‌ها رو برداشتم و مثل یک دیوانه‌ی
روح دیده در خیابون‌ها میگشتم.

دوست داشتم به بیمارستان برم اما این رو هم در توانم
نمیدیدم.

مغزم فرمان اشتباه داده بود...

مغزم فرمان اشتباه میداد...

#پارت 54_

#دانای_کل_نامحمدود

ساعت شش بعد از ظهر

سهیل با سردرد وحشتناکی که داشت کنار او آمده بود و
می‌خواست هر چه سریع‌تر گندی که بالا آورده رو
جمع کنه.

خدا میدونست وقتی که وحید متوجه ماجرا شد چقدر
نگاه وحشتناکی به سهیل و بقیه بچه‌های تیم انداخته
بود، که هم سهیل و هم ساعد و پولاد مثل بنز تازه
شارژ شده در حال پیدا کردن یک راه اتصال به تلفن
همراه‌نسرین بودن.

برای سازمان محافظت و امنیت این موضوع یک
مضحکه محسوب می‌شد. اول ترور دکتر مقدم حالا هم
که فرار دکتر مولایی.

از همون صبح که نسرین فرار کرده بود تا الان درگیر
زدن رد نسرین بودن اما نسرین نه نت گوشیش رو
روشن کرده بود نه به وای فایی متصل شده بود.

از طرفی هم هیچ برنامه‌ای برای ردیابی رو تلفن
همراهش نصب نبود تا بچه‌های تیم سایبری بتونن
باهاش ردش رو بزنین.

تنها رد یاب نسرین مولایی توی کیفش بود که اون رو
هم با خودش نبرده بود.

ماشین هم که ماشین یکی از کارکنان نیروگاه بود و
تقریباً هیچ دسترسی برای تیم وحید وجود نداشت.

نزدیک به ده ساعت بود که همه داشتن تلاش میکردن
تا بتونن یه راهی برای اتصال به موقعیت مکانی دکتر
مولایی پیدا کنن. وحید هر چند ثانیه یک بار موهای فر
و تاب دارش رو چنگ میزد و گاهی حتی خودش پشت
یکی از سیستم‌ها قرار می‌گرفت.

دیگه اعصابی باقی نمونده بود تا اون رو خرج کنه.

به بیرون از محوطه رفت. از صبح نزدیک پونزده نفر باهاش تماس گرفته بودن از جمله آقای عابدی و رئیس سازمان انرژی اتمی. هر کس به یک نحوی وحید رو مقصر میدونست و هر گونه آسیب به اون دختر سرکش رو متوجه وحید می‌کرد.

وحید عصبی بود، عاجز بود و در عین حال متعجب. هیچ وقت یه دختر اینقدر براش مشکل ایجاد نکرده بود.

زمانی که تو سازمان امنیت، منبع نفوذی به یکی از سازمان های جاسوسی اروپایی بود، یه دختر ایتالیایی تبار براش مزاحمت ایجاد میکرد اما رفتار های این دختر با مزاحمت فرق داشت.

یک فرق عجیب. انگار بازی و کنترل دختر برای وحید جالب شده بود. فقط یک جالبی جدید؛ همین.

وحید بی تجربه نبود. پس سعی کرد با انحراف ذهنش به سمت پیدا کردن دکتر مولایی حکم توقف پردازش ذهنیش رو بگیره و موفق هم شد.

همین طور که هوا رو به تاریکی میرفت با تیمی که برای تجسس میدانی فرستاده بود تماس گرفت. یک گروه از گشت پلیس رو با حکم قضایی به دنبال نسرین فرستاده بود اما هنوز هیچ خبر خوبی نداشتن.

وحید به بانداژ دستش نگاه کرد. هنوز سر جاش بود. دستمال زرد خوشرنگی که از روی زمین پیدا کرده بود رو از توی جیبش بیرون آورد. حاشیه و کنج دستمال گلدوزی زیبایی شده بود که شک داشت کار نسرین باشه. هنوز ذهنش درگیر بود تا این که تلفنش به صدا در اومد.

-سلام سرگرد.

-گفته بودم رتبه ی نظامی من رو نگید جناب سابوته.

-آخ آخ شرمنده خوبی اقا وحید؟

-امرتون رو بفرمایید.

خوش نداشت به فرد فضولی مثل سابوته توضیح بده که یه دختر سرکش و بی ملاحظه از عمق وجودش نگران و کلافه.

-هیچی خواستم بگم که یک ساعت پیش با دکتر مولایی صحبت میکردم. یک آن وسط صحبت تماسشون قطع شد. میشه بررسی ازش ببینی میخوان دقیقا کی تشریف بیارن مراسم؟

وحید محکم به پیشونی بلندش که مزین به چین های کم عمقی بود، زد و گوشی به دست سراسیمه وارد اتاق شد .

و با سر و علامت سعی کرد چیزی رو به پولاد بفهمونه .

-جناب سابوته دقیقا چه ساعتی بهشون زنگ زدید؟

-چطور؟ !طرف ساعتای چهار، چهار و نیم بود فکر کنم.

-میدونید دقیقا کجا بودن؟

-نه اما خیابون بودن مگه شما همراهشون نیستید؟ !

وحید بی توجه به سوالای سابوته سوال های خودش رو بی وقفه میپرسید.

-صدای به خصوصی شنیدید؟

-نه !مثلا چه صدایی؟

-نمیدونم صدایی مثل صدای صوت مسجد یا کارواش یا هر چیزی مثل این.

سابوته مکثی کرد .این مکث برای فکر کردن به صداهای مدنظر وحید نبود بلکه حدس زد چه اتفاقاتی

افتاده و حس کرد نبود نسرین میتونه براش برگ برنده ای باشه.

-نه صدایی نشنیدم.

این طرف پشت خط پولاد با سر به نشونه ی تایید رو به وحید علامت داد و وحید هم با یه تشکر خداحافظی کرد.

-خب بگو پولاد.

-آقا از طریق گوشیتون و ردگیری شماره ی سابوته، لیست تماس هاش رو گرفتم.

ساعت چهار و سی و پنج دقیقه با دکتر تماس داشته لوکیشن تماس رو انداختم رو گوشیتون .

-اوکی همینجا بمون من با ساعد میرم محل.

-چشم اقا.

-منم باهاتون میام اقا.

-تو بمون پیش پولاد.

سهیل ناراحت بود با خودش فکر می کرد این اتفاقات باعث شده وحید دیگه اون رو مثل قبل مورد اعتماد

ندونه .. با این وجود سری تکون داد و کنار پولاد منتظر موند.

ساعد با سرعت جت می‌روند و به خاطر پلاک دولتی ماشین هیچ پلیس راهی بهشون گیر نمی‌داد .

در عرض سی دقیقه یک راه یک ساعته رو طی کردن و به محل تماس رسیدن.

دقیقا جلوی یه عروسک فروشی !

-ساعد تو محلو بررسی کن منم میرم دوربینای عروسک فروشی رو چک کنم.

#پارت 55_

چند دقیقه ای گذشته بود و فروشنده به خاطر همکاری که با وحید انجام داد، تونست دوبین های جلوی مغازه رو موقع رفتن نسرين چک کنه.

نسرين به سمت چهار راهی میرفت که طبق گفته ی فروشنده، پاتوق خلافکار هایی بود که بعضا از شهر

اصفهان و خود نطنز آنجا جمع می‌شدند. جایی در حومه ی شهر.

صدا جیلینگ جیلینگ در مغازه باعث شد تا وحید از پستوی مغازه سرش رو بیرون بیاره و متوجه ساعد بشه.

-آقا چک کردم. ماشین اینجا بود ولی خود دکتر....

ادامه ی حرفش رو با بدنش ادامه داد و سرش رو به سمت چپ و راست به معنی نفی تکون داد.

وحید اهمیت چندانی به ساعد نداد و با یه تشکر جزئی از فروشنده همراه ساعد بیرون رفت.

این بار خود وحید پشت فرمون نشست و به ساعد دستور داد تا موقعیت تقریبی نسرين رو به پولاد و سهیل اعلام کنه تا اگر لازم شد با گشت و پلیس هماهنگ باشن.

اونجور که فروشنده میگفت، دست تقدیر نسرين رو داشت جای وحشتناکی می‌برد.

هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود اما چهار راه اصلی کاملاً به شلوغ می‌رفت. حتی ترافیک ریزی هم

صورت گرفته بود و یک تصادف باعث شده بود تا جمعیت زیادی سد راه وحید بشن.

وحید عصبی بود. فقط یک قدم با این دانشمند چموش فاصله داشت اما انگار کل کائنات دست به دست هم زنجیر کرده بودن تا همه چیز دیر بشه.

این بار خود وحید تلفنش رو به دست گرفت.

-الو سهیل؟

-جانم اقا؟

-دسترسی به دوربین های راهور رو فعال کن. دنبال دکتر توی جایی بگرد که موقعیت ما هست. تو به لباسا و ظاهر دکتر امروز اشراف داشتی.

-چشم اقا.

راه باز شد. وحید تلفن رو قطع کرد و تخته گاز به سمت جایی روند که حس می کرد نسرين به اون سمت رفته.

چند دقیقه در خیابون تاریک، خلوت و مستقیمی در حال روندن بودن که تلفن ساعد زنگ خورد.

-جانم؟

-صد متر جلوتر پیچید سمت راست. آخرین جاییه که
دکتر توی دوربین ها ثبت شده.

#پارت 56_

ساعد بی‌درنگ این جمله رو تکرار کرد و وحید بی‌وقفه
فرمون رو پیچید. ماشین تکنون زیادی خورد اما
همزمان وارد بریدگی شد که هیچ روشنایی نداشت.

تقریباً تنها روشنایی اون محوطه از چراغ‌های جلوی
ماشینی بود که ساعد و وحید درونش بودن.

وحید و ساعد هر دو این بار از طریق ایرپاد با بچه‌های
سایبر و بررسی در ارتباط بودن.

ساعد همون طور که کلت سیاه رنگش رو توی دستش
آماده می‌کرد و از پنجره بیرون رو دید میزد، با سهیل
ارتباط گرفت.

-سهیل؟ مارو رو صفحه داری؟

وحید هیچ توجهی به مکالمه‌ی ساعد کنار دستش نکرد
و ماشین رو جلوی یک کرکره‌ی فلزی که معلوم بود

برای یک کارگاه یا به جایی شبیه به اون بود پارک کرد و از ماشین خارج شد.

ساعد که دید وحید اصلاً توجهی به چیزی نداره و خودش داره به سمتی میره، بدون هیچ مکثی پیاده شد و پشت سرش رفت .

وحید ماشین رو نیمه روشن گذاشته بود تا برق به موتور ماشین برسه و چراغ‌ها هر چند کم، محوطه رو روشن کنن .

کمی که از ماشین دور شدن، صدای عربده‌ی مردی بلند شد.

جایی در نزدیکی وحید و ساعد، چند دقیقه قبل تر، نسرین تو تاریکی مطلق در حالی که از حرص و عصبانیت میلرزید و پاهاش رو به زمین میکشید، به جایی میرفت که حتی نمی‌دونست کجاست .

صدای چوب‌های تفتیده باعث شد که خودش رو به اون سمت بکشونه .

موهایش بی قید تر از هر وقت دیگه ای پخش بود و گونه های خیشش خیلی سرد بودن . انگار جهان به یک باره از پاییز به بوران زمستون رسیده بود .

توی راه وقتی که از شلوغی بیرون اومد اونقدر داد و بیداد کرده بود، اونقدر سر خدا داد کشیده بود که همه ی جونش با اون صداها از هنجارش بیرون رفته بودن .

حس یه پوستین خالی رو داشت که یک بار دیگه هم خدا نقره داغش کرده بود .

به خودش که اومد متوجه هشت تا نگاه متعجب روی خودش شد .

فضا هم تاریک بود هم کمی با نور آتیشی که توی پیت روغن جامد داشت زبونه میکشید، روشن شده بود .

کمی دور و بر رو نگاه کرد . انگار به یک زمین خالی و خاکی رسیده بود که خالی از سکنه هست .

-ببینم راه گم کردی ملکه؟ !

برگشت و به یکی از مرد هایی که در حالت نشسته هم مشخص بود خیلی قد بلند تر و هیکلی تر از وحیده نگاه کرد .

مسخره بود که با این روان آشفته ای که داشت تنها
گزینه ی مقایسه با این مرد رو وحید میدید.

#پارت 57_

-اوخی عروسکاشو .فک کنم دست مامانشو ول کرده .
گم شده.

یکی دیگه از مرد هایی که با تفریح به مقابلش نگاه می
کرد این جمله رو گفته بود و بقیه دوستانش تو خندیدن
همراهیش میکردن .

نسرین بی توجه به مسخره بازی اون چهار نفر در حال
پردازش موقعیتش بود .انگار حضور اون چهار مرد
عظیم الجثه و چشم های دریده شان اصلا پشیزی ارزش
نداشت .نسرین تازه متوجه شده بود چقدر از جلوی
عروسک فروشی دور شده و ماشین امانتی رو هم
همراهش نداره !

-ببینم ملکه تو این بیابونی دنبال مامانتی؟

نسرین دست از چرخوندن سرش به طرفین برداشت و
به مردی نگاه کرد که اول هم نگاه کرده بود.

بادی می‌وزید و موهای نسرین جلوی صورتش میرفت .
دست برد و موهایش رو داخل شال فرو برد.

-ببینم اینجا به خیابون راه داره؟

-جون عجب صدایی.

نسرین متعجب به مرد لاغر و دیلاقی نگاه کرد که این جمله رو گفته بود . از دید نسرین صداش نه ناز داشت و نه کشش خاص، اون جمله‌ش رو خیلی ساده بیان کرده بود . مردک بیچاره خیلی هول به نظر می‌رسید . خندیدن چهار مرد مثل کشیدن گچ بلند رو تخته سیاه، باعث شد اعصاب نداشته ی نسرین با روان پریشان این ساعت هاش دست به یکی کنن و به شکل کلماتی رکیک بیرون بیان.

-هر هر هر ببند در گ*ا*ل*ه رو گوساله . آدم اینقدر هول؟ !پرسیدم اینجا به خیابون راه داره؟

مرد گولاخی که اول از همه به حرف افتاده بود، متعجب نگاه نسرین انداخت . انگار از این لحن نسرین بیشتر از قیافه و هیکلش لذت برده بود .

سیبیل پرپشتش رو تابوند و خودش نسرین رو مخاطب قرار داد.

-جون بابا .چموش دوست دارم!

نسرین پوزخندی زد و موهایش رو کاملاً داخل شال برد تا کمتر مزاحمت ایجاد کنن این فرفری های بی صاحب. با نگاه تمسخر آمیزی نگاه مرد گولاًخ کرد.
-عمت چموشه .شمارشو از بابات بگیرم!؟

مرد به آنی سرخ شد .انگار انتظار این رو نداشت که نسرین اینقدر بی پروا باشه .اما دیگه این رو نمی دونست که نسرین سال هاست که علم جنگ با خدا برداشته چه برسه با موش های باد کرده ای مثل اون ها...

سه مرد دیگه از جا بلند شدن .انگار اون سه مرد نوچه ی مرد گولاًخی بودن که حالا کاملاً عصبی خرناس میکشید.

-اوستا اگر اجازه بدی واست کت بسته میارمش به گوه خوری میندازمش.

مرد تیلی این رو گفته بود که تا الان صحبتی نداشت.
نسرین پوزخند زد. سرش رو به طرفین تگون داد و به
حالت متاسفی گفت.

-د اخه دنبه تو میخوای منو به گوه خوری بندازی؟!
مرد لاغر یه چاقوی ضامن دار آره ای بیرون کشید.
-اوستا زبونشو میارم واست.
مرد گولاخ از جاش بلند شد.

-آبروشو میخوام. میخوام بره پیش عمم!
مشخص بود که اینو به طعنه گفته بود اما نسرین فقط
کمی چشم هاش رو ریز کرد. این تنها نشونه ی ترس
بود که مثل یه قطره ی زهر توی دریا گم شد.
هر سه نوچه ی گولاخ خندیدن و به طرف نسرین
پیشروی کردن.

اول مرد لاغر به نسرین نزدیک شد که خیلی هم‌گویا به
صدای نسرین علاقه داشت!

تا دست های لاغر و تکیده ی مرد به نسرین نزدیک
شد، نسرین مشمع عروسک ها رو محکم و پر شدت به

وسط پای مرد کوبید و عربده ی بی حد مرد به هوا پرت شد .

هیچ یک از مرد های دیگه تصور همچین چیزی رو نداشتن و در حد چند ثانیه همه چیز رو فراموش کردن .
برای نسرین همون چند ثانیه کافی بود تا به سمت مرد تپل حمله کنه .

نسرین از کل جهان، کائنات و صاحبشان عاصی بود و حالا کیسه بککش رو پیدا کرده بود.

با روی کتونی هاش محکم به فک مرد چاق کوبید و صدای خرچ کردن زبونش میون دندون هاش رو شنید .
خون به شدت از دهنش بیرون اومد که نوچه ی سوم با حرص و عصبانیت گفت:

-کثافت ج....ه چی کارش کردی؟! !

چند قطره خون از لای لب های کبود شده ی مرد چاق روی صورت نسرین پرت شد . این بازی تازه داشت شروع می شد . نسرین از حالت عادی دور شده بود و حالا فقط صورت معصوم سارا جلوی چمش هاش بود .
قاتلین سارا هم مثل این مردها حیوون بودن . البته این نظر نسرین بود!

-هیچی فقط یادش دادم که اگر خواست دست به زنی
بزنه اول فکر کنه اجازه داره یا نه.

بعد خیلی عادی به سمتش حرکت کرد و قلنج گردنش
رو شکوند. مرد به وضوح ترسیده بود.

-تو دیگه چه حیوونی هستی؟ اوالا قدیما دخترا از ما
خیلی میترسیدن.

نسرین پوزخندی زد و به مرد گولاخی نگاه کرد که از
جاش بلند شده بود و منتظر بود تا حمله کنه.

-اینه نوچه هایی که دنبال ابروم بودن؟ حاجی خودت
بیا وسط ببینم تو چه کاره ای؟!

مرد پر حرص در حالی چاقویی رو توی دستش تاب
میداد به سمتش اومد.

-شکمتو سفره میکنم ضعیفه !

نسرین برگشت تا به مچ گولاخ ضربه ای بزنه و از
نوچه ی ترسیده غافل شد .

به آنی صدای آشنایی از نزدیک ترین جای ممکن،
جایی میون شاهرگ منتهی به قلبش اومد که فریاد میزد:

-پشت سرت!

#پارت 58_

نسرین یک آن برگشت اما یک مشت محکم به صورتش خورد .

مرد گولاخ خواست چاقو رو به پهلوی نسرین بزنه که وحید بی هیچ درنگی با ضربه ای به مچ مرد، چاقو رو ازش گرفت . حتی مهلت نداد مرد عظیم الجثه حرکتی کنه . بدون صبر دست مرد رو گرفت از پشت پیچوند و از روی شونه گذروند و به زمین پرتش کرد .

وحید واقعا در مقابل مرد، کوچک دیده می شد . گولاخ شاید یک متر و نود قد داشت و وحید یک متر و هفتاد پنج، هشتاد ...

به خاطر مشتی که نسرین خورده بود شال از روی سرش افتاد . موهایش پخش شده بود اما ذره ای خم به ابرو نیاورد . نسرین سالها تو رینگ بوکس ضربه زده

و ضربه خورده بود. مرد گولا رو به وحید سپرد و خودش هم به نوچه‌ی اون رسید.

-به من مشت میزنی؟ من دهن تورو می...-

خواست حرفی بزنه که یاد وحید افتاد. شاید اگر مرد دیگه ای بود راحت اون واژه رو به کار می‌برد اما وحید همیشه براش یه سنگینی خاص داشت.

راحتتر از اون چیزی که هر کسی فکر کنه نسرین مرد رو به زمین کوبید و مشت و لگد حواله ی تن تنومندش کرد.

حالا هر چهار مرد پخش زمین بودن و وحید و نسرین هر کدوم در حال تنبیه کردن یکی از اون‌ها.

صدای ماشین پلیس، گشت ویژه و دو ماشین شخصی دولتی به گوش اون دو نفر رسید.

وحید تن مرد رو که حالا بی جون روی زمین در حالت نیمه نشسته بود رها کرد و به سمت نسرین رفت.

نسرین بی توجه به ماشین‌های دور و برشون هنوز داشت مرد رو میزد و خون ریزی بینیش اصلا براش اهمیتی نداشت.

وحید بدون ملاحظه بازو نسرین رو گرفت و عقب کشید. نسرین به ضرب برگشت.

دنیا ایستاد.

زمان ایستاد.

همه چیز در سکوت فرو رفت.

عسلی های وحید شاهد قهوه هایی بودن که در اونها خستگی، ترس، غم و حرص دیده می شد. یک نیروی پر قدرت، ناشناخته و جالب، وحید رو مشتاق می کرد تا خون پشت لب نسرین رو لمس کنه.

اما اون یاد گرفته بود که از مغزش فرمان ببره نه از نیرو های ناشناخته. پس به جای هر حرکتی، سریع شال نسرین رو روی موهایش انداخت و نیمی از صورت نسرین رو هم پوشوند جوری که اگر دوربین یا شخص مهمی اون دور و بر دیده میشد، صورت نسرین رو نبینه.

سریع کت اسپورت مشکی رنگش رو در آورد و روی سر نسرین انداخت. حالا در محوطه ای که نور ماشین های مختلف روشنش کرده بود، صورت نسرین قابل دیده شدن نبود.

دست وحید دور گردن نسرین پیچیده شد و کمی تن نسرین رو خم کرد. وحید دلش به همون کت خوش بود تا لمسی بین بازوش و گردن نسرین صورت نگرفته باشه.

به سرعت وارد ماشین شخصی شدن و وحید دست از دور گردن نسرین برداشت. از جیبش پارچه ی زرد رنگ رو به نسرین برگردوند و از ماشین خارج شد. باید به عابدی و بالا دستی های دیگرش توضیح میداد.

#پارت 59_

ساعت، ده شب رو سپری می کرد.

دستمال زرد قناری کاملاً از خون نسرین تغییر رنگ داده بود؛ اما نسرین اصلاً براش این موارد اهمیتی نداشت. اون هنوز درگیر بود. درگیر یک نگاه، نگاهی که مال یک شخص خسته اما استوار بود.... یک شخص محکم.

نسرین هنوز درگیر یک حرکت بود. حرکتی که به شدت ناشناخته به نظر نسرین میومد. حرکتی که شاید هیچ وقت در حالت عادی رخ نمیداد. اون کت سیاهی که سر و صورتش رو پوشوند...

نسرین هنوز درگیر یک شتاب زدگی بود. اون شتاب زدگی که نسرین رو با خودش همراه کرد تا به داخل ماشین بره. و اون هنوز درگیر یک بازو بود. بازویی که دور گردنش حلقه شده تا کسی صورتش رو نبینه.

نسرین بی جنبه نبود و هرگز هم حس نمی کرد چیزی در دلش دچار تغییر شده باشه. اما مطمئن بود که مغزش و تک تک سلول های ذهنش درگیر این موارد شده. مواردی که عجیب، خاص و در عین حال مزخرف بود.

مزخرف نه به خاطر خود شخص بانی این موارد، وحید، بلکه به خاطر این که حالا نسرین مجبور بود وقتش رو برای مرتب کردن ذهنش بزاره. کسی که همیشه مغز و ذهنش مشغول محاسبه و کار بوده، حالا مشغول پردازش حرکات یک پسر مذهبی و به شدت

متفاوت بود که این از دید نسرين اصلا چيز خوبی به نظر نمی‌اومد .

البته يه دختر بچه ی رنجور و ترسناک جایی در پستوی ذهنش به خودش نهیب میزد :شاید خوب نباشه اما به نظر جالب و خاص میاد .نسرين با پوزخند جواب دختر رنجور مغزش رو داد.

-چه تناقض مزخرفی!

اون در حالی این جمله رو زمزمه میکرد که توی بالکن بزرگ اتاق استراحتش در نیروگاه ایستاده و به آسمون شب نگاه می‌کرد.

باد مرموز مهر ماه به صورتش چنگ مینداخت اما این مهم نبود .

سردرد بیشعوری کل توانش رو برای هرگونه مبارزه با افکارش گرفته بود .

تلفن همراهش زنگ میخوره .

-لطفا بیاید پایین.

بی‌دلیل ضربان تندی شروع به تپیدن میکنه.

-میشه شما بیاید بالا؟ واقعا توان عوض کردن لباسام رو ندارم .تو بالکن منتظرتونم.

نسرین از عمد اسم بالکن رو آورد تا وحید راحت‌تر
بپذیره تا بالا بیاد .

-تا پنج دقیقه ی دیگه بالا هستم.

نسرین توی بالکن بود پس شال سیاه رنگش روی سرش
حضور داشت . به داخل رفت و مانتوی مشکی بلندی هم
پوشید . موقع برگشت به بالکن در اتاقش رو باز میزاره
و توی بالکن منتظر مهمانش می‌ایسته .
-سلام.

صدای گرم، آروم و خوش طنین وحید تو چهار چوب
فلزی در بالکن میپیچه .

نور کم محوطه به بالکن سرایت کرده اما همچنان فضا
خیلی روشن نیست .
-سلام فرمانده.

هنوزم برای وحید این که کسی حمید صداش نمیکنه
جای خوشحالی داره .

وحید خیلی عادی و مثل همیشه برخورد میکنه . چند
برگهی سفید کادر بندی شده به سمت نسرین میگیره .

-لطفا گزارش این مدتی که نبودید رو روی این برگه‌ها
به دقت یادداشت کنید .

#پارت 60_

نسرین حس کرد وحید آشفته تر از حد تصور شه؛ چون حتی ذره ای به صورت نسرین نگاه نمی کرد. اون همیشه شاید از نگاه مستقیم به نسرین امتناع داشت اما همیشه هم سرش رو بالا می گرفت. اما این بار هم نگاه نمی کرد هم سرش کمی پایین بود.

- شما خوبید؟

وحید با مکث به صورت نسرین نگاه کرد. روی تیغه ی بینی نسرین و کمی از زیر چشم هاش کبود شده بود. با این وجود کسی که از حال اون یکی جویا میشد نسرین بود.

وحید دستی توی موهای بلند شدش میبره.

- ممنون.

- به نظر میاد خیلی عصبی باشید.

وحید دیگه از این بی پروایی نسرین شوکه نمیشد. اون عادت کرده بود که همیشه نسرین رو اینقدر راحت ببینه.

-کاری که امروز یکی از بچه های تیممن انجام داد باعث شد این اتفاقات بیوفته متاسفم خانم دکتر.

صورت نسرين جمع شد. اونقدر که اگر کسی میدید حس می کرد درد بینی شکستش بیشتر شده و هر آن ممکنه خون ریزیش دوباره شروع بشه.

-فرمانده این شکلی که صحبت میکنی دلمیخواه بدونه بزخم یه جایی تا هرگز نتونی این شکلی پایینو نگاه کنی !

وحید به ضرب سرش رو بالا آورد. متعجب به نسرين نگاه کرد. این دختر هنوز جا برای شوکه کردن وحید داشت !

نسرين برای راحتی دادن به وحید نگاه ازش گرفت و دوباره به فضای بیرون از بالکن نگاه کرد.

-فرمانده؟

وحید با سکوت جواب نسرين رو داد. نسرين برای ادامه، با فوت نفسش رو بیرون داد و به حرف اومد.

-فرمانده اگر مواخذه شدی باید بهت بگم عذر میخوام .
هیچ کدوم از پسرای تو باعث این اتفاق نبود .خودم
مقصر بودم.

نسرین دست بند فلزی S² رو لمس کرد .دوباره بغض
کرده بود .دوباره دردش گرفته بود .دردی چندین ساله...
-فرمانده شما مرد بی نظیری هستی!

وحید کنارش قرار گرفت .حالا وحید هم به فضای
بیرونی بالکن که شامل محوطه ی باز نیروگاه محسوب
می شد، نگاه می کرد.

-اون یارو گولاخه واقعا از شما، هم بلند تر بود هم پهن
تر .اما کسی که مثل یه جوجه داشت ناله می کرد خودش
بود.

با صدای شاد و متظاهری این رو گفته بود تا درد
روحش کمتر بشه .اما وحید کاملا آرام و سنگین حرف
می زد.

-پهن و قد بلند بودن خوبه .اما مرد بودن خیلی بهتره .
نسرین این بار نگاه از آسمون شب میگیره و به وحید
چشم میدوزه .نسرین لحظه ای حس کرد که وحید از

قالب سرد همیشگی بیرون اومده . هر چند هنوز كاملا
مثل چوب خشك ايستاده بود .

-من منظورم اين نبود كه شما در مقابلش ضعيف
بوديد . يا چه ميدونم ... قدتون ...

وحيد كلام نسرین رو قطع كرد .

-اون جمله ای كه گفتم مال مادرم بود . اونم مثل شما به
مردای چهار شونه ميگه پهن .

اين بار لبخند ریزی توی عسلی های سرخ شدش ديده
میشه و نسرین هممتقابلا لبخند ميزنه .

-خدا حفظشون كنه .

-ممنون .

وحيد فاصله ميگيره و ادامه ميده :

-فردا برگه ها رو تحويل ميگيرم .

-به خودتون تحويل ميدم ... فرمانده !

مكث بين جملهی نسرین بار كلمه ی فرمانده رو بيشتر
ميكنه و مثل وزنه های هر روزه ی وحيد، قلبش رو

بیشتر سنگین می‌کنه . کاش نسرین اتفاقات قبل این دیدار رو میدونست .

#پارت 61_

صبح روز بعد نسرین ساعت شش صبح بیدار بود . کل شب رو با بار عذاب وجدان صبح کرده بود . خوب میدونست که باید به یه جلسه ی مهم بره و همراه تیم محافظتش باز خواست بشه . گرچه وحید و تیمش بیشتر از اون قرار بود اذیت بشن...

و این موضوع مثل یه پتک بی صاحب به مویرگ های مغزیش میخورد و باعث میشد از خودش متنفر تر بشه . اما اون زمان که نسرین دست به همچین کاری زد، دلیل موجهی داشت . دلیلی به اسم سارا، آخرین باز مانده ی خانواده ی دکتر مقدم .

اما حالا که این دلیل وجود نداشت، نسرین یک حس عذاب وجدان برای تک تک بچه های تیم محافظتش داشت .

لباس رسمی پوشید. با آرایش ضخیمی روی پوستش رو پوشوند تا کبودی زیر چشم و بینیش دیده نشه و از اتاق به همراه برگه های گزارش خارج شد. سه نفر از تیم حضور داشتن.

پولاد، ساعد و سهیل. هر سه سیاه پوشیده هر سه عزا گرفته. انگار مادرشون رو از دست داده بودن دور از جونشون!

دیشب قرار شد نسرين برگه های گزارش رو به شخص وحيد تحويل بده.

-سلام. فرماندتون نيست؟

پولاد با صورت ناراحت خواست دهن باز کنه که....

-اون برگه ها رو بايد به من تحويل بديد خانم.

نسرين برگشت و متوجه خانمي شد که صدای پاشنه بلند هاش با صدای خوش طنینش يکي شده بود.

يه خانم چادري با قدی بلند تر از نسرين و چشم های عسلی و ابرو های خوش فرم، نزديک جمع چهار نفرشون شد.

-سلام شما؟ !

زن لبخند زیبایی زد . یک لبخند که برای نسرین انگار آشنا بود.

-سلام دکتر . راد هستم . مونا راد .

راد دست دراز کرد تا با نسرین دست بده .

نسرین در کمال تعجب با مونا دست داد . اما تعجبش باعث نشد تا دست دادنش محکم و با ثبات نباشه.

-سلام خانم راد . چرا باید این گزارشات رو به جای آقای حقانی به شما بدم؟

-چون از این به بعد من فرمانده تیم محافظتتون و سر تیم عملیات محافظت شما هستم .

دست دادن نسرین از قالب محکم به ضعف کشیده شد .
دیگه قدرتی نداشت و تعجبش تبدیل به بهت شده بود .
عذاب وجدان قهقهه میزد و جای دست بند فلزی S^2
روی مچ نسرین میسوخت.

حس کرد آب دهنش خشک شده و قلبش سنگین میزنه .
 اخم هاش در هم رفت و با چشم هایی که پر از خشم و
 غم بود، سعی کرد صدای عذاب وجدانش رو نشنوه .
 -میتونم کارت شناسایی یا حکم ابلاغیتون به این سمت
 رو ببینم؟

مونا لبخندی زد و از زیر چادرش ، از توی جیب
 مانتوش، یه برگه ی سفید و یه کارت بیرون آورد .
 -اقای حقانی گفته بودن که روی این موارد حساس
 هستید .بفرمایید این حکم و این هم کارت .

مونا حکم و کارت رو به دست نسرین سپرد و به سه
 پسری که کنارشون ایستاده بودن نگاه کرد .

این سه پسر تنها دوست های فرمانده قبلی بودن .قابل
 اعتماد، محکم، آماده باش برای هر خطر، حرفه ای و
 بی باک بودن .

اون ها بی هیچ بیمی راحت جوشون رو کف دستشون
 گذاشته بودن و حالا این دانشمند باهوش باعث شده بود
 اینقدر ناراحت به نظر برسند .

نسرین برگه ها رو سمت مونا گرفت .

-بفرمایید خانم راد . از شناییتون خوش وقتم . فقط یه مورد .

مونا با دست اشاره کرد تا طی راه رفتنشون به سمت جلسه بررسی حوادث دیشب، صحبت کنن .

نسرین همراه مونا شد و سه پسر بی هیچ کلام اضافه ای پشت سرشون راه افتادن و سر هاشون هر از گاهی مثل رادار به چپ و راست میچرخید.

-چه موردی دکتر؟

نسرین مقنعه اش رو صاف کرد.

-این که چرا سرگرد حقانی دیگه سر تیم من نیستن.

-شما میدونید نباید درجات ما رو اعلام کنید؟

نسرین مکث نکرد انگار منتظر این سوال بود.

-بله میدونم . اما باید مطمئن بشم که سرگرد همچنان سرگرد هستن و اتفاقی براشون نیوفتاده.

مونا لبخندی زد.

-نگران نباشید . ایشون تنزل درجه پیدا نکردن.

نسرین هنوز با اخم و چشم های خشن و سرد به مونا نگاه می کرد اما نفسی که داخل سینه اش حبس کرده بود را با خیال راحت بیرون فرستاد.

-خوبه . حالا بهم بگید کجا هستن .

-نمیتونم این رو بگم دکتر .

-به عنوان سر تیم موظفید خانم .

مونا آروم و شمرده شمرده صحبت می کرد . طوری که انگار هرگز از خشم نسرین ابایی نداشته و نخواهد داشت .

-من قبل از این که سر تیم شما باشم، مامور یک سازمان امنیتی هستم و متعهد شدم که یه سری موارد رو حتی از خانوادم مخفی کنم شما که دیگه فقط فردی هستید که باید ازش مراقبت بشه .

مونا زن بود و راحت مشتش های کلامش میتونست نسرین رو ناک اوت کنه .

اما مشتش های نسرین گره شد . نباید با عصبانی شدن فرصت هاش رو از دست می داد . اون باید مثل سر تیم

های قبلی این زن رو هم از میدون به در کنه . به سختی
گره صورتش رو باز کرد و با لبخند مهربونی ادامه داد.

-باشه خانم راد متشکرم از توضیحاتت . حضور شما
توی این تیم خیلی خوبه چون تا قبل این من تنها خانم
بودم این برای آقایون بیشتر از من آزار دهنده بود.

مونا باهوش بود . اون میدونست لبخند نسرین از اخم
عصبیش میتونه خطرناک تر باشه .

-من در کنار تون هستم دکتر.

بالاخره رسیده بودن .

آقای عابدی تنها فردی بود که نسرین از اون جمع می
شناخت . البته رئیس و معاون سازمان انرژی هم
حضور داشتن . اون ها هم کم و بیش برای نسرین آشنا
بودن.

اما نسرین با هر قدمی که بر می داشت نجوا وحشی و
بی رحمی فریاد میزد :

"عامل نبود وحید تو هستی"

این جمله روی صورت همه ی حضار در اون جلسه ی
کوچک دیده می شد ...چه صورت های آشنا و چه
صورت های نا آشنا...

#پارت 63_

#فصل_دوم(قهر)

#نسرین

-دکتر در مورد سنسورهای بخش A نظرتون چیه؟ باید
عوضشون کنیم؟

صدای رسولی رو میشنیدما؛ اما همزمان نمیشنیدم !یه
دریای تاریک کل وجود من رو به سمت خودش کشیده
بود .

یه دریا از جنس وهم؛ از جنس عذاب؛ از جنس
نگرانی .

-دکتر؟ دکتر مولایی؟

مونا که پشت سرم ایستاده بود دست روی شونم گذاشت .

تقریباً دو متر از جام میپریم و به مونا نگاه میکنم. ای
خدا چادرتو واست حفظ کنه گر خیدم !

-چی شده خانم راد؟

-هیچی مهندس رسولی با شما بودن.

به اون طرف میز نگاه میکنم که رسولی با اون عینک
مستطیلی و موهایی که کج شونه شده به من نگاه میکنه.

-حالتون خوبه دکتر؟ این چند روز اصلاً حالتون رو به
راه نبوده .

در سکوت به رسولی نگاه میکنم. قد و هیکلش درشته .
اما چرا اصلاً خوب نیست؟ چرا یکم قدش به من
نزدیک نیست؟

-شما زن دارید مهندس؟

مغزم افسارش دست موجهای دریای تاریک بود نه
دست من بخت برگشته.

-بله؟ !

-گفتم زن دارید؟

-بله همچنین یه دوقلو.

لبخند حزین و بغض مزخرفم اینقدر عیانه که رسولی
بلافاصله برام یه لیوان آب میریزه. مثلاً من و اون جمع
شدیم توی این اتاق تا برنامه ی جدید نیروگاه رو بررسی
کنیم. خوبه که جز مونا، اون سه تا مشنگ اینجا نیستن.

-دکتر اتفاقی افتاده؟ چرا این سوال رو پرسیدید؟

-هیچی بابا خداحفظشون کنه هر سه تاشون رو. من
یکم این روزا همه رو با یه موجود عجیب الخلقه مقایسه
میکم. فکر کنم مریض شدم.

رسولی بخت برگشته انگار که یه روانی رو جلوی
خودش میبینه به مونا نگاه میکنه.

-بهتره برید استراحت کنید. من بقیشو انجام میدم.

-نه مهندس من عادت ندارم کارمو نصفه ول کنم. فقط
پنج دقیقه مهلت بدید برمیگردم.

مهندس رسولی هم بادیگارد داشت که پشت در مراقبش
بود. اما بادیگارد من هر جا میرفتم باهام بود. چون توی
پرونده ی درخشانم یه فرار عمد داشتم و این مونا راد

رو مجبور کرده بود تا مثل دم موش به من آویزون
باشه.

به بیرون محوطه می‌رسیم.

-راد؟

-بله؟

-سیگار داری؟

جا میخوره و اخم میکنه. اخم‌هاش حتی از لبخندش هم
آشناتره. آشنایی مزخرف!

-نه خانم.

-فندک چی؟ فندک داری؟

-برای چی میخواید؟

-باید یه کاری کنم.

-چی کار خانم؟

عصبی جوابشو میدم.

-نگران نباش من اون زمان که باید دود میکردم نکردم
الان که توی یه محل نظامی سیاسی هسته‌ای هستم از
این غلطای نمی‌خورم. پس اگر فندک داری بده رو
اعصاب من رژه نرو.

چپ نگاهم میکنه .اون اخم‌ها مثل چنگک قلبمو فشار
میدن.

از جیبش یه فندک اتمی بیرون میاره .شعله‌ی کوچیکی
داشت اما تیز بود.

-خوبه حالا دنبالم نیا .میخوام برم سرویس بهداشتی.
-تا دم در همراهتونم .

اهمیتی نداشت .به سرویس کارکنان میرم .روی در
ورودی حک شده بود ورود هر گونه افراد متفرقه
ممنوع...

وارد یکی از سرویس‌ها میشم.

#پارت 64_

من نمیتونم خودمو گول بزنم .هر چقدر که مغزم بخواد
بگه که تمرکزش توسط یک شخص مذکر به هم
نخورده، باز هم قلبم به عنوان یک شیء جاندار و جدا
داد میزنه که تو بیخود میکنی، تو الان سه روزه مداوم
همه رو با اون مقایسه میکنی و تمرکزت موقع کار رو
از دست دادی .این بار مغزم روی میز میکوبه و فریاد

میزنه، شاید تمرکزش رو از دست داده باشه اما حق نداره که از مسئولیتش کنار بکشه. اون مسئول بخش مهمی از نیروگاه و باید بتونه توی این راه موفق بشه. حق باخت نداره!

بله من حق باخت ندارم من باید تمرکز رو برگردونم. برای آخرین بار به موهای فر بلند تا بالای گوش ها و چشم های عسلی فکر میکنم و بعد شعله ی فندک رو روی پشت دستم میگیرم.

اینقدر سوزش مستقیمش زیاد بود که فندک از دستم میوفته.

شقیقه هام به جای چشم هام اشک و عرق میریزن و من خم میشم فندک رو برمیدارم.

-دکتر خوبی؟ صدای چی بود؟

-هیچی فندک از دستم افتاد.

در رو باز میکنم و بیرون میام. فندک رو بهش میدم و دستم رو زیر آب میگیرم.

میسوخت... خیلی میسوخت ولی حالا میتونستم تمرکز کنم. این موضوع مثل یه شوک میتونست تمرکز رو برای انجام کار هام رو برگردونه.

-بریم.

مونا هنوز نمی‌دونست من چی کار کردم. برای همین در حال کنکاش و در سکوت همراهیم کرد.

به اتاق جلسه رفتم و چهار ساعت تمام بدون وقفه و بدون حتی خوردن یک چکه آب به فعالیت مغزیم ادامه دادم. میدونستم اگر به مغزم فرصت استراحت بدم باز می‌گشت و می‌گشت و می‌گشت تا پرونده ی اون چشم های عسلی و سرد رو باز کنه .

رسولی بنده خدا کف کرده بود و کلی استکان چای عوض کرده بود اما من هنوز داشتم با دقت نقشه ی یکی از راکتور ها رو بررسی میکردم.

-دکتر برای امروز بس نیست؟

سرم رو از برگه بالا میارم.

-نه اگر خسته شدی برو من هنوز کار دارم. به نظرم یکی از سیمپیچ ها دچار مشکله.

-چطور؟

با دستم روی نقشه قسمت مورد نظر رو نشون میدم که رسولی با حالت درد میگه :

-دکتر تاول دستتون خونی شده . باید تخلیش کنید وگرنه عفونت میکنه.

به دستم نگاه میکنم . راست می‌گفت شاید تاول کوچیک اندازه ی یه لپه بود اما رنگش به جای سفید یا کرمی بودن، به سرخی و قهوه ای بودن میزد .

گفته بودم فندک شعله ی کوچیکی داشت اما شعله ی اتمی تیزه ! عمیق سوزونده بود گویا...

مونا جلو میاد و به دستم نگاه میکنه . متعجب، جا خورده، ترسیده و پر از بهت خیره ی من میشه .

توجهی بهش نمیکنم . سوزش دستم برام عادی شده بود . تمرکز هم برگشته بود . من آدم بی کله ای بودم . از این که یک شخص فقط با افکارش بتونه منو زنجیر کنه متنفرم . پس این کار توی وقت کم لازم بود . باید میتونستم این بار عم‌موفق بشم . نمیزارم یه بار دیگه خدا منو مسخره کنه .

بی توجه به مونا و با صورتی عادی به حرف میام .

-عه !اره !حتما امشب خالیش میکنم . ممنون که گفتید . حالا این قسمتو ببینید .

مفصل براش در مورد عیب اون سیمپیچ توضیح میدم و وقتی کاملاً مطلب رو گرفت از روی صندلی جدا میشم.
-خب مهندس ساعت هفت بعد از ظهره . ممنون که تا الان تحمل کردید.

#پارت 65_

لبخند دلگرم کننده و محجوبی میزنه.
-خواهش میکنم . همکارا راست میگفتن . شما آدم عجیبی هستید.

لبخند خسته ای میزنم.
-چطور؟

-میگفتن شما اگر بخواید دل به کار بدید ممکنه تا بیست و چهار ساعت هم بی وقفه مشغول باشید اما اگر لج کنید....

این بار میخندم . خنده ای آروم و خسته ..
 - اشتباه نگفتن . اما اینم من بگم . من دیر لج میکنم .
 خیالت راحت برو خسته نباشی . به همسرت عشق بورز
 مهندس و برای بچه هاتم شب خوبی بساز .
 - چشم ممنون خدانگهدار .

حکم ارشد رو برای رسولی داشتم پس این نصیحت ها
 جای شک و شبهه ای نداشت .

برمیگردم سمت راد که در سکوت نظارگر بود . برگه
 ها، کیف سامسونت، مازیک های هایلایت ،خودکار و
 مداد ، تبلت و لپتاپ رو از روی میز جمع میکنم و از
 اتاق بیرون میام . هوا تاریک شده .
 -شام نمیخورید؟

-خستم . تو هم برو استراحت کن شیفتت یک ساعته
 تموم شده فک کنم پولاد باید بیاد جات .
 مونا نگاه میکنه اما من هنوز اروم راه میرم و به جلو
 نگاه میکنم .

-خوب برنامه ی مارو یاد گرفتید .

-واسه خاطر این نیست که جلوی تو و تیمت کم آوردم .
 واسه خاطر اینه که جلوی مغز و روحم دارم کم میارم .
 حالام جای این خزعبلات تماس بگیر بیاد خودتم برو
 اتاقت .خسته شدم از بس صورتتو دیدم !

مونا لبخند نرم و مهربونی به صورتم میزنه .انگار نه
 انگار که من به اون توهین کرده بودم.

-اول بزارید کمک کنم دستتون رو پانسمان کنید.

این بار عاصی برمیگردم و نگاهش میکنم.

-بیخود لازم نکرده .اعصاب مامان بازی تورو ندارم .
 خودم انجام میدم .من زخمای تباه تر از اینو خودم بستم .
 چه برسه به این که یه تاوله.

باز میخنده .واقعا شبیه یه مادر داره رفتار میکنه که
 دخترش لج کرده !

-اینقدر نخند راد .میامیزنمنا !

-جدا؟ !خیلی دوست دارم تو رینگ همو ببینیم.

جا میخورم .ابروهام بالا میپره.

-چی شد چی شد؟ !نه بابا؟ !مگه شما رینگم بلدی؟ !

-واجب شد یه باشگاه هماهنگ کنم حتما دکتر.

دست به کمر میزنم و حق به جانب میگم:

-هماهنگ کن! این تو و زرنگیت!

میخنده و سری به چپ و راست تکیه میده. واقعا رفتارش شبیه یه مادر بود که داره با جوجوی پر مدعاش حرف میزنه.

چقدر اعصاب خورد کن و چقدر صبور...

#پارت 66_

به خونه ی سازمانی خودم میریم که در اصل یه اتاق استراحت به همراه سرویس و یه اتاق دیگه داره.

من به این اتاق راضی بودم و اتفاقا حس خوبی ازش میگرفتم.

در اتاق رو باز میکنم و طبق معمول اول مونا وارد میشه تا اگر بمبی، جنی، روحی، گودزیلایی، چیزی، پشت در بود اول مونا رو بگیره بعد منو!

والا خب اخه دیگه این کارا برای چیه؟ !

یک آن تصویر ترور دکترمقدم میاد جلوی چشمم .گوش
هام سوت میکشه و سرم گیج میره .

من دیگه غلط بکنم به تدابیر امنیتی بگم لوس بازی !

از سر گیجه و سوتی که گوشم میکشه چشمم سیاهی
میره و تنها کاری که از دستم بر میاد تکیه دادن خودم
به چهار چوب دره .

مونا متوجه حالم میشه .

به راحتی شونم رو میگیره و کمک میکنه تا روی تخت
بشینم.

-چی شدی دکتر؟ !

و بعد به سرعت میره سمت یخچال تک نفره ی اتاقم.

آب قندی درست میکنه و کنارم میشینه.

بی رغبت آب قند رو میخورم و روی تخت میوفتم .

هنوز کنارم نشسته و بهم نگاه میکنه .

شاید خیلی آدم آزار دهنده ای باشه اما نگاه و حضورش
اصلا آزار دهنده نیست.

زیر دلم تیر مزخرفی میکشه و وادارم میکنه به کل دنیا
لعن و نفرین بفرستم.

-بهترید دکتر؟

-چادر تو درار یکم نفس بکشی راد.

بلند میشه تا در رو ببنده. صدای خندیدن بی صداش رو
میشنوم. چرا اینقدر میخندید؟!

بعد از بستن در دوباره روی تخت کنارم میشینه. مقنعه
رو از سرم در میارم. کمرم درد شدیدی گرفته...

روی تخت کز میکنم و پشت بهش چشمام رو میبندم. دلم
میخواد فقط بخوابم. بعد از سه روز فکر های بیهوده،
امشب مغزم به خاطر همون تنبیه کوچیک آروم گرفته
تقریبا. با این وجود دلم نمیاد مونا رو همینجوری
بفرستم بره. اگر من از صبح لب به چیزی نزدم اون از
دیشب لب به چیزی نزده. شاید هم زده اما میدونم که
همش فکر و ذکرش امنیت من بوده. پس خورد و
خوراکش زهرمارش شده. همین تفکر باعث میشه که
نخوام عذاب وجدان یکی دیگه رو به دوش بکشم. عذاب
وجدان وحید برام کافی بود.

-یه چیزی تو یخچال بردار بخور.

- شما چیزی نمی‌خورید.

آروم در حالی که واقعا مغزم رو به خواب میره، لب میزنم:

- نه تو جای منم بخور و بعدش از اتاقم محو شو.

- دستتون رو باید تخلیه کنم.

چشم هام رو باز میکنم. لعنت! حوصله ی عفونتشو نداشتم وگرنه واقعا بی توجه بهش میخوابیدم.

بلند میشم و روی تخت میشینم .

بعد نگاهش میکنم که چادرش رو روی پشتی صندلیم گذاشته و کمی از موهایش از توی مقنعه بیرون زده .

بی مهابا موهایش رو شکار میکنم . من هیچ وقت مونا رو بدون چادر ندیدم چه برسه به این که یه تیکه از موهایش رو هم بتونم ببینم.

موهای فر و رنگ کرده! چه عجیب . چقدر این روزا من مو فر فری میدیدم!

- موها ت فره!

لبخند میزنه انگار که یاد چیزی افتاده باشه تو فکر فرو
میره و بی توجه به حرفم به سمت جعبه ی کمک های
اولیه حرکت میکنه.

جعبه رو کنارم میزاره و خودش هم کنارم میشینه .
دکمه های مانتوم رو باز میکنم و مانتوم رو در میارم.
یه سرنگ استریل از توی جعبه در میاره.
و وکیومش رو باز میکنه.
-ژنتیکیه.

نمیدونم چرا تک کلمه ای حرف می زد؟ !این جمله رو
گفت و کمی کنار تاولم رو با پد پاک میکنه.
-چی؟ !چی ژنتیکیه؟

سوزن رو از زیر تاول جایی که پوست بلند شده بود
وارد تاول میکنه .

چشم هام رو میبندم و دماغم رو چین میدم.
-من و برادر بزرگم و پدرم موهامون فره.
-اها از اون دید.

-اره البته همیشه مامانم میگفت که موهای داداشم خیلی
فشنگ تره. ینی معتقد بود موی فر سیاهش قشنگ تره
تا رنگای دیگش.

-مگه موهای تو چه رنگیه؟

-من حالت موهام شبیه پدرمه رنگ موهام شبیه مادرم.

-موهای مادرت چه رنگیه؟

-بور

-وای چه قشنگ!

میخنده و این بار به من نگاه میکنه .

سرش رو که بالا میاره یک آن یه صورت دیگه تو
مغزم تداعی میشه یه جفت چشم دیگه انگار کس دیگه
ای جلوم نشسته و کس دیگه ای جلوم لبخند میزنه.

چشم هام رو محکم روی هم فشار میدم. شقیقه هام عرق
میکنن. سرم رو به چپ و راست تکون میدم تا اگر
وهمی هست از بین بره.

-خوبی دکتر؟

صدا صدای مونا بود. پس چرا وقتی سرش رو بالا آورد تا نگاهم کنه، حس کردم وحید سرش رو بالا آورده؟ چرا اینقدر عسلی چشم هاش شبیه شد یهو؟!

-خوبی؟ نسرین منو نگاه کن!

نگاهش میکنم. درد دارم. کل تنم عرق کرده. دستم و رو باند مخصوص سوختگی بسته.

-درد دارم.

-بخوابید بخوابید فکر کنم مریض شدید.

-شنیدم گفתי نسرینا! دفعه آخرت باشه.

متعجب بر میگرده و نگاهم میکنه.

چیه نکنه انتظار داشت که به حرفش دامن بزنم و باور کنم که مریض شدم؟!!

واکنشی به حرفم نشون نمیده اما تا بر میگرده سمتم خشک میشه.

-دکتر اگر مریض هم بشید طبیعیه.

چشم هام رو میبندم فقط میخوام بخوابم. کمرم درد میکنه و دستم میسوزه اما مغزم دچار هر دو عارضه شده.

مغز روانیم هم میسوخت هم درد میکرد .
خدایا خواهش میکنم کمتر شکنجه کن منو . بیا رو در
رو بجنگیم.

-دکتر بهتره بلند شید.

-تو چرا هنوز اینجایی؟ !

-گفتم اگر مریض بشید هم طبیعیه چون که بدنتون تو
حالت خاصیه.

متوجه حرفش نمیشم . بدنم تو حالت خاصیه؟ ! بدن
چجوری تو حالت خاصی قرار میگیره و ادمممکنه کمی
ضعیف بشه بدنش؟ !

اوه ...

چشم باز میکنم و یه راست میشینم.

-لعنت به باعث و بانی جنگ جهانی سوم ! از تو کدم
میتونی یه نوار بهم بدی مونا؟ !

لبخند داره . انگار که تحسینم میکنه اینقدر سریع فهمیدم منظورش رو .

-بفرمایید . اما یادم میمونه تو هم منو مونا صدا کردی!
چپ چپ نگاهش میکنم و به این فکر میکنم که انگار
قبلا متوجه وضع شده بود که نوار رو از توی دستش
بهم داد .

-تو جای نوارای منو از کجا میدونستی؟!
-ببخشید که اتاق رو هر روز چک میکنیم!
این بار من هم میخندم . تصور این که پسر ا هم به این
موارد برخورد داشته باشم برام جالبه .
به سرویس میرم . بعد از تغییر دکوراسیون کلی که
میدم بیرون میام .

حالا مغزم داشت درد کمرم رو پردازش می کرد .
-اوکی ممنون از تمام کمک هایی کردی حالا میشه
بری؟ دیگه واقعا فک نکنم حضورت لازم باشه .
چادرش رو برمی داره و نگاهم میکنه . لبخند نداشت اما
باز نگاهش شبیه یه مادره که به بچش نگاه میکنه .
-خیلی مراقب خودت باش دکتر . لازمت دارم .

چشم هام رو ریز میکنم .

دقیقا چرا منو لازم داشت؟ !

به مغزم فشار میارم که این جمله رو پردازش کنه اما
مغزم فریاد خاموشی میزنه و من خیلی زودتر از این
که بتونم خروج مونا رو ببینم غرق خواب میشم.

#پارت 69_

صبح روز بعد دقیقا وقتی تازه سپیده زده بود، از خواب
بیدار میشم .

تلفن همراهمو بر میدارم و شماره ی مامانمو میگیرم .
اون همیشه بعد از نماز صبح با بابا نمیخوابیدن و هر
کس کارای مورد علاقه ی خودش رو انجام میداد . بابا
مشغول نوشتن متن یا خواندن غزل میشد و مامانم هم
همیشه حاضر میشه تا با همسایه هامون برن پیاده
روی .

مامان مریم معتقده سن بالای زن هیچ توجیح خوبی
برای نرسیدن به خودش نیست .

-الو؟ نسرين؟

-سلام لیدی چطور یایی؟

-سلام بچم .خوبی مادر؟

-اره شما چطوری؟ بابا خوبه؟

-شکر . همه خوبیم.

نفس عمیقی میکشم .به بالکن اتاقم میرم .

باد خنک و موزی پاییز محکم خودشو روی صورتم
پرت میکنه.

-مامان؟

-جانم مادر؟

سکوت میکنم .احمق شدم فکر کنم !میخوام چی بگم
اخه؟ !

-نسرين؟ چی شده؟

-هیچی .

-اره مشخصه !بگو ببینم .توی هیچ وقت منو مثل آدمی
زاد صدا نمیکنی وقتی هم صدا میکنی ینی یا یه کار
بدی کردی یا قراره یه مدت طولانی نبینمت یا ناراحتی
یا باز دست گل به آب دادی.

میخندم. حالا حتما باید یاد آوری می‌کرد که چه ادم
مزخرفیم؟!!

- من نوکرتم هستم که اینقدر با من آشنایی لیدی.
- جا نوکر بودن فک به دست بگیر بگو ببینم چی شده.
- خب حالا چرا میزنی اول صبحی؟!!
- د خب دم دستم نیستی مجبورم این شکلی وظیفه ی
مادریمو به جا بیارم.

این بار میخندم. دندون نما و از ته دل.
-قربون خنده هات. نمیگی مادر؟ من میدونم درد داریا.
راستشو بگو. باز چه بلایی سر خودت و دلت و روحت
آوردی بچم؟

میخندم... دندون هام بیرونه اما نمیدونم چرا بغضم از
دهن واموندم بیرون میپره و اشک هام با خنده هام به
رقص میوفتن.

-درد دارم.

-حرف بزن مادر. حرف واسه زن جماعت دارو عه.

-حقانی یادته؟

مامان ساکت میمونه .مشخصه داره فکر میکن.

-منظورت سر تیمته؟

خنده هام محو شده و صدام میلرزه.

-اره.

-یا جدت سادات طوریش شده؟ !اتفاقی افتاده اونجا؟

توی دلم قربون نگرانش میرم تکی تکی.

-نه مامان .فقط وجدانمو عذاب داره میده.

-چرا؟ !

-یه اتفاقی افتاد .فکر کنم به جای من همه ی مسئولیتا

رو قبول کرد و حالا نمیدونم کجاست .بهم نمیگن .

میترسم نکنه زندانی رفته باشه .یا چه میدونم اخراج

نشده باشه .زن و بچش اگر سختی بکشن بخاطر بی

کاریش چی؟ !

-آروم بگیر نسرین .حالا چرا گریه میکنی بچم؟ !

تازه میفهم لرزش صدام با لرز اشک هام روی گونم

یکی شده .لعنت به کل جهان و لعنت به همه ی وجود

اون عسلی ها .

-مامان؟

-جانم؟

-من که رابطم با رفیقت خوب نیست تو دعا کن حداقل
طوری نشده باشه که مدیونش بشم .

خدا برای مامان من مثل یه رفیق بود . شاید اوج تفاوت
من باهاش توی همین مورد بود .

-مطمئنی توبیخ شده؟ مطمئنی که حالا بیکار مونده و
زن و بچش دچار مشکل مالی شدن؟!
به فین فین میوفتم.

-نه مامان.

-پس اشکاتو پاک کن و تلاشتو بکن تا اوضاعو به
حالت اول برگردونی . گاهی اوقات یه حرف، یه جمله ،
یه رفتار میتونه ورق رو برگردونه . ببین اون رفتار،
جمله یا حرف چیه.

-چشم .

-پر نور بچم.

اشکامو پاک میکنم .بخشی از احساساتی شدم به خاطر دوره‌ی ماهانم هم میتونه باشه اما خیلی سبک شدم.

-من دیگه برم .

-اره برو وقتمو گرفتی خورشید بالا اومد من هنوز اینجا .مهناز خانم الان کل پارکو دور زده.

میخندم .اصلا مهر و عطوفت موج میزنه..

-مرسی که یه ذره هم نگفتی مراقب خودم باشم .

-خب باش .خیلی هم باش .

بی صدا میخندم.

-چشم .خداحافظ.

وارد خونه میشم .نفس عمیقی میکشم و با پوشیدن لباس رسمی از اتاق خارج میشم.

ساعد مثل همیشست .موهای رو به بالای پر پشت و سیاه و چشم های درشت و مژه های بلند فر .چقدر لباس پوشیدنش شبیه فرمانده...

-سلام اقا ساعد.

-سلام خانم .صبح به خیر .

-میشه لطفا کمک کنی بهم؟

-چی شده خانم؟

-توی انبار c46 یه دستگاه هست باید ببریمش بخش مرکزی ولی همسنگینه هم کمک کنی بهتره .

-بله حتما پس اول بریم سمت انبار .

-بله بریم.

#پارت 70_

حس خباتتی درونم میجوشید اما خب این تنها راهش بود.

کارت شناسایی و فرم ترخیص دستگاه رو به مسئول انبار نشون میدم و وارد میشیم.

به انتهای انبار میریم .تقریبا کسی نیست جز دوتا تکنسین که اصلا کاری به کار ما ندارن .

سقف به شدت بلند و قفسه های فلزی عظیم که کارتون ها و وسایل های مختلفی که بعضا نمیشناسمشون بهم چشمک میزنن.

-کدومه دکتر؟

-اممم . حالا اونو ولش کن .

چشم از جعبه هایی که خود تکنسین ها از توی قفسه های بلند پونزده-بیست متری بیرون آوردن میگیره و به من نگاه میکنه .

نگاه پر سوالی بهم میندازه . میدونستم اونقدر باهوش هست که فکر های ناجور به سرش نزنه .

-مشکل کجاست دکتر؟ حرفی هست که باید بزنیم؟ چیز مشکوکی دیدید؟

آخی پسر باهوش و دوست داشتنی من . مطمئنم که این پسر میتونست دوست خوبی برای میلاد ما هم بشه .
لبخند خواهرانه و قدر شناسی بهش میزنم .
-آره .

به دور و بر نگاه میکنه . حس میکنم که فکر میکنه موضوع مشکوکی رو میخوام مطرح کنم اما من حرفم جای دیگه ایه .
-بفرمایید .

-راستش ...یه سوال داشتم.

اخم میکنه اما سعی میکنه که قضاوتی هم توی صورتش
مشخص نشه.

-خانواده ی فرماندتون....

اخم هاش باز میشه .کمی از گاردی که تو صورتش بود
فاصله میگیره .راحت تر اما با صلابت می ایسته.

-چرا سوالتون باید در مورد خانواده ی فرمانده ی من
باشه؟! !

کاملاً جدی، بدون تعارف و خجالت به حرف میام.

-چون کاری کردم که میتونه باعث بشه یه خانواده
آسیب ببینه.

ساعد متوجه نمیشد .این از نگاهش مشخص بود .اینقدر
تفکرات من دور از ذهنه؟! !با دیدن اون نگاه پر سوال
که مشخصه اصلاً منو درک نکرده خودم دست به کار
میشم.

-ببین من منظورم اینه بعد از اون اتفاق، فرماندت از اینجا رفت .میگم نکنه از کار تعدیل شده باشه .به هر حال ممکنه این به خانوادش آسیب بزنه از نظر مالی . بچه هاش...

-بچه ندارن.

جفت پا دست نشسته وقتی میپره وسط حرفم چپ نگاهش میکنم .الان بچه داشتن و نداشتنش به من چه بالاخره که زن داره .نمیخوان بچه دار بشن؟ اصلا اونم نه نمیخواد برای پدر و مادرش کاری انجام بده؟! -فرمانده تنها زندگی میکنن .اگر هم موضوع سوال شما زندگی فرمانده و تعدیل شدن از کار حفاظت شماست باید بگم من اطلاع دقیقی ندارم ینی هیچ کدوم از بچه ها نداریم .حالا که حرفش شد اجازه بدید منم یه موضوعی رو بگم .

از روی کنجکاوی اخم میکنم.

-هیچ وقت متوجه این که چرا اون کار رو کردید نمیشم .اما اینو مطمئنم که هرگز علاقه ای به آزار دادن

دیگران ندارید. ولی اون کارتون باعث شد ما، ینی بچه های تیم محافظتتون، خیلی آزار ببینیم. سهیل شش ماه کسر از حقوق شدیدی براش بریدن و یک سال هم منع از مرخصی استحقاقی. من، پولاد و سهیل تازه داشتیم از فرمانده یه سری چیزا یاد میگرفتیم. الان حتی نمیدونیم فرمانده کجاست.

تقریباً صحبت هاش رو نمیشنیدم. چون در عذاب واژه هایی غرق شده بودم که ساعد بی هیچ رحمی به سرم کوبیده بود. من آدم تو سری خوری نبودم. اما آدم بی انصافی هم نبودم. حقم بود. انصاف این رو میگفت که من مقصرم و عذاب این واژه ها کمترین مجازات من بود. خدا امشب رو به من زهر خواهد کرد.

از درون آزار دیده بودم اما همچنان ایستاده، منتظر بودم تا خنجر جمله هاش رو به سمتم پرتاب کنه.

-اما دکتر من این ها رو نگفتم تا تلافی کنم. کلا آدم اینجور لفاظی ها نیستم. این ها رو گفتم تا بدونید شاید قصد آزار نداشته باشید اما هر حرکتتون، هر کلامتون مساویه با تغییر زندگی خلی ها. گفتم تا هشدار بدم مراقب باشید. تا یکی مثل سهیل، یکی مثل فرمانده

دوباره اذیت نشه. شما ورزشکارید. میدونم تو مرامتون آزار دیگران نیست و سوالی که من رو به خاطرش تا اینجا کشوندید هم اینو نشون میده. اما.... ناخواسته این اتفاق افتاده و من موظف بودم تا یاد آوری کنم شما نه تنها از لحاظ علمی بلکه از لحاظ امنیتی هم جایگاه مهمی دارید و هر کنش شما، واکنش های زیادی میتونه ایجاد کنه.

#پارت 71_

ساعد سن زیادی نداشت. این رو قبلا هم متوجه شده بودم. شاید بیست و دو - بیست سه ساله بود اما مردونه و محکم حرف می زد. ترسی نداشت، بی مهابا از عقیده ش صحبت کرد و در عین حال محتاطانه میگفت تا مبادا دل آدمی شکسته بشه. اون یه پسر جوون اما بزرگسال بود.

اخم هام باز شده بود. چشم هام کمی لبخند داشت و با صورت عادی و عاری از هر حس ناراحتی به حرف

میام. این طاهر من بود. یک نقاب با چسب قویی که زیرش ریخته بودم تا مبادا از صورتم بیوفته.

-جعبه ای که روش نوشته موتور شتاب دهنده جعبه ای هست که باید برداریم.

ساعد چند ثانیه خیره نگاهم کرد و بعد سمت جعبه ها رفت. جعبه رو پیدا کرد و متعجب به ابعادش خیره شد.
-دکتر اینه؟!!

این بار لبخندم رو به لب هام میکشونم. دوست داشتم درست مثل موقعی که میلاد رو اذیت میکنم، ساعد رو هم اذیت کنم.
-بله همینه.

-بهتر نبود با لیفتراک برش داریم؟

لبخندم باز میشه و ردیف دندون هام رو نشونش میدم.
ابرو هام رو به بالا پرتاب میکنم و با چشم های شیطننت بار میگم:

-نچ. شما بزرگواری کن این شتاب دهنده رو بیار
آزمایشگاه. منم دیگه برم دیر شده.

ساعد بی نوا رو با جعبه ای که ارتفاعش تا شکمش می رسید تنها میزارم و خودم دم در انبار منتظر میمونم.

میدونستم دنبالم میاد. اون وظیفش حمل بار نیست،
محافظت از منه، اما قبل رسیدن ساعد سریع تلفنم رو
در میارم و شماره ی سهیل رو میگیرم.

-سلام دکتر؟ طوری شده؟

-نه فقط لطفا بیاید دم انبار اقا ساعد رو بهش یه کاری
سپردم گفتم دیگه صبر نکنم، با شما برم تا آزمایشگاه.

- بله الان میام. با فرمانده راد هماهنگ شده؟

چقدر سخت. فرمانده راد... چرا مغزم فریاد میزنه اسم
فرمانده به راد نمیاد؟!

-نه. باید بشه؟

-خودم هماهنگ میکنم.

-منتظرتونم.

ساعد تا الان باید دنبالم میومد. عجیبه که نیومده. بر
میگردم تا ببینم کجا مونده، که با صورت جدی و
عاصی شدش مواجه میشم.

-هین! ترسیدم بابا. یه اِهمی یه او هومی چیزی ...

-تا سهیل برسه انجام بعد میرم لیفتراک هماهنگ کنم.

-دستتونم مرسی.

حس میکنم میخواد بخنده اما جلوی خودش رو میگیره .
تلفن ساعد زنگ میخوره و بعد از صحبت هایی که مونا
با ساعد انجام میده بالاخره بعد از یک ربع سهیل
میرسه پیشم.
با سهیل به سمت آزمایشگاه حرکت می‌کنیم.

#پارت 72_

سهیل نسبتا پر تر از بقیه بود و موهایش کم پشت تر
بود . سنش زیاد نمیزد اما مطمئنا بیشتر از ساعد بود.

-شنیدم مرخصی استحقاقیات رو نمیدن بهت.

پشت سرم با فاصله ی یک قدم حرکت میکنه . صداش
رو بیشتر از صورتش دارم.

-تقصیر خودم بود . این یک سال هم زود میگذره دکتر.

-گذشتن که اره میگذره اما میخوام یه کاری برام انجام بدی .

-چی دکتر؟

-میخوام مراقب خودت باشی.

-چی؟! !

برمیگردم و نگاهش میکنم.

-بعد شیش ماهی که اینجاایم میخوام اینقدر ازت خوب بگم که خودشون اتومات بفرستنت بری مرخصی.

لبخند کج و خسته ای به صورتش میاد.

-ممنون .اما سازمان سختگیر تر از این حرفاست دکتر.

صورت مغرورانه و ژست پر ابهتی به خودم میگیرم .
دست هام رو چلیپا میکنم و میگم :

-من کسیم که دو سال کامل سازمان شما رو عاصی کردم .پس مرخصی گرفتن برای تو برام کاری نداره تو فقط خوب بخور و بخواب که وقتی میری پیش خانواده فقط حال خوب بمونه براتون.

لبخندش عمیق تر میشه.

به ساختمان رسیدیم و از اینجا به بعد محیط، ایزوله
میشه و کسی جز افراد متخصص نمیتونن وارد بشن .

-منتظر نمون برو ساعد میاد جات خودش.

-شما بفرمایید داخل هر وقت اومد من میرم.

سر تگون میدم و وارد ساختمون میشم .از راهرو می
گذرم و با پوشیدن گان سفید رنگی که اسمم رو، هم به
انگلیسی و هم به فارسی روش نوشته، آماده ی گذر از
راهروی استریلیزاسیون میشم.

لوازم رو تحویل میدم .بعد از گذر از در ششم
خودشون تحویل میدادن.

این قسمت شش در جداگونه داشت که تو هر قسمت باید
یه مرحله از استریلیزه شدن رو میگذروندیم .

از در هفتم که وارد فضای آزمایشگاه شدم، هیکل
درشت سابوته، بی ربط ترین موضوعی بود که
میتونستم توی آزمایشگاه پیدا کنم .آخه چرا باید اون
اینجا باشه؟ !

-سلام دکتر.

نزدیکش میشم .با یه سری همکارا سلام احوال پرسی
میکنم.

-سلام. اینجا چی کار میکنید آقای سابوته؟!

#پارت 73_

با خنده میگم تا توهین برداشت نشه.

-هیچی اومدم گزارشی رو تحویل بدم و برم.

-اها خب پس من مرخص میشم.

-زننده باشید.

آدم چرب زبون و دقل بازی بود. اما بدم نمیومد ازش.

پشت هود میشینم و بعد از ضد عفونی کردن دوباره ی

همه چیز با الکل، مشغول کارم میشم. باید یه سری

نمونه ایزوتوپی رو بررسی میکردم و شخصا گزارشش

رو تحویل میدادم.

گرمای زیادی پشت اون گان ضخیم و پلاستیکی احاطه

م کرده بود اما من شغلم رو دوست داشتم و سعی کردم

بهش توجهی نکنم.

درست دو ساعت بعد با سردرد و بدن کوفته از جام بلند

میشم و برگه هایی که از مشاهدات و فعالیت هام پر

شده بود رو بر میدارم .به سمت دکتر صدر میرم .دکتر صدر مسئول آزمایشگاه بود .یه پیرمرد مهربون با سری که فقط وسطش خالی از مو بود و ریش پرفسوری سفید.

-دکتر کار من تموم شده .نمونه هارو میتونید به بخش زباله های پرتوزا انتقال بدید.

-اوه اوه چه کبود شدی دکتر !عادت نداریا !مشخصه.

به تیکه ای که میندازه میخندم .راست می گفت تکنسین های آزمایشگاهی عادت داشتن گاهی حتی دوازده ساعت با این لباس ها و حتی تجهیزات سخت تر و سنگین تر مشغول کار بشن؛ اما من همین دو ساعت رو هم با بد بختی دووم آوردم.

-دروغ که نیست واقعا عادت ندارم .اما دستتون درد نکنه گزارشات کامل شد حالا راحت میتونیم کار راکتور بخش C رو شروع کنیم.

-خوشحالم .حالا دیگه از اینجا برو تا بیهوش نشدی بیوفتی رو دستم.

باز به این پیرمرد مهربون و خوش برخورد میخندم و بیرون میرم.

دوباره مراحل رو این بار طولانی تر طی میکنم. چون این بار تشعشعات رادیو اکتیو هم بهم برخورد کرده و مجبورم تا مدتی رو برای رفع آلودگی های رادیو اکتویته هم بگذرونم.

بالاخره از در خروج آزمایشگاه خارج میشم و نفسی از هوای نسبتا تمیز اونجا به ریه هام میفرستم.

ساعد رو میبینم که کمی با فاصله از آزمایشگاه زیر سایه ی یه درخت در حال نماز خوندنه. فاصلم باهاش شاید هفت قدم باشه. نگاهش میکنم. یعنی واقعا خدا نگاهش میکرد؟ جای دستبند استیلم میسوخت...

#پارت 74_

چند دقیقه منتظرش میمونم. این پسر بچه زیادی پاک میزد و باعث میشد وقتی میبینمش خیلی محترمانه برخورد کنم باهاش. انگار چشم هاش، رفتارش و صحبت هاش هیچ ربطی به سنش نداشت. اون اصلا

شبیه هم سن و سال های خودش نبود . من قبلا هم یکی مثل اون رو دیدم . برادرم هم هیچ وقت شبیه هم سن و سال های خودش رفتار نمی کرد . این که به خاطر کشورت، منافع اون و نگهداری ازش از جوونیت بزنی خیلی کار سختی بود . امثال ساعد و میلاد آزاردهنده بودن چون از خودشون میگذشتن . آزاردهنده بودن اما قهرمان هم بودن . یه قهرمان واقعی نه از اون تخیلی های توی مارول....

-قبول باشه ژنرال.

به ضرب سرش رو برمیگردونه و با تمسخر نگاه میکنه .

-قبول حق ولی ژنرال دیگه چیه دکتر؟

-هیچی چیزی نیست . دیدم هر واژه ای دیگه ای به کار ببرم بازم ابهت خاصی نداره .

صبر نمیکنم تا جوابمو بده و بحث رو سریع عوض میکنم .

-امروز دیگه کاری ندارم تا ساعت پنج که باید برم جلسه . الان بریم یکم هم شما استراحت کنید هم با همکاراتون ناهار بخورید بعد بریم تمرین تعقیب و محافظت بعدم که جلسه . حله؟ !

توی نگاهش یه چه عجب تو قصد همکاری داری
 خاصی موج میزنه اما به روی خودش نمیاره و منم به
 روی خودم نمیارم و به سمت ساختمان میریم.
 دم در اتاق می ایستم و اتاق رو چک میکنه. بعد من
 وارد میشم. از اتاق بیرون میره.
 -تا بیست دقیقه ی دیگه میام بعدش بریم سلف نیروگاه .
 -منتظر تو نم.

در رو میبندم. وسط اتاق من ایستم. از در بالکن نور به
 اتاق میزد و همه جا رو سفید میکنه. دیوارای سفید اتاق
 بهم فشار وارد میکردن. بهم دهن کجی میکردن که دیدی
 کم آوردی؟ دیدی داری باهاشون همکاری میکنی؟ دیدی
 که باختی؟

انگار همه ی افکاری که توی آزمایشگاه کنار زده بودم
 حالا داشتن بهم فحش میدادن. مقنعم رو در میارم .
 جلوی آینه به خودم نگاه میکنم. چشم های خسته ای که
 قهوه ای هاش همه رنگی رو نشونم میدادن. رنگ غم،
 وحشت، تنهایی، غرور، صلابت و عصبانیت. چشم هام
 به مو هام میرسن. فرفری ها منو یاد چیزای خوبی
 نمیندازن. همو هام اذیتم میکردن. کاسه ی سرم سنگین
 شده بود. شاید بهتر بود این فرفری ها رو بندازم دور .

از توی کشو قیچی رو برمیدارم .بیشتر برای کاغذ استفاده میکردمش اما فعلا این دم دست بود.

از زیر لاله ی گوش موهام رو کوتاه میکنم .لب های برجسته و بی رنگم کاملا حالت صاف به خودشون گرفتن .بدون انحنا و کاملا شکل یهو خط هیچ حسی از این کارم ندارم .با بریدن موهام صدا های توی دیوار کم میشن .انگار همین که کمتر پیچ و تاب موهام وجود داشته باشن کافیه.

موهایی که جدا شدن رو نگاه میکنم .روی میز میزارمشون تا راحتتر بقیه رو کوتاه کنم.

بالاخره کاملا کوتاه میشن .به خاطر فر بودنشون بالاتر تر از حد عادی رفتن و عملا پسرو نه دیده میشن .لبخند میزنم .قرار بود مثلا کمتر منو یاد فرفری های دیگه بندازن اما حالا انگار خودش اینجاست...

موهای بلند و سیاه روی میز رو برمیدارم .

میخواستم دوش بگیرم اما از بیست دقیقه کم مونده بود پس فقط کاملا تغییر دکوراسیون میدم .به خاطر اون گان پلاستیکی ضخیم خیلی بدنم عرق کرده بود لباسام رو عوض میکنم و از اتاق بیرون میرم.

ناهار کنار سه تا پسر که هیچ کدوم سر میز نبودن و هر کدوم یه سمتی داشتن مراقبت میکردن و مونایی که معلوم نبود کجاست می‌گذشت. همکارام هر کدوم میومدن و کنارم یا میز های اطراف میشستن. طبق معمول با صورت شاداب جوابگوشون بودم و همه چیز به خیر و خوشی میگذروندم. کمی در مورد کار ها سر میز صحبت کردیم و دست آخر بلند شدم تا از جمع فاصله بگیرم.

به سمت پولاد میرم که دم ورودی سالن سلف ایستاده.
- شماها کی ناهار میخورید؟ اصلا کی میخوابید؟

#پارت 74_

چشم از اطراف میگیره. بی توجه به سوال من حرف دیگه ای بلغور میکنه.

- باید از نیروگاه بریم. مجوز خروج آماده شده این لیست وسایلی هست که اگر داریدشون باید بردارید.

پسره ی چلغوز بی فرهنگ انگارنه انگار سوال
پرسیدم. خو اگر لاغر بشی مامانت لعن و نفرینشو به
من می فرسته بی شعور!

پاکت سفید رو میگیرم. با دست خط خوشی توش یه
سری لوازم نوشته شده بود.

بی توجه به لوازمی که نوشته شده بود، به پولاد نگاه
میکم.

-اوکی بریم اتاقم من هر چی وسیله از تهران آوردم
اونجاست.

سر تگون میدو و بعد از هماهنگی با سهیل و ساعد به
سمت اتاق حرکت می کنیم. تو راه به آسفالت محوطه
فقط نگاه میکنم. پولاد و سهیل با یک قدم فاصله جلوتر
از من و ساعد پشت سرم قرار دارن. ناهار نخورده
بودن... حالا معلوم نبود قراره کجا بریم. تا کی قراره
این شکلی سر ما وایسن؟ به ساختمان فرعی می رسیم و
به طبقه ی سوم میریم. اینجا همه ی همکارا یه اتاق
برای استراحت داشتن. یه جور خونه ی سازمانی تک
نفره.

این بار سهیل وارد اتاقم میشه و بعدش من بدبخت
مجوز میگیرم تا وارد اتاق خودم بشم!

سهیل که خارج‌میشه من پشت میزم میشینم . به میز نگاه
میکنم . پس موهام کو؟ ! همینجا رو میز گذاشته
بودمشون !!

لابد با اشغال های دیگه انداخته بودم تو سطل زباله .
فعلا حواسم معطوف پاکت بود .
لیست لوازم رو در میارم .
آروم‌میخونمشون .

-لباس ورزشی ازاد، باند رول یا باند کشی، روسری،
کفش کتانی، لوازم بهداشتی، دستکش کنتاکت...

#پارت 75_

این مزخرفات برای چی بود؟ !
الان من از تو کوچه دستکش کنتاکت بیارم؟ !باند
رول؟ !واقعاً !آخه اینا رو من برای چی باد از تهران با
خودم میاوردم؟ !
از روی صندلیم بلند میشم و در رو باز میکنم . هر سه
بودن .

-چیزی شده دکتر؟

-اره این مواردی که توی لیست رو تقریبا هیچ کدوم رو ندارم.

پولاد به بقیه و بقیه به پولاد نگاه میکنن.

-راستش ما اصلا از موارد توی لیست خبر نداریم .
اگر میتونید تهیه کنید بگید توی راه تهیه کنیم.
به ساعد نگاه میکنم .

-نه شدنی نیست . اصلا من نطنز رو بلد نیستم . شک دارم این وقت ظهر هم جایی باز باشه که دستکش کیک بوکسینگ داشته باشه !

-کیک بوکسینگ؟ !

سهیل با تعجب این رو میپرسه .

-اره توی لیست نوشته .باند رول و وسایل دیگه هم هست .

-راستش این لیست رو فرمانده دادن .شاید خودشون براتون تهیه کنن .میخواید باهاشون تماس بگیرید .

به پولاد نگاه میکنم .یه تای ابروم بالا میپره .برای چی مونا باید همچین لیستی از من بخواد؟!!

-نیازی نیست .بقیه ی وسایل رو برمیدارم بریم .
سری تگون میدان و من هم به اتاقم برمىگردم و توی یه
کوله پشتی یه سری لوازم برمیدارم .این وسایلی که
مونا از من خواسته لوازم مبارزست این رو میدونم
اما این که چرا باید الان از من مبارزه بخواد رو درک
نمیکنم.

#پارت76_

وسایل رو با اکراه برداشتم و از اتاق بیرون رفتم .
در سکوت به سمت پارکینگ نیروگاه رفتیم و از اونجا
سوار یه ماشین 405 سیاه رنگ شدیم .قبل سوار شدن
یه ماشین آشنا رو دقیقا رو به روی ماشین خودمون دیدم
.

همون ماشین آردی نوک مدادی .اینقدر بهش نگاه میکنم
که بقیه هم متوجه نگاهم میشن .اما فکر میکنن هدف
نگاه من راننده ی اون ماشینه در حالی که من اصلا
راننده رو ندیده بودم.

-حاج آقا موسوی امامجماعت نیروگاه هستن .

به سهیل نگاه میکنم و بعد به راننده نگاه میکنم که داشت از ماشینش پیاده میشد .

-اوه ...ینی من...

-بله این همون ماشینه که شما دُز...

سهیل میخواد حرفش رو ادامه بده که پولاد با چشم و ابرو منصرفش میکنه.

اما خب دروغ نبود واقعا من اون ماشینو دزدیده بودم؛ ولی اصلا فکر نمیکردم برای یه آخوند بوده باشه .

یاد ادعیه و قرآنِ توی داشبورد ماشین میوفتم.

-به به سلام آقایون.

چهار در ماشین باز بود . همه بین در و بدنه ماشین ایستاده بودیم و من صندلی پشت، سمت شاگرد می نشستم و پولاد جلو، سمت شاگرد . وجود پولاد جلوی من باعث شده بود این آقای موسوی منو نبینه.

-سلام حاج آقا خوبید؟

-الحمدلله . اومدم مهندس رسولی رو ببینم.

ساعد لبخندی به روش میزنه و با خوش و بش کوتاهی
اشاره میکنه بشینیم که من سعی میکنم سریع بشینم تا
دیده نشم اما به طرز زیبایی پولاد کنار میره و من روی
زیبای حاج آقا رو میبینم .

حاجی قربونت حالا نمیشد زودتر بری؟
ای پولاد خدا از اینجا برت داره بزارتت اونجا حتما باید
میرفتی کنار؟

-دکتر مولایی؟ درسته؟

لبخند میزنم و نا خودآگاه گوشه‌ی مقنعم رو میدم تو.
-سلام .بله .

-خوشوقتم خانم .مشتاق دیدار بودیم.

-کم سعادت و قصور من بوده باید برای عرض
معذرت میومدم خدمتتون.

-این چه حرفیه دکتر .جایگاه شما جایگاه یک عالمه
هست .هم خانمید و هم دانشمند، احترامتون چند برابر
واجبه .پس من باید معذرت بخوام که برای عرض ادب
نرسیدم .

به وضوح جا میخورم. تا به حال همچین واکنشی رو از طرف یک روحانی نگرفته بودم. یک عالمه... احترام به واسطه‌ی خانم بودن و جایگاه علمی که دارم... شنیدنش از زبان یک آخوند برای عجیب میزد اما سعی کردم خودمو جمع کنم.

-این از لطف و تواضع شماست. متشکرم بابت لطفتون.
-زنده باشید. ان شاء الله موفق باشید دیگه رفع زحمت کنم.

این حرف رو زد و خودش سرش رو پایین انداخت و رفت. عمامه‌ی سیاهش مشخص می‌کرد سید باشه. عبا‌ی کرمی رنگش کم کم محو شد و بالاخره ما به سمت بیرون نیروگاه حرکت کردیم.

#پارت 77_

ساعد پشت فرمون نشسته بود و از طریق یه لوکیشن توی تبلت، مارو به یه باشگاه رسوند.

آفتاب کم جونی به آسمون رنگ داده بود. دیگه پاییز
عملا قبای خوش رنگش رو روی سر شهر کشیده بود.
رنگای زرد و نارنجی همه جا دیده می‌شد.

از در باشگاه هر چهار نفر وارد شدیم که روی پرده‌ی
ورودی نوشته شده بود ورود آقایان ممنوع.

هر سه همون جا موندن و من موقع جدا شدن از اون
سه تا پسر خوب شنیدم که هماهنگ میکردن هر کدوم
یه جایی از باشگاه رو زیر نظر بگیرن.

بند کولم رو روی شونم فیکس کردم و وارد سالن شدم.
آهنگ بیس دار با صدای کم توی سالن پخش می‌شد و
یه خانم با هیکل به شدت رو فرم در حالی که پشتش به
من بود داشت یه کاری انجام می‌داد، به چشم خورد.

جون عجب متاعی بود خدایی! واقعا نوش جون
صاحبش باشه با این میزان وجنات و سکناات!
بازو های عضلانی اما ظریفی داشت.

اندامش ورزشکاری و به حالت ساعت شنی بود. به
راحتی میتونستم اقرار کنم که بعد از هیکل خودم هیچ
وقت یه هیکل به این رو فرمی ندیدم.

با لبخند به سمتش میرم . موهای طلایش رو بالای سرش محکم گوجه کرده بود . پوستش یه تیرگی خیلی کم جونی داشت شاید می شد گفت گندمی تیره .

واقعا از دیدن اون منظره ی بسیار زیبا پر از انرژی شده بودم و مدیونید فکر کنید آدم چشم چرونینم! با انرژی، شاداب و بلند سلام میکنم.

با لبخند برمیگرده و با دیدن صورت خیلی ماهش به کل لبخند از روی صورتم محو میشه .

-به به سلام دکتر !

عملا خشک میشم و با دهن باز نگاهش میکنم . کوله از روی شونم میوفته . وقتی برمیگرده تازه می بینم که داره باند رول رو روی دستش میبندد .

-چیه؟ !چرا خشک شدی دختر؟

با خنده میگه و سمتم میاد . یه ساپورت قد هفتاد مشکی به همراه نیم تنه ی آستین حلقه ای جذب به تن داره . عضلات شکمش کاملا فیکس و برجسته هستن اما نه خیلی .

- ناموسا خودتی یا فیلتره؟ !

قهقهه میزنه .

-خودمم بابا.

کوله رو کنار میزنم و مشغول در آوردن مانتوم میشم.

- تو خودت سرمایه‌ی وطنی محسوب میشی لعنتی تا الان کجا بودی؟!!

دوباره میخنده و به سمت وسایلش میره.

-همینجا در جوار شما در حال مراقبت ازتون.

از توی کوله لباسمو در میارم .یه تیشرت نیم تنه ی جذب زرد رنگ و ساپورت مشکی جذب .

-وسایلی که داده بودم تو لیست داشتی؟

-آخه مومن من چرا باید با خودم تو نیروگاه دستکش

بوکس و باند رول بیارم؟! این لباسا رو هم شانسی گذاشته بودم تا اگر لباس کم آوردم بپوشم.

برمیگرده و نگاهم میکنه.

با تحسین و تایید نگاهم میکنه انگار که من شاگردش و اون مربی.

-اونجوری نگام نکن راد .

-مگه تو وقتی اومدی داشتی منو قورت میدادی من

چیزی گفتم؟!!

چشم‌ام اندازه‌ی توپ پینگ‌پونگ میشه.

#پارت 78_

-مگه داشتی میدیدی؟

-ما مامورای امنیتی همه جا چشم داریم دانشمند .

-الان دانشمندو تیکه بدونم دیگه؟

-مگه دانشمند نیستی خانم؟

پشت چشم نازک میکنم و مقنعه‌ای که روی سرم هنوز
مونده بود رو در میارم.

به سمت‌برمیگرده و یه مشمع سیاه رو سمت‌میگیره.

-موهای کوتاه بهت میاد .

لبخند میزنم .دیگه از مونا اصلا انرژی منفی نمیگرفتم.

مشمع رو باز میکنم و دستکش‌های فول کنتاکت سفید
مشکی بهم سلام‌میکنن.

باند رول‌های صورتی رو در میارم و با تعجب به مونا
نگاه میکنم که داشت بند کتونیش رو محکم‌می‌کرد.

-آخه صورتی؟! !

-رنگ دیگه نداشت مال خودم سرخابیه.

با اکراه به باند رول ها نگاه میکنم .

مونا مشغول خودشه . تازه داشت یادم میومد که گفته بود دوست داره باهام مبارزه کنه . اما فکر نمیکردم اینقدر زود شرایطش رو فراهم کنه .

اون فکر همه جا رو کرده بود جز یک جا . دست من ... دست سوختم تازه یکم داشت از درد میوفتاد .

سرش رو بالا میگیره و نگاه میکنه .

-یادت رفت دست من سوخته؟

یه تای ابروش رو بالا میندازه.

-من حواسم به همه چیز هست . صبر کن.

متفکر نگاهش میکنم.

بازم قراره منو متعجب کنه ینی؟! !

با یه باکس قرمز رنگ نزدیکم میشه.

-جوری بهت حمله میکنم که بیشتر از پات کمک

بگیری . تو هم سعی کن زیاد به دستت فشار نیاری . حالا دستتو بده من.

دستمو سمتش میگیرم . از این فاصله ی نزدیک که یکم ازم بلند قد تر میزنه، با اون مژه های بلندش ... بهش خیره میشم . مشغول بستن دستمه و من راحت نگاهش میکنم مهم نبود که میفهمه یا نه .

از این فاصله ی نزدیک موهاشو بررسی میکنم . رنگ طلایی موهاش برای خودش بود . رنگ مویی در کار نبود . یه رنگ طلایی زیتونی .. به شدت خاص و براق ...

-یه مدت دستم سوخته بود ولی نمیتونستم تمرین نکنم .
داداشم بهم یاد داد چجوری دستمو ببیندم تا کمتر دردم
بیاد و زخمم بد تر نشه .

-چه داداش خوبی داری پس .
سرشو بالا میاره و با لبخند کجی میگه :
-داشتم...

اول دستم رو بایه لایه پارچه‌ی نرم و تمیز بست بعد
باند رول رو فیکس بست روی اون یه باند کشی هم
روی باند رول بست و دستکش رو هم خودش به دستم
کرد .

به اطراف سالن نگاه میکنم یه رینگ بزرگ وسط سالن
قرار گرفته . دیوارهای فنی قرمز رنگ و کف آبی
رنگش برق میزد . نگاهم روی صورت مونا میچرخه .
نگاهم نمی‌کرد اما رفتارش شبیه یه خواهر بزرگتر بود .
-چند سالتِه؟

سرشو بالا میاره . پوکر نگاهم میکنه .
انگار اصلاً توی یه جهان دیگه‌ای قرار داشت .
-بیا شرطی بازی کنیم .

پوزخند میزنم و ابرو هام رو از تعجب بالا میدم .
-چی شد چی شد؟ ! شرط که حرامه حاج خانم !
دندون نما میخنده . مونا ی بدون چادر و لباس رسمی
خیلی فرق می‌کرد...

-راست میگی . پس بیا بدون شرط بازی کنیم . اصلاً هم
مهم نیست شرطم چی بود .

شونه‌ای بالا میندازم. ولی این فقط ظاهره بود که سعی داشتم بی‌خیال نشونش بودم. خدا میدونست که از درون داشتم به خاطر فضولی منفجر میشدم.

ای مونا خدا از اونجا برت داره بزارتت اینجا آخه چرا اینجوری کرم فضولی رو میندازی به جون من؟!

مونا بی‌خیال من میشه و منم نگاهش میکنم که ازم دور میشه و شروع میکنه به دویدن.

این حرکتش نشون میداد که واقعا یه ورزشکار حرفه‌ای بود. گرچه که هیکل بی‌نقصش هم قبلا این موضوع رو برام روشن کرده بود.

دستکش‌هام رو در میارم تا حین دویدن دستام خیلی سنگین نباشن.

هنوز مغزم درگیر شرطی بود که مونا قرار بود بزاره. اگر شرطش یه نفعم میشد چی؟! لعنت...

کنارش به دویدن ادامه میدم. هر دو دیر به نفس نفس زدن افتادیم. شاید بعد از دور بیستم... وقتی که عرقمون در اومد من سرعتم رو کند کردم و در نهایت ایستادم. مونا هم یه دور دیگه زد و ایستاد.

-مونا؟

#پارت 80_

نگاهم میکنه.

-چیزه ... میگم که...

انگار که میفهمه جی میخوام بگم که با پوزخند میگه:

-شرط بندی حرام است دکتر .

اینو میگه و میپره تو رینگ وسط سالن.

پامو محکم میکوبم زمین . حالا نمیشد من زبون به دهن بگیرم و تیکه نندازم به این آدم عقده‌ای؟

-با خودت حرف میزنی دکتر؟

نگاهش میکنم . خیلی دوس داشتم بگم به تو چه؟ محافظ اینقدر فضول؟ اما باید خودمو کنترل کنم چون فعلا کارم لنگش بود.

تو رینگ میرم و به دیوارهی فنریش تکیه میدم.

با گوشیش ور میره تا تایم مسابقه رو آماده کنه.

-شیش دقیقه‌ای، فول کنتاکت، فقط گردن فول باشه.

-ینی من زدم تو صورتت خطا حساب نمیشه دیگه؟
چشم‌هاش میخنده اما لب‌هاش شکل خطه .

-تو بزن اگر رسید به صورتم حله.
خیلی خودش رو دست بالا می‌گرفت . همین باعث میشد
مصر بشم برای شکست دادنش.
-اوکی.

رو در رو می‌ایستیم . قلنج گردنم رو میشکونم و فرم
میگیرم . خودش میشماره و با صدای بلندی کلمه‌ی
فایت *رو تکرار میکنه.

گارد میگیرم . این پا اون پا میکنم . اونم رقص پا میره .
گارد باز میکنه تا به صورتم مشت بزنه منم پامو بالا
میارم و به شونش میکوبم .

کمی تکون میخوره اما از فضا استفاده میکنه و با دست
مخالفش به سینم میکوبه . عملا یک قدم دور میشم .

واقعا داشت کاری می‌کرد که فقط با پا مبارزه کنم .

روی پا به حالت کشویی میپرم و با پا به شکمش میزنم .
ضربم محکم نیست اما برخورد میکنه .

به زاویه میره و خیلی راحت به مشتام جا خالی میده.

خیلی نزدیکم میشه و با زانو محکم به شکمم میکوبه .
 آخ میگم اما از نزدیک بودنش استفاده میکنم و به گونش
 مشت میزنم.

فایت fight:

به معنای مبارزه است که در مبارزات رزمی به جای
 کلمه‌ی شروع از آن استفاده میشود

#پارت 81_

از هم جدا میشیم .جوری نفس نفس میزنیم که انگار از
 اینجا تا خود تهران دوییدیم.

-نه ...خوشم اومد ...بلدی...

پوزخند میزنه .

و دوباره بهم نزدیک میشه .این بار گردنمو میگیره و به
 پایین خم میکنه .میدونستم میخواست با زانو به سرم
 بکوبه پس مهلتش نمودم و با مشت به شکمش یک ضربه
 ی محکم میزنم.

صدای آخش بلند میشه و عقب میره.

پاشو بالا میاره تا با پا به سرم بزنه اما جا خالی میدم .
انگار آماده‌ی این حرکت بود که با پای دیگش به شکم
میکوبه.

نگاهم میکنه . دستکش‌هاش جلوی صورتش رو گرفتن و
فقط چشم‌هاشو میبینم . چشم‌های وحشی، خسته و در عین
حال مهربون . چشم‌های خیلی خوشگلی داشت . خیلی
خوشگل ... نمیدونم صاحب این چشم‌ها کیه . کسی که به
من نگاه میکنه انگار مونا نیست ...

این عسل‌های روشن گاهی تیره میشن ... تیره مثل یه
شخص دیگه ...

رقص پا میره و بدنش به هر جهت تگون میخوره اما
چشم‌هاش هنوز روی صورت من میخ کوب شده . خیره
نگاهم میکنه ... بی‌رحم ... انگار داشت میگفت تو بودی
که باعث شدی من از کارم بیرون برم.

صدای وحید توی گوشم میپیچه و ضربه‌ی محکمی به
گونه‌ی راستم برخورد میکنه .

مثل پر کاه روی زمین میوفتم . گونم تیر میکشید . از شوک بیرون میام . هنوز گیجم . نمیدونم چه اتفاقی برام افتاده .

دو تا دست محکم صورتمو میگیره و صدام میکنه . صدای خوش طنین وحید بود که می گفت دکتر، دکتر، دکتر...

آروم آروم صدای دکتر گفتن های وحید نازک میشه ... نازک و زنانه .

حالا مونا داشت صدام میگردد.

-دکتر؟ دکتر خوبی؟ منو ببین؟ صدامو میشنوی؟

#پارت 82_

چند بار پلک میزنم . سرم رو به شدت تکون میدم . محکم پلک هام رو به هم فشار میدم . نفس های عمیق میکشم . خودش دستکش هامو در میاره .

کمکم می‌کنه بشینم .دستشو دور شونه‌هام می‌پیچه و بهم فشار میاره تا بهش تکیه بدم .از کنج رینگ یه قمقمه ی سورمه‌ای برمی‌داره و کمی روی صورتم آب میریزه . نگاهش میکنم.

-خوبی دکتر؟

باز نگاهش میکنم .اینقدر نگاهش میکنم تا مطمئن بشم موناست، نه وحید.

کمی تکونم میده انگار واقعا ترسیده.
-خوبم مونا.

به وضوح نفسشو بیرون میده.

-جون به لبم کردی دختر.

بلند میشم و میشینم .میام لبخند بزنم و که گونم تیر میکشه .دست‌های عرق کردم که تازه از توی دستکش بیرون اومده روی گونم می‌زارم و با حالت لوسی میگم:
-بی‌شعور!

می‌خنده که از درد فکش یه آخ ریزی می‌گه.

-کار زشتی میکنید که فحش میدید دکتر.

-وای وای وای ببخشید معذرت می‌خوام.

چند ثانیه نگاهم میکنه و بعد هر دو میزنیم زیر خنده.
از رینگ بیرون میایم و به گوشه‌ی خالی سالن میریم.
هر دو به دیوار سرد سالن تکیه میدیم. اون پاهاشو به
هم می‌چسبونه و دراز میکنه.

من دقیقا بر عکس پاهام به بازترین حالت ممکن
میرسونم و خمشون میکنم.

-بهتری؟

به حالم توی رینگ فکر میکنم. چرا اینقدر یهو تمرکز
به هم خورد؟

-آره خوبم.

خودش کمی آب میخوره و بعد قمقمه رو دستم میده. با
کمال میل قمقمه رو میگیرم و گلویی تازه میکنم.

-تو رینگ چی شد؟

#پارت 83_

مثل خودش بهش نگاه میکنم. واقعا انتظار نداشت که
بهش بگم چه اتفاقی بهم گذشت؟ !بهش میگفتم شبیه

فرمانده قبلی تیم محافظتم شده بودی؟ اخب با قمقمه اون وقت نمیزد از وسط نصفم کنه؟

والا خب ...

-هیچی یه آن سرم گیج رفت .

مشخص بود باور نکرده اما اینقدری شعور داشت که گیر نده.

-مونا نمیگی شرطت چی بود؟

جدی نگاهم میکنه . موهایش کمی به هم ریخته شده اما هنوز بالای سرش قرار دارن و کمی پوستش از تعریق زیاد براق شده .

-تو هم باید دلیل اون حالت توی رینگو بگی چون میدونم اونقدر حرفهای هستی که به خاطر یه مشت اینقدر حالت بد نشه.

به چشمات نگاه میکنم . حالا که دقت میکنم با چشمهای وحید متفاوت بود اما شباهتهایی هم داشت .

-باشه قبول.

نفس عمیقی میکشه و جدی نگاهم میکنه .

-میخواستم شرط بزارم اگر بردی جواب همه‌ی سوالاتو بدم. و اگر من بردم تو جواب سوالاتو بدی.

بهش نگاه میکنم. مگه اون میدونست من چه سوالایی ممکنه بپرسم که اینقدر راحت حرف از این شرط میزد. ینی ممکن بود سوالای خاصی از من داشته باشه که همچین شرطی گذاشته؟

-البته الان دیگه شرط معنی نداره مبارز مون تموم شد. لعنتی قشنگ داشت روی قوه‌ی کنجکاو‌ی و فضولی من مانور میداد. میدونست که درگیر شده بودم. بلند شد و به سمت وسایلش رفت.

-دیگه بهتره بریم الان نزدیک دو ساعت و نیمه اینجاایم. ساعت پنج باید جلسه باشید.

واقعا داشت میرفت؟ من تا نفهم سوالایی که داره چیه از جام تکون نمی‌خورم. تازه این فرصت رو هم دارم که جواب سوالای خودمو بگیرم.

-صبر کن.

برمیگرده سمتم.

-چرا؟

#پارت 84_

-بیا مبارزه کنیم .فقط دو دقیقه این بار از گردن به بالا
فُول باشه .

پوزخند میزنه.

-مطمئنی این بار پرت نمیشی؟

جواب پوزخندشو با پوزخند غلیظتری میدم.

-خودتم میدونی مبارزه‌ی قبلی تو نبردی...

نفس عمیقی میکشه و از کنار وسایلش بلند میشه.

-باشه.

از قبول کردنش لبخند میزنم.

-این بار با شرط باشه؟

لبخند میزنه .انگار که به مقصود خودش رسیده بود.

-اوکی.

یه مقداری استرس بهم دست داده بود .من به هر قیمتی

باید این مبارزه رو برنده بشم .باید کلی سوال بپرسم .

شاید صدای دیوارای تو اتاق، صدای وجدان بی وجدانم
و صدای مغز بی شعورم خاموش میشدن.

با هم به سمت رینگ میریم .

دوباره دستکش‌ها رو دست میکنیم و من بعد از
شمردن، کلمه‌ی فایت رو بلند میگم .

مونا انگار که براش این مبارزه مهم‌تر از قبلی باشه
حمله‌ی سریعی رو شروع میکنه .

دفاع میکنم . ضربه میزنم . دفاع می‌کنه . ضربه می‌زنه .
صدای نفس‌های هر دو در هم قاطی میشه . گاهی اوقات
با ضربات صدایی برای خالی کردن نفسمون در میاریم
و ضربات رو محکم به بدن هم فرود میاریم . نمیدونم
چرا خندم گرفته انگار اون هم از این بچه بازی خندش
گرفته بود . دیگه آخرای دو دقیقه رو می‌گذروندیم و هیچ
یک از هر طرف مسابقه نمی‌خواست کم بیاره .

پام رو برای حرکت پاس اف بالا میارم و با نفس زدن
به حرف میام .

-مونا؟

جاخالی میدی و مثل خودم با نفس حرف می‌زنه .

-هوم؟ ... کم .. آوردی؟

این بار اون حمله میکنه.
-نه... بیا همین الان از سوالمون بگیم.

#پارت 85_

میخنده و من به زاویه میکشم.
-جای... خندیدن... بگو بینم.. موا... فقی؟
از کنج به صورتش مشت میزنم که با زانو به آبگام
جایی بالای معدم میکوبه.
-به جای.. این... تز دادنا... مراقب باش... ناک.. اوت
نشی...

مخندم و با پا به قفسه‌ی سینه‌ش میکوبم.
-تو نگران... خودت باش...
هر دو داشتیم جون می‌دادیم اما نمی‌خواستیم کم بیاریم .
صدای زنگ گوشیم بلند شد که می‌گفت دو دقیقه تموم
شده .

هر دو دست از مبارزه میکشیم و دستامون رو روی
زانو هامون میزاریم خم میشیم . حالا فقط نفس نفس
میزدیم .

تو همون حالت مونا حرف میزنه.

-هیچ کس ... نباخت...

عملا به هن و هن افتادیم.

-بیا .. مثل دوتا.... آدم متمدن ... سوالامونو ... بپرسیم.

-از کجا ... معلوم تو ... جواب ... بدی دکتر؟

-از ... همون جایی ... که قراره ... تو هم جواب بدی ...
فرمانده.

-اولین باره بهم ... میگی فرمانده...

صاف می ایستم و از رینگ پایین میرم.

مونا از طرف دیگه پایین میاد و به سمت لباساش میره .

-لباساتو عوض کن دکتر باید بریم دیر میشه تا برسیم .
تازه با این سر و وضع باید یک ساعت به خودت برسی.

زیپ کوله پشتیمو باز میکنم.

-این ینی نمیخوای شرطمونو اجرا کنیم؟

لباساشو عوض میکنه.

-اون شرط وقتی بود که یکی ببره، ما دوتا هیچ
کدوممون قبول نکردیم شکست خوردیم.

خدا وکیلی با همه‌ی رو مخ بودنش این رو راست می
گفت.

لباسامو عوض میکنم و مانتوی سیاه رنگم رو میپوشم.

-ینی اگر یک طرف قبول کنه باخته شرط رو اجرا
میکنی؟

موهاشو عادی میبندد و مقنعه‌شو سرش میکنه .

-آره ولی اینو یادت باشه که طرف برنده سوال میپرسه.

راست می‌گفت اگر من قبول کنم باختم اون میخواست
سوال پیچم کنه .

-بیا هر دو فرض کنیم باختیم.

#پارت 86_

بی‌صدا میخنده و سرش رو به طرفین تکون میده.

چادرشو سر میکنه .منم مقنعمو سرم میکنم.

-دیگه بهتره بریم .

بحث باهاش بی‌فایده بود .اون دوباره شده بود مونای
همیشگی .یه فرماندهی خشک و منضبط.

-اوکی بریم .

می‌خواستیم از همون پرده‌ای که روش نوشته شده بود
ورود آقایان ممنوع عبور کنیم که صدای تلفن مونا بلند
شد .بچه‌های تیم محافظت دو جور تلفن داشتن یه دلفن
قدیمی که مثل گوشت کوب بود و یه تلفن جدید .

این بار گوشت کوب مونا زنگ خورده بود.

-بله؟

....

اخم‌هاش تو هم‌میره .چشم‌هاش سردتر از هر موقعی
میشه اما من آتیش نگرانی رو کنار اون یخ بندون می
بینم.

-الان کجاست؟

.....

-چند ماه؟

.....

-بله.

....

رنگ نگرانی چشم‌هاش حالا بیشتره.

-چرا؟

....

-بله.

.....

-چشم .

....

-خدانگهدار.

اخم‌های غلیظ و از هم ناگسستنیش خبر جالبی نبود .
درست مثل خبری که خودش پشت تلفن شنیده بود...

-چی شده؟

نگاهم نمیکنه و با پولاد تماس میگیره .

-بهتره بریم .یک ساعت دیگه جلسه دارید.

نگاهش میکنم و دنبالش مثل جوجه اردک به راه میوفتم.

-چرا حس میکنم نگرانی فرمانده؟

جوابمو نمیده و با بچه‌ها هماهنگ میشه .

-سهیل تو با موتور بیا .

بعد از هماهنگی بچه‌ها همه به سمت نیروگاه حرکت می‌کنیم .

مونا کنار من میشینه و در کل راه به بیرون پنجره خیره نگاه میکنه .تنها موضوعی که تغییر نکرده اخم‌هاشه...

به نیروگاه میرسیم و بعد از طی یه سری مراحل خیلی سریع یه دوش ده دقیقه‌ای می‌گیرم و لباسای رسمی جدیدی میپوشم .باید کلی لباس تحویل خشک شویی بدم...

#پارت 87_

کارای جلسه از قبل آماده شده بود .فقط باید از اتاق تا ساختمان مرکزی رو سریع‌تر طی میکردیم .با هزار بدبختی و تند تند کار کردن، به جلسه میرسم .

به ساعت نگاه میکنم که با عقربه‌هاش بهم خبر میداد که پنج دقیقه تاخیر دارم چپ چپ نگاه ساعت بی‌نوا میکنم حالا پنج دقیقه هم خیلی مهم نیست. بیخیال ساعت مادر مرده میشم و سلام و احوال پرسی میکنم. تنها خانم توی جلسه من هستم اما ذره‌ای برام آزار دهنده نیست. خیلی دوست داشتم دکتر مقدم و امثال اون کنارم میبودن اما یا همه به فکر مهاجرت بودن و یا به هر شکلی اینجا حضور نداشتن.

به یاد اون‌هایی که میخواستن اما به هر دلیلی نشد، از جام بلند میشم و توضیحاتم رو برای حضار بازگو میکنم. مدل‌های عناصری که توی آزمایشگاه ظهر بررسی کرده بودم، اون موتوری که ساعد به آزمایشگاه آورده بود و همه‌ی اونچه که باید رو توضیح میدم. بعضی با تحسین و بعضی موشکافانه نگاهم میکنن اما در هر صورت من نگرانی نداشتم.

مواردی که مهندس رسولی آماده کرده بود به کمکم میاد و توضیحات لازم رو میده.

گونه‌ام سر مبارزه‌ی اول کمی کبود شده بود که با کرم پودر پوشونده بودم اما صحبت که میکردم درد می‌گرفت.

دستم هم توی حموم بعد از مبارزه پوستش ور اوامده بود و پوست لطیف جدیدش که تازه درست شده بود کمی میسوخت. باید مدام چربش میکردم اما از اول جلسه تا حالا نتونسته بودم این کار رو بکنم و همین موضوع به سوختنش اضافه می‌کرد.

بالاخره توضیحاتم تموم میشه و با جمله‌ی "اگر سوالی هست در خدمتم" ساکت منتظر می‌مونم.

سوالات یکی یکی شروع میشه. سعی میکنم در آرامش بهشون توضیح بدم.

بعضی‌ها ارث باباشون رو ازم میخوان و طلبکارانه سوال میپرسن؛ بعضی‌ها هم اینقدر مهربونن که انگار منو واسه پسرای نداشتشون در نظر گرفتن.

یکم اعتدال هم خوب چیزی بود والا!

در حین جلسه پذیرایی شده بودیم. انگار از قبل خدمه توجیح شده بودن که این جلسه ممکنه مویرگ‌های مغزی رو متلاشی کنه و بهتره قند به مغزمون برسه از بس که آب میوه و چای و کیک و میوه شیرینی آورده بودن.

من که اینقدر چای و آبمیوه خورده بودم که اواخر جلسه گلاب به روتون دسشویی امان نمی‌داد ذره‌ای تمرکز کنم.

بالاخره با سلام و صلوات و کلی پیچ و تاب که من به بدنم دادم تا مبادا سیل راه بیوفته، جلسه تموم میشه و من اولین نفر به سرعت با خداحافظی سریعی از سالن جلسه خارج میشم.

بی‌توجه به سهیل و پولادی که دم در منتظرم بودن بدو بدو به دسشویی میرم و بعد از اون حس آزادی و رهایی که حس میکنم به بیرون میام.

خیلی دوست داشتم دست رو شونه‌ی پولاد بزارم و بگم {آخیش، همتونو داشتم زرد میدیدم}. اما خب چه کنم که نمیتونستم بگم و فقط با یه لبخند رضایت بهشون نگاه میکنم.

از ساختمان مرکزی خارج میشیم و ساعد بهمون ملحق میشه.

-فرماندتون کو؟

-رفتن نمازخونه .

ساعد هم اخم داشت . عجیب حس میکردم که اخم‌های ساعد و مونا به یک دلیل روی صورت‌هاشون اومده .

-میتونم برم پیششون؟

به هم نگاهی میندازن . سهیل به حرف میاد .

-از لحاظ امنیتی که منعی نداره .

-پس لطفا نشون بدید کجاست .

با سه تا پسر ا به سمت نمازخونه راه میوفتیم . تا به حال این قسمت نیروگاه نیومدم .

وارد ساختمون نمازخونه میشیم یه ساختمون یک طبقه که سر درش رو کاشی کاری کردن و کنارش یه وضوخونه هم قرار داره .

وودی خانم‌ها سمت دیگه‌ای هست و از اون قسمت وارد میشم و هر سه نفر جلوی در منتظر می‌مونن .

از اونجا بودن حس خوبی نداشتم . حس میکردم دیوارهای اونجا، حتی چراغ‌های کوچیک سبز رنگش هم داشتن مسخرم میکردن .

تنها خانم نمازخونه، کنار پرده‌ی مخملی که قسمت خانم ها رو از آقایون جدا میکرد، روی دو زانو نشسته بود.

نزدیکش نمیشم. به چادر سیاهش نگاه میکنم که روی صورتش رو پوشونده بود. گهگاهی صدای الله اکبر بلندی از اون سمت که آقایون بودن می‌شنیدم.

ایستادم اونجا خیلی جالب نبود پس کنار دیوار سرد، دقیقاً قسمت سه کنج میشینم و مونا رو تماشا میکنم.

ساعت گوشیمو چک میکنم. ساعت نه شب بود. یک ساعت دیگه باید به اتاقم میرفتم و برای فردا آماده میشدم.

گازی که با چسب روی دستم بسته بودم رو باز میکنم. از کیفم مرطوب کننده رو در میارم و روی دستم میزنم. بوی مرطوب کننده تو فضای نمازخونه پخش میشه. نفس عمیقی میکشم و چشم از دستم میگیرم.

-یا حضرت آدم!

نیم متر از جام میپرم. مونا مثل جن! صدا زده بالا سرم با چشمای قرمز شده داشت نگاهم می‌کرد.

-یه عری یه عوری یه هویی یه هایی چیزی ... آخه
لامصب من آدمم میگرخم.

نوک دماغش قرمز شده بود و صداش گرفته بود.

-اینجا چی کار میکنی دکتر؟ نباید تو اتاقتون باشید
الان؟

این بار من اخم میکنم. بلند میشم و بهش نزدیک میشم.

-این چه سر و وضعیه؟

توجهی نمیکنه و به سمت در میره.

با بچه‌های تیم صحبتی میکنه و بعد در نمازخونه رو
میبنده.

-عای قربون دستت هوا داره کم کم سرد میشه‌ها. به
تاسیسات بگید شوفاژا رو راه بندازن.

بازم توجهی نمیکنه و به سمت جانمازش میره.

زنیکه تفلون! دارم بادمجون واکس میزنم؟!!

نزدیکش نمیشم. حس میکردم شونه‌هاش افتاده ... یه

جوری بود. به چشم‌های قرمزش فکر میکنم ... به

صورتش ... حزین به نظر می‌رسید.

آخه یعنی چه اتفاقی افتاده بود که اینقدر بهم ریختش کرده بود؟!

#پارت 90_

-نمیخوای بگی چی شده فرمانده؟

یه سجده میره و بلند میشه .

سجادهش رو جمع میکنه و سمت برمیگرده .

اشاره میکنه همونجایی که هستم بشینم.

خیلی جدی بود .خشن و سرد ...

سر جام میشینم .تقریباً وسط نماز خونه بودیم.

-بیا نشستم .حالا بگو.

-به سوالایی که میپرسم خوب جواب بده .

اول ابرو هام بالا میپرن و بعد بلافاصله اخم میکنم.

انگار میفهمه حرفش به مزاقم خوش نیومده که ادامه میده:

-سوالاتی که میپرسم برای من مهمه دکتر. پس لطفا همکاری کن.

با همون اخم سر تگون میدم.

-اوکی. بپرس.

-چرا هفته‌ی پیش فرار کردی؟

الان این سوال براش مهم بود؟! خب در عوض اصلا برای من مهم نبود پس به راحتی به حرف میام.

-چون میخواستم برای یه بچه که پدر مادرش رو یه مشت حیوون ازش گرفته بودن هدیه بخرم.

-میتونستی همینو به فرماندهی قبلی بگی.

-آره ولی میدونستم قبول نمیکنه.

انگار منتظر این حرفم بود که به ضرب سوال بعدیشو پرسید.

-چرا؟

-چون کلا آدم خشک و بی‌احساسی بود.

به چشم‌هاش نگاه میکنم. عین خودم اخم داشت اما چشم هاش براق بودن. شاید برق اشک... یا خشم...

وقتی متوجه میشه به چشم‌هاش خیره‌ام، پلک‌هاشو محکم به هم فشار میده و زیر لب حرفی میزنه.
خیلی تلاش می‌کنم که بفهمم چی میگه اما فقط میشنوم که میگه "خدا به خیر بگذرونه" حالا این که چیه به خیر بگذرونه و چرا به خیر بگذرونه رو فقط خدا میدونست...

#پارت 91_

-حالا پاشو پاشو برو استراحت کن دکتر امشب خودم شیفتم.

نگران نگاهش میکنم. نمیدونم چه سری داشت که اینقدر راحت میتونست روح و روان منو تحت تاثیر خودش قرار بده.

-رادی؟

نگاه از زمین میگیره و به من میدوزه.

-حالا که تو سوال پرسیدی منم میخوام سوال بپرسم.

اونقدر بی‌توان و مغموم دیده میشه که از جلم پشیمون
میشم اما دیگه به زبون آورده بودمش.

-پرس.

نگاهش میکنم. در کنار ناراحت بودن عصبی هم بود.
انگار که همه‌ی حرصش رو توی رینگ خالی نکرده
بود و حالا داشت به شدت خودش رو کنترل می‌کرد.

-شما میدونید فرماندهی قبلی کجاست؟

انگار انتظار هر سوالی و داشت این یکی...
اخم‌هاش بیشتر شد.

-چرا میپرسی؟

-خودت میدونی چرا میپرسم فرمانده.

-الان وقت عذاب وجدان داشتن نیست دکتر. بزار همه
تلاش‌هایی که تا الان داده مثمر ثمر باشه. برو
استراحت کن و هر چه زودتر بخش C رو راه اندازی
کن. کارای زیادی هست که باید انجامش بدی.

-نمیفهم مونا. چی داری میگی؟ من پرسیدم میدونی
حقانی کجاست؟ چرا چرت و پرت تحویل میدی؟
از جاش بلند میشه و کش چادرش رو محکم میکنه.

-دارم میگم جای عذاب وجدان داشتن و سوال پیچ کردن روح و روان خودت، با تلاش روز افزونت خراب کاریتو جبران کن .

دیگه واقعا عصبی شده بود . منم عصبی شده بودم . دست هامو مشت کردم و از جام بلند شدم.

خیلی دوست داشتم بگم با من درست صحبت کن؛ گندکاری ینی چی؟! !

اما چیزی نگفتم و فقط از نمازخونه خارج شدم.

با چند قدم فاصله ساعد رو دیدم که منتظر من بود . با اخم و گام‌های محکمی که استحکامشون از روی عصبانیت بود سمتش میرم.

#پارت 92_

با اون چشم‌های درشت و مژه‌های پرپشتش نگاهم میکنه . مشخصه درک کرده که عصبیم . کنارش که میرسم ازم سوال میپرسه:

-طوری شده دکتر؟

نگاهش میکنم. پسر کوچولو و دوست داشتنی من...

-نه طوری نیست بقیه کجان؟

-شیفت تموم شده ساعت ده شبه. رفتن استراحت. شمام تشریف بیارید تا دم اتاقتون همراهیتون میکنم.

سر تگون میدم و به سمت ساختمان فرعی میریم.

راه از نمازخونه تا اتاق طولانی شده بود نسبتا. صدای جیرجیرک‌ها شنیده می‌شد. چراغ‌های نور سفید و گاهی نور زرد توی محوطه باعث شده بودن محوطه‌ی کل نیروگاه روشن باشه. باد سرد و وحشی پیچید و من به وضوح به خودم لرزیدم. باید از فردا لباس بیشتری بپوشم.

ساعد با یک قدم فاصله پشت من حرکت میکنه. دستش جلو میاد.

می‌ایستم و برمیگردم سمتش.

کت کتان مشکی رنگی که داخلش رو خز پوشونده بود سمتم میگیره.

-اینو بپوشید. هنوز تا اتاقتون راه هست. ضلع شمالی نیروگاه باید بریم.

لبخند پررنگی میزنم. گاهی اوقات یه حرکت، یه حرف،
یه رفتار، یه موقعیت و یه آدم، میتونه همه‌ی عصبانیت
ها و زجر کشیدن‌ها تو بشوره بیره.

حالا، امشب، توی این یلدای سرد و بی‌رحم، ساعد شده
بود همون کسی که داشت می‌شست و می‌برد.

-ممنون. ولی خودت بپوشش.

دستشو به نشونه‌ی پا فشاری جلوم تگون میده.

-ماها چهار نفریم سرما بخوریم جامون پر میشه اما
شما فقط یک نفرید و فکر نکنید ما فقط مسئول محافظت
شما از ترور هستیم. ما مسئول محافظت شما تحت هر
شرایطی هستیم. پس اگر سرما بخورید هم باز ما
مسئولیم.

لبخندم محو میشه.

عمیق نگاهش میکنم. بی‌پرده و بی‌هیچ خجالتی خیره
خیره نگاهش میکنم.

سرش رو پایین میندازه. اما هنوز دستش سمتم درازه.
کت رو ازش میگیرم. نگاهم میکنه.

-ممنون... برادر...

خشکش میزنه اما من فقط میچرخم و به راهم ادامه میدم. همون طور که راه میرم کت رو میپوشم. هیچ کس نمیفهمید که اون شب چه شکلی واژه‌ی برادر رو گفتم. فقط من و ساعد بودیم که میدونیم برادری که از دهن من خارج شد، چه بغض و سر شکستگی توش بود.

من وقتی اون واژه رو گفتم درد داشتم، زجر کشیده بودم، وجدانم تبل رسوایی برداشته بود و همش توی سرم میکوبید. و من فقط تونستم برای تشکر از حضور ساعد توی اون موقعیت فقط بهش بگم برادر ... قبلا هم گفته بودم اون واقعا برای من شده بود میلاد دوم...

#پارت 93_

روزها میگذشتن. به طور ربات گونه‌ای می‌گذشتن و من تنها تفاوتم با روزهای دیگه این بود که بیشتر کار میکردم. بیشتر با خانوادم تماس می‌گرفتم. حتی یه بار با

نن جون تماس گرفتم . حالش خوب بود خدا روشکر .
حال همه خوب بود...

آبان، مثل یه پسر بچه‌ی سه ساله روی اسکیت برد
سریع می‌گذشت و من فرصت نکردم حتی دست بندازم
و یه خاطره‌ی خوب با این پسر بچه بسازم .
همش کار...

همش نگرانی‌های امنیتی...

همش دو ماه بود که به نطنز اومده بودم اما حس عجیبی
به این شهر داشتم .

از توی بالکن به آسمون شب نگاه میکنم . خوبی اینجا
این بود که شب‌هاش ستاره‌های زیادی داشت . درست
برعکس تهران.

ماگ چایی رو توی یک دستم محکم میکنم و پتویی که
روی شونه‌هام انداختم رو با یکی دیگه محکم میگیرم.
هوا سرد شده بود ...بدون هیچ برف و بارونی، فقط
سرد و خشک...

از اون شبی که با مونا بحثم شد، تا همین امشب فقط در
مورد موضوعات امنیتی صحبت کرده بودیم . اما من
میدیدم که صورتش لک برداشته . میدیدم که گاهی تو

هپروت سیر میکنه و میدیدم که بعضی اوقات چشم‌هاش قرمزه.

من شاید به ظاهر باهاش کاری نداشتم اما همیشه نگاهش میکردم. اون از بعد روزی که دست تاول زدم رو باند پیچی کرد برام متفاوت شد.

به جای اون سوختگی نگاه میکنم. خیلی کمرنگ شده بود. کمرنگ و کوچیک. باید دقت میکردی تا بفهمی جای سوختگیه.

به فضای بیست متری بالکن نگاه می‌کنم.

آخرین باری که فرماندهی قبلی رو دیدم اینجا بود که بهم فرم خالی گزارش نویسی رو داد...

قرار بود فرم‌ها رو خودش تحویل بگیره اما الان دوماهه که حتی کسی نمیدونه کجاست.

به پنجره‌ی چند اتاق اون ورتر نگاه میکنم. توی این ساختمون که چندین تا اتاق داشت فقط سه اتاق بالکن داشتن. غیر از اتاق من، چند اتاق اون ورتر دقیقا توی طبقه‌ی دوم یه اتاق دیگه با بالکن وجود داشت. همین چند شب پیش شنیدم که یکی از خدمه میگفت اون اتاق برای دکتر مقدم بوده...

خیلی دلم میخواست به اون اتاق نقل مکان کنم . به طرز عجیبی دلم میخواست که در و دیوار اون اتاق بهم یادآور بشن که چه کسی و برای چه چیزی اونجا بوده و کشته شده ... شاید اینجوری میتونستم افکار وحشتناک فرار از این موقعیت رو کنار بزنم.

#پارت 94_

گفتم افکار وحشتناک فرار از این موقعیت ...بله من واقعا دلم میخواست فرار کنم .من آدم زندگی ربات گونه نبودم .اونایی که عادت داشتن هر رزو منتظر یکی مثل من باشن و هر روز از خورد و خوراکش به خاطر یکی مثل من بزنن، من نبودم ...ساعد، سهیل و پولاد بودن ...من حتی ذره ای نمیتونم تصور کنم اگر جای اون ها بودم میتونستم دووم بیارم یا نه ..من همیشه دنبال جنب و جوش بودم .دنبال هیجان دنبال عوض کردن اوضاع اما این روزها هیچ تصویری از هیچ کدوم از این ها ندارم .من فقط خسته بودم .انگار زندگی توی این نیروگاه بهم داشت یاد میداد چطور بدون دردسر زندگی کنم و به تک تک قوائد زندگی یه دانشمند عادت کنم .

من داشتم یاد می‌گرفتم عادت کنم...

عادت به این که سوال‌هام جواب داده نشه . عادت به این که ساعت‌ها و یا حتی روزهای زیادی رو در یک جا ساکن زندگی کنم و عادت به این که سختی دیگران رو به خاطر خودم ببینم و دم نزنم.
دینگ...

صدای کوتاه و ریزی بود اما برای منی که غرق در فکر بودن مثل بمب هیروشیما عمل کرد و دومتر از جام پروند .

برمی‌گردم سمت اتاق . در بالکن رو باز گذاشته بودم و صدا از توی اتاق می‌ومد.

#پارت 95_

به سمت اتاق حرکت میکنم .

به محض ورودم در بالکن رو میبندم و شال رو از روی سرم برمیدارم . اما پتو رو همچنان دور خودم میپیچم.

با اخم کنجکاو گونه‌ای به سمت لپ تاپی که روی میز
کارم روشن بود حرکت میکنم.

روی صندلی گرم و نرم میشینم و ماگ چای رو روی
میز کمی دورتر از لپ تاپ میزارم.

به صفحه‌ی روشن شده‌ی لپ تاپ نگاه میکنم.

ایمیلی که قبلا داشتم یه ورودی جدید داشت. یاد روز
اولی که بچه‌های تیم محافظتم رو دیدم میوفتم. خونه‌ی
عمو رضا بودیم. وقتی که سوار ماشین شدم، وحید
حقانی برگشت و بهم آدرس جدید ایمیلمو داد. نمیخواستم
باهاشون همکاری کنم اما بالاخره قبول کرده بودم.

الان دقیقا دو ماه بود که از ایمیل جدید استفاده می‌کردم
و ایمیل قبلیم رو حتی باز هم نکرده بودم.

وارد صفحه‌ی ایمیل قبلیم میشم.

هیچ ورودی خاصی جز برای چند تا اپلیکیشن گوشی
نداشتم. انگار همه میدونستن من ایمیل رو عوض کردم
و کسی برام دیگه توی این ایمیل چیزی نمیفرستاد.

ایمیلی که پنج دقیقه پیش اومده بود رو باز میکنم.

آدرس ایمیل برام آشنا نبود.

یه آن صدای وحید توی گوشم میپیچه.

"ما توی ایمیلتون یه سری خراب کاری پیدا کردیم .
بهتره از این ایمیل جدید استفاده کنید "

از باز کردن ایمیل منصرف میشم .ممکنه بازم خراب
کاری باشه .اگر ایمیل از جای سرشناسی برام ارسال
شده بود صد در صد پروفایلش مشخص بود و اسم
درست حسابیی داشت .

یه بار دیگه به اسم فرستنده ی ایمیل نگاه میکنم .چهار تا
عدد و چند تا حرف که حدس میزنم روسی باشن..
همون بهتره که بازش نکنم و فردا با مونا در موردش
صحبت کنم: ❀❀ .

#پارت 96_

xxxxxxxxxx

-دکتر کی این ایمیل براتون اومد؟

به پولاد نگاه میکنم که داشت تو کامپیوتر خودش یه
کارایی می کرد.

-دقیق نمیدونم ولی لپ تاپ من تاریخ و ساعتش به
روزه تایم دقیقش ثبت شده.

پولاد سری تکون میده . اما بعد از یه مدت سرشو میاره بالا و به چهار نفری که با اخم بهش خیره بودیم نگاه میکنه . بعد از گذر نگاهش از سهیل و ساعد خیره‌ی مونا میشه .

-هیچ ساعت و تاریخی ثبت نیست . ایمیل هم لوکیشن نداره .

مونا نفسش رو کلافه بیرون میده ساعد و سهیل هم از میزی که پولاد پشتش نشسته بود دور میشن و هر کدوم به یه سمتی میرن و ژست کلافه و نگرانی رو به خودشون میگیرن .

اما من هنوز درست تفهیم نشده بودم .

-خب چرا باز نمیکنید ایمیلو؟ !

پولاد نگاهم میکنه اما مونا جوابمو میده .

-چون نمیدونیم توی اون ایمیل چی هست . ممکنه فایل ویروسی باشه . ممکنه یه کد مخرب باشه . هر چیزی ممکنه دکتر .

-خب الان میگید باید چی کار کرد؟

مونا به ساعت مچیش نگاه میکنه .

-ساعت هفت صبحه با سازمان اصفهان هماهنگ
میکنم تا ساعت هفت و نیم باید لپ تاپ دکتر بهشون
برسه .ساعت هشت جواب خیلی از سوالاتو میخوام .
سهیل و پولاد سر تگون میدن و قبول میکنن تا کارهای
لپ تاپ رو انجام بدن.

بعد از تماس چند دقیقه‌ای مونا، پولاد و سهیل به
سرعت از اتاق من خارج میشن و حالا فقط سه نفر
توی اتاق بودیم.

کلافه و نگران روی تخت سقوط میکنم و نفسم رو بیرون
میدم.

-این مدت متوجه رفتار مشکوکی نشدید دکتر؟
به ساعد نگاه میکنم .کاپشن سبک گرمی رنگی تنش بود.
-مثلا چه رفتاری؟
مونا جوابمو میده.

-مثلا یه آدم که هر جا میری باشه یا دلش بخواد باهات
صحبت کنه.

به مونا نگاه میکنم .چقدر چین گوشه‌ی چشم‌هاش بود !

دل میخواست بهش بگم تو یکی ببند دهن تو گمشو برو
بگیر بخواب الان میوفتی رو دستم چی میخواد جواب
شوهر تو بده . ولی خب ... فقط نگاهش میکنم و به جواب
سؤالش فکر...

-نه ... هیچ کس...

روی تک صندلی کنار کمد میشینه . خستست ... خیلی
خسته...

#پارت 97_

-خانم راد؟

نگاهم میکنه . اینجوری صداش کردم تا بده شمشیرم
غلافه.

-برید استراحت کنید . آقا ساعد هستن امروز هم که من
کاری ندارم جز یه سرکشی ساده به ساختمان بخش C
قول میدم همش توی اتاق بمونم . لطفا برید و استراحت
کنید .

نه تنها ساعد بلکه خود مونا هم متعجب بود. خودم هم متعجب بودم. نمیدونستم چرا دارم اینقدر سازشگرانه باهاش صحبت میکردم.

-ممنون از درکتون دکتر. باز دیدتون ساعت سه بعد از ظهره. تا اون موقع سعی میکنم همه ی کار های امنیتیون رو جفت و جور کنم.

لبخند میزنم و از جام بلند میشم. اونم از جاش بلند میشه. به سمتش میرم و دست روی شونهش میزارم. لبخند میزنم. آرام و نگران لبخند میزنم.

-اول استراحت کن فرمانده.

سری تکنون میده و میره.

ساعد هم پشت سرش بیرون میره و اطلاع میده که ترجیحا وارد بالکن نشم و پرده رو هم بکشم. هر صدای مشکوکی هم شنیدم بهش اطلاع بدم. اون پشت در مواظب همه چیز بود.

بی هیچ دلیل منطقی به حرفش گوش میدم.

پرده رو میکشم. در بالکن رو میبندم. اتاق اول صبح تاریک و بی روح میشه. چراغها رو روشن میکنم.

روی تخت‌میشینم . به دیوارها نگاه میکنم . بوی مرداب
میداد این اتاق...

از جام بلند میشم به سمت در ورودی میرم . دقیقاً کنار
در قهوه‌ای رنگ میشینم . اینجا نزدیک‌ترین جای ممکن
به نزدیک‌ترین آدم زنده‌ی این اطراف بود .
ساعد دقیقاً پشت این در بود.

حس زندانی‌ها رو داشتم . لپ‌تاپم رو برده بودن . حس
وحشتناک نگرانی توی دلم چنگ مینداخت . باید با مامان
تماس بگیرم . اما حتی حس حرف زدن هم ندارم . حس
شکست خوردگی داشتم . انگار خدا کنج رینگ گیرم
آورده بود و تا میتونست بهم مشت زده بود ... من
پریشون بودم...

#پارت 98_

نمیدونم چقدر می‌گذره اما نسرین سرخوش مغزم داد
میزنه گمشو برو یکم به دست و صورتت آب بزن
حداقل کتاب بخون مغزت کپک نزنه .

به نسرین سرخوش نگاه میکنم. کاملاً پوکر و بی‌حس ...
راست می‌گفت اینجا نشستن کاری رو درست نمی‌کرد.
بلند میشم. سخت بود انگار که دست‌های ریزی از زمین
رشد کرده بودن و سلول به سلول بدن من رو گرفته
بودن تا بلند نشم. اما من بلند همه‌ی اون دست‌ها رو
میگنم و بلند میشم.

به سمت سرویس میرم. شالم رو از روی سرم بر
میدارم. موهام توی این یک ماه یکی دو سانتی بلند شده
بود و تا وسط‌های گردنم می‌رسید.
چند مشت آب به صورتم می‌زنم.

کمی موهای جلوم خیس میشه. تو آینه به خودم نگاه
میکنم. قطره‌های آب از نوک موهای جلوییم می‌چکید و
روی لباسم غرق میشد. ینی توی اون ایمیل چی بود؟
یه حس مزخرف میگفت جواب همه‌ی نگرانی‌هات و
جواب همه‌ی عذاب وجدان‌هات...

دوباره نسرین سرخوش مغزم با پس گردنی که نثارم
میکنه داد می‌زنه.

"دو دقیقه افسار احساساتتو دستت بگیر اونقدر چرت و
پرت مزخرف نشخوار نکن"

یکم ذهن سرخوش بی ادبی داشتم اما خب ... عادت کرده بودم بهش .

دوباره شالم رو سرم میکنم . ممکن بود هر اتفاقی بیوفته پس بهتره شالم سرم باشه . فقط دکمه های مانتوم رو باز میکنم و روی تخت ولو میشم .

کتاب فیزیک هسته ای رو بر میدارم و شروع میکنم به خوندن .

دوباره نسرین سرخوش نعره زنان به حرف میاد .

"آخه یابو توی این اوضاع کدوم نفهمی کتاب فیزیک هسته ای میخونه . پاشو برو از توی چمدونت یه کتاب متفرقه در بیار بخون . الان دو ماهه اینجایی هنوز اون کتابا موندن تو چمدونت "

دیگه داشت به شعورم توهین می کرد . محکم چشم هامو روی هم فشار میدم تا شاید صداش توی مغزم قطع بشه .

به سمت چمدونم حرکت میکنم . یه دیوان حافظ، یه اطلس گردشگری ایران و یه کتاب علمی تخیلی ...

کتاب تل ماسه از رابرت هربرت رو برمیدارم. قبلا جلد پنجمش رو خوندم. تل ماسه یک سری هشتایی بود و حالا میخواستم جلد ششم رو شروع کنم.

به سمت تخته برمیدردم و دوباره روش ولو میشم. به ساعت نگاه میکنم. نمیدونم کی ساعت ده صبح شده بود. کتاب رو باز میکنم. چند خط... چند کلمه... چند علائم نگارشی... نمیدونم. فقط میدونم که توسط تلی از ماسه های خواب پوشونده شدم...

XXXXXXXXXX

-دکتر؟ دکتر بیدار شید.

چشم باز میکنم. مونا بود. چقدر راحت وارد اتاق من میشن اینا!

-تو چرا تو اتاق منی؟

-ساعتو دیدی؟

به پشت سرش نگاه میکنم. ساعت دو بعد از ظهر بود! چقدر خوابیده بودم!

روی تخت میشینم. هنوز کامل لود نشدم.

-باید بریم.

-کجا؟! -

کتابی که آخرین بار توی دستام دیده بودمش رو از روی زمین برمی‌داره . درست میبندتش و روی میز کارم قرارش میده .

-تل ماسه میخوندید؟

نگاهش میکنم . انگار نگران بود اما سعی می‌کرد نشون نده .

-طوری شده راد؟ کجا باید بریم؟

-باید بریم اصفهان .

پوکر نگاهش میکنم .

-واقعا برای چی باید بریم اصفهان؟

-باید یه سری موارد رو بررسی کنیم . فایل توی ایمیل رو بچه‌ها باز کردن . یه سری‌ها کریپ شده بود .

-خب دِکریپش کنید !

-به این سادگی‌ها نیست . حالا شما حاضر بشید من تو راه توضیح میدم .

از جام بلند میشم .

به سمت چمدونم میرم .

-برمیگردیم؟ یا وسیله زیاد بردارم؟

-نهایتاً دو سه روز اونجاییم.

سری تکون میدم و لوازم مربوط به دو سه روز رو
برمیدارم .

-نگفتی چجوری اومدی تو اتاق.

انگار که از دستم عاصی شده باشه با لحن خاصی میگه :

-این برای بار هزارم؛ هیچ دری برای من بسته نیست.

راست می‌گفت قبلاً هم این رو طور دیگه‌ای گفته بود.

مشغول شستن صورتم و عوص کردن لباسم میشم که
یهو یاد موضوعی میوفتم .

-میگم یه چیزی.

-دیگه چیه دکتر؟

از لحنش خندم میگیره . تو ظاهر گفته بود دیگه چیه اما
در باطن یه دهن منو صاف کردی خاصی داشت.

با خنده حرفم رو میزنم.

-میگم من ساعت سه بازبینی داشتم . باید میرفتم

ساختمان C.

-میدونم دکتر .یا دکتر محمودی و ارشادی صحبت شده.
با دوتا از کله گنده‌های نیروگاه صحبت شده بود من
دیگه بز کی باشم که نه بیارم.
-باشه پس بریم.

حاضر و آماده جلوش ظاهر میشم .سری تگون میده و
از اتاقم خارج میشیم.

#پارت 100_

شهر اصفهان شلوغ بود .آفتاب میزد اما سرد بود .ساعت
پشت فرمون و مونا کنار من نشسته بود.

-نمیخواید بگید چرا اینجاایم؟

مونا سمتم برمیگرده ولی ساعت حواسش به رانندگیشه.

-گفتم یه سری فایل‌ها کریپ شده اما یه سری دیگه باز
بود.

-خب؟!!

-توی فایل‌هایی که قفل نداشتن چند پی دی اف رمز گذاری شده وجود داشت که به روسی نوشته بود رمز اونها در دست شماست.

ابرو هام بالا میره.

-رمز پی دی اف دست منه؟!!

مونا سر تکون میده .

-من رمزی ندارم .

-خود پی دی اف‌ها رو باز کردیم . اما توی پی دی اف ها یه سری علائم بود که مشخصه رمز هستن.

-میخواید اون علائمو ببینم؟

-بله دقیقا .

سری به معنای تفهیم تکون میدم.

-اوکی .میشه بگید چند پی دی افه؟

-سه تاست .

-هر پی دی اف هم برای باز کردنش رمز داشت هم خود متن داخلش؟

-بله. رمز ورودی رو بچه‌های سایبری به راحتی باز کردن. اما بچه‌های رمزنگاری هنوز نتونستن بفهمن رمزی که متن بر اساسش نوشته شده چیه.

-همش شیش هفت ساعته اون ایمیل دیدید والا تا همینجا هم خوب پیش رفتید.

لبخندی میزنه.

-اگر شما کمک کنید ممکنه خیلی زودتر بفهمیم اون ایمیل چیه.

-درسته. راستی چند تا فایل کریپ شده هست؟
-شیش تا.

-پس جمعاً نه فایل برام توی یه ایمیل ارسال شده که سه تا پی دی افه و شیش تا کریپ شده.

-بله. چیزی از این اعداد دست گیرتون میشه؟
نگاهش میکنم.

-فقط این که مضرب سه هستن برام سخته.

-چرا؟!

-چیزی نیست. صد در صد به این ایمیل مربوط نمیشه.
یه چیز شخصیه.

#پارت 101_

چند ثانیه‌ای نگاهم میکنه .متوجه نگاه ساعد هم از توی آینه به خودم میشم.

سعی میکنم عادی جلوه کنم .هیچ علاقه‌ای ندارم که دلیلم برای سخت بودن عدد سه رو بازگو کنم.

-دکتر اگر موردی...

-موردی نیست .گفتم که این مربوط به ایمیل نمیشه.

ناچار مونا سکوت میکنه .دیگه تا آخر رسیدن به سازمان صحبتی نیست .بالاخره می‌رسیم به سازمان.

مونا کارت و حکم رو نشون شخصی که مسئول بود نشون میده و ما وارد میشیم.

پنج طبقه بالا میریم .وارد یه راهرو طولانی با سنگ های سیاه میشیم که با چراغ‌های زیادی روشن شده . چندین در وجود داره .فقط صدای کفش‌های ما میاد . مطمئنا این وقت ظهر باید یه سری افراد توی این طبقه باشن .اما انگار همه مردن .

به انتهای ترین بخش راهرو میریم .یه در که ضد صدا
بودنش از جنس چرمی در مشخصه.

وارد میشیم و من با خیل عظیمی از کامپیوتر و آدم
مواجه میشم .

صداها ی زیادی میاد صدای صحبت کردن، صدای
تلوزیون، صدای مکالمات تلفنی صدای دستگاه های
اینترنتی و صدای رفت و آمدهای زیاد .

طراحی سالن به این شکل بود که وقتی از راهرو وارد
این سالن میشدی، باید از یه پاگرد پایین میرفتی تا به
سالن بررسی .انگار که سالن یک طبقه پایین تر از در
ورودی ساخته شده بود .

شوکه از اون شلوغی به مونا نگاه میکنم .انگار چند
باری اینجا اومده بود .
از پله ها پایین میریم .

جمعیت سالن شاید بیست نفر بود .که هر کدوم پشت یه
سیستم کامپیوتری نشسته بودن .

از میون میز کامپیوترها می گذریم و به دو تا پیرمرد می
رسیم که ایستاده در حال نگاه کردن به صفحه ی یه
مانیتور بودن .

همون اطراف سهیل و پولاد رو هم پیدا می‌کنیم .
 مونا به سمت اون دو مرد پیر میره و ما هم بهشون
 میرسیم.

عه !این که عابدی خودمونه !
 یکی از اون مردهای پیر آقای عابدی بود.

#پارت 102_

با هم احوال مرسی میکنیم .پولاد بیچاره کلی برگه توی
 دستش بود و سهیل هم توی یه دستش خودکار و دست
 دیگش مازیک داشت .

عابدی و مردی که متوجه شده بودم رئیس کل سازمان
 حافظت و اطلاعات اصفهانه هنوز داشتن با مونا یه
 سری چیزها رو بررسی میکردن و پسری که هنوز پشت
 مانیتور بود حتی وقت نکرده بود سرش را بالا بیاره .
 ساعد هم که انگار تو لپ تاپ من چیز خیلی مهمه
 کشف کرده بود که مثل افعی چنبره زده بود روش !
 بالاخره بعد از چند دقیقه عابدی سمتم میاد .چه عجب
 یکی مارو داخل آدم حساب کرد.

-دکتر مولایی شما بهتره تشریف بیارید به اتاق من.
سری تکون میدم والا هر چی باشه بهتر از وایسادن تو
اون سالن بود.

به سمت اتاقش که حرکت میکنم متوجه میشم پشت بند
من شیش نفر دیگه هم وارد اتاق میشن .
اتاقی که عابدی گفته بود دقیقه زیر پله‌های فلزی قرار
داشت .

وارد اتاق میشیم .یه اتاق بزرگ با یه میز کنفرانس
هشت نفره و یک پرده نمایش و پرژکتور.

-یاسر بشین پشت سیستم من دسترسی هات بازه .
یاسر همون پسری بود که چسبیده بود به مانیتورش و
حالا داشت میرفت سمت سیستم عابدی تا اونجا بچسبه
به مانیتورش.

بچه‌ها هر کدوم پشت یکی از صندلی‌های میز کنفرانس
نشستن و عابدی و رئیس سازمان هم در صدر صندلی
ها درست رو به روی پرده‌ی نمایش جا گرفتن .
من بدبخت هم موندم تا ببینم کجا جای خالی هست .
-چرا نمیشینی دکتر؟

یه نگاهی به عابدی میندازم و بعد در نزدیکترین
صندلی که پیدا میکنم میشینم .

جایی بین عابدی و مونا.

-خب یاسر شروع کن.

#پارت 103_

یاسر عینکش رو روی بینیش مرتب میکنه و موهای
صافش رو به عقب میفرسته . از جاش بلند میشه.

-آقا بعد از این که توی یه سیستم امن ایمیل و باز
کردیم نه تا فایل توش باز شد که شیش تا از اون فایل‌ها
قفل بود . و به این راحتی‌ها هم نمیشد بازش کرد . اینقدر
که هنوزم بچه‌ها دارن روشن کار میکنن .

بچه‌ها حدس میزنن که فایل‌های صوتی تصویری باشه.
سه تا فایل دیگه هم بودن که محتوای متنی داشتن . روی
همه‌ی فایل‌ها قفل وجود داشت که خودم راحت با یکم
پیگیری بازشون کردم . وقتی فایل پی دی اف‌ها باز
میشه بلافاصله یه پیام برای شخص بالا میاد که اجازه
بدید...

بعد خم میشه و با کیبورد سیستم عابدی ور میره و یه سری عکس میندازه روی پرده‌ی پرژکتور. ادامه میده:
-این متن پیامه .

روی پیام با زبان روسی نوشته شده بود.
من که هیچی از روسی بلد نبودم. اما انگار پولاد و ساعد یه چیزایی می‌دونستن که پولاد آروم یه چیزی به روسی بلغور کرد .
یاسر ادامه داد:

-اینجا نوشته شده که تو فقط میتونی بخونی.
ساعد سری به تایید برای ترجمه نشون داد و گفت :
-آره درسته حتی از واژه‌ای برای تو استفاده کرده که مونته. یعنی فکر میکردن که فایل صد در صد توسط دکتر باز میشه.

سهیل به حرف میاد:

-این ینی دکتر رمز پی دی اف‌ها رو بلد بوده؟ آخه اول باید رمزو بزنه تا پی دی اف باز بشه و این پیام بالا بیاد دیگه.

همه سری تگون دادن و به من خیره شدن .
 سکوت حکم فرما بود انگار منتظر بودن من چیزی بگم .
 ای لال نمیرید خو من چه میدونم؟ !
 کمی تو جام تگون میخورم و سرفه‌ی مصلحتی میکنم.
 -من تا شکل و شمایل پی دی افو نبینم نمیدونم که اصلا
 چی هست تا تو مغزم بگردم دنبال رمزش.
 عابدی سری برای یاسر تگون میدو و یاسر سریع باز به
 جون دکمه‌های کیبورد میوفته .در عرص چند ثانیه
 صفحه‌ی قفل پی دی اف بالا میاد.
 یه مربع کوچیک با عکس یه گل بابونه.
 همه هنوز به من خیره هستن اما من فقط به بابونه نگاه
 میکنم.

#پارت 104_

چند ثانیه ... چند دقیقه ... نمیدونم ... اما اینقدر خیره و
 مغروق بابونه میشم که از چشم چیم اشک میچکه .

مونا دستی به بازوم میکشه و من از جام میپریم. بالاخره
نفس میکشم. سریع اشکم رو پاک میکنم. آب دهنم رو
قورت میدم و چشم‌های متعجب و نگران رو از نظرم
میگذرونم. شمرده شمرده در حالی که به جایی در وسط
میز کنفرانس خیره‌ام به حرف میام.

-رمز این پی دی اف باید 11187 باشه.

عابدی سریع به یاسر نگاه میکنه. یاسر سرش رو به
معنای نفی تکون میده.

-نه آقا این نبود. توی رمز از حروف انگلیسی استفاده
شده بود. کارکترهای رمز هم دوتا بیشتر بود

میدونستم رمز چیه. چشم‌هامو محکم میبندم. زیر دستبند
استیلم میسوخت. دستم و مشت میکنم.

به یاسر نگاه میکنم که با اخم کنجکاو خیره به منه.

-پس رمزش 31mar2008 ه.

متعجب میشه اما این بار تایید میکنه.

-بله همینه.

آهی از نهادم بلند میشه. رئیس سازمان با اون ریش‌های
مرتب تماما سفیدش برام یک لیوان آب میریزه. عابدی
به حرف میاد.

-بگید از کجا رمزو میدونید .

به عابدی نگاه میکنم .

-میشه بقیه‌ی صفحه رمزهای پی دی اف‌ها رو هم
ببینم؟

عابدی کمی بهم خیره میشه . اینقدر عاجز نگاهش میکنم
که قبول میکنه .

یاسر یه صفحه‌ی دیگه باز میکنه.

یه صفحه‌ی مربع شکل که دوتا حلقه‌ی ازدواج وجود
داره .

قلبم مچاله میشه...

#پارت105_

گلوم خشک شده ... ترسیدم ... غمگینم ... انگار دوباره
عزادار شدم ... آب از گلوم پایین نمی‌رفت انگار قطره
های آب خورده سنگ شده بودن...

-رمز این پی دی اف 30jan2016 هست.

یاسر بازم سرش رو به تایید تکون میده .

صفحه‌ی رمز پی دی اف بعدی رو باز میکنه .

یه مربع سفید با عکس یه عروسک.

لیوان آب رو فشار میدم .خیلی فشار میدم .نفسم بالا
نمیاد .سازنده‌ی این پی دی اف قصد جون منو کرده
بود .

دست بند استیلم داغ شده بود .گداخته شده بود...

-خانم مولایی حالتون خوبه؟

-میخواید بریم بیرون؟

-دکتر میخوايد همین جا تموم کنیم جلسه رو؟

نمیدونستم از بیرون چی میدیدن اما مغز من داشت
محاسبه می‌کرد .

با صدایی که از ته چاه بیرون میومد به حرف میام.

-لطفا بهم یه کاغذ و خودکار بدید.

پولاد دست دراز میکنه و از روی میز یه برگه برمی
داره و سهیل بهم خودکار میده.

یه تفریق ساده بود .

رمز رو بهشون میگم.

-رمز این پی دی اف هم 04Oct2019 هست.

-اینم درسته .

چشم هامو میبندم . هنوز وقت نکرده بودم حکاکی دستبند
استیلم رو از S^2 به S^3 تبدیل کنم ... اما اون اتفاق خیلی
راحت توی مغزم حک شده بود...

عابدی به ساعد اشاره ای میزنه .

متوجه نمیشم چی میگن فقط میدونم که سریع هوای
مطبوعی توی اتاق میپیچه .

رئیس سازمان حرکت میکنه اما نمیفهمم چی کار میکنه .
سرم گیج میره ... علائمی که دارم رو میشناسم . شوک
عصبی ... افت شدید قند خون ... شوک قند خون ...
بیهوشی ...

#پارت 106_

xxxxxxxxxxxx

سقف سفید

گرمای خوب بخاری...

سوزش دست راستم...

صدای بلندگو....

بیمارستان بودم...

در باز میشه و قامت مونا رو میبینم.

-سلام دکتر .

لبخند داره .مشخصه نگرانه اما لبخند داره.

روی تخت میشینم .حالم خوب بود .به این شوک‌ها

عادت داشتم .

-استراحت کن.

-خوبم .

به سرم نگاه میکنم .نهایتا پنج دقیقه‌ی دیگه تموم میشد .

سوزن رو از توی دستم در میارم .

مونا جلومو میگیره اما به سرم اشاره می‌کنم.

-دیگه تموم شده بزار درش بیارم.

-بزار پرستار بیاد.

-بلدم دکتر .بخیه‌ی دست فرماندهی قبلی رو هم خودم

اوکی کردم

خشکش میزنه . نگاهم میکنه . نمیدونم چرا توی این
اوضاع این یکی یادم اومده بود .

بهش خیره میشم . سریع خودش رو جمع میکنه اما
شوکه شدنش از چشم پنهان نمی‌مونه .

سوزن رو در میارم و آستین مانتوم رو جای پنبه روش
تا میکنم و آرنجم رو خم میکنم تا کبود نشه .

-میشه بریم؟

نگاهم میکنه انگار مغزم همزمان چهل جا درگیره .
با تلفن تماسی میگیره و بعد از هماهنگی از بیمارستان
خارج میشیم .

محافظتم بیشتر شده . بعضیا رو اصلا نمیشناسم .

دوباره به سازمان میریم . این بار دیگه به اون اتاق و
اون سالن برنمیگردیم . خوبه که برنمیگردیم .

این بار به یه اتاق دیگه تو همون راهروی سیاه میریم .

-حالتون خوبه دکتر؟

به صورت عابدی نگاه میکنم . جدی بود .

-ممنون . معذرت میخوام . دست خودم نبود .

-مشکلی نیست. توی این سه ساعتی که نبودید هم ما خیلی دست رو دست نداشتیم.

به ساعت نگاه میکنم ساعت شیش و نیم بود. هوا حتما تاریک شده.

-خب دکتر ما مشتاقیم بشنویم چطور اون رمزها رو میدونستید؟

به رئیس سازمان نگاه میکنم.

باید از کجا میگفتم؟ چطور میگفتم؟!!

#پارت 107_

-مربوط به گذشته‌ی من هستن. مربوط به مرگ عزیزانم.

همه اخم دارن. هر هفت نفری که توی اتاق هستن.

عابدی دستی به ریش‌های آن کادر شدش میکشه.

-بیشتر توضیح بدید.

-پی دی اف اول مربوط به تاریخ مرگ یکی از عزیزانم بود. ۱۱ فروردین ۸۷ اول تاریخ عددیش رو

به آقا یاسر گفتم . که گفت غلطه . گفت دوتا کارکتر بیشتر و حروف اینگیلیسی . منم تاریخ میلادیشو گفتم . هر سه رمز تاریخ میلادی مرگ عزیزانم بود .

چشم‌های عابدی تحسین داشت . بینی چشم‌های همشون تحسین داشت . انگار یادشون رفته بود که یک باهوش کنارشون نشسته . مدیونید فکر کنید که حتی توی این اوضاع نا به سامان هم دست از خودشیفتگی برنمیدارم .
-ولی چطور هر صفحه‌ی رمز رو به یک شخص ربط دادید؟

به ساعد نگاه میکنم . سوال خوبی پرسیده بود .
-از اونجایی که اولین شخص که تاریخ مرگش رو گفتم عاشق گل بابونه بود . دومین شخص تازه نامزد کرده بود و شخص سوم عروسکش رو پیش من جا گذاشت . باز بغض میکنم ... مونا برام کمی آب میریزه .
آب رو میخورم و نفسی تازه میکنم .
-لطفا اسم اون اسامی رو روی این برگه بنویسید .
اسامی رو مینویسم و تحویل عابدی میدم .
-حالا میمونه رمز خود متن‌ها .

به سهیل نگاه میکنم. راست می‌گفت ما فقط رمز پی دی اف‌ها رو بررسی کرده بودیم.

عابدی به یاسر نگاه میکنه.

-هنوز بچه‌های سایبری نتونستن رمز گشایی کنن .

-میشه ببینمشون؟

از یاسر درخواست میکنم اما یاسر با نگاهش از عابدی و رئیسش اجازه می‌خواد .

عابدی نگاهم میکنه.

-دکتر هیچ اجباری نیست. دوستان اصفهان هماهنگ کردن امشب رو در هتل عباسی استراحت کنید فردا صبح در مورد رمزگشایی متون صحبت میکنیم.

#پارت 108_

-نه آقای عابدی من خوبم. بزارید زودتر همه چیز تموم بشه. بزارید سریع‌تر بفهمیم همه چیز و کسی که موارد دردناک زندگی شخصی من رو میدونه و باهاشون بازی میکنه مطمئناً آدم عادیه نیست. این مواردی که

اون دست گذاشته روشن تو بازه‌های زمانی طولانی بودن. این ینی اون از خیلی وقت پیش یا منو میشناخته یا شناخته.

عابدی با دقت به حرف‌هام گوش میداد. البته نه تنها عابدی بلکه همه با دقت به حرف‌هام گوش میدادن. رئیس سازمان به سمت تلفن سفید روی میز میره.

-مدیریت حفاظت. لطفا پذیرایی رو بیارید اتاق. D40
بعد از این مورد رو میکنه به عابدی.

-عابدی جان من باید برم. هر کمکی خواستید هماهنگه راحت دسترسی‌ها براتون باز میشه من باید برم به کارای دیگه برسم. پذیرایی رو هم گفتم بیارن براتون. عابدی از جاش بلند میشه. همه بلند میشن و خداحافظی میکنن. عابدی بعد از تشکر زیاد و بدرقه کردنش تا دم در برمیگرده توی اتاق.

عابدی دوباره روی صندلی، روبه روی من، میشینه.
-خب دکتر اگر اینقدر مطمئنی پس شروع کنیم.

تا میام حرفی بزنم تلفن یاسر زنگ میخوره دقیقا همون گوشت کوبی که همه ازش یکی داشتن. یه تلفن قدیمی سیاه.

-جانم؟

.....

-مطمئن؟

....

-اوکی مرسی.

بعد از قطع تماس گوشی رو به جیبش سر میده و نگاه
ماها میکنه که منتظر بودیم تا حرف بزنه.

-لوکیشن ارسالی رو بچه‌ها پیدا کردن .

-خب؟

-پاریس.

همه با هم نگاه میکنن .من زودتر از همه سوالم رو
میپرسم

-چرا روسی نوشته از پاریس ارسال کرده؟

عابدی به صندلش تکیه میده.

-سوال خوبیه .کسی جوابشو میدونه؟

پولاد به حرف میاد.

-دو حالت داره یا واقعا طرف مقابل روسه و برای رد گم کنی توسط یکی از منابعشون توی پاریس ایمیل رو ارسال کرده یا طرف مقابل فرانسویه و برای رد گم کنی روسی تایپ کرده.

عابدی سر تکون میده که ساعد به حرف میاد.

-یه حالت دیگه هم داره .

سهیل میپرسه :

-چی؟

-طرف مقابل اصلا نه روسه نه فرانسوی . برای رد گم کنی روسی تایپ کرده، از پاریس ارسالش کرده.

عابدی به جلو خم میشه و آرنجش رو روی میز میزاره .
-حدس ساعد معقول تره.

همه سرشون رو به تایید تکون میدن . انگار راحت تر زبون هم رو متوجه میشدن . من بدبخت عین اسکلا فقط یه سری اطلاعات داشت به مغزم اضافه میشد بدون این که دلیل اصلیش رو بدونم.

#پارت 109_

همه چند دقیقه‌ای ساکت بودن و در دریای ذهن
خودشون داشتن دنبال نتیجه میگشتن. این سکوت
اعصاب منو داشت خورد میکرد. پس با صدای نسبتاً
بلندی به حرف میام.

-بخشید بخشید بخشید یه دو دقیقه کسی فکر نکنه.

همه از جا میپرن و به من نگاه میکنن.

-ببینید میدونم الان همتون ذهنتون مشغول شده ولی فقط
یه لوکیشن پیدا شده همونجور که همتونم گفتید این خیلی
چیز مشخص و دقیقی به ما نمیده پس لطف کنید اینقدر
رو مغز من بی نوا راه نرید و متن‌های پی دی اف رو
نشونم بدید.

عابدی لبخند میزنه. انگار که یه دختر بچه ناز و
گوگولی رو دیده باشه!

دوس دارم چیزی بگم بهش که به خاطر سنش و
اطلاعاتی که ازش دارم ساکت میشینم. اون استاد خیلی

از بچه‌های حفاظت بود بچه‌های یکه خودشون استاد بودن .

-یاسر عکس حروف رو بنداز روی پرژکتور . پولاد تو هم پرینت پی دی اف‌ها رو بده دکتر .

هر دو نفر سریع به حرف عابدی گوش دادن .

پولاد برای همه ی حضار یه پرینت کامل از پی دی اف ها گرفته بود .

یاسر هم بعد از انجام فرمایشات عابدی به حرف اومد .

-گروه رمز گشایی یه گزارش کلی در مورد پی دی اف ها داده .

چشم از برگه‌ها میگیرم و به یاسر میدم .

-اونا گفتن که این زبان رمزی از چهل کارکتر تشکیل شده و هر سه پی دی اف از یک زبان رمزی استفاده کردن .

پی دی اف اول یک تفاوت کلی با دو تا پی دی اف دیگه داره که اونم توی ساختمان نوشتار بوده . هر پی دی اف یک صفحه با سه پارگرافه که هر پاراگراف یه تیتیر جا داره . انگار حالت قرارداد گونه نوشته شده باشن . اما پی دی اف اول فقط یک تیتیر در بالای صفحه

داره و هر سه پاراگراف مثل انشا پشت سر هم نوشته شدن و تایتل جدا ندارن.
با اخمی از روی دقت به حرف‌های یاسر فکر میکنم .
درست مثل مرگ اون سه نفر...

#پارت 110_

-دکتر به چیزی فکر میکنید؟

-بله .

-خب؟! !

-مرگ نفر اولی که تاریخش روی پی دی اف اول بود
با مرگ دو عزیز دیگه کاملاً متفاوته .

همون دقیقه به محض گفتن این حرف از زبون من در
اتاق زده میشه و بعد یه پسر با موهایی که کج شونه
شده و پیراهن چهارخونه تنش داخل میشه.

-سلام . این اطلاعاتی که از اون اسامی خواسته بودید.

عابدی سه پرونده از دست پسر میگیره و پسر هم از
اتاق خارج میشه .

پرونده‌ها دونه دونه توسط خودش چک میشه. خیلی دوست داشتم بدونم که چه پرونده‌هایی هستن اما چیزی نمیگم.

هر چقدر که عابدی جلو میره اخم‌هاش غلیظتر میشه. میخوام حرفی بزنم که خودش سرش رو بالا میاره. -دکتر شما بهتره برید. از اینجا به بعدش رو به من بسپارید.

متعجب از این حرفش به حرف میام.

-اما من که گفتم میتونم بمونم.

-میدونم دکتر ولی از این جا به بعد معذوریت اطلاعاتی داریم. بهتره شما و ساعد و پولاد برید به هتل پنج نفر دیگه هم از بچه‌های حفاظت اصفهان همراهیتون میکنن.

عابدی جدی بود. این یعنی حتی نمیتونستم نه بیارم. از این معذوریت‌ها و محدودیت‌ها خسته بودم.

از جام بلند میشم و میخوام از اتاق خارج بشم که یه موردی به ذهنم میرسه.

من شاید سازشگر شده بودم اما هنوز خوی قانون شکنی در وجودم بود.

-باشه آقای عابدی اما قبلش میتونم جدا باهاتون یه صحبتی داشته باشم؟

عابدی و بقیه به هم نگاه کردن. پولاد و ساعد توی اتاق پیش بقیه می‌مونن و عابدی باهام بیرون میاد.

به سمت یک در اشاره میکنه. با هم وارد میشیم.

پشت یه میز رو به روی هم میشینیم.

-میشنوم دکتر.

-شما نمیخواید به من اطلاعات جدیدی از این ایمیل بدید. برای همین گفتید که از جلسه پیام بیرون. پس بهم به جاش اطلاعات دیگه‌ای بدید.

ابروهاشو بالا میندازه. عابدی گرگ پیری بود که باران و بالان رو با هم دیده. من هم بچه‌ی باهوش و زرنگی بودم پس هر دو از هم انتظار هر جواب و سوالی رو داشتیم.

عابدی دست‌هاش رو در هم جفت میکنه و به صندلیش تکیه میده

-خب؟ چه سوالی دارید؟

-وحید حقانی چرا از سمت فرماندهی تیم حفاظت من برکنار شد و کجاست؟

این سوال هیچ ربطی به اتفاقات دیشب و امشب و حتی یک ماه اخیر زندگی من نداشت .

الان نزدیک ماه و چند روز بود که از اون اتفاق می گذشت.

عابدی اخم های محکم و جدی کرد و به فکر فرو رفت.

#پارت 111_

(فلش بک/شب فرار نسرين)

#دانای_کل

وحید بعد از رسوندن نسرين به ماشین، بیرون رفت .
کمی به خاطر فعالیت بدنی که انجام داده بود نفس میزد
و کتف درد داشت اما نه خیلی .اون برای این جور
دعواها خیلی آماده بود .بدن ورزیده و محکمی داشت.
ماشین نسرين که از محوطه ی باز و تاریک دور شد،
وحید به سمت فرمانده کل نیروی انتظامی نطنز رفت
که از ماشین ویژه پیاده میشد.

-سر هنگ این چهار نفر دست شما .دکتر حالشون خوبه
اما این ها قصد تعرض داشتن.

-آقای حقانی شانس آوردید !

وحید اخم کنجکاوی کرد .

-چطور؟

-این چهار نفر عضو باند جگوار سیاه هستن .

-همون اعضای انسان؟

-بله .دکتر شانس آورده طوریش نشده .الان دکتر منتقل
شد نیروگاه؟

-بله .

-خب خداروشکر .شما دیگه میتونید به کارهاتون
برسید از اینجا به بعدش با ما.

وحید لبخند متشکری زد.

-ممنون سر هنگ.

سر هنگ سری تکون داد و وحید از اونجا دور شد.

باید به سمت اداره کل محافظت و اطلاعات استان
میرفت .

از صبح استرس زیادی کشیده بود. سر نماز ظهرش فقط از خدا خواسته بود تا اتفاقی برای این دکتر چموش نیوفته و حالا دعاهاش جواب داده بود.

اما این رو خوب میدونست که تازه از الان مواخذه‌ها شروع خواهند شد.

به سر در سازمان رسید که با چراغ‌های سفید رنگی روشن بود. کارت شناسایی نشون داد و به سرعت به سراغ اتاق مدیریتی رفت که میدونست عبدی با بالگرد خودش رو از تهران به اونجا رسونده.

با پرس و جو از یه سری کارمند بالاخره اتاق مدیریت رو پیدا کرد و در زد. اتاق در طبقه‌ی پنجم، توی یک راهرو با سنگ‌های سیاه بود.

وارد اتاق که شد، عابدی رو روی یکی از مبل‌ها و مدیر بخش حفاظت و عملیات رو پشت میز دید.

هر دو به وحید نگاه کردن.

-سلام.

-سلام. بشین. زود اومدی انتظار داشتیم دیرتر بیای.

وحید دستور رو اجرا کرد و نشست. اما جواب صحبت‌های بعدی عابدی رو نداد. خودش خوب میدونست هر

چقدر هم که زود خودش رو به سازمان رسونده باشه
اما باز هم دیر کرده .

مدیر بخش که مرد پخته‌ای با ریش‌های سفید و مرتب
بود به حرف او مد

-خب آقای حقانی . گزارش اشتباه شما و تیمت زود به
دست ما رسید، و گزارش پیدا کردن اون دانشمند خیلی
دیر . حرفی داری؟

وحید به مرد نگاه کرد . صورت خودش عاری از هر
حسی بود . کمی کتف درد داشت چون مشت بدی از اون
مرد قوی جثه به کتفش خورده بود اما اونقدری نبود که
تمرکزش رو از دست بده .

-حرفی ندارم . هر چی شما بگید رو می‌پذیرم .

عابدی فنجون چاییش رو روی میز میزاره .

-سابقه‌ی اون دانشمند پر از ناهماهنگی‌های سازمانیه .
چرا از خودت دفاع نمیکنی سرگرد؟

-چون هر چقدر هم که این کار رو بکنم باز هم من
مقصر این تخطی هستم .

مدیر بخش دست‌هاش رو گره میکنه و نفس عمیقی
میکشه .

-سرگرد این جلسه یه جلسه خارج از مقرراته .تو اینجایی برای دو چیز .یک، توضیح دو، توجیه .
وحید سری تکون داد.

-درباره ی مورد اول باید بگم که گزارش کامل داخل این فلش هست.

و فلش سیاهی رو روی میز قرار میده.

-اما درباره ی مورد دوم من توجیهی ندارم .خطای خودم رو پذیرفتم و هر تنبیهی رو می پذیرم.

عابدی تو دلش وحید رو تحسین می کرد .این پسر شاگرد خودش بود .حتی توی این مورد هم قوی و بی نقص عمل میکرد .مثل یه فرمانده واقعی هیچ حرفی از خطای زیرگروهش نزد و همه ی خطاها رو متوجه خودش کرد .وحید لایق این تحسین بود.

-نه سرگرد منظور ما از توجیه، توجیه کردن خودت بود نه توجیه کردن ما توسط تو.

وحید متوجه صحبت مدیر بخش نشد.

-منظورتون چیه؟ چه توجیهی؟!

-تو یه بخش دیگه بهت احتیاج دارن .باید برای یه ماموریت باهاشون همراه بشی.

-اطلاعات؟

عابدی سر تکون داد.

-بله.

-ولی من خیلی وقته از اون بخش اومدم بیرون و
محافظت رو به عهده دارم.

-سرگرد همه‌ی ما میدونیم که توی کارنامه‌ی تو چه
موفقیت‌هایی ثبت شده. پس با این بهانه نمیتونی این
ماموریت رو رد کنی.

وحید سال‌ها تو بخش اطلاعات از عیون و منابع
سازمان محسوب می‌شد. بعد از مدتی به بخش محافظت
انتقالی گرفت تا کمی بیشتر بتونه توی ایران بمونه. اما
حالا گویا باید برمی‌گشت.

-ماموریت چیه؟ کجا باید برم؟ وظیفه‌ی من چیه؟

-باید بری جبل الطارق .اونجا بچه‌ها بهت می‌گن چی کار باید بکنی .تو جای یکی از گروه‌ها میری نه جای یکی از منابع.

-کی سر تیم محافظت دکتر مولایی میشه؟
انگار عابدی منتظر این سوال بود که سریع گفت .
-حقانی کوچک.

وحید متعجب و شوکه گفت:

-راد؟ !

-آره خودش گفت می‌خواد برگرده.

وحید اخم داشت این بار اخمش غلیظ بود.

-چیه وحید؟!انتظار که نداشتی کس دیگه‌ای رو بزارم
براش؟ اینم تنبیهت به خاطر کم کاری تو محافظت از
دکتر مولایی.

-خودش خواست برگرده آقا؟

-آره من فقط براش ایمیل ارسال کردم .خودش اومد و
اعلام آمادگی کرد .الانم تو قرنطینس .خودت که
میدونی بعد از یک سال مرخصی هر ماموری قرنطینه
میشه.

-خودتون مرخصی دادید بهش.

-برای همین تا فردا قرنطینش تموم میشه و میره سر کارش.

-پس ینی من امشب باید با بچه‌های اطلاعات هماهنگ بشم؟

-آره. همین امشب برمیگردی تهران و ساعت شیش صبح هم به مقصد اینگیلیس پرواز داری. البته اول باید بری دوبی. سفید بشی و بعد بری لندن و از اونجا تا جبل الطارق مسعود میرسوننت.

-مسعود تو این تیمه؟!

امشب عابدی و همکارش قصد داشتن وحید رو تا سر حد مرگ ماعجب کنن.

-آره. از ایتالیا برگشته.

حضور مسعود خوب بود. اما وجود مونا افتضاح بود.

-چشم آقا. در اسرع وقت حرکت میکنم. فقط میتونم راد رو ببینم؟

عابدی و مدیر بخش به هم نگاهی میندازن.

-فقط پنج دقیقه.

#پارت 113_

(زمان حال)

#نسرین

-آقا عابدی؟

عابدی چند ثانیه‌ای رو به یک نقطه‌ی نامعلوم خیره بود .
با صدا کردنش انگار از هیپروت بیرون میاد.

-دکتر من نمیتونم چیزی بهتون بگم .واقعا در این
مورد معذورم .

دست خودم نیست .انگار عضلات زبانم افتادن دست
چربی‌های مغزم که خودشون به شروع به حرکت
میکنن.

-حداقل بگید حالش خوبه یا نه.

خودم شوکه از حرفم عقب میکشم .یه تای ابروی
جوگندمی عابدی بالا میپره .

سعی میکنم جارو خاک انداز دستم بگیرم و گندکاریم
رو جمع کنم.

-منظورم این بود که احیانن توی اون درگیری اون شب اتفاق بدی که براشون نیوفتادا؟

عابدی همچنان با غضب نگاهم میکنه. عملا قهوه‌ای کرده بودم و جاش با هیچ آفتابه‌ای پاک نمیشد.

-دکتر، من نمیتونم از این موارد برای شما چیزی رو توضیح بدم. لطفا در این باره دیگه هیچ وقت صحبت نکنید. چون سوالات شما ممکنه ایشون رو فقط به خطر بندازه.

اخم میکنم. سوالاتم با این جواب کمتر که نشده بود هیچ، بیشتر هم شده بود ولی نمیتونستم چیزی بگم. میترسیدم باز گند بزنم.

ترجیح میدم زودتر از این اتاق لعنتی برم بیرون. از جام بلند میشم و عابدی هم با تاخیر می‌ایسته. -من دیگه برم با اجازتون.

از اتاق میخوام خارج بشم که صدام میکنه. برمیگردم سمتش.

-اگر اینقدر ذهنتون درگیر حقانیه، براش دعا کنید.

قلبم مچاله میشه اسم اصلی وحید که با سین شروع
نمیشد؟ میشد؟

کاش میتونستم به عابدی بگم زیاد خودتو خسته نکن با
دعای گربه سیاهه بارون نمیداد.

#پارت 114_

هتل عباسی اصفهان مثل خود شهر اینقدر زیبا و قشنگ
بود که فقط کلی انرژی ازش ساطع میشد .

مثل این که از قبل همه در جریان ورودم به هتل بودن
که خیلی راحت با نشون دادن یه برگه توسط ساعد به
پذیرش، کارت ورود به اتاق رو میگیره و خیلی راحت
به سمت اتاق روونه میشیم.

دم در اتاق، رو به ساعد و پولاد میچرخم.

-لطفا لطفا لطفا اگر خبری شد بهم بگید . و بازم لطفا
لطفا لطفا استراحت کنید .

هر دو چشم‌هاشون میخنده و بعد از سر تکون دادنی،
من شب به خیر می‌گم و وارد اتاقم میشم .

تخت دو نفره‌ی شیک و سلطنتی، یه میز چرم کاری شده و صندلی راحتی. آینه توالت بیضی شکل و میز سرامیکی.

واقعا مجلل بود .

در اتاق زده میشه .در رو باز میکنم.

پولاد بود.

-دکتر لطفا پنجره رو باز نکنید پرده رو هم نکشید .

بعد سینی رو خودش سمتم میگیره.

-اینم سرویس جدید اتاقتون.

سری تکون میدم ...حالم گرفته‌تر از قبل شده .حدس می‌زدم ویوی این پنجره به شهر اصفهان خیلی عالی باشه که بازم ازش منع شدم.

سینی رو ازش میگیرم .میخواد برگرده و بره که به حرف میام.

-چند روز ممکنه اینجا باشیم؟

-نمیدونم ...فک کنم کمتر از سه روز باشه .نگران نباشید.

کاش یکی بود بهش میگفت من نگران نبودم . من فقط
تک به تک سلول‌های مغزم به فکر اتفاقات این دو ماه
اخیر زندگیم بود .

از ورودم به نطنز و دزدیده شدن چمدونم، تا این ایمیل
بی‌صاحب !

بدون تعویض لباسم روی تخت خنک می‌وفتم .
کاش عابدی میگفت وحید کجاست ... کاش می‌فهمیدم
اون پرونده‌ها چی بود.

کاش میشد از اینجا فرار کرد .

کاش میشد فراموشی گرفت .

کاش میشد برگشت به دوره ساسانیان و تبعید شد به برج
خاموشان...

تلفنم رو بر میدارم و با خونه تماس میگیرم.

به ساعت نگاه میکنم . ساعت ده شب بود.

بعد از کلی صبر کردن از جواب دادن مامانینا ناامید
میشم و تلفن رو قطع میکنم . تلفن همراه بابا رو میگیرم .

بعد از کمی بوق خوردن تلفن رو جواب میده.

-به به به چطوری نسرین خانم !

از انرژی پر مهرش لبخند خسته‌ای به لبم میاد.

-سلام بابا جان خوبی؟ چطوری؟

-شکر... همه خوبیم تو خوبی؟ کجایی؟ همه چیز
ردیفه؟

به اتاق نگاه میکنم. در و دیوارش پر از انرژی خوب
بود اما من منبع انرژی منفی بودم

-خوبم. اومدم اصفهان. همه چیز هم ردیفه اینجا همه به
جای این که به فکر خودشون باشن به فکر منن.
-اصفهان چرا؟

-هیچی برای یه سری کارهای اداری اومدم.

-باشه... مراقب خودت باش.

-چشم خیالتون راحت غیر از من یه لشکر هم مراقب
منن.

میخنده و پیشنهاد میده با مامان صحبت کنم.

قبول میکنم و بعد از یه مدت صدای مامان پشت تلفن
شنیده میشه. دو ماه و خورده‌ای بود که ندیده بودمشون.

-الو نسرین؟

-سلام لیدی !

-به به سلام نسرین خانم چطوری دخترم؟

-خوبم مامان تو خوبی؟

-منم خوبم ...شکر ...

-راستی کجایی؟! زنگ زدم خونه نبودید.

-آره خونه‌ی میلادیم .

گل از گلمیشکفه.

-آخیییییییییی اون دو تا کفتر خوبن؟

از لفظ کفتر خندش میگیره و من فرصت میکنم کمی با
صدای خندش انرژی بگیرم .

به صدای خنده‌ی مامان گوش میدم .مثل لالایی مثل بال
پروانه مثل گرمای معتدل هیزم توی زمستون مثل
صدای بارون تو سکوت شب و مثل صدای فرشته‌ها تو
عمق خواب.

-مامان خیلی دوست دارما در جریانی؟

خندش آروم میشه.

-منم دوست دارم عزیز دلم .ما همه تورو دوست

داریم .چی شده باز داری اینو میگی؟

این بار من میخندم.

-نامرد تا میام احساسی بشم باز میزنی تو ذوقم.
-همینه که هست. حالا برو بگیر بخواب این طرف منو
صدا میزنن برای شام.

-آخ آخ بد موقع مزاحمت شدم. برو برو نوش جان
جای منم بخور دست پخت این زن داداش ما زیادی
خوبه اگر راه داشت میگفتم برام پست کنی.
دوباره میخنده و با کلی دلتنگی خداحافظی میکنه.
خدا میدونست چطور میخواستم امشب رو صبح کنم.

#پارت 115_

ساعت دور و بر شیش صبح بود که بعد از غلت چند
صد هزارم، در اتاق زده شد.

شال رو از روی بالش کنارم برداشتم و روی سرم
انداختم دکمه‌های مانتوم و هم بستم.
در رو باز میکنم و چشم‌های قرمز ساعد رو میبینم.
این قرمزی از میگردن نبود. انگار که ساعت‌ها از
چشمش آب آمده بود... شاید اشک...

-طوری شده؟

-باید بریم سازمان.

صداش گرفته‌تر از صورتش بود.

نمیدونم چرا حس میکردم شونه‌هاش افتادن.

سر تگون میدم و همونجوری در رو باز میزارم و به سمت کولم میرم. گوشیمو از روی تخت برمیدارم و بیرون میام.

فکر نمی‌کرد اینقدر سریع حاضر بشم اما من دیشب هیچی از توی کوله پشتیم در نیاوره بودم.

تا رسیدن به سازمان کل ماشین تو سکوت بود. پولاد به هم ریخته بود ساعد از اون بدتر.

وارد سازمان میشیم این بار کوله پشتیم تفتیش میشه. و بعد به طبقه‌ی پنجم میریم. به همون اتاقی که دیشب بودیم میرم. همون اتاق D40 پولاد و ساعد از خودم هول‌ترن. وقتی وارد میشیم دنبال کسی می‌گردن و وقتی یاسر با صورت گرفته می‌گه:

"رفتن پایین"

منو رها میکنن و میرن. توی اتاق فقط من بودم و یاسر.

-سلام دکتر خوش اومدید.

چشم‌های یاسر هم قرمز بود. حالا میتونستم لهجی کم رنگ اصفهانی رو توی صحبت‌هاش ببینم.

-ممنون... ام... میگم میشه بگید سرتیم محافظت من...

-خانم راد پایین هستن. همراه بقیه...

-میشه بگید چی شده؟ چرا همه اینقدر به هم ریختن؟

یاسر سری به تاسف تکون میده و آهی میکشه.

-نمیتونم دقیق بگم. ینی اجازه ندارم. اما متاسفانه ما یکی از افرادمون رو از دست دادیم.

اخم میکنم. افراد اونها؟ چرا باید پولاد و ساعد و بقیه اینقدر بهم ریخته باشن به خاطر یکی از افراد محافظت اصفهان؟ درسته همکار میشن اما این میزان به هم ریختگی غیر طبیعی بود...

میخوام سوالی بپرسم که تلفن اتاق زنگ میخوره.

نمیدونم یاسر چی میشنوه و چی میگه اما بعد از قطع تماس به حرف میاد

-دکتر شما اینجا باشید لطفا من در اسرع وقت خدمتتون میرسم.

سری تکون میدم و اونم میره .

متعجب و به هم ریخته روی صندلی لم میدم .ینی چی شده بود؟ کی شهید شده بود؟ کی باعث شده بود که همه اینطوری حزین و غمگین باشن؟ صدای سیستم پشت میز بلند میشه .

نمیدونم کار درستیه برم سمتش یا نه .دست آخر از جام بلند میشم و به سمت کامپیوتر میرم .

کاش اون لحظه سرامیک‌های کف اتاق پاهامو میگرفتن .کاش یه دیوار نامرئی جلومو می‌گرفت . هنوزم وقتی به اون روز و اتفاقات فکر میکنم حالم بد میشه .روح از تنم جدا میشه . به سمت کامپیوتر رفتم .

اولین تصویر ...اولین پنجره‌ای که باز شده بود ...اولین چهره‌ی آشنا ...زانو هام سست شدن و افتادم .قلبم نمیزد و میزد .در عرض چند صدم ثانیه تنم به سردی کل اتاق شد ...دوست داشتم جیغ بزنم اما مغزم فلج شده بود.

اون عکس ... مردی که دست هاشو به دوتا میله‌ی
عمودی با فاصله از بدنش بسته بودن . از شدت جراحت
کل بالا تنه‌ی لختش سرخ شده بود . موهای فرفری و
بهم ریخته‌ای که صورتش رو پوشونده بود ...
تنش از بی‌جونی رو به جلو خم شده بود و پاهایی که نا
استوار بدنش رو نگه نمی‌داشت .
تنها مرد موفرفری که می‌شناختم مدت‌ها بود که نبود ...
ولی این مرد با این تن زخمی و بی‌جون هم نباید وحید
می‌بود ..

ترسیدم ... مثل یه حیوان با وفا ترسیدم ... لرز به کل
جونم رخنه می‌کنه و من رو از نسرین واقعی، نسرین
شجاع جدا می‌کنه .

همه برای این شوکه بودن؟ یاسر گفت یکی از بچه
هاشون رو از دست دادن ... یینی این بنده‌ی تنها مونده‌ی
خداش همون شخص بود؟

حالت تهوع و سردرد اولین علائم مزخرفیه که دارم .
باید از جام بلند شم ... نه برای دیدن دوباره اون عکس .
نه برای دیدن دوباره اون عکس بلکه برای بیرون رفتن
از این اتاق .

اتاق مثل قبر شده بود. بعد از دیدن اون عکس فشاری همراه با عذاب برام به ارمغان آورده بود.

از جام بلند میشم. دوباره اون تصویرو می بینم. متوجه یه شریان خون میشم که صورت مرد به پایین میریزه. سر مرد پایینه و نمیتونم صورتش رو ببینم. فقط اون باریکه‌ی خون مثل باریکه‌ی آب از شیر منبع رو به پایین جریان داشت.

دست فرمان قلبم رو گوش میده... میخوام برای یک بار هم که شده صورتش رو ببینم. میخوام مطمئن بشم که اون صدای جیغی که نسرین وحشت زده تو پستوی مغزم کشیده بود برای همیشه خاموش بشه.

موس کامپیوترو تو دستم میگیرم. شیش تا فایل بود. پنج عکس و یک فیلم. فیلم رو پخش میکنم.

اول فقط صدای قدم زدن. روی یه سطح سیمانی فیلمبردار پاهاش رو روی زمین میکشه. صدای نفس نفس زدن میاد.

صدای واق واق کردن سگ و بعد صدای ضربه زدن... مثل توی فیلم‌های سینمایی فقط با چند برابر

شدت. صدای ضربه‌ی یک شیء شلاق مانند روی تن و بدن یه آدم...

صورت‌م به وضوح جمع میشه... هر بار که ضربه‌ای زده میشد پشت بندش هیچ صدای جیغ یا داد و فغانی شنیده نمیشد.

دوربین از اون جای تاریک میچرخه. انگار که از دالان عبور کرده و به محل اصلی رسیده بود. فشارم به وضوح از اونچه که میدیدم افتاده بود و برای سقوط نکردنم فقط دست‌هامو روی میز حائل بدنم کرده بودم. دو مرد قوی هیکل که مشخص بود دو یا سه برابر مرد بی‌چاره هیکل داشتن با صورت‌های پوشونده مشغول یه کارهایی بودن.

#پارت 117_

-بگو برای کی کار میکنی.

با یه لهجه‌ی عجیب و غریبی یکی از مردهای نقاب زده این رو گفته بود.

مرد بیچاره فقط خر خر می‌کرد.

مرد نقاب پوش باز تکرار کرد. انگار توی دهن مرد
ماست ریخته بودن، خب حرف بزن لامصب الان
میکشنت ...

استرس گرفته بودن هر آن منتظر هر حرکتی بودم .
حتی مغزم فکر کرد شاید سرش رو بیرن اما یکی دیگه
از اون مردها به سمت یکی از میله‌ها رفت . درست در
بالاترین قسمت میله دست‌های مرد رو بسته بودن .

مرد با بی‌رحمی تمام دهنه‌ی انبردست رو به ناخن‌های
نداشته‌ی مرد گیر داد و کشید ...

کشیدن ناخن نمیدونم چندمش همانا داد مظلومانه‌ی مرد
هم همانا.

سر مرد به عقب پرت شد ... مرد زجه میزد . انگار که
خسته شده بود ... هر حرکتش تمنای مرگ داشت .

نفس‌هام دست خودم نبود تند تند نفس نفس میزدم .
صورتم پر از درد بود انگار درد اون مرد رو من هم
میچشیدم.

دستم روی قلبم فشرده شد . فقط صدای درد کشیدن مرد
کل اتاق رو پر کرده بود .

مغزم فریاد میزد نبین . اما قلبم همچنان میگفت تا نفهمی
اون مرد واقعا کیه حق نداری چشم برداری.

دوربین جلو رفت . فضای اون مکان اسطبل مانند شد .
به جای سیمان کف اون محل پر از گاه‌های خونی بود و
تنها منبع نور، نوری بود که از لای یک هواکش بی
جون به اتاق جون میداد ...

از همین جا بوی تعفن رو حس میکردم ... بوی خون
مونده.

دوربین نزدیک و نزدیکتر شد . کاش هیچ وقت نزدیک
نمیشد . حالا صورت مرد، بدنش و دست‌هاشو راحت
میتونستم ببینم.

اینقدر خونی و پاره پوره بود بدنش که نمیتونستم بفهمم
دقیقا اعضای صورتش کجاست ... مژه های بلندش به
هم چسبیده و فقط باریکه‌ای از چشم‌هاشو میتونستم
ببینم ...

یکی از مردها مشتی به صورت مرد کوبید و موهای
فرفری و خونی شدش و توی مشتش گرفت .
-بهم بگو برای کی کار میکنی وحید حقانی...

#پارت 118_

دستم از روی قلبم به روی دهنم نقل مکان کرد. چشم‌هام بیشتر از این باز نمیشد. اشک‌هام دست خودم نبود. حرکت‌های دیگه‌ی مرده‌های نقاب پوش و عذابی که به مرد بیچاره میدادن هم دیگه اهمیت نداشت. فقط صدای قلبم رو می‌شنیدم. میزد... محکم و بی‌ثبات میزد... جوری که انگار خودش میخواست بیرون بیاد و بیوفته زمینه، درست مثل ماهی که خودش رو از آب محروم میکنه تا بمیره... قلب من محکم خودش رو به در و دیوار سینم می‌کوبید تا بیاد بیرون... قلبم خودش رو میخواست از خون محروم کنه...

نمیتونستم نفس بکشم... چشم‌هام تار میدید. به حق حق افتاده بودم اما نمیخواستم دست از روی دهنم بردارم. عقب عقب رفتم. راه زیادی تا دیوار نبود. کاش مانیتور خاموش میشد.

کاش حداقل کل جهان برای مدتی خاموش میشد. کاش اون زبان فارسی با لهجی غلیظ غریبه تا ابد خاموش میشد.

به دیوار سرد اتاق میچسبم. هنوز دستم روی دهنم بود. انگار میترسیدم دستم رو بردارم. میترسیدم دست رو بردارم و دهنم به داد و فغان باز بشه. میترسیدم دستام رو بردارم و دست هام بی تکلیف به سمت وحید توی مانیتور پرواز کنن و کل سیستم کامپیوتر رو از روی میز پایین بیارن. میترسیدم... از خودم؛ از خودم ترسیدم، میترسیدم. از خود شکنجه دیدم می ترسیدم... مغزم می فهمید که کمبود اکسیژن دارم. به حق حق افتاده بودم و اشک هام مدام می ریخت. سرم گیج میرفت. بدنم لمس شده بود. سمت چپ بدنم رو نمیفهمیدم. کاش اون مرد وحید نباشه. کاش من بر اثر مواد مخدر دچار توهم شده باشم. کاش همه ی این ها یک توهم باشه. کاش از همون اول دیدن وحید توهم باشه تا همین دو ماه بعدش توهم باشه... کاش همین الان از در بیاد و بهش بگم اگر واقعی باشی قول میدم دختر خوبی باشم. قول میدم اگر حسی داشتم و دارم صادقانه بهت بگم... کاش تو نبودی وحید اما کاش باشی... زنده باشی.

مغزم واگویه‌های موهومی پخش می‌کرد و من توی دریای وهم خودم غرق شدم .

تنها چیزی که فهمیدم سقوط خودم کف زمین بود و اشکی که تا آخرین لحظات می‌ریخت.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

برگشته بودم نطنز . مونا دیگه نبود . تارهای سفیدی تو موهای ساعد، سهیل و پولاد پیدا میشد ... در عرض دو هفته پیر شده بودن ... انگار باورشون نشده بود.

بخش شناسایی هویت سازمان تایید کرده بود که مرد توی فیلم وحید بود . اون‌ها کدهای زیادی از روی صورت افراد مختلف دارن و تعیین هویت شخص رو با یک سری تکنیک‌ها انجام میدن .

من همچنان تحت مراقبت بودم؛ هم مراقبت‌های ویژه‌ی پزشکی، هم مراقبت‌های امنیتی . تنها فردی که این روزها می‌بینم و میشناسم عابدیه . عابدی همچنان مثل کوه محکم بود ... گفته بود که باید حفاظت من بیشتر بشه چون اون فایل‌ها رو برای من فرستاده بودن . این یعنی ممکنه منم به سرنوشت وحید دچار بشم . سرنوشت

دردناک مرد دوست داشتنی فرفری با اون چشم‌های
عسلی تیره ...

دست خودم نیست .با لبخند هق میزنم .دلم زجه زدن
میخواست اما نمیتونستم ...انگار بدنم دیگه تاب نداشت .
مامان بابا فکر میکردن هنوز توی نیروگاه مشغول
زندگی عادیم هستم...

در اسرع وقت که بتونم از این بیمارستان لعنتی دور
بشم میرم یه جای خلوت و هر چی حرف تو دلم مونده
سر خدا خالی میکنم .اون یه بار دیگه یکی دیگه رو هم
کشت ...یکی که برام عزیز بود ...

سردردم دوباره شروع میشه .دکتر گفته بود که
مشکوک به پارگی یکی از مویرگ‌های مغزم بودم و
باید هنوز یه سری آزمایشات انجام می‌دادم.

#پارت 120_

خیره به تنها پنجره‌ی اتاق تمامن سفید بیمارستان، در
اتاقم باز میشه.
-سلام دکتر.

برمیگردم سمت در.

-سلام آقای عابدی .این وقت صبح...

-یه سری کارها دارم باید انجام بدم .باید خیلی کارها
رو انجام بدیم .بالاخره این ضربه‌ی وحشتناکی به
سازمان و ما هنوز دقیق نمیدونیم از کی این ضربه رو
خوردیم.

حتی نا نداشتم چشم بالا بگیرم و مرد قد بلند پیر رو
نگاه کنم .

سمتم یه پرونده میگیره.

-لطفا این پرونده رو امضا کنید .صفحات ششم و دهم
امضای شما رو میخواد.

میخواد باز حرفی بزنه که یکی از پرستارها صداش
میکنه و مجبور میشه بره .

دست چپم کم جون‌تر از دست راستم بود .پرونده‌ی آبی
رنگ رو باز میکنم .

یه کاور که مشخص بود توش همون عکس‌های لعنتی
هستن و کلی کاغذ دست نویس و تایپ شده .

امضای همه پای برگه‌ها دیده می‌شد حتی ساعد و سهیل
و پولاد .

خودکار به دست میگیرم تا صفحات مربوط به خودم رو امضا کنم. این پرونده تنها پرونده‌ی اطلاعاتی و حید حقانی بود... حکم تدفین داشت برای بدنی که حتی نمیدونستن کجاست...

صفحه‌ی دهم قرارداد ضد افشاسازی بود... حق نداشتم حتی دیگه اسمش رو بیارم. این یعنی گمنامی تا حد مرگ...

مرد مظلوم و تنها...

مرد گم نام...

تا میام امضا کنم پرونده از زیر دست چپم لیز میخوره و پرونده به زمین میوفته.

لعنتی به همه‌ی عالم میفرستم و با عجز بلند میشم. دلم هیچ حرکتی رو نمی‌خواست. فقط میخواستم ساکن باشم.

از تخت پایین میام و پرونده رو جمع میکنم که متوجه میشم اون عکس‌های لعنتی از پوشه بیرون اومدن.

دلم نمیخواست به صورتش نگاه کنم. برای جمع کردن عکس‌ها به هر جایی نگاه میکردم جز بدن و صورت شخصی که مصلوب شده بود.

یک آن چشمم به چیزی توی گوشه‌ی عکس بر میخوره.

دیگه هیچی مهم نیست جز همون گوشه .
 اخم کنجکاو می‌کنم و با چشم‌های ریز کرده عکس رو
 به سمت صورتم نزدیک می‌کنم .
 در اتاق باز میشه و آقای عابدی و سه تا پسر اوارد
 میشن .
 از جام بلند میشم .
 عابدی به پرونده‌ی روی زمین پخش شده و عکس توی
 دستم نگاه می‌کنه .
 وقتی اخم‌هام رو می‌بینم به حرف میاد:

-طوری شده دکتر؟

#پارت 121_

با اخم به صورت چهار مرد رو به روم نگاه می‌کنم .
 چقدر فرق دارن با مردایی که تا الان دیدم . چقدر
 متفاوتن . چقدر مردن ... چقدر شجاع و قوی و بی
 آلایشن ... چقدر گمنامن ...

-یه لحظه اینجا رو نگاه کنید.

میگردم و عکس رو روی تخت میزارم. هر چهار مرد نزدیک میشن. با انگشت قسمتی که میخوام رو نشون میدم.

انگار ساعد متوجه میشه.

-این چیه؟!

سهیل بیشتر روی عکس خم میشه.

-حاضرم قسمت بخورم فرمانده اینو نداشت.

عابدی برگهی عکس رو برمی‌داره.

تو هوا به صورتش نزدیک میکنه. تو همون حالت به حرف میاد.

-ساعد با یاسر فایل اورجینال ارسالی رو چک کنید
اگر این مورد با عکس تطابق داشت باید امروز بریم
برای تایید هویت دوباره درخواست بدیم.

سهیل با ناامیدی به حرف میاد.

-از کجا معلوم خود فرمانده برای این که تغییر
شخصیت بده انجامش نداده.

اول کمی ساکت موندن همه اما پولاد گفت :

- خالکوبی‌ها و تتوهای بچه‌ها همه فیکن و بعد از یه مدت میرن . این خالکوبی با این همه خون و اسید و آبی که رو تن و بدنش ریختن باید پاک میشد .
این واقعیه...

#پارت 122_

- این تخطی شما رو نه تنها آقای عابدی بلکه من هم گزارش میکنم.

عصبی بودم عملاً عربده میزدم . مونا به زور نگهم داشته بود . ساعد و پولاد هر چند متعجب اما سعی میکردن که اوضاع رو کنترل کنن . سهیل هم اون طرف ایستاده بود تا در صورت پرتاب هر گونه شیء توسط من اون رو دفع کنه . عابدی کمی دورتر دستش رو به حالت کلافه روی پیشونیش گذاشته بود . مشخص بود که عصبانیه .

مسئول جوان و کم تجربه‌ی تشخیص هویت به استادش نگاه میکنه و سرش رو پایین میندازه .

- دو دقیقه آروم باش دکتر الان دوباره حالت بد میشه‌ها...

تقریباً پنج ساعتی از پیدا کردن اون لکه‌ی سیاه روی مچ دست راست وحید دروغین می‌گذشت .

وقتی با کلی عجز و لابه، تونستم با عابدی و پسرا به سازمان برگردم، فوراً به مرکز تشخیص هویت رفتیم . عابدی عکس و اون لکه رو نشون داد . مسئول جواب اول زیر بار نمی‌رفت اما عابدی کم نمی‌آورد و دست آخر مسئول اصلی تشخیص، خودش دست به کار شد .

دو ساعت تمام با برنامه‌های مختلف، کیفیت تعداد پیکسل و بقیه موارد عکس رو بالا پایین کردن . هزار بار فیلم رو دیدن . ده هزار بار هر پنج عکس رو .

دست آخر با احتمال نود و پنج درصدی، رئیس اصلی اعلام کرد که اون خالکوبی واقعی و اصلاً دور مچ دست فرد با دور مچی که وحید داره فرق میکنه .

دوست داشتم دهن اون پسر جوونی که اینقدر راحت با روان و قلب من بازی کرده بود مورد عنایت قرار بدم . کل مرکز تشخیص هویت به نعره‌های من خیره شده بود . اون‌ها هرگز یک زن رو اینقدر عصبی و خشن ندیده بودن .

یاد حرف مادر بزرگم افتادم . نن جون همیشه میگفت زنی که روح و روانش به بازی گرفته بشه، میشه

چاقوی بی‌دسته . برای این که از ش کار بکشی یکی یه
دور خون و خون ریزی راه میوفته...

حالا من واقعا دلم میخواست خون این پسره رو بریزم !
بالاخره با سلام و صلوات از مرکز خارج میشیم و
دوباره به طبقه‌ی پنجم می‌رسیم.
-وای دکتر دو دقیقه بشین تورو خدا ماشالا اینقدرم
قویی...-

چپ نگاه مونا میکنم.

سرم درد میکرد.

-پروفسور تو هم قویی ولی این دو هفته از بس به عزا
نشستی که جسم و روح با هم ضعیف شده.

از توی کیفم یه قرص در میارم و با یک لیوان آبی که
ساعد به دستم میده میخورمش.

پسرا هر کدوم یه گوشه‌ی اتاق ولو شدن . عابدی معلوم
نیست کجاست ...

پولاد خیره به یه گوشه‌ی نامعلوم به حرف میاد:

-ولی اگر این فرمانده نیست، پس چرا اسمشو یارو گفت؟ اصلاً به سوال دیگه چرا هیچ خبری از فرمانده نیست؟

کم کم باید سی روز پیش خبرشو بهمون میرسوند.

#پارت 123_

دوست داشتم لیوان رو سمتش پرت کنم و بگم "خیلی دوست داری فرماندت مرده باشه ابله؟"

اما دندون به جیگرم گرفتم چون کنار همه‌ی این موارد، این رو هم میدونستم که این افراد با این شغل سنگین و ترسناکشون اول یاد می‌گیرند به منطق بها بدن جای احساس... الان منطق میگفت اگر وحید زندست پس چرا خبری از خودش ارسال نمیکنه؟

ساعد که با انگشت اشاره و شستش گوشه‌ی چشم‌هاش رو فشار میداد اروم نجوا کرد:

-فقط باید به اون نود و پنج درصد دکتر بخش تشخیص هویت امیدوار باشیم و به فرمانده اعتماد کنیم .
-حس میکنم فرمانده گیر افتاده ولی نه کاملاً .

سهیل توی یه جهان دیگه سیر می‌کرد و چشم‌هاش از حد معمول حتی درشت‌تر شده بود که این رو میگفت؛ اما پولاد ره‌اش نکرد.

-ینی چی سهیل؟

سهیل همون جوری که انگار تسخیر شده بود خیره به یه نقطه، با چشم‌های درشت و خیلی آروم حرف زد.
-ینی این که اول گیر میوفته بعد فرار میکنه .

پولاد که احتمال این حدس رو صفر میدونست پوزخندی زد و بیخیال ادامه‌ی حرف سهیل شد .

سهیل که دید کسی دیگه اهمیت نمیده از هپروت بیرون اومد و جدی گفت:

-حاجی ولی جدی میگم ممکنه واقعا در حال فرار باشه که نتونسته چیزی ارسال کنه.

من اینقدر مغزم خسته بود که بدون فهمیدن موقعیت خیلی آروم و با عجز خودش شروع به حرف زدن میکنه.

-هر اتفاقی افتاده فقط حالش خوب باشه...

هشت چشم توسط چهار نفر با تعجب نگاه من میکردن .
تازه فهمیده بودم چه کلماتی رو با چه حالتی نشخوار
کردم .

تنها واکنشم به نگاهشون نگاه کردن به سقفه و یهو
دست مونا روی دستم میشینه.

-ما همه امیدواریم...

اخى چه یهو مهربون شد این !

لبخندش رو با لبخند جواب میدم که در اتاق باز میشه.

#پارت 124_

عابدی با صورت خسته‌ای وارد اتاق میشه.

-خب خانم مولایی شما دیگه باید تشریف ببرید نطنز.

از جام بلند میشم .مرتیکه پیر تا او مد نه گذاشت نه
برداشت گیر داد به من .نکنه جاشو تنگ کردم حواسم
نیست!؟

-من که همین صبح اونجا بودم تازه از بیمارستان
اومدم آقای عابدی!

-نه منظورم بیمارستان نیست خانم. منظورم سرکارتونه.

اخم میکنم. ینی الان همه‌ی کارها درست شده؟

-ینی دیگه کاری با من ندارید؟

-خیر، کارها همه تمام شدن شما میتونید برگردید نیروگاه.

به مونا نگاه میکنم. مونا هم اطلاع چندانی نداره. اما هیچ راهی برای مخالفت هم من ندارم.

بعد از مکث کوتاهی سری تگون میدم و به حرف میام.

-باشه آقای عابدی لطف کردید ممنون.

-فقط تیم محافظتتون بیشتر میشه. لطفا باهاشون هماهنگ باشید. سرتیپ محافظتتون همچنان خانم راد هستن.

خوبه که حداقل یه چهار نفر رو می‌شناختم. ساعد، سهیل و پولاد با عابدی بیرون میرن و من و مونا هم بعد از کمی مکث خارج میشیم.

این شونزده روز برای من جزو فراموش نشدنی‌ترین روزهای زندگیم بود ...

روزهای تلخ و وحشتناک...

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

-سلام دکتر چه خوب که زودتر اومدید.

مهندس حاتمی رئیس کل نیروگاه انرژی هسته‌ای نطنز
مردی دانشمند و فروتن بود که خیلی براش احترام قائل
بودم و صرفاً برای این که ازش برای این دو هفته و
خورده‌ای مرخصی که گرفته بودم، اومده بودم تا
عذرخواهی کنم.

-خواهش میکنم مهندس وظیفه بود که پیام قبل جلسه
یک مقداری صحبت کنیم. هم من عرض پوزش بگم به
خاطر این هفته روز که نبودم.

#پارت 125_

مهندس حاتمی پشت میزش نشسته بود و منم روی
نزدیکترین صندلی به میز اون نشستم.

خودکار رو توی دستش با ژست خاصی گرفت و به حرف اومد.

-دکتر عرض پوزش و این حرفا رو بزار کنار من یه مورد دیگه دارم که باید به اون رسیدگی کنی.
-چی شده مهندس؟

-معاونت آموزشی دانشگاه صنعتی اصفهان با ما مکاتبه داشتن خیلی مایل بودن که تا وقتی اینجا هستید به عنوان استاد مهمان برای بچه‌هاشون کارگاه بزارید.
ای مادرت خوب همین دیروز اصفهان بودم نمیشد همونجا زنگ بزنی بگی اینو؟!

افکارم رو پس میزنم و با لبخند جواب میدم.

-چه عالی من با کمال میل قبول میکنم. تا وقتی پروژه C ساخته بشه من مشکلی ندارم کمی با دانشجوها وقت بگذرونم.

لبخندی میزنه و بعد چهره‌ی متاسفی به خودش میگیره.

-خدا بیامرزد دکتر مقدم قبلا خیلی میرفت دانشگاه و میومد این اواخر که ورودش به نطنز مخفی موند خودش میگفت خیلی اذیت میشه که با دانشجوها در ارتباط نیست.

وضعیت روحیم اینقدر آسیب پذیر بود که با همین چند جمله بغض کنم و اشک بریزم .

با هزار بدبختی و شکنجه جلوی خودم رو میگیرم و بعد از شنیدن توضیحات تکمیلی از اتاق مهندس حاتمی خارج میشم.

قرار بر این شد که فقط چهارشنبه‌ها از ساعت ده صبح تا سه بعد از ظهر برای بچه‌های هم رشته با خودم کلاس بزارم .

از راهروی منتهی به اتاق حاتمی خارج میشم و به سمت ساختمان C حرکت میکنم .

قرار بود برای سانتریفیوژهای جدید این بخش اضافه بشه و همه‌ی سیستم هسته‌ایش توسط من پیگیری بشه .

تمام مدتی که من اونجا بودم ساعد و پولاد و سه نفر دیگه هم همونجا چه از دور و چه از نزدیک محافظ من بودن .

حس وحشتناکی که دیگه داشتم باهاش کنار میومدم!

-این مولایی که میخواد بیاد؟ تعریفشو اینقدر شنیدم که فقط میخوام ببینمش و سر کلاساش بشینم .
پسر دیگهای با یه ژست بی تفاوت ذوق دوستش رو کور میکنه.

-چی میخواد باشه؟ مثل استادای دیگست دیگه...
-بابا میگن طرف مخه هسته ایه .خیلی هم سنش کمه !
از کنارشون عبور میکنم .به جمع خانمها میپیوندم.
-وای این مولایی میگن جوونه ینی میتونیم مخشو بزنیم؟

دو دقیقه پوکر به خودم فکر میکنم .به عنوان یک خانم با گرایشهایی که داشتم نمیتونستم مخم رو بدم دست یک خانم دیگه .پوزخند میزنم .

-ولی من فکر نکنم خیلی جذاب باشه .آدمی که اینقدر زود درسای سنگین ما رو پاس میکنه همش سرش تو کتاب بوده دیگه وقت نکرده به خودش برسه که !

متعجب به خودم نگاه میکنم .به خدا من خیلی هم به خودم می رسیدم .این انگها چی بود به من میچسبوندن این دانشجوها!

البته این حدس گمان‌ها همه تقصیر خودم بود. خودم از معاونت آموزش خواسته بودم تا اسم کوچیکم و عکس رو نزنن روی بُرد و پرتال. دوست داشتم تفکر دانشجوها رو نسبت به خودم ببینم ...

طبق حدسی که می‌زدم همه فکر میکردن من یک مرد هستم ...

ساعت نه و چهل دقیقه‌ی صبح بود. مونا و همه‌ی تیم کل دانشگاه رو زیر و رو کرده بودن تا اگر مورد مشکوکی دیده می‌شد سریعاً رسیدگی کنن.

بی صبرانه منتظر بودم تا کلاس شروع بشه.

تلفنم زنگ میخوره و همین بهانه‌ی خوبیه تا این بیست دقیقه‌ی آخر رو سریع‌تر بگذرونم.

-الو؟

-به به به دانشمند مملکت.

-عه! میلاد تویی؟

-سلام آجی خانم.

-سلام به روی مثل ماهت چطوری مرد کوچک؟

-با یه مَن ریش و پشم هنوز مرد کوچکم؟

-تو بگو فسیل، برای من تو هنوز مرد کوچکی میلاد.
میخنده. منم همراهش میخندم.

-چه خبرا ستوان؟

-خوبم اتفاقا زنگ زدم بگم که دیگه اینجوری صدام
نکنی.

لبخندم محو میشه.

-چرا؟! !

-چون که دیگه درجه سروان تمامی رو گرفتم رفت...
با لبخند و پر انرژی میگه و من از ذوقش بیشتر ذوق
میکنم تا ارتقاء درجش.

-چجوری؟! امیلاد خیلی زوده واسه این درجه که !

-دیگه وقتی تیر بخوری همین میشه دیگه!

#پارت 126_

سرم به شدت تیر میکشه. خدایا این یک ماه زندگی من
قراره مثل یه دور تمرینی باشه واسه جهنم واقعی؟! !

-آجی؟ خوبی؟ چی شدی؟

-می... میلاد..ال...الان خو...خوبی داداش؟

میتونم لبخندش رو ندیده حس کنم.

-آره بابا الان خیلی وقته اتفاق افتاده یکی دو هفته پیش
که به مامانینا زنگ زدی اونا خونمون بودن من تازه
مرخص شده بودم .

-ای خدا از اینجا برت داره بزارتت اونجا الان من باید
بفهمم ؟!

از نفرین مسخرم میخنده.

-نخند گودزیلا فرنگی.

بیشتر میخنده.

-میلاد الان واقعا خوبی؟

خندش آروم آروم قطع میشه.

-آره به خدا ...اصلا اول گذاشتم خوب خوب بشم بعد
بگم بهت که پا نشی بیای تهران.

-عه عه عه من دیدم طفلک نازیلا اون روز صحبت
نکرد با منا ...نگو خیلی حالش بد بوده.

-وای آره اون طفلک این یک ماه واقعا حالش خراب بود.

-آخه چرا تیر خوردی من نمی‌فهمم .مگه جنگ شده که نیروهای ارتش تیر بخورن؟

-ربطی نداره که نسرین .مگه این همه شهید نیروی انتظامی و سپاه میدیم جنگ شده؟ خب ارتشم یکی مثل اونا .دفاع از این کشور کار ماست.

-خیلی خب حالا .جای این حرفا بگو چجوری تیر خوردی.

-هیچی تو مرز خراسان یه عده قاچاقچی بودن که خب درگیری مسلحانه رخ داد همین...

-تو هم که سرت درد میکنه واسه این چیزا .
نخودی میخنده.

-دیگه بله دیگه.

-الهی بگردم حتما خیلی درد داشتی.

-اوایلش آره ولی بوسای نازیلا دردو کم می‌کرد.

به حرفش میخندم که صدای جیغ نازیلا از پشت گوشی شنیده میشه .

این بار بلندتر میخندم . به ساعت نگاه میکنم .
-میلا تا شما به ماچ و بوستون می رسید من باید برم
سر کار .

صدای نازیلا که با جیغ اسمم رو صدا میزد و می گفت
هر جفتون بی حیا یید بلند میشه که این بار با اون هم
خدا حافظی گرمی میکنم و تماس رو قطع میکنم .

#پارت 127_

تلفن رو به جیبم منتقل میکنم و با کیف و چند تا پوشه
میخوام وارد کلاسی بشم که برای من در نظر گرفتن .
دقیقا چند لحظه مونده به ورودم به کلاس، پولاد، ساعد،
سهیل و مونا بهم ملحق میشن .
در جام می ایستم .

-چی شده دکتر بریم دیگه ساعت ده کلاستون شروع
میشه

با تعجب نگاهشون میکنم و با انگشت اشاره بهشون
اشاره میزنم .

-شمام میخواید بیاید تو کلاس؟

به خودشون نگاه میکنن.

-بله دیگه البته فقط من و خانم راد میایم داخل.

به ساعد نگاه میکنم.

-واقعا واسه چی باید بیاید تو کلاس؟ اینجوری ممکنه

تمرکز بچه‌های من بهم بخوره.

مونا جلو میکشه.

-نیومدن ما هم ممکنه تمرکز بچه‌های منو بهم بریزه .

یه تای ابروم بالا میره . عملا داشت میگفت که هیچ
فرقی بین تیم من و کلاس تو نیست هرکس باید وظیفشو
انجام بده.

-عجب...

چادرشو محکم میکنه.

-عجب به جالتون نباشه دکتر بفرمایید بفرمایید

کلاستون دیر شد .

عملا ناک اوتم کرده بود ...حرف حساب که جواب
نداشت !

-اوکی . ولی یادت باشه اینو من جواب میدم حتما.

چشم‌هاش می‌خنده اما لب‌هاش بی‌حالت می‌مونه .
 -فعلا تشریف ببرید دانشجو‌ها منتظرن .
 به سمت کلاس حرکت میکنیم و من زودتر از بقیه وارد
 میشم.

#پارت 128_

حدود یه گله چشم از دم در کلاس تا زمانی که روی
 سکوی نسبتا کوتاهی حرکت کنم و روی صندلی بشینم
 من رو همراهی میکنن .

صدای پچ پچ‌هایی که می‌گفت " این مولاییه؟ "، " این
 اونه ینی؟ "! و موارد این جوری زیاد شده بوده .
 از صندلی پشت میز خوشم نمیاد . به نظر راحت
 نمیومد .

برای همین کیف و دفتر دستکم رو روی میز میزارم و
 خودم خیلی عادی روش میشینم .
 ساعد خندش گرفته بود ولی سعی کرد خیلی خشک به
 نظر برسه .

مونا هم به وضوح چشم‌هاش قهقهه داشت .

خب چه کنم؟ !صندلیشو دوست ندارم!

-خب سلام دانشجوهای عزیز و پر تلاش، من نسرين مولایی هستم.

پچ پچ‌ها خوابید، همه با تعجب بهم نگاه میکردن .

یه پسر که موهاش رو خیلی مثبت شونه کرده بود و لباسش رو تا آخرین دکمه تا زیر گلوش بسته بود.

لهجی اصفهانی نازی داشت خدایی.

-ببخشید خانم شما دکتر مولایی معروفید؟

خب با توجه به این که دکمه‌ی لباسش رو تا مرز خفه شدن بسته و موهاش رو هم یه وری شونه کرده، این که نگاهم نکنه قابل درکه.

-بله .من دکتر نسرين مولایی هستم .همون که یه سری از دوستان حدس میزدن شبیه بقیه‌ی استادها و یا شاید خیلی بهم ریخته و هپلی باشم .من همونم.

این بار همون دختر از جاش بلند شد که گفته بود ممکنه اصلا به خودم نرسیده باشم.

-خانم ما اصلا منظو.....

لبخند میزنم و دستم رو به نشانه‌ی سکوت بالا میارم.
 دختر لهجه‌ای نداشت مشخص بود دانشجوی غیر بومی
 اصفهانه و به احتمال زیاد تهرانیه.
 -میدونم عزیزم. من اصلا مشکلی با حرفاتون نداشتم.
 اصلا عدا با آموزش هماهنگ کرده بودم تا واکنش
 هاتون رو ببینم. اصلا خودتو نگران نکن.
 کمی مستاصل بود ولی سری تکون داد و نشست.
 با لبخند یکم توی جام روی میز تکون میخورم و بعد
 شروع میکنم به حرف زدن.
 -خب بچه‌ها حالا بعد اسم باید از علایقم بگم. من عاشق
 ورزش کردن و سرو کله زدن با هسته‌ی اتمم. حالا شما
 خودتونو معرفی کنید و علایقتونو بگید.
 انگار همه ماست تو دهنشون بود و براشون جو کمی
 سنگین میزد که کسی داوطلب نشد.
 از کلاس‌هایی که جوشون خشک بود متنفّر بودم پس....

پس از روی میز پایین میام.

-بچه‌ها من از آدمایی که خجالتی هستن خیلی خوشم
نمیاد امیدوارم بفهمید چی میگم. در ضمن شما آقا پسر
ناز اون ته کلاس.

دقیقا از وقتی اومده بودم کلش جایی غیر از بالا بود.
از واژه‌ی ناز که استفاده میکنم انگار یخ یه سری از بچه
ها آب شده بود که آروم و نخودی خندیدن.

پسر سرش رو متعجب بالا میگیره. بله همونجور که
حدس زدم خیلی ناز بود!

-با منید استاد؟

-آره عزیزم با شخص خودتم.

متعجب از جاش بلند میشه. موهای فر ریز به رنگ
بور داشت. بامزه بود. خیلی قد بلند و چهارشونه یه
پیراهن چهار خونه قرمز مشکی پوشیده بود و اونو
روی شلوار جینش انداخته بود.

-بله استاد؟

-ماشالا ماشالا به این قد و هیکل .هیچی پسر م .اسم
شما چیه؟!

-من سینا محمودی هستم.

-آها .خیلی هم عالی حالا پسر م شما برو برای من یه
صندلی غیر این صندلیی که پشت میز من هست پیدا کن
بیار .

هنوز انگار تو شوک بود که از این شصت هفتاد نفر
توی کلاس اون رو صدا زدم .
-بله چشم .

تا از اون ته کلاس بیاد و بره بیرون کلی طول میکشه .
-خب تا این پسر مون بیاد کسی نمیخواد یه تکونی به
فکش بده بگه کیه و چه کارس؟

جمعیت آقایون شاید پنج برابر خانمها بود .یه پسر با
عینک گرد و موهایی که تا ته زده شده بود از جاش بلند
میشه.

خیلی ریز نقش بود و تیشرتش کمی گشاد.

-اجازه استاد؟ من علی ولی‌اللهی هستم علاقه‌ام هم
خوندن کتاب در مورد فیزیکه.

آخی...چه پسر خوبی!

-سلام علی خوشحالم از آشنایی باهات.

لبخند خجولی میزنه و میشینه.

یه خانم از میون کلی سیبیل که اطرافش بودن بلند میشه.

-اجازه استاد؟ منم مریم حسینی هستم. علاقم موسیقی و
شکافت اتمه.

دندون نما میخندم.

-خیلی علایقت به هم مرتبطه بدتر از خودم.خوش
وقتم مریم.

چند تا دختر دیگه انگار که زودتر باهام ارتباط گرفته
بودن، از کنار همون مریم و چند جای دیگه از کلاس
بلند میشن و خودشون رو معرفی میکنن.

هر کس که خودش رو معرفی میکنه یه شوخی کمرنگی
میکنم و فضا بالاخره اونقدری که میخوام گرم میشه.

اینقدر که خود پسر ها و دختر ها مشتاق شروع به سوال پرسیدن میکنند.

سینا اومده بود با یه صندلی دیگه که نسبتا بهتر بود .

-آی زنده باد .ماشالا ماشالا برو برو بشین این بار بالا رو نگاه کن آرتروز گردن میگیری همش سرت پایین باشه پسر م.

کمی میخنده و انگار که حال کرده باشه میره میشینه و این بار به من و تخته نگاه میکنه .یکی از پسر ها روی میز متصل به صندلیش کمی خم میشه و سوال میپرسه .
-دکتر شما چجوری تو این سن کم به این جایگاه رسید.

صندلی رو وسط سکو میزارم جایی دقیقا رو به روی بچه ها .روش که میشینم به پسر نگاه میکنم.

-به سن ربطی نداره که .محسن بودی درسته؟

سری به تایید تکون میده .

-آره محسن جان به سن نیست که پسر م من فقط زیاد تلاش کردم .

یه دختر کمی اون ورتر ادامه میده.

-ولی آخه استاد به نظر خیلی سخت میاد .
 اخم نرمی میکنم.

-چرا سخت میاد؟ چون خانمم؟
 یه پسر دیگه انگار حرف دلش رو زده بودم به حرف
 میاد.

-خب استاد واقعا عجیبه که یه خانم به همچین جایگاهی
 برسه.

لبخند میزنم . داشتم به مقصد خودم می رسیدم.

#پارت 132_

-چرا فکر میکنی عجیبه یه خانم بشه دانشمند هسته ای؟
 همونطور که یه خانم میتونه یه مادر نمونه باشه، میتونه
 یه دانشمند هسته ای هم باشه.

انگار که نگران بود تا سوء تفاهمی پیش اومده باشه
 سعی میکنه توجیه کنه .

اما من اصلا ناراحت نبودم بلکه خوشحال بودم بحث به
 اینجا کشیده شده.

-نه استاد منظورم اینه که...

-نگران نباش شایان جان. من میدونم منظوری نداشتی. خوشحالم که بحث به اینجا کشیده. بزار کمی توضیح بدم اگر کسی موافق نبود میتونیم با هم صحبت کنیم. سری تکنون میده و میشینه.

-ببینید بچه‌ها بیشتر روی صحبت‌م با خانماست. هیچ وقت به این فکر نکنید که چون خانمید محرومید. شما از هیچی محروم نیستید. درسته یه سری آدم به ظاهر فرهیخته گاهی میان کلیک میکنن روی پوششتون و همین رو میکنن علم محرومیت خانم‌ها. اما واقعا این طور نیست. توی نیروگاه نطنز تنها خانم من هستم. اما هیچ وقت این پوشش برای من یه محدودیت نبوده تا نتونم دستم رو بکنم تو موتور یه سانتریفیوژ یا یه محدودیت نبوده تا به یه مرد توی یه درگیری مشتم نزنم.

محدودیتو ذهن شماها میسازه. بزارید براتون یه داستان تعریف کنم.

از قدیم گفتن زور بازو آقایون بیشتره درسته؟

انگار بچه‌ها کنجکاو شده بودن. آروم همشون یه سری
تکون دادن و من ادامه داد.

-حالا من میخوام داستان یه مادر رو براتون بگم. این
مادر با بچش توی ماشین در حال سفر بوده که تصادف
شدیدی رخ میده. مادر میتونه از توی ماشین بیرون بیاد
اما تا بیرون میاد انگار که سیستم ماشین هنگ میکنه و
درها قفل میشه بچه هم از قبل این ماجرا کلا بیهوش
شده. مادر بیرون میاد و متوجه میشه ممکنه ماشین هر
آن منفجر بشه و تنها دارایی مهمش، ینی فرزندش توی
ماشین بمیره. اون یه زنه، یک زن که فقط مادره، نه
ورزشکاره، نه کماندو، نه هیچ چیز دیگه اون فقط
یک مادره. وقتی بچشو توی این خطر وحشتناک میبینه
به طرز عجیبی در ماشین رو می‌شکافه. بچه‌ها من
عکس این تصویر رو دیدم. چند سال پیش توی فیس
بوک وایرال شد. اون واقعا در ماشینشو شکافته بود.
انگار که یه ورق کاغذ باشه اون رو پاره کرده بود و
بچش و نجات داده بود.

اون توی لحظه‌ای که همه‌ی داراییش رو توی خطر
دیده بود، هیچ محدودیتی برای خودش قائل نشد. اون

فقط یه مادر بدون محدودیت بود که می‌خواست بچشو نجات بده.

#پارت 133_

به صورت بچه‌ها نگاه میکنم. اونا تحت تاثیر داستان قرار گرفته بودن.

-بچه‌ها هم شما آقایون گل هم شما خانم‌های عزیز دوستای من، عزیزای که قراره این کشور رو بسازید، به خدا که محدودیت فقط تو ذهنتونه. میدونم سنگ اندازی هست، نگاه‌های بد هست، حرف‌های تحقیر آمیز هست، کلی بهتون میگن نه نمیشه، این شدنی نیست، آخرش که چی؟ چی میخوای بشی تهش؟ اما شماها نباید کم بیارید. اگر فکر می‌کنید راهی که اومدید درسته، تا تهش برید، به خاطر خانم بودن یا به خاطر آقا بودن خودتون رو محدود نکنید. شماها میتونید برای آرزوهاتون بجنگید. شما میتونید مفید باشید. بچه‌ها این آخرین جمله بعدش میخوام از قوائد کلاس بگم پس خوب گوش بدید بهش.

به همه نگاه میکنم همه عجیب نگاهم میکردن ... انگار
تو چشم‌هاشون داشتن باهام حرف میزدن.

- شما میتونید مفید باشید . و من به عنوان یک شخص
که این راهو رفته ازتون خواهش میکنم که برای ایران
مفید باشید ... برای ایران بجنگید . ایران رو تنها نزارید .
قول میدم ایران، ینی خود این خاک هیچ وقت تنهاتون
نمیزاره . شما هم کنارش باشید.

کمی مکث میکنم . حس میکنم بچه‌ها به این مکث و
تنفس نیاز داشتن .

از صندلیم بلند میشم . به سمت کیفم میرم و از توش
ماژیک بیرون میارم .

-استاد؟

بر میگردم سمت صدا .

-بله؟

-این خانم و آقا ...

تازه یادم میاد مونا طفل معصوم و ساعد طفل معصوم‌تر
هنوز ایستادن و تو کلاس هستن.

-بهش میگو محافظ.

-حتی خانم‌ها هم میتونن محافظ باشن.

لبخند میزنم. حرف‌هام کار خودشونو کرده بودن.

-دقیقا همین طوره آقا محسن.

لبخند جا افتاده‌ای میزنه.

ماژیک‌ها رو برمیدارم و برم‌گردم سر جام اما این بار نمیشینم.

-خب بچه‌ها حالا بریم سر مواردی که باید همین اول کار اتمام حجت کنم باهاتون.

نگاهشون میکنم. حالشون خیلی بهتر و دوستانه‌تر از اول کلاس بود. حالا راحت بودن.

-اول از همه. وقتی دارم درس میدم حواستون نباید پرت چیز دیگه‌ای بشه. اگر حس میکنی تمرکز نداری بهم بگو. مطمئن باش کمکت میکنم و قرار نیست اینجا کسی مواخذه بشه. دوم، تکلیف مکلیف نداریم اما ازتون کار میخوام. کاری که ازتون میخوام خلاقیته. فکره. میخوام فکر کنید. میخوام هر روز که پاتونو میزارید اینجا ایده داشته باشید. ایده‌ها میتونن از ماشین آب‌نبات سازی هم کودکانه‌تر باشن اما ایده هستن پس اگر یه ایده

ی چپ هم اومد به مغزتون باز هم نگهش دارید .یه ماشین آببات سازی اول یه ایده بود اما بعدش شد یه کارخونه که صنعت یک کشور رو تحت تاثیر قرار میده.

#پارت 134_

انگار که از این موضوع خوششون اومده بود .انگار تا الان اعتماد به نفس نداشتن تا ایده بسازن اما حالا این و میخوان .من نگاهها رو خوب بلد بودم این بچه ها ایده داشتن اما اعتماد به نفس طرح ایده نه...

-سوم، امتحان، من امتحان میگیرم خیلی هم شمر بازی در میارم توی امتحانام .از الان بگم که فردا تف و نفرین نفرستید سمت من که خودم کم بدبختی ندارم .

صدای خنده بلند میشه.

-والا خب .منم دانشجو بودم دیگه میدونم چه نفرینایی میکنید استاد بدبختو .

صدای نه بابا استاد، این چه حرفیه استاد بلند میشه اما تو خنده‌هاشون غرق شده.

صبر میکنم خنده که فروکش میکنه ادامه میدم.

-پس خوب درس بخونید. خوب فکر کنید. خوب ایده بدید. خوب به خودتون و ذهنتون برسید. خوب گوش بدید به حرفام. خوب زندگی کنید. مطمئن باشید که اگر اینا رو ببینم پاسید.

انگار به مزاجشون خوش اومده بود...

-و اما بخش سخت ماجرا. من همتون رو یه دور هماهنگ میکنم که بریم سر پروژه‌ای که من مسئولشم. بچه‌ها من بعد از اون پروژه ازتون میخوام که روزی یکی از ایده‌هاتون رو عملیاتی کنید.

-ینی استاد مثلاً کارخونه آبنبات سازی بسازیم؟ همه میخندن.

-ینی پروفیسور از کل حرف من تو فقط آبنباتشو دیدی؟ کلاس دوباره پر از خنده میشه. وقتی که خنده‌هاشون قطع میشه ادامه میدم.

-ولی آره اگر ایدت سخت‌تر از کارخونست حداقل روی کاغذ بیارش. ببین میخواید واقعا یا نه.

انگار واقعا تو سر بچه‌ها هزاران ایده بود که دوست داشتن عملیش کنن که همشون سری تکنون دادن. به ساعت نگاه میکنم.

-خب دیگه بچه‌ها برای امروز موعظه و نصیحت کافیه برای چهارشنبه‌ی هفته‌ی بعد از همتون ایده میخوام. تا هفته‌ی دیگه خداحافظتون.

به سمت کیفم میرم و ماژیکایی که ازشون استفاده نکرده بودم رو توی کیف میزارم. و با وسایلم از کلاس خارج میشم. ساعت دوازده بود بعد از این هم باز کلاس داشتم یک کلاس دیگه از ساعت یک و نیم تا سه.

این یک ساعت و نیم فقط مشغول جواب دادن به سوالاتی بچه‌هاییم که از کلاس اول مثل جوجه اردک دنبالمن. به این کارا دیگه عادت داشتم. خودم جوری از همون جلسه‌ی اول باهاشون رفتار کرده بودم که دوست داشته باشن باهام همکلام بشن.

کلاس دوم هم دقیقا به همون منوال کلاس اول گذشت با این تفاوت که میانگیت سن بچه‌ها کمی کمتر از ساعت قبل بود.

از کلاس که بیرون میام واقعا کمی خسته هستم. بچه‌ها دنبالم میان که برمیگردم سمتشون و میگم.

-بچه‌ها به جان خودم من اصلا مشکلی ندارم تا خود نطنز دنبالم بیاید ولی این خواهران و برادران خدوم حفاظت ممکنه دست به به کارهای فیزیکی بزنن. پس بی‌زحمت دیگه بس کنید بزارید من برم گیسام سفید شد شوهرم میاد دعواتون میکنه‌ها !

کل سالن میخنده حتی بچه‌های تیم محافظت هم می‌خندن .
-خیله خب دیگه خندیدید من برم دیگه .

بچه‌ها دیگه تو رو دربايستی دنبالم نمیان و با یه نفس عمیق از ساختمان بزرگ دانشگاه خارج میشم .

-وای آزادی !

مونا بی‌صدا و با دهن بسته‌ای میخنده.

-کار خوبی نکردی ما رو خشن جلوه دادی.

چپ چپ نگاهش میکنم.

-نیست خیلی هم جدی گرفتن حرفمو !
شونه‌ای بالا میندازه و با دست اشاره میکنه به سمت ماشین برم.

-در هر صورت ما هیچ وقت بی‌دلیل دست به کار فیزیکی نمی‌زنیم.

سوار ماشین میشیم مونا کنار من، سهیل با موتور، ساعد و پولاد هم جلو. بقیه تیم محافظت هم باز با یک موتور دو ترک و یه ماشین دیگه برای اسکورت میان.

کاش کمی این همه آدم از کنارم دور بشن برن به زندگی خودشون برسن.

سرم رو تکیه میدم به پشتی صندلی و چشم‌هامو میبندم .
کاش زودتر یه خبری بیاد که خوش باشه ...

کاش زودتر بیاد و این همه مجهول رو از توی این معادله‌ی بی‌رحم پاک کنه...

-دکتر؟

چشم باز میکنم و سرم رو از روی پشتی صندلی برمیدارم.

-بله؟

-دیگه خبری از ایمیل قدیمی نیست؟

-اکانت کلا از توی لپ تاپ من پاک شده فک کنم اون آقا یاسر پاکش کرده انداختتش رو یه سیستم تحت محافظت خودشون.

سری تکون داد و بعد دوباره به بیرون نگاه کرد.

منم باز به حالت اول برگشتم. از دانشگاه تا نیروگاه حدود نیم ساعت راه بود.

برمیگردم و از شیشه‌ی پشت ماشین به موتور سوارها نگاه میکنم. یه موتور دست سهیل یکی هم دست دو نفر دیگه که تازگیا فهمیدم اسمشون محمد و حامده. از بچه‌های حفاظت اصفهان هستن و سر به زیرن. دیدم که دوست‌های خوبی برای بچه‌های حفاظت تهرانیم بودن. این تنها وجهی مثبتی بود که از حضورشون در کنارم داشتم. اونا دوستای خوبی برای ساعد، سهیل و پولاد بودن.

-چیزی شده دکتر؟

-تو این سرما چرا سهیل دستکش نداره؟

پولادی که پشت فرمون از تو آینه نگاهمون میکنه.

-بهش میگم استفاده کنه دکتر.

به ساعدی که اینو گفته بود نگاه میکنم.

-ممنون حتما بهش بگید. اون بیشتر از شما دوتا پشت
موتور میشینه سرما بخوره مامانش خیلی ناراحت میشه
مطمئناً.

روی صورت هر سه نفری که به جز من توی ماشین
بودن لبخند کجی ساخته میشه. من نگرانی یه مادر برای
فرزندش وقتی که شغل خاص داشته باشه رو دیدم.
میدونم الان تک تک مادرهای این بچه‌ها توی چه
زجری دارن سر میکنن و دم نمیزنن. اونا هیچ کاری
نمیتونن بکنن جز دعا... ولی من که میتونم مراقب باشم
تا حداقل به خاطر من براشون اتفاقی نیوفته...
به نیروگاه می‌رسیم و من بعد از حدود پنج ساعت
فعالیت به اتاقم پناه میبرم.

#پارت 136_

توی محوطه‌ی نیروگاه پر از آدمای سرشناس و کله
گنده بود. هوای سرد اوایل بهمن ماه بود اما جمع گرمی

رو تشکیل داده بودیم. پروژهی C تکمیل شده بود و حالا این مراسم افتتاح با سخنرانی من ادامه داشت.

-حالا که در اینجا پشت این میکروفون قرار دارم و در مقابل شما سرداران و سروران و استادان خودم قرار دارم، فقط میتونم بگم از روح پاک شهیده زیبا مقدم و همسر محترمشون سپاسگزارم که در این پنج ماه پر از تلاطم به من کمک کردن. من در این جمع متخصص کم سن‌ترین و کوچک‌ترینم و این جایگاه و خیلی والا و بزرگ میدونم که بخوام نصیحت یا موعظه‌ای انجام بدم. من فقط یک جمله میگم و دیگه مسدع اوقات شریف شما عزیزان نمیشم.

من، نسرين مولایی، در این بیست و هفت سالی که از خدا عمر گرفتم، سختی‌های زیادی رو پشت سر گذاشتم اما، حتی همون سختی‌ها هم برای من پر از ارزش و تقدس هستن. چون ذره‌ای در وجود من رو بزرگ کردن و من با این سختی‌ها تکامل پیدا کردم. امیدوارم همه‌ی این جمع هم یک روزی طعم این تکامل رو بچشه و اگر تا الان چشیده بیشتر از قبل به مقام والایی برسه. متشکرم از همگی.

از سکو پایین میام و بعد از گرفتن یک لوح تقدیر از مهندس حاتمی و بقیه‌ی بزرگان استان و کشور، از روی سن پایین میرم .

حس میکردم این پنج ماه اندازه‌ی پنجاه سال طول کشیده بود . این پنج ماه اولین تجربه‌ی دور بودن از محیط زندگی خودم به مدت طولانی بود . پر از خاطره و خاطره بود... .

به سمت صندلیی میرم که برای خودم بود . کنار دکتر صدر و مهندس رسولی میشینم . هر دو تبریک میگن . ازشون تشکر میکنم و سخنرانی‌های بعدی رو گوش میدم .

به مونا نگاه میکنم که کنار دها محافظ ایستاده . ساعد، سهیل، پولاد، محمد، حامد و خیلی‌های دیگه ... همه برای محافظت از آدم‌هایی اینجا ایستاده بودن که روی صندلی‌ها نشستن .

لبخند میزنه و من هم با لبخند گرمی جوابش رو میدم . مثل مامانا شده بود . انگار که داشت میگفت بهت افتخار میکنم دخترم ...

مطمئنم اگر روزی الزایمر بگیرم هم بعضی چیزها رو فراموش نخواهم کرد . شاید در ظاهر خاموش بشه توی

مغزم اما همیشه منتظر یه جرقه میمونه تا دوباره روشن بشه... مثل نگاه‌های تیم محافظتم وقتی سرود ملی خونده میشد، مثل احترامشون به پرچم، مثل سختی‌ها و شب بیداری‌هایی که می‌کشیدن تا توی این کشور امنیت باشه، این‌ها فقط یک میلیونم اتفاقاتی بود که توی این پنج ماه دیده بودم و قسم میخورم که هیچ وقت فراموششون نکنم و روزی برای فرزندانِ فرزندانم بازگو کنم...

#پارت 137_

بعد از مراسم تُدیی که شب افتتاحیه‌ی بخش C برای من، خود عوامل و کادر نیروگاه میگیرن و با کلی تشویق و تشکر و تمجید و این جور موارد شب به اتاقم برمیگردم .

اتاق قشنگ و خوبی بود . توی این پنج ماه بهش عادت کرده بودم . دیوارای سفیدش گاهی خیلی اذیتم می‌کرد اما خوب بود . کمد و میز کارم، بیشتر از هر چیزی اون بالکن بزرگش...

به بالکن میرم . پولاد رو پایین تو محوطه می بینم که داشت با گوشیش صحبت میکرد .

دیگه باید با بچه های تیم محافظتم هم خداحافظی میکردم . این در حالی بود که هنوز هیچ خبری از فرمانده قبلی نبود از سرگرد وحید حقانی بی شعوری که روح و روانمون رو توی این پنج ماه کلی تحت تاثیر قرار داده بود . مرد موفرفری با ابروهای کشیده و باریکی که بالای اون چشم های عسلی تیره قرار داشت و صدای گرم و به شدت خاصش .

جای سوختگی روی دستم رو لمس میکنم دیگه عملاً اینقدر بی رنگ شده بود که به سختی میشد پیداش کرد .
توی همین بالکن بهم برگه داد و آخرش خودش مثل یه برگه ی کاغذ کوچیک توی باد وزید و رفت . حالا کجا؟
خدا میدونست ... خدای نامرد ...

دوست داشتم قبل رفتنم از نطنز برای آخرین بار شهر رو ببینم . شهری که ازش هم خاطرات خوب دارم هم بد . خاطراتی مثل خاطره ی افسانه ی پریشون و پسر جنوبی و خاطرات بدی مثل اون دعوای خیابونی و توبیخ وحید به خاطر من ...

یادمه که به کتفش مشت بدی خورده بود .

یادمه که اون شب خیلی ناراحت و مغموم بود . چرا اینو
هیچ وقت یادم نیوفتاد؟ !

هوا تاریک و سرد شده بود . با کف هر دو دستم صورتم
رو میپوشونم و فقط کلافه روی صورتم میکشم .

به اتاق برمیدرم و با مونا تماس میگیرم .

انگار روی تلفنش خوابیده بود در عرض چند ثانیه
جواب میده .

-بله دکتر؟

-میشه فردا صبح قبل حرکتمون بریم شهر؟

-از چه بابت؟

-از بابت گردش .

-گردش؟ !

-میدونم سختتونه ولی خواهش میکنم فرمانده .

کمی مکث میکنه . انگار داشت فکر می کرد .

-باشه بریم .

-وای مرسی مونا جون .

-چی؟! !

-ام...ینی این که فرمانده ممنونم.

-خواهش میکنم.

تماس رو قطع میکنه . هوفی میکشم و روی صندلی ولو میشم .

باید یه دوش بگیرم .

به حموم میرم و یه دوش طولانی میگیرم . وقتی برمیکردم ساعت ده شب بود . مشغول پوشیدن لباس میشم که صدای زنگوله‌ی ایمیل بلند میشه .

یاد سه ماه پیش میوفته . هیچ خبری دیگه از ایمیل های ترسناک نیست . حتما یه ایمیل از دانشگاه . ترم بچه‌ها تازه تموم شده . لابد داشتن پروژه‌هاشون رو برام ارسال میکردن .

اول موهام رو خشک میکنم . توی آینه یه نگاهی به خودم میندازم . موهام تا روی شونه‌هام رسیده .

با حس سبکی روی صندلیم لم میدم و صفحه‌ی لپ تاپ روشن میکنم.

ایمیل از دانشگاه پونت پاریس تک بود .

یه دانشگاه که تقریباً دانشگاه خوبی در عرصه‌ی علوم فناوری و مهندسی در فرانسه محسوب می‌شد .

دانشگاه‌های تاپ پاریس معمولاً روی علوم انسانی بیشتر مانور میدادن و دانشگاه‌های مرتبط با رشته‌های ریاضی، خیلی درجات بالایی ندارن .

این دانشگاه همون دانشگاه رویال پونته که دانشگاه معروف فرانسه در زمینه‌ی مهندسی بود .

ایمیل رو باز میکنم . کمی طول میکشه تا متن بلند بالای دعوتنامه رو بخونم . یه دعوت به سمینار بود . سمینار عملی پژوهشی ...

بدم نمیومد برم . قبلاً هم این جور مراسم‌های علمی رفتم اما یه آن صدایی توی گوشم میپیچه .

"لوکیشن ایمیل رو پیدا کردیم پاریس"

درسته اون ایمیل‌های خاک بر سر نفرین شده از توی فرانسه برام ارسال شده بودن؛ اما فکر نکنم این ایمیل مرتبط با اون‌ها باشه .

صفحه‌ی ایمیل رو میبندم. فردا صبح با مونا در مورد این موضوع صحبت میکنم .
خمیازه‌ای میکشم و بعد از بستن سرم با یه شال ضخیم برای جلوگیری از سرما خوردن، به سمت تخت میرم و تو عالم خواب غوطه ور میشم.

صبح روز بعد وقتی از خواب بلند میشم ساعت هشت صبح بود. کاش میشد برم کمی بدوم .
لباس‌هام رو عوض میکنم. یه مانتوی گشاد بنفش بادمجونی و شلوار راحتی سفید ورزشی. به همراه کلاه لبه دار سیاه و شال زرد .
اصلا هم رنگ‌هایی که پوشیده بودم، هفت بیجار نبود !
خب چی کار کنم؟ !اول صبح فقط راحتیم مهمه موقع ورزش کردن. بعدشم که میخوام توی محوطه پشت ساختمون‌ها بدوم که کمتر کسی میاد اون سمت.

از اتاق خارج میشم.

-عه سلام! صبح به خیر.

پولاد با لبخند جوابم رو میده و بهش میگم میخوام برم ورزش اون هم همراهم میاد تا محوطه‌ی باز پشت ساختمون‌ها.

گوشه‌ای می‌ایسته و من شروع میکنم به دویدن.

بعد از یه مدت دویدن و فعالیت به همراه پولاد به سمت اتاقم میرم تا یه دوش بگیرم.

توی راه برای این که وقت بگذره به حرف میام

-خب آقا پولاد دیگه به زودی از دست منم خلاص میشی و میری پی کار و زندگیت.

محجوب میخنده.

-کار و زندگی من این شغله. حالا شما نه، یه شخص دیگه.

-چند وقته این شغل رو داری؟

-از هجده سالگی که وارد دانشگاه شدم براش درس خوندم تا الان.

-آها ینی نمیخواید بگید چند سالتونه؟
 نگاهم میکنه و سرش رو دوباره پایین میندازه و میخنده.
 -آخه چرا باید سنمو بگم بهتون دکتر؟
 میدونستم به خاطر مسائل کاریش نمیگه اما به شوخی
 جوابش رو میدم.
 -واه واه واه از هزار تا دختر حساسترید که آقا پسر !
 لبخندی میزنه و سری به تاسف تگون میده.
 -چرا تاسف میخورید؟ !
 -ما توی کارمون یه قانونی داریم که نباید خیلی با فرد
 مورد محافظت صمیمی بشیم .
 -وا ! شما کجا صمیمی هستی؟ بزار خیالتو راحت کنم .
 من با کسی که باهاش صمیمی بشم همچین شوخی‌هایی
 نمیکنم.
 و بعد میخندم و به سمت ساختمونی میرم که دیگه بهش
 رسیدیم.

بعد از یک ساعت از اتاقم خارج میشم .یه استایل یک دست خاکستری به همراه مقنعه‌ی سیاه به تن داشتم . برای صبحانه همراه با پولاد به سمت سلف نیروگاه میریم .

-اون سری دم در سلف ازتون پرسیدم شماها کی غذا میخورید کی میخوابید محل بوق هم بهم نداشتی .حالا بهم بگو .چون واقعا برام سواله.

پولاد اطراف رو نگاه میکنه و بعد ساعتش رو چک میکنه.

-ما نوبتی این کار رو انجام میدیم .اصلا برای همینه که هر یک نفر یه تیم محافظت داره .کار تیمی یه بخشیش برای رسیدگی به همین موارد.

سری تکون میدم .دیگه نیاز نبود کنارش حرکت کنم چون به ساختمون رسیده بودیم و به سمت میز سلف میرم.

بعد از صرف صبحانه مونا و بقیه بهمون ملحق میشن.

پولاد طی صبحونه خوردن من در کنار همکارای دیگم،
یه گوشه‌ای ایستاده بود و گاهی با تلفنش صحبت می
کرد. همون تلفن گوشت کوبا.

وقتی از سلف بیرون میریم، مونا و سهیل پشت سرم و
پولاد و ساعد جلوم در حال حرکت بودن. همه داشتیم به
سمت پارکینگ میرفتیم.

مونا قبلا برای خروجمون هماهنگ کرده بود. قرار بود
که برای آخرین بار بریم و من نطنز رو ببینم. پولاد،
ساعد، سهیل و مونا همراه من بودن و بقیه‌ی تیم
محافظتی که بهشون اضافه شده بود هم قرار شد که
توی خود نطنز کاملاً نامحسوس هماهنگ باشن.

مثل بچه‌ها ذوق داشتم. به سمت نطنز حرکت می‌کنیم.
خیلی زود به شهر می‌رسیم. هوای خنک پاییز دم دم
های ظهر خیلی دل چسب بود.

به ساعدی که پشت فرمون نشسته بود میگم که به سمت
بازار شهر بره.

یک خیابون بالاتر از بازار ماشین رو پارک میکنه و
من دست مونا رو میگیرم. به طرز وحشتناکی دلم
میخواست بی ملاحظه عمل کنم. این پنج ماه واقعا بهم
فشار اومده بود.

مونا متعجب بهم نگاه میکنه.

-چی کار میکنی دکتر؟!!

-هیچی لطفا امروز بیا با من بریم خرید. بقیه‌ی تیم هم
که از دور حواسشون هست تو هم که قول میدم دستتو
ول نکنم. بیا دیگه.

جوری نگاهم میکنه انگار که می‌خواست مطمئن بشه
حالم خوبه یا نه.

بعد با پولاد و بقیه‌ای که نامحسوس حضورشون حس
میشد هماهنگ میکنه و به سمت بازار حرکت می‌کنیم.
سعی میکنم نگاه اون همه آدمی که مراقبم بودن رو
فراموش کنم و فقط کمی خوش بگذروم.

کمی که وارد بازار میشیم، یه پیرزن آشنا پشت بساطش
می‌بینم.

به مونا نگاه میکنم که به اطراف بازار نگاه میکرد.

-بریم پیش اون پیرزنه.

سر تکون میده کاملاً خشک و جدی .

نزدیک بساط پیرزن روی مچ پاهام میشینم .

-سلام مادر جان .

سرش رو از توی قرآنی که دستش بود بالا میاره .

-عه !پیشون تویی مادر؟ !

متعجب میشم که حتی منو یادشه .من خیلی تغییر کرده بودم .لباسم رسمی بود و مدت زیادی هم می‌گذشت .
چهار ماه و نیم...

-ماشالا بزnm به تخته چه خوب یادتون مونده.

میخنده و به مونا که کنارمون ایستاده نگاه میکنه.

سعی میکنم حواسش رو از روی مونا پرت کنم .دوست نداشتم بدونم اون چه نسبتی با من داره ...دوست نداشتم دروغی هم بگم.

-خوبید؟ جنس جدید چی دارید؟

به بساطش نگاه میکنه .

-شکر خوبم مادر .جنس جدید هم دوتا دارم .

بعد یه جعبه‌ی چوبی رو باز میکنه و یه پلاستیک سیاه رو هم کنارش میکشه.

داخل جعبه رو نگاه میکنم. پر از گردنبندهای چوبی و چرمی با مدل‌های مختلف بود.

-این گردنبند رو نوم درست کرده.

به پلاستیک هم دست میزنه و ادامه میده.

-اینم چادر نمازه عروسم دوخته.

لبخند میزنم. به مونا نگاه میکنم که داشت توی جعبه رو نگاه می‌کرد.

منم جعبه رو میگیرم دستم و داخلش رو نگاه میکنم. پیرزن هم دوباره مشغول قرآن خوندنش میشه و اجازه میده راحت داخل جعبه دنبال یه مدل گردنبند خوب بگردیم. مونا هم مثل خودم میشینه و چادرش رو جمع میکنه زیر بغلش تا خاکی نشه.

من همین‌طور می‌گشتم که مونا دوتا گردنبند با بند نازک چرمی و پلاک ساده‌ی چوبی پیدا میکنه. روی یکی از پلاک‌ها حرف انگلیسی V و روی یکی دیگه N نوشته شده بود.

منم از توی جعبه سه تا گردنبند بر میدارم. دوتا از اون‌ها سوغاتی برای میلاد و نازیلا بودن. دقیقاً اول اسمشون ینی N و M. یه گردنبند دیگه هم برمیدارم که

تقریباً بلند بود و مهره‌های چوبی به همراه گره‌های
چرمی یکی در میون کنار هم قرار گرفته بودن.

-خانم جان ما این پنج تارو بر میداریم.

مونا دوتای خودش رو حساب میکنه و منم سه تای
خودم رو .

پیرزن بعد از حساب کردن و با روی خوش به حرف
میاد.

-الهی که با پسر جنوبی بیای اینجا و با هم یه ست
گردنبند بخرید.

#پارت 142_

میخندم. برای پیرزنی مثل اون، این طرز فکر شاید
خیلی مد روز بود .

-شما دعا کن یه پسر جنوبی پیدا کنم، مطمئن باش
نصف جهازمو از خودت میخرم .

اونم میخنده و با هم یه خداحافظی گرمی میکنیم.

از کنار بساطش که بلند میشم و به همراه مونا حرکت میکنم، به حرف میاد.

-میشناختیش؟

-آره اون روزی که فرار کردم ازش کلی وسیله‌ی چوبی خریدم. هم تزئینی هم وسایل آشپزخونه.

-چرا من ندیدمشون؟

-چون توی ماشینی که دزدیدم موندن و بعدشم من دیگه داخل اون ماشین نرفتم. بعدم که اومدم پیگیر بشم کجا هستن، فهمیدم ماشینی که دزدیدم مال امام جماعت نیروگاه بوده.

مونا چند لحظه در جا وایمیسته.

نگاهش میکنم. با اخمی که ناخودآگاه روی ابروهاش میشینه نگاهم میکنه.

-صبر کن ببینم. اون لوازم چوبی که توی پلاستیک بزرگ بودن مال تو بود؟!

-آره مال من بود.

کلافه صورتش رو میپوشونه و نفسش رو بیرون میده.

-چیه؟ چی شده؟ نگو انداختیدش دور !

-نه ننذاختیم . اما الانم نطنز نیست .

-پس کجاست؟ !

-فرمانده قبلی برای این که خراب نشن و این که خودتم
نگفته بودی مال توعه فرستادتشون صندوق امانات
تهران.

-وا؟! !

-اوهوم .

-برای همین اینقدر ناراحت شدی؟

-آره خب . من از بی نظمی بدم میاد کلا .

-خب بابا اصلا مهم نیست ما که داریم میریم تهران .
اونم میگیریم .

-به این احتیاج نیست باید خود وحید بیاد تا اعلام
ترخیص کنه .

یه تای ابروم بالا میره . چه پسر خاله شد .

-وحید؟! !

تازه متوجه میشه که خودمونی حرف زده .

-منظورم آقای حقانی بود .

مشکوک نگاهش میکنم .اون با وجود این همه منضبط بودن، مذهبی بودن و حساس بودن چرا باید اینقدر خودمونی بشه با مرد غریبه؟!

-بیا بریم اون سمت من برای این گردنبندا میخوام جعبه بخرم .

خودش شروع میکنه به حرکت .انگار میخواست جو رو بهم بزنه .شونه‌ای بالا میندازم شاید از دهنش پریده بود دیگه .

همراهش میشم تا به یه عروسک فروشی می‌رسیم.

#پارت 143_

عروسک فروشی در کنار عروسک‌های ناز و رنگی رنگی، جعبه‌های کادو هم داره .

مونا از فروشنده دوتا جعبه‌ی کوچیک مخملی میگیره و همونجا گردنبندها رو داخل جعبه میزاره .یه جعبه مخمل زرشکی و یه جعبه هم مخمل سورمه‌ای داشت .

به صورت‌های خندون و چشم‌های رنگی عروسک‌ها نگاه میکنم. موهای طلایی اون‌ها برق میزد. درست مثل موهای طلایی سارا کوچولو... سارا مثل همین عروسک‌ها شاد بود اگر پدرش رو از دست نمی‌داد. سارا مثل همین عروسک‌ها، تن و بدنش زخمی نبود اگر مادرش رو از دست نمی‌داد...

دستم رو مشت میکنم تا فریادی سر خدا نزنم. بعید نبود اگر این کار رو بکنم مردم به جرم جانی بودن منو تحویل بیمارستان روانی بدن.

-نسرین؟ چرا قرمز شدی؟

نگاهش میکنم. روزم زهرمارم شده بود. لبخند زورکی میزنم و چشم از عروسک‌ها میگیرم.

-خوبم. بریم یه جای دیگه؟

عادی، با نگاهی پر حرف سر تکون میده و هر دو از بازار بیرون میایم.

دقیقا از همون سمتی خارج میشیم که پیرزن قصه گو نشسته.

باهاش بای بای میکنم که دستش رو به علامت "بیا اینجا" تکون میده.

به مونا اشاره می‌کنم و هر دو میریم سمت پیرزن .
پیرزن یه چادر سفید با گل‌های ریز قرمز رنگ به سمت
میگیره .

-این چیه حاج خانم؟

-یه هدیه از طرف من .نمیدونم چرا به دلم افتاده اینو
بدم بهت . لابد حکمتی هست .

با وجود این که هیچ اعتقادی به حکمت و این چیزا
نداشتم با خنده قبولش میکنم . اصرار میکنم پولش رو
بگیره اما قبول نمیکنه .

دست آخرم تا خودش چادر رو به سرم نندازه راهیم
نمیکنه برم . مونا لبخند داشت انگار که اون هم مثل من
از این پیرزن بامزه خوشش اومده بود .

چادر گل دار رو سرم میکنم . تک و توک مردم رهگذر
توی بازار نگاهم میکنن . اصلا اهمیتی نداشت . مهم
لبخند رضایتی بود که پیرزن از چادر سر کردن من
توسط خودش، روی لب‌هاش نقش بسته بود .

بالاخره ازش تشکر میکنیم و من با چادر سفید با گل
های قرمز ریز بیرون میام . قدش مناسب بود و حس
بدی ازش نداشتم . یکم فقط جمع کردنش سخت بود .

چند قدم از بازار دور میشیم و به راه رفتنمون توی
کوچه پس کوچه‌های قدیمی نطنز ادامه میدیم. حضور
بچه‌های حفاظت رو حس میکردم. چادر رو تقریباً زیر
بغلم مچاله کرده بودم تا نخورم زمین که حس کردم
مقنعم از زیر چادر لیز خورد و افتاد. دستم رو کمی بالا
بردم که مقنعم رو جمع کنم. اما ادامه‌ی چادری که زیر
بغلم زده بودم پایین افتاد و من تنها کاری که تونستم
بکنم سفت چسبیدن چادر بود تا از روی سرم نیوفته.
سعی کردم تمرکز کنم. باورم نمیشد یه چادر سر کردن
میتونه اینقدر تمرکز بطلبه.
کمی از موهای فرم به صورت فرق از وسط، از چادر
بیرون زد؛ سعی کردم اون‌ها رو به داخل بفرستم اما
نمیشد.
مونا که فهمید دارم جا میمونم، برگشت سمتم که حرفی
بزنه اما انگار حرف تو دهنش ماسید...

#پارت 144_

-چه بهت میاد!

متعجب نگاهش میکنم. چادر با بدبختی روی سرم مونده بود. با مشتم محکم زیر چونمو گرفته بودم تا مبادا لیز بخوره.

به سر تا پای خودم نگاه کردم. کمی یک طرف چادر بلندتر از طرف دیگرش شده بود.

-چی چپو بهم میاد؟ مقنعم افتاده اینم خیلی یه جوریه؛ الاناست از سرم بیوفته.

میخنده و سری به تاسف تگون میده.
به سمتم میاد.

-اصلا داریم کجا میریم مونا؟!

بهم نزدیک میشه و چادر رو توی دستاش میگیره.
مشتم رو از زیر چونم باز میکنم.
-آخیش داشتم خفه میشدم.

تا میام حرف بزنم چادر رو صاف میکنه تا دو طرف چادر، روی پاهام هم اندازه باشن. بعد با دست موهام رو داخل میفرسته و دوباره چادر رو دستم میده.
-اینجوری باید سرت کنی دانشمند.
چپ نگاهش میکنم.

-باهوش میدونم چادر چجوری سرم کنم .این چادر سنگین و لیزه هی میره عقب.

-بزار برسیم یه جا مقنعتو سرت کن چادرو در بیار . فعلا اینجا نمیشه.

منطقی بود راست می گفت باید تحمل میکردم .سر تکون میدم و دوباره همراهش حرکت میکنم.

-میگم نگفتی کجا میریم.

پایین چادر رو بالا میگیرم تا نخورم زمین.

نگاهم میکنه .حس میکنم باز موهام کمی بیرون زده بود .به طرز عجیبی چشم هاش برق داشتن و میخندیدن .

-چیز عجیبی تو صورت من هست که این شکلی نگاه میکنی مادمازل؟

-دروغ چرا خیلی این مدل بهت میاد.

پایین چادر رو میفرستم زیر بغلم و با حالت عاصی و جیغ مانند به حرف میام.

-چی چی و این مدل بهم میاد؟ شقیقه‌هام عرق کرد بابا .
 توروخدا بگو کجا میریم .اونجا جایی هست که بشه من
 مقنعمو سر کنم؟ دور گردنم افتاده دارم هلاک میشم.
 -داریم میریم مزار .تو سرویشش عوض میکنی.
 چشم‌هام درشت میشن.
 -مزار کی؟ برای چی؟!

#پارت 145_

-حالا تو بیا .
 چشم‌هام رو توی کاسه میچرخونم و همراهیش میکنم .
 کمی راه میریم .کوچه‌ها رو خیلی خوب بلد بود.
 -اینجاها رو چجوری بلدی؟ میدونی چقدر پیچ تو پیچ
 بود؟!
 نفس عمیقی میکشه و آرام توضیح میده.
 -پدرم اهل اصفهانه .چند سال اینجا زندگی کردیم .
 متعجب بر میگردم سمتش .

-جان ما؟ !

لبخند کجی میزنه.

-مگه چیه؟ !

-وای خیلی عجیب بود! چرا نگفته بودی تا الان؟ !
متعجب و با خنده ادامه میده.

-آخه چرا باید این موضوع رو میگفتم دکتر؟ !
یه تای ابروم بالا میره.

-چرا حس میکنم وقتی بهم میگی دانشمند یا دکتر،
داری مسخرم میکنی؟
بی صدا میخنده.

-میخندی؟! خیلی بی شعوری فرمانده.

خندش با صدا میشه. اما سعی میکنه طولانی نباشه و
سریع جمعش میکنه.

با لبخند بهش نگاه میکنم ولی اون به روبه رو خیرست.
آروم زمزمه میکنم:

-خندت قشنگه مونا.

بدون نگاه کردن به من به حرف میاد.

-متشکرم.

-خواهش میکنم.

دیگه سکوت میکنیم.

فقط گاهی صدای خورده سنگ‌های آسفالت زیر پامون
شنیده میشه.

آفتاب ظهر پاییز خیلی خجالتیه چون گاهی از پشت ابر
بیرون میاد و گاهی زیر ابر قایم میشه .

بالاخره بعد از گذروندن چند تا کوچه و پس کوچه، به
یه مکانی می‌رسیم که گنبد قدیمی جالبی داره.

#پارت 146_

-منو آوردی امامزاده؟! !

صدام پر حرص و آرومه.

-آره اینجا امامزاده سید محمد نطنزه.

اخم میکنم .

-چرا منو آوردی اینجا؟

-چون باید به وصیت نامه‌ی یکی عمل میکردم .

اخم‌هام غلیظتر میشه .

با هم وارد محوطه‌ی امامزاده میشیم . مردم زیادی در حال رفت و آمد بودن . درخت‌های کهن سال حیاط امامزاده نشون میداد که قدمت زیادی داره .

-کی وصیت کرده؟

-کسی که سال‌ها پیش محافظش بودم .

متعجب نگاهش میکنم .

-کی؟! !

ساختمان امامزاده رو دور میزنیم . پشت ساختمان جایی کنار درخت همیشه بهار و بوته‌های شمشاد، دو قبر در کنار هم وجود داشت که مشخص بود قدیمی نیستن .

به سمتشون حرکت می‌کنیم . هر چه بیشتر نزدیک می‌شدیم . اخم‌هام بیشتر به هم گره می‌خوردن .

-دکتر مریم مقدم و دخترش سارا شاهد فرزند شهید دکتر مصطفی شاهد .

در جا می‌ایستم . دو قدم مونده به قبرها می‌ایستم . چرا من اینجا بودم؟

چرا کلاغ‌های توی آسمون صدای نحسشون رو انداخته
بودن پشت گوششون؟ چرا دکتر مقدم اینجا بود؟ چرا
کنار همسرش تو تهران نبود؟ چرا سارا تو این سرما با
یه لا کفن بین خروارها خاک بود؟ چرا مونا عذابم
میداد؟ چرا پاهام توان نداشت؟!

سرمای زمستون به تتم حمله کرد و بی هیچ رحمی به
زمینم زد .

مونا بی‌توجه به من به سمت قبرها رفت بعد از سلام از
جاش بلند شد . بی‌توجه به من به سمت جایی رفت که
شیر آب وجود داشت .

زمین سرد بود . چادر روی سرم رها بود . اگر باد
وحشی دوباره می‌وزید بدون شک می‌افتاد اما دیگه
اهمیتی نداشت .

همه‌ی اتفاقات این پنج ماه جلوی چشم‌هام شروع به
حرکت کرد . از شب مهمونی خونه‌ی عمو رضا تا
همین حالا ...

اشک‌هام روی مژه‌هام یخ بسته بود. اما من هنوز آه
جان سوز داشتم تا با صدای قار قار کلاغ‌های سیاه سر
بدم.

بی جون بلند میشم. ناخودآگاه دستم به سمت چادر میره
و اون رو جلو میکشه.

کنار قبر سفیدی میشینم که رگه‌های صورتی داشت. با
خط خوشی روش نوشته شده بود فرزند شهید سارا
شاهد.

عکس سارا روی قبر خندان بود. یاد صورت خونی
شدش می‌افتم. اشک میریزم. اشکم روی چشم‌های
خندونش میریزه. حالا سارا اشک می‌ریخت...
قطره‌ی اشکم روی گونه‌های سرد و سنگی سارا حرکت
میکنه و جایی در ناکجاآباد سنگی یخ مبینده.
-منو ببخش سارا.

آروم زمزمه میکنم. صدام مثل برگ‌های خشک پاییز تو
هوا می‌لرزید.

دوباره آروم و پر درد زمزمه میکنم و سرم رو به
سرش می‌چسبونم.

کاش زودتر می‌رسیدم .کاش میتونستم اون روز توی
نیروگاه زودتر بهشون برسم و نجاتشون بدم.

من و قبر سارا زیر چادر تنها شده بودیم .انگار از کل
جهان کنده شده بودم و بدون خجالت گریه میکردم.

هیچ چیز یادم نبود .در یک بی‌زمانی و بی‌مکانی
خاصی غوطه ور شده بودم و فقط اشک میریختم.

بعدها که به اون روز فکر کردم برام اون میزان اشک و
گریه طبیعی نبود .حس میکردم دیدن قبر سارا فقط
بهانه بود نه دلیل .من به بهانه‌ی دیدن اون قبر سفید با
رگه‌های صورتی تلافی سال‌ها اشک نریختن رو در
آورده بودم .دستبند استیلم گداخته شده بود مثل قلبم...

یادم میاد وقتی سرمرو از روی قبر سارا بلند کردم،
مونا در حال نماز خواندن در کنار قبر دکتر مقدم بود .
سرم سنگین شده بود اما روحم سبک...

با یه کرختی بی‌وزن گونه، از جام بلند میشم و به کنار
قبر دکتر مقدم میشینم .سنگ قبر سفید با رگه‌های
کرمی .به واسطه شهید بودن سنگ قبر فاخر و خوبی
داشت .اما عجیب حس میکردم تنهاست .

-سلام استاد .

فین فین کردم و دستی به سنگ کشیدم .
 -ببخشید نتونستم تو مراسمتون شرکت کنم . راستش
 کارای بدی ازم سر زد که نتونستم خودمو برسونم
 بهتون .
 آهی میکشم . صحنه‌ی فرارم و اون دعوایی که انجام
 دادم جلوی چشم‌هام بود .

#پارت 148_

حس میکردم یکی داره نگاهم میکنه .
 سر میچرخونم . مونا هنوز داشت نماز میخوند . دوباره
 میگردم .
 هیچ کس نبود ... شاید خیالاتی شده بودم ... سنگینی نگاه
 شخصی جز بچه‌های محافظت رو عجیب حس میکردم .
 وقتی نگاهی و پیدا نمیکنم شونه بالا میندازم . دوباره
 برمیکردم و چشم میدوزم به سنگ قبر .
 -نسرین جان؟

سرم رو بالا میگیرم . با لبخند داشت نگاهم می‌کرد .

-دیگه باید بریم.

-بزار یکم بیشتر بمونم مونا.

-الان سه ساعته اینجایم. پاشو سرما میخوری رو زمین سرد.

-سه ساعت؟! !

-آره ما ساعت هاست منتظریم تو سر از قبر سارا برداری.

به دوتا سنگ قبر نگاه میکنم.

-چرا اینجا؟ مگه نباید میبردنشون تهران؟

-وصیت خود دکتر بود. میخواست تو محل آخرین خدمتش دفن بشه.

دستم رو میگیره و بلندم میکنه. چادر سفید رنگم عقب رفته بود و داشت میوفتاد که میگیرمش.

-اون وصیتی که گفتی میخوای عمل کنی بهش چی بود؟

-حقانی بهم وصیت نامه‌ی دکتر رو داد. اونجا نوشته شده بود که در آخرین روز از سفر به نطنز بیای دیدنش.

به سنگ قبر نگاه میکنم .بغضم سر باز میکنه و اشک
بی هیچ مجالی روی گونه هام میریزه .

-خیلی ... بی ... معرفتی ... کردم مونا...

بازوم رو میگیره .آروم فشارش میده .

-تو مشکلات خودت رو داشتی نسرین اون درک
میکنه ...

به مونا نگاه میکنم دلداری دادنش رو دوست داشتم .
آروم و بی تردید حرف میزد .

اشک هام رو پاک میکنم .

-بیا بریم سرویس بهداشتی اونجا مقنعتو سر کن .

سری تگون میدم و برای آخرین بار به قبرها نگاه
میکنم ...همونجا قول میدم که دوباره به دیدنشون برم .

در عرض یک دقیقه مقنعه ای که این همه مدت دور
گردنم بود رو سر میکنم و از سرویس بیرون میام .
چادر رو میدم دست مونا .

سرم درد میکرد و سنگین شده بود .

-الان باید کجا بریم؟

-بچه ها هماهنگ کردن بریم یه رستوران سنتی خوب .

از امامزاده خارج میشیم. دیگه به این امامزاده حس بد نداشتم. اون نگهبان عزیزان من شده بود.

-نیازی نیست مونا، میخوام بریم نیروگاه.

-چرا؟ حالتون خوب نی؟

-نه خوبم فقط دیگه دلم نمیخواد شهر و بگردم.

-ولی جای دیدنی هنوز هست.

-ممنون ولی دیگه نمیخوام.

نگاهم میکنه و بعد سری به معنای تایید تکون میده. با تلفن همراهش، با بقیه ارتباط میگیره و همه دوباره برمیگردیم سمت جایی که ماشین ها و موتور ها پارک شده بود.

به ساعت نگاه میکنم. ساعت سه بعد از ظهر بود!

به ماشین می‌رسیم. به ترتیبی که اومده بودیم به همون ترتیب میشینیم.

ماشین حرکت میکنه و من آخرین نگاه هام رو به شهر میندازم.

یهو یاد این موضوع میوفتم که قرار بود در مورد ایمیل به مونا بگم.

برمیگردم سمت مونا و دست میزارم رو شونش.

برمیگرده ستم.

-بله؟

-یه ایمیل اومده برام از یکی از دانشگاه‌های فرانسه.

مونا اخم میکنه.

-خب؟

-خب به جملات دیگه گفتم بهت بگم.

-خوب کردی این کشور یکم برای ما حساس شده در ارتباط با شما.

سری به تایید تکون میدم.

-برای همین گفتم بهت بگم. امیدوارم مشکلی نداشته

باشه چون دلم میخواد برم .

-موضوعش چیه؟

-دعوت به یه سمینار عملی پژوهشی به عنوان مهمان.

-باشه ما پیگیری میکنیم .

کمی مکث میکنم .سوالی که توی ذهنم هست رو
میپرسم.

-میگم ...ممکنه که مربوط به اون ایمیلی بشه که...

انگار فکرش هم برای مونا آزاردهنده بود که اجازه نداد
ادامه بدم.

-ان شاءالله که نیست.

هوفی میکشم و سر تکون میدم .

دوست داشتم بگم اگر به منه، که باید بگم خدا سخت
ترش میکنه که راحت تر نه؛ ولی ساکت میمونم و
دوباره به بیرون خیره میشم .

مونا با تلفن همراهش تماس هایی برقرار میکنه.

با تلفن صحبت کردنش تا وقتی که برسیم به نیروگاه
طول میکشه .

مونا اشاره میکنه که به همراه ساعد و پولاد برم و
آخرین کارهای خروجم رو از نیروگاه انجام بدم.

وقتی کار رو به پایان میرسونی، حتی اون خستگی هم حس لذت بخشی داره. این که میدونی شب بیداری‌ها، تلاش‌ها مذاکرات و ممارست‌ها نتایج داده، حس یه قهرمان رو بهت القا میکنه.

حسی که فریاد میزنه تو برنده شدی. با وجود همه‌ی حس‌های خوب، هر قدمی که روی سطح آسفالت محوطه‌ی نیروگاه برمیداشتم، بهم یادآوری می‌کرد چه روزهایی بهم گذشته.

روزهای پر فراز و نشیبی بود. درخت‌هایی که وقتی اومدم سبز بودن، حالا زرد و خشکیده داشتن بدرقم میکردن.

دکتر صدر، مهندس رسولی و امثالهم، همه آدم‌های متخصص و ارزشمندی بودن که توی این نیروگاه باهاشون آشنا شدم. آدم‌هایی که گاهی اوقات چهل و هشت ساعت حتی خونه نمیرفتن تا مسئولیتی که داشتن به بهترین شکل انجام بشه.

آدم‌هایی که مدت‌های زیادی به خودشون در شرایط سخت و طاقت فرسا مشغول کار میشدن تا مردم دیگه در راحتی بیشتر زندگی کنن.

من افتخار میکنم که هر چند مدت کوتاه اما عضوی از این آدم‌های فداکار بودم.

من فقط پنج-شش ماه شبیه اونا زندگی کردم، دور از خانواده، با تهدید ترور، شب بیداری برای اجرای یه پروژه‌ی اتمی و ...

اما آدم‌هایی رو شناختم که سال‌ها بود مشغول این فعالیت‌ها بودن و هیچ ادعایی نداشتن. آدم‌هایی که تا وارد دایره‌ی محدود ارتباطاتشون نشی هیچ وقت نمی‌تونید بشناسینشون.

نفس عمیقی میکشم و وسایلم رو پسرا برمیدارن. دیشب تو مراسم تدیع با همه‌ی همکارها و مسئولین خداحافظی کردم و فقط باید برگه‌ی پایان فعالیتیم توی نیروگاه رو به نگهبان نشون بدم و برای همیشه برم ...

مونا دم در نگهبانی ایستاده بود. برای آخرین بار بر میگردم و به نیروگاه با عظمت نگاه میکنم. خاطرات وحشتناک و زیبایی اونجا داشتم....

سوار ماشین می‌شدم و این بار یه شخص دیگه جز بچه
های حفاظت خودم پشت فرمون بود و پولاد کنار دستش
نشسته بود و مونا هم مثل همیشه کنار من .

ساعد و سهیل هر کدوم با یه موتور اسکورتمون
می‌کردن.

توی جاده مشغول ور رفتن با گوشی‌م بودم که بعد از
گذشت دقایق طولانی به فرودگاه کاشان می‌رسیم .

از قبل همه چیز هماهنگ بود و با همون ماشین
خودمون ما رو تا خود هواپیما بردن . حتی بلیط و گذر
از گیت هم نداشتیم . خوبی مونا این بود که همیشه
چندین قدم جلوتر حرکت می‌کرد . مثل الان که اینقدر
راحت من تا خود هواپیما حتی یه بارم از ماشین پیاده
نشدم .

سوار هواپیما می‌شیم .

دوباره به همون شکلی که تو فرودگاه مهرآباد سوار
شده بودیم .

ساعد جلو کنار یک شخص دیگه، سهیل ردیف وسط
سمت ما و پولاد پشت سر کنار یک شخص غریبه و
وحید ...

جای وحید مونا نشست. درست کنار من.
 حس میکنم تنها کسایی که توی این سفر فرق کرده بودن
 من و وحید بودیم.
 وحید که عملاً نبود و جایگاهش توسط مونا تغییر کرده
 بود.

منم که گفتن نداشت، مطیع شده بودم و سعی می‌کردم
 همکاری کنم. چیزی که هیچ وقت فکرش رو هم
 نمی‌کردم. هنوز اون خوی سرکش رو داشتم اما دیگه
 درک می‌کردم که از توان سن و حوصله خارج که یه
 عذاب وجدان دیگه رو به دوش بکشم.
 میتونم بگم زندگی من، اون زمان به دو بخش تقسیم شده
 بود؛ قبل از ورود به نیروگاه و بعد از خروج از
 نیروگاه.

حالا که درست نگاه میکنم. شاید بهتر بود بگم همه‌ی ما
 تغییر کرده بودیم. حداقل تغییر ممکن، این بود که ما
 شیش ماه بزرگتر شده بودیم. هممون؛ من، مونا، ساعد،
 پولاد، سهیل و... وحید...

-مامان؟

تقریبا عربده میزنم.

-مامان؟

کسی جوابگو نیست. ساعت هفت بعد از ظهر بود و طبق معمول هر سال، توی پاییز، زود هوا تاریک میشد. خونه تو تاریکی مطلق قرار گرفته بود.

یک هفته‌ای میشد که به تهران برگشته بودم و از دانشگاه و سازمان مرخصی داشتم تا با خانواده وقت بگذرونم.

ظهر، بعد از صرف ناهار کمی سردرد داشتم که باعث شد به اتاقم برم و کمی بخوابم. اما به طرز فیل ماندی تا همین الان بیهوش بودم.

به سمت پذیرایی حرکت میکنم و چراغ دیوارکوب پذیرایی رو روشن میکنم. همون طور که حدس زدم کسی خونه نبود.

به آشپزخونه‌ای میرم که تم کابینت‌ها و وسایلش گرمی-قهوه‌ای بود.

کتری رو پر آب میکنم و روی گاز رو میزی سیاه
 رنگ قرارش میدم .
 بعد از روشن کردن گاز از آشپزخونه خارج میشم و به
 سمت پذیرایی میرم .
 روی مبل های سلطنتی طلایی-شیری میشینم و تلویزیون
 رو روشن میکنم.
 نمیدونستم مامانم کجا رفتن .
 سرم کمی سنگین بود .
 تلویزیون چیز دندون گیری نداشت پس خاموشش میکنم
 و به اتاقم برم میگردم .
 کتاب تل ماسه تموم شده بود و میخواستم یه رمان جدید
 شروع کنم .
 اما حتی حس این کار رو هم نداشتم .
 تصمیم میگیرم به حمام برم . جلوی آینه به خودم نگاه
 میکنم . تیشرت شل و ول که حروف انگلیسی رنگا
 رنگی روش بود و شلوار شل و ول تر از اون توی تنم
 زار میزدن .
 مو هام رو دوباره کوتاه کرده بودم و اندازشون به میانه
 ی گردنم می رسید . یادمه وقتی مامانم متوجه شد خیلی

خشن برخورد کرد اما خب حتی خشونتش هم برای من عاشقانه بود. قربونش برم اومد سلام کنه موهام رو دید جای سلام با الفاظ پر مهرش ازم استقبال کرد.

با یاد صحبتای جیغ مانندش توی آینه به خودم میخندم. صورتم زیادی بی‌روح بود.

گردنبند دونه چوبی توی گردنم شاید قشنگ‌ترین وجه این تصویر بی‌روح توی آینه بود.

یاد گردنبندهای دیگه‌ای میوفتم که از اون پیرزن مهربون خریده بودیم.

#پارت 153_

روز بعد از این که به تهران اومدم، میلاد و نازیلا به خونمون اومدن و من یه دور میلاد رو واریسی کردم تا جای بخیش رو پیدا کنم. بعد از این که مطمئن شدم زنده‌ست و روحش نیست که به خونمون اومده، سوغاتی هاشون رو بهشون دادم. نازیلا گردنبند M و میلاد گردنبند N رو به گردنشون انداختن. به طرز زیبایی خیلی خوشحال بودم از انتخاب اون سوغاتی‌ها.

وقتی مامان گفت سوغاتی‌های اون و بابا کجا هستن گفتم که با پست ارسال شدن به تهران و توی صندوق امانات هستن. از اون روز یک هفته میگذره و فردا بعد از این یک هفته قرار بود برم دانشگاه و تیم محافظت جدیدم هم فردا صبح میرسیدن دم خونه تا با هم بریم. قرار بود فردا وسایل چوبی که خریدم رو هم تیم جدید برام بیارن.

خیلی کرخت به سمت کمد میرم و لباس جدید بر میدارم تا به حموم برم.

زیر دوش آب مثل هر روز این یک هفته‌ای که به تهران اومدم، به اتفاقات گذشته فکر میکنم.

چرا حس میکردم یه سری اتفاقات عادی نیست؟ چرا حس میکردم یه سری موارد طبیعی پیش نرفته؟ موهام به صورتم می‌چسبن و با دستم زیر آب بالا میفرستمشون. آب خنک حس خوبی بهم میداد و سعی داشت با احساسات مزخرف و خاکستری ذهنم مبارزه کنه.

شیر آب رو میبندم تا موهامو با شامپو بشورم.

بعد محض قطع شدن صدای قطرات آب، صدای پیچ پیچ و قدم‌های متناوبی رو از بیرون اتاق میشنوم.

صدا خیلی ضعیف بود. سمت در میرم تا واضح بشنوم. وقتی صدایی نمیاد شونه‌ای بالا میندازم و مشغول کار خودم میشم. لابد یا مامانینا اومدن یا اشتباهی شنیدم که خیلی مهم نبود.

حموم حدود یک ساعتی طول میکشه. عادت‌م بود وقتی حس خوبی نداشتم و کرخت بودم، با استحمام حال خودم رو بهتر میکردم.

از حموم بیرون میام. یک حوله رو دور موهام، و یک حوله‌ی دیگه رو دور بدنم میپیچم.

از بیرون اتاقم هنوز صدا میومد. صدای خش خش مانندی بود.

-مامان؟ اومدید؟

صدا لحظه‌ای قطع شد. صدای قدم‌های یک شخص به اتاقم نزدیک‌تر و بلندتر میشد.

اخم میکنم. اگر مامانینا بودن تا الان باید حرفی میزدن. تعداد قدم‌ها بیشتر از قدم‌های یک نفر بود اما فقط یکی از اونها داشت به اتاقم نزدیک میشد.

اتاقم رو از نظر میگذروم. تنها شیء دم دستم یه جا قلمی بود.

برش میدارم و به در اتاقم نزدیک میشم .
 اخم‌هام غلیظتر شده و نفس‌هام سنگین . صدای نفس‌های
 فرد رو پشت در اتاق میشنوم .
 پاک یادم رفته بود که چیزی تنم نیست و فقط یه حوله
 دورم پیچیدم که بلنداش تا بالای رونم بود .
 در اتاق رو باز میکنم که همه چیز در سریع‌ترین حالت
 ممکن خودش اتفاق میوفته...

#پارت 154_

دستی جلوی صورتم، روی دهنم میشینه و من رو به
 داخل هول میده . عملاً سرم رو با دست‌هاش نگه داشته
 و به عقب میکشه . بدنم مجبور میشه با سرم به عقب
 حرکت کنه . تا میام حرکتی کنم به دیوار میچسبونتم .
 دست‌هاش روی پوست خیس من خیلی گرم حس میشد .
 یه دستش رو دهنم و یه دستش پشت گردنم رو محکم
 گرفته بود .

تو تاریک و روشن اتاق میخوام ببینمش اما صورتش
 رو پوشانده بود . چشم‌هاش تنها چیزی بودن که میدیدم .

سعی میکنم با پام به وسط پاش بکوبم و عقب بفرستم اما محکم منو میچسبه و بین دیوار و خودش فشارم میده .

-ساکت بمون دکتر .ساکت بمون .اگر رفتم بیرون خودتو بزن به بیهوشی .خواهش میکنم فکر کن .تو باهوشی ...فکر کن دکتر .

بیشتر از حرکات فوق سریع، محکم و قویی که انجام داده بود، حرف‌های عجیب و صدای خوش طنینش، منو تو شوک فرو می‌برد .

اخم داشتم اما چشم‌هام هم درشت شده بود .
به سختی دستم رو بالا میارم تا نقابی که نصف صورتش رو پوشنده بود، پایین بکشم .
قدش خیلی از من بلندتر نبود.

کنج ابروش یه شکستگی داشت .توی اون فضا خیلی نمیتونستم بگم چشم‌هاش چه رنگیه اما صداش
صدای خوش طیننی بود.

متوجه مقصد دستم میشه که سرش رو عقب میکشه .
میفهمم که نمیخواه صورتشو ببینم .

قلبم محکم می‌کوبید .

-با این وضع کار پر ریسکی کردی که میخواستی بیای
توی پذیرایی دکتر... .

تازه یادم میاد چیز به خصوصی تنم نیست.

-میخوام دست از روی دهنت بردارم .میخوام برم .باید
آروم باشی .آروم باش .

به دستی اشاره میکنه که پشت سرم برده بود .ساعد
همون دستش روی قفسه‌ی برهنه‌ی سینم بود.

-قلبت خیلی تند میزنه .آروم باش .من دشمن نیستم .
سعی کن آروم بشی .باید بیهوش بشی .وقتی رفتیم،
سریع با مونا تماس بگیر.

زیر فشار دست‌های قویش سری تگون میدم .این چشم‌ها
آشناترین غریبه‌ی جهان بودن برای من .چرا دوست
داشتم بشناسمش اما در عین حال دوست نداشتم؟
-آندرو؟

صدا از پشت اتاق بود .به سمت در میچرخه.

-دارم میام .

بعد به من نگاه میکنه و آروم دستش رو برمی‌داره و
قدمی به عقب میره .

میفهمم که به همون سرعتی که منو قفل کرده بود، به همون سرعت هم چشم‌هاش رو از روم برمی‌داره و بیرون میره.

#پارت 155_

با دهن باز و چشم‌های بازتر به جای خالیش نگاه میکنم .
 آندرو کی بود؟ !اونی که من دیدم کی بود؟ !
 نکنه توی حموم بر اثر بخار گرفتگی مردم و این روح من بود؟
 دست به قفسه‌ی سینم میرسونم .خیس بود .نه من زنده بودم .
 قلبم رو زیر دستم حس میکردم .
 صدای صحبت از بیرون می‌اومد .
 یاد حرفش افتادم .باید بیهوش بشم .آخه ینی چی بیهوش بشم؟
 سلول‌های خاکستری مغزم در حال کنکاش بود .یا باید اعتماد میکردم یا باید بیرون میرفتم .

یاد چشم‌هاش می‌وفتم که در نزدیک‌ترین حالت ممکن بهم
خیره شده بود و با لب‌هایی که زیر نقاب سیاهش قرار
داشت لب زده بود :

-من دشمن نیستم فکر کن ... تو باهوشی...

اون دشمن نبود . چشم‌هاش این رو میگفت . و همچنین
صداش ... لعنتی مزخرف صداش ...

از بیرون صدا میاد.

-مطمئنی بیهوش شد؟ صورتتو که ندید؟

-آره مطمئنم . نه ندید.

روی زمین سُر میخورم و همونجا روی پهلو می‌وفتم
وضع خوبی نداشتم.

اگر چراغ رو روشن می‌کرد کل تن و بدنم دیده می‌شد .
حوله‌ی لعنتی چرا اینقدر کوتاه بود؟! !

چشم‌هامو میبندم و سعی میکنم به شدت آروم و سبک
نفس بکشم .

چشم‌هام رو زیر پلکم ثابت میکنم تا مبادا زیر پلکم
حرکت کنن و پلک‌هام بلرزن.

در اتاق باز میشه . کمی نور بیشتر میشه . ناخودآگاه بدنم
رو منقبض میکنم .

-اوه ! تو چه اوضاعیم هست ... شنیده بودم
ورزشکاره ... عجب خوش تراشه !

صدا مال اون آشنای غریبه نبود . این رو دوستش گفته
بود . صدای ضمخت و پر لهجهای داشت .

از سمت اون آشنا صدایی نمیاد . قلبم تنها عضوی بود
که نمیتونستم کنترلش کنم .

بعد از کمی مکث صدای خوش طنین و گرمش رو
میشنوم .

-بهتره بریم . الانه که خانوادش برسن .

مرد با اون صدای ضمختش سوال میپرسه :

-فلشو برداشتی؟

-آره .

-پس بریم .

گورش رو از اتاقم گم میکنه . آروم لای چشمهام رو باز میکنم .

صدای در خونه میاد . کمی مکث میکنم . مطمئن میشم که رفتن .

از جام بلند میشم و بی توجه به چیزی تلفن همراه رو از روی میز اتاق چنگ میزنم .

بعد از یک بوق مونا جواب میده .

-سلام دکتر .

-پاشو بیا اینجا . صبر نکن، سوال نپرس، فقط بیا .

تلفن رو قطع میکنم و لباسای مناسبتری نسبت به لباس هایی که از کمد برداشته بودم، میپوشم . ممکن بود مونا با بقیه ی گروه به خونه بیاد و دوست ندارم جلوشون با تیشرت باشم .

یه پیراهن مردونه ی بلند طوسی رنگ با شلوار دم پای خونگی .

موهام زیر حوله تقریبا خشک شده بودن .

با کلیپس به زور پشت سرم میبندمشون و به بیرون میرم .

تو پذیرایی فقط یه جا فلش وجود داشت.

#پارت 156_

به سمت زیرتلوزیونی میرم .کشوی اول رو باز میکنم .
داخل یه قوطی پر بود از فلش‌های مختلف .

با دقت فلش‌ها رو بررسی میکنم .همشون سر جاشون
بودن .بیشتر میگردم .زنگ آیفون زده میشه.

به سمتش میرم و در رو باز میکنم .زودتر از اون
چیزی که فکر میکردم رسیده بودن .خونه‌ی ما یه خونه
ی صد و خورده‌ای متری بود بدون زرق و برق‌های
دوبلکسی و این حرف‌ها .در خونه رو باز میکنم و
لوسترهای پذیرایی رو روشن میکنم .شال سفید رنگی
روی موهام میندازم و زیر گاز رو خاموش میکنم .
-سلام .

از آشپزخونه بیرون میام.

-سلام فرمانده .

صورتم خیلی زار بود که سریع به سمتم میاد و بازو هامو میگیره.

-سلام چی شده دکتر؟ این چه صورتی؟

پشت سر مونا سه تا پسرا هم وارد میشن .

-بیاید داخل همسایه ها میشنون .

ما طبقه ی چهارم یک آپارتمان چهار طبقه بودیم .

در رو میبندم و اون ها به سمت مبل ها میرن .

پشت سرشون از کنار راهروی کوتاهی که ورودی آشپزخونه رو از پذیرایی جدا میکرد می گذرم.

هنوز کمی ضربان قلبم تند بود . نفس عمیقی میکشم و ناخودآگاه با ریشه های شالم ور میرم.

-دوتا مرد بودن . اسم یکیشون اندرو بود . خیلی هم آشنا بود خیلی خیلی آشنا .

من تو حموم بودم . وقتی اومدم بیرون صدای پیچ پیچ و راه رفتن می شنیدم مامانینا رو صدا زدم ولی متوجه شدم کسی غیر از اونا تو خونس . اومدم برم بیرون که یکیشون اومد تو اتاق . همون که اسمش اندرو بود.

انگار موضوع خیلی براشون جدی شده بود که ساعد بلند شد و ایستاد.

به سمت اتاق مامان بابا رفت که پنجره داشت.

با نگاهم ساعد رو تعقیب کردم که مونا با ترس به حرف او مد.

-خب بقیش؟! -

-هیچی اینقدر قوی و ماهر بود که نتونستم حتی جم بخورم. بهم گفت فکر کنم. گفت دشمن نیست. گفت وقتی میره بیرون خودمو به بیهوشی بزنم و بعدش با مونا، ینی شما تماس بگیرم.

مونا اخم‌هاش به غلیظترین حالت ممکن رسیده بود.

-اسم منو میدونست؟ -

-آره.

سهیل به حرف میاد.

-نشونه‌ی خاصی نداشت؟ حرف دیگه‌ای، سر نخ، چیزی.

به چشم‌هاش توی اون حالت نزدیک و فضای نیمه تاریک اتاقم فکر میکنم.

- ابروی چپش شکسته بود . قسمت دم ابروش .
با دست روی ابروی خودم نشون میدم . کدوم قسمت
شکستگی داشت .

ساعد از اتاق مامان بابا بیرون میاد .

- از در ورودی نیومدن .

سوال میپرسم:

- چجوری فهمیدی؟

- جلوی خونه یه ماشین بیست و چهار ساعت مراقب
شما و خانوادتون بود . کسی رو ندیدن .

متعجب میشم کسی به من این رو نگفته بود !

- پولاد، ساعد برید بالا پشت بون . این خونه طبقه ی
چهارمه ممکنه از اونجا اومده باشن .

حرف مونا رو قطع میکنم .

- نه شدنی نیست در بالا پشت بوم شیش قفلست .

پولاد به حرف میاد .

- هر چیزی ممکنه دکتر .

و بعد با ساعد خونه رو ترک میکنن .خیلی دوست داشتم برم اما مونا اشاره کرد برم بشینم و دقیق تر همه چیز رو توضیح بدم.

#پارت 157_

تقریبا همه چیز رو میگم الا این که توی چه اوضاع پوششی قرار داشتم وقتی اندرو محکم گرفته بودتم . فرض این که میگفتم فقط یه لا حوله دور بدنم بود خیلی واسم قابل هضم نبود.

مونا بهم پیشنهاد میده تا به خانواده زنگ بزنم و بگم شب نیا خونه .

همین کار رو میکنم و بعد از کلی بدبختی و پیچوندن مامان و بابا در این مورد که چرا نباید بیان خونه، بالاخره قبول میکنن که برن خونه ی میلاد و شب اونجا باشن .

در عرض دو ساعت خونه پر از مامور و دستگاه شده بود .

اول که پیگیری کردن تا مبادا توی خونه شنود باشه .
 وقتی مطمئن شدن، یه لیست آوردن و از همه‌ی وسایل
 نسخه برداشتن تا اون فلشی که گم شده رو پیدا کنیم .
 به طرز زیبایی از فلش‌های توی پذیرایی برداشته نشده
 بود و فلش از توی کشوی میز اتاق من دزدیده شده بود .
 یه فلش که حاوی همه‌ی اطلاعات بخش C نیروگاه
 نطنز بود . بخشی که خودم کارشناس ساختش بودم .
 از نقشه‌ی لوله کشی دستگاه‌ها سانتریفیوژ تا لوله کشی
 فاضلاب همه توی اون فلش بود .
 عملاً عزا گرفته بودم و وسط خونه گل‌های قالی رو بی
 جون چنگ می‌زدم .
 اون ساختمون تازه احداث شده بود تا انرژی بیشتری
 برای کشور تولید کنه . اگر اتفاقی برای اون قسمت می
 افتاد من هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشیدم .
 مونا وقتی با یه سری کارشناس صحبت می‌کرد، به
 سمتم اومد و کمک کرد بلند شم .
 عابدی کنارش ایستاده بود .
 - فکر کنم فشارتون افتاده دکتر این شکلات رو بخورید .
 آقای عابدی یه سری سوال دارن .

روی مبل میشینم و به رفت و آمد کسایی که میومدن و
میرفتن نگاه میکردم .
شکلات توی دهنم ذره ذره آب میشد که پولاد به خونه
اومد .
سر جمع پونزده نفری توی خونه در حال تکاپو بودن .
من روی مبل نشسته بودم . دو طرف من، مونا و آقای
عابدی ایستاده بودن.
پولاد بهمون میپیونده.
به هر سه نفرمون سلام میکنه و بی صبر به حرف میاد.
-دوربینای اطراف همه بررسی شد .
تنها ماشین مشکوک یه پژوی دویست و شیش مشکی
بود، که پلاکش کاملاً مخدوش شده و ردش رو فقط تا
میدون اصلی شهر ری تونستیم بزنیم .
عابدی دستی به ریش هاش میکشه که تلفنش زنگ
میخوره.

کمی از جمع چهار نفرمون دور میشه و بعد از چند ثانیه برمیگرده .

به مونا نگاه میکنه .

-بالاخره خبر رسید .

مونا شوکه نگاهش میکنه .

-واقعا؟ !کی؟ سالمه؟

انگار پولاد فهمید منظور مونا چیه . من اما هنوز نفهمیده بودم .

-آره . درست حدس زده بودیم .

مونا با لبخند نرمی سری به تایید تگون میده .

-میشه یکی بگه دقیقا چی شده؟

هر سه به من نگاه میکنن .

-نگران نباشید دکتر . شما هفتهی دیگه به سمت فرانسه پرواز خواهید داشت .

عابدی این رو محکم و قاطع میگه و دور میشه .

مونا با لبخند نگاه چشم‌های پر سوال من میکنه . پولاد هم دوباره از خونه بیرون میره .

-من نمی‌فهمم این چرا یهو حرف فرانسه رو پیش کشید؟ !

-بهت میگم دکتر. تو فعلا مشغول آماده کردن ملزومات سفرت شو. به خانواده هم خبر بده.

-خو الان بگو فرمانده.

دستی رو شونم میزاره.

-الان نمیشه. کمی صبر کن زودی میگم بهت.

هوفی میکشم و به ناچار قبول میکنم تا بیشتر از این سوال نپرسم.

کمی میگذره. شکلات اثر خودش رو روی مغزم گذاشته بود و حالم بهتر از قبل بود.

تقریبا همه رفتن بودن و فقط مونا و آقای عابدی تو خونه موندن.

-اون فلش چی میشه آقای عابدی؟

-جاش امنه دکتر نگران نباشید.

اصلا از حرفاش سر در نمی‌آوردم! تا همین یک ساعت پیش داشت بررسی می‌کرد چه اتفاقی افتاده. ولی بعد از اون تماس تو چشم‌هاش یه اعتماد خاصی بود که می

گفت همه چیز به امن‌ترین نحو ممکن انجام شده و من نباید نگران باشم.

بیخیال سوال پیچ کردنشون میشم. بعد از بدرقه کردنشون تا دم در خونه، به داخل برمیگردم.

به سمت اتاق مامان بابا میرم و از پنجره به بیرون نگاه میکنم.

وجود مراقبت‌های نامحسوس رو حس می‌کردم.

دستی به شیشه‌ی بخار کرده میکشم و روی تخت دو نفره‌ی مامان بابا ولو میشم.

دستم رو پس‌گردنم می‌زارم. هنوز جای دست‌های خوش‌فرم و گرمش روی پوستم، به دست‌هام سلام می‌کردن.

#پارت 159_

به لوستر کوچیک و ظریف اتاق خواب نگاه میکنم. یعنی واقعا ممکنه اونی که دیدم وحید بوده باشه؟

به در و دیوار اتاق نگاه میکنم . حتی میترسم توی فکرم
اسمش رو بیارم . من درست رنگ چشم‌هاش رو ندیدم .
گوشه‌ی ابروش هم یه شکستگی داشت . اما صداش
خیلی شبیه وحید بود .

چشم‌هام رو عاصی میبندم و نفسم رو محکم بیرون
میدم .

کاش حداقل موهاشو میدیدم .

اینقدر اتفاقات سریع افتاده بود که اصلا دقت نکردم اون
پسر آندرو نام اسمش چی بود .

حالا که فکر میکنم سر تا پا مثل نقابش سیاه پوشیده بود
و کلاه سویی شرت مشکی رنگش رو هم انداخته بود رو
سرش .

من مهارت وحید توی مبارزه رو کم و بیش دیدم . دقیقا
همون شبی که منو با اون اراذل پیدا کرده بود . اما دقیق
نمیدونم که اینقدر قوی میتونست عمل کنه یا نه .

یاد نگاه دزدیدن آندرو میوفتم وقتی ازم جدا شد .

ناخودآگاه صداش تو ذهنم پخش میشه که میگفت:

"با این وضع کار پر ریسکی کردی که میخواستی بیای
تو پذیرایی".

ینی منظور آندرو برهنه بودنم بود؟

-خدا لعنتت کنه نسرین .خدا از این جا برت داره
بزارتت اونجا.

از فکر زیاد سر درد داشتم اما مغزم دست بردار نبود .

صدای دوست آندرو وقتی وارد شد توی ذهنم پیچید.

-اوه !تو چه اوضاعیم هست ...شنیده بودم ورزشکاره ...
عجب خوش تراشه !

صدای پر لهجه و ضمخش وقتی این جملات رو
میگفت ترسناک بود .

روی تخت میشینم .حالت تهوع گرفته بودم و سرم گیج
میرفت .

اون حیوون لعنتی داشت از بدن لعنتی تر من حرف می
زد اونم زمانی که من مجبور بودم خودم رو به بیهوشی
بزنم تا نه خودم آسیب ببینم نه کس دیگه.

سرم رو بالا میگیرم . این بار مقصد نگاهم سقف اتاق نبود . میخواستم خدا رو ببینم .

-قرار نبود شرفمو ببری . قرار بود بجنگیم ... گرچه تو از همون اول هم عادلانه جنگو شروع نکردی .
از جام بلند میشم .

سرم طوری گیج میره انگار که رنگ‌های اتاق توی هم مخلوط میشن و دایره وار میچرخن .

چشم‌هام سیاهی میره و من فقط میتونم به پاهام فرمان بدم تا روی تخت بیوفتم نه روی زمین .

بدنم خالی کرده بود . انگار تازه فهمیده بود چه اتفاقاتی رو از سر گذرونده .

رفتار بدنم درست مثل موقعی شده بود که توی سازمان حفاظت و اطلاعات اصفهان اون فیلم‌های دروغی از وحید رو دیده بودم ...

سعی میکنم چشم ببندم . باید بخوابم . باید به مغزم فرصت بازسازی بدم .

باید به خواب برم

باید بخوابم ...

باید...

-نسرین؟ دخترم؟

دلم نمیخواست چشم باز کنم. دوست داشتم بارها و بارها
این صدا رو بشنوم.

-نسرین جان؟ بابا؟

زیر پلک هام میسوخت. انگار که چشم هام خشک شده
بودن و پلک هام به چشم هام چسبیده بود.

کمی تکنون میخورم تا بگم هوشیار شدم.

-پاشو نسرین مگه امروز نباید بری دانشگاه؟

ساعت چند بود؟ !

چشم هام رو به سختی باز میکنم. صورت بابا جلوی چشم
هام ظاهر میشه. مرد قوی و دوست داشتنی من...

-سلام بابا.

-سلام دخترم. پاشو پاشو دیر شده ما فکر می کردیم
رفتی دیگه.

-کی اومدید؟

روی تخت میشینم.

-ساعت نه.

به ساعتی نگاه میکنم. نه و ده دقیقه بود.

-امروز دانشگاه نمیرم بابا

-باشه حالا فعلا پاشو دست و صورتتو بشور صحبت میکنیم.

بازوم رو میگیره و بلندم میکنه .

شال از دیشب بعد از بدرقه کردن بچه‌ها، روی گردنم افتاده بود تا همین الان.

شال رو خودش در میاره و روی تخت میندازه.

-دیشب مهمون داشتی؟

هنوز تو حالت خواب و بیداریم و سرم سنگینه.

-آره چه مهمونایی !

سکوت میکنه و من به سرویس بهداشتی میرم .

شاید باورتون نشه ولی نصف عملیات رو با چشم‌های بسته انجام دادم و بیرون اومدم.

-سلام مامان!

#پارت 161_

سرم رو بالا میارم . مامان با لباس خونه تو درگاه
آشپزخونه منتظرم بود.

-سلام لیدی چطوری؟

-من که خوبم ولی فکر کنم تو خوب نیستی.

-چرا؟

-حالا بیا بشین صبحونه بخور صحبت میکنیم.

زن و شوهر به محض این که آفتاب زده بود، از خونه
ی میلاد بلند شده بودن و اومدن بودن خونه . بگردم
براشون که میدونم دیشب خیلی نگرانی کشیدن.

پشت میز میشینم و در سکوت حلیمی که خریده بودن
رو نوش جان میکنم . واقعا بدنم به قند احتیاج داشت .
نمیزارم سکوت به درازا بکشه . باید با خانوادم صحبت
کنم .

-دیشب کلی آدم از حفاظت و اطلاعات اینجا بودن.

-چرا؟

بابا میپرسه و من بعد از خوردن یه قاشق پر حلیم شیرین شده ادامه میدم.

-چون حس کردم چیزی از اتاقم دزدیده شده.

مامان به پشت دستش ضربه میزنه.

-خدا منو مرگ بده .محمد؟ این بچه چی میگه؟ !

-وا !چیز دیگه‌ای نبود از خدا بخوای؟ !چرا آخه مرگ بده؟ بعدشم، به بابام چی کار داری؟ خب بابا هم پیش تو بود دیگه .

-تو هیس باش صحبت زن و شوهریه .

کاملاً پوکر نگاه زن و شوهر بسیار جذاب روبه روم میکنم که داشتن با نگاه با هم حرف میزدن .

منم بی‌توجه بهشون دو دستی قابلمه‌ی حلیم رو میچسبم.

-خب بعدش چی شد؟

بعد کمی ملچ و مولوچ به بابا نگاه میکنم.

-هیچی اومدن بررسی کردن .گفتن پیگیری میکنن .بعدم گفتن برای مسافرتم مانعی وجود نداره.

-همون مسافرتت به فرانسه؟

به مامان نگاه میکنم که نگرانم بود.

-آره همون.
-کاش نمیرفتی نسرين.
-نه نیار تو کارم دیگه. بزار برم میدونی چقدر برای
جایگاه علمیم خوبه؟
با صورت ناراحت سری تگون میده.
-چی بگم والا...

#پارت 162_

دست روی دستش میزارم.
-مامان. نگران نباش. ببین... من خوبم. مثل همیشه
عالیم...
نگاهم میکنه.
به بابا نگاه میکنم. اون یکی دستم رو روی دست بابا
میزارم.
-قبول داری خوبم دیگه بابا درسته؟
-الهی همیشه خوب باشی.

لبخند میزنم. دستام رو از روی دستاشون برمیدارم و دوباره قابلمه رو میچسبم .

بعد از صرف صبحانه به مامان برای شستن ظرفها کمک میکنم.

بابا طبق معمول میره سمت شبکه اخبار و مامانم میره پیشش میشینه . منم خیلی سوسکی از کنارشون رد میشم و به اتاقم میرم .

به دیوار کنار در نگاه میکنم . دقیقا همینجا بود ...

نفسم رو بیرون میدم و پشت میز میشینم . باید مقاله هام رو برای فرانسه آماده میکردم.

نمیدونم چند ساعت پشت میز میشینم اما وقتی بلند میشم که صدای آیفون در میاد .

به واسطه‌ی این که آیفون به اتاق من نزدیکتره بابا میگه تا من در رو باز کنم .

تقریبا یه ایل آدم تو آیفون جا شده بود.

همون طور خیره به صفحه نمایش به حرف میام.

-مهمون داریم.

-کیه؟ خب باز کن درو.

-مامان بزرگینان.

-کدوم مامان بزرگ؟

برمیگردم سمت بابا.

-شاید باورتون نشه ولی جفتشون.

مامان کمی هول شده بود و بدو بدو دوید تا لباس مناسب بپوشه. گفته بودم روی ظاهرش حساس بود و معتقد بود توی هر سنی باید بهترین ظاهر و مناسب ترین ظاهر رو داشته باشه.

من در رو باز میکنم. از توی نمایشگر می بینم که بالغ بر سی نفر وارد حیاط میشن. خاله، دایی، عمو، عمه و همسرانشون همه بودن.

کسی تو خونه زاییده بود؟!

یا جهاز برونی چیزی بود من خبر نداشتم؟!!

مهمونی با وجود عمه منیره هم باز خوب بود و لذت بخش پیش رفت . می‌گفتیم و می‌خندیدیم . میلاد و نازیلا هم بهمون ملحق شده بودن و کلی خوش گذشت .
این مهمونی به بهانه‌ی این بود که کل خانواده این شیش-هفت ماه من رو ندیدن و اومدن عقده‌ی دل باز کنن و از دل تنگی در بیان .

بماند که مونا زنگ زد و کلی آمار گرفت . گویا مسئول محافظتی که جلوی در گذاشته بودن، گزارش داده بود که یه قوم پر سر و صدا به خونه‌ی ما حمله کرده . منم بعد از این که اعلام کردم این قوم پر سر و صدا با افتخار اعضای خانواده‌ی من هستن، سعی کردم مونا رو مطمئن کنم که این بندگان خدا رابطه‌ای با دزدا ندارن و اون هم تاکید کرد که مراقب همه باشم و تلفن رو قطع کرد.

شام به دستور مامان بزرگ‌های عزیزم، توسط دایی‌ها و عموهام روی پشت بوم پخته شد . کباب کوبیده و دنده کباب به همراه مخلفات . خانم‌ها هم که کنار هم نشسته بودن هر کس از یه در حرف میزد و برگ ریحون پاک می‌کرد .

منم ور دل همشون زرت و زرت فقط میخندیدم از دستشون .

خلاصه تا شب کلی گل گفتیم و گل شنفتیم .

شب طرفای ساعت یک نصف شب بالاخره مهمونی تموم شد.

در و دیوارای خونه پر از انرژی مثبت بود که به روح ما ملحق میشد و کلی حالمون رو خوب می کرد .

من بعد از سختی های زیاد دوباره جمع پر انرژی و قشنگ خانوادگی پر جمعیتمون رو دیده بودم و حالم واقعا خوب بود .

مامان و بابا انگار که خیلی خسته شده بودن، زودتر از من به اتاق خوابشون رفتن و خوابیدن .

منم به اتاقم رفتم . حالم واقعا بهتر شده بود . کمی کارهای دانشگاه رو جلو بردم و بعد از اون هم به استقبال خواب رفتم.

(فرانسه)

خسته از مسافت طولانی که طی شده بود، روی تخت هتل خودم رو رها میکنم .

هتل شیک و مجلی که در لابی به شدت شیکش رستوران معروفی وجود داشت و اتاق‌هاش هم شیک‌تر از لابی، با تم طلایی سورمه‌ای و تلفیقی از رنگ‌های شیری در کنارش خیلی به مذاقم خوش اومده بود .

پوفی میکشم و مقنعه رو از سرم در میارم.

کمی خودمو بالا میکشم تا سر روی بالش سفید رنگ بزارم، که در اتاق زده میشه.

به ساعت نگاه میکنم .ساعت پنج بعد از ظهر به وقت پاریس بود.

به عنوان یه شخصیت علمی مجبور بودم که وجهی ملی رو حفظ کنم پس یه شال از تو چمدون در میارم و روی سرم میندازم.

در رو باز میکنم .یه مرد با موهایی که چتری زده شده بود و پوست سفیدش زیر اون موهای سیاه خیلی تناقض نازی تشکیل داده بود بهم سلام کرد .

کت و شلوار یه دست سیاه و ایرپادی که توی یک گوشش بود اعلام می‌کرد که یک محافظه.

به انگلیسی صحبت میکنه و منم جوابش رو میدم. ازم میخواد تا همراهش برای صرف عصرانه در کنار جمعی دیگه از مهمانان به لابی برم. نمیدونم چرا بچه های محافظتم نبودن و جاش این بچه خوشگلو فرستاده بودن سراغم!

حس خوبی از همراهی کردنش نداشتم.

درسته که مراسم افتتاحیه توی این هتل انجام می‌شد اما بازم دلیلی نبود که به خاطرش بچه‌های محافظت خودم حضور نداشته باشن. بهش نگاه میکنم چشم‌های متوسط اما نافذی داشت. مودبانه به حرف میام.

- just a moment please.

(چند لحظه لطفا)

سری تکون میده و من به داخل میرم. در رو پشت سرم میبندم. رومینگ گوشیم فعال بود با مونا تماس میگیرم. خیلی سریع مثل همیشه جواب میده.

-دکتر؟ خوبی؟ اذیتت که نکردن؟!

متعجب میشم.

-خوبم . چرا اذیتم کنن؟ !

-اگر محافظی فرستادن براتون تا بیاید پایین باهانش
همکاری کنید و بیاید پایین . ما اینجا منتظرتونیم .یه
سری مشکلات پیش اومده.

ته دلم کمی پیچ و تاب میخوره . امیدوارم اتفاق
ناگواری نیوفته . من توی این کشور لعنتی نماینده‌ی
ایرانم و بیشتر از چیزی خودم رو مسئول آبروی
کشورم میدونم.

لباس رسمی میپوشم یه کت و شلوار طوسی و شالی که
خیلی مرتب روی سرم قرار میگیره .

بلندی کتم تا وسط رون پام شاید کمی کوتاهتر هستش .
بعد از انداختن ساعت، انگشتر و دستبند استیلم، بیرون
میرم .

استرس داشتم . با دست چپم روی دستبند استیلی که
دست راستم بود رو لمس میکنم . این کار انگار نگرانیم
رو کم می‌کرد .

مرد با یک قدم فاصله جلوی من حرکت میکنه . به شدت
قد بلند بود و چهار شونه.

دست راستم رو بالا میارم و روی حکاکی رو میبوسم.
امیدوار بود همشون کمک کنن تا بتونم با هر اتفاقی
توی این کشور رو به رو بشم و واکنش درست بدم...

#پارت 165_

پایین میریم. تقریباً سر هر کسی که توی لابی بود به
سمت من میچرخه.

بچه‌های تیم حفاظت من توی یه حلقه‌ی محافظتی بین
چندین مرد کت شلوار پوش بودن.

اخم میکنم. از زیر نگاه‌ها به راحتی عبور میکنم و به
سمتشون میرم.

یه مرد کت شلوار پوش گنده مانع میشه.

اخم میکنم و کارت شناسایی نشون میدم.

به ناچار و با اکراه کنار میره.

-اینجا چه خبره مونا؟!

-طبق معمول...

-نمیفهمم چی میگی درست حرف بزن.

ساعد از کنارش چنگی به موهاش میزنه.

-مشخص نیست دکتر؟ اما ایرانیم .

اخم هام غلیظتر میشه .شنیده بودم تبعیض همیشه وجود داشته اما فکر نمیکردم حداقل توی این مراسم که خیلی ها آسیایی هستن هم باز این مشکل پیش بیاد.

پولاد پوفی میکشه .مشخص بود از نگاه های زیاد مردم معذبه.

-در کنار ایرانی بودن، ما مسلمونم هستیم.

بی توجه به اون ها که هنوز نمیدونستم چرا کت شلوار پوش ها نمیزارن تا از اون حلقه خارج بشن، به سمت همون مرد طاس حرکت میکنم.

- let my bodyguards go.

(بزارید محافظین من برن)

- we can't doctor

(ما نمیتونیم دکتر)

- and the reason ?!

(و دلیلش؟)!

به گستاخانه‌ترین شکل ممکن پوزخند می‌زنه و پر شالم رو که تا روی شکم می‌رسید با انگشت تگون می‌ده. به راحتی میتونستم گردنش رو بشکنم.

اگر مشکل حجاب مونا بود، چرا بقیه رو نگه داشته بودن؟! البته که اصلا فکر نمی‌کردم پوشش یک شخص به بقیه مربوط بشه. همون، طور که خیلی‌ها دوست دارن با شلوارک بیرون بیان دوست من هم دوست داشت با حجاب بیرون بیاد. این تبعیض بی‌معنی بود. احترام به عقاید باید در هر کشوری وجود داشته باشه. این که کسی مورد تهاجم قرار بگیره یا تحت سلطه‌ی یک حلقه‌ی محافظتی شدید قرار بگیره صرفا به خاطر حجابش، خیلی مسخره و دور از انسانیت بود...

بی‌توجه بهش که منتظر بود تا با عصبانیت واکنش نشون بدم و اون هم به راحتی منو سوژه‌ی خبرنگارها کنه، لبخند می‌زنم و از کنارش به سمت دفتر ریاستی میرم که داخل یک راه در کنار درهای آسانسور قرار داشت.

در نمی‌زنم و وارد میشم.

طبق انتظارم سرهای زیادی توی مانیتور رفته بود .
انگار منتظر بودن که برم توی اون اتاق . دکوراسیون
اتاق مثل دکوراسیون لابی هتل طلایی و کرمی بود .

به جز یه مرد با موهایی سفید و بلند، سبیل قیتونی داخل
اون کت و شلوار سفید رنگ، بقیه همه داخل کت شلوار
سیاه بودن و یک افسر پلیس هم بینشون دیده می شد .

لبخند میزنم . به فرانسوی سلیس شروع میکنم به صحبت .
-من میهمانم، و شما میزبان . شما که نمیخواید دانشگاه
های بزرگ کشورتون بر علیهتون قد علم کنن؟

یکی از آقایون که تصویرش رو توی سایت دانشگاه
میزبان دیده بودم به حرف میاد . حدس میزنم یا مسئول
برگزاری همایش باشه یا رئیس و کادر دانشگاه .

-چرا باید بر علیه ما بشن دکتر؟

لبخندم کمی کج میشه .

روی صندلی نرم وسط اتاق میشینم . پا روی پا میندازم
و دستهام رو روی زانو در هم چفت میکنم .

-به همون دلیلی که من انجام .

انگار متعجب بود . موضع پر از اعتماد به نفسی که
گرفته بودم، پوزخندم و فرانسوی سلیس صحبت کردنم

باعث شده بود خودش رو کمی گم کنه و از کادر اعتماد به نفسش دور بشه.

-متوجه نمیشم دکتر.

-حق دارید فکر کنم تنها دانشمند این اتاق من باشم .

مکت میکنم .باید زهر کلامم خرد خرد وارد جوشون میشد .دوباره ادامه میکنم.

-دانشگاه‌های زیادی در کل اروپا روزانه یا دعوت به همکاری یا پیشنهاد مهاجرت به من میدن .حتم دارم این رو دیگه میدونید که این مورد یعنی من آدم ناشناسی نیستم.

#پارت 166_

رنگشون کمی پریده بود .فکر میکردن زیادی بی دست و پام فکر کنم...

-حالا فرض کنید من اطلاعاتی که دارم رو در اختیار رقبای شما ینی دانشگاه‌های دیگه‌ی اروپا و خود فرانسه قرار بدم .در این صورت فکر نمیکنم سال دیگه ورودی خوبی داشته باشید...

پلیسی که توی اتاق بود میخواد با پر خاش جواب بده که
مرد پیر جلوش رو میگیره.

مرد مو بلند انگار از بقیه با تجربه‌تر بود که خودش رو
گم نکرد و سعی کرد منو گیر بندازه.

-این تهدید رو مرهون چی هستیم بانو؟!

مکت نمیکنم.

-بی نزاکتی خودتون جناب...

ابرو بالا میندازه. انتظار نداشت اینقدر بی‌پرده صحبت
کنم.

-شنیده بودم ایرانی‌ها به شدت تعارفی و میادی آداب
هستن.

مثل خودش لبخند کج و آرومی میزنم. انگار یه صحبت
دوستانه داشت شکل می‌گرفت.

-درسته. پیشنهاد میکنم صفات باهوش و مهمان نواز
رو هم به لیستتون اضافه کنید. اما این اصلا مربوط به
حال کنونی ما نیست. من معتقدم با هر کس باید با زبون
خودش صحبت کرد. زبان شما زبان بی‌پرده‌ایه. قبول
ندارید؟

چشم‌هاش شیطون شده بود. انگار لذت می‌برد... دست بالا می‌بره و با لحن پر خنده‌ای به حرف می‌اد.

-تسلیم... رفتار ما گستاخانه و بی پرده بود.

-ایرادی نداره جناب. بهتون اجازه میدم حالا برای عذرخواهی، دوستانم رو آزاد کنید و مجوز تردد دوستانم رو هم تا پایان دوره همایش در شهر پاریس صادر کنید.

-کمی این عذرخواهی بیشتر از حد نیست دکتر؟!!

-من تنها نماینده‌ی علمی خاورمیانه در این همایش هستم. من تنها خانم مسلمان در این همایش هستم. من یک دانشمند ایرانی هستم. به نفع‌تونه خودتون رو با جوامع مختلف جهانی در نندازید آقا.

ناک اوت شده بود. لبخند چشم‌هاش حالا نفرت هم داشت....

-قبوله.

به رئیس پلیس اشاره کرد تا زودتر مجوز آماده بشه. با تلفن هم تماس گرفت و دستور داد حلقه‌ی محافظتی بچه‌ها باز بشه.

از جام بلند میشم .لبخند میزنم.
 -حسن خلق و مهمان نوازی شما هرگز یادم نمیره
 جناب.
 -ژاک میتران هستم.
 از جاش بلند میشه و این رو میگه.
 -خوشوقتم جناب میتران .من هم نسرین مولایی هستم.
 و از اتاق خارج میشم.

#پارت 167_

هر چهار نفرشون با صورت های نگران ستم میان.
 -خیلی کار خطرناکی کردید که تنها رفتید دکتر.
 دست به سینه میشم و یه تای ابروم بالا میپره .جواب
 مونا ی نگران رو میدم.
 -نگران هیچی نباش .اونا هیچ کاری نمیتونن بکنن .
 حالام بیاید بریم بالا .هممون با هم.

پسرا به هم نگاه میکنند . مونا هم سری تکون میده و همه با هم به سمت آسانسور میریم . من جلو، مونا کمی عقبتر و سه تا پسرا هم به حالت پیکان پشت سر ما .
 نگاهی به حضار میندازم و به اون مرد کچل که مشخص بود فرمانده بادیگارد هاست پوز خند میزنم .
 توی هر قدمی غرور میریزم و تق تق پاشه‌ی کفش‌هام سکوت توی سالن رو بی‌وقفه میشکونه .
 وارد آسانسور که میشیم پوز خندم نم نمک حذف میشه .
 برمیگردم و به اون چهار نفر نگاه میکنم .
 -از هر چهار نفرتون معذرت میخوام .

پولاد به حرف میاد .

-شما چرا دکتر؟

-موضوع ایرانی بودن و زن بودن منو فرماندتون بود .
 ساعد اخم میکنه . تا الان عجیب سکوت کرده بود . سهیل مشت‌هاش محکم‌تر گره میشه و پولاد پوز خند عصبی میزنه و چنگ به موهاش میندازه .

مونا اما فقط لبخند پر حزنی میزنه و سرش رو به
تاسف تگون میده .
در آسانسور باز میشه و من بی توجه به بقیه به سمت
اتاقم میرم.

#پارت 168_

روی تخت میشینم .پسرا هر کدوم یه وری میرن و مونا
هم روی تک مبل اتاق میشینه .

عین لشکر شکست خورده هستن .به صورت هاشون
نگاه میکنم .غرورشون لطمه خورده بود .این نگاهها
فقط همین معنی رو میداد .

-به نظرم شماهایی که اول رو منطق کار میکنید و
اصلا به احساساتتون اهمیت نمیدید خیلی عجیبه که
اینجوری ماتم گرفتید!

پسرا انگار اصلا تو این دنیا نبودن که مونا با لبخند نرم
و کجی به حرف او مد.

-قبل همه ی اینا ما یاد میگیریم جونمونو برای خاکمون
بدیم .این که اینجوری ما رو مورد محدودیت قرار بدن

فقط باعث میشه غرور ملیمون آسیب ببینه . این ربطی به احساس و منطق نداره . ایران بحثش جداست ...

حالا که داشتم دقت میکردم مونا راست می گفت . خاک بحثش با همه چیز فرق می کرد . منطق و احساس سرش نمیشد فقط یه چیزی بود که تا ازش دور نمیشدی ارزشش رو نمیفهمیدی و در کنارش خیلی هم برات مهم میشد . مشت مشت این خاک که ازش دور بودم و الان که توی فرانسه اینجور تحقیر شده بود، برام حکم یاقوت و زمرد داشت ...

سری تکنون میدم که در اتاق زده میشه .

چشم هممون به سمت در میره اما خودم در رو باز میکنم .

همون رئیس پلیسی بود که توی اتاق میتران دیده بودم ...

#پارت 169_

خیلی سرد نگاهش میکنم . اما نگاه اون پر از حرص و آز میشه .

به فرانسوی بلغور میکنه که مجوزهای تردد آمادست و
بعد چندتا برگه سمتم میگیره.

به برگه‌ها نگاه میکنم

-کارتون عالی بود کمیسر حالا میتونید برید به جناب
میتران بگید که خیلی ازشون ممنونم که نداشتن بیشتر
از این یک کار از روال خودش خارج نشه .

عملا سرخ شده بود ولی چیزی نگفت و کمی سرش رو
پایین انداخت و از در اتاق دور شد .

با پوزخند بدرقش میکنم و به اتاق برمیگردم.

-بفرمایید مجوز عبورمون اومد.

ساعد بالاخره به حرف میاد و پوزخند صدا داری میزنه.

-هه! برای یه مجوز که باید از بدو ورودمون توی
فرودگاه آماده میشد چقدر خوشحالیم !

چپ چپ نگاهش میکنم.

-اگر بدونی چجوری رفتم تو صورتشون این حرفو
نمیزدی شازده !

سرش رو پایین میندازه . انگار بیشتر از عصبانیت ناراحت بود .

اگر راه داشت میرفتم و دست روی شونش میزاشتم اما میدونستم اینجوری خودش میرفت تو حلقه‌ی محافظتی اون بادیگارد ها و بیرون نیمومد!

برگه‌ها رو به مونا میدم و روی تخت میشینم . برای این که از جو خراب دور بشیم سوالاتی که هفته‌ای بود ذهنم رو درگیر کرده دونه دونه میپرسم .

-آقا یه سوال شماها چرا دوباره تیم محافظتی من شدید؟!
یه نفس ادامه میدم تا سوالاتم یادم نره .

-چرا نمیگید داستان دزدیده شدن فلشم چیه؟ آندرو رو پیدا کردید؟ از فرمانده قبلی خبری ندارید؟ داستان چیه؟
چرا اینجااید اصلاً؟!

#پارت 170_

انگار جو کمی بهتر شده بود . سهیل روی زمین چهار زانو میشینه . متعجب به حرکتش نگاه میکنم . مثل آدمای عصا قورت داده نشسته بود .

پشت بندش پولاد هم همین کار رو میکنه و بعد از همه
ی اون‌ها ساعد بهشون ملحق میشه.

-وا! یا پروردگار! چتونه شما؟

مونا خیلی جدی به حرف میاد.

-دکتر ما باید موضوعات مهمی رو بهتون بگیم.

اخم کنجکاو روی پیشونیم میشونم.

-داستان چیه؟ درست توضیح بدید ببینم.

مونا به سهیل نگاه میکنه.

-سهیل؟ لطفا برو و مدارکی که یاسر داده رو بیار.

سهیل مثل فشنگ‌میپره و از اتاق خارج میشه.

-یاسر همون پسره تو قسمت سایت سازمان اصفهان
نبود؟

پولاد به حرف میاد.

-چرا خودشه.

-یه سوال به سوالاتم اضافه شد. چرا یاسر باید بهتون
مدارک بده؟!

مونا نفس عمیقی میکشه و ادامه میده.

-صبر کن تا سهیل برسه.

-خب مومن تا اون موقع من منفجر میشم از فضولی که.
ساعد لبخند کجی روی صورتش میشینه .

خوبه که از اون فضای ناراحت و تلخ بیرون اومده
بودن نسبتا .

-دکتر؟

نگاه از صورت معصوم ساعد میگیرم و به مونا رو
نگاه میکنم.

-بله؟

-جواب سوال هاتون هر چی باشه باید بین خودمون
بمونه .کوچکترین نشتی تو اطلاعاتمون میتونه نه تنها
به شما بلکه به خیلی ها آسیب بزنه .

اخم جدی میکنم .قلبم مچاله میشه .به چه حقی میتونستم
به بقیه آسیب بزنم؟ چرا همیشه تو موقعیتی قرار
میگرفتم که هر حرکت من موجب آسیب یه عده میشد؟
کاش هیچ وقت سوال نپرسیده بودم .کاش هیچ وقت من
نبودم ...

دستبند استیل گداخته شده بود و میسوخت...

#پارت 171_

چند دقیقه‌ای گذشت که دوباره در زده شد و این بار پولاد باز کرد. سهیل به همراه یه کیف سامسونت وارد شد و دوباره روی زمین نشست.

کیف سامسونت رو باز کرد و یه لپ تاپ دو فلش و کلی برگه و عکس بیرون آورد.

-اینا چیه؟!

سهیل بی‌توجه به سوال سرشو کرده بود توی لپ‌تاپ و جواب دادن به سوال من رو به بقیه واگذار کرده بود.

-داستان چیه فرمانده؟

-داستان از این عکس‌ها شروع میشه. خوب نگاهشون کن.

حدودا بیست تا عکس بود.

عکس‌هایی از آدم‌های مختلف. دونه دونه عکس‌ها رو چک میکردم.

یکی از عکس‌ها انگار صدا داشت. صدای بم و پیری که به فرانسوی اسمش رو بهم گفته بود. ژاک میتران.
-ژاک میتران؟!!

-پس شناختی...بقیشونو چک کن بقیه رو نمیشناسی؟
این بار عکس میتران رو که تو عکس عصا به دست بود و موهایش رو دم اسبی بسته بود کنار میذارم و دوباره از اول بقیه‌ی عکس‌ها رو چک میکنم.

چند عکس فقط عکس سربازهایی بود که ریش داشتن اما سیبیل نداشتن. از رنگ ریش و چشم‌هاشون میشد فهمید اروپایی هستن. اما سبک ریش گذاشتن و سیبیل زدنشون شبیه اروپایی‌ها نبود. هیکلشون هم که همه ورزیده و گولاخ بودن...

از عکس سربازهای قوی هیکل و عجیب می‌گذرم. عکس بعدی برام آشنا بود.

یه مرد جوان با عینک مربعی و کت و شلوار طوسی. موهای سیاه که کج شونه شده بود و کراوات راه راه طوسی آبی...

-این آشناست.

مونا سری تکون میده و خودش عکس رو از بقیه جدا میکنه و روی عکس میتران میزاره .
-بقیه رو چک کن.

#پارت 172_

بقیه ی عکس ها رو دونه دونه چک میکنم .
چند عکس از افرادی هست که صورت هاشون به آسیای شرق می خورد . پوست صاف و سفید با چشم های کشیده و مو هایی که بعضا چتری زده شده بود .

عکس های دیگه از نژادهای دیگه هم هست مثلاً یه زن سیاه پوست با چشم های درشت و نافذ که مشخص بود عکاس در حال حرکت از شون عکس گرفته جوری که مو های بافته شده ی زن تو هوا بود و نگاهش هم جایی در دوردست . چند مرد سیاه پوست دیگه هم بودن که هیچ کدوم رو نمی شناختم .

عکس از چند چریک با لباس های رزمی سیاه هم هست ... اون ها رو هم نمی شناختم . بالاخره عکس ها تموم میشن و فقط یه عکس توی دستمه .

از دور گرفته شده بود. یه مرد با هودی نارنجی رنگ پای برج ایفل با یه هدفون مشکی. موهای فر شده‌ی بلند که از پشت بسته شده بود تنها چیزی بود که میتونستم از اون فاصله تشخیص بدم.

عکس رو به صورتم نزدیک میکنم. حالا که دقت میکردم ریش هم نداشت و ته ریش بود. نگاهش به یه سمتی بود که باعث میشد نیم رخش مشخص باشه. بینی نسبتاً عقابی یا شاید هم صاف دقیق نمیتونستم بگم...

-این عکس آخریه آشناست؟

عکس رو از صورتم فاصله میدم. از دقت زیاد توی عکس اخم هام ناخودآگاه تو هم رفته شده بودن. با همون حالت متفکر به پولاد نگاه میکنم که این سوال رو پرسیده بود.

-باید بشناسم؟

چهار نفرشون به هم یه نگاه معنا داری میندازن که اصلاً معنیشو نمیفهمم.

مونا نگاه از پسرا میگیره . پسرها هم بی توجه به من سرشون رو تو کار خودشون میکنن و من میمونم و کلی فحش که میخوان بارشون کنم.

-نمیخواید بگید خانم راد؟ !

عصبی و عاصی این رو میپرسم .

مونا نفس عمیقی میکشه و عکسها رو ازم میگیره .

-چند ماه پیش زمانی که سه تا فایل پی دی اف براتون ارسال شده بود رو یادتونه؟

مگه میشد اون روزهای مزخرف رو فراموش کنم؟
مگه میشد یادآوری مرگ عزیزانم، اون فیلمهای مزخرف از وحید رو فراموش کنم؟ مگه میشد اون شوک عصبی و بستری شدنم تو بیمارستان رو فراموش کنم؟

-یادمه .

-ما به خاطر وضعیت جسمانیتون چیزی بهتون نگفتیم اما تا همین الان که سهیل داره با سیستم کار میکنه، پیگیر این موارد بودیم.

با اخم لبخند میزنم . قدردان به هر چهار نفرشون نگاه میکنم که ادامه میده :

-این که موافقت شد شما بیاید فرانسه، قبل از این که توجیه علمی داشته باشه، توجیه امنیتی داره. شما اینجا بید تا قبل از این که به کارهای علمیتون برسید، به ما برای پیدا کردن یه گروهک کمک کنید. متعجب نگاهش میکنم.

-چی؟! گروهک؟! آقا بیخیال من زن و زندگی دارم! صدای پق خنده‌ی سهیل میاد. از عمد کمی موضوع رو مسخره جلوه داده بودم. این یه واکنش طبیعی مغز بود برای این که حجم عظیمی از استرس ناگهانی که به جونم تزریق شده بود رو هضم کنم؛ تا مبادا باز مویرگ های مغزم منفجر بشن.

مونا اما انگار با این موضوع کنار اومده بود. خیلی عادی و جدی صحبتش رو از سر میگیره.

-ما از قبل این که شما وارد نطنز بشید، میدونستیم شما میتونید یکی از کیس‌های ترور باشید. برای همین یکی از مجرب‌ترین تیم‌های امنیتمون رو برای مراقبت ازتون گذاشتیم.

این رو حق میگفت. این تیم از همه‌ی تیم‌های قبلی که ردشون کرده بودم، بهتر بودن.

اخم میکنم.

-ینی اونا میخوان منو ترور کنن؟

-الان دیگه میتونیم به قطع بگیم که نه .

بادم می‌خوابه . پس چی بود؟!

#پارت 174_

-پس برای چی توجیه امنیتی داره این سفر؟ اگر من

سوژه‌ی ترور نیستم چرا پس اینقدر نگرانید؟

-چون حدس می‌زنیم شما قراره بخشی از یک عملیات باشید .

گل بود، به سبزه نیز آراسته شد!

نمیذاره صحبت کنم و ادامه میده:

-هنوز دقیق نمیدونیم این عملیات چطور عملیاتیه اما

تقریبا افراد گروهک رو پیدا کردیم .چند نفر دیگه

موندن که برای پیدا کردنشون باید ازتون کمک بگیریم.

نگرانم ...

دست‌هام یخ کرده بود...

انگار نگرانیم خیلی واضح بود.

-از این بابت باید ازتون معذرت بخوایم .همیشه تو اولویت‌های امنیتی درگیر نشدن خود سوژه اولویت اوله .اما ما نیاز داریم تا شما رو هم وارد این بازی کنیم .لبخند نرمی میزنم .نگران بودم اما این دلیل نمیشد که نخوام بهشون کمک کنم.

-متوجهم فرمانده .من مشکلی ندارم .من تا آخرش کنارتون همکاری میکنم.

لبخند متشکری میزنه و سکوت میکنه که خودم به حرف میام.

-حالا برنامه چیه؟ !باید چه کار کنیم؟

-بهتون میگم شما فعلا روی مراسم فردا تمرکز کنید.

سری تکون میدم .که یهو یاد موضوعی میوفتم.

-راستی شما جواب دوتا از سوالاتم رو ندادید !

-چی؟

-اندرو کیه؟ از آقای حقانی خبر دارید؟

مونا یه تای ابروش رو بالا میده .

- چرا اینقدر پیگیر آقای حقانی هستید؟

به پسران نگاه میکنم. اونا هم مشکوک بهم خیره شده بودن.

کمی خودم رو جمع میکنم و صاف میشینم. توی جام کمی تکون میخورم و صرفه‌ی مصلحتی میکنم.

- اِهم! خب... چون... راستش... خب بالاخره من بودم که باعث شدم از کار تعدیل بشن دیگه...
توجیه مسخره‌ای بود.

قلبم فریاد می‌زد دروغگوی شاید. تو نگرانشی اما نه به خاطر تعدیل بلکه به خاطر روحی که انگار زنجیر شده به چشم‌های عسلی...

#پارت 175_

بیخیال داد و فریادهای بیشرمانه‌ی قلبم میشم و به مونا نگاه میکنم.

- حالشون خوبه. نگران نباشید.

همین؟! !

حالش خوبه؟! !

خب کجا بود؟! اگر خوبه چرا نمیاد سر کارش؟!
به شدت دوست داشتم این سوالات رو بپرسم اما شرایط
رو محیای این موضوع نمیدیدم.

-موضوع آندرو هم به زودی میفهمید. فقط دیگه هیچ
وقت ازش حرف نزنید.

-اینم به موضوع امنیتی برمیگرده.

-صد در صد.

با جواب قاطع مونا چشم میبندم و سری به تایید تکنون
میدم.

مونا از جاش بلند میشه.

-آقایون به صورت سه شیفت مراقبت میکنند اتاق
دکتر. اول ساعد، بعد پولاد و بعد سهیل.

پسرا از جاشون بلند میشن و چشم گویان وسایلشون رو
جمع میکنند.

-شما سوییچی دارید؟

-بله یه اتاق تو طبقه پایین به محافظین دادن.

سری تکنون میدم.

-اگر باز مشکلی پیش اومد من رو در جریان بذارید .
 مونا لبخندی میزنه .انگار منظورم از مشکل رو خوب
 فهمیده بود ...مشکل نگاه‌های ژاک میتران و همکارانش
 بودن که معلوم نبود به کدامین گناه نثار ما میکردن .
 از اتاق خارج میشن .ساعد اما پشت در می‌ایسته .پسر
 مهربون اون روزهام دوباره چشم‌هاش سرخ بود .با
 کمی دقت متوجه نبض شقیقه‌هاش میشدم .
 طبیعی بود .سفر خسته کننده‌ی صبح، مشکلات امنیتی
 ظهر و حالا هم مراقبت از من در شب .این بچه هیچی
 ازش تا فردا صبح نمی‌موند....
 اگر خودم رو حلق آویز میکردم هم نمیتونستم چشم
 روی هم بزارم .چون ساعد با اون چشم‌های سرخ مثل
 کوه استوار و مثل خورشید پایدار ایستاده بود و
 نمیذاشت حتی خواب به چشم‌هاش دست بزنه .
 کیف دستی که همیشه همراهه رو زیر و رو میکنم و
 بالاخره قرص‌هام به همراه قطره‌ی چشمیم پیدا میشه .
 از یخچال به شدت پر اتاق یه بطری آب برمیدارم و در
 اتاق رو باز میکنم .ساعد همون جا بود .محکم و
 ساکت...

-بیا...

و دست‌های پرم رو سمتش میگیرم.
به قرص و قطره نگاه میکنه. لبخند کج و حزینی میزنه.
میدونم یاد چی افتاده بود...

#پارت 176_

انگار همین دیروز بود... الان که حساب میکنم شیش
ماه بیشتر از اون ماجرا می‌گذشت. درست اولین شبی
که تیم محافظت رو دیدم. توی هواپیما، وقتی وحید
هنوز بود.

یاد فرمی که به جلو خم شده بودم میوفتم. واقعا وضعیت
خوبی نبود. نباید اونجوری پشت به وحید به جلو خم
میشدم. الان که فکر میکنم خجالت میکشم... اما مطمئنم
اون شب هیچ حس خجالتی نداشتم. آرام میخندم و زیر
چشمی به ساعد نگاه میکنم. اون هم لبخند داشت. یه
لبخند نرم و مردانه. با چشم‌های قرمز و پر درد. حس
میکنم هم فشار عصبی و هم فشار جسمی زیادی روش
بود...

-با فرماندت هماهنگ میکنم اول شخص دیگه‌ای رو
شیفت بزاره .

با لبخند و منقلب نگاهم میکنه .نمیدونم چرا اینقدر حزین
نگاهم می‌کرد .انگار بغض داشت.
نگران نگاهش میکنم.

-چیزی شده؟! -

نگاهم میکنه ...به نگاه کردن هاش ادامه میده ...نه حس
خجالت و خیرگی میگیرم از نگاهش و نه هر گونه حس
بد دیگه ...

اینقدر زلال و بی‌آلایش نگاهم میکنه که حس میکنم
عملا میلاد کنارمه ...حتی میتونم اعتراف کنم که این
نگاه از نگاه میلاد هم زلال‌تره...

-چرا نمیگی چی شده پسر خوب؟

اگر یکم دیگه ساکت بمونه تضمین نمیکنم بغلش نکنم....
با یه آه کم عمق و لرزونی به حرف میاد.

-تنها کسایی که متوجه دردم میشن شما دوتاییید.

گنگ نگاهش میکنم...

-متوجه نمیشم.

-همون روزی که توی هواپیما بهم دارو دادید، فرمانده
هم توی سازمان بهم گفتن که حتما دارو بخورم ...
شما دو نفر تنها کسایی هستید که میدونید من کی درد
دارم کی خوبم ...امروز که دوباره بهم دارو میدید،
جای خالی دستور فرماندم برای مصرف دارو رو
ندارم ...جای خالیش نه توی واقعیت، حتی نه توی
ذهنم، بلکه توی دلم زیادی تو ذوقم میزنه ...
نمیدونم اگر فرمانده اینجا بودن، اون حرکت بی‌شرمانه
ی فرانسوی‌ها رو تاب میاوردن یا نه ...
واقعا واجب شده بود که بغلش کنم و دلداریش بدم....

#پارت 177_

اما دست‌هام رو مشت میکنم و سعی میکنم با نگاهم
دلداریش بدم .
-اون برمیگرده ...مطمئنم تو بیشتر از من از فرماندت
خبر داری ...پس ناراحت نباش ...اون برمیگرده.
-میدونم دکتر این رو میدونم .اما موضوع جای
دیگست .وقتی فرمانده راد گفتن اول من شیفت وایسم

بی منت و بی هیچ توقعی پذیرفتم چون دستور فرمانده بود اما مطمئنم اگر فرمانده حقانی اینجا بودن هیچ وقت این رو نمیگفتن. وقتی شما گفتید با فرمانده صحبت می کنید تا شیفتم رو جا به جا کنه یه آن حس کردم شما و فرمانده حقانی چقدر شبیه به همید ...

سرش رو بدون مکث پایین میندازه. به همین حالتش خیره میشم...

دروغه اگر بگم حرف آخرش مثل یه فشفشه هوای دلم رو متشنج نکرد...

شنیدن این جمله که من و فرمانده قبلی شبیه به همیم حس جدیدی برام داشت. یه حس خوشایند و گس... مثل خرمالوهای اول پاییز ..

لبخند میزنم و داروها رو بهش میدم .

-این ها رو بخور و بعد از این که یکی از هم تیمی هات اومد برو استراحت کن .

-چشم. ممنون.

لبخندش رو با لبخند پر رنگتری جواب میدم و به اتاق میرم .

همزمان حس های زیادی داشتم .

تلفن رو برمیدارم و با مونا تماس میگیرم.
 موضوع رو باهاش در میون میزارم .
 میپذیره که یکی دیگه از بچه‌ها رو جای ساعد بفرسته .
 پولاد به جای ساعد میاد و من این بار با روح آروم‌تری
 روی تخت دراز میکشم .
 فردا هفت صبح به وقت پاریس مراسم شروع می‌شد تا
 ۱۲ ظهر و بعد از اون تا سه روز آزاد بودیم.
 این برنامه‌ای بود که به محض ورودم به پاریس برام
 ایمیل شده بود.
 با فکر به همین‌ها چشم‌هام روی هم می‌افتن و من در
 جهان دیگه‌ای چشم باز میکنم .
 ذهن ناخودآگاهم زنگ میزد که تو خوابی و داری
 خواب میبینی اما به خواب دیدنت ادامه بده...
 در جایی مثل کویر، بارون شدیدی می‌بارید . اما انگار
 همه‌ی قطرات بارون به بدن من می‌خورد و هنوز زمین
 تشنه بود . از لای ترک‌های زمین فریاد زده میشد که ما
 به تو نیاز داریم، چون بارون به ما نمیرسه، ما به
 بارون تو نیاز داریم.

ترسیده بودم، ریگ‌های بیابون دنبالم بودن. هوا روشن بود اما مثل همه کویرها گرم نبود. اتفاقاً خیلی هم هوای دلچسبی جریان داشت. از دست ریگ‌ها فرار میکنم. دلهره داشتم اما همزمان انگار اعتقاد داشتم که یکی کمک میکنه.

تو دل کویر یه صخره‌ی بزرگ سنگی دیدم. رنگش درست مثل رنگ کویر بود اما جنسش از خاک سست کویر نبود. خیلی محکم و نفوذ ناپذیر به نظر میومد. مثل آدمی که جان پناهی دیده، از دست ریگ‌ها به سمت صخره می‌دوم.

به پشت اون پناه می‌برم که ناخودآگاه توی صخره فرو می‌رم. صخره من رو بلعیده بود... ذره ذره‌ی صخره با خودش فریاد می‌زد تو در امانی... من دنبال بارون تو نیستم. من فقط امنیت تو رو می‌خوام... تو... در... امانی... در... قلب... من... در... امانی...

صخره گرم بود، انگار همه‌ی گرمای کویر رو در خودش جمع کرده بود. میخواستم صورتش رو ببینم. یه حس عجیبی میگفت که صخره جون داره و من حتی میتونم صورتش رو ببینم. حس میکردم صخره منو از پشت بغل کرده و در خودش بلعیده. میخواستم تو آغوش صخره بچرخم تا صورت هامون رو به روی هم قرار بگیره.

عجیب حس میکردم اون صخره‌ی سنگی یه آدم با احساسات قویه...

به محض چرخیدن، و به محض بالا آوردن سرم، چشم هام باز شد. نور از تار و پود پرده‌ی سفید رنگ به چشم هام می‌خورد. اینجا کویر نبود. من تو جهان خودم چشم باز کرده بود.

سرم سنگین شده بود. خواب عجیب و غریبی دیده بودم. با رخوت و سنگینی بلند میشم و روی تخت میشینم.

اگر جا داشت میتونستم خودمو سریعاً به یه روان پزشک برسونم و بگم، من حس میکنم صخره آدم بود! مطمئناً بعد از شنیدن این حسم که صخره صورت داشت من رو بستری می‌کرد...

پوفی از افکار هر دم بیل و مسخرم میکشم . از جام بلند
میشم و پرده رو کنار میکشم .

از پنجره‌ی سراسری اون دیوار به بیرون نگاه میکنم .
هوا ابری بود ! انگار میخواست گریه کنه اما نور
خورشید مثل یه دست، مادرانه نازش می‌کرد تا مبادا
بغضش بشکنه.

به ساعت نگاه میکنم . ساعت دقیقا هفت بود . و دقیقا
هفت مراسم شروع می‌شد . زیاد خوابیده بودم ... اصلا
لعنت به اون صخره.

خیلی سریع آماده میشم . یه کت شلوار آبی کار بنی که
بلندای کتش تا بالای زانو میومد . و یقه‌ی مردونه‌ی
بازی تا وسط شکم داشت . چون یه پیراهن مردونه‌ی
سیاه میپوشم و تا آخرین دکمه یکم رو میبندم تا کمتر
گردنم مشخص بشه . موهام رو با کلیپس جمع میکنم . یه
شال قواره بلند سیاه که ریشه‌های آبی داشت سرم میکنم
و مدل دار میبندم . کفش‌های پاشه دار جیز مشکی، بدون
ساق و رو بسته میپوشم .

ساعت، دستبند استیل و انگشتر هام که عضو جدانشدنی
من بودن رو دستم میکنم . با یه آرایش خیلی سبک و

ساده، در حد کرم ضد آفتاب هم رنگ پوستم، خط چشم نازک و رژ لب هلویی، به خودم توی آینه نگاه میکنم . خوب بود . حالا فقط باید ادکلن بزنم و با برداشتن کیفم از اتاق خارج بشم.

همین کار رو میکنم و بعد از برداشتن کارت هوشمند اتاق، از اتاقم خارج میشم .

انتظار داشتم ساعد یا سهیل رو ببینم اما کسی نبود . اخم میکنم و سریعاً با مونا تماس میگیرم که صداش رو از ته راهرو میشنوم .

-دکتر !

به ته سالن نگاه میکنم . اونجا بود.

به سمتش قدم برمیدارم . وقتی بهش میرسم لبخند نرم و تحسین برانگیزی داشت . حق داشت تیپ خوبی زده بودم . هم پوشیده بود هم با زرق و برق اولین مراسم همخوانی داشت.

رو به روی در آسانسور می ایستیم و منتظر میشیم برسه.

-سلام صبح به خیر.

-سلام دکتر .

-دیر شده دیگه باید بریم.

-نیازی نیست عجله کنید. مراسم کمی عقب افتاده گویا سیستم‌های صوتی‌شون دچار مشکل شده.

-عه؟ چه خوب یعنی میشه صبحونه بخوریم و بعد
بریم؟

-تو سالن ازتون پذیرایی میشه.

سری تکون میدم که بالاخره در آسانسور باز میشه و ما
به داخل میریم.

#پارت 179_

تو لابی همه‌ی پسرها بودن. اول از همه چشم‌های ساعد
نگاه میکنم. خوب بود. استراحت کار خودش رو کرده
بود.

پولاد به سمت یه پالتوی مشکی رنگ میگیره. یه پالتو
که قدش بلندتر از قد کتم بود. ازش میگیرم و روی
ساعد قرار میدم فکر نمی‌کنم هوای بیرون خیلی سرد
باشه.

تو اون ساعت از روز لابی تقریبا خلوت دیده می شد که
صدای تق تق کفش هایی روی سطح سرامیکی و به
شدت براق لابی همه جا پیچید.

صدای پیر و اما رسا و پر انرژی که به فرانسوی
صبح به خیر میگفت همه جا میپیچه .

به سمت صدا بر میگردم . مردک موهای نقره ایش رو
از پشت دم اسبی بسته بود و یه پالتوی خز دار روی
شونه هاش انداخته بود . با اون کت و شلوار طوسی
رنگ و لبخند جوابش زیادی مجلل و فاخر به نظر می
رسید . چشم های ریزی داشت و دماغش کاملا یونانی بود
سبیل های قیتونی تابدارش به خاطر لبخند پر انرژی
بالا رفته بود.

-سلام صبح به خیر.

صدای مونا اما جایی نزدیکی گوشم شنیده میشه :جوری
وانمود کنید که انگار توی اون عکس ها ندیدینش.

نامحسوس سر تکون میدم و اخم هام رو باز میکنم .لبخند
بی جونی روی صورتم میشونم و به فرانسوی جوابش
رو میدم.

-سلام همچنین جناب میتران.

بهمون میرسه .دقیقا مثل من چهار محافظ داشت با این تفاوت که دو زن و دو مرد محافظینش بودن؛ اما برای من یک زن و سه مرد.

-امیدوارم دیشب رو آسوده خوابیده باشید .

به خز بزرگ و پر پشت پالتوش نگاه میکنم .هوا اونقدرها هم سرد نبود.

-بله .به لطف اتاق خوب و سرویس دهی عالی هتل شب خوبی رو گذروندم .

-خوشحالم بانوی جوان .افتخار همراهی میدید؟

لبخند میزنم اما توی ذهنم مشغول کنکاش میشم .
میدونستم که هر دو داشتیم به سمت دانشگاه میرفتیم اما این که من میتران رو تا اونجا همراهی کنم ینی این که بخوام با ماشین مخصوص اون به دانشگاه برم .و این خوب بود یا بد؟!

به مونا نگاه میکنم .سرش رو به طرف دیگه ای میچرخونه .این ینی من باید تصمیم بگیرم .

و تصمیم میگیرم اما...

-با کمال میل جناب میتران .فقط یکی از محافظینم همراه من میاد.

ابروهای سیاه و پرپشتش رو بالا میدید .

-ولی من شما رو دعوت کروم.

فرانسوی‌ها به بی تعارفی مشهور بودن.

-میدونم . اما حتم دارم که یکی از محافظین شما هم کنار ما خواهند بود . این طبیعیه که من هم یکی از محافظینم همراهم باشن .

-حس میکنم شما هنوز از بابت اتفاقات دیروز ناراحتید.

خنده‌ی متظاهر و دندون نمایی میکنم.

-اوه جناب میتران ایدا ! من فقط معتقدم در کشوری که تنهام، یک هم وطن کنارم باشه.

چشمک بی پرده‌ای میزنم.

-من آدم وطن پرستی هستم .

هر دومون میدونستیم که داریم نقش بازی میکنیم . و هر دومون میدونستیم که اون میخواست من تنها در ماشینش باشم . و هر دومون میدونستیم قرار نیست کوتاه بیایم.

-بله از رد دعوت نامه‌ها و پیشنهادات مهاجرتتون از کشورهای دوست و همسایه‌ی ما این موضوع مشخصه .
پس خبر داشت...

#پارت 180_

از در ورودی و بسیار مجلل هتل خارج میشیم .
 تو محوطه‌ی باز جلوی هتل، درخت‌های کاج همه جا
 هستن . دو ماشین لیموزین سفید رنگ جلوی پله‌های هتل
 منتظر بودن .

من، ساعد، میتران و یکی دیگه از محافظینش توی یکی
 از لیموزین‌ها میشینیم و بقیه‌ی محافظین با ماشین‌های
 بنز اسکورت یا موتور پشت سر ما راه میوفتن .
 بعد از کمی گذشتن از طول مسیر، صدای میتران
 توی فصای شیک ماشین میپیچه.

- همه محافظین شما اینقدر ریز نقش هستن؟ مطمئنید
 میتونن از شما محافظت کنن دکتر؟

لبخند نرم و کجی بهش میزنم . به عنوان یه دختر که
 ریز نقش‌تر و ظریف‌تر از هر کسی توی این ماشین
 بودم، و به عنوان کسی که بارها و بارها مردهای قوی
 هیکل و عظیم و الجثه‌تر از بادیگاردش رو ناک اوت
 کرده بودم، به حرف میام.

-تو حیطه‌ی مبارزه، باید بگم که همیشه هوشمندانه مبارزه کردن بهتر از زیاد مبارزه کردنه. اگر غیر از این بود خر سلطان جنگل میشد. بادیگارد‌های قوی هیکل شاید زور بازو داشته باشن و زیاد مبارزه بکنن، ولی محافظین من هوشمندانه مبارزه میکنن.

ساعد به راحتی متوجه صحبت‌هام میشد. این بچه زبان‌های زیادی بلد بود! چشم‌هاش قدردان نگاهم می‌کرد اما صورتش کاملاً بی‌حس بود.

دوباره به میتران نگاه میکنم. مردک روباه صفت قهقهه میزنه و تشویق میکنم.

-آفرین دکتر واقعا بی‌نظیر بود. خیلی دید درستی داشتید. باید من هم محافظینم رو عوض کنم پس.

لبخند آسوده‌ای تحویلش میدم. و با چشم‌هایی که کمی توشون خباثت ریخته بودم به حرف میام.

-خود دانید جناب. من که از محافظینم راضیم.

مراسم به خوبی گذشته بود. گاه نگاه‌هایی بودن که
آزرده خاطر مکنن اما در کل خوب بود. اطلاعاتی که
تو مراسم بهمون دادن اطلاعات مفیدی بودن و میشد
باهاشون جدا به پیشرفت جایگاه علمیمون کمک کنیم.

توی کاتالوگ و بروشوری که بهمون دادن، برنامه
ریزی تا روز پایانی مراسم رو نوشته بودن. جمعا هفت
روز در فرانسه مراسم داشتیم. دیدار از سه نمایشگاه
بین المللی فناوری‌های نوین و دیدار با دانشجویهای برتر
دانشگاه پونت پاریس تک بخشی از برنامه‌هاشون بود
که خوشحال میشدم انجامشون بدم. مخصوصا که
میدونستم هم توی دانشگاه دانشجوی ایرانی هست هم
توی نمایشگاه‌ها غرفه‌های شرکت‌های دانش بنیان ایرانی.

طی مراسم متوجه شدم ژاک میتران در اصل دکتر
ژاک میترانه. یه پزشک عمومی که مشاور یکی از
مقامات بلند پایه‌ی کشور فرانسه و مسئول برگزاری
کل این سمینار چندین روزه‌ی علمی.

غذاها و دسرهای معروف فرانسوی برای صرف ناهار
گزینه‌ی خوبی بودن.

با خنده و بحث سر مسائل علمی، ناهار در فضای باز دانشگاه سرو میشه .

همه کنار میزهایی که روی چمن‌های نمناک دانشگاه قرار گرفته بود نشسته بودیم .پروفسور لئوناردو گومنز ، یه دانشمند علوم ریاضیات برزیلی، آخرین نفری بود که ازش در مراسم خداحافظی میکنم و از سر در بزرگ دانشگاه به همراه دوستان محافظم خارج میشم. این بار سوار لیموزین میتران نبودم و یه ماشین بنز تشریفات مشکی رنگ ما رو به مقصد هتل میرسوند.

#پارت 182_

از شیشه‌های دودی بنز به بیرون نگاه میکنم .سر ظهر بود اما به شدت هوا ابری دیده می‌شد .

شیشه رو کمی پایین دادم .مونا گفت که تا نصف بیشتر پایین نکشم شیشه رو، من هم قبول کردم.

پاریس شهر شلوغیه حتی الان که ظهره، تک و توک کافه‌ها پر هستن و تو خیابون افراد مختلف با پالتوهای رنگی رنگی و پاییزی دیده میشن.

مدتی میگذره و بالاخره بارون نم نم شروع به باریدن میکنه .

-عه !بارون !

دستم رو از همون پنجره‌ی نیمه باز به بیرون میفرستم .
مونا باز هشدار میده که دستم رو بیارم داخله .

ضد حال بود ولی خب ...مجبور بودم اطاعت کنم .با
چشم‌هام خیره به بارون نم نمی میشم که داشت به
آرومی تند میشد و شکل سوزنی به خودش می‌گرفت .

بعضی خیابون‌های پاریس هنوز نمای کلاسیک سده
های نوزده و هجده میلادی رو حفظ کرده بودن و
خیسی پیاده روها و خیابون‌های عریض در کنار این
معماری، به شدت نمای خوشگلی رو ایجاد کرده بودن .
نگاهم به بیرون بود اما گوشم جایی میون اتاقک ماشین،
وقتی که سهیل به مونا اشاره زد که پشت سرمون
موتوری در حال حرکته .

سعی کردم نشنیده بگیرم اما متوجه تغییر مسیر سهیل
شدم . این یعنی موضوع جدی بود .

-دکتر پنجره رو کامل بدید بالا .

نفس کلافم رو بیرون میدم و سعی میکنم سرش غر
نزنم.

شیشه بالا رفته بود. مونا دستم رو میگیره و خیلی جدی
شروع به صحبت میکنه.

- رسیدیم سردر هتل بهم میگید میخواید توی این هوا
قدم بزنید. من اول مخالفت میکنم اما شما اصرار میکنی
و بعدشم میزاری میری.

هان؟ اچی؟ اچی کار کنم؟! چقدر تند حرف زده بود!
خیره بهش چند بار پلک میزنم و حرف‌هاش رو توی
مغزم تکرار میکنم.

یعنی باید نقش بازی کنم... اما برای چی؟
- برای چی؟

- برای این که نیازه. خیالتون راحت این ایپرفون رو
بزارید تو گوشتون.

یه شیء که شکلش شبیه ایرپاد بود بهم میده. رنگش شبیه
رنگ پوست آدم بود و اندازش به شدت کوچیک.
جوری که وقتی گذاشتم تو گوشم کاملاً داخل گوشم جا
گرفت و به خاطر رنگش اصلاً مشخص نبود.

مونا شالم رو کمی کنار داد و گوشم رو چک کرد. رو به پولاد که داشت با گوشی هوشمندش ور میرفت گفت. -چک.

پولاد با دو انگشت شصتش یه سری چیزها تایپ کرد و بعد مثل مونا گفت: چک.

مونا رو به من کرد و من نگاهم مثل یه حیوان ناز و گوش مخملی، بین اون‌ها در رفت و آمد بود.

-دکتر حالا شما رو خط مایید و هر اتفاقی بیوفته فقط کافیه با خودتون حرف بزنید. ما می‌فهمیم.

سری به معنای تفهیم تکنون میدم. این که یکی که بهش اعتماد داری حواسش بهت باشه، خوبه و خداروشکر با کمک تکنولوژی این کار راحت شده بود. اما یه مسئله اذیتم میکرد...

#پارت 183_

مسئله رو با مونا در میون میزارم. -ولی فرمانده یه موضوعی هست.

مونا نگاهم می‌کنه . مثل یه فرماندهی جدی، در حین انجام عملیات شده بود . محکم، راسخ و مسئولیت پذیر نگاهم می‌کرد . انگار واقعا قرار بود با نقش بازی کردن من عملیاتی انجام بشه...

-چی شده دکتر؟

-اگر قراره برم پیاده روی، این لباس‌ها و کفش‌ها مناسب نیستن . حس نمی‌کنید به این موضوع مشکوک بشن؟

مونا به لباسم نگاه می‌کنه .

-اگر به محض پیاده شدن از ماشین به سمت پیاده رو حرکت کنید مشکوک نمیشن اما برای راحتی خودتون بهتره لباستون رو عوض کنید.

-منطقیه . آره موافقم که لباسم عوض بشه .

سری تکنون می‌ده.

-خوبه . پس برنامه عوض میشه.

بعد ساعد رو مخاطب قرار می‌ده.

-ساعد اجازه‌ی نفوذ تا پشت در اتاق دکتر رو بهشون بده . بزار خیالشون راحت بشه بیرون رفتن و لباس عوض کردن دکتر بدون هماهنگی ما انجام شده.

ساعد سری به معنای چشم تکون میده . همه جدی شده
بودن . یه جور عجیبی جو عوض شده بود .

مونا سهیل رو مخاطب قرار میده.

-به سمت هتل حرکت کن .

ماشین دوباره تغییر مسیر میده .

به طرز عجیبی برنامه‌ای که چیده بودن، در کوتاه‌ترین
زمان تایید شده بود و در کوتاه‌ترین زمان قرار بود
اجرا بشه . اونا واقعا ضربتی عمل کرده بودن و تنها
اطلاعاتی که من داشتم این بود :

از ماشین پیاده میشم . بی‌توجه به محافظام بالا میرم
لباس عوض میکنم ایپرفون رو توی گوشم نگه میدارم و
با لباس راحتی از اتاق بیرون میام و برای پیاده روی به
بیرون هتل میرم . همین ...

ولی پس چرا اینقدر استرس داشتم؟ !

بخش اصلی ماجرا، پشت نقش من توسط محافظینم قرار
بود انجام بشه اما انگار اون‌ها خیلی آسوده و راحت
بودن . هیچ استرسی نداشتن و صورت‌هاشون فقط

تخصص و مهارت رو نشون میداد . هیچ نگرانی و
 استرسی توی صورت‌های جوان دیده نمیشد...
 کمی قلبم تند میزد و نفسم دچار مشکل شده بود .
 انگار همه این رو فهمیده بودن . خود سهیل از طریق یه
 دکمه در جلوی ماشین پنجره‌ی سمت من رو پایین میده .
 ساعد به حرف میاد .
 -نگران نباشید دکتر .
 لبخند بی‌جون و کجی میزنم .
 -سعی میکنم .

#پارت 184_

پولاد سرش هنوز توی گوشی بود و تند تند یه کارهایی
 می‌کرد .
 مونا اما معلوم نبود کجاست . به یه گوشه‌ای خیره بود و
 لب‌هاش گاهی تکون میخورد .
 مدتی بعد رسیده بودیم . زودتر از من پیاده شد و در
 سمت من رو باز کرد .

هوای سردی وارد فضای گرم ماشین شده بود .
 سعی کردم خیلی جدی و بی توجه به اون ها از ماشین
 خارج بشم و به سمت در لابی حرکت کنم .
 پولاد، ساعد و مونا پشت سر من از پله های بلند و
 متعدد هتل بالا میان و سهیل هم سوار همون بنز میره تا
 مثلا ماشینو توی پارکینگ مخصوص پارک کنه .
 لابیمن ها و نگهبان در ورودی، خوش آمد میگن . سری
 براشون تکون میدم و سوار آسانسور میشم .
 تو آسانسور کسی حرفی نمیزنه . خیلی زود به طبقه ی
 ششم می رسیم . راهروی مزین به فرش قرمز رو طی
 میکنم و به اتاقم میرسم . کارت هوشمند رو جلوی
 چشمی در اتاقم نشون میدم و وارد میشم .
 تا آخرین لحظه هم به بچه های گروه نگاه نکردم و حالا
 که توی اتاقم هیچ ایده ای ندارم که کجا هستم و من بعد
 از عوض کردن لباسم باید کجا برم .
 یهو یه صدا توی گوش راستم میپیچه .
 -دکتر پنج دقیقه وقت دارید لباس عوض کنید .
 ای مرگ نبینی پولاد ! خودش بود که داشت با همون
 اییرفون باهام صحبت می کرد .

باشه‌ی آرومی میگم و سریع لباس‌هام رو نگاه میکنم .
یه هودی اُور سایز که شیش تا من توش جا میشد، به
رنگ آبی آسمونی برمیدارم و یه شلوار کتون راسته
سیاه رنگ بهش اضافه میکنم .کتونی‌های سفیدم رو هم
میپوشم .

موهام رو با کش محکم میکنم .خیلی بلند نبودن اما
همون یه ذره‌ای هم که با کش جمع شده بود رو با
کلیپس روی سرم فیکس میکنم .جلوی آینه میرم .
هودی تا بالای زانوم بلندی داشت و همون طور که گفتم
به شدت گشاد بود .دو تا جیب بزرگ هم دو طرفش
داشت که توی یکیش کارت هوشمند هتل و توی یکی
دیگش گوشی و هندزفریم رو جا میدم .

کلاه هودی رو روی سرم میکشم و بندش رو بدون
کشیدن زیر چونم میبندم تا گردنم خیلی مشخص نشه .
از اتاق بیرون میرم .ضخامت هودی زیاد بود پس
سرمایی حس نمیکردم.

هیچ کدوم از بچه‌های محافظت تو راهرو نبودن .
صدای مونا توی گوش راستم میپیچه.

-از این به بعد نمیخواه جواب حرف‌هام رو بدی .بیا
پایین و باهام حرف بزن .

در اتاق رو میبندم و به حرف مونا گوش میدم .
اون وقت ظهر هتل واقعا ساکت و خلوت بود.

#پارت 185_

لابی هتل هم خلوت بود .مونا کنار یه گلدون گوشه‌ی
کافه‌ی هتل داشت با تلفن صحبت می‌کرد .به طرز
مزخرفی حس میکردم خیلی‌ها دارن نگاهم میکنن .
به سمتش میرم .مونا جوری رفتار میکنه که انگار واقعا
داره با گوشیش حرف میزنه .خداحافظی میکنه و گوشه‌ی
رو میذاره توی جیبش.

-جانم دکتر؟

-میخوام برم بیرون قدم بزنم.

طبق قرارمون مخالفت میکنه.

-بهتره امروز رو توی اتاقتون باشید .هوا هم بارونیه
ممکنه سرما بخورید.

اخم میکنم و کمی صدام رو بالا میبرم.

-ولی من میخوام توی همین هوا قدم بزنم. و شما
موظفید اگر نگران سلامتی من هستید راهی براش پیدا
کنید.

اجازه نمیدم حرف بزنه و ازش دور
میشم.

دستام توی هودیم بودن از استرس زیاد محکم مشتشون
کرده بودم و امیدوار بودم که خوب نقش رو بازی کرده
باشم.

صدایی توی گوشم میپیچه. پولاد بود.

-خوب بود دکتر حالا بدون توجه به هر چیز و هر کس
از هتل بیرون برید. یکم نقش بازی کنید که از هوای
بارونی لذت ببرید و بعد از خروج از هتل به سمت
راست بپیچید.

از ساختمون هتل بیرون میام. دو پله از پله‌های
سرامیکی کرم رنگی که حالا به خاطر بارون خیس شده
بود رو پایین میام و می‌ایستم. دستام رو از توی جیبم
در میارم و از هم بازشون میکنم. سرم رو بالا میگیرم،

چشم‌هام رو میبندم و با لبخند، هوای بارونی رو نفس میکشم. این کارم، هم نقش بازی کردن بود هم واقعا بوی درخت کاج بارون خورده و خاک خیس رو دوست داشتم.

بعد از هنرنماییم دوباره دستم رو توی هودی میکنم و از هتل خارج میشم.

حس این که هنوز خیلی‌ها دارن نگاهم میکنن باهام همراه بود.

به سمت راست میپیچم.

یه خیابون سراشیبی با ساختمان‌هایی به سبک کلاسیک و گچ بری‌های قشنگ...

طولانی بود واقعا... بارش بارون کمی سرعت گرفته بود.

#پارت 186_

خیابون به شدت خلوت بود. فقط من بودم و قطرات بارون. آروم مشغول قدم زدن میشم. سعی میکنم فکرم رو منحرف کنم تا واقعا عادی به قدم زدنم ادامه بدم.

نمیخواستم ریتم راه رفتنم اون قدری تند یا کند باشه که شک کنن بهم.

کنار یکی از ناودان‌های ساختمون قدیمی که گچ بری های سفیدش کمی دوده گرفته بود یه بچه گربه پیدا میکنم که از سرما به خودش میلرزید.

ناخودآگاه به حرف میام.

-آخی پیشی کوچولو!

توی گوشم صدایی میپیچه.

-اگر میخوايد برید سمتش، میتونید برید. برای طبیعی شدن همه چیز کمکمون میکنه.

ای خدا خوبت کنه پولاد!خوشحال از این اجازه به سمت بچه گربه قدم بر میدارم.

نمیدونستم پولاد دقیقا کجاست که اینقدر روم اشراف داره ولی هر جا بود خدا خیرش بده که اجازه داد.

کنار بچه گربه چمباتمه میزنم.قطرات بارون کمی هودیمو خیس کرده بود.

گربه بدون ترس میوی بی‌جونی کرد و دوباره لرزید.

بلندش میکنم و توی بغلم میگیرمش . اندازه دوتا کف
دستم نمیشد حیوونی .

-آخه مامان تو کجاست طفل معصوم؟

از جام بلند میشم .

خیابون رو نگاه میکنم .

کمی جلوتر کنج پله‌ی یک ساختمون که مدرن‌تر از
ساختمون بغل دستم بود، یه کارتون می‌بینم که خیس
نشده بود.

به سمتش میرم و کارتون رو برمیدارم .

زیر شیرونی ورودی ساختمون قرارش میدم و بعد از
ناز کردنش از کنارش می‌گذرم . اگر موقع برگشت همه
چیز ختم به خیر میشد حتما برش میدارم و به هتل
میبرمش ... فعلا حتی نمیدونم این قائله چجوری میخواد
تموم بشه.

از کنار خونه می‌گذرم و میو میوه‌های بچه گربه کم کم
محو میشه.

تا وسط‌های خیابون رسیده بودم که صدای یه موتوری
سکوت خیابون رو شکافت .

حالا جز صدای قطره‌های بارون که به کلاه هودیم
برخورد میکرد، صدای اگزوز موتور هم شنیده میشد .
میخواستم برگردم که توی گوشم پولاد فریاد زد.
-برنگرد.

#پارت 187_

اشتباه کردم گفتم خدا خوبت کنه !بی‌شعور چرا داد
میزنی !

کمی صداش بلند بود اما سعی کردم واکنش نشون ندم .
سرعت کمی به قدم‌هام دادم که این بار آروم گفتم:
-پیچ دست راست.

یه بریدگی کمی جلوتر دیده می‌شد .به محض رسیدن
بهش پیچیدم داخل بریدگی و دوباره به راهم ادامه دادم.
این خیابون عرض کمتری نسبت به خیابون قبلی داشت
اما معماریش همون سبک قدیمی بود با این تفاوت که
درخت‌های سرما زده اطراف پیاده روها دیده میشدن .

وقتی داخل بریدگی میپیچم، موتوری دنبالم نمیکنه و راه مستقیم خودش رو میره .

همینجوری راه میرفتم که صدای قدم‌های کسی پشت سرم میومد . قدم‌هاش محکم بود اما آرامش داشت .

سعی کردم توجه نکنم و ریتم قدم زدنم رو تغییر ندم . کمی گذشت صدای قدم‌هاش سریع‌تر از قبل شده بود . سعی کردم باز واکنش ندم و همونجوری مثل قبل حرکت کنم .

بازم کمی گذشت و عملاً حس میکردم مرد با دو قدم بلند بهم میرسه .

دیگه دست خودم نبود، قدم‌هام کمی تند شده بود . مونا به حرف میاد .

-تا سه می‌شمارم، چهل قدم بدو .

زیادی دستورش سریع بود اما قدم‌های فرد پشت سرم سریع‌تر بودن و ضربان قلب من سریع‌تر از همه .

-یک،

دو،

سه .

شروع میکنم دوییدن .

اصلا مغزم فرمان شمردن قدم‌هام رو نمی‌داد . چون اون فرد لعنتی هم داشت میدویید . نمیدونستم از استرس عرق کرده بودم یا تنم از بارون خیس بود .

من حتی نمیدونستم چند قدم از اون چهل قدم رو دوییده بودم که اون اتفاق افتاد...

#پارت 188_

داشتم میدوییدم، که مونا توی گوشم با نگرانی به حرف اومد .

-دکتر فقط بدو . سهیل میاد دنبالتون...

دنبالمون؟! !

لابد فردی رو میگفت که پشت سرم داشت پا به پام میدویید .

برمیگردم و نگاهش میکنم . یه مرد قوی هیکل با یه اسلحه توی دستش .

تقریبا با صدای بلندی داد میزنم .

-یا امام صادق! تفنگ داره!

سر عتم ناخودآگاه بیشتر می‌شه.

بارون محکم به صورتم برخورد می‌کرد. به خاطر حرکت زیادم کلاه کمی عقب رفته بود و تارهای فر مو هام با خیزی روی صورتم می‌چسبید. فقط میدویم. دیگه صدایی توی گوشم نمی‌پیچید. عملاً تنها شده بودم. تو همین فکر بودم که صدای مونا دوباره اومد.

-بیچ تو کوچه.

کوچه دقیقاً کنارم بود. سریع می‌پیچم. دو قدم از کوچه رو نرفته بودم که ناگهان بدنم به یه سمتی کشیده میشه. دست قویی منو بین خودش و دیوار می‌پوشونه. ضربان قلبم توی گوشم می‌زد و ضربان قلبش زیر دستم. نفس نفس می‌زدم و نفس نفس می‌زد.

عملاً بهش چسبیده بودم. پشت یه درخت کاج قایم شده بودیم. زیر یه چتر سیاه. انگار من محبوس شده بودم بین اون، درخت و چتر. راه فراری نبود و منم دیوونه نبودم که از اون حبس زیبا فرار کنم. موهای فر اون هم دور و برش ریخته شده بودن. از نم بارون فرهای سیاهش برق می‌زد.

همه چیز فراموشم شده بود. دیگه مرد مسلح مهم نبود. مرد رو به روم زیادی خسته و درمونده نگاهم می‌کرد. صورتش خیلی باهام فاصله نداشت.

صدایی توی گوشم پیچید.

انگار این صدا تو گوش اون هم پیچیده بود.

-صورتشو بپوشون.

عین خودم نگران و مضطرب نگاهم می‌کنه. عسلی‌هاش خسته بودن و عصبی. صورتش از بارون خیس شده بود. نفسش بخار مانند به صورتم می‌خورد. بوی سیگار میداد. با صدای زخمی و خسته‌ای به حرف میاد.

-تکون نخور...

اینو می‌گه و سرش رو به سمت شونم خم می‌کنه و تا جای ممکن فاصله‌ی صورت‌هامون کم میشه... خیلی کم...

من خشک شده، حالا گرمای صخره رو تو واقعیت حس می‌کردم.

این بار دیگه ضربان قلبم، به خاطر دویدن زیاد تند نمیزد. این بار ضربان قلبم برای اتفاق دیگه‌ای بالا رفته بود.

برای دست‌هایی که حائل دیوار شده بود تا من رو بیشتر در خودش حبس کنه.

برای لب‌هایی که مماس لب‌هام شده بود و اگر دهن باز میکردم بدون شک اتفاقات ناگواری می‌افتاد. البته شاید میشد گفت ناگوار نه... بلکه خوشایند.

هر کس از پشت میدید فکر می‌کرد در حال بوسیدن هم بودیم اما این اتفاق دقیقا در مرزی‌ترین قسمت، متوقف شده بود...

حالا که فکر میکنم، اون حرکت وحید حتی از بوسه‌های شیرین بعد از ازدواجمون هم قشنگ‌تر بود...

یک نزدیکی در اوج دوری...

یک قربت در اوج غربت...

البته که دل زبون نفهم من این رو متوجه نشده بود و محکم‌تر از قبل به استخون قفسه‌ی سینم برخورد می‌کرد.

به طرز معجزه آسایی دستم هنوز روی سینه‌ی وحید بود .

وقتی من رو محکم به سمت بریدگی میون دیوار کشید، برای حفظ تعادل مجبور شدم جایی رو بگیرم و کجا بهتر از لباس خودش ...

هنوز قلبش زیر دستم میزد ... برعکس من آروم بود . چشم‌هایش بسته بود و فقط خیلی آروم از بینی نفس میکشید ...

توی این وضعیت، با این فاصله‌ای که میشد گفت نقطه‌ی صفر مرزی صورت‌هامون هست، چطور میتونست اینقدر آروم باشه؟!

صدای قدم‌های کسی نزدیک میشد ... مطمئن بودم همون مرد مسلحه .

ناخودآگاه چشم‌های منم محکم روی هم بسته شد ... نه از روی احساسات زنانه بلکه از روی استرس ... شاید هم فقط استرس نبود ...

اون زمان همه‌ی عالم برای من ناشناخته بودن، مرد مسلح، مسافتی که دویده بودم، پیدا شدن یهویی وحید،

این نزدیکی بی اندازه، بارون، چتر، گرمای بدنش و
صخره ...

خوابم دقیقا چند ساعت بعد از بیدار شدنم، تعبیر شده
بود ...

صخره گفت امنیتم بر اش مهم بود....
وحید، امنیتم بر اش مهمه...

#پارت 190_

بیخیال تفکرات در هم متشنجی می‌شم که مغزم رو پر
کرده بود. سعی می‌کنم تمرکز کنم...نباید تکنون بخورم،
و این با وضعیتی که من درش قرار داشتم به شدت
منافات داشت. مرد فحش‌های رکیک فرانسوی پی در
پی نثارم یا شاید نثارمون میکرد. حس می‌کردم ما رو
دیده اما به خاطر چتر و حالتی که ایستاده بودیم فکر
کرده بود در حال انجام یک سری عملیات خاک بر
سری هستیم...البته که همچین هم علیه سلام نبود
ژستمون اما خب وحید واقعا من رو نمی‌بوسید. شاید چند

ثانیه گذشت اما دیگه صدای فحش یا قدم‌های شخصی
نمیومد .

وحید خواست با همون چشم‌های بسته فاصله بگیره که
صدای سهیل از توی گوش سمت راستم شنیده شد .
-تکون نخورید !

وحید جدا نشد ولی این بار چشم‌هاشو باز کرد .
به من نگاه نمی‌کرد . به دیوار پشت سرم خیره بود .
دستش رو از روی دیوار برداشت و کنار صورتم
گذاشت . کلاه هودی بین دستش و سرم فاصله انداخته
بود .

بعد سرش رو به سمت شونه‌ی دیگش چرخوند . نفسش
به صورتم می‌خورد ... بوی سیگارش دیگه بد به نظر
نمیومد .

اما این دلیل نمیشد که دلم نخواد بهش بگم مرتیکه‌ی
احمق مگه مادر نداری که سیگار میکشی؟ !
صدای قدم شنیده شد . مطمئن بودم همون مرد مسلحه ...
خیلی آروم قدم برمی‌داشت . امیدوارم بودم به ما شک
نکرده باشه .

توی گوشم دوباره صدای سهیل پیچید .

-وحید! اداره میاد سمتتون .

وحید میله‌ی چتر روی که بینمون بود با یک دستش میگیره . اما تکنون نمیخوره .

حس میکردم سهیل با ماشین رسیده بهمون اما به خاطر مرد مسلح نمیتونه نزدیک بیاد . وگرنه به جای سهیل، مونا یا پولاد باید توی گوشت صحبت میکردن .

جالب اینجا بود که من و وحید و همه‌ی بچه‌ها روی یک خط بودیم و هر چی هر کس توی اییرفون میگفت ما می‌شنیدیم.

پس وقتی مونا گفت صورتش رو بیوشون منظورش با وحید بود که صورت من رو بیوشونه ...

و وحید چقدر زیبا این کار رو کرده بود ..

دوباره صدای سهیل میاد.

-خیلی بهتون نزدیکه ...

لعنت بهش ... نباید شک کنه ... نباید نزدیک بیاد ... همه ی این نبایدها باعث میشه تا یه واکنش یهویی بدم تا همه این حرکات عادی جلوه کنه و واقعا مرد مسلح فکر کنه واقعا زیر این چتر اتفاقاتی افتاده ...

-اومممم !

چشم‌های وحید یهو باز که نه درشت شد ... قد یه توپ
پینگ پونگ...

سرخ شده بود !

خب چی کار کنم ! مردک اینجوری واقعا فکر میکنه
داریم همو میبوسیم...

-خوبه دکتر سر جاش ایستاد ...

آروم لبخند میزنم...

وحید اما انگار از این اوضاع عصبی بود ... می‌فهمیدم
که معذبه ... مخصوصا حالا که چشم‌هاش باز شده بود و
به من نگاه می‌کرد .

مرد به فرانسوی فحشی میداد و اعتراض میکنه که اینجا
جای این کارها نیست و بعد با تلفنش تماس میگیره ...
میشنوم که به فرانسوی میگه "گمش کردم رئیس" و بعد
دور میشه...

#پارت 191_

تو گوشم یا بهتره بگم توی گوشمون میپیچه :

-رفت ... از اون طرف بریدگی منتظر تو نم.

وحید بی درنگ ازم فاصله میگیره .

بارون آروم گرفته بود ... اما هنوز نم نمک می بارید .

فرصت میکنم بر اندازش کنم.

واقعا سرخ شده بود، هم خودش و هم چشم هاش کنج
ابروش شکسته بود . مو هاش بلندتر از زمانی دیده می شد
که نطنز دیده بودم . هودی به رنگ سیاه به تن داشت و
نگاهم نمی کرد....

-بریم ...

صداش زخمی بود ...خیلی خش داشت ...

به سمت اون طرف بریدگی که میون دو کوچه ایجاد
شده بود میدویم.

یه رنو بود، یه رنوی سفید رنگ.

هر دو صندلی پشت میشینیم .

وحید سمت راننده و من سمت شاگرد .

سهیل بی درنگ راه میوفته و به حرف میاد . انگار
داشت گزارش میداد ...

-سوار شدن.

فرد پشت خط که حدس میزد مونا باشه بهش چیزی
میگه که این بار من نمیشنوم اما نمیدونستم وحید هم
نشنیده یا فقط من دیگه چیزی توی اییرفون نمیشنیدم.
جو توی ماشین خیلی سنگین بود...

وحید به در سمت خودش چسبیده بود و از توی پنجره
به بیرون نگاه می کرد .

منم به در سمت خودم چسبیدم بودم، اما به اون نگاه
میکردم.

هنوز باورم نمیشد این همون فرماندس ...فرماندهای که
کلی در موردش از بقیه سوال پرسیده بودم، آشفته بود،
زیر چشم هاش گود بود، پوستش تیره تر شده بود،
مو هاش بلندتر، ریش هاش جاشون رو به ته ریش داده
بودن و نفسش، بوی سیگار میداد ...

بی هیچ شرمی با نگاهم پایین تر میام، توی اون هودی
سیاه، لاغر به نظر می رسید، گرچه حس میکردم واقعا
لاغر شده بود .نگاهم به پهلوش کشیده میشه .اول حس
میکردم که با بارون خیس شده ...

اما، کمی بیشتر نگاهش میکنم ...

حرکاتم دست خودم نبود، از در جدا میشم و کمی به سمتش میرم...

متوجه نگاه‌ها و زیر نظر داشتن‌های سهیل از توی آینه ی جلو میشم اما اهمیتی نداشت ...

دوباره به پهلوی وحید نگاه میکنم ... درست میدیدم .

این مایع که هودی وحید رو خیس کرده، آب بارون نیست، خون ...

هودی سیاه، رنگ خون رو نشون نمی‌داد اما خونی که از پهلوش جریان داشت و چرم براق ماشین رو خیس کرده بود، گواه میداد که هودی با خون خیس شده...

وحید اینقدر غرق در افکار خودش بود که حتی متوجه این خون ریزی نشده بود، اون همچنان از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و دست چپش رو روی چونش گذاشته بود؛ یک ژست به شدت متفکر.

به آینه نگاه میکنم . نگاهم با سهیل طلاق پیدا میکنه .

صدام رو بلند نمیکنم و بی صدا لب میزنم "خون."

متوجه میشه .. خیلی سریع.

آینه رو دست کاری میکنه و از طریق آینه صندلی رو
 میبینه که خون وحید پخش شده .
 قلبم از حالتی که وحید درش قرار داشت مچاله میشه ...
 کجا سیر می‌کرد که این دردو نمیفهمید؟ !
 نن جون همیشه میگفت آدمی وقتی درد بزرگتری
 گریبانشو بگیره، دردای دیگه براش بی‌معنی میشن ...
 وحید چه دردی گریبان گیرش شده بود که متوجه این
 خون ریزی نمیشد؟
 چه دردی بود که درد بدنش رو بی‌معنی میکرد؟

#پارت 192_

سهیل گوشیش رو در میاره و همونجور که یک چشمش
 به رانندگیه و یک چشمش به صفحه‌ی گوشی، چیزی
 تایپ میکنه و دوباره از آینه به وحید خیره میشه.
 نگرانش رو حتی از انعکاس آینه هم حس نمی‌کردم.

منم نگران بودم .انگار که باز یکی از عزیزانم داشت
 رنج میکشید و مقصر این رنج من بودم.
 میخوام دست به بازویش بزارم و بگم کجا سیر میکنی
 که دردت رو نمیفهمی اما دروغ چرا ترسیدم ...
 میترسیدم که از اینی که هست بیشتر دوری کنه .
 پس فقط با نگاهم سعی کردم نوازشش کنم و دردش رو
 آروم آروم به جون خودم حس کنم .
 اون حتی متوجه سنگینی نگاه من هم نمیشد .
 بالاخره رسیده بودیم .
 محله‌ی خلوتی بود .یه آپارتمان سه طبقه، با نمای گرمی.
 وحید بالاخره سر از روی شیشه‌ی ماشین برمی‌داره .
 من سریع‌تر از اون سرم رو میچرخونم .به طرز
 عجیبی نمیخوام معذب بشه.
 حتی نگاهش رو هم این ور نمیکنه که اگر کرده بود
 اون حجم از خون رو میدید .اما فقط در رو باز میکنه و
 ماشین رو دور میزنه .
 بی دلیل و با جسی که به شدت ناشناخته بود سر انگشتم
 رو به خونی که روی صندلی بود میزنم .سه انگشت

وسط دستم رو روی خون میزارم ... هنوز گرم بود و
لخته نشده بود.

در سمت من باز میشه . این پسر زیادی داشت عجیب
میشد . با حالی که داشت اومده بود تا من رو پیاده کنه .
اما حتی نگاهم هم نمی کرد .

از ماشین پیاده میشم و کلاه هودی رو بیشتر جلو
میکشم .

وقتی پیاده میشم بدون لحظه‌ای نگاه کردن بهم در رو
میبنده و پشت سرم به سمت ساختمون میره .

حالش بد بود ولی هنوز داشت از من مراقبت می کرد .
سهیل احمق هم نمیدونم بعد از پیاده کردن ما کجا رفت
اما حتی صبر نکرد تا فرماندش با این حالش حداقل
وارد ساختمون بشه .

به محض رسیدن به ساختمون در ساختمون با صدای
تیکه باز میشه.

اول من وارد میشم و بعد وحید به محض بستن در تنش
رو به دیوار کنار در تکیه میده و تند تند نفس میشه .
انگار هوا دیگه اکسیژن نداشت ... هوایی که بعد بارون

پاییزی پاکتر از حد تصور شده بود، برای وحید بی
اکسیژن شده بود !

دو قدمی که از در دور شده بودم رو سریع برمیگردم .
خون روی انگشتم خشک شده بود .

بند اول هودیش رو باز میکنه . حالش بد بود . سرش رو
به دیوار سرد تکیه داده بود و با دستش محکم روی
پهلوش رو فشار میداد .

اون میدونست خون ریزی داره؟ !

پس چرا توی ماشین توجهی نکرده بود بهش؟

عاجز شده بودم . به ساختمون نگاه میکنم که انگار
متروکه شده بود .

باید کدوم طبقه میبردمش؟ !

چجوری میبردمش؟ !

کسی نبود کمک کنه؟ !

میتونستم داد بزنم کمک؟ !

با کی تماس میگرفتم؟ !

مونا کجا بود؟ !

ساعد؟ پولاد؟ سهیل؟

#پارت 193_

عاجز شده بودم . هیچ صدایی توی ایبرفون نمیپیچید .
تنها بودم و وحید از درد نفس نفس میزد .

حیات ساختمون خیلی کوچیک بود اما وقتی صورت پر
از درد وحید رو میدیدم حس میکردم همین چند قدم رو
هم نمیتونه راه بره .

بدنم از نگرانی زیاد خیس عرق بود . سرد شده بودم .
خون خشک شده‌ی وحید روی انگشتم تنها جایی بود که
گرم داشت .

چشم‌هام رو محکم میبندم .

نباید خودم رو ببازم . نفس عمیقی میکشم و بعدش بی
توجه به وحیدی که هنوز به دیوار تکیه داده بود و
ممکن بود هر آن سقوط کنه، دستم رو دور کمرش
میپیچم .

چشم‌هاش رو کمی باز میکنه . زیر چشمی نگاهم میکنه .

-اونجوری نگاهم نکن دووم بیار تا برسیم بالا بعدش میتونی تا آخر عمر استغفار کنی.

دوباره چشم‌هاش رو میبنده. با درد و سختی آب دهنش رو قورت میده و من بالا پایین شدن سیبک گلوش رو میبینم.

به سختی چشم میگیرم و کل وزنش رو روی خودم میندازم. حس می‌کردم که هودی من هم از خونش رنگ گرفته باشه اما اصلا مهم نبود.

اولین پله رو بالا میریم که صدای آه ضعیفی رو ازش میشنوم. بدنش سرد بود.

فکر نمی‌کردم تا چند ساعت دیگه زنده بمونه با این حجم از خون ریزی.

قفسه‌ی سینم از فشاری که روش بود میلرزید. به سختی جلوی خودم رو گرفته بودم تا گریه نکنم. شاید واقعا باید اعتراف می‌کردم من ترسیده بودم از این که یه عزیز دیگه رو تو بغل خودم از دست بدم، من می‌ترسیدم و ترسم از همیشه بیشتر بود، شاید چون جنس عزیز بودن این مرد به شدت عجیب با بقیه فرق می‌کرد.

پله به پله درد به درد افزوده میشد و من دیگه این
آخراش حس میکردم این راه پله پایان نداره .

واقعا ساختمون خالی بود !

پس کی در رو باز کرده بود؟ !

به پاگرد رسیده بودیم که صدای خس خس شنیدم.

سرم رو کمی نزدیک دهنش میکنم .

با درد و بریده بریده به حرف اومد .

-طب...بقه‌ی ...دو..دوم...

دوست داشتم داد بزنم میشه چرت نگی؟

همینجوریشم ممکنه تا طبقه‌ی اول نرسی؟ میخوای بری
دوم؟ !

اما نمیدونم چرا هیچی نگفتم و فقط محکم‌تر به خودم
چسبوندمش .دستش رو دور گردنم انداختم و انگشتای
خونیم رو توی انگشتاش چفت کردم تا مبادا کنترلش از
دستم خارج بشه و بیوفته.

ترسیده بودم اما مثل بچه‌ای که میدونست وجودش برای پدر و مادر، زخمی مهمه به حرف میام.

-من خوبما! نگران من نباش. به خودت فکر کن فرمانده.

به نفس نفس افتاده بودم. وحید سرد و کرخت شده بود و این سنگینیش رو بیشتر میکرد.

-یکم دیگه مونده. الان می‌رسیم. دووم بیار. من باید بیشتر از اینا اذیت کنم.

و بعد تصنعی میخندم تا لرزش صدام محو بشه.

-باید بیشتر کنارم باشی. تو حق نداری حالت بد بشه. اگر امنیت من برات مهمه نباید طوریت بشه... صخره...

زیر لب با بغضی که عاجزانه داشت به گلوم چنگ مینداخت به حرف میام... آروم و زمزمه وارانه.

-تو نباید طوریت بشه وحید...

دیگه رسیده بودیم.

یه پله تا در بود.

در خونه باز بود . با پام محکم در رو بازتر میکنم .
وقت نمیکنم خونه رو نگاه بندازم .

فقط دنبال یه مبل یا تخت بودم و خیلی زود پیداش
میکنم . یه مبل ال مانند دقیقا چسبیده به دیوار کنار در .
با کفش به سمتش میریم و من سریع وحید رو اونجا
میخوابونم .

خون ریزی داشت . این رو هودی خونی شده‌ی من گواه
میداد .

در رو میبندم .

به خونه نگاه میندازم . کوچیک بود شاید یه خونه‌ی چهل
متری .

به سمت آشپزخونه میرم چیزی پیدا نمیکنم که بشه
باهاش زخمش رو ببندم .

دوباره برمیگردم سمت وحید .
کنار مبل زانو میزنم .

نفس‌های وحید نامنظم شده بود ... این ینی هنوز درد داشت اما از درد به حالت نیمه هوشیار رسیده بود و این فقط یه معنی داشت .

من باید سریع‌تر خون ریزیشو قطع میکردم و بهش خون میرسوندم .

هودیش رو بالا میفرستم .

از دیدن اون صحنه ناخودآگاه خودمو عقب میکشم .
این چی بود؟ !

بوی خوبی نمی‌داد ... شکل خوبی هم نداشت ... ازش خون می‌چکید اما چرک هم بیرون میزد .

زخمش شبیه یه یه خط دو سانتی بود اما دور این خط یه بیضی سیاه دیده می‌شد . انگار با جوهر پررنگ سیاه دور زخم رو نقاشی کرده بودی ...

سعی کردم به بوی بدش فکر نکنم . سعی کردم شکل ترسناکش رو نبینم و باز نزدیک بشم .

زخم باز شده بود . مشخص بود که پوست رو چند بار بخیه زدن اما هر بار با فشار پاره شده بودن .

با دیدن زخم انگار منم داشتم درد میکشیدم .

آخه من باید چی کار میکردم؟ من فقط دوره‌های هلال
احمر رو گذرونده بودم نه بیشتر. این زخم باید شکافته
میشد... معلوم نبود تا کجا سیاه شده...

سعی میکنم گریه نکنم و نترسم سعی میکنم آرام باشم
ولی مگه میشد؟!

دستم میلرزید.

وحید هم انگار دیگه بی‌رمق شده بود.

نبضش رو میگیرم. ضعیف بود خیلی ضعیف اینقدر که
شک داشتم اصلا میزنه یا نه...

یعنی باید تسلیم میشدم؟

باید دست روی دست میزاشتم؟

روی بدنش خم میشم و با دستام صورتش رو قاب
میگیرم به خاطر کنار زدن هودیش هر دو دستم خونی
بود.

-وحید؟ وحید منو ببین!

چشم‌هاش بسته بود صورتش سرد بود.

دیگه نمیتونستم...

زیر گریه میزنم.

پس بقیه کجا بودن؟

توی این خونه چرا هیچکس نبود؟ چرا چیزی نبود که به دادم برسه؟!

-منو ببین فرمانده .باید طاقت بیاری دووم بیار .زود برات کمک میارم ...خواهش میکنم نرو خواهش میکنم ...توروخدا منو ننداز تو کابوس ...توروخدا تورو به خدایی که داره میکشتت !نرو !

آخرای صحبتتم فریاد بود با فریاد گریه میکردم باید میرفتم و کمک می‌آوردم ..

از جام کنده میشم و به سمت در تقریبا پرواز میکنم .تا در رو باز میکنم، یه پیرزن سفید و تپل رو میبینم که یه سینی توی دستش بود .روی سینی بزرگ با پارچه پوشونده شده بود.

نفس نفس میزد و صورتم از اشک خیس بود . به فرانسوی به حرف میاد.

-اینارو اون خانمه داد بدم بهت .گفت بگم زود میان .تا اون موقع مراقب اون آقا باشی . گریه میکنم و به حرف میام.

-آخه چی کار کنم؟! زخمش عفونی شده .تنش سرده .
خون زیادی از دست داده ...

دیگه نمیتونم ادامه بدم .مصیبت زیاد داشتم تا برای
پیرزن ردیف کنم اما نفس کم میارم .

زن کمی پارچه‌ی روی سینی رو کنار میزنه.
گوشه‌ی کیسه‌ی خون نمایان میشه .چشم‌هام درشت
میشن.

سینی رو میگیرم و بدو بدو به سمت وحید میرم .سینی
رو روی مبل بالا سرش میذارم: ❀❀ .

#پارت 196_

آستین لباسش رو بالا میدم .

از دیدن خط‌هایی که مشخص بود جای تیغه به خودم
میلرزم .

دستش عملا خط خطی شده بود !

شاید بالای ده خط نازک اما در جهات مختلف روی
دستش بود .

روی سینی رو کنار میزنم. دو کیسه خون با گروه خونی O- بود. لعنتی منم نمیتونستم بهش خون بدم. کیسه‌ها گرم بودن! این یعنی همین الان از شخصی گرفته شده بودن و اگر درنگ میکردم ممکن بود لخته بشن. نهایتاً ۲ ساعت وقت برای تزریق داشتم... وگرنه خون خراب میشد.

بازوش رو با پد الکلی پاک میکنم. بسته‌ی آنژیوکت زرد رنگ رو باز میکنم. رگ بالای آرنجش بزرگتر بود و برای دریافت خون مناسب‌تر. دستکش به دست، سوزن آنژیوکت رو وارد رگش میکنم و چک میکنم درست رفته باشه. با چسب فیکشش میکنم.

ست خون رو باز میکنم و بعد از هواگیری و سرم ۰.۹ درصد نرمال سالین رو آماده میکنم و خون رو سریع وصل میکنم.

خون از ست سرم پایین میاد و وارد رگ وحید میشه. همراه با خون، بدن منم پایین میاد و کنار مبل سقوط میکنم.

کیسه‌ی خون رو به میخی آویزن کرده بودم که بالای
مبل برای یه تابلو به دیوار زده شده بود .

دستش رو میگیرم .

سرد بود . خیلی سرد ...

دستم رو به قفسه‌ی سینه‌ش میچسبونم

خیلی ضعیف بود اما بالا پایین میشد ... این یعنی نفس
میکشه .

به پذیرایی نگاه میکنم . تازه پیرزنی رو میبینم که همون
گوشه کنار در ایستاده بود و نگاهمون می‌کرد .

اصلا متوجه اون نشده بودم !

از جام بلند میشم و دستکش‌های لاتکس رو در میارم .
به سمتش میرم .

-ببخشید ولی میشه بهم پتو بدید؟

باید بنده‌ایم روی پاهاش .

-دوستت خون ریزیش قطع شده ینی زخمش خشک
شده اما حالا که بهش خون وصل کردی باز خون
ریزی میکنه‌ها !

به زخم پهلوی وحید نگاه میکنم .

من هیچ کاری برای این زخم وحشتناک از دستم بر
نمیومد. با صورت نگران برمیگردم و پیرزن قد کوتاه
و تپل رو نگاه میکنم.

-من نمیتونم کاری کنم براش...

-میرم پتو بیارم. براش دعا میکنیم...دوستاتون خیلی
زود میرسند.

نمیدونستم این زن کیه اما پیراهن گل گلی قهوه‌ای رنگ
و جلیقه‌ی بافتی که روش پوشیده بود به شدت مهربون
ترش کرده بود...مثل مامان بزرگ‌ها بود...
دوباره به سمت مبل میرم.

باید لباس‌های وحید عوض میشد. اینا بیشتر عفونت رو
انتقال میدادن.

کاش بچه‌ها زودتر برسند.

#پارت 197_

بدنش نرم نرمک گرما می‌گرفت.

به خون حساسیت نداده بود. توی سینی اپی نفرین و آنتی هیستامین می بینم اما فکر نمی کنم وحید نیازی بهشون داشته باشه. اون الان بیشتر به آنتی بیوتیک نیاز داشت تا هر داروی دیگه...

سرعت عبور قطرات خون رو بیشتر میکنم. لب های وحید خشک تر از قبل شده بود. حالا میلرزید...

این یعنی بدنش تو اوضاع خوبی به سر نمیبرد. حالت نگران صورتم بیشتر از قبل میشه. پیرزن با پتو بر میگردد.

پوتین های ساق کوتاه وحید رو در میارم. جوراب هاش رو هم همین طور.

پتو رو دور پاهای یخش میپیچونم و پتوی دیگه ای روی بدنش میکشم اما پهلوش رو باز میزارم. هوای تازه برای زخمش بهتر بود تا وقتی که نمیتونستم پانسمانش کنم.

این زخم باید جراحی میشد. باید گوشت های سیاه شده رو برمیداشتن بعد کار های دیگه رو برای درمانش انجام میدادن.

توی سینی رو نگاه میکنم .

وکیوم های وسایل جراحی هم توشون دیده می‌شد . دو تا
سرم وریدی و سه تا سرم شستشو و ... کلی آنتی
بیوتیک !

چرا این ها رو ندیده بودم؟ !

جعبه ی آنتی بیوتیک ها رو باز میکنم .

آنتی بیوتیک های قویی دیده می‌شد... .

یه آمپول جنتامایسین برم میدارم و بعد از آماده کردن
آمپول، رو میکنم به پیرزن.

صورت گردش، رنگ‌گرانی داشت . دست هاش رو
داخل هم‌چفت کرده بود و به حرکات من نگاه می‌کرد.

-میخوام بهش آمپول بزنم میشه ...

انگار خودش متوجه میشه که از پذیرایی به تنها اتاق
خونه میره .

نمیتونستم بدن وحید رو برگردونم پس خودم روش خم
میشم آمپول رو به سختی به پشتش تزریق میکنم .

جنتامایسین آمپول خیلی قویی بود . ممکن بود به کلیه ها آسیب بزنه . ممکن بود خیلی اتفاقات بیوفته اما مجبور بودم..

این دارو رو میشناختم چون وقتی مامانم عمل جراحی داشت و گفتن عفونت داخلی داره ازش استفاده کردن...
دکتر به مادرم گفت که حتما باید مراقب کلیه هاش باشه ...

خیره به صورت رنگ پریده ی وحید و پیشونی عرق کردش بودم . دوست داشتم موهای فر بلند شدشو از روی پیشونیش کنار بزنم که جیب هودیم لرزید .
گوشیم بود . پاک یادم رفته بود که من وسیله ی ارتباطی مثل گوشی همراهم . اینقدر اتفاقات سریع افتاده بود که پاک همه چیز یادم رفته بود . گوشی رو جواب میدم .
نگاهم به صورت وحید بود گوشم به فرد پشت خط...
-بله؟

-مونا!

گوشی رو فاصله میدم و به صفحه نگاه میکنم. شماره ناشناس بود.

عصبی و عاجز به حرف میام. استفاده از کلماتم دست من نبود؛ دست سلول های عصبی مغزی بودن که از دیدن فرد رو به روشن داشتن منفجر میشدن.

-بی شعور کدوم قبرستانی رفتید؟؟؟ هیچ میدونی این اینجا داره میمیره؟! میدونی چقدر جون کندم تا بیارمش خونه؟ از دم در ساختمون تا خونه برسونمش یه دور عزرائیل رو دید. اون سه تا الدنگ کجان؟!!

میدونی چقدر عفونت کرده؟ میدونی با بدن یخ، تب داره؟ میدونی خون ریزی داره؟ میدونی نفسش ضعیفه نبضش بی جونه؟

پشت خط سکوتی حاکمه. بغض اجازه نمی داد بیشتر از این داد بزنم. بالاخره مونا آروم و دلدارانه به حرف میاد.

-آروم باش نسرين آروم باش دختر.. میدونم حق داری استرس کشیدی، الانم با وضع بدی رو به رویی، اما

خواهش میکنم قوی باش. ما زود می‌رسیم. برای گرفتن وسایل عمل وحید و اون خون‌ها، میدونی چقدر دردسر کشیدیم؟ ما نرفتیم خوشگذرونی عزیز من. لطفا تحمل کن و مراقب وحید باش. توی کل این کشور تو الان تنها کسی هستی که اون میشناسه و بهت اعتماد داره. اون از اتفاقات وحشتناکی گذشته تا به اون خونه رسیده. مراقبش باش. خون‌ها رو تزریق کن بهش. خیلی زود می‌رسیم، باید زود عملش کنیم. به ماریا بگو برات لباس بیاره. لباساتو عوض کن خودتم اوضاع خوبی نداری، میدونم...

حالا صورتم فقط حزین شده بود.

من اصلا به فکر خودم و اوضاعم نبودم. در کنار تن نیمه جون وحید اوضاع من بهشت محسوب می‌شد. صدام دیگه تشنج دقایق اول تماس رو نداشت.

-مونا من خوبم. ولی اون خوب نیست. لطفا بیاید. این دوتا کیسه خون به جایی نمیرسه. مخصوصا که زخم وحید بازه...

-می‌رسیم... زود می‌رسیم.

تماس رو قطع میکنم...

#پارت 199_

کیسه‌ی خون اول تموم شده بود . ست دوم رو باز میکنم
و بلافاصله وصلش میکنم به آنژیو کد . یک ساعتی می
گذشت .

دستم رو روی پیشونیش میزارم . حالا داشت توی تب
میسوخت ...

پیرزنی که به لطف مونا فهمیده بودم اسمش ماریاست،
همچنان توی اتاق مونده بود .

قدمی به سمت اتاق میرم که متوجه کفش هام میشم .
خونه فرش داشت .

کفش هام رو در میارم .

به اتاق میرم .

ماریا با یه تسبیح مسیحی که صلیب بهش وصل بود و
یه کتاب که حدس میزدم انجیل باشه، گوشه ای نشسته
بود و با چشم های بسته دعا می کرد .

بهش نزدیک میشم .

نمیدونستم کار درستیه یا نه ولی اونقدر حالت مادرانه و ملکوتی به خودش گرفته بود که حس کردم مامان خودم جلومه.

به فرانسوی دعا میکرد .می‌شنیدم که می‌گفت " خدایا اون مرد ، انسان خوبیه، سلامتی رو بهش برگردون" ... چشم هام از این نجوا پر میشه ..

خدا واقعا صداش رو میشنید؟ اگر شنیده بود چرا وحید داشت با بدن سرد توی تب داغ میسوخت؟! -ماریا؟

کنارش زانو میزنم .چشم هاش رو باز میکنه .روسری کرم رنگ ساده ای روی موهاش قرارداشت که گرهه ش بالای سرش بسته شده بود .مدل لباس پوشیدنش شبیه زن های روستایی بود .مخصوصا روستا های شمال ایران...

لبخند آرومی میزنه که گونه های سفید و براقش رو برجسته تر میکنه .

چین و چروک کمی دور چشم هاش بود .

لب های خطی داشت اما در کل خیلی با نمک و مهربون به نظر میومد.

-اون خوب میشه دخترم .ناراحتش نباش.
به چشم هاش نگاه میکنم .شفاف بود.
-فکر میکنی خدا صدات رو میشنوه؟

#پارت 200_

به کتاب مقدسش دستی میکشه .با لبخند نرمی جوابم رو
میده.

-من کاتولیک هستم .وقتی مریم مقدس تنهایی های
بسیاری کشید، این فقط پروردگار بود که به دعا هاش
گوش میداد...

جدی اما حزین نگاهش میکنم.

-من مریم مقدس نیستم...

-ولی بنده ی خدا که هستی ...

من بنده بودم؟

شاید بیشتر می‌شد گفت حریف بودم ... یک حریف که پی در پی شکست می‌خورد.

آهی میکشم و راحت‌تر کنارش میشینم.

-لباسات هنوز خیسن! توی بارون بودی؟

تازه حس خیس بودنم رو میفهمم. کل هودیم خیس بود و بعد از گذشت دو ساعت هنوز خیسیش روی تنم مونده بود.

کلاه هودی رو کامل از سرم در میارم.

-اوه اوه موهاتم که خیسه!

لبخند نرمی به روش میزنم اما چیزی نمیگم.

-اینقدر درگیر نامزدت بودی که متوجه نشدی چقدر اوضاع خودت خرابه!

چشم هام درشت میشه و با لب های بسته لبخند کشیده ای روی لب هام میاد.

چرا فکر می‌کرد وحید نامزد منه؟!

بیشتر به شوهر ها نمی‌خورد این مرد؟

از فکر تباه خودم خندم میگیره اما سعی میکنم خودم رو کنترل کنم.

-شما از کجا میدونید اون نام ...

حتی نمیتونستم بگمش. مطمئنا اگر وحید این رو میشنید خیلی عصبی و معذب میشد.

-دوستات اومدن و گفتن. وقتی گفتن چی شده من طبقه ی بالا رو براتون آماده کردم.

چشم هام درشت تر میشه.

-دوستام؟!

-اره دو تا مرد جوان و خوش بر و رو بودن با یه خانم محجبه و زیبا.

-میشه بگید دقیقا چی گفتن؟

-نگران نباش من دهنم قرصه دختر جون.

نمیدونم چرا فرانسوی صحبت می کرد اما حس غریبی نمی کردم باهاش.

-میدونم ماریا ولی میخوام اینم بدونم تا کجا میدونی.

نگاهم میکنه و آروم جوابم رو میده .انگار میخواست
مطمئنم کنه که رازم رو جایی فاش نمیکنه .بیچاره دیگه
نمی‌دونست منو وحید اصلا نامزد هم نیستیم.

-تا اینجا که شما غیر قانونی از آلبانی اومدید و اینجا
گیر خلافکارا افتادید.

زرشک !

یکم دروغش زیادی شاخ دار بود ولی خب مشکلی
نداشت .آلبانی تقریبا فقیر ترین کشور اروپایی محسوب
می‌شد .حدس می‌زدم برای همین بچه ها این شکلی گفتن
بهش .برای دامن زدن به دروغ شاخ دار بچه ها، یکم
صورت معصوم و ناراحتی به خودم می‌گیرم.

-آره ...ما خیلی سختی کشیدیم تا برسیم به پاریس ...

با مهربونی زیاد منو بین بازو های گوشتالو و نرمش
میگیره ... سنش زیاد بود ولی ماشالا زور رستمو
داشت .

جوری در آغوش گرفته بودتم که اصلا نگم براتون .
جاتون خالی یه دور قلنج تمام اسکلتم شکست .
دیگه داشتم جان به جان آفرین تسلیم میکردم که ازم جدا
شد .

-پاشم برات لباس بیارم دخترم.

به زور خودمو نگه میدارم تا پخش زمین نشم و حجم
عظیمی از اکسیژن رو به ریه هام میفرستم .
از اتاق خارج میشه و من بعد از این که یکم حالم جا
میاد به بیرون میرم .

کیسه خون دوم هم تقریبا تموم شده بود .

سرِ ست رو از آنژیوکت جدا میکنم و دوباره تنفسش رو
چک میکنم . بهتر شده بود ... واقعا بهتر شده بود ...

به پهلوش نگاه میندازم . به خاطر این که روی زخم رو
باز نگهداشته بودم، بوش بهتر شده بود . از اون خیزی
اولیه هم در اومده بود و فقط کمی شکاف زخم باز شده

بود . این یعنی هر آن ممکنه خون ریزی باز شروع بشه .

به ساعت نگاه میکنم . ساعت چهار بعد از ظهر بود .

تب وحید بالا رفته بود ...

تق تق در بلند میشه .

به سمت در میرم حتما ماریا بود .

از چشمی نگاه میکنم . قیافم شبیه کسای میشه که منجیشون رو دیدن .

بچه ها بودن . هر چهار نفرشون .

کلاه هودیم رو میزارم سرم و در رو باز میکنم .

هر چهار نفر انگار که از زندان آزاد شده باشن ، به داخل هجوم میارن .

مونا چند کیسه دستش بود . همون جا کنار مبل رهاشون میکنه و سمت وحید میره .

نگران بود . خیلی نگران . نفس نفس میزد .

نبض ، تنفس و زخمش رو چک میکنه و آروم لب میزنه .

-بمیرم برات !

پوکر به بقیه نگاه میکنم که عصبی و نگران بودن .
چرا مونا بمیره واسش؟! !

ماریا به همراه یه مرد قد بلند و لاغر اندام وارد خونه میشن.

به همه سلام میکنن . ماریا مرد لاغر رو معرفی میکنه.
-ایشون دکتر امانوئل ژان مین هستن.

مونا از کنار وحید تگون میخوره.
-منتظرتون بودیم دکتر .

دکتر با لبخند مهربونی از دیر کردنش عذر میخواد و به سمت وحید میره .

ماریا نزدیک من میاد . یه بقیچه بهم میده.

-اینم لباس . مال دخترمه یکم از تو درشت تره ولی
فکر کنم خیلی بد نباشه .

لبخند نرمی به روش میزنم و با تشکر ازش به اتاق میرم .

در اتاق رو میبندم و سریع لباسام رو عوض میکنم.

#پارت 202_

یه پیراهن دخترونه ی عروسکی که بلندیش تا روی
ساق پام بود و آستین بلند پفی داشت .

یه ساپورت مشکی میپوشم که با سبز تیره ی پیراهن
خیلی خوب بود .

توی بقچه میگردم . چیزی برای پوشوندن موهام نبود .
به خود پارچه ای که باهاش بقچه رو درست کرده بودن
نگاه میکنم.

برای من مهم نبود حجاب داشته باشم یا نه، اما میدونستم
امروز قراره کلی تو جمع، به پسر ا کمک کنم تا وحید
حالش بهتر بشه پس برای این که باری روی دوششون
نزارم و بیشتر از این عصبی و معذب نکنمشون پارچه
ی سفید و ساده ی بقچه رو سرم میندازم .

اصلا مشخص نبود پارچه ی سادست و روسری نیست .
به طرز عجبی بهم میومد !

جنس نرمی داشت ...

وقتی لباسای خیس، از تنم در میاد، تازه متوجه گرفتگی وحشتناک بدنم میشم. بالاخره توی بارون اون همه دوییده بودم.. به نظرم این طبیعی بود که اینجوری بدنم بگیره.

لباسای کثیف رو روی این کوچیک آشپزخونه میزارم.

دکتر داشت برای بقیه از وضع وحید میگفت. وقتی وارد جمعشون میشم بهم نگاه میکنه.
-کارتون خوب بوده خانم.

به فرانسوی میگه. به فرانسوی همراه با لبخند حزینی به حرف میام.

-خواهش میکنم. یه جنتامایسین هم بهش زدم تقریباً یک ساعت و نیم پیش.

- خوب کردید. من به دوستانتون هم گفتم، حتماً باید زود عمل بشه و این که سعی کنید دوباره براش خون بگیرید.

سری به تایید تکون میدم.

-چشم .حتما.

دکتر نگاه ازم میگیره و به بقیه چشم میدوزه.

-خب من کجا باید کارم رو شروع کنم؟

متوجه سوال دکتر نمیشم برای همین به مونا نگاه میکنم .
سوالم رو متوجه میشه.

به حرف میاد.

-دکتر میخواد اینجا وحید رو عمل کنه .

متعجب نگاهش میکنم.

-اینجا؟ !

صدام بلند بود و حواس بقیه بهم پرت میشد .من رو با
یه ببخشید از جمع جدا میکنه .دو قدم دور تر از جمع
کنار شومینه به حرف میاد.

-تو جای بهتری سراغ داری؟

عصبی میشم.

-فرمانده !خودت میدونی اینجا اصلا مناسب آدمی
نیست که خودش عفونت داره.

حزین نگاهم می‌کنه مردمک هاش می‌لرزه.
-چاره ای نداریم .دنبالشن...

-کیا؟!مونا ساعد دستش رو دیدی؟!پر از خط و خشه .
معلوم نیست با چی این کارو کردن باهاش، کنج ابروش
شکسته، زخم پهلوش کهنست که اینجوری عفونی شده،
مشخصه چندین و چند بار بخیه شده و باز پاره شده،
تب و لرز داره و بیهوشه!با همه ی اینا بازم می‌خواید
اینجا عملش کنید؟!!

پر از درد نگاهم می‌کنه .یک آن حس میکنم زیر زانو
هاش خالی میشه و می‌خواد سقوط کنه که خودشو محکم
میگیره.

#پارت 203_

دستم رو روی بازو هاش می‌زارم .سرش رو بالا
میگیره .سخت صحبت می‌کرد.

-چاره ای نیست ...وحدید پسر قوییه...

نگاهش میکنم .نگاهش به تن بی جون وحدید خیلی خاص بود ...

بی توجه به من سمت دکتر میره که داشت به وحدید یه سرم وصل می کرد.

-توی اتاق میتونید شروع کنید .

-بسیار خب .

و بعد دکتر کتش رو در میاره .

توی اتاق یه تخت وجود داشت .اما ارتفاع تخت کوتاه بود .پولاد برای این که تخت ارتفاعش مناسب بشه از بالا پشت بوم آپارتمان ماریا بلوک های بتونی میاره .

همه ی وسایل توی اتاق رو بیرون میارن .چیز خاصی نبود یه چوب لباسی قدیمی، یه کمد و یه آینه ی قدی .

اتاق که خالی میشه فقط یه تخت وسط اتاق میمونه .

اتاق خیلی کوچیک بود و تقریبا خیلی فضا برای حرکت باقی نمونه بود.

پولاد مشغول تمیز کردم فضا با الکل شد ساعد و پولاد
هم تن سنگین و بیهوش وحید رو به سختی رو تخت
گذاشتن .

دکتر خودش چوب لباسی رو به اتاق برگردوند . برای
او وزن کردن سرم و کیسه های خون دیگه به چوب
لباسی احتیاج داشت .
تقریبا همه چیز آماده بود .

دکتر از اتاق بیرون اومد . همه بیرون اتاق توی
پذیرایی، جلوی در جمع شده بودیم .
-کدومتون به بیمار خون داده بودید؟
مونا و ساعد جلو میرن .

-ما !

هر دو با هم میگن . پس اون کیسه خون ها مال این دوتا
بود؟ !

-خوبه به ترتیب ازتون خون میگیریم . و بعد به ساعد
اشاره میزنه :

-فعلا شما بیاید .

ساعد داخل میشه .

- شما هم بیاید .

به من اشاره میکنه و من به داخل میرم.

-از این آقا رگ بگیر و به دست مریض وصلش کن.

-مستقیم؟ !

-اره تو اینجا دستگاهی میبینی که بتونیم کیسه ی خون
پر کنیم؟

-ینی اینجوری میشه؟ !

-اره فقط این آقا باید روی ارتفاع بلند تری از مریض
بخوابه یا بشینه.

به اتاق نگاه میکنم .چیزی نبود که ساعد اونجا بخوابه یا
بشینه.

-وایمیسم.

به ساعد نگاه میکنم.

-این اتاق کوچیکه .وایمیسم.

قدردان نگاهش میکنم و کاری که دکتر گفته بود رو انجام میدم .

دکتر دست هاش رو ضد عفونی میکنه و یه گان میپوشه .

کارم که تموم میشه بهم میگه تا دو تا دیگه از آقایون رو به داخل بیارم.

مونا بیرون بود تا به محض این که دکتر گفت، به وحید خون بده . ماریا هم پشت در دعا می‌کرد ...

هر کار دکتر می‌کرد ما هم می‌کردیم . همون طور دست هامون رو ضد عفونی میکردیم، همون طور هم گان پوشیدیم .

دکتر خودش کنار پهلوی وحید ایستاد .

دیدم تیغ رو برمی‌داره . زخم وحید رو بیشتر، از دو طرف شکاف میده .

با ظرافت از پشت عینکش نگاه میکنه.

-خوبه ...! به خاطر عضله های قویی شکمی که داره، بافت های دیگه آسیب ندیدن !

همه خداروشکری زیر لب میگن.

-نامزدتون حتما باید ورزشکار باشه خانم .

به من نگاه میکنه.

گویا به این دکترم همونی رو گفته بودن که به ماریا گفتن !

به بقیه نگاه میندازم که نگاهم میگردن .

برای جمع کردن اوضاع و فرار از نگاه بقیه، جوابش رو میدم.

-بله ...خیلی حرفه ای ورزش رزمی انجام میداد...

سری به تایید تکون میده و من به خونی که از زخم وحید روی گان دکتر جهیده بود خیره میشم .

-باید چرک رو پاک کنیم .بیا اینجا کمک.

پولاد به سمت دکتر میره و با گاز و سرم شستشوی که پر فشار به زخم گرفته بود زخم و چرک رو پاک می کنه.

-زخم خیلی عمیق نیست عفونتش اما عمیق شده ..لبه های بافت پاره پاره است ...
به من نگاه میندازه.

-چند بار بخیش پاره شده؟ !

به من و من میوفتم .من چه میدونستم؟ !

دکتر با گاز روی قسمت های پاره شده فشار میده که
وحید تکنون میخوره .

دکتر بهم اشاره میزنه تا با آمپولی که از قبل آماده کرده
پهلوش رو بی حس کنم .

جایی که میگه، آمپول رو تزریق میکنم .پولاد همچنان
سرم رو پر فشار روی زخمش گرفته بود .تخت خیس
شده بود .سهیل تخت رو پاک می کرد تا خون آبه،
چرک و آب سرم روی فرش اتاق نریزه و دست های ما
بیشتر از این کثیف نشه.

دکتر با آرامش انگار نه انگار شیش تا دست کنارش
بود، به حرف میاد

-اگر بخیه هاش چند بار پاره نمیشد و دارو مصرف می
کرد این زخم خیلی زودتر از این ها خوب شده بود !
به صورت غرق در خواب وحید نگاه میکنم .حتما خیلی
درد کشیده بود.

عمل جراحی حدود یک ساعت و خورده ای طول میکشه . نیم ساعت آخر، مونا جای ساعد به وحید مستقیما خون میرسونه.

تقریبا همه ی وسایل خونی، و از وکیوم باز شده بودن . ارگان خاصی آسیب ندیده بود ولی یه رگ اصلی و بزرگ پاره شده بود که همون باعث اون همه خون ریزی بود .

آخرین بخیه ی پهلوی وحید هم انجام میشه و خود دکتر براش دو تا آنتی بیوتیک خیلی قوی تزریق میکنه . عرق پیشونیم رو با ساعد میگیرم .

اولین تجربه ی عمل من بود . دیدن پهلوی شکافته شده ی آدمی که برام جالب بود، سخت و طاقت فرسا به نظر می رسید.

دیگه هیچ نایی در خودم حس نمی کردم ...

همین که همه چیز خوب پیش رفته بود کافی بود . مغزم سر کشانه فرمان میداد و پاهام سرکشانه فرمان رو دریافت میکنه .

پاهام خم میشن و من قبل از این که بفهمم چی شده، تو
دنیای بی خبری و بی هوشی، غرق میشم...

خیلی بی حال چشم هام رو باز میکنم.
سقف گچ بری شده در فضای نیمه تاریک تنها چیزی
هست که میبینم.
غلطی تو جای خودم میخورم. من تو اتاق هتل بودم !!
ینی همه ی اون اتفاقات خواب بود؟ !مرد مسلح، من و
وحید، خونریزش، عمل کردنش، همه خواب بود؟ !
برای اطمینان به لباسام نگاه میکنم. به پیراهن مردونه
ی نارنجی رنگی که تنم بود. لعنتی این که لباس خودم
بود !پس لباسای دختر ماریا کجاست؟ !
در جا میشینم که در اتاق باز میشه.
مونا با لبخند داخل میاد.

-یا حضرت فیل !تو چجوری آمدی داخل؟ !نکنه من
همه چیزو خواب دیدم؟ مونا من چرا اینجام؟!
کنارم روی تخت میشینه.

-سلام دکتر .

دست روی پیشونیم میزاره.

-خداروشکر تبتم قطع شده دیگه .خوبی؟ حالت خوبه؟

من تب داشتم؟ چند وقت بود خواب بودم؟

-چند وقته خوابم؟

-از دیشب تا الان.

-الان ساعت چنده؟

-شیش بعد از ظهر.

-اوه!

-ایراد نداره .تب داشتی .دویدن تو بارون و بعدش

فشار روحی زیاد، حق داشتی اینجوری از هوش بری .
اتفاقا به نفع ما شد .راحت تر میتونستیم ازتون مراقبت
کنیم .

یعنی واقعا من همه ی اون اتفاقات رو توی خوابم دیده
بودم؟ دو به شک بودم که از مونا بپرسم یا نه .اگر می
پرسیدم و مونا جواب میداد که اون اتفاقات یه وهم
بیشتر نبود چی؟ !

انگار مونا توی نگاهم چیز هایی میخونه.

- حال آقای حقانی هم خوبه .بی هوشه ولی خوبه.
- ای الهی خیر ببینی مونا .تو دلم ریسه بستن !
- همین که خواب ندیده بودم خودش جای خوشحالی داشت.
- فردا برنامه ی سمینار تون شروع میشه.
- توی این اوضاع ذره ای اون سمینار اهمیت نداشت.
- میشه بریم پیش آقای حقانی؟
- اره میریم ولی یکم سخته.
- سخت بودنش هم اهمیتی نداشت.
- راسی چجوری منو آوردید اینجا؟
- لبخندی میزنه .انگار حالش از چند روز پیش به مراتب بهتره .
- با بد بختی.
- چرا؟
- چون تو بیهوش بودی و باید یه جوری از جلوی دوربینای هتل ردت میکردیم .آدمای تو لابی و راهرو ها رو هم در نظر بگیر.

-خب چجوری این کارو کردید؟
 -دیگه بچه ها کارشونو بلدن دیگه.
 پشت چشمی براش نازک میکنم .حالش خیلی خوب بود
 ظاهرا !
 -پاشو بریم لابی یه چیزی بخور بعد راه میوفتیم میریم
 خونه ی ماریا.
 -باشه شما برو بیرون لباس عوض میکنم میام.
 سری تکنون میده و از اتاق خارج میشه .
 احساس ضعف شدیدی میکردم .ولی برای دیدن هر چه
 زودتر وحید، باید هر چه زودتر از جام بلند میشدم.

#پارت 206_

تو راه اینقدر غرق در افکار خودم بودم که اصلا
 نفهمیدم چی شد و از کجا به کجا رسیدیم اما وقتی به
 خودم میام، جلوی در همون آپارتمان بودیم .
 وارد آپارتمان ماریا میشیم و به طبقه ی دوم میریم.

هوا کاملاً تاریک شده بود و بوی شیرینی خونگی توی
راه پله ها پیچیده بود .

سهیل کنار در ایستاده بود .

-سلام.

لبخند کم رنگی بهش میزنم . در غیاب ما لابد اون
پرستاری فرماندهش رو به عهده گرفته بود.

-سلام . خسته نباشی.

-ممنون دکتر .

روی نزدیک ترین مبل میشینم.

دیروز که بی هوش شدم، وحید هنوز روی تختی قرار
داشت که بلوک های بتنی زیر پایه هاش بودن تا کمی
ارتفاعش رو بالا ببرن . حدس میزدم الان هم اونجا باشه.
سهیل سمت آشپزخونه میره .

بقیه هم به ما ملحق میشن و روی مبل میشینن .

سهیل با سینی قهوه برمیگرده .

با دیدنش توی اون وضع خندم میگیره . تیشرت و شلوار
خونگی با موهای کمی نا مرتب !

واقعا نمای جالبی برای منی بود که همیشه بچه ها رو
رسمی دیده بودم. سینی به دست اول نزدیک من میشه .
با ابرو های بالا پریده و لبخند کج نگاهش میکنم . نگاه
از قهوه ها میگیره و به من میدوزه.

-چیه دکتر؟

-چی بگم اخه اقا سهیل؟ ایشالا عروسیت !
ساعد پقی میخنده . پولاد هم بی صدا میخنده که شونه
هاش میلرزه .

سهیل با سینی تو دستش تو آینه ی قدیی که داخل
پذیرایی بود، به خودش یه نگاهی میندازه .
قیافه ی حق به جانبی میگیره.

-چمه مگه؟ به این خوبی !

مونا با لبخند جوابش رو میده.

-مام گفتیم ایشالا عروسیت دیگه . چیزی نگفتیم که آقا
سهیل ! الان مشکل کجاست؟ !

قهوه های بقیه رو هم جلوشون میزاره که در خونه باز
میشه و ماریا با سینی شیرینی های خونگی وارد میشه .

به فرانسوی خوش آمد میگه و شیرینی ها رو تعارف
 میکنه.
 میخواد از خونه بره که مونا بهش تعارف میزنه بمونه .
 اما اون غذاهای روی گاز رو بهونه میکنه و میره .بعد
 از رفتنش به حرف میام.
 -واقعا پیرزن مهربونیه.
 -همه جای دنیا آدم مهربون وجود داره.

#پارت 207_

سر تاییدی به جواب سهیل تگون میدم و حرفش رو
 تکمیل میکنم.
 -در کنار مهربونی، ظلم هم هست...
 مونا تاییدم میکنه.
 -اره درسته .همه جای دنیا بد و خوب با هم هست .
 مثلا همین ماریا واقعا زن مهربونیه اما هم وطن هاش
 به وحید آسیب رسوندن...

سرم بر میگردد سمت مونا.

-وحید؟!!

سکوت سنگینی خونه رو فرا میگیره .دیگه حتی صدای
موتور یخچال هم نمیداد.

این مونا چرا تازگیا اینقدر راحت اسم پسرا رو صدا
میکنه؟!!

همه به هم نگاه میکردن و من به همه نگاه میکردم .
کسی جوابی نداشت انگار .واقعا این میزان خودمونی
شدن مونا مشکوک بود...!

مونا سرفه ی مصلحتی میکنه و از جاش بلند میشه .با
چشم هام دنبالش میکنم .بی توجه به هممون وارد تنها
اتاق خونه میشه و در رو پیش میکنه .نگاهم هنوز به
در تقریبا بسته شده بود.

-این چرا اینجوری کرد؟

نگاهم رو از جای خالی مونا میگیرم و به پسرای میدم
که هر کدوم یه وری جز سمت من رو نگاه میکردن.

-فرماندتون چرا اینجوری کرد؟!!

بی توجه به من از قهوه هاشون همزمان هورتی
میکشن .ساعد گوشیش رو چک میکنه.

-دیگه وقتشه .من باید برم پشت بوم.

سهیل بدون مکث به حرف میاد.

-منم باهات میام.

میخوام حرفی بزنم که پولاد زودتر شروع میکنه.

-منم باید برم چند تا وسیله بگیرم برای اینجا .

هر سه از جاشون بلند میشن و در عرض چند ثانیه، من میمونم و اسباب اثاثیه ی قدیمی خونه .

عملا فرار کردن .ولی آخه چرا؟! ایشونه ای بالا میندازم .
حس و حال داد و بیداد نداشتم .اگر موضوعی بود حتما
دیر یا زود کشف میکردمش.

تازه وقت میکنم خونه رو نگاهی بندازم .

به مبل کرمی رنگ دست میکشم .روی همون مبل
نشسته بودم که وحید رو اولین بار خوابوندم .

کاغذ دیواری نباتی رنگ با گل های درشت کله غازی
و گلدون های چینی ریز و درشت، خیلی خونه رو
شلوغ نشون میداد .

انگار پریده بودم به چند ده سال قبل؛ سالهایی حول و
حوش سال های هزار و نه صد و هشتاد یا هزار نه صد
نود...

#پارت 208_

لبخندی میزنم و سمت شومینه میروم .
شومینه تا سقف آجری بود .. آجر های دوده گرفته در
کنار گچ بری های قدیمی ..
بالای شومینه طاقچه ی بزرگی وجود داشت . به قاب
عکس ها و گل دون های قدیمی، نگاهی میندازم.
یه عکس از همشون بیشتر تو چشم بود .
یه زن تپل و جوان با مو های طلایی، کنار مردی قد
بلند و لاغر اندام با موهای مجعد قهوه ای ... هر دو
چشم رنگی و دارای پوست سفید . مرد فرنچ نظامی به
تن داشت و زن یه پیراهن بلند تا روی ساق چهار
خونه .
کنج عکس با دست خط خوشی به فرانسوی چیزی
نوشته شده بود.

کمی روی گوشه ی پایین سمت راستِ عکس زوم میکنم .

آروم زمزمه میکنم . به خاطر قدیمی بودن عکس و کثیف شدن خود عکس نمیشد متن رو راحت خوند.

«برای همسر عزیزم لویی گابلر، از طرف ماریا

گابلر، ۱۹۴۰»

آخی!

این عکس همسر ماریا بود . حالا بیشتر روی عکس دقت میکنم . چه به هم میومدن ! این تاریخ نشون میداد که ماریا این عکس رو اوایل جنگ جهانی دوم برای همسرش، لویی، فرستاده بود.

-آخ !

در جا میپریم . بند افکارم دیگه پاره شده بود .
صدای ضعیفی بود اما من شنیدم که از توی اتاق خواب میومد .

آروم و با ظن، به سمت اتاق میرم .

نمیخواستم کسانی که توی اتاق بودن متوجه بشن دارم
میبینمشون. توی اون اتاق، وحید و مونا حضور داشتن
و این خیلی آزارم میداد. نمیدونستم چرا اما آزارم میداد.
آروم و با نوک انگشت در رو کمی باز میکنم. از لای
در نگاهی میندازم.

از منظره ی رو به روم کم مونده بود شاخ در بیارم!

#پارت 209_

حالا که در باز بود صداشون رو واضح تر می شنیدم.

-چرا اینقدر خشن کار میکنی مونا؟!

-ازت حرص دارم.

-من مریضم مثلاً! تب دارما!

-همین دیگه! اصلاً واسه همین ازت حرص دارم.

مونا این رو آروم میگه و گاز رو روی زخم وحید فشار
میده. وحید از درد، کمرش رو صاف میکنه و صورتش
جمع میشه. لب هاش رو میبینم که لای دندوناش فشار
میده تا صداش در نیاد.

دستم مشت میشه . چرا اینقدر خشن برخورد می‌کرد با
پسر مردم . وحید آدم بود، درد می‌فهمید خب !
حرکاتم دست خودم نبود . در رو به شدت باز میکنم که
به دیوار پشتش برخورد میکنه و صدای نا به هنجاری
میده .

قدم به داخل اتاق می‌زارم . اخم دارم و اصلا صورت
متعجب و وحشت زده ی اون دوتا برام مهم نبود .
من فکر میکردم زن هایی که شغل هایی مثل شغل مونا
دارن خیلی مذهبی هستن ... اما با این وضعی که وحید
جلوی مونا نشسته، خود شیطون داره بر اشون کف
میزنه !

-اونی که داری زیر دستت فشار میدی، زخمه، زخم
روی تن آدمه ، آدم حس داره سرکار خانم راد !
صورت وحید با همون تعجب، لبخند کجی میزنه .
مونا اما همچنان تو شوکه.

-تو اینجا چی کار میکنی دکتر؟
دست به کمر میشم.

-سوال به جاییه خانم راد اما این سوال رو من هم دارم .

مونا انگار که دیگه نمی‌کشه و عاصی شده به حرف میاد.

-خب داشتم زخم بر ...

-حالتون چطوره دکتر؟

به وحیدی نگاه میکنم که کلام مونا رو قطع کرده بود .
به چشم های گود افتاده و لب های کم رنگ و خشکش
نگاه میکنم.

من سوزنم رو حرف مونا گیر کرده بود . امشب باید
دلیل این میزان خودمونی شدن مونا رو میفهمیدم.

-چرا نمیزاری حرف بزنه فرمانده؟ !

وحید چشم هاش رو محکم میبندد و کلافه دستی به
موهای چرب شدش میکشه . از این حرکت، عضله های
بازو و سینه ی وحید کاملاً برجسته میشن .

مرتیکه ی موفر فری، این میزان خوش هیכלی رو از
کجا پیدا کرده بود؟ ! قد متوسط و لباسایی که می پوشید،
هیكل ورزشی رو پنهون کرده بودن و الان به لطف
پیراهن آستین کوتاهی که دکمه هاش تماماً باز بود، این
هیكل، خیلی قشنگ دیده می شد.

#پارت 210_

هنوز صورتم اخمو و حق به جانب بود .
 مونا و وحید به هم نگاه میکنند . وحید میخنده و سر به
 پایین میندازه .
 سرش رو به تاسف تگون میده و با همون دست هایی
 که آنژیوکت و سرم توشون بود، دکمه های لباسش رو
 میبندد .
 مونا هم با لبخند از جاش بلند میشه و به سمت میاد .
 مرگ نبینید جفتتون ! واسه چی می خندید خب؟ !
 مونا کنارم می ایسته و دست روی شونم میزاره .
 -حالا که من گاز رو نابلدانه روی زخم بیمار فشار
 میدم، لطف کنید و خودتون این کار رو انجام بدید خانم
 دکتر !
 -مونا؟ !
 صدای متعجب و هراس زده ی وحید میاد .
 دِ بیا !

اینم که با اسم کوچیک صدا میزنه مونا رو! داستان
چی؟!

- شما عادت دارید همکاراتون رو به اسم صدا کنید؟!
مونا بر میگرده و به وحید نگاه میکنه و باز با هم می
خندن.

علا حرص میخورم. هار هار هار! کجاش خنده
داشت؟

مونا نگاه از وحید میگیره و بالبی خندون از من هم
میگذره.

دم در، در حالی که لنگه ی در، تو دستش قرار داشت،
رو به من و وحید میکنه و بعد وحید رو مخاطب قرار
میده.

- این خانم واقعا برای جونت زحمت کشیده. بزار
زحمت رو هم خودش ببنده خان داداش!

چی؟!!

چی گفت؟!!

چی شد؟!!

وحید؟ خان داداش؟ مونا؟

#پارت 211_

مونا از اتاق بیرون میره و در رو پشت سرش پیش
میکنه. من اما همچنان خیره به صورت وحید در حال
تجزیه و تحلیل هستم.

واقعاً یه احمق بودم که تا الان شباهت های این دو نفر
رو درک نکردم. یاد خنده ها و اخم های آشنای مونا
میافتم. یاد موهای فرشون... حتی یادمه مونا گفت
مادرش گفته موهای برادرش فر قشنگ تری داره چون
فر های اون سیاهه!

چشم هام رو میبندم و کلافه پلک هام رو فشار میدم.
لعنتی های دقل باز...

پوفی میکشم و چشم هام رو باز میکنم.

زیر لب جوری که وحید نفهمه، ادامه میدم:

-تو یه احمقی نسرين.

موهای سیاه و بلند وحید رو از نظر میگذروم. فر هاش حالا که بلند شده بود بیشتر دیده می‌شد.

وحید اما به سمتی جز سمت من نگاه می‌کرد.

میرم و روی صندلیی که تا همین چند دقیقه پیش مونا نشسته بود، میشینم.

بی حرف گوشه‌ی پیراهن وحید رو بالا میدم که در جا میپره و نگاهم میکنه.

-چی کار میکنی؟!

-آروم بابا! انترس فرمانده فقط میخوام زخمتو ببندم.

نگاهم میکنه. بدون وقفه نگاهم میکنه. چرخش و گردش نگاهش رو روی صورتم حس میکنم. اخم داره اما چشم هاش انگار غمگین هستن...

بهش اجازه میدم روی صورتم بگرده. آروم رو به روش میشینم تا هر چقدر میخواد نگاهم کنه. حس می‌کردم با خودش داره می‌گه چقدر خوب که یه آدمیزاد می‌بینم... چقدر خوب که برگشتم. چقدر خوب که دوباره میبینمت.

انگار این نگاه کردن ها دست خودش نبود... هر کاری می‌کرد مردمک ها جدا نمیشدن... البته منم از این جدا

نشدن ها ناراحت نبودم. نگاه هاش آزار دهنده نبود .
 خوب بود .. حس زندگی دوباره میداد ...
 جالب بود ... انگار دوباره چشم هام چیز جالبی دیده
 بودن ... فقط جالب ... همین ...
 از این حس، لبخند نرمی روی لبم میشینه .
 اخم هاش رفته، حالا فقط با درد نگاهم میکنه . دردی در
 اعماق وجودش که وقتی به پوست می‌رسید کمرنگ
 میشد.
 ثانیه ها ...
 دقیقه ها ...
 نمیدونم چقدر میگذره این نگاه کردن ها اما بالاخره
 تموم میشه . انگار تازه به خودش اوامده بود که آب
 دهنش رو قورت میده و بالاخره چشم میگیره .

فقط دکمه های پایین پیراهنش رو دوباره باز میکنه .
وقتی پیراهنش تقریبا باز میشه، سرش رو پایین میندازه
و با پرز های پتو ور میره.

پیراهنش رو کنار میزنم .

زخم بازم متورم بود، این یعنی عفونت هنوز وجود
داشت اما نه خیلی که چرک بیرون بزنه .

همون جور که بلد بودم پانسمانش میکنم .

توی اتاق فقط صدای تنفس شنیده میشه . نفس های آروم
اون و نفس های آروم من.

حتی به هم نگاه هم نمی‌کنیم.

یاد اتفاقات اخیر نمیزاره بی پروا عمل کنم . از اون
نزدیکی بی مرز توی کوچه ی بارونی پاریس، تا همین
چند دقیقه پیش که عملا به خودمونی بودنش با مونا
واکنش نا به جا نشون دادم و حتی نگاه طولانی چند
ثانیه پیش...

نمیدونم چرا حالا که بهش فکر میکردم حتی خجالت هم
میکشیدم !

من و خجالت سال ها بود غریبه بودیم .

اما حالا که داشتم پهلوش رو میبستم، این افکار خجالت زدم میکرد. دقیق نمیدونم چی شده بود ...

به حرف میام. لازم بود به حرف بیام.

-به خاطر رفتارم معذرت میخوام.

سرش رو کمی بالا میاره و بالا پایین میکنه.

-حق داشتید.

-تب دارید؟

نگاهم میکنه. از این شاخه به اون شاخه پریده بودم اما دلیل داشتم. یه دلیل که انگار از اعماق قلبم میومد و هیچ فکر شیطانی پشتش نبود.

-چطور؟

-نمیدونم فرمانده. فقط اینو میدونم که صداتون به آدمی که دمای عادی داره، نمیخوره.

متعجب و سنگین نگاهم میکنه. صداش کمی لبخند داشت.

-تازگیا از روی صدا، دما رو اندازه میگیرن دکتر؟

لبخند کجی میزنم و سرم رو کمی پایین میندازم.

-وقتی اوردمتون اینجا خیلی ترسیده بودم. حس آشفته‌گی و غربت کل وجودمو آزار میداد. زخمتون رو که دیدم همه ی احساساتم تشدید شد. اون عفونتی که من میدیدم، بدون شک تا الان عوارضش توی بدنتون مونده. حتی صداتون هم می‌گه که تب دارید. یه گرمای پر درد شاید...

می‌خواد حرفی بزنه که از جام بلند میشم.

گرمای پردرد... این چی بود گفتم؟! احس میکردم با گفتنش فقط باید صحنه رو ترک کنم. لبخندم پر کشیده بود. صورتم شبیه کسی بود که سوتی داده اما با این سوتی مسخره همیشه بلکه رسوا میشه.. حالا رسوا از چی؟ خودم هم نمیدونستم.

-زخمتون رو بستم. به مونا میگم بیاد بهتون آنتی بیوتیک تزریق کنه.

نگاهم می‌کرد. انگار هنوز می‌خواست چیزی بگه اما من امون نمی‌دادم.

نگاهش نمی‌کنم و از تخت دور میشم که صداش بلند میشه.

#پارت 213_

-میشه بمونید؟

برمیگردم . اما نگاهش نمیکنم.

تا الان که پشتم بهش بود سنگینی نگاهش رو حس میکردم.

نمیخواستم فرار کنم . از این لوس بازی ها بدم میومد .
اما واقعا یه چیزی این وسط مشکل داشت . یه چیزی که
نمیدونستم چیه ... از لحاظ منطقی به هم ریخته بودم .
جعبه ی منطق مغزم خراب شده بود انگار.

نگاه منتظرش باعث میشه که به ناچار ، قدم های رفته
رو برگردم و سر جام بشینم .

کمی توی جاش تکون میخوره . دکمه هاش رو میبندد و
به دیواری که تخت بهش چسبیده بود تکیه میده .

حالا رو به روی هم بودیم . من روی صندلی ، اون چهار
زانو روی تخت .

-مطمئناً کمی بچه ها براتون توضیح دادن چه اتفاقاتی افتاده .

این جمله داغ دلم رو تازه کرده بود .

حالا که خودش این بحث رو پیش کشیده بود، بدم نمی اومد کمی غر بزnm سرش . وسط حرفش میپریم:

-مطمئن نباش فرمانده چون اصلاً بهم توضیح ندادن .
کلافه چنگی به موهایش میزنه وبعد بی حس نگاهم میکنه.

-پس دو دقیقه امون بدید من بگم .

کمی جا میخورم . لحنش فرق کرده بود . امون بدم؟ چرا عصبی میشد حالا؟ اخب میدم انگاه متعجبم رو که میبینم نچی میگه و معذرت میخواد . مرتیکه عصبی اکم طاقت شده بود چرا؟ اقبلا حمید هم صداش میکردم دووم می آورد . الان فقط یکم دست نشسته پریده بودم وسط ... همین ...

حدس میزدm به خاطر فشار های عصبی و کم خونیش باشه.

با این حدس بهش حق میدم و سکوت میکنم. با سکوتتم، شروع میکنه.

-شنیدم که این هفت ماه فکر می‌کردید به خاطر فرارتون از نیروگاه من اخراج شدم.

سرم رو پایین میندازم و کمی به تایید تکونش میدم.

-همچنین شنیدم که با اون ویدیو ها و عکس ها آسیب شدید دیدید و بیمارستان بستری بودید.

بازم سرم رو به تایید تکون میدم.

-در کنارش شنیدم که شما جعلی بودن فیلم ها رو فهمیدید و توی فرانسه هم باعث شدید که بچه ها از یه حلقه ی محافظتی آزاد بشن.

دوباره سر تکون میدم.

منتظرم باز ادامه بده و من با ادب سر تکون بدم، اما هیچی نمیگه.

آروم سرم رو بالا میارم. نگاه عسلیش شفاف بود. خیره خیره نگاهم می‌کرد.

نگاهش میکنم. انگار توی فکر فرو رفته بود که با نگاه
کردنم بهش ارزش بیرون میاد. مرتیکه هیروت نمی‌رفت
که حالا به لطف اتفاقات اخیر، هیروتم میره!

نفس عمیقی میکشه که صورتش از درد جمع میشه.
حتما به زخمش فشار اومده باز..

-شنیدم که توی خونه دزد اومده بود و شما تو وضع
مناسبی نبودید و یک فلش هم ازتون دزدیده شده بود.
باز سری به تایید تکون میدم. اما این بار سرم پایین
نیست و نگاهش میکنم.

-بابت همه ی این ها هم عذر میخوام هم ممنونم.
به چشم هام نگاه میکنه.

-عذر میخوام چون هر کدومشون به یه نحوی به خاطر
من رخ داده و ممنونم چون با وجود همه ی این سختی
ها دووم آوردید و در آخرش باز برای نجات جون من
سختی کشیدید.

پسره ی با ادب چه با شعور شده بود! غده ی احساساتم
متورم میشه. مهربون و نرم حرف می‌زد. با مکث و

بی تردید ...جوری که وقتی ازم تشکر کرد خوشحال شدم و وقتی عذر خواست تو دلم به راحتی بخشیدم.
تو افکار خودم اتفاقات این هفت ماه رو مرور کردم .
واقعا یک جون سخت این اتفاقات رو تاب می آورد ...
یکی مثل من...

اما صدایی توی گوشتم، بی توجه به غده ی متورم احساساتم، یه سری سوالات پرسید که باعث شد همه ی اون احساسات خوب از بین بره .

بی توجه به حرف های قشنگ و با شعورانش، سوالاتم رو میپرسم .حالت صورتم حالا متفکر شده بود.

-چرا فامیلیت با خواهرت فرق میکنه؟

با سوالم انگار بند سخنان احساساتی اون هم پاره شد .
-چی؟! !

اصلاح میکنم شاید پاره نشده بود، جر خورده بود...

حالا که فکرش رو میکردم، اصلا این حرفای احساسی اهمیتی نداشت؛ یعنی داشت اما من ازش فراری بودم .
انگار قلبم میگفت فعلا بیخیال احساسات بشو تا بعد سر فرصت بهشون فکر کنی.

#پارت 215_

انگار دوباره نسرین کنجکاو از پوستین موقر و خجل خودش بیرون پریده بود. یه تایی ابروم رو بالا میدم. -حالا که فکرش رو میکنم حق دارم با وجود شباهت های زیادتون نفهم شما خواهر برادرید؛ فامیلی هاتون فرق میکنه.

چشم هاش می‌خندید اما لب هاش هنوز شکل یه خط بود. -چجوری میتونید؟! زکی!

اینم بدتر از من آنتن عوض می‌کرد که! -چیو چجوری میتونم؟

این بار صداش هم خنده داره. -این که اینقدر راحت تغییر حالت بدید!

متعجب به فکر میرم .

تغییر حالتِ چی؟ !کشک چی؟ !پشم چی ؟!

-متوجه نمیشم.

-تا دو دقیقه ی پیش جوری نگاهم نمی کردید و سرتون پایین بود که حس میکردم کسی جز دکتر نسرین مولایی همیشگی جلومه . اما در عرض چند ثانیه کل جو رو متشنج کردید که تمام حرف هام یادم رفت !

در سکوت به تغییر حالتَم فکر میکنم . راست می گفت ... اصلا نه گذاشته بودم نه برداشته بودم، جای تشکر و تعارفات معمول، سوال خودم رو پرسیده بودم .

شاید اگر یه دختر دیگه بود الان باید سرخ و سفید میشد و می گفت نه بابا آقای حقانی کاری نکردم که این وظیفه ی من بود که جونتونو نجات بدم .

اما خب طبق معمول من کلا علاقه ای به زندگی عادی نداشتم و باز گویا گند زده بودم به عرف معمول جامعه . قلب بی جنبه ی من هراس داشت از عادی زندگی کردن...

حق داشت اینجوری متعجب باشه .

صرفه ی مصلحتی میکنم.

-خب من مدلم اینجوریه حالا اصلا این موارد رو
بیخیال میگم نگفتید چرا فامیلیاتون فرق میکنه؟

#پارت 216_

نفس عمیقی کشید و موهایش رو با چنگ عقب فرستاد.

-شب اولی که اومدم دنبالتون یادتونه؟

مگه میشد اون چشم‌های خسته و عسلی تیره رو برای
اولین بار فراموش کنم؟ !

-آره یادمه.

-توی کارت شناسایی سازمان نوشته شده بود حقانی
راد...

پوکر نگاهش میکنم. چند بار پشت سر هم پلک میزنم ...
نه !

چیزی یادم نمی‌اومد ... من یادمه خوندن وحید حقانی...

چطور ممکن بود راد رو ندیده باشم؟

تو افکار خودم داشتم کشتی می‌گرفتم که ادامه داد :

-خواهرم بعد از یه سری مسائل امنیتی مجبور شد
حقانی رو از توی فامیلش حذف کنه .ولی من هنوز
پسوند راد رو دارم .

باز فقط پلک میزنم ...خیلی عادی توضیح داده بود .
انگار که این اتفاق خیلی مرسوم و عادیه.
-چه سخت...

-چی چه سخت؟

به جایی جز وحید خیره میشم و به حرف میام.

-من خیلی نگران بودم، فکر میکردم فقط خودم خیلی
نگرانم .مخصوصا وقتی هیچ خبری نداشتم ازتون .حالا
که مونا خواهرتونه، حس میکنم اوضاعش از من خیلی
وخیمتر بوده .و توی این وضعیت وخیم کلی مسئولیت
هم روی دوشش بوده .حالا میفهمم چرا شبا دیر
میخوابید، روزا زود بلند میشد .اون چشم انتظاری
میکشید .چشم انتظار برادرش بود...

من چشم انتظار یه غریبه بودم که آشنایی عجیبی داشتم
باهاش ...یه نگرانی عجیب ...اما مونا ...فکر میکنم
مونا اوضاعش از من بدتر بود .اون نگران یه آشنای به
شدت نزدیک بوده و با این وجود خم به ابرو نیاورد ...

این که این همه مدت بارِ روی دوش‌هاش بودم داره مثل خوره مغزمو میجوه ... نگرانی برادر کم نیست که نگرانی امنیت من هم بهش اضافه شده بود ... باید ازش ممنون باشم ... بای...

حرفم رو قطع کرده بود.

- شما نگران من بودید؟

تیر نگاهم رو از نقطه‌ی بی‌هدف میگیرم و به سیبل نگاهش میدوزم. چرا یه جوری پرسیده بود انگار که اراده‌ای در سوال پرسیدن نداشت؟ ! ناخودآگاه پرسیده بود؟ ! انگار که تازه فهمیده بود چی پرسیده، میخواد منظور سؤالش رو بهم بفهمونه که اجازه نمیدم.

میخواستم صادقانه بگم. توی اینجور مواقع که مغز ناخودآگاه سوالی میپرسه، همیشه حرف زدن بهتر از سکوتته.

- بله ... خیلی نگران ... اونقدر که دلم میخواست کله‌ی مسئول بخش تشخیص هویت رو بکنم وقتی اشتباهی گفته بود شما توی اون ویدیوها بودید.

آروم میخنده و دست روی پهلوش میزاره .

خندیدن باعث میشد عضله‌های شکمش حرکت کنن و زخمش رو تحت فشار بزارن...

-میخواید دراز بکشید؟

-نه خوبم ... و ... خوشحالم که ... شما هم ... خوب ...

-فرمانده؟ !

هر دو سرهامون به سمت در میچرخه.

#پارت 217_

صورت خندان و شاداب سه تا پسرا باعث میشه یادم بره وحید داشت بریده بریده چه چیزی بهم میگفت . از جام بلند میشم.

پسرا نزدیکتر میان و وحیدی که نشسته بود رو بغل میکردن .

ازشون فاصله میگیرم .

حس میکردم به جمع مردونه و رفیق گونه‌شون نیاز دارن .

پس از اتاق خارج میشم. خنده‌ی آخر وحید، تنها چیزی بود که توی مغزم وجود داشت.

اصلا مهم نبود سوتی داده بودم، مهم نبود وحید ازم تشکر کرده بود، مهم نبود مونا خواهر وحید بود و من تازه این رو فهمیده بودم. مغزم وقتی از اتاق کوچیک خارج شدم، کاملا خالی شده بود و فقط یه صورت خندان با درد تو ذهنم حک شده بود.

یه صورت که می‌خندید و همزمان با ضعف کمی بینیش چین می‌خورد...

با لبخند، به پذیرایی نگاه میکنم.

مونا داشت میز کوچیک وسط پذیرایی رو میچید برای شام.

به سمتش میرم و بی‌حرف کمک میکنم تا باکس خوراکی‌هایی که پولاد خریده بود رو باز کنه.

میز که چیده میشه، با لبخند ازم تشکر میکنه.

-ممنون.

لبخند بهش میزنم. یه لبخند عمیق

-خواهش میکنم. کاری نکردم...

از جاش بلند میشه و به سمت آشپزخونه میره که صدای خنده‌های بلند و عمیق پسرا از توی اتاق میاد.

از این صدا بی‌دلیل میخندم ...

دیدم وقتی یکی میخنده و تو از صدای خنده‌هاش میخندی؟ من دقیقا همون شکلی شده بودم...

خنده‌هاشون فراغت داشت. انگار از هفت ماه عذاب فارغ شده بودن و داستان تلخ‌شون شیرین شده بود. شب تار شون، صبح شده بود و هما روی شونه‌هاشون نشسته بود...

هیچ کس اون شب فکر نمی‌کرد که قراره چند روز بعد چه اتفاقاتی بیوفته و چه حوادثی رخ بده.

#پارت 218_

(سه روز بعد)

کارهای سمینار تموم شده بود، پس فردا به مقصد تهران پرواز داشتم. اما هنوز طبق پیشبینی‌های مونا و تیم محافظت، میتران بهم پیشنهاد همکاری طولانی مدت نداده بود.

اگر بهم پیشنهاد نمی‌داد همه چیز به هم می‌خورد .
توی این سه روز، خیلی چیزها برام روشن شده بود .
این که وحید کجا بوده و چرا بوده .
اون ویدیوها چرا گرفته شدن و چرا برای من ارسال
شده بودن ...

وقتی دوباره با وحید تنها شدم، وحید از باند خود
مختاری برام توضیح داد که گویا هدفشون ایجاد یه
سلاح هسته‌ای بود . این باند برای هیچ کشوری کار
نمیکردن و خیلی از دانشمندای مختلف رو جذب
خودشون کرده بودن .

طبق بررسی بخش تجسس پلیس بین الملل، یه سری
دانشمندها توی لیست جذب جدید این باند قرار داشتن و
اسم من هم جزو اون لیست بوده . برای همین بود که
وحید از همون شب فرار من به محل یه قرار میره تا
جذب اون باند بشه . البته به عنوان کادر محافظ .

تو تمام اون مدتی که هیچ کس توی ایران از وحید خبر
نداشت، وحید توی جبل الطارق و پاریس مشغول جلب
اعتماد میتران و بقیه‌ی بالا دستی‌های باند بود ...

وقتی وحید صد در صد مطمئن میشه اسم من توی لیست وجود داره، میخواد به دوستانش توی سازمان خبر بده که به دستور میتران مجبور میشه توی پاریس، به یه باند دیگه نفوذ کنه و وحید هم که برای جلب اعتماد میتران مجبور بوده اطاعت کنه، قبول میکنه تا نفوذی میتران تو یه باند روسی در پاریس بشه.

طی این نفوذ افراد اون باند تبهکار، هویت اصلی وحید رو متوجه میشن و سعی میکنن برای این که من جای ورود به باند میتران جذب باند اون‌ها بشم، وحید رو تحت فشار قرار بدن.

اما وحید بعد از جراحتهای زیاد، فرار میکنه، اونا مجبور میشن برای پیش بردن اهدافشون، یه ویدیوی فیک بگیرن و برای من بفرستن .

اون مدتی که من توی بیمارستان بودم یا مدتی که هممون توی برزخ بی‌خبری از وحید قرار داشتیم، وحید یه گوشه از این شهر بی‌رحم سعی داشت که زخمش رو مداوا کنه.

این از شانس وحید بود که میتران به موقع من رو به پاریس دعوت کرد و باعث شد که وحید بتونه ما رو پیدا کنه .

وحید تعریف میکرد که اون مرد مسلح توی خیابون های پاریس از باند میتران نبود بلکه از باند دومی بود که وحید گیرشون افتاده بوده و الان میتران فکر میکنه وحید توی این مأموریت کشته شده .

این در صورتی بود که وحید کنار ما بود و میخواست دو روز دیگه برگرده پیش میتران .

وحید میگفت اطلاعات خوبی از باند تبهکار داره که میتونست باهاش دوباره اعتماد میتران رو جلب کنه.

میگفت لازمه برگرده چون اگر برنمیگشت، من توی باند میتران تنها میشدم و این اصلا خوب نبود ...

وقتی بهش گفتم من از پس خودم برمیام و اون باید برگرده تهران، خیلی جدی بهم گفت که دیگه نمیزاره فرار کنم...

دیگه نمی‌دونست من هیچ علاقه‌ای به فرار دوباره ندارم
و حتی کنار اون بودن برام لذت بخش شده بود؛ یک
لذت ترسناک که نمی‌دونستم دلیلش چیه .

توی این یک هفته با خانوادم توی تهران صحبت کرده
بودم . بهشون گفته بودم ممکنه یه مدت طولانی پیششون
نباشم .

درسته سخت بود ولی بالاخره پذیرفته بودن .
تو افکار خودم غرق بودم که زنگ در اتاق هتل زده
میشه .

در رو باز میکنم و روی نه چندان ماه میتران باعث
میشه در جا خشک بشم . به فرانسوی ازم میخواد تا به
داخل دعوتش کنم .

قبل از بستن در بیرون رو سرک میکشم .
عجیب بود که هیچ کدوم از محافظین نبودن .

به داخل میرم . قهوه ساز رو روشن میکنم و با یه
ببخشید مصلحتی برای مرتب کردن خودم وارد سرویس
بهداشتی میشم .

از داخل کمدی که کنار آینه بود، ایپرفونی که یک هفته پیش توی اون روز بارونی استفاده کرده بودم رو فعال میکنم .

نبودن محافظ پشت در دو معنی داشت .

یا بچه‌ها توسط باند میتران گیر افتاده بودن یا این که از عمد رفته بودن تا میتران با خیال راحت بیاد توی اتاق . پشت ایپرفون رو لمس میکنم و بعد از روشن شدنش و مرتب کردن ظاهر خودم به بیرون میرم .

لبخندی میزنم و به حرف میام.

-چی باعث شده این وقت شب به اتاق من بیاید
پروفسور؟

-یک صحبت دوستانه دکتر.

فنجون‌های قهوه پر شده بود . این از محدود لوازم پذیرایی داخل این سوئیت کوچیک بود.

-باعث افتخاره.

دندون‌های سفیدش رو به رخم میکشه و من بعد از گذاشتن سینی قهوه روی مبل رو به روش میشینم.

#پارت 220_

-هر صحبت دوستانه‌ای یک هدف رسمی پشتش خوابیده پروفیسور میتران.

فنجون رو با طمانینه برمی‌داره.

-همیشه از ذکاوت شما خوشم میومد بانوی جوان.

لبخند غرور آمیزی میزنم و فنجون قهوه‌ی خودم رو زیر بینی میگیرم.

-از لطف شماست پروفیسور.

از قهوه کمی میچشم.

-پس یه راست میرم سر اصل موضوع چطوره؟

رو پایین میارم و با لبخند کج و براقی میگم:

-عالیه !

نفسی میگیره و شروع میکنه.

-میخوام بهتون پیشنهاد یک کار به شدت پول ساز و پر درآمد بدم. کاری که میتونه به نفع جفتمون باشه دکتر.

خودم رو به در نفهمیدن میزنم.

-منظورتون رو نمیفهمم دقیقا چجور کاری؟

-من، به همراه بسیاری از چهره‌های مطرح علمی یک گروه تشکیل دادم و در حال حاضر مشغول ساخت یک وسیله‌ی منحصر به فرد هستم. فروش اون محصول میتونه همه‌ی ما رو به درآمد و ثروتی برسونه که هرگز باور نمیکنید.

سیبیل‌های تابدارش رو با نوک انگشت‌هاش بالا می‌فرسته. سنش زیاد بود اما به خودش خوب می‌رسید. با اون چشم‌های نافذ و قد و هیکل عالی، برای زنان هم سن و سال خودش به شدت جذاب و فریبنده بود!

-دقیقا کار من در این گروه چیه؟

-طراحی بخش سوخت.

-شما که از من بیشتر در حوضه‌ی انرژی صاحب نامید پروفیسور.

کمی جا به جا میشه و با لبخند نرمی به حرف میاد.

-درسته، اما من با عنوان رئیس این گروه کارهای خیلی زیادی دارم که باید به اون‌ها رسیدگی کنم.

دلیل منطقی بود.

صدایی توی گوش راستم میپیچه.

(بهش بگو باید فکر کنی. از پولش حرف بزن)
 نفس آسوده‌ای میکشم. این صدا، صدای ساعد بود و این
 یعنی نظریه دومم درست بود.

-حقوق پایه‌ای که برای این طراحی میگیرم چقدره
 پروسور؟

فنجون قهوه رو بالا میاره. با پوزخند سیاست مدارانه‌ای
 شروع میکنه.

-فکر نمی‌کردم اینقدر درگیر مادیات باشید دکتر، اما
 خب طبیعیه، من از در ثروت وارد شدم و شما هم
 درگیر ثروت شدید. حقوق پایه شما سی صد و سی
 هزار یورو ماهیانه هستش که در صورت امضای
 قرارداد نصف مبلغ ماه اول علی الحساب براتون واریز
 خواهد شد.

این مبلغ هنگفتی بود. اما باید به حرف ساعد گوش
 میدادم.

-منکر عالی بود این حقوق نمیشم. اما با این وجود من
 در ایران کارهای زیادی دارم و باید برنامه ریزی کنم.
 ازتون میخوام به من وقت بدید تا کمی فکر کنم.
 سری به تایید تکون میده.

-این قابل درکه بانوی جوان .این رو در نظر داشته باشید که طبق برنامه ریزی کارشناسان برنامه ریزی پروژه ی ما، این پروسه تنها دو ماه طول میکشه .
-بسیار عالی .در اسرع وقت خبر قطعی رو بهتون میدم پروسور .

میخواه حرفی بزنه که زنگ در اتاق میاد .
با عذرخواهی کوتاهی به سمت در میرم و در رو باز میکنم.

همون مرد طاسی بود که تقریبا دو هفته پیش حلقه‌ی محاصره‌ی بچه‌های محافظتم رو مدیریت می‌کرد .
یه مرد قد بلند و چهار شونه با پوست سفید و بی‌روح .
مرتیکه مثل جن میموند.

میتران با دیدن هیبت اون مرد از جاش بلند میشه.
-عاو !مثل این که این بار من مهمون دارم.
از جلوی در کنار میرم .میتران رو به روی مرد طاس قرار میگیره .

-حرفتو بزن لئو .

لئو نگاهی به من میکنه و دم گوش میتران میره.

متوجه نمیشم چی میگه اما این جمله رو میشنوم که
میگه: آندرو برگشته...

اسم آشنایی بود برام .

اما گویا برای میتران اسم باارزشی بود که چشم‌هاش
گرد شد و پر ذوق گفت که هر چه زودتر یه سری
اقدامات انجام بدن؛ بعد بلافاصله رو به من کرد و بعد
از خداحافظی به شدت گرمی که داشت گفت که منتظر
جواب قطعی من میونه و بعد رفت.

دور شدن میتران و لئو رو با چشم‌هام دنبال میکنم .
وقتی کامل دور میشه زیر لب به حرف میام.

-فکر میکنم آندرو نامزدش بود !

صدای خنده ی دسته جمعی خفیفی توی گوش راستم
شنیده میشه .

با خنده ی اون‌ها من هم میخندم و بعد به اتاقم میرم.

#پارت 221_

صبح روز بعد همه تو اتاق من جمع شده بودیم .

عصبی و مغموم به جمع نگاه میکنم. صورتشون عادی بود. نمیتونستم خودم رو کنترل کنم. حرف‌هایی که بهم میزدن زیادی غیرمنطقی بود.

-یعنی چی که آقای حقانی رفته؟! اون قرار بود فردا بره! همینجوریشم زخمش همچین تعریفی نداشت بعد پا شده رفته؟! به اما موسی کاظم اگر دوباره پاره پوره برگرده من یکی نه کاری براش میکنم نه دلم میسوزه براش.

مونا دلدارانه به حرف میاد.

-وقتی میتران بهت پیشنهاد کار رو داده این یعنی در صورت پذیرش تو برات یه تیم ترتیب میدن تا بیست و چهار ساعته مراقبت باشن.

-نمیشه شماها بیاید؟

ساعد لبخند نرمی میزنه.

-نه دکتر ما کجا بیایم؟ همینجوریشم اضافه بودیم. روز اول ورودتون به پاریس یادتون رفته؟
بادم خالی میشه.

-آخه من به کسی اعتماد ندارم. در ضمن من که میدونم
اونا بیشتر از این که مراقب جون من باشن، مراقبن تا
اطلاعاتشون رو جایی درز ندن.

-برای همینه که فرمانده رفتن اونجا دیگه.
صورتم با حرف سهیل جمع میشه .

-حالا من کی باید جواب قطعی رو به میتران بدم؟
-قبل از اون باید یه سری چیزها رو بهتون آموزش
بدیم .

-مثلا چی؟ !

-امشب میریم خونه‌ی ماریا اونجا بهتون میگم. فردا
صبح با میتران هماهنگ کنید و فردا شب هم عازم سفر
میشید.

-سفر؟ !چه سفری؟!!

گویا هیچ کس داخل ساختمون دو طبقه‌ی ماریا وجود نداشت. پولاد گفته بود که به دیدار دخترش در رن فرانسه رفته و برای همین ساختمون خالی از سکنست. وارد خونه‌ی نقلی طبقه‌ی دوم میشیم. خونه سرد بود. سهیل سریع بساط شومینه رو آماده کرد و من هاج و واج به اون‌ها نگاه میکردم که صورت‌هاشون استرس داشت.

-چرا اینقدر نگران به نظر میرسید؟

تا میان جواب بدن، زنگ خونه به صدا در میاد. مونا به سمت آیفون میره. در رو باز میکنه و بعد رو به پسرا میکنه.

-اومدن.

پسرا سری تکون میدن و من مثل یه آدم مشنگ به مونا نگاه میکنم.

-کیا اومدن؟

مونا دستم رو میگیره و به اتاق میره.

از دکوراسیون اتاق شوکه میشم. این اتاق تا دیروز فقط یه تخت و چوب لباسی داشت. حتی کمد رو هم به

خاطر عمل بیرون برده بودیم؛ اما حالا به جای تخت،
 یه آینه‌ی بزرگ و میز توالت ستش وجود داشت .
 روی میز توالت پر بود از لوازم آرایشی .
 کنار میز توالت دوتا چمدون وجود داشت یکی کوچیک
 و اون یکی خیلی بزرگ .
 -اینا چیه؟ تخت رو کجا بردید؟
 -الان اینا مهم نیست دکتر . لطفا بشینید.
 روی صندلی راحتی که جلوی آینه بود میشینم .
 از توی آینه به مونایی نگاه میکنم که پشت من ایستاده
 بود . اون هم از توی آینه نگاه می‌کرد.
 -شما برای رفتن به سفری که میتران براتون تدارک
 دیده باید کمی مجهز بشید.
 قرار بود از فرانسه به بندر ماری و از بندر ماری
 به دریای مدیترانه بریم و بعد از گذر از تنگه‌ی جبل
 الطارق، به یکی از جزایر متروکه در اقیانوس اطلس
 نقل مکان کنیم.

میتران به اون جزیره میگفت جزیره‌ی میگو. ولی روی نقشه هیچ اسمی براش نوشته نشده بود؛ برای همین ما هم اسمش رو گذاشته بودیم جزیره‌ی میگو.

همین جوری در افکار خودم غرق بودم که در اتاق باز شد و دو نفر وارد اتاق شدن.

مونا باهاشون گرم سلام و احوال پرسی کرد اما من همچنان در حال تجزیه و تحلیلشون بودم.

یه دختر نوجوون با آرایش غلیظ و موهای کوتاه لخت مشکی.

کت چرم و شلوار چرم جذبش رو خیلی دوست داشتم.

نفر دوم یه پسر بود که آرایش ملیحی روی صورتش انجام داده بود. گوش سمت چپش یه گوشواره‌ی صلیبی نقره‌ای انداخته بود و موهای دکلره کردش خیلی به صورت ملیحش میومد.

تیشرت سفید و شلوار لی زاپ دارش با یه کاپشن بادی آبی آسمونی تکمیل شده بود.

-سلام.

هر دو به فارسی جوابم رو دادن که موجب شد متعجب بشم.

- شما ایرانی هستید؟

پسر با کمی ناز و لطافت سمتم میاد.

- بله ایرانی هستیم.

- چه جالب.

- من نگین هستم. ایشونم دوستم رهاست.

به صورت پسر نگاه میکنم. مشخص بود ترنسه. نرم لبخندی به روی رها میزنم و باهاش دست میدم.

- خوش وقتم رها جان.

متعجب از برخورد راحتم کمی جا میخوره.

- منم همین طور.

مونا اتاق رو ترک میکنه و من به صورت نگین و رها نگاه میکنم. رها با اون موهای طلایی سمتم میاد.

- اجازه دارم شالتون رو بردارم؟

به صورتش نگاه میکنم.

- اینجا همه ما خانمیم. بردار مشکلی نیست.

از این جمله لبخند پر ذوقی میزنه و شال سیاهم رو
برمی‌داره .

نگین به سمت چمدون کوچیکی که کنار چمدون بزرگ
بود میره و بازش میکنه .

از لوازم آرایشی رنگ وارونگی که میبینم شوکه میشم.

#پارت 224_

-قراره عروس بشم؟ داستان چیه؟ !

نگین میخنده و چمدون رو کاملاً روی زمین باز میکنه.

رها هم به سمت چمدون بزرگتر میره و اون طرف
میز توالت بازش میکنه.

با کنجکاوای به چمدون بزرگتر نگاه میکنم.

-اینا چیه؟ !

رها برمیگرده و نگاهم میکنه . کمی کنار میره .

با دقت بیشتری به لوازم نگاه میکنم . یه دستگاه لپتاپ
شکل اما به شدت کوچک سیاه رنگ بود . یه شیء آمپول

مانند بود که به جای سوزن، یه لوله‌ی نازک داشت .
طولش به سی سانتی متر می‌رسید.

-این چیه؟

-دستگاه جا گذاری نانو چیپ.

با شوک به رها نگاه میکنم .به قیافش نمی‌اومد از این
چیزا سر در بیاره.

انگار معنی نگاهم رو فهمیده بود که با خنده گفت:

-اینجوری نگاهم نکن .دانشجوی نخبه‌ی رشته‌ی نانو
الکترونیک بودم.

با تعجب بیشتری نگاهش میکنم.

-واقعا؟ !

لبخند حزینی میزنه و سری به تایید تکون میده.

-آره .ولی انصراف دادم و اومدم فرانسه.

-چرا؟ !چرا بورسیه نگرفتی؟

-چون میخوام برم برای ایران درس بخونم نه برای

خودم .من برای خودم فقط یه جسم درست میخوام ...

حالا خودم ناراحت نگاهش میکنم.

دستش رو میگیرم.

-میفهم چی میگی رها ...

جو سنگین شده بود که خودش با لبخند سعی میکنه
غمش رو نشون نده.

-خب بزارید بهتون بگم این دستگاهها برای چیه.

#پارت 225_

دستگاهی که شبیه لپ تاپ بود رو در میاره .

کلی سیم و هدفون و الکتروود بیرون میاره و به لپ تاپی
که اندازهی کف دست بود وصل میکنه .

-این دستگاه یه دستگاه راداریه .

از جیب چمدون یه جعبه اندازهی جعبهی انگشتر بیرون
میکشه و بازش میکنه . با یه پنس، یه تیکهی سیاه رنگ
پلاستیکی که اندازهی دونهی هندونه بود بیرون میاره .

-اینم یه نانو چیپه .

به اون دونه‌ی هندونه نگاه میکنم. نازک تر از یه دونه
ی هندونه بود. انگار یه ورق آلومینیومی رو اندازه‌ی یه
دونه‌ی هندونه بریده بودی و رنگ سیاه بهش زده بودی.

-حالا قراره با اینا چی کار کنی؟

اون شیء آمپول مانند رو بیرون میکشه .

دقیقا سی سانتی متر بود . اما اون قسمتی که توی دست
قرار می‌گرفت باز می‌شد .

رها نانو چیپ رو داخلش قرار داد و بهم نگاه کرد.

-قراره این نانو چیپو زیر ترقوه‌ی سمت چپت بزارم.

با چشم‌هایی اندازه‌ی نارنگی نگاهش میکنم.

-یا انیشتین! شوخی میکنی دیگه؟!!

نخودی میخنده.

-نه جدی میگم دکتر.

با حالت انزجار به وسیله‌هایی که توضیح داده بود نگاه
میکنم.

-این قراره چجوری بره تو ترقوه‌ی من؟! اصلا چرا

باید بره؟ اگر جاش بمونه من دیگه نمیتونم حتی لباس

یقه باز بپوشم چه برسه به دکلمه !

صدای پوکر و سرد نگین از پشت میاد.

-ناموسا این تنها دغدغه؟!!

به پشت سر نگاه میکنم. داشت لوازم آرایشی رو با نظم خاصی بیرون می‌آورد.

بی‌توجه به تمسخرش، باز به رها نگاه میکنم.

-من اجازه نمیدم اینو بکنی تو ترقوم.

-توی ترقوه نه میخوام بزارمش پشت ترقوت. اینجوری استخون ترقوه ازش مراقبت میکنه تا ضربه نبینه.

-لعنتی من آسیب ببینم مهم نیست این تخم هندونه نباید آسیب ببینه؟!!

از تشبیهم به قهقه میوفته. صداش یه چیزی بین دخترونه و پسرונה بود...مشخص بود داره هرمون تراپی میشه.

تقریبا جیغ میزنم.

-نخند رها!

با جیغم، مونا وارد اتاق میشه.

-چی شده؟! چتونه؟!!

#پارت 226_

نگین دقیقا مثل رنگ سفید پوستش، خیلی سرد، و با اون لب‌هایی که رژ جیگری تیره خورده بود به حرف میاد.

-هیچی خانم گر خیده .رها میخواد چیپو بزاره اینم داد و هوار که من نمیخوام.

با غضب به نگین نگاه میکنم.

مونا با لبخند به سمت میاد و کنار من و رها میشینه.

-دکتر تو تنها دختری هستی که توی مسابقه‌ی بوکس با من دووم آوردید .الان واقعا از یه تزریق ساده ترسیدی؟!

-این نگین یه چیز گفت تو چرا باور میکنی مونا؟!

-خب پس چرا جیغ میزنی؟

-چون هیچ اطلاعی از دلیل این کار و همچنین نوع انجام این کار ندارم.

مونا به رها نگاه میکنه .

-رها براش کامل توضیح بده.

-چشم.

رها حالا به من چشم دوخته.

-ببین دکتر من این نانو چیپ رو برای حفاظت از تو
مجبورم وارد بدنت کنم. این نانو چیپ اطلاعات خیلی
زیادی از تو به ما میده.

-چجوری این کارو میکنه؟

این بار مونا به حرف میاد.

-این نانوچیپ از طریق سیگنال‌های رادارگریز
لوکیشن تو، وضعیت جسمی تو و یه سری اطلاعات
دقیق از اوضاع فیزیولوژیک بدنت بهمون میده. این
کمک میکنه که اگر یهو وحید نتونست کمکت کنه یا
جایی بودی ما از حالت خبردار بشیم.

با شک و تردید به اون شیء آمپول مانند عظیم و الجثه
نگاه میکنم.

-با بی‌حسی انجامش بده رها.

-باشه چشم.

با تردید به رها نگاه میکنم که از داخل چمدون یه جعبه
در میاره و از داخلش یه آمپول لیدوکائین بیرون
میکشه.

از زیر مانتو، پیراهن مردونه‌ی نباتی رنگی تنم بود.

تا سه دکمه بازش میکنم و شونه، کتف و بازو سمت
چپم رو در معرض دید رها میزارم.

کمی نگران بودم. نمیدونستم دقیقا چی میشه اما باید
اعتماد میکردم. این به نفع خودم بود.

رها آمپول رو به عضله‌ی شونم تزریق میکنه. یه
مقداریش رو هم به گوشت زیر ترقوه‌ام میزنه.

سوزشش خیلی شدید بود و واقعا اذیت میشدم...

با دو انگشت کمی قسمت‌های تزریق رو ماساژ میده و
خیلی سریع سوزش قطع میشه. کمی کتفم گرم و سنگین
شده بود.

-احساس داغی میکنی تو کتفت؟

-آره.

-خب پس کارمو شروع میکنم.

نفس عمیقی میکشم و کاملا رو به روش میچرخم تا
ترقوه و قفسه‌ی سینم رو به روش باشه.

اون دسته بیل سی سانتی رو تو دستش میگیره. بهش
نگاه میکنم که خیلی جدی عینک طبیبی به چشم‌هاش
میزنه و میگه:

-اون سمتو نگاه کن.

چشم میبندم و به دیوار نگاه میکنم .

سردی اون وسیله رو جایی بین گردن و ترقوه‌ی سمت
چپم حس میکنم .

ضربان قلبم عملاً بالا رفته بود.

هر آن منتظر بودم تا یه اتفاق وحشتناکی بیافته که فقط
صدای یه تیک مثل شکستن پلاستیک نازک اومد و بعد
رها گفت :

-تمومه .

متعجب برمیگردم نگاهش میکنم .

-چی تموم شد؟

-آره .

با تعجب از جام بلند میشم و رو به روی آینه‌ای که
نگین داشت وسایلش رو با وسواس میچید و ایسم.

-نگین یکم برو اون ور .

با ایش و چشم نازک کردنی کنار میره .

به اون قسمتی که حدس میزدم نانو چپ رفته داخل نگاه
میکنم .

کمی خون میومد اما خیلی کم بود. به خط نیم سانتی به وجود اومده روی پوستم خیره میشم. یه خط سرخ رنگ بود که اطرافش قرمز شده بود.

رها بلند میشه و کنارم وایمیسه. از توی آینه بهش نگاه میکنم. از من قد بلندتر بود.

خیره به زخم کوچیکی که ایجاد شده بود، یه بخیه‌ی آماده روی زخم فشار میده و بعد زخم رو با یه چسب مخصوص میبندد.

-تا پس فردا بازش نکن، حمومم نرو.

میخوام چیزی بگم که نگین به حرف میاد.

#پارت 227_

-خب دیگه بسه هر چقدر حرف زدید. دکتر پاشو بیا بشین کارمون شروع کنم من دیکه.

به نگین نگاه میکنم. دست به سینه در حال نگاه کردن به ما بود.

روی صندلی میشینم.

-تو قراره با من چی کار کنی؟

یه پیش بند بلند دور گردنم میبندد و به حرف میاد.

-منم قراره یک مقداری به سر و صورتت صفا بدم که وقتی میری ماموریت از خجالت برادران فرانسوی در بیای.

از لحن حرف زدنش میخندم که اونم لبخند پوزخند مانندی سر میدد و موهام رو توی دستش میگیره .

-میخوام کف سرت ببافمشون دکتر .یکم دردت میاد و ممکنه حس کنی پوستت داره به طرز وحشتناکی کشیده میشه اما تحمل کنی دو روزه عادت میکنی بهش .
برمیگردم و با تعجب نگاهش میکنم.

-خب چه مَرَضیه؟ یکم کمتر بکش موهام رو!

-نمیشه بعدش کلاه گیس میخواد بخوابه رو این برای دو ماه.

جیغ میزنم.

-چقدر؟! !

پوکر و بی حس نگاهم میکنه.

-دو ماه..

-میمیرم که ! اصلا مو هام میریزه تباه میشه که.
 -نگران نباشه بهت یاد میدم در ماه چهار بار بازشون
 کنی ببندی .
 با نگرانی و شک ادامه میدم...
 -بازم کمه ...
 بی حس جواب میده.

-مجبوری . حدس میزنن که اونجا وقتی الکی مثلا
 محافظات رفتن تو راحت میتونی حجابتو برداری . دیگه
 نمیدونن که قراره همش تحت نظارت محافظات باشی...
 -سخت نیست یاد گرفتن بافتش؟
 -نه بهت یاد میدم تو هم تمرین کن که بتونی مثل من
 محکم ببندی.
 -باشه.

با نگرانی نفسمون بیرون میدم و موهای بی نوام رو به
 دست نگین می سپارم.

تقریباً پروسه یاد دادن بافت و قرار دادن کلاه گیس روی موهام چهل دقیقه‌ای طول کشید ولی این آخراش دیگه حس میکردم پوستم قراره پاره بشه ...

با حالت سردرد و انزجار از روی صندلی بلند میشم و به موهای سیاه مجعدی که تا بالای باسنم می‌رسید نگاه میکنم .

منکر این که این میزان بلندی مو بهم می‌ومد نمی‌شدم اما نگران بودم نتونم تحملشون کنم .

-چه خوشگل شدی دکتر.

به رها نگاه میکنم.

-بیخود تعریف نکن همش یه کلاه گیس دیگه .

-ولی خیلی خوب نشسته رو صورتت .

به ریشه‌ی موهای مصنوعی نگاه میکنم که با لاتکس کاری و گریم عین ریشه‌ی موی طبیعی شده بود.

نگین با غرور و چشم‌هایی که برق می‌زد نگاهم میکنه و دوباره میگه تا بشینم .

این بار دستام رو توی دستش میگیره و مشغول مانیکور میشه.

همونجور که داره سوهان رو به ناخنم میکشه به حرف میاد.

-دوماه بیشتر اونجا نیستی. ناخنای کوتاه برات طراحی کردم فقط لازمه لاکشون رو تمدید کنی.

سری به تایید تکون میدم که مونا دوباره به اتاق برمیگرده.

از دیدن موهای بلندم جا میخوره.

-چقدر فرق کردی دکتر!!

-زشت شدم یا خوشگل.

با حظ و ذوق جواب میده.

-خوشگل تر شدی خیلی خیلی خوشگل تر. فکر نمی کردم

با موهای بلند این شکلی بشی!!

نخودی میخندم. طفلک فقط منو با موهای کوتاه فرفری

دیده و حالا این موهای به شدت بلند و مجعد زیادی

براش جدیده.

از تعریف مونا لبخند به لبم بود که رها حرف میزنه.

-چیزی شده فرمانده برای چی اومدید؟

جالب بود که رها هم مونا رو فرمانده صدا میزد.

مونا انگار تازه چیزی یادش اومده دو تا جعبه رو روی
میز توالت میزاره.

دست راستم توی دست نگین بود برای همین با دست
چپ جعبه‌ی اول رو برمیدارم.
با باز کردن جعبه شوکه میشم.

#پارت 229_

-اینا رو چرا داری میدی به من؟!

دوباره به پلاک‌های چوبی که حروف انگلیسی V و N
بودن نگاه میکنم. پلاک‌ها، همون پلاک‌هایی بودن که از
نطنز خریده بود!

-یه هدیست. برای تو و آقای حقانی.

یه جوری میگفت آقای حقانی انگار هفت پشت غریبه
بودن.

-منظورت داداشته دیگه؟!!

لبخندی میزنه و سر تکون میده.

-حالا چرا باید این هدیه‌ها رو بدی به من و اون؟!

-چون قراره برید جایی که هیچ دسترسی بهتون نداریم.

-قراره دو تا تیکه چوب بهتون دسترسی بده؟

یه قدم جلو میاد و گوشه‌ی پلاک رو توی دستش میگیره .

یه تیکه از پلاک جدا میشه . با تعجب به پلاک جدا شده نگاه میکنم . داخل چوب یه تیکه پلاستیک سیاه وجود داشت که چراغ قرمز رنگی درونش روشن بود .

-یا جد سادات پیرزنه اینو تو پلاکا گذاشته؟ !

نگین انگار که با یه اسکل طرفه به حرف میاد .

-نه دکتر ! اینا دستگاه شنوده . دارید میرید اون جزیره قراره اینا همراحتون باشه .

-آها !

کمی مکث میکنم . مغزم تازه لود میشه .

-عه؟ !خدایی؟ !مونا واقعا اینا رو برای این خریده

بودی؟ !مگه میدونستی قراره چی بشه و ما کجا بریم؟ !

انگار افسوس چیزی رو داشت .

-نه قرار نبود اینجوری بشه. ولی خب به هدف اصلی رسید.

خیلی نمیفهمم چی میگه ولی خیلی هم مهم نبود.

-باشه حالا کدوم برای منه؟ کدوم برای آقای حقانی راد؟

با لبخند کجی به حرف میاد.

-فرقی نداره اونجا خودتون یکی رو بردارید دیگه. حله‌ای میگم که نگین اون یکی دستم رو توی دستش میگیره.

به دست راستم نگاه میکنم.

ناخن‌ام با اون لاک سفید صدفی، مرتب‌تر و قشنگ‌تر دیده می‌شد.

مونا دوباره از اتاق میره و در سکوت منتظر می‌مونم تا اون یکی دستم هم آماده بشه.

هنوز دو ساعت هم از گذاشتن موهای بلندم نگذشته بود که داشتم تو گرما هلاک میشدم.

نگین متوجه گر گرفتگیم میشه.

#پارت 230_

-میخواهی موهاتو بالا ببندی؟
مثل یه منجی نگاهش میکنم.

-میشه؟! !

سری تکون میدی و رها رو صدا میکنی .
رها با ناز از جاش بلند میشه و پشت من قرار میگیره .
موهام رو با آرامش و خیلی آروم تو دستاش جمع میکنی . میخواد با کش ببندد که مانع میشم .
-نبند ...

هر دو نگاهم میکنن .

-از پشت ببافش لطفا . نیازی نیست ببندیش . اگر ببندی
دو ساعت دیگه باید بازش کنم که توی شال خوب
وایسه . پس همون پشت فقط ببافش .

رها سری تکون میدی و شروع میکنی .
کار دستم تموم میشه که صدای گوشیم بلند میشه .

یه شمارهی ناشناس بود . با کد فرانسه ...
با شک و به فرانسوی جواب میدم .
-بله؟

صدا آشنا بود .

-سلام .

-سلام بفرمایید . شما؟ !

-لازم نیست بدونید من کی هستم . فردا کنار میدان
آزادی پاریس منتظر باشید .

و بعد تماس قطع میشه ...

کمی فکر میکنم ... این صدا خیلی آشنا بود !

یه آن یه صدا با لهجهی غلیظ و پر از خش تو گوشم
میپیچه . همون بود ! همون مردی که با آندرو به خونه
اومده بودن ...

همون که آندرو سعی کرد سریعتر بیرتش بیرون ... اگر
یه روز به عمرم مونده باشه اون لطفش رو جبران
میکنم .

تو این افکار بودم که باز مونا وارد اتاق میشه . همزمان
رها هم کش صورتی رنگی رو پایین موهای عاریه‌ایم
میبنده.

با لحن نگرانی میپرسم:

-شنیدید؟

-آره شنیدیم . همون کاری رو بکن که ازت خواستن.

-شما چی میشدید؟

نزدیک میاد . از جام بلند میشم . دست روی شونم میزاره.

-طوری نمیشیم . اولین بارمون نیست که دکتر .

لبخند نگرانی میزنم ...حالا که قرار بود دو ماه هیچ
خبری نداشته باشم از شون، حس میکردم که عضوی از
خانوادم شدن و بی‌خبری از شون همون قدری سخته که
بی‌خبری از خانوادم هست...

#پارت 231_

همونجور موشکافانه نگاهم میکنه و بعد رو میکنه به
نگین.

-نگین؟

نگین در حال جمع کردن وسایلش بود که سر بالا میاره.

-بله؟

-میشه جلوی موهاشو چتری بزنی؟ خیلی نمیخوام
چتری باشه‌ها؟ یه چندتا تره‌ی نازک تا روی ابروهاش
که یکم تاب داشته باشه .

به مونا نگاه میکنم .یه جوری میگفت انگار بارها منو با
این مدل مو تصور کرده .

نگین سری تکون میده و بافت تازه‌ی موهام رو باز
میکنه .

چند دقیقه بعدش، یه لایه‌ی نازک مو جلوی پیشونیم رو
میگیره و صورت گرد من، گردتر و ظریف تر از قبل
دیده میشه ...و چشم‌هام، درشت‌تر و گردتر ...

شبیه این شخصیت‌های انیمه‌ای شده بودم .چشم‌های
درشت و صورت ریز ...

این اصلا با خوی خشن یه بوکسور سنخیت نداشت ...

با افسوسی که به خاطر از دست دادن صورت ناز
خودم داشتم، دستی به صورتم میکشم .خیلی ملیح و
دخترونه شده بود ...

-چقدر ناز شدی !

به رها نگاه میکنم .نگین هم برای اولین بار یه لبخند نرم روی صورتش داره.

-رها راست میگه دکتر .خیلی کیوت شدید ...

لعنت !از واژه‌ای که میترسیدم، استفاده شد ...

برا منی که تا همین هفت هشت ماه پیش چهار تا مرد عظیم الجثه رو نفله کرده بودم، این واژه کم از فحش نداشت...

#پارت 232_

ساعت ۱۲ شب به اتاق هتل میرسم و به تختم پناه میبرم .

خوشم نمی‌اومد به صورتم توی آینه نگاه کنم .بی‌حسی لیدوکائین رفته بود .نفس که میکشیدم، سوزش تیزی رو قسمت چپ گردنم حس میکردم .انگار که یه سوزن داخل بدنم بود .

کاش میشد الان یکی اینجا بود . یکی که میشد از همه چیز بر اش گفت .

نمیتونستم به سمت چپ بدنم بچرخم .

میترسیدم دردم بیشتر بشه .

چشم هام رو تو تاریکی اتاق میبندم بلکه خوابم ببره ...

اما شدنی نیست هزاران فکر و هزاران تخیل توی ذهنم میرقصیدن .

نچی میکنم و دست آخر روی تخت میشینم .

آبازور رو روشن میکنم .

با نشستتم، صورتم توی آینه نمایان میشه .

لاجرم به صورتم نگاه میکنم .

این دومین بار بود که صورتم رو، میون انبوه موهای مجعد میدیدم .

چتری های کم پشتم رو لمس میکنم که ناخن های خوش

فرم بهم سلام میکنن . دستبند استیل S^2 در کنار ناخن

های مستطیلی که سرشون کمی گرد گرفته شده بود،

خیلی نمای قشنگی داشت ...

کاش سارا، شها و شیرین اینجا بودن.

کاش هیچ وقت دستبند استیل نبود.

کاش اینقدر تنها نشده بودم .

کاش هیچ وقت لازم نبود از زندگیم بزنم تا با آدم پول پرستی مثل میتران همکاری کنم.

همچنان خیره به صورتم ای کاش هام رو میشمارم که صدای گوشیم بلند میشه .

بی حال از روی میز عسلی گوشیم رو برمیدارم.

با دیدن مخاطب، گل از گلم میشکوفه.

-الو؟ !نن جون؟ !

-سلام بچم !خوبی مادر؟ !

بغض میکنم .به وقت محلی، الان تهران ساعت چهار صبح بود.

-این وقت شب چرا بیداری نن جون؟

-نن جون و زهر انار دختر !چرا سوالمو با سوال جواب میدی تو؟

با چشم‌هایی که کمی پر شده بود، میخندم .خوب بود که بود ...خوب بود که هست ...

-خوبم قربون صورت قرص ماهت ...

-مطمینی خوبی؟ پریشب زنگ زدم بابات .گفت که بازم باید بمونی فرانسه .چه مرگته دختر یه جا بند نیستی !

کمی لوس به حرف میام.

-نن جون دلت میاد اینجوری میگی؟ ساعت چهار صبح زنگ زدی بگی چرا نیومدم ایران؟ این خودت نبودی که هفت ماه پیش منو با این پسر حزب اللهی‌ها فرستادی بیرون از تهران؟

-خب حالا !برای من هی لغت ردیف نکن ببینم .حالا ما شدیم مقصر؟

-من غلامتم نن جون .

-ای زهر مرگ نبینی دختر .فرنگم رفتی ولی هنوز این طرز حرف زدن تو ول نکردی ...

به صورتم تو آینه نگاه میکنم .اگر صورتم رو میدید با این موهای مجعد و مرتب حتما حرفش رو عوض میکرد.

-نسرین هستی؟

-آره آره نن جون گوشم با شماست.

-دلت کجاست؟

دوباره ساکت میشم ...

دلم؟

نمیدونم !

دلم هزار تیکه بود .

سه تیکش زیر خاک ...

یه تیکش تو ایران ...

یه تیکشم، با بیشعوری تمام توی فرانسه بود و ما بقی
تیکه‌های دلم خوشحال از این که به زودی قراره بهش
بپیوندن.

#پارت 233_

-باز که ماست تو دهنه هم زدن نسرين . خوابت برد؟
-نه نه نن جون هستم . نگفتی چی شد الان زنگ زد.
-یادم می‌مونه جواب ندادی اما خب ... بگذریم . سر شب
که خوابیدم، خوابای خوبی ندیدم برات نسرين ...
-چی دیدی مگه؟

-نگم بهتره بچم. ولی خیلی مراقب خودت باش. نذر
کردم اگر سالم برگشتی، سفره حضرت ابلفضل بگیرم،
آقا جونتم گفت گوسفند زمین میزنه. قرار شد کل ایل
تبارم ببریم ولایت، اونجا همه نهال بکارن.
چشم‌هام از این همه نذر از حدقه بیرون میزنه
-نن جون من قرار نیست بمیرم! قراره یه دو ماه دیگه
هم تو فرانسه بمونم.

-اون خوابی که من دیدم، نذر بیشتر از این می‌طلبید
بچم. به مامانتینا نگفتم هنوز بنا هم ندارم بگم طفلک
مادرت تازه رو پا شده. داداشتم که جوگیر شده شیر
علی مردون خانه رفته جلو گلوله. هر وقت برگشتی
بهشون میگم. خودتم سعی کن فقط خبر سلامتیتو بدی
بهشون.

از نوع غر زدنش فقط میخندم و هی چشم چشم گویان
سعی میکنم جوابش رو بدم.
بالاخره غر زدنش تموم میشه. انگار که دیگه دلش
سبک شده باشه، نفسی بیرون میده.

-هعی مادر ...دیگه سفارش نکنم بهت .مراقب خودت باش بچم .

-بازم چشم .

خداحافظی میکنه و من با انرژی که گرفته بودم از جام بلند میشم و میرم جلوی آینه.

موقع اومدنم به اتاق هتل، جعبه‌ی گردنبندا رو روی میز توالت گذاشته بودم.

در جعبه‌ی مخملی رو باز میکنم .

اشکال که نداشت الان انتخاب کنم کدوم گردنبند رو بردارم؟ حرف V گردنبند به حرف اومد و گفت نه چرا اشکال داشته باشه .منو بردار .

منم که دختر خوب ابا اشتیاق گردنبند حرف V رو برمیدارم V .اول حرف وجدان ...یا شاید هم اول حرف...

دلم با حالت غریبانه‌ای گفت :

وحید...

بی توجه به منطق مغرورم گردنبند حرف V رو
بر میدارم و طناب چرمی شکل نازک رو دور گردنم
میبندم.

با اون صورت غریبه‌ای که داشتم، این گردنبد کاملاً
وصله‌ی ناجور بودنم رو کامل می‌کرد.

دیگه کاملاً غریبه شده بودم با خودم و این، به طرز
عجیبی برام قشنگ بود.

به حرف مامان بزرگ فکر میکنم. مراقب خودم باشم ...
شدنی بود؟

من داشتم میرفتم داخل یه باند شبه نظامی که معلوم نبود
این همه دانشمند رو چرا دور خودشون جمع کردن ...
پلاک رو توی مشتم فشار میدم و روی صندلی میز
توالت میشینم.

از کشوی میز دنبال گیره‌ای چیزی می‌گردم تا چتری‌هام
رو یه طرف فیکس کنم .

پیدا نمیشد. هر کاری میکردم یه گیره‌ی خشک و خالی
پیدا نمیشد تا بتونم این کوفتی‌های مصنوعی و زشت رو
جمع کنم .

لوازم داخل کثو رو بالا پایین کردم .نبود ...بغض کرده
بودم .

به خاطر یه دلیل مسخره بغض کرده بودم .دلم می
خواست گریه کنم .

آخه چرا یه گیره داخل کثو نداشتن؟ نمیگن یه دانشمند
ایرانی که قراره فردا به مدت دو ماه بره تو باند خلاف
کار ممکنه موهای مصنوعیش گیره بخواد؟ !

با همین دلیل به ظاهر کوچیک به گریه میوفتم ...
اصلا قهرم ...اصلا هم دلم نمیخواد دیگه توی این هتل
بی شعور بمونم.

سرم رو روی میز میزارم و آروم اشک میریزم ...
اشک پر دلیل ...
دلیل های پر غم...

#پارت 235_

#فصل_سوم،(معامله)

ساعت هفت صبح با گردن خشک شده و بدنی که گرفته بود، از جام بلند میشم. کل شب رو پشت میز در حالی که سرم روی میز بود گذرونده بودم. دوش که نمیتونستم بگیرم.

پس فقط لباس عوض کردم و با برداشتن یه چمدون کوچیک و یه کیف سامسونت سفید از اتاق بیرون میرم. کسی پشت در نبود.

گوشیم رو روشن میکنم و در حالیکه به سمت آسانسور میرم شماره‌ی ساعد رو میگیرم.

نمیدونم چرا ساعد اما دلم میخواست با ساعد تماس بگیرم.

-بله؟

-سلام خوبی؟

-متشکرم.

-چرا کسی جلوی اتاق هتل من نبود؟

-ما دیگه باید برگردیم ایران دکتر.

-شوخی میکنی؟! پس امنی...

اجازه نمیده حرف بزنم.

-خودتون گفتید که برای گشت و گذار میخواید پاریس باشید و ما رو فرستادید رفتیم. الان چی شده که دنبال مایید؟ !

اخم میکنم. من کی از شون همچین چیزی خواستم؟ کی همچین حرفی زده بودم؟ !
-ولی من که...

دوباره حرفمو پاره میکنه.

-دکتر پرواز ما رسیده. مراقب خودتون باشید. ایران میبینیمتون. امیدوارم این بار هم از هوشتون برای محافظت از خودتون استفاده بکنید.

و تماس رو قطع میکنه. تو آینه‌ی آسانسور به خودم نگاه میکنم. اخم هام غلیظتر شده بود. از هوشم استفاده بکنم؟ من دیشب بهشون گفتم برن؟ این چرت و پرتا چی بود ردیف کرد پشت گوش‌ی؟

به لابی می‌رسم.

حرف هاش رو پشت هم میچینم. شک داشتم اینقدر ساعد بی‌ملاحظه حرف زده باشه.

حتما یه دلیلی داشت .

حضور یه سری آدم به شدت قد بلند و چهار شونه توی
لابی که همشون مثل گروه سرود مدرسه یه شکل کت
شلوار پوشیده بودن، باعث میشه نتونم درست به حرف
های ساعد فکر کنم .

شاید بهتر بود از همون اول به مونا زنگ میزدیم.

#پارت 236_

به فرانسوی دعوت می‌کنن اول صبحانه بخورم .
میدونستم از طرف میتران هستن تا منو ببرن میدون
آزادی پاریس .

سرسری یه چیزی میخورم و از جام بلند میشم .
سوار یه ماشین تشریفات میشم و بلافاصله به سمت
مرکز شهر و میدون آزادی پاریس حرکت می‌کنیم.
به خیابون‌ها نگاه می‌کنم . اواسط پاییز هم داشت گذر می
کرد و بچه‌های مدرسه‌ای توی این ساعت از روز
داشتن به مدرسه میرفتن . مردم زیادی که بعضی‌هاشون

با چشم‌های خواب‌آلود و بعضی‌های دیگه با صورت
پرانرژی از کنار هم رد میشدن ... کاش صورت آشنایی
میون این مردم بود ... کاش ایران بود...

مدت زیادی نمیگذره که به میدون می‌رسیم و باز هم
مدت زیادی نمیگذره که یه ون سیاه، با شیشه‌های دودی
کنار پاشین تشریفات پارک میکنه .

یکی از اون بادیگاردای کت شلوار پوش پیاده میشه و
در سمت من رو باز میکنه . بعد هم چمدون و کیف
سامسونت رو از قسمت عقب ماشین در میاره و داخل
ون میزاره . خودمم وارد ون میشم و در ون به صورت
کشویی بسته میشه .

این آخرین بار بود که پاریس رو میدیدم ...
خیابون‌های پاریس بدرقم میگردن و احساسات عجیب
غریبی رو همراهم راهی سفر می‌کردن .
به مردهای داخل ون نگاه میکنم . جز من، سه مرد دیگه
هم بودن .

هر سه ورزیده و نقاب دار .

فقط چشم‌هاشون رو میدیدم .

یکیشون که رو به روم نشسته بود بهم آب معدنی تعارف کرد.

به خاطر استرس اول صبح و حال بد روحیم، دست رد به سینش نزدم .

آب معدنی رو سر کشیدم .

از پشت شیشه‌هایی که به خاطر دودی بودن کمی رنگ ها رو تیره نشون میداد، به بیرون نگاه میکنم .

میدونستم راه خیلی طولانی تا بندر مارسی داریم . شاید یک روز کامل یا بیشتر.

به خاطر حرکت ماشین چشم‌هام سنگین شده بود . دلم می خواست بخوابم . اما تشنگی بدی بهم دست داد دوباره .

از همون مرد میخوام تا بطری رو بهم بده اون هم بدون حرف بطری رو ستم میگیره.

به طرز عجیبی خیلی تشنم شده بود . کل آب معدنی رو سر میکشم و به حالت اول برمیگردم . سرم سنگین شده بود و چشم‌هام تار میدید .

سعی میکنم دیدم رو درست کنم . چند بار پلک میزنم و سرم رو به چپ و راست تکون میدم؛ اما فایده‌ای نداشت .

تشنم بود، چشم‌هام دوبینی تار داشت، سرم سنگین بود
و ...

-توی آب چی ریخته بودید؟

-چیزی نیست دکتر نگران نباشید .یه خواب راحت
کمک میکنه سختی سفر رو نفهمید .

سنگینی سرم، بدن گر گرفت و فرمان ناخودآگاه مغزم
که می‌گفت بیهوش شو ...

-لعن....ت بهت...ون...

و سرمای شیشه‌ی ماشین که به پیشونیم برخورد کرد.
من بیهوش شده بودم و هیچ چیزی از راهی که طی شد
به خاطر ندارم اما وقتی چشم باز کردم...

#پارت 237_

صدای سوت عجیبی که مثل نعره‌ی یه دایناسور میموند .
گرمای خوبی حس میکردم.

صدای نوعی پرنده میومد که نمیدونستم چیه .
جایی که خوابیده بودم، حرکت ناآشنایی داشت .

همه‌ی این ناشناخته‌ها باعث میشه که مغزم رو مجبور کنم تا چشم‌هام باز بشن.

روی چشم‌هام یه چشم بنده بود. چشم بند رو در میارم. سرم کمی گیج میرفت و چشم‌هام تار میدید. اصلا به خاطر نداشتم که کی هستم، چی هستم و کجام. از روی تخت پایین میام.

صدای جیر جیر چوب، زیر پام، باعث میشه یک آن بایستم اما زمین زیر پام حرکت عجیبی میکنه که باعث میشه تعادلم رو از دست بدم و دیوار رو بگیرم. اتاق کاملا روشن بود.

دنبال منبع نور میگردم که به پنجره‌های دایره‌ای اتاق بر میخورم.

زمین خیلی آروم بالا و پایین میرفت و گاهی هم کمی چپ و راست میشد.

دیدم بهتر شده بود. سنگینی سرم هم تقریبا داشت از بین میرفت.

آروم روی چوب‌های کف اتاق قدم برمیدارم و به سمت پنجره میرم.

اتاق تقریبا بیست متر بود .

یه تخت فلزی با پتوی ساده و چند تا جعبه‌ی سیاه گوشه
ی اتاق . همین ... این کل دارایی‌های این اتاق بود .

کم کم داشت یادم می‌ومد کی هستم . دست‌هام رو دو
طرف پنجره‌ی دایره‌ای می‌زارم و از نمایی که میبینم
غرق بهت و تشویش میشم .

نفسم تند تند به شیشه می‌خورد و شیشه‌ی دایره‌ای سرد،
بخار می‌گرفت .

حالا دلیل بالا پایین شدنای زمین زیر پام رو میفهمم.

من داخل یه شیء بزرگ شناور، وسط دریا بودم !

صدای جیغ مانند پرنده‌ای که اول بیدار شدن شنیدم،
صدای مرغ دریایی بود و اون صدای سوت وحشتناک
سوت دودکش کشتی بود .

لعنت ... من بیهوش شده بودم !

تازه یادم افتاد چی شده بود .

مطمئن بودم که از بندر مارسِی خارج شده و حالا توی
دریای مدیترانه داشتم سفر می‌کردم .

با شوک به سمت در میرم .

تکون‌های زمین خیلی آزار دهنده بود. انگار هر آن
ممکن بود زیر پات خالی بشه.
در رو باز میکنم و از راهروی طویلی می‌گذرم. از پله
ها بالا میرم و از اون چیزی که میبینم غرق ترس،
شوک و سردرگمی میشم.

#پارت 238_

هوای روشن و نسیم سرد و صدای امواج، در کنار
صدای آهنگ فرانسوی و مردمی که میگفتن و
میخندیدن، باعث میشه یک آن همون لبه‌ی پله بمونم.
راه خروج از اون راهرو، دقیقا روی زمین بود. انگار
که من از یه دریچه‌ی مربع مانند بیرون اومده بودم.
باد موهام رو تکون میده و به جلوی چشمم میاره. ناخود
آگاه به پشت گوشم میفرستمشون و یک آن خشک میشم.
من چرا شال نداشتم؟ !
چرا لباسام لباسای خودم نبود؟ !
به لباسام نگاه میکنم.

یه پیراهن مردونه‌ی سفید که دوتا دکمه‌ی اولش باز بود و شلوار لی زاپ دار و بوت‌های چرم قهوه‌ای ...

لباس‌های خودم بودن اما موقع خروج از هتل این‌ها تنم نبود. یکی لباسامو عوض کرده بود و شالی برام در نظر نگرفته بود!

کامل از اون ورودی مربع مانند یک در یک بیرون میام و روی سطح کشتی مردم رو نگاه میکنم.

آستین‌های بلند پیراهنم تا روی ساعد تا شده بود.

ساعت، دستبند انگشتر همشون توی دستم بودن. یک آن به زخم ترقوه دست میکشم. نکته موقع عوض کردن لباسم دیدن نانو چیپ دارم؟!!

از استرس این موضوع ناخودآگاه دنبال یه آینه میگردم تا خودم رو توش برانداز کنم.

زخم ترقوم همونجور که رها بسته بود، همونجور هم وجود داشت. انگار پانسمان زخم باز نشده بود اصلا. اما این با عقل جور در نمی‌اومد ...

سعی کردم اول کمی خودم رو پیدا کنم تا بعد به اون نانو چیپ رسیدگی کنم.

لرز به تنم افتاده بود. یه لا پیراهن که یقشم بازه واقعا مناسب این هوا نبود.
 به زن و مردایی که با هم یا در حال شربت بودن یا داشتن میرقصیدن نگاه میکنم.
 جمعیت زیادی روی عرشه بود.
 از میون جمعیت صورت مرد آشنایی رو تشخیص میدم.

#پارت 239_

به سمت مرد قد بلند با موهای دم اسبی نقره‌ای حرکت میکنم.
 گیلان کریستالی دستش بود و با یه سری مرد دیگه بگو بخند میکرد.
 اینجا به هر جایی شبیه بود جز یه جمع خلافکار...
 سرد بود... پوستم دون دون شده بود از سرما. خودم رو بغل میگیرم و موهام رو باز پشت گوش میفرستم.
 -سلام.
 جمع مردونشون برمیگرده سمتم.

خود ژاک با لبخند جوابم رو میده.

-سلام بانوی جوان .خوشحالم که بالاخره بیدار شدید.

صورتتم اخم کمرنگی به خاطر شرایط نامناسبی که
درش بودم داشت .موندم این زن و مردهایی که
میرقصن چرا سردشون نیست!

-متشکرم .ممکنه بگید وسایل من کجاست؟

لبخند ریزی میزنه.

-فکر نمیکردم اولین سواتون همچین سوالی باشه.

-سرده جناب میتران و من در حال حاضر فقط به رفع
این سردی فکر میکنم ولا غیر.

حس میکردم از عمد این سوال رو پرسیده بود تا ببینه
من چقدر برای همچین موقعیتی آماده بودم .اگر آمادگیم
رو بیش از حد نشون میدادم، ممکن بود شک کنه که از
قبل یک سری آدم شرایط رو بهم گفتن؛ پس سعی کردم
فقط به سردی اشاره کنم و موفق هم بودم.

میتران که انگار قانع شده بود گیلان رو روی یه میز
دایره‌ای شکل با رومیزی سفید و گل‌های سفید روش،
میزاره و پالتویی که فقط روی شونه‌هاش بود رو روی
شونه‌های من میندازه.

این حرکت زیادی صمیمی بود. میخوام عقب بکشم که مانع میشه و لبه‌های پالتو رو میکشه سمت خودش. اخم‌هام غلظت پیدا میکنه. -نیازی به این کار نیست جناب.

-من میزبان شما هستم دکتر. در حال حاضر نمیتونم وسایل رو بهتون برسونم چون باید به مهمان‌های دیگه برسم. پس از پالتوی من استفاده کنید و از جشن لذت ببرید. حتماً به خاطر این دو روزی که متوالی خواب بودید بدنتون کمی تو شوک باشه. اول کمی از مایعات استفاده بکنید و بعد غذای سبکی بخورید. مطمئناً حالتون بهتر خواهد شد.

به بقیه‌ی جمع چند نفرش نگاه میکنم. همه از حرکت میتران تقریباً در تعجب به سر میبردن. جای هیچ بحث و چونه زدن رو نذاشته بود.

پس فقط برای فرار از زیر اون نگاه‌ها، از جمعشون دور میشم و به گوشه‌ای میرم.

#پارت 240_

روی یه صندلی سفید فلزی میشینم و به دریا نگاه میکنم .

من کدوم جهنم دره‌ای بودم؟ بالا پایین شدن‌های کشتی کم کم داشت روم تاثیر میزاشت و معده‌ی خالیم هم بهش کمک می‌کرد تا سر گیجه و حالت تهوع بیشتری بگیرم . نگاه سنگین می‌تران رو حتی از این فاصله هم حس میکردم .

من کاملاً از جمعیت شلوغ و پر سر و صدا دور شده بودم اما نگاه اون از من دور نشده بود .

ویتری بهم نوشیدنی تعارف میکنه که ازش میخوام یه لیوان آب ولرم برام بیاره.

کاش اونی که باید پیداش بشه . گردنبند وی رو توی دستم میگیرم . حالا که گرم شده بود، میتونستم فکر کنم . شاید بهتر بود به ساختمان اصلی کشتی برم و یه آینه پیدا کنم تا ببینم اون نانو چیپ کوفتی سر جاش هست یا نه . وقتی اینا اینقدر راحت بی‌هوشم کردن و لباسم رو عوض کردن، چرا نتونن یه نانو چیپ رو پیدا

کنن؟ البته این موضوع که فیک بودن موهام رو نفهمیدن، باعث میشه حس کنم ممکنه واقعا نفهمیده باشن .

پوست سرم میخارید ولی هیچ کاری نمیتونستم بکنم تا به یه جای امن برسم .

ویتر لیوان آب رو برام میاره . تشکری میکنم و دوباره به دریا خیره میشم .

صورتم کمی از سرما سر شده بود اما با گرمایی که پالتو داشت حس خوبی از تلفیق این دوتا میگرفتم . متوجه میشم که میتران به داخل ساختمون اصلی کشتی میره .

یه ساختمون که مثل یه هتل کوچیک میموند . طبقه‌ی اولش کاملاً شیشه‌ای بود و مبل‌های راحتی و تلوزیون و یک بار کوچیک رو میشد به راحتی دید .

میتران با یه پسر که کمی از خودش کوتاه‌تر بود صحبت میکنه .

تیپ تمام مشکی پسر باعث میشه بیشتر نگاهش کنم . یه شلوار کتون مشکی و کفش کالج مشکی به همراه یه پیراهن مردونه‌ی جذب سیاه رنگ .

آستین‌هاش رو تا وسط ساعد تا زده بود که باعث میشد دست بند چوبیشو ببینم که با اون ساعت اسپرت بزرگش چقدر جلوه‌ی قشنگی داشت .

پسر سری تکون میداد که میتران دوباره به روی عرشه میاد.

#پارت 241_

به دریایی نگاه میکنم که تهش نامشخص بود . ترس بدی وجودم رو میگیره . من روی هیچ جا قدم برداشته بودم . این که یه جا ثابت نباشی و به اندازه هفتاد-هشتاد قدم به هر طرف بری ممکنه بیوفتی تو ناکجا آباد خیلی ترسناک بود . این که توی این کشتی بی‌ثبات با آدمای ناشناس همراه باشم هم به این ترس دامن میزد.

ویتر دیگه‌ای میاد و جلوم یه میز کوچیک میذاره . روی میز در عرض چند ثانیه پر از فینگرفودهای خوش رنگ و لعاب میشه .

یه گارسون سمتم میاد و خودش برام توی بشقاب چندتا تیکه از غذاهای مختلف میذاره و بعد از این که اون رو با کلی مسخره بازی جلوم قرار میده به حرف میاد.

-چیز دیگه‌ای میل ندارید؟

-والا من اینایی که جلوم گذاشتی رو هم بهشون میل ندارم چه برسه چیز دیگه.

-از فرمایشات جناب مارکز بود. لطفا از غذاتون لذت ببرید.

میخواد دور بشه که مانعش میشم

-ببخشید جناب ماکز کیه؟ !

-گفتن خیلی زود به دیدنتون میان.

و بعد میره.

میتران کم بود مارکز هم اضافه شد.

به بشقابم نگاه میکنم.

دلم به آنی ضعف میره.

به گفته‌ی میتران دو روز متوالی بود که خواب بودم پس طبیعی بود اگر گشتم باشه.

سعی میکنم آروم آروم غذا بخورم تا معدم شوکه نشه .
خورشید غروب کرده بود و حالا شب جای روشنی رو
گرفته بود . هوا همچنان سرد بود اما آدمای زیادی
مصرانه بیرون روی عرشه مشغول صحبت و رقص
بودن .

به لطف نورهای زیاد کشتی مشکل دید نداشتم .
مدتی میگذره که صدای قدمهایی روی چوب مرغوب
کشتی از پشت سر حس میکنم . اول فکر کردم باز
میتران و اومده دنبال پالتوش اما به میتران نگاه میکنم
که روی یه مبل راحتی نشسته بود و داشت با دوستاش
گل میگفت و گل میشنید .

قدمهای اون شخص نزدیکتر میاد . از کنارم گذر
میکنه . پشتش رو میبینم . از لباسهای تمام سیاهش میشد
گفت همون مردی بود که میتران چندی قبل غروب
باهاش صحبت کرده بود .

مرد میچرخه و پشت میز دقیقا رو به روی من می
ایسته .

از دیدن مردی که اینقدر راحت لباساش تغییر کرده بود
و موهای فر و بلندش اصلاح شده بود، چشمهام
چراغونی میشن .

مطمئنم که توی این شب، ستاره‌ی چشم‌های من زیادی ضایع بود اما اهمیتی نداشت.
ناخودآگاه به فارسی صحبت میکنم.
-سلام.

اون اما بازیگر خوبی بود. جوری برخورد کرد که انگار بچه‌ی ناف پاریس. به فرانسوی جواب داد.
-سلام بانو. من آندرو مارکز هستم. معاون جناب میتران در این سفر.

#پارت 242_

تا به حال اینجوری ندیده بودمش و دست خودم نبود که لبخند ضایعی روی لب‌هام جا داشت.
وقتی میبینم که هنوز در حال نگاه کردن بهش هستم، به پشتی صندلیش تکیه می‌ده، پا روی پا میندازه و دست هاش رو روی سینه چلیپا میکنه.
با این حرکت به شدت جذاب، دست‌هاش تو وضعیت جالبی قرار میگیره. رگ دست‌هایی که تا ساعد برهنه

بود و عضله‌های بازویی که زیر اون لباس به رخم میکشید و اون یقه‌ی باز ...

وحید همیشه دکمه‌ی لباساش بسته بود اما اینار به طرز عجیبی دو تا دکمه‌ی پیراهن سیاهش باز بود و یه طناب چرمی نازک دور گردنش دیده می‌شد. برعکس اون که به عکس تکیه داده بود، من بی‌حیاطر به جلو خم میشم. کمی برای دقیق شدن هوا تاریک بود اما جایی دقیقاً روی ترقوش یه زخم میبینم.

مثل مسخ شده‌ها دست روی پانسمان ترقوه‌ی خودم میزارم و مسخ شده‌تر به زبون فارسی به حرف میام :
-منم دارم ...

خیلی سعی میکنه نخنده و سرش رو پایین بندازه اما دست آخر میخنده و با خنده سری به پایین می‌فرسته .
با صدای گرمی که خنده توش موج میزد به فرانسوی حرف میزنه.

-دکتر من متوجه نمیشم شما چی می‌گید . اما اینو بدونید که غیر از من و شما اینجا از هر سمتی چند نفر هستن که شما رو بشنون .

اگر این حرف رو نزده بود، غرق لبخندش، می‌ردم .

اما حرفش باعث میشه کمی به حالات خودم دقیق بشم.
چند نفر از هر سمت؟

برای محکم کاری به اطراف نگاه میکنم. هیچ کس
نبود. تقریباً کل جمعیت سمت عرشه بودن و من کنار
ساختمون نشسته بودم.

از هر سمت منو بشنون ...

فکر کنم حالا معنی حرفش رو فهمیده بودم.

#پارت 243_

حرف‌های ما توسط بچه‌های خودمون و بچه‌های میتران
شنیده می‌شد. لعنتی! این که افتضاح بود!

خودم رو جمع میکنم و مثل خودش روی صندلیم تکیه
میدم.

بی‌ربط به حرف دو دقیقه پیشش، سوالی می‌پرسه.

-حالتون خوبه دکتر؟

به دریا نگاه میکنم. منظره‌ی رو به روم زیادی چشمگیر بود و ممکن بود مثل دو دقیقه پیش از خودم کنترلی نداشته باشم.

-بله خوبم. شما چطورید آقای مارکز؟

-خوب! مگه میشه آدم توی جشن باشه و خوب نباشه؟

بعد دستش رو کمی بالا میگیره که به سرعت یه ویترو سمتش میاد. در عرض چند ثانیه، دوتا گیلان و دکا روی میز قرار میگیره.

امکان نداشت که لب به این کوفتی بزنه. بابا به خدا وحید نماز میخوند اینی که جلوی من نشسته میخواد و دکا بخوره؟!!

امکان نداشت بخوره... نه نه امکان نداشت...

اما با چشم‌هایی که نگاه مفرحی داشت، دستی به جیب میبره و با دست دیگش، لیوان و دکا رو توی دستش میگیره.

میخوام خیز بردارم و لیوان رو از دستش بگیرم که با پاش به لبه‌ی صندلیم ضربه میزنه.

لعنت داره چه غلطی میکنه؟!!

منظورش رو میفهمم و لیوان و دکا رو برمیدارم.

تو عمق چشم‌هاش تفریحی وجود نداشت اما لب‌خندی که روی لب‌هاش می‌زد با چشم‌هاش منافات داشت.

کمی لیوان رو به لب‌هاش نزدیک می‌کنه و تکیه از صندلیش می‌گیره. حالا اون روی میزه تکیه داده بود.

-محاسبه کرده بودیم که دو روز تا جزیره‌ی تفریحی‌مون سفر طول بکشه اما با وضع موجود در دریا این سفر تقریباً دو برابر طول میکشه و ما چهار روز توی این کشتی خواهیم بود. به دستور پروفیسور میتران، من مسئول امنیت شما هستم.

#پارت 244_

وقتی اون شکستگی گوشه ابروش رو با اون چشم‌های خیره شده به خودم میدیدم، میخوام بگم: اگر تو تنها مسئول محافظتم باشی، چهار روز که سه‌ه چهارصد سال تو این کشتی می‌مونم.

از این جمله قلبم مچاله میشه و حالم از حرفی که تو دلم بهش گفته بودم، بهم میپیچه. ناخودآگاه لیوان و دکا رو به

لبم میچسبونم و میخوام کمی ازش رو بخورم که باز
ضربه‌ای به پایه‌ی میز زده میشه.

توجهی نمیکنم. حالم بد شده بود از افکارم... به چه
حق میخواستم باهاش چهار صد سال تو کشتی باشم؟
مگه دنیای اینجا دنیای دیزنی بود؟ !

لیوان رو بالاتر میگیرم تا محتویات داخلش کامل وارد
دهنم بشه. سرم رو عقب میفرستم تا راه گلوم کامل باز
باشه و یه دفعه‌ای تموم بشه. یه اشک بدون هیچ هق و
بغضی از گوشه‌ی چشمم پایین میاد و به گوشم میریزه.
ودکا سرد بود. یخ یخ... اما سوزوند و رفت پایین.

لیوان رو روی میز میزارم.

به صورتش نگاه میکنم. لیوان ودکای اون هنوز پر بود.
توی دستش داشت میچرخید. بُهت، درد، انزجار و
هزاران حرف نامفهوم دیگه توی عسل‌هاش میچرخید.
من اما فقط نگاهش کردم. با ته ریش خیلی قشنگ شده
بود... اون شکستگی ابروش، انگار ابروهاش رو خوش
فرم‌تر کرده بود.

-عجیبه که یه زخم میتونه به زیبایی آدم کمک کنه مگه
نه جناب مارکز؟

-چجور زخمی؟

جای تقریبی شکستگی ابروش رو روی ابروی خودم نشون میدم.

-مثلا شکستگی ابرو.

سرش رو پایین میندازه .انگار میفهمید چی میگم اما نمی خواست بفهمه.

-اتاقی در طبقه‌ی سوم کشتی براتون در نظر گرفتیم . برای شام صداتون میکنم.

-اگر مادرت اون زخم ببینه فکر نکنم برای اولین بار فکر کنه به زیبایی بیشتری کمک کرده .امیدوارم این زخم هم به خاطر من نبوده باشه.

آروم زمزمه وار گفتمش ...جوری که حتی خودم هم نشنوم ...اما اون شنید که تا وقتی از میز کاملاً دور بشم و به داخل ساختمون شیشه‌ای برم، با نگاهش دنبالم کرد .پالتو رو به میتران میدم و به طبقه سوم میرم.

سرم کمی گیج میرفت ...از یکی از خدمه‌ای که داخل طبقه‌ی سوم حضور داشت کلید اتاقم رو میگیرم و بعد از ورود به اتاق، فرو میریزم.

#پارت 245_

چرا اینجوری شده بودم؟

قلبم حوشحال، ترسیده و ناراحت بود. هر سه همزمان باعث میشد تند بزنه.

پشت در زانو هام خم میشه و روی زمین میشینم.

چرا اینقدر حال و اوضاع نامشخص بود؟ دلم میخواست گریه کنم.

ینی تاثیر اون ودکا کوفتی بود؟

شک داشتم ...

به نظرم اون مرد خوش پوش از هزار ودکا برام بیشتر مستی به ارمغان آورده بود و من حالا به خاطر دیدن دوباره ی اون، از خودم بی خود شده بودم.

ولی آخه چرا؟! !

چرا باید از دیدن دوباره ی اون، اینجوری بشم؟

با دستم صورتم رو میپوشونم. قلبم آرام نمی گرفت.

سرم داغ شده بود .

از جام با کرختی بلند می‌شدم .

یه اتاق دوازده متری و یه تخت خواب چوبی تک نفره.

به سمت آینه‌ی بیضی شکل سرامیکی می‌رم که روی
میز توالت قرار داشت و روی صندلی ستش می‌شینم.

سر جمع یه اتاق جمع و جور و فاخر برام در نظر
گرفته بودن.

پانسمان ترقوم رو باز می‌کنم.

زخم کامل بسته شده بود و این یعنی اگر می‌خواستن نانو
چیپ رو در بیارن الان این زخم باید تازه می‌موند .

خیالم از بابت نانو چیپ راحت میشه .

به خودم نگاه می‌کنم . موها به واسطه‌ی مصنوعی
بودنشون، خیلی چرب به نظر نمیرسیدن اما گره زیاد
داشتن .

نگین گفته بود باید مراقب باشم خیلی گره نیوفته
توشون .

پس سعی می‌کنم آروم آروم شونشون کنم....

یاد داستان پسر جنوبی و پریشون می‌وفتم.

پیرزن گفت موهای پریشون مثل موهای خودم فر و سیاه بودن ... دلم برای پریشون بودن تنگ شده بود . شایدم، دلم بهونه‌ی پسر جنوبی رو می‌گرفت... حالا که تنها شده بودم، با شجاعت بیشتری به سراغ افکارم میرم . شایدم باید بگم افکارِ دلم... پسر جنوبی هم مثل پریشون موهاش فر و سیاه بود. پسر جنوبی هم مثل وحید موهاش فر و سیاه بود. دلم برای پسر جنوبی هم تنگ شده بود . پسر جنوبی نامرد ... مجبورم کرد و دکا بخورم ! اصلا هم کار خودم نبود . اصلا هم با ضربه‌ای که به میز زد بهم اخطار نداده بود . اصلا هم زیبا نبود . اصلا هم دلم نلرزیده بود . اصلا هم سردرگم نبودم.... با تخرسی و کرختی تمام، مشغول افکارِ دلم بودم که در اتاقم زده میشه.

ناخودآگاه دنبال شال میگردم تا روی سرم بندازم اما
یادم میوفته یه مَن پشم روی سرم هست که مال خودم
نیست.

با کرختی به سمت در میرم.

در رو که باز میکنم، قلبم محکم به قفسه‌ی سینم سیلی
میزنه که کی گفته اصلاً دلت نلرزیده؟! !

راست می‌گفت قلبم داشت بندری میرفت اون وسط .
نگاهش نمیکنم . خیلی سرد و بی‌حس نگاهم می‌کرد و
دوست نداشتم وقتی این شکلی نگاهم میکنه نگاهش کنم.
در رو کامل باز میکنم . طبق خواسته‌ی خودش
فرانسوی حرف میزنم.

-سلام...

اجازه نمیده کامل حرف بزنم و بعد از چک کردن
اطراف اتاق، وارد اتاق میشه .

متعجب از ورودش، در رو میبندم و به سمتش میرم که
وسط اتاق ایستاده بود .

-چیزی شده؟

موشکافانه نگاهم میکنه . لباسو با چسب دوقلو بهم
چسبونده بود . هیچ صدایی ازش در نمی‌اومد.

از توی جیبش یه بسته‌ی کوچیک بیرون میکشه .
اندازش شبیه یه بسته ی شکلات آیدین بود . اما کاملاً
سیاه ...

-این چیه؟ تریاکه؟ ودکا کم بود تریاک آوردی برام؟ !
هم چنان لب‌هاش مثل دو تا خط موازی به هم چسبیده
بود . اما چشم‌هاش با تعجب می‌خنده .
-چیه؟ ! اونجوری نگاهم نکن . خب شبیه تریاکه به من
چه؟

-مثل این که اصلاً مست نیستی !
نگاهش میکنم . قلبم از شنیدن صداش محکم‌تر خودزنی
می‌کرد . ینی اومده بود اینجا تا مطمئن بشه مست نیستم؟
-نه نیستم . کمی سرم سنگین هست اما گیج و لایعقل
نیستم .
-خوبه .

-خوبه؟ همین؟ میگم اگر مشکلی نیست بگو این تریاک
واسه چیه؟
به کف دستش نگاه میکنه که سمت من دراز بود .
-راستش نمیدونم چیه .

پوکر نگاهش میکنم .

-از داخل دفتر میتران برداشتم.

یه قدم نزدیکش میشم و سرم رو به کف دستش نزدیک میکنم . برای این که موها نیان جلو چشمم با دستم عقب نگهشون میدارم . با لحن مشکوک و آرومی میپرسم:

-ینی میخوای بگی ... میتران، تریاکیه؟

#پارت 247_

بی صدا میخنده و نفسش رو از بینی بیرون میفرسته.

-دکتر من شک دارم این تریاک باشه .

سرم رو از روی کف دستش بلند میکنم.

-چرا میخندی؟ !خب من که از نزدیک تریاک ندیدم ولی تو فیلما این شکلی بود.

-ولی من همه‌ی مواد مخدر رو میشناسم . این نه مزه‌ی تریاک داره نه بوی تریاک.

-واو !چه حرفه‌ای !خب الان به من بگو من با این شبه تریاک باید چه کار کنم آقای برادر؟

کمی خیره نگاهم میکنه و اخم‌هاش رنگ میگیره.

-به من نگو برادر . اندرو صدام کن.

موشکافانه براندازش میکنم . کاملاً جدی بود . کمی هم ترسناک میزد .

-اوکی اندرو حالا نمیخواد اون شکلی نگاهم کنی . جای این حرفا بگو من با این چی کار کنم.

همچنان اخم داشت . دست آزادش رو توی جیب شلوارش برد و رگ ساعدش رو به رخم کشید .

-بفهم چیه .

-چی؟! !

-آروم حرف بزن کل کشتی فهمیدن !

-خب آخه چرت و پرت...

یه تایی ابروش رو بالا میده . حرفم رو با من و من تصحیح میکنم.

-نه ینی این که داری حرف نامعقول میزنی آخه.

جدی و سرد به حرف میاد:

-نا معقول نیست دکتر. روزی که شما رو آوردیم تو کشتی، یه بار کانتینر هم از اینا خالی کردن تو انبار. به سختی یه تیکه ارزش برداشتم.

#پارت 248_

اون تیکه‌ی تریاک مانند رو از کف دستش برمیدارم و جلوی نور میگیرم. حالت زغال مانند داشت اما سست و متخلخل نبود.

همون طور که سرم رو بالا گرفته بودم تا توی نور اون تیکه‌ی سیاه رو نگاهش کنم، به حرف میام.

-آخه من چجوری بفهمم این چیه؟ من که متالوژیست نیستم آخه. حتی خیلی هم شیمی دوست ندارم. بیشتر سر و کارم با فیزیک بوده. من نهایتاً میتونم اینو با آب و آتیش قاطی کنم ببینم واکنشش چیه.

این رو میگم و بعد با حالت متفکری اون ماده‌ی سیاه رو از جلوی نور پایین میارم و به سمت دهنم میبرم. شاید از روی مزه بشه چیزی فهمید.

میخواهم به زبونم نزدیکش کنم که وحید با یه نیچ آروم
دستم رو از کنار دهنم پس میزنه .
متعجب نگاهش میکنم.

-چی کار میکنی؟ بزار ببینم چه مزه‌ایه! شاید چیزی به
ذهنم رسید.

مستقیم نگاهم نمیکنه دیوار کناری رو نگاه میکنه و
میگه :

-وقتی نمیدونیم چیه ممکنه خطرناک باشه .نیازی
نیست مزش رو بفهمید من خودم سعی میکنم اسمشو از
توی فرم‌های ترخیص پیدا کنم.

با لبخند کج و چشم‌های شیطونی به حرف میام.

-جیمز باند بازی و این حرفا دیگه؟

نگاهم میکنه .بعد بلافاصله سرش رو دوباره میچرخونه.

-من دیگه باید برم .شمام مراقب خودت باش .اگر دیدی
سرگیجه و حالت تهوع گرفتی برو زیر دوش آب سرد.

حتی مهلت نمیده حرفی بزنم و از اتاق بیرون میره . من میمونم و جای خالیش.

دستی که تا همین چند لحظه پیش اون ماده‌ی سیاه توش بود رو جلوی بینیم میگیرم . بویی نداشت . چه ماده‌ی عجیبی بود !

شونه‌ای بالا میندازم و روی تخت میشینم . کیف سامسونت رو پیدا نمیکنم اما از کنار تخت چمدونم رو برمیدارم و بازش میکنم .

از دیدن لباسای داخلش شوکه میشم .

اینا چی بود؟ !

تک و توک لباس‌های خودم رو کنار میزنم و به لباسای غریبه نگاه میکنم . فک کنم موقع جمع کردن لباسام، لباسای یه خانم قری هم قاطی لباسای من شده !

با اکراه و تعجب یکی از لباسا رو بیرون میکشم . یه لباس مجلسی بود که روی سینش تماما سنگ دوزی شده بود و یه چاک روی یکی از پاهاش داشت .

به فرم دکلتش نگاه میکنم .

-این چیه دیگه؟ !

از جام بلند میشم و به سمت در میرم .

در رو باز میکنم و به راه رو نگاه میندازم. وحید رفته بود.

برمیگردم لباس مجلسی رو روی تخت پرت میکنم و به بیرون میرم.

در اتاق رو قفل میکنم و کلیدش رو به داخل شلواریم میفرستم.

بی توجه به زوج هایی که تو قسمت نشیمن طبقه سوم بودن، به سمت طبقه دوم میرم.

اونجا هم کسی نبود.

طبقه اول تماماً شیشه ای پر از آدم بود.

همون بالای راه پله ی مارپیچ می ایستم و با چشم دنبالش میگردم.

#پارت 250_

جایی میون مردایی پیداش میکنم که معلوم بود همشون بادیگارد و محافظ هستن.

از میون آدم‌های مختلف با رنگ‌های مختلف میگذرم و
سمتش میرم.

-وح...-

خودم جلوی خودم رو میگیرم و به هفت جد و آباد خودم
درود میفرستم.

-آقای مارکز؟-

صدای موسیقی بلند بود .دوباره صداش میکنم که
برمیگرده.

چیزهایی به همون مردای بادیگارد میگه و بعد کاملاً
سمتم برمیگرده.

-بله؟-

-لباسای من جا به جا شده.

-از اتاقتون اومدید بیرون این رو بگید دکتر؟-

-د آخه مسلمون اگر بدونی با چه لباسایی جا به جا شده
خودت دنبال لباسای خودم میگردی.

-منظورتون چیه؟-

-چند دست از لباسای راحتیم تو چمدون هست اما بقیه
ی لباسام از جمله همه‌ی کت شلوارا ، روسری‌ها و شال

هام همشون با لباسای شب و مجلسی و تور توری جا به جا شدن.

کلافه چنگی به جنگل سیاه فرهاش میزنه و با دل من یک قل دو قل بازی میکنه.

کلافه، برای فرار از موقعیتم، سرم رو سمت دیگهای میگیرم.

-سعی میکنم براتون لباس مناسب پیدا کنم .

-ترجیحا لباسای خودم باشه . شما که دوست ندارید با لباسای خاک بر سری تو کشتی بگردم . گرچه از شواهد امر پیداست، این یه کشتی تفریحیه و اگر همچین لباسای بیوشم ملت کمتر بهم شک میکنن تا لباسای خودم.

اخم میکنه . قدمی نزدیکم میشه . تقریبا پنج سانت دیگه نزدیک بیاد کاملا به هم میچسبیم.

سرش رو خم میکنه و صورتش جایی در نزدیکی گوشم می ایسته.

-امکان نداره بزارم دختر کشورم با لباسای مورد دار جلوی مردای غریبه بگرده.

کمی شونم رو بالا میارم . نفس هاش به گردن و گوشم برخورد می کرد و قلقلکم میداد . بعد از تموم شدن

حرفاش، خیلی سریع ازم فاصله میگیره و دستی به یقش میکشه...

و من همچنان خیره بهش میمونم که چی باید جوابش رو بدم.

#پارت 251_

چند ثانیه‌ای میگذره و من هر بار دهن باز میکنم تا حرفی بزنم، گیر میکنم. انگار عسل‌های جدی و سردش، باتلاقی شده بود و منو توی خودش فرو می‌برد. بالاخره میترا نجاتم میده.

-اوه دکتر! برگشتید؟

به سختی از آهنربای عسل چشم میگیرم.

-سلام پروفیسور. بله. متاسفانه رفتم لباس عوض کنم اما با صحنه‌ی جالبی رو به رو نشدم.

خنده‌ی آزادی سر میده. حس میکنم کمی مست شده باشه.

-اوه دكتر !منظورتون لباسای فاخریه كه به دست معروفترین طراح‌های فرانسه طراحی شدن؟
یه تاي ابروم رو بالا میدم .به صورت وحید نگاه میکنم كه كمی خبردار ایستاده بود.

-دقیق نمیدونم جناب میتران .منظور من لباس‌های مجلسی و شبی هست كه توی چمدونم با لباس‌های خودم قاطی شده.

میخنده و قلپی از مشروبش میخوره.

-دكتر اون لباس‌ها رو هدیه‌ای از طرف من بدونید .
كمی به جلو خم میشه و فاصله رو با من كم میکنه .
لباسم از عقب كشیده میشه .وحید بود .لباسم رو کی گرفته بود كه من نفهمیدم؟ !به واسطه‌ی كشیده شدن لباسم توسط وحید قدمی عقب میرم تا فاصله‌م با میتران حفظ بشه.

-در هر صورت خیلی دوست دارم در یکی از مهمانی‌های این كشتی شما رو با اون لباس‌ها ببینم.

به وحید نگاه میکنم . به جایی جز من نگاه می‌کرد و اخم داشت .

-من رو ببخشید جناب میتران . ولی به عنوان یه دانشمند وقت ندارم که در این مهمانی‌ها حضور پیدا کنم . در این صورت ممنون میشم اگر لباس‌های خودم رو برگردونید .

دوباره به وحید نگاه میکنم . اخم‌هاش کمرنگ شده بود .
نمیدونم چرا واکنش‌هاش رو اینقدر زیر نظر می‌گرفتم .
نگاه از وحید می‌گیرم .

میتران به دریا اشاره می‌زنه .

-سپردنشون به دریا بانوی جوان .

-لباس‌های منو ریختید تو دریا؟!!

این یه توهین محسوب می‌شد . اونا بدون اجازه لباسای من رو به چه حقی انداخته بودن تو دریا؟! این حرکتشون رو تاب نمی‌ارم .

-با تمام احترامی که براتون قائلم اما این حرکتتون رو چیزی جز توهین تلقی نمی‌کنم . امیدوارم در این جشن‌ها لذت کافی ببرید جناب میتران .

و بی توجه به وحید و صورت خندان میتران به سمت
راه پله میرم و مستقیم راه پله‌های مارپیچ رو به مقصد
اتاقم ترک میکنم.

#پارت 252_

در اتاق رو محکم به هم میکوبم. قلبم محکم میزد.
عصبی بودم. مگه من عروسک خیمه شب بازیشون
بودم که هر چی اونا دوست داشتن بپوشم؟!
چشم‌هام رو محکم روی هم فشار میدم و به سمت تخت
میرم.

روی تخت ولو میشم.

به سقف چوبی نگاه میکنم. به دیوارای اتاق نگاه میکنم.
اون‌ها هم عایق چوبی داشتن. به تنها پنجره‌ی دایره‌ای
شکل اتاقم نگاه میکنم. کشتی حرکت بالا پایین خودش
رو داشت. چراغ اتاق رو خاموش میکنم. نور ماه و
بازتابش از دریا، به اتاقم هجوم میاره.

یاد پلاک V میوفتم. لعنتی! اینی اون کجاست؟ وقتی
بیهوش شدم اون تو گردنم نبود!

اگر دست اون‌ها افتاده باشه مطمئناً شنود رو توش پیدا کردن .

با فکر به این موضوع روی تخت میشینم.

ینی باید کجا رو بگردم؟

آبازور کوچیک اتاق رو روشن میکنم .

چمدون که همین جوری باز مونده بود رو چک میکنم .
نبود ...

نگرانیم بیشتر می‌شه.

تازه یاد نبود سامسونتم می‌وqفتم . لعنتی داستان لباسام
اینقدر ذهنم رو مشغول کرد که پاک یادم میره اون‌ها رو
با وحید پیگیری کنم.

پوفی میکشم .ینی باز باید برگردم پایین؟

این عذاب آور بود که میخواستم دوباره میتران و اون
جمعیت سرخوش رو ببینم .

از عصبانیت و نگرانی گرمای بدی رو درونم حس
میکردم .

عصبی دو دکمه‌ی دیگه از پیراهنم رو باز میکنم .به
لباس زیرم نگاه میکنم .این لباس زیر سیاهم رو به

خاطر دارم از پاریس همین تنم بود. باز جای شکرش
باقی لباسای زیرم رو کاری نداشتن.

کمی لباس رو از تنم فاصله میدم و تکونش میدم تا هوا
جریان پیدا کنه.

از چمدونم بسته‌ای که نگین بهم داده بود رو باز میکنم.
یه سری لوازم آرایشی مختصر، لاک و چندتا گیره و
کش و کلیپس.

موهایی که بلنداشون اونقدر زیاده که وقتی میشینم
ممکنه زیرم برن رو توی دست میگیرم و با بزرگ
ترین کلیپسی که پیدا میکنم بالای سرم جمعشون میکنم.

هوفی میکشم و باز برمیگردم سر خونه‌ی اول. گردنبند
V و کیف سامسونتم.

ینی کجا بودن؟!

صورتم رو با دست میپوشونم و فکر می‌کنم. باید یه
جوری با وحید یا بچه‌ها ارتباط بگیرم.

همینجوری فکر میکنم که صدای تق تق در میاد.

از جام بلند میشم و با چند قدم به سمت در میرم. در رو
باز میکنم.

وحید سرش رو به سمت انتهای سالن چرخونده انگار
حواسش اون سمت به دستش نگاه میکنم. سینی بزرگی
از غذا بود .

برای این که حواسش جمع بشه به حرف میام:
-سلام مجدد جناب مارکز!

#پارت 253_

سرش رو میچرخونه و چند لحظه مکث میکنه. بعد
بلافاصله به چشمهام نگاه میکنه .
-شامتون .

و بعد سینی رو سمتم میگیره اما فقط چشمهام رو نگاه
میکنه.

سینی رو ازش میگیرم. شاید بهتر بود داستان
گردنبندهایی رو که مونا بهمون داده بود رو الان بگم .
به علاوه این که کیف سامسونتتم گم شده بود .

-ممنون. میشه داخل اتاق صحبت کنم جناب مارکز؟

عرق پیشونیش رو میگیره و خیلی جدی سرش رو پایین
میندازه.

-خیر باید برم پایین .جلسه داریم .از شامتون لذت ببرید
و قبل از اینکه در رو باز کنید یادتون باشه که باید
حواستون به همه چیز باشه .

نمیذاره حرفی بزنم و تقریبا از جلوی در محو میشه !
با سینی شام به داخل اتاق برمیگردم .دو قدم که به داخل
میزارم، از کنار آینه عبور میکنم .تصوری که از آینه
عبور میکنه باعث میشه خشک بشم .

سینی به دست به جلوی آینه برمیگردم.

چشم‌هام بیشتر از این دیگه گرد نمیشد .

اصلا دیگه چیزی از این بدتر نمیشد .

دیدن سیاهی لباس زیرم از لای دکمه‌های پیراهن سفیدم،
اونم در حالی که موهام رو بالا جمع کردم ...یه تصور
دل انگیزه که همین الان وحید اون رو جلوی در اتاق
دیده بود!

پس اون عرق پیشونی و زل زدن به چشم‌هام و اون
جمله‌ی آخرش برای وضع لباسم بود؟ !

خدا لعنتت کنه نسرین .خدا از اینجا برت داره بذارتت
اونجا !آخه این چه وضعیه باهاش رفتی بیرون؟ !
سینی رو بی حال روی میز توالت میذارم و خودم روی
تخت سقوط میکنم.

با خودم آروم و مسخ شده زمزمه میکنم :
-ینی همه چیزو دیدی فرمانده؟ !

از جواب احتمالی، چشم هام با افسوس روی هم میوفته .
لعنت به حواسی که پرت شد ...گم شدن گردنبند و
سامسونتم حواسی برام نداشتن خب ...
با حالت زاری صورتم رو میپوشونم .

من واقعا داشتم خجالت میکشیدم .اگر نن جون و مامان
این حالت رو میدیدن حتما با خودشون میگفتن که
دخترشون عوض شده ..اونا خوب می دونستن من اصلا
اهل خجالت نیستم .اما دیگه نمیدونستن که وحید لعنتی
وقتی هست، دورش یه امواجی هستن که باعث میشن
من نتونم راحت برخورد کنم .همش هول میشم .همش
نگرانم و همش واکنش هاش رو چک میکنم .همش
مراقبم تا اتفاقی نیوفته که باعث بشه خجالت بکشم ولی

الان دقیقا توی موقعیتی بودم که تیره‌ی کمرم از خجالت
خیس عرق شده و قلبم یکی در میون میزنه...

#پارت 254_

شب رو با خواب‌های عجیب و غریب پریشون طی
کرده بودم .

صبح وقتی چشم باز میکنم، کمرم درد میکرد .موقع
خواب، لباسم کامل کنار رفته بود و کمرم برهنه توی
هوای سرد اتاق خشک شده بود.

با سختی از جام بلند میشم .همون جور روی تخت
میشینم.

به ساعت نگاه میکنم .هفت صبح بود .نور خورشید از
پنجره به اتاق حمله می‌کرد .

نفس میکشیدم درد کمرم بیشتر می‌شد .

باید حتما به حموم میرفتم .دوش آب گرم تنها راه
خلاصی از این درد بود.

موهام رو به آرومی از سرم برمیدارم . به محض رسیدن هوا به پوست واقعی سرم یه حس سرما و خنکی به مغز و جمجمه برخورد میکنه.

بافت‌ها رو باز میکنم . به پانسمان ترقوم نگاه میکنم . دیگه دو روز گذشته بود و برای همین پانسمانو باز میکنم .

بالاخره مجوز ورود به حموم صادر میشه و من مثل یه پرنده‌ی از قفس رها شده به حموم هجوم میبرم .

قطرات آب، قدرت جادویی داشتن . وقتی از روی سر و صورتم میگذشتن، دونه دونه‌ی صحنه‌های دیروز رو یادم می‌آوردن و بعد از کلی عذاب دادم بالاخره از ذهنم محو میشدن . این که محو بشن خوب بود اما این که قبلش با ریز به ریز جزئیات یادم می‌آوردن چه اتفاقاتی افتاده، باعث میشد که سردرد بدی بگیرم.

نمیدونم چقدر طول میکشه تا بالاخره از حموم دل میکنم و بیرون میام .

حس سبکی و تازگی در خودم حس میکردم .

حوله پیچ، به ساعت نگاه میکنم. به طرز عجیب و غیر قابل باوری ساعت نه صبح بود؛ این ینی تقریباً دو ساعت تو حموم بودم.

حوله‌ی وکیوم شده رو دور موهای واقعی خودم میپیچم تا زودتر آبش گرفته بشه.

به سمت چمدونم میرم.

با افسوس به لباس‌هایی فکر میکنم که به دریا ریخته شده بودن.

کت و شلوارهای گرون قیمت و خوشگلم...

توی چمدون رو نگاه میکنم. همشون لباس راحتی بود. هودی، سوییتشرت، پیراهن مدل مردونه، بولیز بافت و چندتا شلوار.

واقعا هیچی نبود که دلم بخواد بپوشم. بیخودی دلم بهونه‌ی لباس‌های قشنگمو می‌گرفت که قرار نبود هرگز دیگه ببینمشون.

یه بافت یقه اسکی شیری رنگ رو برمیدارم. میپوشمش و شلوار کتان سفید رنگم رو پا میکنم.

جلوی آینه روی صندلی ستش میشینم و حوله رو از روی موهام برمیدارم.

با سشواری که توی کشوی میز پیدا میکنم موهام رو کامل خشک میکنم.

سعی میکنم همون جور که نگین بهم یاد داده موهام رو ببافم و موهای مصنوعی رو با چسب و لاتکس هم رنگ پوستم روی سرم فیکس کنم.

از جعبه‌ای که خود نگین بهم داده بود، لوازم آرایشی بیرون میارم و یه آرایش ملیح میکنم.

با شونه‌ی مخصوص، موهای بلندی که روی سرم فیکس شده بود رو شونه میکنم. چتری‌های نازک و کوتاه جلوی موهام رو مرتب میکنم و ساعت، دستبند و انگشتری که همیشه میندازم رو به دست میندازم. بالاخره رضایت میدم از اتاق بیرون برم. توی راهروی طبقه‌ی سوم کسی جز من نبود. ساعت مجیم رو چک میکنم. ساعت ده صبح شده بود.

همونطور که به سمت لابی طبقه‌ی سوم میرم، در یکی از اتاق‌ها باز میشه و یه دست، من رو محکم به سمت خودش میکشونه.

#پارت 255_

در که بسته میشه فرصت میکنم با لگد به پهلوی شخصی که اون طور محکم منو به داخل اتاق کشونده بود ضربه بزنم که صدای آخش باعث میشه دلم هوری پایین بریزه .

یه آخ کافی بود تا بفهمم کیه.

-وای وحید !

تقریبا داد میزنم.

با زانو رو زمین افتاده بود و با دو دستش روی زخم پهلوش رو فشار میداد.

جلوش زانو میزنم.

-آخه چرا اونجوری منو کشوندی؟

با حالت گریه و زاری ادامه میدم.

-نمیگی طوریت بشه؟ دستتو بردار ببینم چی شدی؟
 سرم رو بالا میگیرم که با صورتی مواجه میشم که
 سعی داشت درد رو پنهان کنه. با چشم‌هایی که درد
 درش موج میزد نگاهم می‌کرد؛ اما عضلات صورتش
 درد رو پنهان میکردن. فاصله‌ی صورت‌هامون کم بود
 اما وقت این نبود که از اون نزدیکی حظ کنم. پس تو
 همون فاصله با صورت دردمند و صدای نگران حرف
 می‌زنم.

-گفتم دستتو بردار. بزار ببینم چه غلطی کردم. هنوز
 بخیه‌هاتو نکشیدی.
 نگاه ازش میگیرم و دوباره سعی میکنم لباسش رو بالا
 بزنم.

-اگر دوباره پاره شده باشه باید سریع‌تر تجدیدش کنی.
 هنوز نگاهم میکرد. این رو با وجود این که پشتم بهش
 بود حس میکردم.
 نگرانیم بیشتر شده بود. وقتی هنوز دستش روی زخمش
 قرار داشت، ینی دردش زیاده و ممکنه واقعا زخمش
 باز شده باشه.
 با حالت زارتری نگاهش میکنم.

-تور و خدا بردار دستتو دیگه.
سمت دیگه‌ای رو نگاه میکنه.
-تقصیر خودم شد. نگران نباش. چیزی نشده.

و بعد سعی میکنه بلند بشه که مچ دستش رو از روی
لباس میگیرم و با قدرت به پایین میکشونمش. واقعا
نگران شده بودم و این نگرانی آزاردهنده‌ترین شکنجه‌ی
سر صبحم محسوب میشد.

-لطفا بزار ببینم. خواهش میکنم. اگر خودم زخمتو
نبینم، ممکنه یه ثانیه هم آروم نباشم. خواهش میکنم...
خواهش میکنم.

کلافه بود. چند بار پلک زد و چشم‌هاش رو جایی غیر
از صورت زار من چرخوند و بالاخره دستش رو
برداشت.

سریع پیراهن سفیدش رو بالا میدم.
با دیدن زخمی که سالم بود و بخیه‌هایی که سر جاشون
فیکس بودن، نفس راحتی میکشم و لباسش رو رها
میکنم.

بالاخره بلند میشه و منم بلند میشم.

با حس دودلی به حرف میام.

-حالا ...برای چی منو کشوندی اینجا؟

لباسش رو مرتب میکنه و به اتاق اشاره میزنه .

این اتاق از اتاق من بزرگتر بود و تخت دونفره‌ای داخلش قرار داشت.

-اینجا اتاق منه و از این به بعد اگر اطلاعاتی رو خواستی بهم بدی، بیا اینجا .

بعد به سقف اشاره زد.

بالای سرمون یه دریچه‌ی مربعی نیم متر در نیم متر وجود داشت .چفتش رو باز کرد و در به سمت بیرون باز شد.

-اگر یه روز تو جزیره اتفاقی افتاد، برگرد تو کشتی و از اینجا فرار کن .

-مگه کشتی بعد از این که به جزیره رسید برنمیگرده؟

-نه کشتی اونجا لنگر میگیره .خیلی از وسایل و مایحتاج زندگی توی این کشتی که نمیتونن توی جزیره

بزارن بمونه . وقتی برگشتی تو کشتی داخل این دریچه
پناه بگیر . نمیتونن پیدات کنن .

سری تگون میدم که دریچه‌ی بالا سرمون رو میبندد و
به سمت تخت میره .

تشک تخت رو برمی‌داره .

-این راه رو دوربین نداره راحت میتونی بیای این اتاق
و بری ولی مراقب باش چون همیشه سه نفر توی
راهرو حواسشون به همه چیز هست .

-چرا پس من ندیدمشون .

-چون قرار نیست ببینیشون .

-پس الان که منو اینجوری کشوندی تو اتاق چی؟

-ساعت شیف‌ت عوض کردنشون رو بهت میدم . اون تایم
ها میتونی بیای و بری . مثل همین تایمی که من
کشوندمت توی اتاق .

سری به معنای تفهیم تگون میدن که به تخت اشاره
میزنه . تشک کامل کنار رفته بود . بین تشک و تخته‌ی
زیرش، یه سری برگه‌های سیاه رنگ دیده می‌شد .

-اینا چیه؟

-اسکن‌هایی که تا الان جمع کردم.

#پارت 256_

-اسکن چی؟

-اسکن‌هایی که با دوربین مخصوص گرفتم. اگر اتفاقی
برام افتاد یادت باشه اینا رو هم با خودت ببری.

اخم میکنم و یه قدم بهش نزدیک میشم.

-بیخود. ما با هم از اینجا میریم بیرون.

چند ثانیه‌ای نگاهم میکنه و بعدش سرش رو پایین
میندازه. به موهایش چنگی میزنه و به سمت در میره.

-اول من میرم. اگر کسی نبود دوتا ضربه میزنم که
ینی بیای بیرون.

بزمجه! یه تاییدی چیزی! مثلاً انرژی مثبت داده بودما!

لاجرم بیخیال حرفم میشم.

-باشه.

از اتاق بیرون میره و چند ثانیه بعد دو تا ضربه به در زده میشه.

از اتاقش بیرون میرم و تقریباً شونه به شونه‌ی هم به سمت راه پله حرکت می‌کنیم. آروم زمزمه میکنه.
-موهاتو بریز رو شونه‌هات.

بهش نگاه میکنم. به جلو خیره بود. متوجه موهای میشم که همشون پشتم بودن.

با دست چند تیکه ازشون رو جلو میریزم.
-چرا اینو خواستی؟

نگاهم نمیکنه و فقط قدم‌هاش رو تندتر میکنه.

داشت فرار می‌کرد!

قدم‌هام رو تندتر میکنم.

-حالا نمیخواد فرار کنی. قدم‌هاتو آروم بردار زخمت ضربه خورده.

هنوز تند قدم برمی‌داشت.

با حالت زار اما آرومی باز به حرف میام.

-آروم برو من نمیام. من آروم‌تر از تو میام. لطفاً آروم برو برات خوب نیست.

قدم‌هاش آروم میشن .سرعتش کم میشه و منم چند ثانیه می‌ایستم تا فاصلمون زیاد بشه.

مطمئن بودم اگر الان کسی صورتم رو میدید فکر می‌کرد، درد لاعلاجی به جونم افتاده .

چشم‌هام پر بود و صورتم از درد جمع شده بود اما این درد جسم نبود ...درد لاعلاجی بود که نمیدونستم چرا با یه فرار ساده داشت تشدید میشد .اگر نسرین هفت ماه پیش بودم، الان باید میگفتم پسرهی یابو و بعد بی‌تفاوت می‌گذشتم اما ...من فرق کرده بودم و این چند هفته‌ی اخیر، این تفاوت‌ها دیده میشد.

من هفت ماه پیش با من الان توفیر زیادی داشت ...
بالاخره به عرشه میرسم.

همون مردی که آخرین بار دم در اتاق هتل، میتران بهش گفته بود لئو، جلو میاد.

-خوش اومدید دکتر، تشریف ببرید بالا روی سکان.

-سکان کجاست؟

با دست به بالای ساختمون اشاره میکنه .انگار که منظورش بالا پشت بوم ساختمون کشتی بود.

-اونجا جناب میتران منتظرتون هستن.

سری تگون میدم و به سمت راه پله‌ی مارپیچی میرم که از بیرون ساختمون به سمت سکان کشیده شده بود.

#پارت 257_

باد سرد، اما پر از انرژی مثبتی به صورتم میخورد و موهام تو چشمام میرفت.

عاصی از بلندی و مزاحمتشون، موهام رو به پشت میفرستم و بخشیش رو پشت گوشم میزارم. بالاخره به سکان کشتی می‌رسم.

وحید اونجا بود. به خاطر باد کمی چشم‌هام رو ریز کرده بودم.

یه فضای باز بود که نرده‌های فلزی و شیشه‌ای اطرافش رو گرفته بود. چند میز گرد و صندلی‌های ستش اونجا وجود داشتن. همچنین یه بار سیار. میتران روی یه صندلی پشت دورترین میز، زیر سایبون نشسته بود و وحید هم خیلی محکم پشتش ایستاده بود. هر کی تو این حالت میدیدش میگفت سینه چاک میترانه... مشخص بود

که اینجا قسمت وی آی پی محسوب می‌شد. به سمتشون
قدم برمیدارم. متوجه حرکت دست وحید میشم.

دستش رو پشت گوشش میبره و تکون میده.

یاد موهای میوفتم که پشت گوشم انداختم. اون‌ها رو از
پشت گوش در میام و کامل گردن و گوشم رو با موهای
عاریه‌ای میپوشونم.

این که اینقدر روم توجه داشت قشنگ بود... لبخند
نرمی روی لبم میشینه دقیقا عکس چند دقیقه پیش که
چشم‌هام پر بود...

دیوانه شده بودم، هوای بهار داشت دلم، یک آن بارونی
و یک آن افتاب... دیوانگی محض...

-سلام جناب میتران.

-سلام دکتر صبحتون به خیر.

-متشکرم. همچنین.

-خوب خوابدید؟

-بله به لطف امواج دریا، کشتی شبیه ننو شده بود.

مغزم پاشد محکم به جمجم کوبید و گفت: ارواح عمه
بزرگت!

-خیلی خوبه. امروز ظهر به جبل الطارق می‌رسیم و کشتی به مدت دو ساعت اونجا توقف داره.

-جدا؟! خیلی خوبه. اگر اجازه بدید خیلی دوست دارم بازار محلی بندر اسپانیایی رو ببینم.

-حتما. این هم به جبران لباس‌هایی که به دریا ریخته شدن. فقط یه موردی.

-چی؟!!

-شخص معاون من، آقای مارکز باید باهاتون همراه بشن.

به وحید نگاه میکنم. اگر یهویی قبول میکردم مشکوک بود.

-ولی من میخوام کمی تنها باشم پروفیسور.

وحید اخم میکنه.

میتران لبخند کجی میزنه.

-متاسفم دکتر ولی حتما باید آقای مارکز باهاتون بیاد.

قیافه‌ی مجبوری به خودم میگیرم و در آخر قبول میکنم.

میتران از موافقت لبخندش کامل میشه و با عصاش به زمین میکوبه.

بلافاصله یه گارسون نزدیکشون میشه و میز صبحانه رو میچینه.

گشتم بود و راحت مشغول صبحانه خوردن میشم که وحید عذرخواهی میکنه و از کنار میتران میره.

#پارت 258_

بعد صبحانه تقریبا دو ساعتی رو با نقشه‌هایی که میتران جلوم میزاره میگذروم .

یه سری نقشه از یه ابر طرح صنعتی که بخش باتریش خالی بود.

من باید باتریش رو طراحی میکردم.

البته لفظ باتری برای اون طرح خیلی کوچیک بود، درستش این بود که بگم پیل سوختی . باید یه پیل بزرگ طراحی میکردم که بتونه اون سلاح رو فعال کنه .

وقتی به واژه‌ی سلاح فکر میکردم، با خودم میگفتم کاش در جنگل‌های آمازون زندگی میکردی و هیچ وقت از این علم اطلاعی پیدا نمیکردی که حالا بخوای سلاح بسازی ...

اما قلبم با افتخار تمام میگفت که هرگز اون سلاح ساخته نمیشه چون افرادی مثل وحید هستن تا دست تو دست هم از این فاجعه جلوگیری کنن.

وقت ناهار فرا میرسه اما اینقدر خوب صبحانه خوردم که نخوام وقتم رو برای ناهار صرف کنم.

با یه خداحافظی به مقصد اتاقم میرم.

قبل از خداحافظی میتران با چک کردن ساعتش اعلام میکنه که یک ساعت دیگه یعنی ساعت دو بعد از ظهر به تنگه می‌رسیم و کشتی ساعتی رو تو بندر لنگر میندازه.

وقتی از سکان به عرشه میام، وحید رو میبینم که به حرفه‌ای ترین حالت ممکن داشت سیگار میکشید . بهش نزدیک میشم.

خیلی دوست داشتم سیگار رو از دستش بکشم بیرون . اما تا میام حرکتی بکنم، خودش به حرف میاد.

-وقتی کشتی لنگر انداخت باید با هم جایی بریم.

-کجا؟

-میگم بهتون . فعلا برید آماده بشید.

سری تکون میدم که دوباره پکی به سیگارش میزنه و
کام عمیقی ازش میگیره.

-نکش ...

میگم و میرم ...مهم نبود انجامش بده یا نه مهم نبود
بکشه یا نه مهم این بود که اگر نمیگفتم غمباد میگرفتم.
به اتاقم میرم.

#پارت 259_

طی این یک ساعت سعی میکنم چندتا مسئله‌ی مورد
علاقم رو حل کنم .از مسائل اپتیکال گرفته تا مسائل
کوانتومی...

خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو میکردم زمان
میگذره و سوت وحشتناک کشتی باعث میشه متوجه بشم
کشتی به بندر نزدیک میشه.

نیازی به تعویض لباس نبود .اتاقم رو به مقصد عرشه
ترک میکنم.

نوی عرشه تقریبا همه با چمدون اوامده بودن، به جز من و چند نفر دیگه.

به چشم دنبال وحید میگردم. اون رو جلوی در شیشه‌ای ساختمون کشتی پیدا میکنم. انگار اون هم متوجه من میشه و به سمتم میاد.

ناخدا، چند ملوان و چند مهماندار جلوی کشتی از مسافراشون خداحافظی میکردن.

وقتی من و وحید از جلوشون عبور میکنیم تا از پله‌ها پایین بریم، ناخدا باهاش دست میده و ما پایین میریم.

دِ لا رادا... یک ورودی برای کشتی‌های مسافربری. هوا اینجا نسبتا مطلوب بود. آفتاب پاییزی، گرمای دل‌پذیری به همراه داشت.

گرما در کنار باد خنک پاییزی...

کمی از جمعیت دور میشیم. به محلی می‌رسیم که تاکسی وجود داشت. خیابون عریض و طولی که یک سمتش ساختمون بود و سمت دیگه ساحل... درخت‌های مدیترانه‌ای همه جا دیده می‌شد. شنیده بودم، جبل الطارق یک کوه صخره‌ای سیاه رنگه که در نوارهی ساحل وجود داره.

به اسپانیایی چیزی میگه و یکی از راننده‌ها سمتون
میاد .

از دور به صحبت‌های اون دو گوش میدم و به قد و
بالای وحید نگاه میکنم.

پیراهن سفید و شلوار نسکافه‌ای ...

به لباس‌های خودم نگاه میکنم .بافت شیری و شلوار
سفید ...

یه حسی، زنبور مانند وز وز می‌کرد که چرا من هم
شلوار نسکافه‌ای نپوشیدم تا باهاش ست بشم؟!

#پارت 260_

صحبت‌هاشون تموم میشه و وحید از همون فاصله
اشاره میزنه تا سوار تاکسی بشیم.

وقتی سوار میشیم به حرف میام.

-کجا میریم؟

-مرکز شهر تارifa.

-تاریفا کجاست؟

-این شهری که کشتی تو ساحلش لنگر انداخته اسمش
تاریفاعه دیگه !

-عه؟ !

-آره.

-خب حالا بگو برای چی داریم میریم؟

-چون باید به یه دوست سر بزنیم.

-دوست؟!

سری تکنون میده و از پنجره به بیرون نگاه میکنه .

این ینی دیگه سوال نپرس ...

ولی اصلا برای من اهمیتی نداشت .خب سوال داشتم !

-این دوستت با ما کار داره یا ما با اون؟

برمیگرده و نگاهم میکنه .

همینجوری به هم نگاه میکنیم که تاکسی می ایسته.

خیلی از بندر دور نبود !تاریفا شهر کوچیکی به نظر
میومد که مرکزش اینقدر نزدیک بود.

وحید تشکر میکنه و هر دو بعد از پرداخت کرایه پیاده میشیم.

شونه به شونه‌ی هم تو پیاده‌رو حرکت می‌کنیم و به یه خونه‌ی یک طبقه می‌رسیم که حیاط کوچیکی رو به روش داشت. نمای آجری خونه به شدت انرژی مثبت بهم میداد.

از حیاط نقلی خونه می‌گذریم و خود وحید زنگ در سفید رو به صدا در میاره.

چند ثانیه‌ای طول میکشه تا بالاخره در باز میشه. کسی پشت در نبود.

وحید داخل میره و همون جور که نگاهش به داخل خونست، من رو هم به داخل دعوت میکنه. پشت سرش وارد خونه میشم.

خونه‌ی بزرگی بود. پرده‌های حریر بلندی داشت که به واسطه‌ی بادی که از پنجره‌ها، بالکن و حیاط پشتی به داخل خونه می‌ومد، آزادانه حرکت میکردن.

خونه دکوراسیون مینیمالی داشت و رنگ‌های گرمی، سفید، شیری و نباتی زیاد در اونجا دیده می‌شد.

نزدیک وحید می‌شم و از پشت، دم گوشش آروم نجوا میکنم.

-کسی نیست؟

به اطراف نگاه میکنه و یه صندلی چوبی رو از پشت میز برمی‌داره و اشاره می‌زنه تا روش بشینم.

خیره به اون، فرمانش رو اجرا میکنم.

نگاهمون به سمت پذیرایی بود که صدایی از پشتمون اومد.

-سلام.

هر دو برمیگردیم.

یه مرد چهارشونه با موهای مشکی لخت که به بالا شونه شده بود. هودی خاکستری به همراه شلوار ستش پوشیده بود و با لبخند نگاهمون می‌کرد.

وحید به سمتش میره . عمیقا هم رو بغل میکنن .
 از جام بلند میشم و به صحبت‌هایی که همراه با لبخند
 رد و بدل میکردن گوش میدم .
 -چطوری پیرمرد؟ شنیدم یه دور لت و پارت کردن باز
 زنده برگشتی؟ تو چی میخوری اینقدر زنده میمونی؟
 وحید قهقهه‌ی آرومی میزنه و موهای فرش رو کمی کنار
 میکشه .
 -ببین داداش من تا حلوای تو رو نخورم . عمرا با
 عزرائیل برم سفر .
 مرد چهار انگشت از وحید بلندتر بود .
 دست رو شونه‌ی وحید گذاشت و بالاخره دل از صورت
 خندون وحید گرفت و به من دوخت .
 -سلام .
 -سلام خانم . اگر اشتباه نکنم، شما باید دکتر مولایی
 باشید .
 لبخند نرمی میزنم .
 -بله خودم هستم و شما؟

دست از دور شونه‌ی وحید برمی‌داره و جلوتر از وحید میاد.

-مسعود هستم .مسعود جلیلی.

-خوش وقتم آقای جلیلی .من هم یه پسر عمو به اسم شما دارم.

-همچنین بانو .چه سعادت‌ی !همسرم از وجنات و سکناتتون بسیار تعریف کرده بودن .خوشحالم از نزدیک یک دانشمند وطن پرست رو میبینم.

لبخند محجوبی میزنم و میخوام بپرسم همسر محترمت کیه که وحید بحث رو عوض میکنه.

-خب آماده کردی؟

#پارت 262_

انگار مسعود هم از جو احوال پرس‌ی بیرون اومده بود که به سمت دیگه‌ی پذیرایی میره و از روی میز کامپیوتری که گوشه‌ی پذیرایی وجود داشت دوتا جعبه‌ی سفید رنگ برمی‌داره.

-بله . آماده‌ی آماده . فقط باید روشنش کنید .

زودتر از وحید جلو میرم .

-اینا چی هستن؟

-تلفن همراه با خط بین المللی که تحت پوشش خودمونه
تا کسی شنودتون نکنه .

یکی از جعبه‌ها رو ستم میگیره .

وحید هم جعبه‌ی خودش رو میگیره و روی مبل خودش
رو میندازه .

من هم روی یه مبل تکی آروم میشینم و مشغول باز
کردن جعبه میشم که مسعود به حرف میاد .

-چیزی میخورید؟

وحید مشغول بررسی گوشییش بود و بدون نگاه کردن به
مسعود جوابش رو میده

-آره دکتر صبحانه خوردن . یه ناهار سبک اوکی کن .

-خودت چی فرمانده؟

-من خوبم .

به سمت آشپزخانه‌ی نقلی و قشنگش میره و بی‌توجه به
حضور من صحبت میکنه .

-ارواح عمه‌ی محترمتون جناب حقانی راد! من که
میدونم معدت داره سوراخ میشه.

وحید یه نگاهی به من میکنه. خودم رو مشغول گوشیم
نشون میدم تا راحت باشه. ولی انگار مسعود بی‌پروا تر
از این حرف‌ها بود.

-چیه؟ چرا ساکت شدی؟ وقتی اول صبح ناشتا سیگارو
با سیگار روشن میکنی طبیعیه ضعف کنی دیگه.

دیگه نمیتونم خوددار باشم و به وحید نگاه میکنم. نجی
میکنه و گوشی رو روی مبل پرت میکنه و از جاش
بلند میشه.

به سمت آشپزخونه میره که حرف مسعود هر دومون
رو خشک میکنه.

-راسی شما محرم شدید به هم؟

#پارت 263_

وحید وسط پذیرایی، من رو مبل، هر دو خشک میشیم.
حتی به هم نگاهم نمی‌کنیم.

-الو؟ چرا خاموش شدید؟

یا این پسر زیادی تخیل طنز پردازی داشت یا توهم فضایی زده بود.

صدای لخ لخ دمپایی شنیده میشه و بعد روی نچندان ماه مسعود جلوی ما ظاهر میشه.

-چیه؟ چرا خشک شدید؟

به گوجه و چاقوی توی دستش نگاه میکنم.

مرتیکه با گوجه توهم میزد با مواد مخدر چی کار میکرد؟

وقتی میبینم وحید فقط سرش رو پایین انداخته و دست به کمر، با دست دیگش موهاش رو چنگ میزنه خودم به حرف میام و با لبخندی مصلحتی میگم.

-چرا باید همچین کاری بکنیم؟

مسعود ناباور نگاهش بین منو وحید میگرده.

-وحید به این نگفتی؟

این چیه؟ این به درخت میگن. وحید چیه؟ فرمانده.

وحید گوجه و چاقو رو از دستش میگیره و روی میز میزاره بعدم با حالت نه چندان آرومی، خیلی خشن،

مچش رو میگیره و به اتاق پشت پذیرایی میبره .من اما همچنان نگاهم بین گوجه و در سفید اتاق میچرخه.

صیغه؟ محرمیت؟ من؟ وحید؟ داستان چی بود؟ ساقی مسعود کی بود؟

با رفتن مسعود و وحید خونه غرق سکوت میشه .
همچنان پرده‌های حریر سفید و نباتی تگون میخوردن
اما من هنوز خشک شده فقط به گوجه و در نگاه
میکردم.

بیخیال گوشیم میشم .از جا بلند شده و به سمت در میرم.
آروم حرکت میکنم تا پسر ا متوجه نشن میخوام به حرف
هاشون گوش بدم.

نزدیک اتاق میشم و گوشم رو نزدیک در میکنم.

-چرا حرف مفت میزنی وحید؟ اون وقتی قبول کرده
وارد فاز عملیاتی بشه طبیعتا قبول کرده که مراحل کار
رو هم طی کنه.

-مسعود دهنّت زیادی داره باز میشه‌ها !من میگم این
دختر هیچ رقبتی به این کار نداره تو میگی محرمیت؟!
-منم میگم رقبت مهم نیست .وقتی سازمان میگه باید
انجام بشه .یه زن و مرد نامحرم تنها توی یه کشتی،

خودت بگو معقول هست؟ اصلاً کشتی هیچی می‌گیم
آدمیزاد میاد میره شیطون مزاحم داره. تو جزیره چی؟
اصلاً جزیره هم می‌گیم این بنده خدا اتاقتش از تو کلی
دوره باز شیطون مزاحم داره. امنیتش چی؟ تو که
میدونی میتران چجور آدمیه. تو خودت میدونی چقدر
کبوتر *داره.

وحید عصبی‌تر شده بود.

-آره آره آره میدونم. ولی اینو هم میدونم که نمیتونم
مجبورش کنم به من محرم بشه. این دختر فرق میکنه
مسعود؛ اون متفاوته. حرف گوش کن نیست ولی وقتی
حرف گوش نمیکنه عذاب میکشه. میفهمی؟! نمیخوام
دوباره عذاب بکشه. نمیخوام مجبورش کنم حرف
گوش کنه.

چیزی تو وجودم پایین می‌افته. دستم ناخودآگاه روی
سینم میشینه و ضربان بالا رفته‌ی قلبم رو لمس میکنه...
چرا حرف‌های وحید برام قشنگ‌ترین غزل پاییزی قرن

به حساب میومد؟ اون صدای گرم و عصبی که داشت از من می‌گفت ...از شناختی که این مدت به دست آورده بود و چقدر هم درست به دست آورده بود.

مسعود اما انگار براش حرف‌های وحید یاسین بود گفت:
-مگه وقتی من و مونا به هم محرم شدیم میخواستیم؟ مام مجبور بودیم. مخصوصا که مونا کلا تو فاز ازدواج نبود.

مونا؟! مسعود شوهر مونا بود؟! یاد حرف اولی میوفتم که گفته بود همسر من از وجنات و سکنات شما گفته...

*کبوتر: در اینجا شخصیت مسعود به زنانی اشاره دارد که برای مسائل ج*نسی از آنها استفاده می‌شود. چه برای جاسوسی و چه برای رفع نیاز شخصی

سعی میکنم فعلا از شوک رابطه‌ی بین مسعود و مونا بیرون بیام و به جواب وحید گوش کنم.

-مسعود! من تو نیستم؛ نسرین هم مونا نیست.

-چی؟ اچی شد؟! نسرین؟! مگه دختر خالته که اسم کوچیکشو صدا میکنی مومن؟! یکیشمیشم دم داره!

وحید دیگه واقعا عصبی شده بود. صداش بلند و بی‌پروا می‌اومد.

-الان توی این اوضاع گیر اسمشی؟ اصلا به تو چه؟ دوس دارم اینجوری صداش کنم.

-دوس داری اینجوری صداش کنی؟ یا دوشش داری که اینجوری صداش میکنی؟

گوشام نبض داشت... کل وجودم نبض داشت... جواب وحید هر چی که بود پتانسیل داشت منو از هم متلاشی کنه.

-چیه؟ چرا ساکت شدی؟ ببین وحید جواب تو هر چی که باشه تو باید اونو محرم خودت کنی. اتفاقات توی پاریسو به خاطر بیار. اگر یکی همراهت می‌بود عمرا

اون کثافتای حرومی اونجوری دستتو خط خطی
میکردن . عمرا اونجوری شکنجت میدادن .

یاد حال بد وحید میوفتم ... یاد ساعد پر از زخمش ...

-اون دختر کمکی نمیتونه بکنه مسعود . اگر خدایی
نکرده اینجا هم گیر بیوفتیم، حتی اگر کاری هم بتونه
بکنه، اون نباید انجامش بده ... اون سرمایهی کشوره .
من فقط یه مامورم ... اون باید جون خودشو برداره بره .
تو میگی بمونه کاری بکنه؟ !

مامور بود؟ پس چرا من داشتم با بغض برای حرف
هاش ضعف میرفتم؟ اون برای من بیشتر از یه مامور
امنیت بود...

مسعود این بار دلداری دهنده به حرف میاد.

-به قول مامان خاتون الهی دشمنات دورت بگردن که
اینقدر مردی . اصلا حرفتو درست، اون باید جونشو
برداره بره . ولی تا وقتی اتفاقی نیوفتاده قبول داری باید
همش بهش نزدیک باشی؟ قبول داری ممکنه بعضی شبا

مجبور بشید با هم توی یه اتاق کوچیک باشید؟ قبول
 داری ممکنه مجبور بشی بهش دست بزنی؟ داداشم،
 عزیزم، فرمانده، قربون ابروی شکستت برم، به خدا
 مجبوریم. من که میدونم تا الانشم کلی اذیت شدی. کلی
 معذب شدی. من پرونده‌ی دکترو خوندم میدونم آدم
 راحتی. پس بیا به خاطر خودت و دکترم شده انجامش
 بده.

لحن وحید حالا فقط ناراحت و نگران بود.
 -مسعود. اصلا منم قبول کنم، نسرین قبول نمیکنه.

دوس داشتم برم داد بزنم بیخود از طرف من چرت و
 پرت نگو الدنگ! من خیلی هم خوشحالم... من از همون
 شبی که دلم خواست با تو چهارصد سال توی کشتی تنها
 باشم، خوشحالم...

-باز گفתי نسرین! این اولین باره می بینم خودآگاه و
 ناخودآگاه اسم یه دختر و به زبون میاری! نکنه واقعا دلت
 گیره؟

#پارت 265_

-چرند نگو مسعود .گیرم باشه الان فعلا تا قبل از تموم شدن این عملیات کوفتی هیچ حرفی ازش نباید بزنی.

قلبم میزد و نمیزد .اصلا یه اوضاعی داشتم، استرس، غم، شادی و هیجان رو یه جا داشتم حس میکردم.

-یا حضرت موسی !ناموسا دلت گیره؟ !

وحید سکوت میکنه .صدای پاهاش به سمت در میاد .
این ینی میخواد در رو باز کنه .

دو پا داشتم شیش تای دیگه قرض گرفتم و خودم رو تا مبل رسوندم .روی مبل که میوفتم، در اتاق باز میشه .
خودم رو مشغول گوشیم نشون میدم.

نفس نفس میزدم .

وحید اما انگار متوجه نفس نفس زدنم نمیشه و در رو دوباره میبنده.

لعنتی ... کاش دیرتر پشت در رو چک میکردی دیگه ...

عصبی گوشی رو روی مبل پرت میکنم و موهام رو
چنگ میزنم .

کمی موهام از جاش تگون میخوره . نگران از این که
لاتکس از پوستم جدا بشه باعث میشه دست از کشیدن
موها بردارم .

شاید باید خودم برم و دست به کار بشم .

آره این بهترین کار بود .

خودم رو مرتب میکنم و به سمت در میرم .

با انگشت به در ضربه میزنم و بعد از چند ثانیه در باز
میشه .

مسعود بود .

-ام میگم که ... الان خیلی وقته اون توید ... ببخشیدا
ولی ما خیلی وقت نداریم . میتران گفت فقط یکی دو
ساعت فکر کنم .

مسعود به وحید نگاه میکنه بعد لبخند دندون نمایی به
من میزنه .

-خیلی ببخشید دکتر به خدا من آدم مهمون نوازم این فرماندمون یکم آدم بی ملاحظه‌ای تشریف دارن.
به وحید نگاه میکنم. خیره به نقطه‌ای انگار اصلا اینجا نبود.

-خواهش میکنم. این چه حرفیه. اومدم بگم که من مشکلی با این داستانا ندارم.
مسعود انگار که درست نشنیده باشه، با شک و لبخند خجولی از در فاصله میگیره.

-چی دکتر؟ با چه داستانی مشکل ندارید؟

وحید هنوز تو هیروت بود. اشاره میزنم تا مسعود از در دورتر بشه و تقریبا از اتاق بیرون بیاد. آروم و شمرده شمرده حرف میزنم.

-حرف‌هاتون اینقدر بلند بود که بعضی‌هاش رو شنیدم.
این که گفتید سازمان گفته، ینی باید انجام بشه دیگه...

بعد سرم رو پایین میندازم. نمیدونم مسعود چه واکنشی نشون میده اما وقتی به حرف میاد لحنش جدی و آرومه.

-میرم ناهار درست کنم . این فرماندمون اگر از افکارش بیرون اومد بهش بگید بشینه تو پذیرایی .یه املت سریع درست میکنم و میام .

سری تکون میدم و وقتی مسعود به سمت گوجه و چاقوی روی میز میره، به سمت اتاق میرم و تو چهارچوب در به وحید نگاه میکنم .

حالا چشم‌هاش بسته بود . با دستش روی پیشونیش رو گرفته بود و با دست دیگش، روی پهلوش رو فشار میداد .

نگران قدمی بهش نزدیک میشم .

-فرمانده حالت خوبه؟

از دنیای خودش بیرون میپره .

-از کی اینجااید؟

-تازه اومدم . آقا مسعود رفتن ناهار درست کنن . شما خوبی؟ پهلوت درد میکنه؟

دست از پهلوش برمی‌داره .

-نه طوری نیست . فقط کمی ذق ذق میکنه .

-حتما دارید خوب میشدید .کم کم خارش هم بهش اضافه میشه.

سری به تایید تکون میده و ستم میاد.

با هم از اتاق بیرون میریم.

آروم طوری که مسعود نشنوه حرف می زد.

-اگر مسعود خواست مجبورت کنه محرم بشیم میتونی مخالفت کنی .مشکلی نداره.

آروم نگاهش میکنم .آروم هم مثل خودش صحبت میکنم.

-ولی من دلم نمیخواد مخالفت کنم .

در جا می ایسته، با حالت غریبی نگاهم میکنه .نگاهش

نمیکنم و از کنارش رد میشم و روی مبل دو نفره

میشینم .مبلی که گوشیش اونجا بود و قبلا اونجا نشسته بود.

صدای پرانرژی مسعود با لبخند گل و گشادش زودتر از خودش به پذیرایی میاد .

روی میز مربعی شکل وسط پذیرایی، یه سینی بزرگ میزاره . به سینی نگاه میکنم . املت ایتالیایی و نون برگر و پیاز .

-ببخشید دیگه بربری اینجا یافت نمیشه وگرنه املت با بربری خیلی جوابه .

وحید بی توجه به حرف های مسعود، کنار من، ینی سر جای قبلی خودش با فاصله میشینه و دم گوشم میگه :

-همین یک ساعت پیش میتران گفت من باهات میام گفتم نمیخوای . بعد الان با همچین موضوع مهمی مشکلی نداری؟ به نظرت منطقیه؟

نگاهش نمیکنم و یه تیکه از نون برگر رو برمیدارم . مسعود دوباره به آشپزخونه رفته بود اما ما همچنان آروم صحبت میکردیم .

-ینی میخوای بگی متوجه نشدی که میتران به طرز جالبی هر چی من بگم برعکسش عمل میکنه؟

حالا نگاهش میکنم . انگار تیرش به سنگ خورده بود .
حرفی نمیزد .

-اصلا هیچ دقت کردی از وقتی دوباره دیدمت تقریبا
همش داریم با هم بدون فعل جمع صحبت میکنیم
فرمانده؟ در ضمن کار خوبی نکردی که نگفتی آقا
مسعود شوهر موناست ... من تا کی باید خودم روابط
فامیلی شماها رو کشف کنم؟ نکنه پولاد و سهیل و
ساعدم پسراتن؟؟

نگاهم میکنه . انگار شوخی هام به مزاقش خوش نیومده
بود...

انگار دنبال چیزی می گشت . خودم به کمکش میرم و
سعی میکنم اونقدر نگاهش کنم تا اون چیزی که میخواد
رو داخل چشم هام پیدا کنه .
بالاخره نگاه ازم میگیره . نگران بود . چشم های فراریش
این رو میگفت .

میخواد حرفی بزنه که سر و کله ی مسعود پیدا میشه .

-عه ! شما چرا چیزی نخوردید؟

وحید به مسعود نگاه میکنه .

-لباسایی که گفتم رو خریدی؟

-آخ خوب شد گفتی .آره آره خریدم.
و بعد سریع به سمت اتاق حرکت میکنه.

#پارت 267_

به وحید نگاه میکنم و لقمه‌ی جدیدی برای خودم میگیرم.
-لباس چی؟

-به جبران این که نتونستم لباساتو نگهدارم و همشون
ریخته شد توی دریا، اینا رو گفتم بخره برات.
مسعود تقریبا با بیست -سی تا ساک خرید از اتاق
بیرون میاد.

لودگی میکنه و با لحنی که به ظاهر از سنگینی ساک‌ها
خسته شده شروع به صحبت میکنه.

-وای وای وای نمیدونی که دکتر!دیشب به من ایمیل
داده که برو لباس زنونه بگیر .پولشم خودم با پیپال
میریزم برات .بهش میگم خب حداقل بگو چه سائیزی،
چه سنی، اصلا چجوری؟

دوباره ایمیل داده فکر کن میخوای برای خانمت خرید
کنی فقط یه سائز کوچیکتر. از لباس مهمونی تا لباس
بیرون.

منم دیگه هر چی دم دستم اومد خریدم دیگه... پول
خودم که نبود تا دلت بخواد از این خوشگلای قشنگ
گرفتم که فقط خانمم میتونه جلو من بیپوشه.
متعجب از جام بلند میشم.

-خوشگلای قشنگ چیه آقا مسعود؟! من لباس بیرون
میخواستم. بلند شدی رفتی لباسی خریدی که مونا جلو
تو میپوشه؟

-عه؟ مگه میدونی مونا خانم منه؟

-آره میدونم. اتفاقا به نظرم خیلی هم به هم میایید. فقط
مراقب باش جلوش زیاد لودگی نکنی. دستش سنگینه.
شوکه نگاهش بین منو وحید میچرخه. بی توجه بهش به
سمت ساکهای کوچیک و بزرگ خرید میرم. صدای
صحبت هاشون رو از پشت سرم میشنوم.

-تو گفتی مونا زنمه؟
صدای وحید گرفته بود.

-خودش فهمید .

-خداوکیلی باهوشه .

وحید بی توجه به تعریف مسعود از من سوال دیگه‌ای میپرسه.

-بچه‌های اینترپل تو جزیره هستن؟

-آره .منتظرتونن تا برسید.

-چجوری بشناسمشون؟

-نیازی نیست اونا شما دوتا رو می‌شناسن .هماهنگ شده که توی این دو ماه فقط مدرک علیه میتران و گروهش جمع کنید تا تو دادگاه لاهه *نتونه فرار کنه.

وحید سکوتش ادامه دار میشه .خودم رو مشغول لباس‌ها نشون میدم .

-بهش گفتی؟

باز وحید سکوت میکنه.

-وحید با تو عم .میگم بهش گفتی؟

-خودش شنیده بود از پشت در.

-خب پس کارت آسون شد .

مسعود راست می‌گفت. کار وحید واقعا آسون شده بود. مخصوصا که منم میخواستم به این محرمیت تن بدم. -حالا موافق بود؟

دوباره وحید سکوت می‌کنه. مشخص بود ناراحت و گرفتست... این که این محرمیت بیشتر از من، به اون داشت تحمیل میشد حس مزخرفی بهم میداد.

*دادگاه لاهه: دادگاهی جهانی که رکن قضائی اصلی سازمان ملل متحد هست.

#پارت 268_

توی وجود من یه نسرینی داشت رشد می‌کرد که بی پروا دوست داشت به هر طریقی شده، به وحید نزدیک بشه. اما وحید همچین حسی نداشت و این چقدر برای من آزار دهنده بود.

-اصلاً خودم ازش میپرسم.

این بار مسعود من رو مخاطب قرار میده.

-دکتر؟ شما که در جریانی. قربون دستت پاشو بیا به این برادر زن ما یه بله بگو تموم بشه. به خدا میدونم سختتونه ولی این روالیه که سازمان در نظر گرفته و مجبوریم.

از جلوی ساک‌ها بلند میشم و بهشون نگاه میکنم. مسعود جای من کنار وحید نشسته بود. -باشه.

کمی از این موافقت بی‌چون و چرام جا میخوره اما خیلی سریع دست‌هاش رو به هم میکوبه.

-خب خدا رو شکر دکتر هم که رضایت داد. وحید خودت میخونی؟ من برم به کارای خودم برسم؟

وحید اما فقط سری به طرفین تکون داد.

-خودت بخون. از طرف من و کیلی.

مسعود رو کرد به من و از جاش بلند شد.

اشاره کرد تا به جایی بشینم. من هم از خدا خواسته به جای قلم، کنار وحید برمیدردم.

-دکتر شمام باید به من وکالت بدید .

آب دهنم رو قورت میدم. نمیدونم داستان چی بود من هیچ وقت تو مراسمی عقد فامیل هامون شرکت نمیکردم. ینی وقت نداشتم که شرکت کنم. استرسم هم به این ندونستن ها دامن میزد و ضربان قلبم رو بالا می برد. دست هام رو در هم قلاب میکنم و به حرف میام.

-وکیلید.

-خب بسم الله الرحمن الرحيم. مدت رو سه ماه میگم و مهریه رو هم مهریه ای که مونا تو ماموریت اولمون به من گفت.

-مهریه چی بود؟

-از فرمانده بپرس.

وحید تا میاد با صورت گرفتش، حرفی بزنه، تلفنش زنگ میخوره. این تلفن، تلفنی نبود که مسعود به هر دومیون داده بود. از جیبش درش آورد و با شوک سرش رو بالا آورد.

-میترا نه !

مسعود به پیشونیش ضربه میزنه.

-گاوت زایید. مگه چند ساعته اینجا بید که زنگ زده؟
صورتتم بین اون دو تا رد و بدل میشد که وحید به سمت ساکهای خرید میره.

-مسعود ما که وکالت دادیم بهت. محرم کن وقت نداریم
اگر ازم بخواد لوکیشن روشن کنم خودت بیخونه
میشیا !

مسعود بدو بدو میاد سمتمون و خودش ساکها رو دستمون میده. گوشیهامون رو داخل یه ساک که توش یه کت صورتی رنگ وجود داشت پرت میکنه و میگه:
-باشه باشه میخونم براتون پاشید برید بیرون از خونم فقط.

وحید دستم رو محکم میکشه و من مثل پر کاه باهاش به سمت در کشیده میشم .

مسعود داشت یه سری جمله پشت سر هم میگفت و ما ازش دور می شدیم .

چندتا ساک دست من بود و نصف بیشتر ساک های دیگه دست وحید .

مونده بودم با یه دست چطور همشون رو گرفته چون دست راستش توی دست من بود و داشت من رو به سمت اون سر خیابون میکشوند . تقریباً با صدای داد مانند به حرف میام .

-چرا داریم میدویم؟ !

اون هم مثل من با صدای بلندی جواب میده .

-چون میتران اگر شک کنه که ما جایی غیر از شهر هستیم با لوکیشن میاد دنبالمون .

#پارت 270_

این رو که میشنوم . خودم سرعتم رو بیشتر میکنم .

کمی میگذره من از دور اسکله رو میبینم . دوباره صدای
تلفن وحید بلند میشه . این بار می ایسته .

چند تا نفس عمیق میکشه و تلفن رو جواب میده .

من اما روی زانو هام خم میشم و نفس نفس میزنم . ای
مادرت خوب میتران، ریه هام به فنا رفت ...

هنوز نفس نفس میزدم که تماس وحید قطع میشه .

-خوبی؟

کمر راست میکنم .

-وای مُردم ... آره بابا خوبم ... فقط ... یکم ... خیلی
دویدیم ...

میخوام با دستم عرق روی پیشونیم رو پاک کنم که
متوجه میشم هر دو دستم پره ...

یه دستم چند تا ساک و دست دیگم به طرز قشنگی،
میون انگشتای وحید ...

نگاهم رو دنبال میکنه و به دستهای قفل شدمون میرسه
با کمی مکث، انگشت هاش رو از دستم فاصله میده و
دستم رو رها میکنه .

-معذرت میخوام .

لبخند نرمی میزنم.

-مشکلی نیست ... هر جفتمون حواسمون نبود .

سری تکون میده و با هم به سمت کشتی حرکت می کنیم .

چند قدمی کنار هم در سکوت میگذرونیم . احوال دل وحید رو نمیدونم اما احوال دل خودم پر پیچ و تاب بود . دست‌هایی که تا چند ثانیه پیش در هم چفت بودن، خودش به این پیچ و تاب‌ها اضافه می‌کرد . اون حسی که فریاد می‌زد خود وحید دستت رو گرفته، حس جالبی برام داشت . جالب و قشنگ ...

سکوت داشت پر رنگ و پر رنگ‌تر میشد که سوالم رو میپرسم .

-میتران چی گفت؟

تقریبا سالانه سالانه داشتیم حرکت میکردیم که نگاه آرومی بهم میندازه .

از گرفتگی صورتش کم شده بود . آروم به نظر می‌رسید .

-گفت که دیگه برت گردونم به کشتی و این که براش از یه شخصی که جلوی کشتی منتظره چیزی بگیرم .

-آها ... راسی !

دوباره نگاه از سنگ فرش پیاده رو میگیره و بهم میدوزه.

-مهمتر از کیف سامسونت و لباسام، یه گردنبند بود.
دقیق نگاهم میکنه.
-چه گردنبندی؟

#پارت 271_

-دو تا گردنبند چوبی بود که مونا داده بود تا یکیشو بدم
بهت یکیشم خودم بندازم. روزی که سوار ون شدم
گردنبندم بود. ولی وقتی تو کشتی به هوش اومدم، نبود.
نه اون که گردنم بود، نه اونی که تو چمدون گذاشته
بودم تا به تو بدمش.
-منظورت...

دست داخل جیب شلوارش میکنه و چیزی بیرون میره.
-اینه؟

به کف دستش نگاه میکنم. گردنبند حرف V بود.
-عه! آره! این گردنبند خودمه.

لبخند کج و نرمی میزنه.

-وقتی آوردنت همه‌ی سعیم رو کردم تا موارد مشکوک
رو ازت دور کنم. شنودت، زخم ترقوت و همچنین
مدارکت که توی کیف سامسونت بود. اینقدر درگیر این
موارد شدم که لباساتو نتونستم نگهدارم.

-پس تو نداشتی زخم ترقوم رو باز کنن؟
-آره.

-ممنون.

دوباره لبخند کجی تحویلیم میده و بیشتر دستش رو جلو
میکشه تا گردنبند رو بردارم.

شیطنتم به آن گل میکنه. بدم نمی‌اومد کمی نزدیک‌تر
میشد.

-دستم پره لطفا خودت بنداز گردنم.

یه تایی ابروش رو بالا میده.

-کجا دستت پره؟ یکیش که آزاده!

-با یه دست که نمیتونم بندازم گردنم.

-خب منم یه دستم آزاده خانم دکتر !
-ای بابا !تو مردی باید بتونی یه گردنبند بندازی گردن
یه خانم !

-چه ربطی داره!؟

-اصلا میدونی چیه؟ تو اون طرف بندش بگیر منم این
طرف.

به ناچار قبول میکنه و بالاخره این پروسه‌ی به شدت
مهم گردنبند انداختن تموم میشه.
دوباره مشغول حرکت میشیم.

-ولی گردنبند خودت ...اون کجاست؟

از حرکت نمی‌ایسته اما یقه‌ی پیراهن سفیدش رو بازتر
میکنه و با شصتش بند چرمی نازکی که روی ترقوه‌ی
بزرگش رخ نمایی می‌کرد رو نشون میده.
-این همونه .

باید اعتراف کنم حتی ثانیه‌ای هم به بند قهوه‌ای رنگ
نگاه هم نکردم .نگاه من، روی یه استخون قفل شده بود
که پوست برنزه‌ای روش رو پوشونده بود...
اون هم یه زخم نیم سانتی بالای ترقوش داشت...

#پارت 272_

همینجور راه میرفتیم و من به اون زخم بالای استخوانی نگاه میکنم که میون یقه‌ی پیراهن مردونه‌ی سفید بهش سلام می‌کرد.

نمیدونم چند قدم بی‌حواس برداشتم اما یهو وحید من رو به سمت خودش میکشونه و من بی‌تعالی‌تر از هر لحظه‌ی دیگه‌ای، شوکه و وحشت زده توی بغلش میوفتم. ضربان قلب جفتمون بالا میزد.

-کجایی دکتر؟

از بغلش بیرون میام. مطمئناً نمیتونستم بگم جایی میون ترقوت.

-حواسم پرت شد. چی شد یهو؟! !

به ماشین شهرداری اشاره میکنه که با فرچه‌های عظیمش، داشت پیاده‌رو رو تمیز می‌کرد و حالا از مون دور شده بود.

-نگرفته بودمت میرفتی زیر فرچه‌هاش.

نفس حبس شدم رو بیرون میفرستم و ساک‌هایی که از دستم روی زمین ریخته بود رو از روی زمین برمیدارم.
-ممنون.

-خواهش میکنم.

ساک‌ها رو کامل برمیدارم و حالا نزدیک اسکله شده بودیم. به نگهبان اسکله یه سری مدارک جعلی نشون میدادیم و اونم اجازه میداد ما به سمت کشتی حرکت کنیم. یه راه چوبی بود که پایه‌های چوبی و فلزی زیادی داخل آب داشت.

میون‌های راه وحید لب میزنه :

-یادت نره فرانسوی حرف بزنی. یادتم نره من اندرو مارکز هستم.

سری تگون میدم و در سکوت ادامه میدیم. از روی چوب‌های نم زده حرکت می‌کنیم و به کشتی می‌رسیم. چند دقیقه‌ای طول میکشه اما پله‌ی سیاری برامون میارن و ما از اون بالا میریم.

دوباره وارد کشتی میشیم.

کشتی به طرز عجیبی خیلی خلوت بود. انگار فقط ما دوتا داخل کشتی بودیم.

#پارت 273_

جلوتر از وحید به سمت ساختمون شیشه‌ای کشتی حرکت میکنم. راه پله‌ها رو به سمت طبقه‌ی سوم بالا میریم. بالاخره طبقه‌ی سوم یه خانم با یونیفرم خدمه می بینم که داشت میز کوچیک لابی طبقه‌ی سوم رو تمیز می‌کرد.

بی‌توجه بهش به سمت اتاق خودم حرکت میکنم و در رو باز میکنم.

وارد اتاق که میشم، وحید هم پشت سرم وارد میشه. ساک‌ها رو پایین تخت میزاریم. تقریباً نصف اتاق کوچیکم پر از ساک لباس میشه. روی تخت میشینم.

-آخیش... چقدر دوییدیم!

وحید در سکوت توی آینه به خودش نگاه میکنه. کمی پیچ و تاب موهاش رو مرتب میکنه و بعد از باز کردن دکمه‌ی دیگه از پیراهنش به سمت در حرکت میکنه.

-چرا داری لباس تو در میاری؟!!

در جا می ایسته!

-بله؟!!

به دکمش اشاره میزنم.

-چرا داری بازش میکنی؟

مشخصه شرم کرده بود و کمی هول شده بود.

-ولی من لباسم رو در نمی آوردم که!

-پس داری چی کار میکنی؟

-دارم شبیه مردی میشم که میتران میخواد.

از روی تخت بلند میشم و به سمتش میرم.

به وضوح ترسیده بود. یه قدم عقب میره اما به لطف اتاق کوچیکم به دیوار میخوره.

-میتران چرا از تو میخواد دو تا دکمه ی لباس تو باز کنی؟

-چون... آم... دکتر میخوای وایسی سرجات؟

لبخند دندون نمایی همراه با چشم‌های شیطننت باری رو نشونش میرم.

-خیر جناب فرمانده ... خیلی نیازه که به محضر امرتون برسم.

سبیک گلوش بالا پایین میشه .

-امرتون رو از همونجا بگید.

به دست‌هاش نگاه میکنم که روی دکمه‌ی دوم لباسش خشک شده بود . طفلک ... حس میکردم الان حضور شیطان رجیم رو داره حس میکنه که اینقدر عرق به پیشونیش نشسته بود.

من اما داشتم از اون صحنه لذت می‌بردم . انگار حالا که با هم توی یه اتاق بودیم، تازه روی من باز شده بود و خبری از خجالت یا احساس شرم زدگی نبود.

-دکمتو باز نکن.

دست‌هاش از روی دکمه پایین میان.

-امر دیگه؟

-هیچی دیگه این که زیاد هم به حرف میتران گوش نده.

انگار خودش هم از این وضع خندش گرفته بود. سرش رو پایین انداخت.

-باورم نمیشه! تقریباً ده ساله من به همه میگم چی کار کنن و چی کار نکنن؛ الان نمیدونم چرا دارم به حرفت گوش میدم.

از لحن پر خنده و خجولش خودم هم به خنده میوفتم.

-منم الان سالهاست معتقدم لباس پوشیدن ملت به خودشون مربوطه. اما نمیدونم چرا رو دکمه‌ی دوم تو حساس شدم.

با خنده گفته بودم... اما حقیقت رو گفته بودم... دوست نداشتم بیشتر از این دیده بشه... بعد از حرفم اتاق در سکوت فرو میره. نگاهش میکنم. به من نگاه می‌کرد... اما جوری که تا الان هیچ وقت نگاه نکرده.

فاصلمون کمتر از یک متر بود. نمیدونم چی میشه که یهو نگاه برمی‌داره و با لحن خاصی میگه:

-خب دیگه... من باید برم.

و اینقدر زود از اتاق خارج میشه که حتی من وقت نمیکنم نفسم رو بیرون بفرسم...

تازه وقتی صدای تق در میاد، بازدمم رو بیرون
میفرستم و به جای خالیش خیره میشم.

#پارت 275_

صحنه ی خندش و اون چشم های درشت شدش، جلوی
صورتتم اسلوموشن حرکت میکنه. برعکس چند ثانیه
پیش، آرام و با درد نجوا میکنم...

-این چیه خلق کردی؟ قراره باهاش منو بکشی نه؟

به بالا سرم نگاه میکنم. مقصود من سقف نبود بلکه
خدایی بود که از پس اون داشت من رو میدید.

-میخوای باهاش منو بکشی؟ سلاح جدیدته؟ میخوای با
خنده هاش، چشم هاش و اون حرکات جالبش منو به
صلا به بکشی نه؟

با مشت به سینم میکوبم.

-این قلبی که خودت خلق کردی، کم کم داره کنترلتشو از دست میده. ولی قول میدم قبل این که از حرکت بایسته، کاری کنم خودش ازت بخواد که منو نکشی ... کاری میکنم که به پات بیوفته و بگه که دوستم داره .

به اینجای حرف هام که میرسم، بغض باعث میشه صدای حنجرم تو گلوم خفه بشه.

-اصلا قول میدم اینقدر حالمون قشنگ بشه که خودت نخوای از بین ببریمون.

سرم رو پایین میندازم و بعد بی توجه به حالم، دوباره پشت میز توالت میشینم

به مسائلی که هنوز حلشون نکردم نگاه میکنم. با اون حال آشفته جواب دادن به اون مسائل کمی غیر ممکن بود ...

من هر وقت که حالم خوش بوده، خدا اون خوشی رو بی رحمانه به عزا تبدیل کرده. از قبولی تو ورودی دانشگاه تا اولین پروژه ی مستقل کاریم ...

همیشه اون بوده که گند زده به حال خوب من...

حال من، درست مثل حال آدمی بود که وسط یه حس عجیب و تازه، یه ترس وحشتناک خرخرشو گرفته.
حس عجیب و تازه ای که از دیدن خندیدن های وحید تا دست های قفل شدمون بهم القا میشد و هر آن واهمه داشتم باز خدا بخواد اون رو نابود کنه .
ترس وحشتناک از دست دادن....

شاید وحید...

#پارت 276_

آرنج هام رو روی میز میزارم و به موهام چنگ میزنم .
حال خوشم زهر شده بود
به برگه های رو به روم خیره میشم . اصلا دیگه دوست نداشتم مسئله حل کنم.
اینجوری نمیشد، باید بیرون از اتاق هوایی به کلام میدادم.

از جام بلند میشم و به بیرون میرم.
دوتا خدمه توی لابی طبقه سوم بودن.
از راه پله های مارپیچ پایین میرم و به عرشه میرسم.
از وقتی کشتی دوباره حرکت کرده بود، کل کشتی در
یک سکوت عجیبی به سر می برد. انگار همه ی مردمی
که برای تفریح به کشتی اومده بودن، در همون بندر
جبل الطارق پیاده شدن و حالا تنها کسانی که توی
کشتی بودن، کسانی نبودن جز من و میتران، افرادش و
البته وحید.

به روی کشتی میرم و در ابتدایی ترین نقطه ی عرشه
می ایستم. باد از پشت میزد و موهام رو جلو میفرستاد.
دستم رو به میله میگیرم چون این نقطه از کشتی، موج
دریا رو میشکته، بالا پایین های بیشتری داره.
باد سرد و تنیدی بود. به ناچار موهای بلند مزاحم رو
پشت گوش میفرستم.

-بهتر نبود میبافتیشون خانم دکتر؟

این صدا در این خشکی متحرک به روی دریا، به شدت
غریبه بود.

برمیگردم و با تعجب پروفیسور گومنزو می بینم.

-پروفسور !

نخودی میخنده .

-حالا که همکاریم میتونی لئوناردو صدام کنی دختر جون.

-وای باورم نمیشه ! اینجا چه کار میکنید؟ !

-تو تریفاسوار کشتی شدم . فکر نمیکردم اینجا ببینمت !

-فکر میکردم فقط من از اون جمع علمی قراره به این گروه ملحق شم.

-خیالت راحت فقط منو تو نیستیم . بقیه اون بالا دارن با میتران صحبت میکنن.

-شما چرا تو جمعشون نیستید؟

با دست های چروکیده، عینک گردش رو بالا میفرسته.

-برای پیر مردی به سن من، خوردن تکیلا با زیتون شکم پر، خیلی سنگینه دختر . من باید فکر سلامتی بدنم باشم . شما جوون ها هر چقدر میخواید جای من بخورید .
لبخند آروم میزنم.

-مگه شما چند سالتونه پروفسور؟

-ده سال دیگه، یک قرن میشه.

به وضوح جا میخورم. تصورم از یه مرد نود ساله
اینقدر سالم نبود. الان نباید روی ویلچر میبود؟
-دیدي گفتم باید مراقب سلامتیم باشم؟

#پارت 277_

-ما ایرانی ها وقتی یکی مثل شما رو مسبینیم میگیم
هزار ماشالا و بعد به تخته میزنیم.
-واقعا؟ اچه جالب!

و بعد سعی میکنه هزار ماشالا رو تکرار کنه که چندان
موفق عمل نمیکنه.

-حالا چرا به چوب میزنید؟

-این خرافه از اروپا به ایران اومده. مردم اروپا معتقد
بودن که اگر بخوایم از نیرو های ماورایی کمک بگیریم
تا یه اتفاق خوب رقم بخوره، باید به چوب ضربه بزنیم
تا افراد ماورایی بشنون و اون رو رقم بزنن.

-عاو چه جالب. این برای منی که اصالتا کلمبیایی
هستم، جدیده!

-خوشحالم به مرد دانشمندی مثل شما چیز جدیدی یاد
دادم !

بی پروا میخنده و کمی سرش به عقب میره .موهای کم
پشتِ تماما سفیدش با باد تگون میخورد.

-ولی پروفیسور من فکر میکردم شما برزیلی هستید!

با افسوس سری تگون میده و بحث رو عوض میکنه .
-توی دین شما یکی از پیشوایانتون گفته که هر کس به
من چیزی بیاموزد، مرا بنده ی خود کرده است ...من
هم افتخار میکنم به این موضوع که مدیون شما هستم
خانم جوان.

متعجب از حرفش ابرو هام رو بالا میفرستم.

-شما میشناسید این پیشوا رو؟ !

-مگه میتونم علی رو شناسم؟ اون مردیه که که جرج
جرداق هم دین من در موردش میگه:

(ای علی!

اگر بگویم تو از مسیح بالاتری، دینم نمی پذیرد!

اگر بگویم او از تو بالاتر است،

وجدانم نمی پذیرد!
نمی گویم تو خدا هستی...!
پس خودت بگو بما ای علی:
تو کیستی!!!...؟؟؟)

با لهجه ی برزیلی، انگلیسی صحبت می کرد اما واضح میگفت.

-جالبه که این مرد رو میشناسید پروفیسور .او آزاده ترین و عادل ترین زمانه بود...

-در طی این نود سال، بار ها و بار ها به نقاط مختلف دنیا سفر کردم .در اسیا، و حتی در بخش هایی از اروپا، همیشه ردی از شما ایرانی ها بوده و هست ...
چه توسط تمدن هفت هزار سالتون، چه به کمک دین غنیتون .

-اوه پروفیسور متشکرم از این تمجیدتون.
دوباره صورتش رنگ افسوس میگیره.

دوباره صورتش رنگ افسوس میگیره.

-تمجید نیست دختر جان. حقیقته. گاهی اوقات با خودم فکر میکنم، کشور های ریشه داری مثل کشور های ما چرا معمولاً توسعه ی کشور های دیگه رو ندارن؟ این رو به عنوان یک دانشمند علوم ریاضیات نمیپرسم بلکه به عنوان یه کلمبیایی الصل میپرسم که سال ها پیش، کشورش مهد تمدن اینکاها بوده. اما به خاطر فقر و تنگ دستی، پدر بزرگش به برزیل مهاجرت میکنه. تلخ میگفت.

مهاجرت همیشه تلخه... از دید بعضی ها گاهی اوقات مجبوری؛ اما من اعتقاد دیگه ای داشتم. من توی خاکی بالیده شده بودم که بهش افتخار میکردم... هر چقدر سخت، هر چقدر بی مدیریت، هر چقدر پر از درد، هر چقدر پر از نادیده گرفته شدن ها، باز هم من کشور خودم میموندم...

ولی این دلیل نمیشد که بی تفاوت از کنار این مرد پیر بگذرم...

اون عاشق وطنی بود که حتی اونجا به دنیا هم نیومده بود و مطمئنا این خیلی حس تلخی داشت.

-أو...پروفسور .من واقعا متاسفم .امیدوارم یه روز به اسم کشور کلمبیا یه کشف خیلی خفن انجام بدید و این حس تلختون رو شیرین کنید.

دستشو روی سرم میزاره ...پیرمرد شبیه بابا بزرگا بود ...یه بابا بزرگ با سواد و تحصیل کرده با عینک گرد و دستان چروکیده و قدی کوتاه.

-تو دختر خوبی هستی .امیدوارم یه همسفر خوب در کنارت باشه و از زندگیت لذت ببری .
لبخند نرمی میزنم.

-متشکرم پروفسور.

-من همسر خوبی داشتم ...اما پنج ساله که دیگه کنارم نیست .از وقتی رفته، بیشتر به برگشت به کلمبیا فکر میکنم.

-خداوند قرین رحمتش کنه.

-متشکرم دخترم .

مکالمه ی پر بارمون، دیگه به پایان رسیده بود و حالا صحبت های امواج بود که بین ما پراکنده میشد.

-دکتر نسرين؟

صدا از جای نسبتا دوری میومد .

هر دو برمیگردیم .اوه !دکتر کانگ بود .

یه پسر مو مشکی با پوست خیلی صاف و سفید .اهل چین بود و دکتری شیمی داشت .توی دانشگاه پاریس دیده بودمش.

از پروفیسور گومنز عذرخواهی میکنم و کمی ازش دور میشم .

دکتر کانگ بالا پشت بوم ساختمون یا همون قسمت وی آی پی بود.

-سلام دکتر کانگ !حالتون چطوره؟ شمام که اینجااید !

فهمیدن این که چی میگفت سخت بود چون هم از ارتفاع زیادی داشت حرف می زد و هم این که انگلیسی، با لهجه ی چینی واقعا چیز سختی به نظر می اومد.

-منم فکر نمی‌کردم تو رو اینجا ببینم دکتر! بیاید بالا!
اینجا همه چیز واسه پذیرایی هست.

لابد همه ی دانشمندا، تازه از جبل الطارق سوار کشتی
شده بودن و مشخص بود که این اولین بارشون نیست،
بلکه بار ها و بار ها با این کشتی به جزیره ی میگو
رفتن .

دستی برای پروفیسور گومنز تگون میدم و از پله های
سیاه رنگ مارپیچی چسبیده به ساختمون، بالا میرم.
تو طبقه ی بالا، چهره های غریبه بیشتر از چهره های
آشنا بودن. میون دانشمند هایی که اومده بود، به جز
پروفیسور گومنزی که پایین بود، دو دانشمند دیگه رو هم
می شناختم. یکی دکتر کانگ بود و دیگری دکتر لی لی
کرایوف؛ که میدونستم هم پزشک داخلیه و هم تو زمینه
ی نانو کار میکنه.

زودتر از همه دکتر کانگ سمتم میاد و دستی روی
بازوم میزاره و کمی کمرش رو عقب می فرسته تا
سرش فاصله ی بیشتری از صورتم بگیره انگار
میخواست از فاصله ی دور تر بهم نگاه کنه. یکی نبود
بهش بگه خب آدم نفهم به جای این که دستتو بزاری
روی بازوی من، دستتو بردار ده قدم برو عقب؛ چه
کاریه کمرتو اینجوری میبری عقب...

-واو! واقعا با موهای باز خیلی زیبا ترید دکتر. فکر
نمیکردم اینقدر موهاتون بلند باشه. مخصوصا که از
زیر شال فر تر به نظر میرسیدن.

خاک بر سر هیز آمار فر موهای منم داشت... خنده ی
مصلحتی میکنم و بعد از گذروندن اخم های غلیظ وحید
از نظرم، جوابش رو میدم.
-متشکرم دکتر کانگ.

-اوه نسرین! حالا که همکاریم میتونی منو هواژین
صدا کنی.

زورکی لبخندی میزنم و سعی میکنم قدمی عقب برم تا
دست هاش از روی بازوم برداشته بشه.

-متشکرم هُو اژین .در هر صورت خوشحالم اینجا
میبینمت .

لبخندی میزنه و همراهیم میکنه تا همه اون هفت هشت
دانشمند غریبه رو بهم معرفی کنه .از کشور های
مختلفی بودن ...هر کدوم با فرهنگ و زبان متفاوت ...
این واقعا درست بود که این گروهک هیچ ارتباطی با
هیچ کشوری نداره .

دست آخر لی لی با اون چشم های طوسی و درشتش
یک صندلی کنار خودش عقب میکشه و منم با کمال
میل کنارش میشینم .

میزی که ما نشسته بودیم، کنار میز میتران بود که
جوری به صندلیش تکیه زده بود انگار که روی تخت
شاهیش تکیه زده .سر عصای فاخرش رو توی دست
میچرخوند و به آهنگ ویولنی گوش میداد که زنده
داشت پخش می شد .

وحید دقیقا کنارش ایستاده بود و با اخم به اطراف نگاه
می کرد .خوبیش این بود فاصله ی دو میز کمه و من
راحت میتونستم وحید رو زیر نظر بگیرم .

تو همین افکار بودم که هُو اژین سمت میز ما میاد .
بدبختانه تنها فقط صندلی کنار من خالی بود .دیگه

منتظر بودم روی اون بشینه و باز مغزمو بخوره که دیدم وحید چرخید و خیلی خشک از کنارش، صندلی کنار من رو برداشت و گذاشت کنار میتران. هواژین رو هوا خشک شد که حالا قراره کجا بشینه اما صدای حرف های وحید با میتران رو من می شنیدم.

-پروفسور به خاطر دریا سرم گیج میره قرص ضد تهوعم رو نخوردم اگر اجازه بدید کمی بشینم. میتران زیر چشمی نگاهی به وحید انداخت و بعد اجازه داد که بشینه.

از طرفی نگران حالت تهوعش بودم و از طرف دیگه هم خوشحال از این که هواژین قرار نیست کنار من بشینه.

#پارت 280_

تقریبا بعد از یکی-دو ساعت مهمونیشون تموم میشه و من زودتر از هر کس دیگه ای وارد اتاق میشم. حوصله ی گپ های صمیمانه ی بعد از مهمونی رو نداشتم. توی اتاق مشغول عوض کردن لباسم میشم.

ظهر خیلی دوییده بودم و لازم بود لباس هام رو عوض کنم.

به سمت ساک های خریدی میرم که مسعود به دستور وحید برام خریده بود.

دونه دونه ساک ها رو ویرانداز میکنم؛ یه پالتوی بلند کرمی رنگ، کلی بلوز ساده اما بلند با رنگ های مختلف. لا به لای لباس ها گوشیهامون رو پیدا میکنم که مسعود دم آخر پرت کرد توی ساک. اون ها رو روی میز توالت میزارم و به سمت ساک های دیگه میرم. دوجفت پوتین و دو جفت بوت به همراه کلاه و شال گردن. پنج دست کت شلوار دقیقاً مثل همون کت شلوار های خودم و کلی شال های رنگی رنگی.

همشون رو به شدت دوست داشتم.

فقط دوتا ساک مونده بود که از همه کوچیک تر بودن.

یه ساک صورتی و یکی هم سفید.

روی دسته های ساک دوتا پاکت بود.

اول پاکت ساک صورتی رنگ رو باز میکنم. به انگلیسی نوشته شده بود

(تهیه ی این ها واقعا کار سختی بود . برای همین سپردم تا خود خانم فروشنده برات انتخاب کنه . در ضمن اینم بگم که فرمانده گفته بود جوری خرید کنم که انگار برای زخم دارم خرید میکنم . پس اگر باب سلیقت نیست میتونی برای همسرم ارسالشون کنی) ..
و در آخر یک لبخند گشاد کشیده بود .
نامه به قطع از طرف مسعود بود .

در ساک رو باز میکنم و از دیدن لباس زیر های تور توری و خوش رنگ چشم هام از حدقه بیرون میپره .
یکی از لباسای ست رو بالا میگیرم و نگاهش میکنم .
با خودم زمزمه میکنم :

-این که هیچی نداره !یه بارکی لخت باشم که سنگین تره!

همینجوری لباس زیر های صورتی، نارنجی، زرد، قرمز گوجه ای، بنفش و سفید رو در میارم و نگاهشون میکنم .

-چه خبره؟! این همه پول مفتہ دیگہ! وحید بد بخت
باید پول این تور توریای تباہو بدہ تو ہم کہ منو با مونا
جونت اشتباہ گرفتۍ آقای مسعود!

همون جور کہ با خودم حرف میزدم، لباس زیر ہا رو
جمع میکنم و توی ساک میزارم. بہ سمت ساک سفید
رنگ میرم و پاکتش رو باز میکنم.

(اینم یہ پکہ اشانتیون دادن بہم. بہ درد من کہ نمی
خورد. تا بہ دست زنم برسہ فکر کنم خراب میشد
برای همین دیگہ دادمش بہ شما)

#پارت 281_

و باز ہم یہ لبخند گل گشاد...

ساک سفید رو باز میکنم. از دیدن حجم انبوهی از نوار
بہداشتی، عملاً فکم بہ کف زمین می‌چسبہ.

کنار بسته های نوار، چندتا جعبہ ی ریز و کوچولو
بود. بازشون میکنم. چند تا سنجاق سینه ی نگین کاری
شدہ بود و چند رژلب و لاک...

یاد حرف مسعود میوفتم که نوشته بود "به درد من که نمیخورد." آره خب برادر من اون همه نوار واقعا به درد تو نمیخوره..

از فکرم میخندم که صدای در میاد به ساعت نگاه میکنم به ساعت شام مونده بود ساعت هفت بعد از ظهر بود و شام ساعت نه سرو میشد.

از جام بلند میشم و به سمت در میرم.

در رو که باز میکنم قامت وحید جلوم ظاهر میشه دست هاش توی جیبش بود و داشت با نوک بوت هاش روی فرش راهرو ضربه میزد در رو که باز میکنم سرش رو بالا میاره طبیعی بود که دلم ضعف رفت؟

-سلام اجازه هست؟

از ورودی در کنار میرم که به داخل میاد.

-چی شده اومدی؟

-گوشییی که مسعود داد کو؟

از روی میز، موبایلش رو برمیدارم و به سمتش میگیرم.
-بفرمایید.

به گوشی نگاه میکنه و سعی میکنه روشنش کنه .بی قصد و بدون این که حتی نگاهم کنه به صورت ناخودآگاهی لب میزنه:

-مرسی خانم.

با شنیدن این جمله، قلبم توی جورابم میزد .هر چی توی قفسه ی سینم، به اسم دل وجود داشت، سُریده بود و ریخته بود کف جورابم...

خانم رو طور خاصی بیان کرده بود" .خا"رو کمی کشید و روی نونش، تشدید گذاشته بود.

گوشیش که روشن میشه، داخل جیبش هولش میده و عظم رفتن میکنه.

وسط راه سریع به حرف میام.

-میگم ...

به سر جای قبلی خودش برمیگرده و نگاهم میکنه.

-ام ...میگم که ...حالت تهوعت بهتره؟

کمی نگاهم میکنه و بعد سرش رو کمی پایین میگیره.

-از اولشم خوب بود.

-پس چرا به میتران گفתי...

مکت میکنم .سرش رو بالا میاره .به چشم هاش نگاه میکنم .چشم های قهوه ایم، میون عسلی هاش لی لی بازی میکنه.

آروم چشم هاش میون اجزای صورتم میگرده و لب میزنه :

-چون نمیخواستم کسی کنارت بشینه...

اگر باز مانده های دلم کف جوراب مونده بود، همون چند تیکه هم برای این صدای بم و آرومش ضعف میره و نابود میشه.

بهش نزدیک میشم.

این بار از جاش تکون نمیخوره.

فقط نگاهش میکنم .

اینقدر نزدیک میشم که اگر دستم رو دراز کنم روی شونه هاش قرار میگیره.

سر جام می ایستم و نگاه از نگاهش نمیگیرم.

چشم هام رو جایی میون سینش میپره . جایی که دکمه ی دوم پیراهنش، به واسطه ی باز بودن داشت نشونم میداد .

سعی میکنم آروم دکمه رو ببندم.

-مگه نگفتم نیازی نیست این دکمه رو باز بزاری؟

-من از همون اول اینجوری جلو چشم همه بودم حالا اگر نباشم شک میکنن.

سرش رو روی صورتم خم کرده بود . اگر سرم رو بالا میگرفتم، صورت هامون موازی هم قرار می‌گرفت. دکمه که بسته میشه با لبخند یک قدم فاصله میگسرم و به حرف میام.

-من این حرفا حالیم نیست فرمانده .

لبخند کجی میزنه و سرش رو پایین میندازه . جوری حرف می‌زد که انگار با خودش داره حرف میزنه.

-فکر میکنم بدونم چرا مسعود با مونا ازدواج کرد...

در ظاهر بی ربط حرف زده بود اما وقتی بعد ها برام داستان عشق و عاشقی مونا و مسعود رو تعریف کرد، مطمئن شدم کاملاً مرتبط با حال و اوضاع ماست.

-خب چرا؟

نگاهم میکنه.

-وقتی رسیدیم جزیره بهت میگم و بعد از اتاق بیرون رفت.

#پارت 282_

جزیره ی میگو، یه جزیره ی به شدت کوچیک وسط اقیانوس بی در و پیکر اطلس بود که از فرط کوچیک بودن تو بعضی نقشه ها حتی نکشیده بودنش و توی اون نقشه هایی هم که بود، بدون اسم و اندازه ی یه مورچه طراحی شده بود.

وقتی کشتی توی ساحل شنی براقش، لنگر میندازه . همه ی ساکنین کشتی با ذوق و شوق، انگار که به یه جزیره ی تفریحی اومده باشن، از کشتی پیاده میشن.

من اما اصلا حس جالبی به این جزیره نداشتم . جزیره ای که انگار نه انگار زمستونش فرا رسیده بود .

تا چشم کار میکرد جنگل وجود داشت و فقط یه بخش خیلی کوچیکی ازش رو یه ساختمون عظیم با بتن ساخته بودن.

با کمی اضطراب و استرس، چمدون ها و ساک هام رو به جزیره انتقال میدن. و ما به همراه بقیه ی مامورین به سمت ساختمون میریم.

دور تا دور ساختمون، فنس های بلندی کشیده بودن. از در ورودی وارد ساختمون میشیم.

همه ی افراد به شدت راحت بودن. انگار فقط من بودم که از اون راه رو های سرد و بی روح وحشت کرده بودم.

راه رو هایی از جنس بتن که فقط چند مهتابی در امتداد هم روشنشون کرده بودن.

زودتر از بقیه خودم رو به میتران میرسونم.

-اوه دکتر چه خوب که خودتون اومدید میخواستم بگم یکی بیاد تا مفصلا براتون از اینجا بگه. حالا که هستید خودم براتون اینجا رو معرفی میکنم.

سری تکون میدم که از یک راه رو، به راهروی دیگه
ای میپیچیم. ورودی راه روی مربعی شکل، با خط
قرمز رنگی نوشته شده بود راه روی مهمانان.

-در این راهرو اتاق های شما قرار داره. چند قدمی از
راه رو میگذره که در های سفید رنگ رو میبینم.
هر طرف در هایی به فاصله ی سه متر از هم وجود
داشتن.

دانشمندای مختلف هر کدوم با آسودگی و خوشحالی به
سمت اتاق هاشون میرفتن. من اما همچنان کنار میتران
قدم میزدم تا به انتهای این راه رو برسم.

-کیف سامسونت شما به همراه چمدون هاتون در
انتهایی ترین اتاق این راه رو قرار داره. اون اتاق برای
شما ساخته شده. امیدوارم که طی اقامتون در جزیره ی
من در این اتاق احساس راحتی کنید.

-متشکرم پروفیسور.

-خواهش میکنم بانوی جوان. فقط یک موردی هست.
الان دوست دارید قسمت های دیگه ی ساختمان رو
ببینید یا ترجیح میدید این رو به زمان دیگه ای موکول
کنیم؟

به راه روی خلوت نگاه میکنم که هیچ کس جز من و
میتران اونجا نبود .
پالتوی سیاه رنگ خز دارش، تضاد زیادی با راه روی
تماما سفید داشت.

#پارت 283_

-ترجیح میدم این کار رو به بعد موکول کنم .
-بسیار خب . پس من میفرستم یکی بیاد تا لوازم
ضروری اقامتتون رو بهتون بده . خوب استراحت کنید .
از فردا جلسات زیادی رو باید شرکت کنید.

و بعد لبخند موقری میزنه و میره.
من اما به سمت در سفید اتاقم میچرخم.
یه دایره‌ی شیشه‌ای اندازه‌ی سر انسان درست وسط در
بود . این دیگه چجور طراحی بود . اینجوری که هر
الاغی میتونست داخل اتاقم رو ببینه !

پوفی میکشم و در اتاق رو باز میکنم. دستگیره‌ی در به شدت سرد بود. درست مثل کل راه روی بتنی. انگار درهای این ساختمان عظیم تماما باز بود یا شاید هم سیستم تهویه ی به شدت قوی داشت.

اتاق رو به رویی رو میدیدم، با راهروی سرد و خشک اون بیرون توفیر زیادی داشت.

یه سوئیت کامل بود که دیوار روی به روی در، تماما از شیشه ساخته شده بود.

بیشتر وارد اتاق میشم.

نمای پنجره‌ی بزرگ اتاق، نمایی از جزیره بود. ساحل و چند درخت در اطراف... امواج دریا رو راحت میتونستم ببینم.

دیوار سمت چپم دو در وجود داشت و کمی اون ورترش یه میز بزرگ تحریر بود.

به سمتش میرم. دستم رو روی طراحی‌هایی که روی چوب مرغوبش، انجام داده بودن دست میکشم. رنگ سفید براقش، شبیه در اتاق بود.

دیوارهای چوبی کرم رنگ، با دیوارهای بتنی راه روی بیرون این اتاق خیلی فرق می‌کرد.

به راستم میچرخم .یه تخت بزرگ دو نفره و کمد و میز
توالت .بالای تخت تور کرمی رنگی کشیده شده و کمد
و میز هم ست میز تحریرم هستن .
باز کمی میچرخم.

دیواری که در ورودی کمی رو گرفته بود، پر بود از
کتابخونه‌ی بزرگ کرمی رنگی که اطرافش رو
تابلوهای هنری پوشونده بود .

به سمتش میرم و روی کتاب‌ها رو لمس میکنم .همه
رمان، دایرة المعارف و کتب علمی بودن.

به طرز غیر قابل باوری انرژی فوق العاده مثبتی از
اتاقم میگیرم .

دل از کتابخونه میکنم و به سمت دیوار شیشه‌ای اتاق
میرم .

پرده‌های کرمی رنگ رو بیشتر کنار میزنم .

این پرده ها با کف پارکت شده و اون فرش دایره‌ای که
طرح‌های سرخپوستی و شادی داشت به شدت همخوانی
داشتن.

از پشت دیوار شیشه‌ای به دریای مواج نگاه میکنم که
خیلی طغیان‌گر به نظر نمیرسید .دنبال دریا پنجره‌ای

میگردم تا بتونم شیشه رو باز کنم که صدای در زدن
میداد .

بر میگردم اما از اون دایره‌ی شیشه‌ای وسط در کسی
رو نمیبینم.

#پارت 284_

به سمت در میرم و بازش میکنم.

قامت وحید با یه سینی جلوم ظاهر میشه . موهایش رو با
کش پشت سرش محکم بسته بود که ابروهایش رو کشیده
تر نشونم میداد . شکستگی ابروش خیلی توی چشم بود .

-سلام آقای مارکز .

-سلام دکتر اگر اجازه بدید بیام داخل .

-بفرمایید .

و بعد از ورودش در اتاق رو میبندم .

مجبور بودم به فرانسوی به خاطر این اتاق قشنگ ابراز
ذوق کنم . قبل لنگر انداختن کشتی، اخطار داده بود که
دیگه به هیچ وجه نباید فارسی حرف بزنم . تمام مدت

باید فرانسوی صحبت کنیم و این که هرگز نباید چیزی
جز اندرو مارکز صداش کنم.

-این اتاق محشره جناب مارکز.

-متشکرم خانم. خود آقای میتران این اتاق رو براتون
طراحی کردن.

-باید حتما ازشون تشکر کنم.

خیره خیره نگاهم میکنه .

-آم... منظورم اینه که یه تشکر رسمی.

چشم‌هاش رو تو حدقه میچرخونه.

-بیا نزدیک دکتر.

داشت غیررسمی حرف می‌زد.

نزدیکش میشم.

روی تخت نشسته بود.

اونقدر نزدیکش میشم که اگر یک قدم برم زانوهای
صاف من به زانوهای خمود اون میخورد.

-نزدیک‌تر.

چشم درشت میکنم.

-بیام خودت اذیت میشیا !من مشکلی ندارم ولی فک کنم بعدش تو باید بری توبه کنی.

نچی میکنه و سینی رو روی پاهاش میزاره و دستم رو میگره و سمت خودش میکشه .

آروم میکشه و من فقط بی اختیار یک قدم نزدیکش میشم.

-مسخره بازی در نیار دکتر کارت دارم مجبورم دختر خوب .توبه هم لازم نیست به لطف تریفا.

منظورش از تریفا رو میدونم .مسعود توی تریفا مارو به هم محرم کرده بود.

خب ...راست می گفت .واقعا توبه لازم نبود .

هنوز دستم توی دستش بود .با دست آزاد دیگش، یه چیزی از توی سینی استیل برمی داره.

-این دستبند برای اینه که لوکیشنتون رو توی جزیره راحت بتونیم پیدا کنیم.

#پارت 285_

-چرا باید لوکیشن من رو داشته باشید؟

-دستور آقای میترانه.

و بعد آستینش رو بالا داد به سختی از خط خطی‌های
ساعدهش، چشم میگیرم و به دستبند سیاهی که خودشم
داشت چشم میدوزم.

انگشتام توی دستش قشنگ دیده می‌شد یا من خل شده
بودم؟

-میگم آقای مارکز؟

-بله؟

کمی روی صورتش خم میشم.

شوکه کمی عقب می‌ره.

لبخند گل و گشادی میزنم و دستم رو پشت سرش میبرم.

-موهای بلند بهت میاد اما نبندشون .

و بعد کش رو باز میکنم.

خیلی بلند نبود به سختی توی کش جمع شده بود برای
همین راحت کش رو در میارم.

فقط نگاهم می‌کرد . صورت‌هامون نزدیک به هم بود .
من دو لا شده بودم و اون در حالت نشسته کمی کمرش
رو عقب فرستاده بود.

چشم‌های عسلیش، شفاف و خشن بود اما انگار حرف‌هایی داشت که من مترجمش نبودم.

-چرا اینجوری نگام میکنی اندرو؟

قفسه‌ی سینش بالا پایین میشد .

-اگر به خاطر موهاته این شکلی ساکتی باید بگم که وقتی موهات روی شقیقه‌هاتو میگیرن، کمتر اون شکستگی دیده میشه.

-دیدن اون شکستگی اذیت میکنه؟

نرم و گرم بود ... صداشو میگم . صداش به شدت آروم بود.

از شکستگی ابروش شروع میکنم . به چشم‌هاش میرسم . به اون دماغی که کمی قوز داشت و به لب‌های معمولی اما خوش رنگش ...

به چونه‌ی مردونه و مربعیش به گردنش ... به ترقوش ... رنگ پوستش خیلی قشنگ بود . یه برنز روشن ... یا گندمی تیره ...

با هر نفسش ترقوش کمی جا به جا میشد . هنوز یه دستم توی دستش بود .

با دست دیگم، زخم نیم سانتی بالای ترقوشو لمس میکنم.

-اذیتت میکنه؟

دستم روی یقش خشک میشه .نگاهش میکنم .کمرم
همچنان دولا بود.

-نه ...فقط زیادی...

نمیتونستم بگم .کلمه ها فلج شده بودن یا مغز من نمیدونم
اما نمیتونستم بگم.

-زیادی چی دکتر؟

آروم حرف میزد .همچنان گرم و نرم بود امواج صداش.

#پارت 286_

مچ دستی رو که روی یقش گذاشته بودم میگیره و پایین
میاره و بعد رهانش میکنه .

-دوست داشتم الان دستتو بکشم و بعد روی تخت دراز
بکشم .خودت میدونی که بعدش چی میشد دکتر؟
به حرکتش فکر میکنم.

آره میدونستم .بعدشم مطمئنا من می افتادم روش .

-اما این کار رو نمیکنم .

و بعد دستی که حالا مزین به دستبند سیاهی لوکیشن
یاب بود رو رها میکنه .

من اما همچنان بهش خیره بودم و توی حالت دولا بهش
نگاه میکردم.

-فکر میکنم بهتر باشه ازت بخوام تا کنارم بشینی.

چشم ازم میگیره .

-چرا؟

-چرا چی دکتر؟

-چرا دوست داشتی دستم رو بکشی تا با هم بیوفتیم رو
تخت اما انجامش ندادی؟ چرا ازم میخوای تا کنارت
بشینم؟

مثل خودش، شمرده شمرده، آروم و بی هیچ عجله‌ای
حرف میزد.

-برای این که فکر میکنم برای هر کاری باید اول
مطمئن بشی درسته و بعد انجامش بدی .دوست ندارم
مثل یه عروسک باهات رفتار کنم .دوست ندارم

مجبورت کنم. دوست ندارم اتفاقی بیوفته که بهش علاقه ای نداری و دوست ندارم اذیت بشی.

کنارش میشینم. بر عکس اون، چهار زانو روی تخت میشینم و به جای این که مثل خودش به سمت رو به رو نشسته باشم، به سمت اون میشینم.

حالا نیم رخش به من بود.

-برای این که فکر میکنی برای هر کاری باید اول مطمئن بشی درسته و بعد انجامش بدی، بهت افتخار میکنم. و برای این که دوست نداری مثل یه عروسک باهام رفتار کنی ازت ممنونم. برای این که دوست نداری مجبورم کنی متشکرم. برای این که دوست نداری اتفاقی بیوفته که بهش علاقه ای ندارم خیلی خوشحالم و برای این که ...دوست نداری اذیت بشم، خیلی...حالم باهات خوبه.

مژه های بلندش روی هم میوفته و بعد سرش رو به سمت میچرخونه.

لبخند گشادی تحویلش میدم.

#پارت 287_

-نمیدونم قراره تا کی اینجا باشیم اما تا هستیم بیا سعی کنیم مراقب هم باشیم .تو تنها کسی هستی که حالم باهات خوبه ...پسر ...جنوبی.

چند بار پلک میزنه .لبهات خطی شکل بودن اما چشم هات، حروفی درونشون نهفته شده که توی مغز من هیچ شکلی ندارن.

نفس عمیقی میکشه و لبخند کجی روی لبش میشینه . سرش رو پایین میندازه.

کمی از فرهاش جلو میوفتن .کاری باهاشون نداره .از پشت فر فری های سیاهش میبینمش.

-هیچ کس بهم نگفته بود.

-چیو؟

-این که حالش، با من خوبه.

-منم هیچ کس بهم نگفته بود.

-چیو؟

-این که اون شخص دوست نداره اذیت بشم.

لبخندش پر رنگ‌تر میشه.

بالاخره از جاش بلند میشه.

نگاهش میکنم.

-لوازم همه توی کمد هستن. از کیف سامسونتتون، تا ساک‌های لباس و چمدونتون. این دستبند رو از خودتون دور نکنید. حتی توی حمام. به سمت جنگل هم هیچ وقت نرید. عبور و مرور در شب تا ساعت سه صبح بلامانع هست اما از سه تا شش و نیم همه باید توی اتاق هاشون باشن.

تو حالت خبردار اینا رو گفته بود. انگار واقعا شده بود یه معاون خشک و ترسناک. ولی من همچنان سرم رو کج کرده بودم و با لذت به این استوار ایستادنش نگاه میکردم.

-سوالی ندارید دکتر؟

حالا که از اون قالب حقیقی خودش دور شده بود، منم بدم نمیومدم در قالب همیشگی خودم فرو برم.

-آم... چرا اندرو.

نگاهم میکنه.

-سوالتون رو بفرمایید.

-میخوام بدونم، اگر بخوام توی دریا آب تنی کنم مانعی نداره؟

سرد، خشک و بی رحم نگاهم میکنه.

-مانعی نداره اما در دریا و خشکی کوسه‌های زیادی هستن که باید مراقبشون باشید.

لبخند پر عشوهای میزنم و وزن بدنم رو روی یکی از دست‌هام میندازم.

-دریارو که باز میشه یه کاریش کرد اما این کوسه‌هایی که توی خشکی بودن کیا هستن؟

-بدون شک یکیشون در مقابل شماست دکتر.

دندون نما و با لذت میخندم. از سر تا پا نگاهش میکنم. بازم تیپ تمام مشکی زده بود. یاد اولین روز سفر میوفتم. شلوار جین و پیراهن مردونه‌ی مشکی رنگ.

-دروغ چرا، راستشو بخوای، اگر همه‌ی کوسه‌های توی خشکی به شیک پوشی و زیبایی کوسه‌ی مقابلم باشن، بدم نمیداد شکارشون کنم. میدونی؟ آخه من خیلی به حیات وحش علاقه مندم.

با عشو حرف میزدم. به قول خودمون عشو خرکی...

چشم‌هاش رو ریز میکنه. اصلا براش انگار چیزی مهم نبود. انگار توی یه قسمتی از جمله‌هام گیر کرده بود.

-میدونید چیه دکتر؟

-نه اندرو چیه؟

-از این که بخواید کوسه‌ها رو شکار کنید اصلا خوشم نمیاد اما از کوسه‌ای که یه بار قطرات آب رو روی تنتون دیده، بترسید.

#پارت 288_

به سمتش میچرخم.

حالا جاها مون عوض شده بود. من روی تخت نشسته بودم و اون رو به روی من ایستاده بود.

دستم رو به پشت میفرستم روی تخت میزارم. وزنم رو روی دست‌هام میندازم و بهش نگاه میکنم. از تفکر زیاد توی اعماق جملش، اخم‌هام به هم گره خورده بود و کمی هم سرم به سمت شونه‌ی چپم کج شده بود. لب‌هام کمی غنچه شده بود و همچنان در حال ویران‌داز کردن

هم بودیم .وقتی خیلی فکر میکردم این ژست روی صورتتم می‌نشست.

نمیدونم چند دقیقه در سکوت هم رو و رانداز کرده بودیم و من هنوز مثل آدم‌های خنگ داشتم بررسی میکردم که کی توی دریا شنا کردم و یه کوسه منو دیده .

دست‌هاش رو توی جیبش میبره و با چشم‌هایی که خنده داشتن به حرف میاد.

-میخواید راهنماییتون کنم؟

مردک جلبک !یکم دیرتر میگفتی اینو !

-بدم نمیاد.

به سمت کتابخونه‌ای که سمت چپ من قرار داشت میره و کتابی رو برمی‌داره .با چشم‌هام دنبالش میکنم.

همین جور که نمایشی در حال تورق کتاب قرمز رنگ بود، به حرف میاد.

-اون حوله‌ی گل‌بهی رنگتون واقعا بهتون میومد اما حقیقتا خیلی کوتاه بود.

از حالت لم داده بیرون میام و درست میشینم.

-تو از کجا میدو....

خشک می‌شم. نه تنها من، بلکه نفسم هم خشک میشه و یخ میبنده.

نه! امکان نداشت! اون نباید اندرو...

لعنتی! اسم وحید اینجا اندرو هست!

حالا یخ نفسم آب شده بود و قفسه‌ی سینم رو تند تند بالا پایین می‌کرد.

ابرو هام رو به پایین انحنا گرفته بودن. با حالت عاجز و شوکه شده‌ای اسمش رو به زبونم می‌ارم.

-آندرو؟

کتاب رو میبنده و نگاهم میکنه. حالا چشم‌هاش به همراه لب‌هاش می‌زبان لبخند نرم و پر محبتی بودن.

-چند تا اندرو توی زندگیتون هست که ابروش شکسته باشه و چشم‌هاش عسلی باشه؟

نگاهم میون چشم‌هاش می‌گرده. راست می‌گفت. اون روز، وقتی صورت اندرو فقط چند سانتی متر باهام فاصله داشت، زیر اون نقاب سیاه رنگ، فقط دو چیز

مشخص بود؛ یک شکستگی ابرو و دو چشم‌های
عسلیش.

چطور زودتر متوجه نشدم. چطور اینقدر احمقانه فکر
میکردم که اون یه شخص دیگست؟ اونم وقتی همه چیز
اینقدر مشخص بود...

من باید زودتر از این‌ها می‌فهمیدم. یاد زمانی می‌وفتم که
توی خونه‌ی ماریا، در پاریس، داشت ازم تشکر می
کرد.

اون گفته بود که با وضع بدی دزدها رو دیدم. این در
حالی بود که من به مونا و همکاراش نگفته بودم در چه
حال و اوضاعم به سر می‌بردم وقتی اون دو نفر اومدن
خونه.

#پارت 289_

آه از نهادم بلند میشه. خیلی ابله بودم که نفهمیدم.
-حالا نمیخواه خودتونو سرزنش کنید دکتر.
هنوز چشم‌هاش لبخند نرمی داشت.

-متاسفم...

و بعد سرم رو پایین میندازم .با انگشت هام بازی می کنم .من واقعا خجالت کشیده بودم .بعد از سال های زیاد، من ...نسرین مولایی بی شرم ...خجالت کشیده بودم .

پاهش رو میبینم که داره سمتم میاد.

دستش زیر چونم میشینه و آروم سرم رو بالا میاره.

-بابت چیزی که هیچ کنترلی روش نداشتی عذرخواهی نکن ...دکتر.

چند بار پلک میزنم .حالا، بیشتر از خجل بودم، ناراحت بودم ...

-من ...متاسفم اندرو.

لبخندش کمی کج میشه .هنوز دستش زیر چونم بود.

-کاش میشد راحت تر اسلم رو بگی...

دوباره آه پر افسوسی میکشم و چشم میبندم .

با فشار آروم دستش، کمی چونم رو بالاتر از حد معمول میاره.

چشم باز میکنم .یه دستش توی جیبش بود و با محبت نگاهم میکرد.

- چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

نفسش رو از سینش بیرون می فرسته و به سمت صورتم
خم میشه . اما از صورتم میگذره و لب هاش رو کنار
گوشم نگه میداره .

آروم، مخفیانه و فارسی نجوا میکنه :

- بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز به شک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

به خاطر آروم صحبت کردنش، نفس‌هاش به گرم‌ترین حالت ممکن به گردن و گوشم برخورد می‌کرد .
همزمان، دستش از زیر چونم، و سرش از کنار صورتم بلند میشه.

هاج و واج نگاهش میکردم .یکی نبود بهش بگه مرتیکه ی آدیب من طفل معصوم اگر ادبیاتم خوب بود رشته‌ی علوم انسانی برمیداشتم نه این که عمرمو پای فرمولای ریاضی و فیزیک بزارم.

صاف جلوم می‌ایسته .حالا صداش آرامش عجیبی داره .
به زبان فرانسوی برمیگرده و میگه:
-آره دکتر ... اینجوریاست .

و بعد به طرز عجیبی خیلی سریع از اتاق خارج میشه.

گفت پسته‌ی خندون باز کنم؟ مگه شب یلدا بود؟ داستان
چیه؟ چرا مور مورم شده بود؟ چرا قلبم تند میزد؟ چرا
گرم شده بود؟ چرا انگار یه سری آدم داشتن تو دلم
رخت میشستن؟ چرا حس میکردم این حس، اولین باره
که توی وجودم رشد کرده؟ چرا میخواستم یه بار دیگه
با اون صدای گرمش نجوا کنه و برام شعر بخونه؟

چرا...

چرا...

چرا...

در حالی که پاهام روی زمین بود، روی تخت می‌افتم .
به سقف خیره می‌مونم . اینقدر خیره می‌مونم که بالاخره
خورشید جلوی این خیرگیم کم میاره و غروب میکنه .
اینقدر همه چیز ساکت و به سکون رسیده بود که از پس
اون دیوار شیشه‌ای فقط یه صدای خفیف امواج به گوش
می‌رسید .

قلبم ضعیف شده بود یا شاید بهتر باشه بگم، ضعف رفته
بود ...

از اون گرمای نفسی که هنوز به خاطرش لاله گوشت
قرمز بود، ضعف رفته بود.

اینقدر تگون نخورده بودم، که کل بدنم خواب رفته بود
و معدم اعلام گرسنگی می کرد.

مغز بی در و پیکرم اما انقدر اون سه بیت رو با خودش
خونده بود که از بر شده بودمش. مغز بیشعوری داشتم.
با خودش شعر رو زمزمه می کرد و ریشه های قرمز
رنگ رو به در و دیوار جمجم می چسبوند.

دوست داشتم مغزم رو بگیرم، چند تا سیلی بهش بزنم و
بگم: ابله حداقل برای من هم ترجمه کن بگو این پسر
ی به شدت عجیب و جالب چی گفت توی شعرش (

اما متاسفانه مغزم فقط با لبخند دور خودش می چرخید و
اکلیل به در و دیوار کله ی بینوام می پاچید.

#پارت 291_

از جام بلند میشم. اینجوری نمیشد بمونم. مغزم که رد
داده بود، باید از خودش می پرسیدم.

موهای عاریه‌ایم رو با یه دستمال سر ساتن پشت سرم جمع میکنم و بعدش از اتاق بیرون میرم.

این طرف راهرو، به دو راهروی دیگه باز می‌شد.

سر در یک راهرو، نوشته شده بود به سمت سالن غذاخوری و روی یک راهروی دیگه نوشته شده بود آزمایشگاه.

هیچ کس توی این خراب شده نبود من راه خروج رو بیرسم؟!!

ناگذیر بی‌توجه به راهروها، به سمت جایی میرم که موقع ورود ازش گذشتیم.

بالاخره یکی از اون بادیگارد‌های گول‌لاخ و کت شلوار پوش رو میبینم.

-عام... ببخشید آقا؟

بهم با سردترین حالت ممکن نگاه میکنه.

مرتیکه یه هان بگو حداقل!!

-ام... ببخشید می‌پرسما... ولی کجا میتونم با آقای میتران صحبت کنم؟

دوباره نگاه ازم میگیره.

-انتهای این راهرو یه راه پله هست طبقه‌ی اول ایشون هستن.

-آها. متشکرم. شب خوش.

و بعد به سمت راه پله قدم تند میکنم.

پله‌ها هم حتی از جنس بتن ساخته شده بودن.

عجب معماری عجیبی داشت! نهایتاً ده پله بالا میرم و به طبقه‌ی دوم میرسم. تو طبقه‌ی دوم هم هیچی نبود جز یه راهرو مثل راهروی طبقه‌ی اول.

با این تفاوت که این طبقه فقط یه در بزرگ با طرح‌های چرمی داشت.

به سمت در میرم و بازش میکنم.

از صحنه‌ای که رو به روم می‌بینم کمی جا میخورم.

#پارت 292_

یه رستوران کوچیک بود با نورپردازی‌های سفید و طلایی.

درست رو به روی در، قسمت بار قرار داشت .
 پشت پیشخوان، یه دختر با یه تیشرت قرمز تنگ و
 شلوار لی تنگ یخی، در حالیکه داشت برای پسر بغل
 دستش عشوه میریخت، این پا و اون پا می‌کرد.
 مرد اما پشتش به من بود . پیراهن سیاه جذبش و فرم
 ایستادش، برام از هر آشنایی آشناتر بود .
 بی‌توجه به هر دو، میرم و روی یه صندلی پایه بلند،
 پشت پیشخوان میشینم.
 فاصلم با اون پسر خوش بر و رو یک صندلی بود .
 پسر نگاهم میکنه . لیوان توی دستش روی متداول
 میچرخونه.
 دختر به ایتالیایی حرف میزد.
 -اوه آندرو ... میدونی چند سال گذشته؟ توی روم یادته
 چقدر با هم بیرون میرفتیم؟
 گارسونی به سمتم میاد.
 -چی میل دارید دکتر؟
 -یه لیموناد.
 گارسون که میره دوباره صدای اون دختر رو میشنوم.

بدن وحید، بین من و اون دختر فاصله انداخته بود برای همین نمیتونستم کامل ادا اطوار هاش رو ببینم.

-به نظرم حالا که پروفیسور میتران مارو اینجا خواسته، بهتر نیست به فال نیک بگیریم این دیدار مجدد رو؟

دختر هر چقدر خودش رو به این در و اون در می کوبید تا وحید نگاهش کنه، بی فایده بود.

وحید همچنان به لیوان نوشیدنی نگاه می کرد و آروم پلک میزد .

تقریبا از صورتش هیچی معلوم نبود.

-هی تو !

نگاه از وحید میگیرم و به دختری میدوزم که تیشرتش ممکن بود هر آن از فرط کوچیک بودن پاره بشه.

-اینجا مهمانی؟

اول به وحید نگاه میکنم .به من هم نگاه نمی کرد .نگاه از وحید میگیریم و به موهای طلایی و بلند دختر میدوزم .موهاش مثل موهای مصنوعی من، مجعد و چتری بود با این تفاوت که رنگ طلایی اون، با چشم های سبز روشنش هارمونی خاصی داشت .

-من از دانشمندان این مجموعه هستم.

-او لالا میتران خوش سلیقه شده !

خودش میگه و خودش هم میخنده .حین خندیدن دستش
رو روی رون وحید میزاره .

وحید چشم‌هاش رو محکم میبندد .اما چیزی نمیگه.

من اما از این سکوتش بیشتر از رفتار اون دختر اذیت
میشم .سعی میکنم ذهن دختر رو از رفتارهای
مضحکش دور کنم.

-شما اینجا سمتتون چیه؟

دختر با حالت مفتخر و مغروری، گردنش رو تاب میده.

-من حسابدار کل مجموعه هستم .

-عاو !پس خیلی با هم کار داریم.

موهایش رو کمی به بالا پرت میکنه و شونه چپش رو
کمی بالا میاره.

-من که با شما کاری ندارم اما اگر شما با من کار

دارید وقت اداری میتونید بیاید طبقه‌ی سوم.

پوزخند کجی میزنم و بعد بدون توجه به اون دختر
زیادی جوگیر، از جام بلند میشم .یک صندلی که بین

من و وحید فاصله انداخت بود رو طی میکنم و دقیقا کنارش، به پیشخوان تکیه میدم.
به صورت متعجب اون دختر نگاه میکنم و با پوزخند، صورتم رو به نیمرخ وحید نزدیک میکنم.
وحید همچنان نگاهش به جلو بود.

#پارت 293_

لبهام رو به سمت گوشش میبرم و آروم نجوا میکنم.
-معنی شعری که گفتمی رو نفهمیدم جز اونجا که گفتمی باید بخندم. اگر واقعا میخوای بخندم، بعد از خروجم بلافاصله از این یارو فاصله میگیری میای بیرون آقای اندرو!

سرم رو فاصله میدم و به نیم رخش نگاه میکنم.
صورتش یه لبخند کمرنگ و ملایم داشت. سرش رو کمی به سمت پایین تگون داد و من بعد از دیدن این حرکت و بعد از نگاه کردن به صورت هاج و واج اون دختر، از اون بار بیرون میرم.

پشت در چرمی، می ایستم.

خودم از واکنشم، راضی بودم. این که جلوی اون دختر
که حتی نمیدونم کیه در کمال آرامش و به دور از هر
گونه نشون دادن حسادت سعی کردم وحید رو بیرون
بکشم، حس پیروز ماندنهای بهم میداد.

به لنگهی ثابت در تکیه میدم تا اگر اون یکی لنگه باز
شد راحت وحید رو ببینم.

چند دقیقه‌ای طول میکشه تا بالاخره از در بیرون میاد.
متوجه حضورم، میشه. به سمت میچرخه و کاملاً روبه
روم قرار میگیره.

انگار نه انگار که یه گریه‌ی قرمز پوش داشت همین دو
دقیقه پیش خودش رو بهش میمالید، به حرف میاد.

-خب دکتر چی کارم داشتی؟

-راه خروج از این قبرستون رو بهم بگو خودتم جلوتر
از من باید بیای بیرون. حرف دارم باهات آقای معاون!

ابرو هاش با تفریح بالا میره.
 -طوری شده احیانا؟
 -دوتا توضیح باید بهم بدی آقای اندرو .
 یقش رو که کمی بهم ریخته بود، صاف میکنه.
 -پروفسور کارم داره .بعدشم باید برای صرف شام
 بریم.
 -اینجا همش شبیه به همه من اینجا گم میشم.

#پارت 294_

کمی مکث میکنه و بعد به حرف میاد.
 -با هم میریم پیش میتران .فکر کنم با خودتونم کار
 داشتن دکتر .بعد از شام هم همه جای محوطه رو
 نشونتون میدم.
 -خوبه.
 با هم از در چرمی فاصله میگیریم و اون دختر مو
 طلایی ایتالیایی رو پشت در جا میزاریم.

تو راه پله ی بتی، دقیقا قسمت پاگرد طبقه ی دوم، یه در سیاه رنگ می بینم که تا اون لحظه متوجهش نشده بودم.

وحید درش رو باز میکنه و من در کمال تعجب یه اتاقک فلزی می بینم که شبیه آسانسور بود.

وحید وارد میشه من هم پشت بندش وارد میشم.

به در و دیوار نداشته ی اتاقک نگاه میکنم که از جنس فنس های فلزی سوراخ سوراخ بود. از میون سوراخ های لوزی فنس میشد دیوار بتی اطراف رو دید.

یه شاسی روی یه پایه ی فلزی قرار داشت. وحید به کمک اون آسانسور رو به حرکت در میاره. با تگون خوردن اتاقک و شنیدن صداهای وحشتناک موتور، آروم نزدیک تر بهش می ایستم و تقریبا با صدای بلندی میگم:

-اینجا امنه؟

وحید که داشت سقف رو نگاه میکرد، نگاهم میکنه.

-تا الان بارها سوارش شدم. نمردم!

زرشک... مگه فقط مردن بود؟ اگر یهو سقوط می کرد دست و پامون میشکست چی؟

دستم رو به معنی لایک نشون وحید میدم اونم با سر
تکون دادنی باز به سقف نگاه میکنه.

چند دقیقه ای میگذره و بالاخره دیوار بتنی، تموم میشه
و به جاش، در سیاه رنگی نمایان میشه.

در رو خود وحید باز میکنه و اول من از اون اتاقک
فنسی ترسناک بیرون میام.

برعکس هر جایی که توی این خراب شده دیده بودم،
این راه رو، دیوار های بتنی نداشت و به جاش از
سرامیک های سفید پوشیده شده بود و به جای مهتابی
های کم نور، از چراغ های متعدد با نور های زرد و
سفید استفاده کرده بودن.

تقریباً میتونم بگم خیلی شلوغ بود. انگار همه ی اهل
این ساختمون اینجا جمع شده بودن.

پشت سر وحید راه میرم. هر چند قدمی که برمی داشت
یکی جلوش تعظیم می کرد و بعضی ها هم یه چیزی
دستش میدادن.

اون یه نفوذی بی نظیر بود !

بالاخره بعد از چندتا در که میگذریم، به یه اتاق کوچیک
می رسیم که یه در دیگه داشت. وحید پشت میز بزرگ

منبت کاری شده ای میشینه که رنگ قهوه ای سوخته ای داشت.

سیس یه معاون تبهکار رو خوب می‌گرفت. پشت کامپیوتر اون مواردی رو که افراد داخل راه رو بهش داده بودن رو بررسی میکنه و بعد با تلفن رو میز تماسی میگیره.

-سلام پروفیسور. دکتر مولایی اینجا هستن

.....-

-بله چشم.

بهش نگاه میکنم و منتظرم تا چیزی بگه، که به پشت سرم نگاه نامحسوسی میندازه.

بعد از جاش بلند میشه و من رو به سمت تنها دری که به جز در ورودی، اونجا قرار داشت، هدایت میکنه.

موقع گذر از در، به پشت سرم نگاه میکنم. جایی که وحید نگاه نامحسوسی بهش انداخته بود. دوربین مدار بسته ی خیلی کوچیکی کنج دیوار قرار داشت.

مطمئنا وحید میخواست چیزی بهم بفهمونه...

#پارت 295_

وارد اتاق میشیم. از اتاق قبلی بزرگتر بود. یه اتاق به شدت شیک و با طراحی سفید قهوه‌ای.

میتران پشت میز قهوه‌ایش نشسته بود و داشت پیپ میکشید و تا کمر توی کامپیوترش خم شده بود.

-سلام پروفیسور.

همچنان به صفحه‌ی مانیتور خیرست.

-اُ اندرو اومدی؟

-بله پروفیسور دکتر هم همراهمه.

چشم از مانیتور میگیره.

-بله متوجه شدم. تو دوربین‌ها دیدمشون.

کمی به جلو خم میشم و گوشه‌ی مانیتور رو میبینم.

بله! در حال نظارت بر کل مجموعه بودن.

تازه متوجه میشم اشاره‌ی وحید به دوربین پشت سرمون برای چی بود.

-خب امری داشتید پروفیسور؟

-آره. لطف کن همه جا رو به دکتر نشون بده. موقع ورود فقط تونستم راه روی اتاق‌ها رو نشونشون بدم. -حتما پروفیسور.

-برای ضیافت شام هم به یمن ورود دکتر به مجموعه، تو آلاچیق ساحلی مراسم شام رو برگزار می‌کنیم. وحید نگاهی به من میندازه. -بله پروفیسور حتما.

وقتی سری تکون میده، وحید به سمت در خروجی میره و منم همراهش از اتاق خارج میشم. از همون اتاق و راهرویی که اومده بودیم برمیگردیم. وحید دونه دونه مثل یه متخصص که سال‌ها در اون مجموعه حضور داشته به حرف میاد.

-اینجا طبقه‌ی سوم یا یه جورایی طبقه‌ی اداری محسوب میشه.

-پس اون دختر حسابدار اینجاست...

نگاهم میکنه. انگار دنبال چیزی بود.

-هان؟ چیه؟ چرا اونجوری نگاهم میکنید آقای معاون؟

خیلی آروم و نامحسوس، جوری که حتی لب‌هاش هم کمترین حرکت رو داشته باشن، به فرانسوی میگه:

-آقای معاون، حمید جدیده؟

این بار من نگاهش میکنم. چشم‌هاش خنده داشتن درست مثل صورت من.

اوایلی که دیده بودمش، برای عصبانی کردنش به جای وحید، حمید صداش میکردم... حالا که به اینجا رسیدیم و توی یه جزیره در ناکجا آباد هستیم فکر میکنم چه حرکت چپ و احمقانه‌ای برای عصبی کردنش زدم...

-خب حالا نمیخواد به روم بیاری که روشم خیلی بچگانه بود...

بی‌هیچ منظوری جوابم رو با لحن صادقانه‌ای میده.

-ولی اگر بخوایم صادقانه بگیم دکتر، موفق بودید... گاهی اوقات با خودم توی دلم میگفتم چجوری یه آدم به این خنگی دانشمند هسته‌ای میشه...

دیگه تقریباً به اون به اصطلاح آسانسور رسیده بودیم.

در جا می ایستم.

-چی؟! من خنگم؟ بهتره جایی که هستیم رو نگاه کنی
آقای معاون!

هر کار میکنه نمیتونه مانع انحنای گرفتن لبهاش بشه.



#پارت 296_

دست آخر سرش رو اون ور میکنه و دستی به لبهای
خندونش میکشه.

من اما قطعاً دیوانه شده بودم. چون این حرکت سادش،
برام به شدت جذاب بود و حس میکردم همین الان
میتونم به این موضوع حتی به عیان اعتراف کنم.

از خنده‌ی پنهانیش، خودمم خندم میگیره و برای این که
جلوی لو رفتن خودم رو بگیرم، ایشی میگم، جلوتر
حرکت میکنم و وارد آسانسور میشم.

صدای نفسش که هنگام خنده با لبهای بسته بیرون میاد
رو میشنوم و بعدش اون هم وارد آسانسور میشه.

به طبقه‌ی دوم می‌رسیم.

-طبقه‌ی دوم، به جورایی محل استراحت‌های روزانه محسوب میشه. غذا سرو نمیکنه اما بقیه‌ی مواردی که واسه‌ی تفریح لازم داشته باشید اونجا پیدا میشه.

-ینی اون دختره هم برای تفریح بود؟

-چرا به هر طبقه‌ای می‌رسیم از اون خانم سوال می‌پرسید؟

-چون باید بگی کیه دیگه...

-برای چی می‌خواید بدونید کیه؟

نگاهش میکنم. ینی چی برای چی؟! خب می‌خواستم بدونم کی بود که مثل یه گربه خودشو میمالید به پسر مردم... یا شاید... عزیز دل مردم....

ناراحت شده بودم اما به روی خودم نمی‌ارم... ینی حداقل سعی میکنم.

-من اشتباه کردم آقای معاون. به زودی در مراسم شام باهاشون آشنا میشم.

از راه پله به طبقه‌ی اول میریم. وحید هم سکوت میکنه. تا به طبقه‌ی اول می‌رسیم.

- اینجا هم که می‌دونید. راهروی دست چپ، راهروی اتاق‌هاست. انتهای راهروی اتاق‌ها، هم به سالن ناهار خوری و آزمایشگاه راه پیدا می‌کنه.

از راهروی اتاق‌ها می‌گذریم و به سمت آزمایشگاه حرکت می‌کنیم.

تصورم از آزمایشگاه یه فضای باز و دارای پنجره بود اما چیزی که مقابلم دیدم و یه آسانسور فنسی دیگه بود.

#پارت 297_

این آسانسور برعکس آسانسور طبقه‌ی دوم، برای رفتن به طبقه‌ی پایینی بود.

گویا آزمایشگاه رو زیر زمین ساخته بودن.

-آزمایشگاه و کل مجموعه‌ی آزمایشی پروفیسور میتران زیر زمین قرار داره. به واسطه‌ی دمای مطلوب این جزیره، آزمایشگاه این طور طراحی شده.

-پس سیستم تهویه و موارد بهداشتی و پیشگیری از حوادث چی؟

-برای اون‌ها هم تدابیری در نظر گرفته شده.
آسانسور بالاخره می‌ایسته و ما وارد یه محوطه بزرگ
و باز میشیم. شاید اندازه‌ی ده تا زمین فوتبال یا شاید هم
بیشتر. اونقدر باز بود که نمیتونستم ببینم انتهایش رو.
البته که ستون‌های زیادی هر جای این زیرزمین دیده می
شد.

لوازم مختلف آزمایشگاهی، از سانتریفیوژها گرفته تا
انکوباتورهای مختلف و یه سری لوازم پیشرفته‌تر.
یه سری لوله کشی و یه تخت فلزی بزرگ در مرکز
این سالن که روش، یه شیء بزرگ رو گذاشته بودن
وجود داشت. سیم‌های زیادی از بالا و پایین به اون شیء
نامعلوم وصل بود و روی اون شیء غول پیکر رو با یه
پارچه‌ی بزرگ پوشونده بودن.
به سمت اون شیء پنهان شده میرم.

-این همون چیزیه که به خاطرش شما اینجااید.

-واو! این خیلی بزرگه!

-درسته...

من به سمت میز میرم و تا میخوام اون پارچه رو کنار
بزنم، وحید دوباره به حرف میاد.

-خب دیگه ما باید برگردیم.

-ولی من هنوز این اسلحه رو ندیدم آقای اندرو . اصلا موارد تهویه و این حرفایی که گفتید تدابیر داره کو؟

وحید به تونل‌های کوچیکی اشاره میکنه روی دیوار کنده شده بودن . ورودی‌های تونل اندازه‌ی کف دست هم نمیشد . اما وقتی وحید یه تیکه کاغذ جلوی ورودی گرفت، تونل تیکه کاغذ رو مثل جارو برقی بلعید.

-اینم تدابیر . این تونل‌ها به صخره‌هایی ختم میشه که چند متر بالا تر از سطح دریا کنده شدن و گردش هوای به شدت قوی دارن .

نمونه‌ی این تونل همه جای سالن بزرگ دیده می‌شد .
-خب دیگه حالا واقعا باید بریم.

دوست نداشتم برم . حس میکردم جذاب‌ترین جای این مجموعه اونجاست .

و حید که این پا اون پا کردن منو میبینی به حرف میاد.

-بعدا می بینید. فعلا باید به محوطه‌ی جلویی بریم.

-اونجا کجاست؟

-همراهم بیاید.

دوباره سوار آسانسور میشیم.

و به طبقه‌ی اول می‌رسیم.

#پارت 298_

با هم از کل ساختمون خارج میشیم. وقت میکنم نمای بیرونی ساختمون رو ببینم.

یه ساختمون سه طبقه رو که دور تا دورش رو با فنس گرفته بودن بالای فنس‌ها هم سیم خاردار بود. از سمتی که بیرون اومده بودیم، طبقه‌ی دوم پنجره نداشت. اما طبقات سوم و اول پر از پنجره و دیوار شیشه‌ای بود. اما دیوار شیشه‌ایی که اتاق من داشت پشت ساختمون میشد فکر کنم چون پرده‌ی اتاق خودم رو نمیتونستم ببینم.

از در بزرگی که جنش مثل نرده‌های فنی دور و اطراف ساختمون بود بیرون میریم.

چسبیده به ساختمون، جنگل انبوهی شروع می‌شد که حس سرزندگی بهم میداد. درخت‌ها پیچک‌هایی که سبز و تر و تازه بودن، از گل‌های خوش رنگ تا صدای پرنده‌ها و امواج دریا که زیر نور سفید چراغ‌های بیرون محوطه دیده میشدن گرفته تا شن‌هایی که به خاطر هوا سرد بودن. همشون حتی توی دل شب بهم حس سرزندگی میدادن. وحید ساختمون رو دور میزنه و من همچنان در حال نگاه کردن به نمای رو به روم بودم.

پشت ساختمون یه زمین بین جنگل و ساختمون تمام بتنی ساخته بودن که سطحش پر از بتن بود و یک متری از سطح زمین فاصله داشت.

با دوتا پله ازش بالا میریم. گوشه‌ای از اون، زمین تنیس، استخر و سه تا میز پذیرایی کوچیک چهار نفره بود.

سمت دیگش یه آلاچیق خیلی بزرگ بود که دور تا دورش رو صندلی گذاشته بودن و جلوی هر صندلی یه میز وجود داشت.

-اینجا محوطه‌ی جلویی. برای تفریح معمولاً
همکارانتون میان اینجا.

-این جا که پشت ساختمونه، چجوری بهش می‌گید
محوطه‌ی جلویی؟

-محوطه‌ی جلویی ساختمون نیست ولی محوطه‌ی
جلویی جنگل که هست.

راست می‌گفت. از اینجا میشد به راحتی به درخت‌ها و
گل‌ها دست زد.

محوطه به خاطر پرژکتورهای زیادی که هر جایی
وجود داشتن مثل روز روشن بود.

نفس عمیقی میکشم. و نگاه از اطراف می‌گیرم که وحید
به حرف میاد:

-به احتمال زیاد مراسمی که می‌تران ازش حرف زد
اینجا انجام میشه.

-به نظر مناسب میاد.

-درسته.

چند قدمی که بینمون فاصله بود رو پر میکنه.

-هوا سرده بهتره تا شام به اتاقتون برگردید.

نگاهش میکنم. باد آرومی وزید و دستمال سر ساتن، به
خاطر جنسی که داشت، لیز خورد و کل موهام باز شد.
موهای مصنوعی همیشه اینقدر نفهم بودن یا من بد
شانس بودم؟

-لعنتی!

موها دور و برم رو گرفته بودن و چتری‌های نازکم
روی ابرو هام ریخته بودن.
خم می‌شدم تا دستمال سر رو بردارم که وحید زودتر اون
رو از روی زمین برمیداره.

#پارت 299_

می‌خوام ازش بگیرم که با لحن سردی به حرف می‌اد.
-برید داخل هوا سرده.
-می‌خوام دریا رو ببینم.
کمی مکث میکنه و بعد سری تکون میده.

باز به جلوی ساختمون برمیگردیم.

از ساختمون تا ساحل شاید پنجاه-شصت قدم بیشتر فاصله نبود.

به سمت دریا قدم برمیدارم.

موهام با بادی که امواج دریا به سمتون پرت میکردن، تو هوا تکون میخوره. یادم میوفته که دستمال سرم دست وحید مونده.

بهش که شونه به شونم، روی به روی دریا ایستاده بود نگاه میکنم.

نگاهش به دریایی بود که جایی در ناکجا آباد، توی تاریکی گم میشدن.

-دستمال سرمو میشه ب...

-اسمش امیلیانا کاپولاست. اهل ایتالیاست. یه حسابدار بود که توی انگلیس دیدمش. اونجا زندگی می‌کرد به یکی از سوژه‌های ما خیلی نزدیک بود.

-لازم نیست توضیح بدی آقای اندرو. گفتم که توی مراسم شام باهاش آشنا میشم.

-دارم اینا رو توضیح میدم به دو دلیل خانم دکتر.

سکوت میکنم. نگاه از دریا گرفته و چشم به من دوخته بود.

نور ماه روی دریا مثل اکلیل دیده می‌شد. اما توی چشم های عسلی وحید هیچ اثری نداشت... ماه پیش چشم‌های اون کم می‌آورد. حداقل برای من که اینجوری بود.

-دلیل اولم اینه که نمیخوام نزدیکش باشید. دوم این که نمیخوام از من ناراحت باشید.

و بعد سرش رو جایی جز صورتم برمیگردونه.

پس متوجه شده بود که ناراحت شده بودم. این خوب بود یا بد؟

سعی میکنم جواب مغزم رو به بعد موکول کنم و الان به دلیل اولش برسم.

-چرا نمیخواهی نزدیکش باشم؟

-چون نمیدونم قراره چی کار کنه اینجا. اون قرار نبود اینجا باشه. در واقع خارج برنامه بود.

-چرا؟

-چون پنج سال پیش توی انگلیس، حسابدار و فرد امین یه شرکت بیزینس بود که داخل ایران خرابکاری‌های اقتصادی انجام می‌داد. از خبرچینی برای تحریم بیشتر

گرفته تا ایجاد حباب یا رکود توی بازارهای مختلف .
 حینی انجام ماموریتم اونجا، این دختر تنها عامل بهم
 ریختگی تمرکز بود .یه جورایی همون موی دماغ و
 مزاحم منظورمه .ممکنه اینجام باز توی روند کاریمون
 اختلال ایجاد کنه .نمیخوام نقطه ضعفم رو بفهمه.

-نقطه ضعف چیه؟

امواج دریا به جاش جوابم رو میدن .اون سکوت کرده
 بود.

-فقط نمیخوام نزدیکش باشید.

کلمات بی اختیار به زبونم میان .اونقدر لحنش گرم و پر
 تمنا بود که مغزم رو فلج کنه.

-باشه .سعی میکنم.

-خوبه .حالا بهتره بریم داخل یک ساعت دیگه مراسم
 شام داریم.

#پارت 300_

به اتاقم میرم .وحید هم برای سرکشی به محافظها میره.

پرده‌ی دیوار شیشه‌ای اتاقم رو کاملاً کنار میکشم. از دو قاب پر از برگ و درخت، میشد دریای شب و ماهی که روی دریا داشت اکلیل مهتاب میپاچید رو دید.

یک ساعت تا شام وقت داشتم.

لباسم رو عوض میکنم و یه بافت یقه اسکی و اور سائز کرمی به همراه یه شلوار سیاه رنگ پوشیدم.

میخوام موهام رو ببندم که یادم می‌افته دستمال سرم دست وحید مونده.

نچی میگم و با شونه‌ی مخصوص شونشون میکنم. چتری‌هام رو مرتب روی پیشونیم میریزم و از ساک کوچیکی که نگین بهم داده بود چندتا گیره سر کوچیک استیل سفید برمیدارم و به موهام میزنم. حوصله‌ی آرایش نداشتم پس فقط به رژ نود گلبهی اکتفا میکنم.

گردنبند وی از گردنم جدا نمیشد. اون رو به داخل لباسم میفرستم و بعد از زدن ادکلن، به ساعت نگاه میکنم. همه‌ی این موارد توی نیم ساعت انجام شده بود.

به سمت در میرم و از اونجا هواژین رو میبینم که با چشم‌های پف کرده بیرون میاد.

میخوام به اتاقم برم تا من رو ندیده که از شانس بدم
میچرخه و بلافاصله بعد از دیدنم گل از گلم میشکفه.

-اوه دکتر نسرین! اینجاید؟

به ناچار به سمتش برمیگردم.

-عه! سلام دکتر کانگ شمام اینجاید که!

و بعد یه خنده‌ی مصلحتی میکنم.

-آره وای خیلی خسته بودم. به خاطر مستی که موقع
رسیدن به اینجا داشتم، تا الان خواب بودم.

یکی نبود بهش بگه خو مردک دیوانه‌ای اینقدر
میخوری؟

-الان بهترید؟

-آره داشتم میرفتم طبقه‌ی دوم یه دسر خنک بخورم
حالم جا بیاد که تو رو اینجا دیدم. چقدر خوشتیپ شدی.
داری کجا میری؟

به تو چه آخه!؟

-دارم میرم پیش پروفسور میتران.

همون لحظه تا میخواد جوابم رو بده در یه اتاق دیگه
باز میشه و پروفسور گومنز بیرون میاد.

کانگ با مهربونی سمتش میره.

-به به پروفیسور لئوناردو شمام که اینجا یید! حالتون
چطوره؟ رنج سفر از تنتون بیرون رفت این چند
ساعت؟

پیرمرد لبخندی میزنه.

-بله هواژین همه چیز خوب بود. حال تو چطوره
نسرين؟

لبخندی به روش میزنم.

-خوبم پروفیسور. تقریباً سعی دارم به اینجا مثل شما و
بقیه عادت کنم.

-کار درست رو میکنی دخترم.

هواژین دست دور گردن پیرمرد میندازه ک باهاش با
خنده مشغول صحبت میشه که لیلی با اون صورت سرد
و چشمهای طوسی از اتاقش خارج میشه.

همه بهش سلام میکنیم اون هم سلام میکنه و من رو
مخاطب قرار میده.

-پروفیسور میتران گفت که به محوطه‌ی جلویی بریم
برای این که مراسم خوش آمدگویی برات ترتیب داده
دکتر نسرين.

لبخندی به روش میزنم و شونه به شونش به همراه
پروفسور گومنز و دکتر کانگ به بیرون از ساختمون
میریم.

-کی گفت اینو؟ البته به خودم گفته بود ولی فکر کردم
خبر ندارید !

وارد حیاط جلویی میشیم و بعد از خروج از نرده‌های
فلزی، ساختمون رو دور میزنیم.

-الان به اتاقم زنگ زدن و گفتن که برای شام بریم
اونجا. دلیل رو که جویا شدم گفتن برای خوشامدگویی
تو اونجا شام میخوریم.
-آها.

به محوطه میریم و داخل آلاچیق میشینیم و منتظر بقیه
میشیم. لودگی‌های هواژین باعث میشه تا بقیه بیان، کمی
بخندیم. درسته آدم نجسب و رو مخی بود اما گاهی
اوقات برای خوشگذرونی آدم مناسبی به نظر میومد.

شب رو در کنار عشوه‌های الکی و خرکی امیلی برای
وحید، سخنرانی میتران برای خوش آمدگویی من و جو
دوستانه‌ی همکارا، میگذرونیم.

وقتی شام رو خوردیم همه، گروه گروه کنار هم مشغول
صحبت بودن، ولی من بی‌توجه به صحبت‌های بقیه با
هم، فقط به وحید نگاه میکردم که بیرون آلاچیق مشغول
محافظت بود و گه گاهی هم با نگهبانان دیگه حرف می
زد.

امیلی که دیده بود کسی باهاش حرف نمیزنه به سمت
وحید میره و به حرف میگیرتش.

دو نفر ستم میان و کنارم میشینن. از همکارای کادر
آزمایشگاه بودن. جودی و بنجامین. قبل ورود ما
دانشمندها، داخل جزیره در حال تدارک آزمایشگاه بودن.
-خوبی دکتر؟ خوش میگذره بهت؟

به موهای سیاه جودی نگاه میکنم که بالای سرش گوجه
شده بود. شنیده بودم که جودی و بنجامین زن و شوهر
هستن و هر دو از آلمان میان.

-خوبم. برای روز اول به نظر خوب میومد.

لبخندی میزنه به چشم‌های درشت آبی و گونه‌های کک
و مک دارش نگاه میکنم. خیلی زیبا بود. مهربونی و
معصومیت خاصی توی صورتش داشت.

-تو چی کار میکنی بنجامین؟

-خوبم. به اینجا مثل یه سفر همراه با همسرم نگاه
میکنم و خوش میگذرونم.

-خیلی عالیه. خوشحالم که اینو میشنوم. راستی میدونید
ما تو کشورمون اسم همسرتو چی صدا میکنیم جودی؟
مشتاق نگاهم میکنه.

-نه دکتر.

-بنیامین.

-عاو! شما شبیه ریشه‌ی اصلی این اسم بیانش میکنید.
به عینک گردی که روی صورت خوش تراش و زیبای
بنجامین بود نگاه میکنم.

-آره درسته. میتونم همونجوری صدات، کنم بنجامین؟

-آره چرا که نه حتی میتونی بنی صدام کنی دکتر.

به صورت جفتشون که مزین به لبخند بود نگاه میکنم .
این دو نفر خیلی زیبا بودن اگر فرزندی داشتن مطمئناً
مثل الهه‌های یونان باستان میشد اون بچه!
جودی دستم رو میگیره و بعد میگه :

-در هر صورت خیلی از دیدارت خوشحال شدیم دکتر
و خوشحالیم که توی این سفر همراهمونی . امیدوارم که
همه چیز خیلی خوب تموم بشه.

و بعد از جاشون بلند میشن و به بهانه‌ی استراحت جمع
رو ترک میکنن.

به کف دستی که جودی اون رو گرفته بود نگاه میکنم
متوجه برگه کاغذی میشم که نامحسوس کف دستم رها
کرده بود.

#پارت 302_

#دو_هفته_بعد

کلافه از جلسه بیرون میام . دکمه‌های کت آبی رنگم رو
باز میکنم . موهام رو بافته بودم و تنها عامل کلافگیم،

در اون زمان فقط چرت و پرت‌هایی بود که توی جلسه شنیده بودم .

بی‌توجه به بقیه به سمت اتاقم میرم و در رو محکم به هم میزنم . مطمئن بودم که هر کس توی راهرو بود، سرش به سمت اتاق من برگشته اما اهمیتی نداشت .

جلوی آینه وایمیسم . سنجاق سینه‌ی پر نگین رو از روی یقه‌ی پهن کت میکنم و بعد کت رو پرت میکنم روی تخت .

کمر بند شلوار ست کتم رو در میارم و یقه‌ی پیراهن مشکیم رو باز میکنم .

از حرص پاهام رو به زمین میکوبیدم و با خودم حرف میزد .

-آخه یکی نیست بگه مرتیکه تو اگر بیل زنی برو باغچه خودتو بیل بزن نمیخواد به من بگی چی کار کنم چی کار نکنم .

اه اه اون زنیکه چه تاییدش میکرد .

بابا خب آخه اگر موتور رو تا اون حدی که این روانی می‌گه تقویت کنیم ممکنه جزیره بره زیر آب من نمی

فهم چه اصراری داره این کار به این شکل پیش بره .
 اه اه مرتیکه خرفت شده!!

با صورتی نگران و عصبی روی تخت ولو میشم.
 دو هفته‌ای بود اینجا بودم و دیگه به همه چیز عادت
 کردم .شب اولی که اومدم اینجا متوجه شدم جودی و
 بنی هر دو از مامورین اینترپلی بودن که مسعود گفته
 بود توی جزیره باهاشون آشنا میشیم .من ظاهرا مشغول
 ساخت یه پیل سوختی بزرگ بودم و در باطن داشتم
 دنبال یه سری مدرک میگشتم .
 از طرفی وحید یه سری اطلاعات در مورد اون ماده‌ی
 سیاه پلاستیک گونه پیدا کرده بود .
 فهمیدیم یه متریال شیمیاییه که از اون داخل دهانه‌ی
 موتور موشک یا جت استفاده میشه.
 سمی نیست اما به درد این اسلحه نمی‌خورد .برای همین
 ما چهار نفر ینی من، جودی، وحید و بنی حدس میزدیم
 یا غیر از این اسلحه سازه‌ی دیگه‌ای توی این جزیره
 پنهان شده یا اینکه این اسلحه قابلیت دیگه‌ای هم داره که
 ما نمیدونیم.

#پارت 303_

ساعت سه بعد از ظهر بود . به خاطر جلسه‌ای که
میتران گذشته بود تا روند پیشروی کارها رو بدونه
ناهار نخورده بودیم.

مرتیکه الاغ هم وقت ناهار رو از مون گرفته بود هم
اعصابمونو . به در نگاه میکنم.

طی این مدتی که اینجا بودم، متوجه شدم که دایره‌ی
شیشه‌ای روی در برای شب‌هایی که دستبندهامون
لوکیشن اتاق رو نشون میده .

وقتی که دیگه ساعت از سه شب میگذره و تردد ممنوع
میشه، اتاق‌ها رو چک میکنن تا حتما توی اتاقامون
باشیم.

با این وجود فکر میکردم تدابیر امنیتی اینجا واقعا کمه .
تعداد نگهبان‌ها کم بود . تعداد دوربین‌ها توی طبقه‌ی دوم
و اول خیلی کم بود . ورود و خروج تا قبل ساعت سه
شب و بعد از ساعت شیش و نیم صبح اونقدر آسون بود

که گاهی فکر میکردم هیچ کس داخل ساختمون مراقب ماها نیست .

وقتی این مورد رو با وحید در میون گذاشتم متوجه شدم که این تفکر میترانه . میتران معتقد بود چون اینجا یه جزیرست یکی بخواد آسیبی برسونه یا خرابکاری بکنه بازم خودش اول از همه گیر میوفته.

البته همچینم عقیده‌ی اشتباهی نبود اما موضوع برای من وقتی آزاردهنده میشد که اگر عقیده‌ی میتران درست باشه پس ما چهار نفر قرار بود چه غلطی بکنیم. هوفی میکشم . به یه استراحت نیاز داشتم.

از اتاق خارج میشم و به طبقه‌ی دوم میرم.

توی بار چند تا از دانشمندها بودن بی‌توجه بهشون روی یکی از مبل‌های چرمی راحتی میشینم . نه در واقع لم میدم . گارسون میاد . سفارش یه معجون میدم و به رفتنش نگاه میکنم . بعد از رفتنش، چشم‌هام رو میبندم و سرم رو به پشتی مبل تکیه میدم.

تا میام کمی استراحت کنم و از آهنگ آرامش بخشی که داخل بار پخش می‌شد لذت ببرم، صدای خنده‌هایی که

این مدت شده بود سوهان روحم، باعث میشه سرم رو بلند کنم.

#پارت 304_

صدا از قسمت سرویس بهداشتی میومد .
 ورودی سرویس‌های بهداشتی با یه دیوار از قسمت
 سالن بار جدا میشد .
 صدا دقیقا از پشت دیوار میومد.
 دیواری که کاغذ دیواری‌هایی به رنگ مشکی با گل‌های
 درشت طلایی داشت.
 به سمت دیوار میرم.
 صدای خنده‌ها واضح‌تر میشه.
 -وای خیلی خوش تیپ شدی پسر !
 صدایی نمیداد .
 -معلومه هنوزم خیلی عضله‌هات قوی هستن!
 و باز سکوت...

-وای تو رو خدا یه چیزی بگو دیگه ... قهری؟ ... بوست
کنم آشتی میکنی؟

با عشوه حرف می‌زد . کمی کش و قوس دار کلمات رو
ادا می‌کرد . انگار مست بود .

سکوت طرف مقابل داشت و ادارم می‌کرد از پشت
دیوار بیرون پیام و ببینم داره خودشو باز به کی مثل یه
گربه می‌ماله اما خودم رو کنترل میکنم .

-اوم ... به نظر این لبای خوش رنگ، خوشمزه میان!
ای خدا از اینجا برت داره دیگه جایی نزارتت زن ! ببند
دهنتو بی‌شعور ! وای چقدر دوست داشتم طرف مقابلش
یه چیزی بگه تا این دختر مست با اون لهجه‌ی
ایتالیاییش، دهنش رو ببندد . اما بازم ساکت می‌مونه .
این بار امیلی هم انگار حرفی نمیزنه .

نکنه واقعا داشتن کارای منکراتی میکردن؟ ! اون کی
بود که داشت باهاش حرف می‌زد؟ ! خاک بر سرش ینی
واقعا خام حرفای امیلی شده بود؟ ! ینی واقعا کاش عوالم
بیشتری داشتیم که خاکشو بریزم سر این دختره‌ی گربه
ی لجن !

به جای این که صدای آدمی بشنوم، صدای افتادن یه آدم
کف زمین رو میشنوم. هول زده به هوای این که دختره
ی گربه طرفشو نفله کرده، از پشت در بیرون میام و با
صحنه‌ای مواجه میشم که نباید...

#پارت 305_

-زدی کشتیش؟

سرش به ضرب برمیگرده سمتم.

-کشتن چیه؟ داشت عملا کار بیخ پیدا می‌کرد!

-ینی بوسیدت؟

تو جاش خشک میشه. آب گلوش رو با صدا قورت میدی.

-چیه؟ نکنه واقعا داشتید همو میبوسیدید؟!

قلبم تند میزد. انگار که سوراخ شده بود و خون ریزی

داشت که سعی می‌کرد با تند کار کردن خون رو به

اعضای سرد شده‌ی بدنم برسونه. اما نمیتونست. نمیدونم

چرا هم عصبی بودم هم چشمه‌ی اشکم داشت میجوشید.

وحید بی توجه به تن بیهوش امیلی که روی سرامیک
های کف دستشویی افتاده بود، به سمت میاد.

-میخواستم جل...

-حرف نزن. جای این اراجیف و توجیه کردن یا به
هوشش بیار یا از اینجا بیارش بیرون.

بغض بی صاحب نداشت که موقع گفتن آخرین کلمات
صدام نلرزه.

و بعد از دستشویی میام بیرون.

گارسون ظرف معجون رو روی میز گذاشته بود اما
دیگه میل نداشتم.

از بار میام بیرون. به طبقه‌ی اول میرم و از کل
ساختمون بیرون میام. نمیدونم چرا احساس می‌کردم
خیلی تنهام.

حس می‌کردم دیگه هیچ کس توی اون جزیره نیست که
بتونم بهش اعتماد کنم. یه دلشوره همراه با غصه...

دست و پام واقعا یخ کرده بود اما قلبم محکم میزد و قفسه
ی سینم با هر ضربه‌ی قلبم تیر میکشید...

#پارت 306_

دریا آروم بود. برعکس روزهای پیش امواجش،
اونقدری آروم بود که با ناز به ساحل برخورد می‌کرد.

-خودمونیم دریا، وقتی ازش پرسیدم کشتیش، خیلی
دوست داشتم بگه آره کشتمش چون داشت دست به خطا
می‌برد... اما اون فقط نگاهم کرد...

خورشید طلایی نورش رو به دریای آبی می‌پاشید و
چشمای پر درد من هم گریه‌هاشو به گونه‌هام...
از روی لباس گردنبند وی رو توی مشتم می‌گیرم و
گریه میکنم.

آروم گریه میکردم. انگار چشم‌هام از دریا یاد گرفته
بود. آروم آروم دردها و ترس‌هاش رو بیرون می
ریخت. بی‌صدا اشک می‌ریختم.

از یه جا ایستادن خسته شده بودم.

پلک می‌زنم و دوتا اشک درشت روی گونه‌هام می‌افته...
تصاویر رو به روم واضح شده بود. در امتداد دریا،
آروم قدم برمیدارم.

کفش هام رو با هر قدمی که برمیدارم، در میارم . جوراب هام چند متر جلوتر روی شن های ساحل می افتن و پاچه های شلوارمو بالا میدم.

حالا احساس بهتری داشتم . حالا باد آرومی مو هام رو نوازش می کرد و بهم میگفت میتونی راحت داد بزنی . میتونی راحت اشک بریزی.

اوایل آروم آروم قدم برمیداشتم اما وقتی به خودم که میام با چشم هایی که پرده ی اشک، تیره و تار شون کرده، دارم میدوم و با خودم حرف میزنم. با خودم از خدا گلایه میکردیم .

نفس نفس میزد و اشک می ریختم . گونه هام یخ بسته بود .

به حق حق افتاده بودم . اونقدری از ساختمون دور شده بودم که که راحت بتونم با صدای بلند داد بزنم. همین طورم شد . صدای نفس هامو بلند کردم و از ته دل داد زدم .

احساس می کردم اون دختر واقعا برنده شده بود و من اینقدر دست دست کرده بودم که وحید اینقدر راحت به خودش اجازه داده بود یه همچین کاری بکنه .

حس میکردم اینقدر سر قلبم رو به زبون نیاورده بودم
که باز باخته بودم .

اینقدر دندون به جیگر گرفته بودم که وحید راحت فکر
کنه واقعا دوشش ندارم.

توی این دو هفته که تنها آدم معتمد خودش بود، عجیب
بهش وابسته شده بودم . عجیب حس میکردم کل آدمای
روی زمین یه طرفن و اون طرف دیگه . حس میکردم
هر کسی که از کنارم بره، اون باز میاد تا دنبالم باشه؛
چون اون زیر بارون و اسلحه، صخره بود . توی
آسمون و کاخ شاه پریون، پسر جنوبی بود . توی بدترین
موقعیتش، وقتی که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد
برای من وحید بود؛ بی‌شیله پيله وحید بود . اما حالا
داشت چی کار میکرد؟ !

قسمت فاجعه‌ی ماجرا این بود که بهش حق میدادم . من
خودم لال مونی گرفته بودم ... من خودن بهش نگفتم
دوشش دارم . بهش نگفتم که از وجودش کنار خودم
احساس اذیت شدن ندارم ...

من خودم...

به اینجای افکارم که میرسم، دیگه بدنم تاب نمیاره . از
دویدن دست میکشم . قلب دردمندم نفس نفس میزد . چشم

های ترسیدم اشک می ریخت و پاهای بی نوام، تاب
نمیاره و روی زمین دو زانو می افتم.
شن های نرم و خیس ساحل مهمون زانو هام میشن.
هنوز گردن بند وی توی دستمه به دریا نگاه میکنم.

#پارت 307_

نمیدونم چقدر میگذره اما دیگه گریه نمیکنم. آرومم.
سبک شدم. حالا میتونم درست و منطقی برخورد کنم.
حالا میتونم مثل یه آدمی که سال ها مستقل خودش روی
پای خودش ایستاده حرف بزنم. حالا میتونم مقاومت
کنم. جلوی اون چشم های عسلی مقاومت کنم. خورشید
طلایی رو به قرمز و نارنجی شدن میرفت. هوا سردتر
شده بود. گونه های خیس منم مطمئنا از سرما قرمز شده
بود. از جام بلند میشم. بدنم درد گرفته بود. به اطراف
نگاه میکنم. نمیدونستم کجام. فکر کنم خیلی دور شده
بودم.

خیلی زیاد... اگر جزیره شبیه دایره باشه، میتونم همین
راه رو ادامه بدم و برگردم سر جای خودم. اما اگر راه

برگشت کوتاه‌تر باشه چی؟ اونجوری باید مسیری که رفتم رو برگردم تا زودتر برسم به ساحل جلوی ساختمون. کمی سرم رو بین راه برگشت و رفت میچرخونم.

بهتره برگردم. راهی که اومده بودم رو حداقل یه بار اومدم. کمتر برام ممکنه خاطره داشته باشه.

آروم آروم راه میرم. امواج دریا بلندتر شده بودن. بیشتر به ساحل حمله میکردن. برای همین رد پایی که روی شن‌ها یادگاری گذاشته بودم، همشون پاک شده بودن.

دست‌هام رو توی جیب شلوارم میبرم و راه میرم. انگشتای پام از خیسی و سرما داشت سر میشد. یاد عادت وحید میوفتم.

همیشه دستش توی جیبشه. آه از نهادم بلند میشه. همینجوری راه میرم و بیشتر فکر میکنم. باید ته مونده های ظرف احساسم رو سر بکشم تا جلوش کم نیارم. همین جوری قدم میزدم که احساس میکنم چیزی به پام برخورد میکنه. به پایین نگاه میکنم. یه خرچنگ بود. یه خرچنگ کوچیک و سفید رنگ.

-آخی ! حیوونی ! ببخشید جلوی راهتو گرفتم .

چمباتمه میشینم و با انگشت اشاره روی پوسته‌ی سختش
رو لمس میکنم.

-تو هم اینجا تنهایی؟

کمی چنگکاشو تکون میده . تقریباً اندازه‌ی کف دستم بود.

-کاش میشد حرف بزنی . یا کاش میشد ببرمت داخل
ساختمون . اما نمیشه میترسم به خاطر اشعه‌های سمی
مریض بشی اون وقت عذاب وجدان تو هم بیوفته
گردنم . میفهمی که چی میگم زبون بسته؟

حماقت میکنم و با دستم یکی از چنگک‌هاش رو
میگیرم . فکر نمی‌کردم عصبانی بشه و با اون یکی
چنگکش بهم حمله کنه .

خیلی قوی بود . تا میام انگشتمو از توی چنگک به شدت
محکمش بیرون بیارم . متوجه پاره شدن پوست دستم
میشم.

بلند آخ میگم و دستم رو به شدت توی هوا تکون میدم.

-آی توروخدا ولم کن . آخ انگشتم قطع شد !

با درد و خیلی بلند ازش می‌خواستم رهام کنه . خون از
لای چنگکش بیرون میومد . درد کل دستمو احاطه کرده

بود اما من همچنان با صورتی که از درد جمع شده
داشتم تکونش میدادم تا بیوفته.

بالاخره وقتی هنوز دستم تو هواست رهام میکنه روی
زمین میوفته. با چنگک‌های خونیش به سمت اقیانوس
میره و من از دیدن انگشت پاره پاره با زانو روی
زمین میشینم

دستام از درد می‌لرزید. صورتم جمع شده بود. همون
دستی بود که به خاطر وحید با فندک اتمی مونا
سوزونده بودمش. دست راستم بود ...

این بارم به خاطر وحید بود که به این روز افتاد.

با همون حالت درد و صدایی که از درد میخواست
گریه کنه با خودم حرف میزنم.

-روز قیامت نیای گردن منو بگیری بگی چرا ازم
مراقبت نکردیا! برو گردن وحیدو بگیر من تقصیری
نداشتم.

و بعد مچ دستم رو محکم میگیرم و بغلش میکنم.

از درد تو خودم جمع شده بودم. هنوز خون ریزی
داشتم. اما مغزم واکنش نمی‌داد که کاری انجام بدم.
چون کاری هم ازم برنمی‌آمد. من حتی کفش نداشتم که

با بندش زیر زخمو ببندم تا خون ریزی انگشتمو بند
بیارم.

همین طوری که در مونده تو خودم جمع شدم و دنبال یه
راه نجات میگردم، صدای آشنایی کل جونمو به گرما
دعوت میکنه.

#پارت 308_

سرم رو بالا میگیرم .هراسون بود .یه سمت می‌دویدید .
کفش‌ها و جورابام دستش بود.
یک آن قلبم سوخت ...درست مثل جای دستبند استیلم ...
خدا داشت بازیم میداد ...اونقدر که میخواستم محکم
جلوی وحید مقاومت کنم اما الان با این انگشت خونی،
زیر هاله‌ای از اشک داشتم تماشاش میکردم که با چشم
های نگران کنارم زانو زده بود.
-با خودت چی کار کردی دختر؟
بزار انگشتتو ببینم.

میخواه دستمو بگیره که بدون نگاه کردن بهش با همون صورت پر درد دستش رو پس میزنم.

نچی میگه و با خشونت کمرنگی مچ دستم رو میکشه.
به ناچار دستم رو رها میکنم.

خون روی انگشت اشارم خشک شده بود اما زخمم هنوز باز و تازه بود.

- چی گازت گرفته؟ خرچنگ بود؟

هنوزم نگاهش نمیکنم. از خودم مثل همیشه متنفر بودم که توی میدون جنگ بازم بازنده شدم.

سری به تایید تکون میدم. که با لحن نگرانی سرزنشم میکنه.

- عصبی میشی حداقل خودتو لت و پار نکن که. اگر عفونت کنه چی؟ خرچنگای اقیانوس مثل خرچنگای رود جاجرود نیستن. ممکن بود انگشتت قطع بشه.

حس دستمال نرمی که روی دستم میشینه باعث میشه به دستم که هنوز توی دستاش بود نگاه کنم.

متعجب به دستمال خیره میشم.

-تو اینو هنوز داری؟

نگاهم نمی‌کرد. سعی داشت به بهترین شکل انگشتمو ببندد.

-یه جوری میگی هنوز انگار چهل سال گذشته. همش همین دو هفته پیش بود.

دوباره به دستمال سر ساتن سفید رنگم نگاه میکنم. اون شب توی مراسم شام یادم رفت ازش بگیرمش.

نگاهم از روی دستمال به صورت اخمو، عصبی و نگرانش کشیده میشه.

کارش با انگشتم تموم شده بود.

-همین جوری نگهش دار. دستتو پایین ننداز. ممکنه خونریزی کنه باز.

از سرمای هوا به فین فین افتاده بود.

مثل خودم نگاهم میکنه.

یه آن صدایی توی دلم با حالت غریبی اعتراف کرد:

-حالا تو که همیشه میبازی... همیشه هم این باخت‌ها برات تلخ بودن... این بارم بباز و شیرینی باخت رو بجش.

نمیدونم تو صورتم چی میبینی که دست هاش رو دو طرف صورتم میزاره و با شصت هاش سعی میکنه گونه هام رو نوازش کنه. چشم هاش توی صورتم میچرخید من اما هنوز مژه هام از گریه به هم چسبیده بود و از سرما یخ زده بود. گونه هام هم که دیگه کاملاً سر بود و فقط حرکت شصت های وحید رو حس می کرد نه چیز دیگه ای.

-شبییه دختر بچه های شیطونی شدی که مامانشونو توی حرم امام رضا گم کردن.

از تشبیهش بیشتر ابرو هام تو هم میره.

-اگر بخوایم واضح تر نگاه کنیم. من کسیو گم نکردم. اون شخصه که منو گم کرده.

لبخندش پر مهرتر میشه. جوری که گونه هاش بالا تر میان و لب هاش کش میان.

-اتفاقاً اون دخترای سرتق هم همیشه میگن من مامانمو گم نکردم. مامانم منو گم کرده.

-امان از تجربه !

این بار با لبخندش، دندون‌هایش هم مشخص میشه. به شدت پر محبت نگاهم می‌کرد... شاید اولین بار بود. شاید من یه جور دیگه داشتم میدیدمش. هر چی که بود و ادارم می‌کرد یه جوری رفتار کنم که هیچ وقت رفتار نکردم.

-دستاتو بردار.

لبخندش باز کمرنگ میشه اما چشم‌هایش هنوز از مهربونی گرمه.

-صورتت خیلی یخ کرده. قرمز شدی. چقدر دوییدی مگه؟

-خیلی.

-چرا دوییدی؟

-چون دوس داشتم.

بی صدا و نخودی میخنده و سری به چپ و راست تکون میده. پشت چشمی نازک میکنم که از جاش بلند میشه.

دستش رو سمتم دراز میکنه.

-پاشو باید بریم .باید آنتی بیوتیک تزریق کنی مبادا زخم از باکتری‌هایی که از خرچنگ بهت منتقل شده عفونت کنه.

با اخم بهش نگاه میکنم .به طرز بچگانه‌ای دلم میخواست ناز کنم و اون نازمو بکشه . عملا داشتم طعم شیرین این باخت رو میچشیدم.

لبخند کجی میزنه و با ابرویی که کمی بالا رفته بود میگه :

-پاشو خانم.

باز همونطور خاص خانم رو ادا کرده بود.

#پارت 310_

"خا"رو کمی کشیده بود و روی نون کلمه تشدید گذاشته بود .

نمیدونم چرا اینقدر برام قشنگ و خوش آوا میومد این طرز بیانش.

اما این خوش اومدن، دلیل نمیشد که نرم بشم. پس با همون نگاهی که ازش دریغ کرده بودم، دست سالمم رو توی دستش میزارم و بلند میشم.

صدای تلق و تولوق استخونام نوید یه بدن درد حسابی رو بهم میداد.

کمی اون طرفتر از ما یه صخره‌ی بزرگ بود. مجبورم میکنه روی اون بشینم. کفش‌ها و جوراب‌هام همون جای قبلی افتاده بودن، به سمتشون میره و با اون‌ها سمت من برمیگرده. هنوز به حرکاتی که در سکوت و با آرامش داشت انجام می‌داد نگاه میکردم که جلوم زانو میزنه و یه زانوش رو روی شن‌ها قرار میده.

وقتی مچ پای خیس‌م رو توی دستش میگیره، تازه میفهمم میخواد چی کار کنه.

-خودم انجامش میدم.

سرش رو بالا میگیره. اول یه نگاهی به من و بعد به انگشتم میندازه و باز سرش رو پایین میندازه. این نگاه ینی بیخود تر تخیلی نده با اون انگشت پاره پورت عمرا بتونی کفش و جوراب بپوشی.

درد انگشتم اونقدر زیاد بود که با هر نبضی که میزد، تا خود کتفم تیر میکشید.

داشت کفش هام رو پام می کرد. ناخودآگاه چشم هام به فرهایی کشیده میشه که توی هوا در حال پرواز بودن. از اون روزی که گفته بودم موهاشو نبنده، واقعا نبسته بود...ینی حداقل من ندیده بودم که ببنده. دوست داشتم دستم رو به موهای براق و سیاهش بکشم و پیچ و تابشون رو دور انگشتم ببینم؛ اما تا میام دست روی سرش بزارم، از جاش بلند میشه. پاهام اونقدر سرما دیده بود که حس نمی کرد داخل کفش شده. از جام بلند میشم. بی توجه به من و کاملاً در سکوت، دست چپم رو میگیره. هیچ کدوم به هم نگاه نمی کنیم. رفتارش، نرم و با محبت بود. من اما هنوز نگاهم به هر جایی بود جز اون.

چند قدمی از جایی که نشسته بودم دور میشیم. به دست راستم نگاه میکنم. سائنی که این دو هفته دستش بود، حالا از خون من قرمز شده بود و دردش داشت بدتر و بدتر میشد.

هوا رو به تاریکی میرفت.

شاید فقط دو الی سه دقیقه رو ساکت بودیم که یک آن در جا و رو به دریا می ایسته.

ناچار کنارش، شونه به شونه، می ایستم اما به جای این که مثل اون به دریا خیره بشم، به کفش های چرمی کالجم خیره هستم.

شاید چند ثانیه میگذره. میخوام خودش شروع کنه و دلیل این ایستادن رو بگه.

و بالاخره بعد از اون چند ثانیه ی عجیبی که فقط امواج دریا سکوت رو میشکستن، خودش به حرف میاد.

#پارت 311_

-شب اولی که دیدمت یادته؟

سکوت میکنم.

-اون شب نگاهت بی پرواترین نگاهی بود که توی

عمرم به خودم دیده بودم.

لعنتی... راست می گفت... بی شرمانه خیره بهش نگاه

میکردم، از بالا تا پایین.

اما حالا فرق کرده بودم. نمیدونم چی درونم تغییر کرده بود. نمیدونم چی باعث شده بود اما حالا گاهی احساس شرم به من دست درازی می‌کرد. انگار که شرم یکی از اعضای خانواده باشه و بعد از مدت‌ها دوباره به خونه برگشته.

-اون شب توی دلم با خودم گفتم این دختر قرار نیست برای تو آسون باشه وحید. درست رفتار کن، درست صحبت کن، درست حرکت کن تا شاید آسون بشه.

حالا که داشت این حرف‌ها رو می‌زد، شاید میتونستم دلیل برگشت شرم به خونه‌ی دلم رو رفتارهای وحید بدونم... آره... اون درست حرف می‌زد. حتی درست نگاه می‌کرد... درست رفتار می‌کرد و اجازه نمی‌داد که براش همه چیز رو سخت کنم.

-البته خیلی فرصت نشد تا برام سختش کنی چون من مجبور شدم پیام اینجا. اما یه چیز هیچ وقت یادم نرفت... این که این دختر، شب اولی که دیدمش، بی شرم نگاهم کرد اما بعدش، بی‌باک، چمدون‌هاش رو از دزدی که توی فرودگاه منتظرش بود گرفت و بی‌هیچ

ترسی چند هفته بعد، با چهار تا گردن کلفت بزرگتر از خودش گل آویز شد .

دیگه نمیتونم نگاهش نکنم . صداش یه شعف خاصی داشت . انگار داره یه خاطره‌ی مهم رو بیان میکنه . گاهی پر غرور حرف می‌زد و گاهی با افسوس . اون هنوز به دریا خیرست .

-شاید دزدی توی فرودگاه رو اون اوایل جدی نگرفتم . چون اون دزدی کار خودمون بود تا ببینیم واکنش تو چیه و کمی بترسونیمت .

به اینجای حرفش که رسید من با چشمای درشت از تعجب میخوام با دستم به بازوش بزنم که یک آن با خنده به حرف میاد به من نگاه میکنه .

-قبل از زدن فکر انگشتت باش .

این حرفش نبود که من رو بی‌حرکت کرد . حتی فکر انگشتم نبود، بلکه صدای پر مهر و چشم‌های خندونش بودن که من رو مسخ کرده، یه جا نگهداشته بودن .

پشت دست سالم که هنوز توی دستش بود رو با انگشت شصتش لمس میکنه و ادامه میده :

-اما وقتی به اینجا اومدم و یه مدت تنها شدم، به این فکر کردم چقدر جسوری .چقدر میتونی با سختی‌ها ت کنار بیای .وقتی استادت رو ترور کردن، وقتی تنها تو شهر غریب با مردای غریبه و خطرناک دست و پنجه نرم میکردی، وقتی شجاعانه توی فرانسه بچه‌ها رو از حلقه‌ی حفاظت درآوردی، وقتی که اون مرد مسلح دنبالت بود، وقتی یه مرد زخمی سنگینیش روی شونه هات بود، وقتی مجبورت کردن محرم یه مرد غریبه باشی، و ...وقتی که ...فکر کردی اتفاقی بین من و امیلی افتاده و باید بدون بروز احساسات خودت رو کنترل کنی ...تو جسوری که وقتی میتونستی سرم داد بزنی و بگی به چه حقی داشتی یه سری کارا میکردی، فقط برای این که موقعیتمون به خطر نیوفته فرار کردی و توی یه جزیره‌ی ناشناخته زدی به دل دوییدن .تو جسوری نسرين...

چشم‌هام بین چشم‌هاش دو دو می‌زد. عسلی‌هاش توی نور قرمز خورشید، خیلی پر فروغ‌تر و روشن‌تر دیده میشدن. شاید آتشین بودن... چشم‌هاش میون چشم‌های من میچرخید و حرف میزد. دیگه نبض زخم انگشتم رو نمیفهمیدم شاید چون، نبض قلبم تندتر شده بود و اون صدای گرم و آروم، نمیزاشت چیزی جز عسلی‌های گرمش رو نگاه کنم.

-وقتی مسعود محرممون کرد، گفت مهریه همون مهریه ی مونا باشه. من باهاش موافق نبودم اما کاری هم نمیتونستم بکنم. نه به خاطر این که تو شرایط جبری بودیم بلکه فقط به خاطر این که یه چیزی ته دلم میگفت تو که از خداته! چرا میخوای مخالف باشی؟

بالاخره مهر لبم باز میشه و با آروم‌ترین حالت ممکن، وقتی هنوز به چشم‌هاش نگاه میکنم میگم:

-مگه مهریه‌ی مونا چی بود؟

به لب‌هام نگاه میکنه و بعد چشم‌هاش دوباره بین چشم هام برمیگرده. لبخند کجی میزنه.

نور بی‌جون خورشید نمیتونست اینقدر گرم کنه این
گرما از جای دیگه‌ای نشأت می‌گرفت .

-مهریش این بود که توی اون ماموریت، اگر جون
کسی به خطر افتاد، اون یکی میتونه بی‌توجه به
دستورهای قبلی عمل کنه و برای نجات جون شخص
مقابل اقدام کنه ... عندالمطالبه ...

وقتی حرفش رو مزه مزه میکنم، توی دلم مونا رو
تحسین میکنم و لبخند نرمی میزنم.

-خواهرت خیلی باهوشه پسر جنوبی!

#پارت 313_

اخم نرمی همراه با خنده می‌کنه و کمی، فقط کمی سرش
خم میشه.

-این پسر جنوبی چیه که همش به من میگی؟

یادم نمی‌اومد قبلا بهش گفته باشم ... انگار از چشم‌هام
میخونه حرفم رو که می‌گه:

-البته بخوایم واضح تر بگیم فقط یه بار بهم گفتی .وقتی اومدیم اینجا، توی اتاق، بهم گفتی بیا مراقب هم باشیم، اون موقع با مکت بهم گفتی پسر جنوبی .

تازه یادم میاد کی رو میگه .اون کلمه ناخودآگاه بیان شده بود ...اگر دست منو مغزم بود هیچ وقت اون روز شاید این رو نمیگفتم ...

اما حالا کاملا خودآگاه بیان شده بود .وقتی بهم میگفت بی باک، وقتی بهم میگفت جسور، وقتی بهم میگفت شجاع، وقتی اینقدر راحت من رو بیان کرده بود، وقتی بدون هیچ تعصب و نگاه بدی بهم میگفت چقدر سختی کشیدم، وقتی فهمیده بود که توی این نه ماه چه سختی هایی کشیدم، تماما باعث میشد که با خودم ...حداقل در درون خودم فریاد بزنم، تو بدون شک پسر جنوبی من هستی وحید حقانی راد !

هنوز منتظر بود و به من نگاه می کرد .انگار از این انتظار کشیدن راضی بود که با لذت و لبخند اعضای صورتم رو میکاوید و منتظر بود.
بالاخره به حرف میام.

-اون روزی که رفته بودم تا برای سارا، دختر دکتر
مقدم عروسک بخرم تا به محض بهوش اومدن بهش
بدم، توی بازار نطنز یه پیرزنی رو دیدم.

به اینجای صحبتتم که میرسم چشم‌هاش مشتاق میشه .
انگار از صحبت کردن باهام لذت می‌برد . انگار که
میتونست ساعت‌ها منو بشنوه . انگار خیلی منتظر بود.

-اون پیرزن موهامو از زیر شال که دید بهم گفت فر
موهام درشته . مثل موهای پریشون میمونه . بهش گفتم
پریشون کیه اونم برام داستانش رو تعریف کرد.

با هر قدم که داستان پریشون و پسر جنوبی رو جلو
میبردم، نفوذ چشم‌های وحید هم یک قدم جلوتر میومد و
احساسات نابی رو توی قلبم سرازیر میکرد . اونقدر این
زیاد شده بود که وقتی گفتم پسر جنوبی دوباره پریشون
رو دید و تا آخرش با هم بودن، وحید لبخند زد و با
صدای نجوا گونه و آرومی گفت :

-پریشون من میشی؟

#پارت 314_

آروم و با مهر گفته بود اما من قلبم بی جنبه بازی در می آورد. اون قدر که از شدت عجیب بودن لحن و حرفش، قفسه‌ی سینم رو بالا پایین میکرد.

شک داشتم که مغز فلج شدم، معنی حرفش رو فهمیده باشه. شک داشتم اما قلبم با قدرت هر چه تمام مطمئن بود منظور حرف وحید رو فهمیده و داشت براش پایکوبی هم میکرد!

-چیه پریشون؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

باد وزیده بود اما لبخند وحید سر جاش بود. موهای عاریه‌ای و بلندم به هر طرفی میچرخید. یه تیکه‌ی نازکش جلوی چشمم رو گرفت. میخواستم بفرستمش پشت گوشم که خود وحید، همون طره‌ی نازک مزاحم رو در حالی که انگشتای دستش رو از دستم جدا میکرد، میون انگشت وسط و حلقش گرفت و کنار صورتم، دستش رو نگهداشت.

باد سرد بود اما کف دست وحید که حالا سمت راست صورتم رو گرفته بود، به شدت گرما داشت. یه گرمای دل چسب.

-حالا که اینجا توی این موقعیت هستیم، فکر می‌کنم چه خوب شد که مسعود مجبورم کرد بله بگم.

به حرفش می‌خندم. بی‌صدا و آروم. جوری که خیلی صورتم تگون نخوره تا مبادا وحید دستش رو از روی صورتم برداره. من بی‌شک توی اون موقعیت، در حالی که یه دستم توی دستش بود و یه دستش روی صورتم، مسخ‌ترین و مجنون‌ترین دختر دنیا بودم. صدای دریا، رقص موهامون میون باد، چشم‌هایی که از هم جدا نمیشد و... خورشیدی که انگار آخرین کورسوی پرتوهاش، داشتن میون صورت‌های منو وحید متابیدن.

بالاخره به حرف میام.

-میدونی چیه؟ من از وقتی فهمیدم پریشون توعم که فهمیدم پریشونم... من از وقتی فهمیدم چی هستم، تازه فهمیدم برای کی هستم... مال پسر جنوبی چشم عسلی که کنج ابروش یه شکستگی داره و صداش خیلی گرم و قشنگه... من، پریشون توأم وحید...

چشم‌هایش لبخند پر از احساسی به همراه لب‌هایش به
روی صورتم می‌پاچید و خورشید، آخرین پرتوهایش رو
زمانی به ما می‌تابوند که صورت وحید هر آن به من
نزدیک‌تر میشد و....

چشم‌های ما درست، به هنگام غروب زمستانی ساحل
جزیره‌ی میگو، بسته شد ...
برای یک اولین بار بی‌پایان...
برای من...
برای او...
برای یک بوسه...

#پارت 315_

سرها مون وقتی از هم فاصله می‌گیره که وحید یه
دستش هنوز کنار صورتم و دست دیگش پشت کمرم

بود و من هم هنوز پیچک دست‌هام رو دور گردن وحید نگه‌داشتم.

بهش نگاه میکنم. به من نگاه نمی‌کرد.

-چرا نگاه نمی‌کنی؟

-چون برای اولین بار توی زندگیم قلبم جوری داره به قفسه‌ی سینم می‌کوبه که تضمین نمی‌کنم از میون دنده‌هام بیرون نزنه.

راحت گفته بود. راحت و بی‌پرده اعتراف کرده بود.

نخودی می‌خندم و بیشتر ازش فاصله می‌گیرم.

این اجازه رو بهم میده اما نمیذاره خیلی دور بشم و دست سالم رو می‌گیره.

-دیر نشده؟ خورشید کامل غروب کرده. شک نکنن بهمون؟

با هم در امتداد ساحل به سمت ساختمون حرکت می‌کنیم. مچ دست آزادش رو بالا میاره.

-دستبند لوکیشنم دستم نیست. نمیدونن من با تو هستم.

-چیکارش کردی؟! اگر پیداش کنن چی؟!!

لبخند کجی می‌زنه.

-نگران نباش. وقتی امیلی رو بردن درمانگاه، گفتم
میرم به اتاقم.

-خب اتاقت مگه از این دایره شیشه‌ایا نداره که مال من
داره؟

-نه من معاون کل این ساختمونم. کی جرات داره منو
چک کنه؟!

-اوه اوه اوه! معاون کلمون چه خفته!
به لحن مسخره‌ای که به خودم میگیرم میخنده.

-مسخرم نکن خانم!
لعنتی با این خانم گفتنش مجبورم میکنه همیشه ساکت
باشم.

-چیه چرا ساکت شدی؟ اونجوری نگاهم نکن!
-وحید؟

در جا می‌ایستیم.

-جانم؟

چقدر باختتم رو دوست داشتم... آخه هر لحظه با این
حرف‌های وحید داشت شیرین‌تر میشد...

-میگم... خانم گفتنو از کسی یاد گرفتی؟

-چی؟!

-چجوری اینجوری میگی خانم؟

-مگہ چجوری میگم؟

-خا رو میکشی روی نون کلمه هم تشدید میزاری .
خاالنم.

لبخندش بیشتر کش میاد.

-کسی بهم یاد نداده ... فکر کنم اتومات مغزم وقتی
میخوای ناز کنی این واکنشو میده تا جلوی اون میزان
ناز و عشوه رو بگیره.

#پارت 316

انگشت اشارم رو روی قفسه‌ی سینم می‌زارم و متعجب
می‌گم :

-من؟! من ناز میکنم؟! عشوه؟! چرا چرند میگی؟! من اصلا عشوه نمیام!

حالا با صدا میخنده .انگار از لحن جیغ و متعجبم
خوشش اومده باشه.

-تو عشوه نمیای نسرین؟ !تو ...عشوه ...نمیای؟ !
قیافه‌ی حق به جانبی میگیرم.

-نه !من هرگز برای پسر مردم عشوه نیومدم !

-میخوای برات بشمارم؟

پرروتر از قبل دست به کمر میزنم.

-آره بشمار.

-اولین شبی که رسوندیمت هتل با عشوه گفתי پسر
جماعت دم در هتل باشن خوب نیست .یادت که نرفته
چجوری به گردنت تاب میدادی؟

بی‌رحم‌تر با چشم‌هایی که داشت می‌خندید ادامه میده:

-اوت روزی هم که اومدم تا توی اتاقت دستبند لوکیشن
رو بهت بدم باز با عشوه گفתי دوست داری توی دریا
شنا کنی مشکلی هم با کوسه‌ها نداری .فکر کردی یادم
میره اون حرکاتتو؟

من تو بُهت بودم ... نه برای این که واقعا عشوه‌هام رو
شمرده بود بلکه به خاطر این که اینقدر دقیق رفتار من
و حرف‌های منو زیر نظر داشت که حالا اینقدر واضح
بیانشون می‌کرد.

-تو ... چجوری اینا یادت مونده؟

یه قدم جلو میاد . دستش رو پشت کمرم میزاره و دم
گوشم آروم لب میزنه :

-یه مامور امنیتی، وقتی داره آموزش میبینه، بهش یاد
میدن تو کمترین زمان، بهترین نکات رو حفظ و ضبط
کنه.

سر جاش برمیگرده . پاک یادم رفته بود وحید آروم و
خندون رو به روم یه مامور کارکشتست ... یه آن قلبم
براش مچاله میشه...

-خب حالا اونجوری نگاهم نکن.

-مگه چجوری نگاهت کردم؟

-یه جور که انگار یادت رفته کی بودم.

لبخند نرمی میزنم . پسر مردم ... نه ... عزیز دل مردم
داشت دیگه زیادی منو راحت میخوند.

برای تلطیف فضا با لبخند به حرف میام.

-تا ساختمون بدوییم؟

به رو به رو نگاه میکنه.

-بدوییم ولی بیست متر مونده به ساختمون باید جدا
شیم. من باید زودتر برم داخل.
-باشه.

-اوکی پس تا سه بشمار بعد میدوییم.

۱..۲...۳..

صدای قهقهه هامون، توی جزیره‌ی ناشناس و غریبه،
میون امواج گم میشد و ما همچنان میدویدیم.

#پارت 317_

(دو هفته بعد)

فضای تاریک اتاق فقط با یه چراغ قوه روشن بود هر
چهار نفرمون خیس عرق شده بودیم اما دم نمیزیدیم.

-حالا باید چی کار کنیم؟

به جودی نگاه میکنم.

-سعی میکنم جلوشون رو بگیرم.

وحید دستم رو میگیره .جودی و بنجامین همون روزهای اول متوجه رابطه‌ی عاطفی بین ما شده بودن و وحید حالا بی‌پرده اما محتاط رفتار می‌کرد.

-این کار خطرناکه .تا همین الانشم خیلی مقاومت کردی .تو پیل رو وصل کن ما خودمون یه کاریش میکنیم.

-میخواید چی کار کنید؟

بنی و وحید به هم نگاه میکنن .نور لپ‌تاپ به نور چراغ قوه اضافه شده بود .

من به تازگی توی زیرزمین ساختمون تمام بتنی یه چیز جدید کشف کرده بودم .

یه چیز وحشتناک که بعد از پیدا کردن مدارک مربوط بهش، کل تنم یخ بسته بود و مدت‌ها به خودم می‌لرزیدم.

-هنوز راهی برای کنترلش پیدا نکردم اما پیدا می‌کنیم
دکتر لطفا شما مراقب باشید.

به بنجامین نگاه میکنم. آخه چطور میتونستم یه بمب
هیدروژنی رو از کار نندازم و مثل آدم به زندگیم ادامه
بدم؟!

به جودی نگاه میکنم که داشت توی لپ‌تاپ چیزی می
نوشت.

-داری چی کار میکنی؟

-دارم گزارش این هفته رو ارسال میکنم. به احتمال
قوی بعد این هفته دستور تخریب میدن بهمون.

-تخریب چی؟

-وحید توی تاریکی چنگی به موهای فر و براقش
میزنه.

-تخریب جزیره .

کمی به جلو خم میشم.

-شوختون گرفته؟ ما چهار نفر چجوری میخوایم این
کارو بکنیم؟ اصلا اگر این کارو بکنیم قبل خروج
خودمون به دلیل انفجارهای عظیم و تولید سونامی
خودمون میریم زیر آب.

-منظورمون از تخریب جزیره تخریب خود جزیره و
ساختمون نیست نسرین. منظورمون گرفتن میتران و
آدماشه.

-آها...

کمی آروم میگیرم و انگار که چیزی دوباره یادم اومده
باشه تند ادامه میدم.

-خب اصلا گیرم فقط میخواید دستگیرشون کنید ولی
آخه با چهار نفر میخواید چهل نفر و بگیرید؟ !

وحید آروم دستش رو به وسط قفسه‌ی سینم میرسونه و
کف دستش رو روی پلاک وی میزاره.

-یادت رفته ما دوستای زیادی داریم؟

#پارت 318_

یاد شنود و تراشهی ترقومون میوفتم.

این ینی ممکنه اونا روز تخریب بیان اینجا؟ با فکر به
این موضوع حال کمی آروم میشه.

بنی نگاهی به ساعتش میندازه.

-دیگه باید برگردیم یک ساعت دیگه میان برای چک کردن اتاقمون.

جودی و بنجامین که میرن، من و وحید توی تاریکی و در سکوتی وهم برانگیز تنها میشیم.

-خب دیگه منم برم.

-صبر کن نسرين.

نور چراغ قوه رو تغییر میده و جوری تنظیمش میکنه که روی هر دومون نور میوفته.

- جانم؟

-میخواستم بگم خیلی مراقب خودت باش.

صدای خوش طنینش خیلی نزدیک بهم بود. دستش رو میگیرم. دلم کمی شیطونی میخواست.

-اصلا میدونی چیه وحید؟

-چیه پریشون؟

حظ میکردم وقتی میگفت پریشون.

-میخوام مهریمو بزارم اجرا.

نخودی میخنده .

-تو این وضعیت شوخیت گرفته؟

-نه جدی میگم . بیا هر دومون مراقب هم باشیم . هر دومون مراقب خودمونم باشیم هر دومون قول بدیم صحیح و سالم برمیگردیم ور دل مامانمون .
لبخندش کمی محو میشه .

-من نزدیک یک ساله مادرمو ندیدم نسرین . حتی نمیدونم حالش خوبه یا نه .

قلبم براش مچاله میشه . دستش رو دلگرم کننده فشار میدم . خب درکش میکردم . منی که همش دو ماه بود مادرمو ندیدم ، فکر این که الان اونی که یک ساله مادرش رو ندیده برام خیلی سخت بود .

-زود تموم میشه این شرایط . با هم میریم دیدنشون .
باز لبخند کج و عمیقی میزنه . چشم هاش خواب آلود بودن .

-چیه خب؟ نکنه میخوای منو مخفی کنی؟

به تای ابروش رو بالا میده .

-شک نکن تا همین الان مسعود برای خود شیرینی ور
دلش گذاشته.

-داماد باحالی دارید .

سری به تایید تکون میده.

-یه روز برات داستانشونو میگم .

-منتظر اون روز میمونم.

این بار اون دستم رو میگیره و پشت دستم بوسه‌ای
میزنه و بعد با لبخند میگه :

-دیگه برو استراحت کن .شبت به خیر.

-شبت به خیر پسر جنوبی.

#پارت 319_

صبح طبق معمول این یک ماه ساعت هفت بیدار میشم .
تو سالن غذاخوری صبحانه میخورم و بعد بلافاصله به
آزمایشگاه میرم.

امروز باید دیگه پیگیر کارای اون بمب خاک بر سر
هیدروژنی میشدم.

جودی رو پشت میز کار خودش میبینم .

با لبخند به هم سلام میکنیم.

-امروز برنامهت چیه نسرین؟

-آم .. راستش خیلی بهش فکر نکردم اما دوست دارم گشتی توی جزیره بزنم.

همون لحظه که جودی میخواد به حرف بیاد، لئو، کنار میز کار من قرار میگیره .

همون مرد بیروح و کله طاسی که توی فرانسه بچه‌ها رو توی حلقه‌ی محاصره قرار داده بود و یه جورایی مدیر اجرایی میتران محسوب می‌شد .

-طوری شده آقای لئو؟

سرد نگاهم میکنه . به جودی نگاه میکنم . موشکافانه نگاه می‌کرد اما شونه‌ای بالا میندازه که ینی من هم نمیدونم.

-کاری پیش اومده آقای لئو؟

-باید جایی بریم خانم دکتر.

دوباره به جودی نگاه میکنم . همون لحظه بنجامین از در آزمایشگاه وارد میشه.

من هم از جام بلند میشم.

-باشه بریم.

لئو بی توجه به بنی و جودی، من رو به بیرون مشایعت میکنه و با هم به بیرون از آزمایشگاه میریم.

از کل ساختمون بیرون میام. اونقدر سکوتش زیاده که دست آخر خودم به حرف میام.

-آقای لئو میشه بگید دقیقا کجا میریم؟

مرتیکه خفه خون گرفته بود! دریغ از یه صدایی که از خودش در بیاره!

هوفی میکشم و باهاش در امتداد جنگل حرکت میکنم. تقریباً سی - چهل متری از ساختمون اصلی دور شده بودیم که لئو به داخل جنگل میره. دیگه واقعا استرس گرفته بودم. اگر جک و جونوری اونجا میبود چی؟ اگر منو میخوردن کی میخواست جواب کس و کارمو بده؟!

-هی آقا میگم حداقل بگو داریم کجا میریم؟

اون قدر لحن بیانم با استرس بود که جوابم رو بعد از مکث طولانی بده.

-داریم میریم به یه آزمایشگاه دیگه. به دستور پروفیسور میتران.

تقریبا استرسم کم شده بود که صدایی مثل فس فس مار باعث میشه از جام بپریم و تندتر از قبل حرکت کنم.

#پارت 320_

بالاخره بعد از گذشتن از دار و درخت‌ها، تقریبا به وسط جنگل می‌رسیم. این قسمت رو انگار با لودر از هرگونه درخت پاک کرده بودن و یه محوطه‌ی باز ساخته بودن.

انگار وسط جنگل یه محوطه‌ی باز بود که دور و برش رو تا چند صد متر درخت کاشتن.

محوطه کاملا دایره‌ای شکل بود. در مرکز این دایره یه دریچه‌ی دایره‌ای شکل دیگه وجود داشت.

لئو سمت اون میره و دریچه رو باز میکنه. به ناچار سمتش میرم.

دریچه به یه تونل عمودی باز می‌شد که داخل زمین فرو رفته بود. به کمک نردبونی که به تونل چسبیده بود، پایین میرم و لئو هم بعد از من پایین میاد.

تونل به به یه تونل بزرگتر ختم میشد .
فضای نیمه تاریک و به شدت ساکت اونجا و هم برانگیز
به نظر میومد.

صدای قدم‌های لئو و من تنها صدای داخل تونل بود .
کمی که از راه رفتنمون توی اون تونل میگذره، صدای
چکه چکه کردن قطرات آب شنیده میشه .

کم کم آثار نم روی دیواره‌های تونل میبینم .
کم کم این نم بیشتر میشه و بالاخره ما به یه در دایره
ای شکل دیگه روی یه دیوار می‌رسیم .

قفل در، شبیه فرمون ماشین بود . لئو چراغ قوه رو
تحویل من میده و بعد خودش دو دستی فرمون رو می
چسبه و کمی اون رو به سمت چپ میچرخونه . در با
صدای بدی باز میشه .

مجبورم میکنه جلوتر از خودش وارد بشم و بعد خودش
وارد میشه و در رو از پشت میبنده .
به فضای باز رو به روم نگاه میکنم .

لعنتی این دیگه چی بود؟!

#پارت 321_

یه سالن بزرگ پر از تکنسین‌های روپوش پوشیده که داشتن هر کدوم کار خودشون رو میکردن. صدا به شدت زیاد بود. صدای جوش کاری، صدای تراشکاری، صدای صحبت، صدای ورق زدن و حتی صدای برخورد دوتا سطح آهنی بر هم.

همچنان به هیاهوی جمع نگاه میکردم که چشمم رو یه شیء بزرگ در مرکز سالن میگیره.

یه شیء شبیه موشک که عمودی روی سطح سالن قرار گرفته بود و نوکش به سمت سقف بود. طولش حدودا ۱۲ متری میشد.

تازه وقتی سرم رو بالا میگیرم متوجه سوراخ بزرگ روی سقف میشم.

همچنان در حال بررسی اوضاع که صدای میتران نگاهم رو به خودش منتقل میکنه.

-به به دکتر! خیلی خوشحالم که اینجا میبینمتون!

دست‌هایش رو از هم باز کرده بود . عصاش توی هوا میچرخید و صورت مسرورش رو به رخ من متعجب میکشید .

من اما از شوک حتی رقبت نمیکنم جواب سلامش رو بدم . مطمئن بودم که روی صورتم یه اخم بزرگ نقش بسته . من تا اون روز فقط مدارک و نقشه‌های بمب هیدروژنی رو دیده بودم و قرار بود یه قطعش رو توی آزمایشگاه بسازم . اما حالا کاملاً داشتم اون رو می‌دیدم .

میتران که اخم رو میبینه لبخندش کم میشه .

-چیزی شده دکتر؟ لئو بد برخورد کرده؟

به لئو که خبردار و محکم ایستاده بود نیم نگاهی میندازم .

-کلا برخوردی نکرد که بخواد بد یا خوب باشه .

لبخند سرخوشی میزنه .

-پس چرا ناراحتید؟

-چون فکر میکردم فقط اون ساختمون محل زندگی آدمای توی این جزیرس .

- چرا باید همچین چیزی براتون مهم باشه دکتر؟
با شک پرسیده بود. انگار که به چیزی مشکوک شده باشه.

حق داشت. من چرا باید همچین چیزی برام مهم باشه آخه؟! برای ماست مالی هر چه بیشتر سخنان تباه و گوهر بارم به حرف میام.

-نمیدونم پروفسور. فقط کمی جا خوردم.

لبخند مجددی میزنه و نزدیکم میشه. دستی به پشتم میرسونه و منو همراه خودش میکشه. با هم دور اون سالن دایره‌ای شکل خیلی بزرگ میچرخیم و من همه جا رو میبینم.

میتران در مورد هر یک از تکنسین‌ها توضیح کوتاهی میده و معرفی‌شون میکنه.

در طی صحبتاش متوجه میشم که تکنسین‌ها و متخصصینی که اینجا کار میکنن محل زندگیشون کاملاً جدا از افرادی که توی ساختمون ما هستن و خیلی وقت هم هست که توی جزیره هستن. شاید نزدیک به یک سال یا حتی بیشتر. اون قدری هست که تونستن این بمب هیدروژنی و موشک رو درست کنن.

-حالا به من بگید من اینجا چه میکنم؟

#پارت 322_

توضیحاتش تموم شده بود و یک دور کامل دور سالن زده بودیم تقریبا به جای اولمون برگشته بودیم که میگه:

-اگر بخوام صادقانه صحبت کنم من مخالف حضورت اینجا بودم. این پروفیسور گومنز بود که خواست بیای اینجا.

چشمهام درشت میشن.

-پروفیسور گومنز؟ !

انگار که این تعجبم رو از قبل پیشبینی می کرد که کنج سیبیل رو با دو انگشت شصت و اشاره تابوند و گفت :

-آره بانوی جوان پروفیسور گومنز هم اینجااست و خواست که تو بیای اینجا.

میخوام چیزی بگم که دوباره اون در بزرگ گاوصندوق مانند باز میشه و قامت خمود پروفیسور گومنز نمایان

میشه. اولین چیزی که میبینم کبودی کنج گونه‌ی پیرمرد
بیچاره!

بی‌توجه به میتران به سمتش قدم تند میکنم و دو دستم
رو روی بازوهای لاغر و رنجورش میزارم.

-اوه پروفیسور! گونتون چی شده؟!!

بی‌توجه به صورت و لحن نگرانم لبخند آرومی میزنه و
با صدای گرفته‌ای میگه:

-بالاخره اومدی نسرین؟

-طوری شده پروفیسور؟ چرا ما اینجاایم؟ چرا خواستین
که من پیام اینجا؟

با لحن بلندتر و خوشحال‌تری به حرف میاد. انگار که
میخواه میتران هم حرفش و بشنوه.

-خب میخواستم بیای چون تو، توی بحث طراحی پیل
های سوختی بهترین هستی!

قدردان نگاهش میکنم.

کنارم میزنه و لنگان لنگان سمت میتران میره. میتران
نچندان صمیمانه نگاهش میکنه.

-بهتره کارمون رو شروع کنیم آقای میتران.

-البته.

و بعد دستش رو باز میکنه و راه رو برای پروفیسور نشون میده .

نمیدونم چرا حس میکردم یه جای کار میلنگه.

#پارت 323_

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی حتی بدون یه چیکه آب ساعت‌ها بود که داشتم کار می‌کردم .

مهندس قبلی که قرار بود این بمب هیدروژنی رو کامل کنه نمیدونستم کجاست اما هر جا که بود گند زده بود و من همچنان مونده بودم که چجوری باید این گند رو جمع کنم .

موهام به هم ریخته شده بود و گردنم خیس عرق بود . این سالن لعنتی جز همون سوراخ بزرگ بالای سقف هیچ محل تهویه‌ی دیگه‌ای نداشت .

خسته خودکار رو روی میز ول میکنم و دوباره به
هیاهوی سالن خیره میشم .

انگار همه به این همه ساعت کار کردن عادت داشتن و
این فقط من بودم که داشتم هلاک میشدم . البته که جبر
هم توی این خستگی دخیل بود . اگر خودم شخصا این
کار رو انتخاب کرده بودم میتونستم ساعت ها پاش بشینم
اما حالا که فقط به خاطر پروفیسور گومنز اینجا
بودم، حتی پنج دقیقه هم برام عذاب آور بود.

تو همین افکار بودم که با زنگ خاصی در گاوصندوق
مانند باز میشه و همه ی افراد داخل سالن کار هاشون رو
رها میکنن و از سالن به نوبت خارج میشن .
منم به سمت در تقریبا پرواز میکنم .

پشت سر همه، حرکت میکنم.

اونایی که روپوش داشتن، درپوش هاشون رو به میله
های مخصوصی آویزون میکردن و و بعد همه به نوبت
دست هاشون رو میشستن .

منم همین کار رو انجام میدم دوباره پشت بند بقیه حرکت
میکنم . هیچ کس توی راهروها وجود نداشت . همه انگار
ربات شده بودن و ربات گونه رفتار میکردن .

به سالن دیگه‌ای می‌رسیم .

از سلف غذای مطلوبشون رو برمیداشتن و پشت یه میز میشستن . تقریباً هر کس کنار دوستان خودش نشسته بود . منم کمی سبزیجات بخار پز برمیدارم و یه گوشه تنها پشت یه میز سفید رنگ پلاستیکی میشینم .

با بروکلی‌ها و نخود سبزها بازی می‌کنم که صندلی جلوییم بیرون کشیده میشه و پروفیسور گومنز تو قاب نگاهم ظاهر میشه .

-اجازه هست؟

-البته پروفیسور . خوشحال هم میشم .

لبخند پدرانهای میزنه و میشینه .

#پارت 324_

آروم مشغول خوردن میشه . وقتی کمی میگذره متوجه بازی کردنم با بشقاب غدام میشه که میگه :

-دکتر طوری شده؟ چرا غذا نمیخورید؟

به کبودی و ورم گونش نگاه میکنم .

-نگفتید گونتون چرا کبوده.

به گوشه‌ای از سالن چشم میدوزه .

اون قسمت رو نگاه میکنم دوربین مداربسته بود.

-فکر کردی چرا اینجا هیچ محافظی نیست؟

در سکوت نگاهش میکنم .ادامه میده :

-چون هر جایی نگاه کنی دوربین مدار بسته هست .

تازه طبق بررسی‌هایم دوربین حرارتی و صورتی هم

وجود داره .هیچ قسمت کوری توی این خراب شده

نیست .این‌ها به همه جا واقفن.

اخم میکنم .چرا داشت اینارو به من میگفت؟

کمی به جلو خم میشه و آروم زمزمه میکنه :

-ازت نخواستم بیای اینجا تا نگران گونه‌ی من باشی .

ازت میخوام کمکم کنی.

با ناراحتی به حرف میام.

-ولی پروفیسور من دوست ندارم بمب بسازم.

-میدونم دختر جون .منم نمیخوام تو ساخت یه بمب بهم

کمک کنی.

-پس میخواید برای چی کمکتون کنم؟ !

میخواد حرفی بزنه که یه مرد کت شلوار پوش کنار میز مون می ایسته.

پروفسور صحبتش رو قطع میکنه و بی حرف با نگاهی که به من میندازه از جاش بلند میشه و بشقاب غذاشو با خودش میبره .

نمیدونم کجا میرفت . با نگاهم همراهش میرم که میبینم یه میز دیگه تنها میشینه و مشغول غذا خوردن میشه . اون مرد کت شلوار پوش هم بعد از بررسی بقیه از اونجا دور میشه.

اینجا همه چیز خفقان آور بود . انگار که داشتی توی یه زندان زندگی میکردی.

بعد از خوردن غذا دوباره به همون سالن دایره ای برمیکردیم.

#پارت 325_

هیچ ساعتی توی اون جهنم وجود نداشت و دیگه من داشتم کلافه میشدم.

طبق محاسباتم دیگه باید شب شده باشه
جالب اینجا بود که وقتی به سالن برگشتیم، سوراخ روی
سقف رو کامل پوشونده بودن و به جاش یه پرژکتور
بزرگ قرار داده بودن .

یه ترس خفته‌ای درونم جریان پیدا کرده بود .توی سالن
هم هر دو متر یه دوربین مداربسته وجود داشت .

سعی میکنم خیلی نامحسوس به افرادی که مشغول کار
بودن نگاه کنم .مشخص بود از همه جا و هر ملیتی
اونجا وجود داشتن .با چشم دنبال پروفیسور گومنز
میگشتم .به طرز بدی حضورش رو حس نمیکردم و
این ترسم رو داشت بیدار می‌کرد.

همینجوری که ورقی رو خط خطی میکردم و زیر
چشمی هم همه رو زیر نظر داشتم باز صدای زنگ
خاصی بلند میشه و در گاوصندوقی سالن خودکار باز
میشه .

همه باز به نوبت خارج میشن .

این بار به جای این که من دنبال بقیه برم لئو دنبال میاد.

نگاهش میکنم. با نگاهم سوال میپرسم که چه مرگته باز
اومدی سراغم. انگار حرف نگاهم رو میفهمه که باز
اون لحن سرد و مزخرفش رو میشنوم.
-باید برگردیم.

خوشحال از این که قرار نیست توی این زندان بمونم از
جام بلند میشم و به همراه لئو از اون خراب شده خارج
میشم.

بازم از همون در دایره‌ای شکل که روی زمین قرار
داشت به کمک نردبون میام بالا و هوای تازه‌ی جزیره
رو به ریه‌هام میفرستم.

هوا همون جور که فکر میکردم تاریک بود. حالا که
اکسیژن به مغزم میرسید، پرسش‌های زیادی توی مغزم
مثل کرم در حال لولیدن بود و مشتاقم می‌کرد تا هر چه
زودتر به اتاق قشنگم برگردم.

لئو به کمک یه چراغ قوه جلوتر از من حرکت می‌کرد.
گذشتن از اون جنگل تاریک اونقدری ترسناک بود که
ترس تنها بودن توی اون زندان رو بیدار کنه و حالا
ضربان قلبم بالا رفته بود.

#پارت 326_

با هر بدبختی بود از جنگل رد میشیم و به ساحل می
رسیم. اونقدر دلم فرار و آزادی میخواست که ناخودآگاه
قدم‌هام تندتر میشه. حتی از لئو هم جلو میزنم.
لئو جلوم رو نمیگیره و من تقریباً میدوم.

جلوتر از خودش به سمت در فنیسی ساختمون میرم.
در رو باز میکنم. بی‌توجه به هر چیزی به سمت اتاق
میدوم و وقتی رسیدم بهش در رو محکم میبندم.
دوست داشتم ذره ذره‌ی اتاق رو بغل بگیرم.

اونقدر اون زندان جای مزخرفی بود که دلم میخواست
به تک تک وسیله‌های اتاق بگم دمتون گرم خیلی خوبید
خداتون نگهتون داره.

روی تخت میوفتم. وقتی به گیره‌های تور بالای تخت
نگاه میکنم تازه جعبه‌ی سوال‌ها توی سرم باز میشن.

دونه به دونه‌شون درخواست جواب دارن ولی من
عاجزتر از این بودم که جوابی براشون پیدا کنم.

از خود صبح تا الان که شب شده بود داشتم کار می کردم اونم توی یه فضای اجباری و خفقان آور. به ساعت اتاقم نگاه میکنم. چقدر خوب بود که اتاقم ساعت داشت.

به سمت کمد لباسام میرم. زیر همه‌ی لباسام دستم رو تا انتهای کمد داخل میبرم. به زور از زیر حجم انبوه لباس و کفش و شلوارهام، گوشی که مسعود برامون تهیه کرده بود رو بیرون میکشم.

دو شماره بیشتر نداشت. یه شماره برای وحید بود و یه شماره‌ی دیگه هم تا به حال باهاش تماس نگرفته بودم اما سر شماره‌ی عجیبی داشت.

روی شماره‌ی وحید میزنم و براش یه پیامک ارسال میکنم.

"تو طبقه‌ی دوم باید همو ببینیم".

گوشی رو باز روی حالت هواپیما میزارم و خاموشش میکنم و به سر جای قبلش برمیگردونم.

از جام بلند میشم. لباسام بوی خوبی نمی‌داد. عوضشون میکنم. نمیدونم چرا با وجود این که توی موقعیت بدی بودم اما بازم دلم نمیخواست توی حالت بدی با وحید

مواجه بشم. فکر کنم اینم از تربیت مامانم بود که عقیده داشت زن تو هر سن و سالی باشه باید به خودش برسه.

#پارت 327_

به قصد طبقه ی دوم اتاقم رو توی یه لباس شیک و تر و تمیز ترک میکنم .

از راه پله ی بتنی می‌گذرم .

وارد راه روی غرق در سکوت طبقه ی دوم میشم و بعدش در چرمی کافه بار رو باز میکنم.

عجیب بود اما کسی توی بار حاضر نبود .

به سمت تنها گارسون حاضر در بار میرم و سفارش یه لیموناد میدم .

روی صندلی های پایه بلند چسبیده به جزیره ی بار میشینم و ساکت میمونم.

سوال هام رو توی ذهنم ردیف میکنم.
چرا من باید تو ساخت بمب دست داشته باشم؟
چرا پروفیسور از من توی ساخت کمک نمیخواه؟
توی چه چیزی از من کمک میخواست؟
چرا اون مرد نزاشت حرفش رو بزنه؟
چرا لنگ میزد و گونش کبود بود؟
چرا میتران نمیخواست من باشم اما پروفیسور
میخواست؟

چرا؟

چرا؟

چرا؟

کلافه تر از قبل موهام رو چنگ میزنم .
پوست پیشونیم درد میگیره .
باید موهام رو برمیداشتم . پوست سرم خیلی وقت بود
هوا نخورده بود .
باید بافت موهای واقعیم رو باز میکردم .

نمیدونم چرا یهویی دلم برای همه چیز تنگ شده بود .

اصلا آرامش به من نیومده بود .تا داشتم با وحید توی این جزیره ی بی در و پیکر رنگ تازگی و قشنگی رو میدیدم، خدا یادم آورد قرار نیست توی این جزیره آروم باشم .گویا بازم قرار بود آزارم بده بازم پیرم کنه...

دلم برای خانوادم تنگ شده بود .دو ماه بیشتر شده بود که خانوادم رو ندیدم .بابا، ماما، نن جون، میلاد، نازیلا ...

دلم حتی برای دستبند S2 ام هم تنگ شده بود .برای سارا و دکتر مقدم؛ برای نطنز و اون پیر زن قصه گو؛ برای سوغاتی های چوبی و برای همه چیز ...

اما عجیب ترین دل تنگیم برای قاب چشم های عسلی، میون اون ابرو های کشیده و شکسته بود که فقط چند ساعت از ندیدنشون می گذشت.

تو همین افکار بودم که در بار باز میشه.

برمیگردم و با قامت وحید مواجه میشم.

قدم هاش محکم و نگران بود .با قدم های بلند و ناراحتش خیلی سریع سمت میاد و بی توجه به هر چیزی دست راستش محکم دورم پیچک میشه و

صورت منو جایی میون ترقوه و قفسه ی سینش قایم
میکنه .

قلب طفلکش تند و نامنظم میزد .نمیدونم چرا بغض
میکنم .نمیدونم چرا کل دل تنگی عالم اشک میشن و
منو وادار به گریه میکنن.

اون یکی دستش دور کمرم پیچیده میشه .

متوجه میشم که لب هاش رو به سرم میچسبونه .متوجه
میشم که کم کم ضربانش اروم میگیره .

نمیدونم چقدر میگذره اما وقتی من اشک هام رو بی
صدا و اروم روی پیراهن طوسیش میریزم، سرم رو از
تنش جدا میکنه .

با شصت هاش، گونه هام رو پاک میکنه.

-کجا بودی پریشون؟

#پارت 328_

نگاهش میکنم .خیلی نگران بود .مردمک چشم هاش
میلرزید .

-باید حرف بزنیم.

دستم رو میگیره و همزمان که روی صندلی پایه بلند کناریم میشینه، میگه :

-بزنیم.

-اینجوری نمیشه.

و بعد به اطراف نگاه میکنم.

انگار متوجه منظورم میشه که با اطمینان میگه کسی اونجا صحبت هامون رو نمیشنوه.

من اما نمیدونم چرا شک داشتم. حس میکردم از بعد اون مجموعه‌ی زیرزمینی، همش یکی زیر نظرم داره. با این وجود به چشم‌های مطمئن وحید اعتماد میکنم.

-امروز صبح که رفتم آزمایشگاه، لئو اومد دنبالم و ازم خواست باهاش جایی برم .

-آره جودی گفت. از وقتی جودی بهم خبر داده انگار تو کوره‌ی آتیش بودم. دسترسی دستبند رو برام بستن . دیگه نمیتونم هر جا میری توی لوکیشن‌ها پیدات کنم . چشم‌هام رو با ناامیدی میبندم .

صدای گذاشته شدن لیوان لیموناد روی میز میاد. وحید سریع دستم رو رها میکنه. منم کمی ازش فاصله میگیرم. گارسون با تشکیک از اونجا دور میشه و چیزی نمیگه. وقتی کامل دور میشه، ادامه میدم:

-نکنه بهمون شک کردن؟

-شک دارم. قبلا هم لوکیشن بعضی‌ها رو برای همه بستن و فقط خود میتران میتونست چکشون کنه.

با نگرانی و مشکوکی میپرسم:

-بعد از یه مدت ناپدید شدن نه؟

چشم‌هاش رو با استیصال میبنده و آب دهنش رو قورت میده. سیبک گلوش که بالا پایین میشه، حس میکنم دوس دارم وسط گردنش رو ببوسم. اما حرفش باعث میشه این حس کامل محو بشه.

-همشون به طرز عجیبی ناپدید شدن. چند بار پی این موضوع رو گرفتم. باعث شد میتران جواز خرجشون رو نشونم بده.

-ولی اونا خارج نشدن وحید.

-همیشه حس میکردم یه جای کار میلنگه. حالا بهم بگو کجان؟

-اون بمب هیدروژنی رو یادته که مدارکشو پیدا کردم؟
اون متریال سیاه پلاستیک مانند یادته که پیداش کردی؟
-خب؟

-همشون برای یه موشکه. یه موشک که حامل یه بمب هیدروژنیه. اون ماده‌ی سیاه پلاستیکی هم در اصل یه ماده‌ی مقاوم حرارته که برای دهانه‌ی موشک ازش استفاده میکنن. اون قدر مقاومه که حتی جلوی انفجارهای موتور موشک هم دووم میاره.
-اینا رو از کجا میدونی؟

-من اون موشکو دیدم. پروفیسور گومنز هم اونجا بود.
-کجا دیدی؟ اصلا کجا بودی؟ چرا نمیگی؟

-صبح که لئو اومد دنبالم، رفتیم با هم سمت جنگل جزیره. حدودا یه یک ربعی از جنگل گذشتیم و رسیدیم به یه محوطه‌ی خالی از درخت. از اونجا از طریق یه دریچه‌ی دایره‌ای وارد زیر جزیره شدیم. اونجا هم معماری شبیه اینجاست با این تفاوت که همه چیز دایره ایه. راهروها شبیه تونله سالن هم دایره‌ای استوانه‌ایه و

یه مورد دیگه .تا اونجایی که من فهمیدم یه طبقه بیشتر نیست .

با دقت گوش میداد و بعد از هر اطلاعاتم سری به تایید تکون میداد .

-اونجا چی دیدی دقیقا؟

#پارت 329_

سعی میکنم با جزئیات بگم.

-حدودا چهل الی پنجاه کارکن و تکنسین .یه سالن بزرگ که همه اونجا مشغول کار هستن و وسط سالن هم موشک قرار داشت.

با حالت پرسشی و منعجب میپرسه.

-موشک تو زیرزمین بود؟ اگر واقعا موشک باشه باید اونو از همین ابتدا توی نزدیکترین قسمت برای پرتاب بسازن تا برای حملش به مشکل برنخورن.

با شنیدن حرف وحید یاد سقف اون سالن استوانه‌ای میوفتم.

-سقف یه سوراخ داشت که وقتی بعد از خوردن ناهار برگشتیم پوشونده بودنش و جاش یه پرژکتور گذاشته بودن.

با حالت متفکری می‌گه :

-فقط یه سوراخ که کافی نیست.

-ینی می‌گی باید سقف اون سالن باز بشه؟

-این چیزی که می‌گی اگر واقعا موشک باشه، آره باید سقف باز بشه چون از زیر زمین نمیتونن موشک رو بدون تلفات بیارن بیرون .

-مطمئنم موشک بود .

دستی به ریش‌هاش میکشه و تا گردنش ادامه میده . بازم احساساتم برمیگردن .

بی توجه به نگاه من که میون گردنش میچرخید میگه :
 باید یه جلسه با جودی و بن داشته باشیم.
 نگاه به چشم هاش میدوزم.
 -کی؟

-امشب ساعت دو اتاق من.
 -باشه. خودت به اون دوتا خبر میدی؟
 سری تکون میدی و من از جام بلند میشم.
 سرش رو کمی بالا میگیره تا نگاهم کنه. سیبک گلوش
 بیرون میزنه .
 نگاهم میون ته ریش زیر چونش و سیبک گلوش
 میچرخه. احساساتم به بازیم گرفته بودن. میخوام خم شم
 و به این احساسات ناجوانمرد جواب بدم که با هر
 بدبختی بود جلوی خودم رو میگیرم.

#پارت 330_

دست هام رو مشت میکنم و مقصد چشم هام رو از
 گردنش به چشم هاش میرسونم.

-تا دو پسر جنوبی .

لبخند کجی میزنه . حالا چشم‌هاش آسوده بودن . انگار همین که سالم برگشتم براش کفایت میکرد .

از بار خارج میشم . اونقدر خسته بودم که دلم میخواست همون جا بیهوش بشم . با هر زحمتی بود خودن رو به اتاقم میرسونم و تا خود ساعت یک شب میخوابم . مطمئن بودم این خواب بیشتر هم طول می‌کشید اگر در اتاقم زده نمیشد .

با کرختی زیادی به سمت در اتاق میرم . از دایره‌ی شیشه‌ای در به بیرون نگاه میکنم . چهره‌ی مزخرف لئو باعث میشه خواب از سرم بپره . در رو باز میکنم .

-چیزی شده این وقت شب؟

-جناب میتران براتون نامه‌ای داشتن .

و بعد یه پاکت سفید سمتم میگیره . پاکت رو ازش میگیرم . بلافاصله از جلوم رد میشه و به سمت انتهای راهرو میره .

در رو میبندم و در حالی که کمی پلک‌هام رو به هم فشار میدم تا واضح‌تر ببینم متن نامه رو ، روی تخت میشینم .

متن نامه رو با چشم میخونم.

"در هفته چهار روز باید بری زیر جزیره فردا هم میری. لباسات رو آماده کن دکتر. امیدوارم متوجه شده باشی که نباید این مورد رو به کسی بگی"

کاغذ رو با عصبانیت گوشه‌ای پرت میکنم. لعنتی یه جوری حرف میزد انگار داره با یه آدم زیر دستش حرف میزنه. تازه داشت اون روی کثیفش رو نشونم میداد.

چند تا نفس عمیق میکشم. الان وقت عصبانیت نبود. باید میرفتم به اون جلسه. به دستبند لوکیشنم نگاه میکنم. باید برای جلسه درش می‌آوردم.

همین کار رو هم میکنم و توی کمد حموم میزارمش. اینجوری اگر یهویی یکی میومد و از دایره‌ی شیشه‌ای در اتاق، اتاق رو چک میکرد، طبق لوکیشن من توی حموم بودم و این همه چیز رو طبیعی جلوه میداد.

بعد از مرتب کردن لباسم، از اتاق بیرون میرم. سعی میکنم خیلی جلب توجه نکنم.

از چند راهرو می‌گذرم و بالاخره به اتاق وحید میرسم.

و آرام سه ضربه به در میزنم. در باز میشه.
طبق معمول فضا کاملا تاریک بود.
با نور گوشی و لپتاپ صورتهای جودی و بنجامین رو
میبینم.
باهاشون سلام میکنم و دور میز جمع میشیم.

#پارت 331_

بهشون خبر میدم که تا چهار روز باید به زیر جزیره
برم. این خبر از همه بیشتر برای وحید شوک برانگیز
بود.

-این یه فرصت خوبه.

به جودی نگاه می‌کنیم.

-منظورت چیه جودی؟

-ما با خودمون کلی دوربین و میکروفون میکرو
داریم. اگر بتونی به کمک اونا از زیر جزیره، فیلم و
صدا بگیری، مدرک کافیه برای دستگیری میتران و
زیر دستاش داریم.

بنجامین و وحید تاییدش میکنند که بنجامین به حرف میاد.

-راستی وحید گفت که دکتر گومنز اونجا بوده درسته؟
جوابش رو میدم.

-آره اونجا بود. انگار کتکش زده بودن چون گونش
کبود بود و پاهاشم لنگ میزد.
وحید نگران‌تر از قبل میشه.

دستم رو از روی میز به زیر میز میبرم و بعد، به
سمت دست خودش هدایت میکنم. دستش روی رون
پاش بود. انگشتم رو توی انگشت‌هاش چفت میکنم.
لبخند نرمی میزنه اما نگرانی چشم‌های عسلیش، زیر
نور آبی لپ تاپ هیچ کم نمیشه.

اما با این وجود نگاه از من میگیره و خیره به نقطه‌ای
نا معلوم می‌گه :

-امروز شنبست. اگر امروز نسرین ساعت هشت به
سمت زیر جزیره حرکت کنه، طبق نامه‌ی میتران،
چهارشنبه صبح برمیگرده. توی این چهار روز صد در

صد مدارک کافی رو میتونه پیدا کنه. جودی لطفا ایمیل بزن که ما با مدارک جمعه‌ی این هفته برمیگردیم. همه به هم نگاه میکنن. انگار انتظار این حرف رو داشتن و این فقط من بودم که استرس عجیبی وجودم رو فرا گرفته بود.

-اگر نتونم پیدا کنم چی؟

-مطمئناً پیدا میکنی. اگر اون دوربینی که ما میگیریم رو به یقه‌ی لباست وصل کنی، به محض این که اون دوربین یه عکس از موشک رو برای سیستمای ما مخابره کنه کار تمومه. درضمن یادت نره شنودهای دیگه‌ای هم هستن.

#پارت 332_

اره درست بود؛ یه شنود بیست و چهار ساعته‌ی لوکیشن و صدا همیشه دور گردن منو وحید بود. سری تکنون میدم که بنجامین از جاش بلند میشه. وحید بهش یه آدرس میده و بن هم دقیقاً همونجا رو میگرده.

بالاخره بن توی تاریکی با یه جعبه ی سیاه برمیگرده
ابعاد جعبه، اندازه ی ابعاد جعبه ی سرویس طلا بود. یه
مربع پهن با ارتفاع کوتاه.
در جعبه رو باز میکنه .

طبق انتظارم دوربین های دکمه مانند یا میکروفون های
کوچیک تر از اون توی جعبه دیده میشد.
وحید خودش یکی از اون کوچولو ها رو به کمک پنس
برمی‌داره .
بعد رو میکنه به من.

-من اینو به یقه ی لباس بن میچسبونم. خوب یاد بگیر
چون توی این چهار روز قراره لباس‌تو عوض کنی پس
خودت باید نصبش کنی .

سری تگون میدم. وحید به سمت بن میچرخه. بن یکی
از دکمه های پیراهنشو باز میکنه. جودی بیشتر نور
گوشیشو روی یقه ی بن میگیره. از اون سمت میز به
جلو خم میشم تا بهتر ببینم.

وحید یه طرف لباس بن رو میگیره و دوربین رو به
زیر لباس میبره. از زیر لباس، فقط لنز دوربین رو از
لای جا دکمه ای بیرون میاره. بعد خودش دکمه ی لباس

بن رو میبندد و لنز دوربین رو صاف میکنه تا دکمه
مانع دید دوربین نباشه.

-این دوربین از پشت به لباس می‌چسبه .

سری به معنی فهمیدن تکنون میدم.

لنز دوربین از یه لپه هم کوچیک تر بود . باید خیلی دقت
میکردی تا میون لباس پیداش کنی.

وحید سر جاش برمیگرده . بنجامین هم خودش دوربین
رو جدا میکنه.

-نگران چیزی نباش . این چهار روز بگذره همه چیز
تمومه .

-میکروفون چی؟

-نیازی نیست .

نفس عمیقی میکشم . هوای اتاق گرفته بود و استرس من
به این که سخت نفس بکشم دامن میزد.

جودی و بن که از جاشون بلند میشن . با لبخند بدرقشون
میکنم . از اتاق که بی سر و صدا خارج میشن، به
ساعت گوشیم نگاه میندازم . یه ربع تا سه وقت داشتم.

بر میگردم سمت وحید اما با جای خالیش مواجه میشم .
روی صندلیش نبود . اخم میکنم . تا همین چند لحظه ی
پیش که روی صندلی کنارم نشسته بود !
نور گوشیم رو روی جایی که نشسته بود میندازم . بله !
درست دیدم . واقعا نبود .

نور رو یه دور توی اتاق میگردونم . اخم هام بیشتر
توی هم میره . ینی با جودی و بن رفته بود بیرون؟ ! پس
چطور من نفهمیدم؟

چون این جلسات مخفی بود، همیشه همه ی حرکات با
کمترین صدای ممکن انجام میشد . اما دیگه این حد از
بی صدا کار کردن عجیب بود .

آروم صداش میکنم . جوابی نمیده .
از جام بلند میشم .

اتاق وحید به واسطه ی این که معاون میتران بود،
بزرگتر از اتاق ماها محسوب میشد و یه اتاق کوچیک
دیگه پشت اتاق اصلی قرار داشت .

با نور گوشی خیلی آروم به سمت اتاق میرم .
حدسم درست بود . لامپ زرد رنگ اون اتاق روشن بود .

نور گوشیم رو خاموش میکنم .چند قدم به سمت در
مونده بود .آروم به سمت نور قدم بر میدارم .در اتاق
رو پیش کرده بود .میون در رو آروم و بی صدا بیشتر
باز میکنم تا به داخل دید داشته باشم.

کمی سرم رو جلو میبرم .

از دیدن صحنه ی روبه روم آب دهنم خشک میشه .
وحید پشتش به من بود .اون طرف تخت بزرگ و دو
نفره ای ایستاده بود و گویا داشت لباس عوض میکرد.

یه شلوار راحتی اسلش پاش بود و داشت پیراهن
مردونش رو از تنش در می آورد .

من هیچ وقت وحید رو کامل بدون لباس ندیده بودم .
حتی وقتی که توی اتاق خونه ی ماریا داشتیم عملش
میکردیم، تنها دید من نسبت به وحید، پهلوی زخمی و
عفونیش بود .کل بدنش رو با پارچه ی سبز استریل
پوشونده بودیم تا بعد عمل بیشتر عفونت نکنه.

اما حالا داشتم کامل بالاتنه ی ورزشش رو زیارت میکردم. پوست براق و گندمی داشت. یه گندمی تیره و خوش رنگ.

حالا که حواسش نبود میتونستم راحت دید بزنمش. نمیدونم چرا نفسم نا منظم شده بود. با این وجود سعی میکنم حتی صدا نفس هامم شنیده نشه.

وقتی کامل پیراهنش رو در میاره، نگاهم ناخودآگاه از میون عضلات ورزشیده ی کتفش، به گودی کمرش کشیده میشه.

دلم از دیدن جای زخمای ریز و درشت پشت کمرش ریش میشه.

دست خودم نبود اما اجزای صورتم توی هم مچاله میشن.

حتما خیلی درد داشته...

نمیدونم چرا راه گلوم بسته میشه. تصورم از دردش ... داشت آزارم میداد چه برسه به دیدنش. این که کی و کجا باعث شده بود، کمرش این طور مثل ساعد دستش خط خطی بشه، باعث میشه حتی بغض کنم.

فرمان های مغزم دست خودم نبود.

در رو کامل باز میکنم. خداروشکر در صدا نمیده و
وحید انگار که درگیر چیزی توی پهلوشه، اصلا متوجه
ورود من نمیشه.

چند قدم نزدیک میرم .

میخوام چیزی بگم اما حالا که واضح تر جای زخم های
کهنه ی پشتش رو میبینم، نمیتونم حرفی بزنم.

چند لحظه میگذره و من فقط عضلات قوی کتفش رو
نگاه میکنم که...

-چرا چیزی نمیگی؟

#پارت 334_

اونقدر سکوت زیاد بود که صداش باعث میشه از جا
بپریم. مگه میدونست من اینجام؟! چجوری فهمیده بود؟!
این که پشتش به منه!

چیزی نمیگم که خودش برمیگرده.
 اما فقط برمیگرده. نگاهش هنوز به پهلوشه.
 با دو دستش درگیر چیزی بود انگار.
 و راندازش میکنم. گرم شده بود. دلم میخواست برم
 پیراهنشو بکوبم تو صورتش بگم بیوش اینو تا کار دستم
 ندادی.
 اما حتی توان این رو هم نداشتم.
 وقتی میبینم حرفی نمیزنم نگاهم میکنه.
 -چرا حرف نمیزنی؟ چیزی شده؟

برای این که از اون حال و هوای گرم و فلج کننده
 بیرون پیام حرف میزنم. سخت بود اما و محبور بودم.
 باید یه جوری ذهنم رو از اون بدن دور میکردم.
 -ام... میگم که چجوری فهمیدی او مدم تو؟
 اتاق شیش متر بیشتر نبود. دوباره مشغول پهلوش میشه.
 باورم نمیشد پسری که اینقدر روی دین و ایمونش
 حساسه، حالا راحت با بالاتنه ی برهنه جلوم ایستاده بود
 و بی توجه به حضورم داشت با خودش ور میرفت.

یکی نبود بهش بگه آخه نقل و نبات میدن تو اون پهلوت
که اینجوری با دو دستت افتادی به جونش؟

-از سایهت فهمیدم.

با حرفش از افکارم بیرون میپریم .

به سایه ی کشیده ی خودم نگاه میکنم . زرشک ...سایم
دقیقا کنارش بود .

-اها ...

آروم نجوا میکنم . سرش رو بالا میگیره .بالاخره
دستاش کنار بدنش قرار میگیرن.

تازه میتونم پهلوش رو نگاه کنم .

انگار جای نیش یه حیوونی بود که دورش، تقریبا اندازه
ی کف دستم، روی پهلوش رو قرمز کرده بود.

از حال و هوای خودم بیرون میام .چیزی نمیگم و بی
صدا فقط به سمتش حرکت میکنم .

-این چیه رو پهلوت؟

یه قدم عقب می‌ره .

-چیزی نیست.

اصلاً حتی صورتش رو نگاهم نمیکنم. سرم رو به جلو خم کرده بودم و فقط خیره به پهلوش جوابش رو میدادم.
-داری خالی میبندی دیگه! این چیه؟ خون آشامی چیزی بهت حمله کرده؟

آروم صدای خندشو میشنوم. اما با این وجود دوباره یه قدم عقب می‌ره.
بیشتر خودم رو جلو میکشم.

-تکون نخور دو دقیقه بزار ببینم این چیه دیگه! آد باید بالای زخمی که دو ماهم نشده عفونتش خوابیده رو بدی زیر دندان خون اشاما؟؟

میخواد باز عقب بره که این بار عاصی از فرارش، پهلوی سالمش رو به چنگ میگیرم تا جایی نره.
-دو دقیقه وول نخور بزار ببینم عمیقه یا نه!

نچی میکنه و شونه هام رو میگیره تا کمرم رو صاف کنم. فاصلمون به شدت کم بود. شاید دو وجب کمتر.
وقتی صاف و تموم قد جلوش وایمیسم با صورت خندونی به حرف میاد.

-دو دقیقه زبون به کام بگیر بزار حرف بزنم مادمازل!

#پارت 335_

اخم مصنوعی می‌کنم.

-مادمازل زن میترانه. من اسم دارم. بعدشم خب نمیگی که اِبه خدا این جای نیش ماری چیزیه. اصلاً کی اتفاق افتاده؟ بزار ببینم تبی چیزی نداری؟

دستم رو روی پیشونیش می‌زارم و به نقطه ی نامعلومی برای تمرکز بیشتر خیره می‌شم.

-نه... تبم که نداری! پس این زخم چیه؟

بالاخره چشم از نقطه ی نامعلوم می‌گیرم و به صورتش میدم. تازه متوجه نگاه پر تفرحش می‌شم که چاشنی محبت توش موج می‌زد.

لبخند کمرنگ و محبت آمیزی می‌زنه و مچ دستی رو که هنوز روی پیشونیش مونده بود، می‌گیره.

خودش روی تخت کنارمون میشینه و من رو هم سمت
خودش میکشونه.

درست کنارش جا خوش میکنم. چسبیده بهش، میشینم.

-نمیخوای بگی این زخم چیه؟

-میدونستی ساعت از سه گذشته؟

پوکر نگاهش میکنم. الان این چه اهمیتی داشت؟! اونم
وقتی دقیقا دو سه سانت بالا تر از زخم تازه خوب شده
ی پهلوش، جای دوتا دندون نیش بود؟

-الان این مهمه یا پهلوی تو؟

انگار که سوال خیلی مهمی پرسیده باشم، ژست
متفکری میگیره.

-خب اگر بخوام منطقی فکرکنم، باید بگم که ساعت
منع تردد مهم تره. اما اگر بخوام ... به حرف دلم فکر
کنم ... هیچ کدوم الان مهم نیستن...

حالا جدی شده بود. بایه نگاه نافذ، عسلی هاش رو بهم
دوخته بود.

مچ دستم هنوز توی دستش بود و زیر نور زرد لامپ،
عضله ی گردنش، روی چاه ترقوش سایه می انداخت.
-درد که نداری؟

خنده ی دندون نمایی میکنه و سرش رو پایین میندازه .
سری به تاسف تکون میده و میگه :
-هیچ متوجه شدی من چی گفتم که باز داری از مردم
میپرسی؟

صورتم جدی بود اما نگاهم همه ی نگرانی های دنیا رو
داشت .

-وحید اگر تو طوریت بشه...
اجازه نمیده صحبت کنم و با نفس هاش، راه صدایی که
از هنجرم میومد رو بند میاره.

#پارت 336_

وقتی سرش رو عقب میکشه نگاهش میکنم.

چشم‌هاش آروم بودن. لبخند کمرنگ و کجی روی لب
هاش جا داشت.

-وقتی میگم دلم میگه هیچی مهم نیست، ینی موضوع
مهم جای دیگست...موضوع مهم تویی نسرين كه حالا
اینجایی.

نفس لرزون از دهنم بیرون میاد. مچ دستم هنوز میون
دستش بود.

قفسه‌ی سینم کمی سریع بالا پایین میشد.

از موهاش شروع میکنم و نگاهم رو پایین میکشم. بی
هیچ حرفی اجازه میده نگاهش کنم.

نگاهم پایین میاد؛ روی زخم نیم سانتی روی ترقوش
میمونه.

با انگشت اشاره‌ی دست آزادم بی‌اراده روی ترقوه‌ش
دست میکشم.

-هیچ وقت نذاشتی لمسش کنم.

-اون موقع اینقدر نزدیک نبودى.

دستم روی سینش میشینه؛ نگاهم توی نگاهش...

این بار لبخند عمیق‌تری میزنه . نمیدونم چرا یه حس بی
رحمی توی دلم پیچ و تاب خورد .

-وحید؟

بی‌مکت آروم نجوا کرد:

-جانم؟

پلک روی هم فشار میدم . نمیدونم چرا ترسیده بودم .
انگار یه جای کار میلنگید و من نمیفهمیدم . پاک زخم
جدید پهلوش رو یادم رفته بود .

-اگر اتفاقی افتاد، یادت نره مهریهم رو همین الانم
گذاشتم اجرا .

لبخند محجوب و نرمی میزنم . سرش رو پایین میندازه و
با دستی که هنوز میون دستاش بود بازی میکنه . آروم
انگشت اشاره‌ش رو روی خطای کف دستم میکشید .

-به روی چشم خانم !

لبخند مهمون خونه‌ی لب‌هام میشه . فکر کنم هیچ وقت
برام این خانم گفتنش تکراری نشه .

-فکر کنم باید یه اعترافی بکنم وحید .

بالاخره چشم از خطای کف دستم میگیره و به من میدوزه.

-چی میخوای بگی؟

-دوست دارم همیشه همین قدر نزدیکت باشم .دوست دارم هیچ وقت طعم جدایی از تو یکی رو توی زندگیم نچشم .

-مگه قبلا چشیدی؟

انگار منتظر این حرف بودم که میگم:

-خیلی ...بیشتر از اون چیزی که فکر کنی چشیدم ...
وحید جدایی تلخه ...گسه ...یه جوری آزارت میده که باعث میشه شب تا صبح فکر این باشی که یه راه برای وصال دوباره پیدا کنی.

#پارت 337_

تو سکوت داشت به حرف هام گوش میداد.

-من دوستای زیادی داشتم که از دستشون دادم ...
همشون به خاطر من بود ...یه جورایی همیشه خودمو
عامل این جدایی میدونم ...وحید نمیخوام یه بار دیگه
این طعم مزخرف و دردناک جدایی رو بچشم .اونم
جدایی از کسی که جنس احساسش، با بقیه فرق میکنه ...

-فرقش چیه؟

تو سکوت نگاهم می کرد .نگاهش سبکترین نگاه دنیا
بود .اونقدر سبک و نسیم گونه نگاهم می کرد که
میخواستم بهش بگم تا ابد نگاهم کن .هیچ آزار و مهنّتی
نیست ...

جوابش رو میدم.

-فرقش اینه اونا همه خانم بودن ...همه دوست بودن ...
ولی تو مردی ...و اگر بخوام صادقانه بگم ...در کنار
دوست بودن، داری زیادی عزیز میشی ...ینی میدونی
اونا هم عزیز بودن ...ولی تو یه جوری خاصی داری
عزیز میشی .اونقدر که گاهی اوقات به جای این که
بهت بگم پسر مردم بهت میگم عزیز دل مردم.

نخودی میخنده.

-تو چرا اینقدر ادبیاتت خاصه دختر؟

حالا که می‌خندید حال منم خوب بود. دور از هر سوال و تشویش و نگرانی خوب بود.

تابی به گردنم میدم و میگم :

-خودمم خاصم آقا پسر.

با صدایی که ته مزه‌ی خنده داشت جوابم رو میده.

-اون که بله !امشب دیدم خاص بودنتو.

-منظورت چیه؟!

با خنده خودش رو به عقب رها میکنه و در حالی که پاهاش روی زمینه، خودش رو روی تخت میندازه. دست هاش رو زیر سرش قرار میده .

حالا نمای بازی نسبت به هیکل و بدنش داشتم. کمی باید میچرخیدم تا کامل ببینمش. وقتی با صورت خندون چشم میبندد و ساکت میمونه، مجبور میشم به حرف بیام.

-با توام جناب !میگم منظورت چیه ؟

سرش رو کمی روی دست‌هاش جا به جا میکنه و باز تو همون حالت ساکت میمونه.

نمیدونم چرا خندم گرفته بود. از این ژستش حظ میکردم
و در عین حال کنجکاو بودم بدونم منظورش چیه.
این بار که میبینم به حرف نمیداد، خودم دست به کار
میشم.

آروم با چهار انگشتم، روی شکمش یه ضربه‌ی آروم
میزنم.

-با تواما! الو؟ پسر جنوبی؟

لبخندش روی صورتش بیشتر می‌شه ولی چشم‌هاش باز
میشن.

#پارت 338_

خودم رو کمی عقب میکشم تا بیشتر به صورتش
اشراف داشته باشم.

-راستشو بگو منظورت چی بود؟ داشتی مسخرم
میکردی؟

سرش رو بالا میاره و پیشونیم رو میبوسه.

زکی ... آقا نکن از این کارا با ما . من قلبم با باتری کار
میکنه نمیگی یهو وایمیسه؟

-مسخره نکردم پریشون . تو خاصی، چون هر دختر
دیگه‌ای توی یه اتاق با مرد مورد علاقت تنها بشه به
فکر کارای منکراتی میوفته؛ اما از اون جایی که
اولیاحضرت خاص تشریف دارید، حتی متوجه اگرهای
من نشدی و همچنان از ترس و جدایی و زخم پهلوی
من حرف میزنی.

با دهن باز تماشاش میکنم . باورم نمیشد این وحید همون
وحیدی باشه که هفت ماه پیش ... اصلا نه همین دو ماه
پیش دیدم .

این وحید زیادی راحت بود . زیادی عاشق بود . زیادی
میفهمید . زیادی بلد بود دلبری کنه . زیادی خوب بود .
زیادی نرم و با محبت بود . زیادی مرد بود ... بلد بود با
من جنس لطیف چطور برخورد کنه . اون بلد بود چطور
حرفش رو بزنه در حالی که جایگاهم رو بالا می‌برد .
اون بلد بود...

اون مثل یه مرد، عاشقی کردن بلد بود...

این بار، برای این که بهش بفهمونم خاص‌تر از حد
تصورشم، خودم سرم رو پایین میارم. منتظر این حرکت
نبود اما وقتی انجامش میدم، دستش توی موهام میره و
همراهیم میکنه.

مردونه، مثل یه انسان که اجازه داده تا هر جا من
میخوام پیش بره...

#پارت 339_

صبح روز بعد، در حالی که خیلی خوابم میومد، از
اتاقم، به سمت زیر جزیره، همراه با لئو، به راه میوفتم.

دیشب تا ساعت شیش و نیم تو اتاق وحید مونده بودم. دم
آخر اعتراف کرد که زخم پهلوش به خاطر اینه که
برای بررسی یه سری تاسیسات زیر زمینی، به طور
مخفیانه رفته توی دریا. یه نقشه بهم نشون که نقشه‌ی
کامل جزیره بود.

انگار که بخش کوچیکی از آزمایشگاه ساختمان اصلی،
به سمت صخره‌ها میرفت و بعضی روزها به خاطر
جزر و مد دریا، اون بخش به زیر آب می‌رفته .

وحید نقشه داشت که از طریق همون جا جزیره رو به
همراه جودی و بنجامین ترک کنیم .

وقتی هم که دیروز خیلی مخفیانه میره تا اون قسمت رو
به بهانه‌ی چک کردن تاسیسات بررسی کنه، یه مار
غیر سمی گزش میگیره .

خدا میدونه جقدر به جوش غر زدم . زخمش خیلی
عمیق نبود ولی خیلی هم کوچیک نبود .

با یادآوری زخمش، هوفی میکشم و از میون درختای
جنگل، پشت سر لئو عبور میکنم .

به دستور خود میتران فقط یه کوله پشتی پر از وسایل
شخصی همراهم برده بودم

بالاخره از همون دریچه‌ی روی زمین وارد راهرو
میشیم .

اما این بار اول به سمت دیگه میریم . یه
راهروی تاریک و نمور که پر از در بود . آدم یاد زندان

های توی فیلمای ترسناک میوفتاد. صدای قدم‌هامون با
چکه چکه کردن‌ها پژواک میداد.

لئو سمت یه در میره و بازش میکنه. در با صدای
دلخراشی باز میشه.

-بعد از شام همه به اتاق‌هاشون میان و دیگه حق
خروج ندارن تا هفت صبح فرداش.

به اتاق نگاه میکنم. هیچی نداشت یه اتاق بود که گوشش
یه توالت فرنگی گذاشته بودن و یه تخت قدیمی.

اینجا با ساختمونی که اول اومدم زمین تا عرش فاصله
داشت!

#پارت 340_

کولم رو کنار تخت میزارم و بعد به همراه لئو، به سمت
همون سالن دایره‌ای شکل میریم.

دستی به یقه‌ی پیراهن سیاهم میکشم.

یه پیراهن سیاه مدل مردونه با یه شلوار جین مشکی
پوشیده بودم.

پیراهن رو داخل شلوار گذاشته بودم و کمربندی که بسته بودم، از کمر بندایی بود که مسعود به دستور وحید برام خریده بود .

وقتی اطمینان پیدا میکنم که دوربین ریز، سر جاشه، دستم رو پایین میارم .

از عمد لباس سیاه انتخاب کرده بودم .دوربین سیاه رنگ، توی این لباس خیلی بعید بود پیدا بشه .گرچه دوربین هم به شدت ریز بود .

وارد سالن که میشم، همه چیز رو مثل دیروز میبینم . همه چیز مثل ربات در حال پیشروی بود .کسی حتی متوجه حضور من هم نشده بود .

به سمت میزی میرم که دیروز هم اونجا مشغول بودم . قرار بود توی این چهار روز هم کار رو پیش ببرم هم نبرم .

قرار بود جوری کارها جلو برن که بمب آماده نشه اما کسی شک هم نکنه .

سعی میکنم تمرکز کنم و مشغول محاسباتم میشم .

نمیدونم چقدر میگذره که دست چروکیده‌ای، روی دستم میشینه .

سر که بالا میارم، با پروفیسور گومنز مواجه میشم.
لبخندی میزنم .

-سلام پروفیسور .

کبودی گونش هنوز پابرجا بود و حتی حس میکردم
ورمش بیشتر شده.

-گونتون فکر کنم هنوز از داخل خون ریزی داره.
دستی روش میکشه.

-اون مهم نیست دختر جان . تو خوبی؟ از اینجا که
رفتی اذیتت که نکردن؟

نامحسوس دور و بر رو نگاه میکنم . نگهبان توی سالن
زیاد بود اما انگار برعکس دیروز توی سالن ناهار
خوری، اهمیتی نداشت که داره باهام حرف میزنه.

-خوبم پروفیسور کسی هم اذیتم نکرده.

دستم رو صمیمانه فشار میده.

-خداروشکر . امیدوارم مشکلی از این به بعد هم پیش
نیاد.

لبخند خجولی میزنم. نمیدونم چرا اینقدر استرس همه جای قلبم رو فرا گرفته بود و ضربان قلبم رو بالا می برد.

وقتی میبینم در سکوت همچنان نگاهم میکنه، تعارف میکنم تا روی صندلی کناریم بشینه.

وقتی میشینه یه مداد ازم میگیره و روی یه برگه‌ی باطله شروع میکنه به نوشتن یه سری عدد.

اعداد رو شبیه یه ماتریس مینویسه.

با اخم به ماتریس‌ها نگاه میکنم.

قبلا هم گفته بودم، پروفیسور گومنز، متخصص علوم ریاضیات بود.

خیره به حرکت مغز مداد روی کاغذ بودم و سعی می کردم توی ذهنم ماتریس‌ها رو حل کنم.

#پارت 341_

اون قدر غرق ماتریس‌ها شده بودم که اصلا متوجه حضور یه نگهبان بالای سرمون نمیشم.

وقتی سرم رو بالا میارم تا قلنج گردنم رو بگیرم
میبینمش که داشت خیر سرش نامحسوس ما رو زیر
نظر می گرفت.

پروفسور گومنز شاید بالای سی تا ماتریس نوشته بود .
دیگه عملا گیج شده بودم . برگه کاملاً پر شده بود .
مشتاق یه برگه‌ی دیگه بهش میدم .
اون مشغول طراحی ماتریس‌ها میشه و من هم مشغول
حلشون .

وقتی نگهبان میبینه ما سرمون به محاسبات گرمه،
شکش بر طرف میشه و میره .
در حالی که سرم پایین بود، پروفسور رو که سرش تو
برگه‌ی جدید خم شده بود مخاطب قرار میدم:

-جواب این ماتریس‌ها قراره چیز خاصی باشه؟

-جواب هر ماتریس، یه الفبای انگلیسی.

دلم میخواست برگردم با شوک نگاهش کنم و روی
شونش بزنم و بگم :

دمت گرم پروفیسور عجب مخی هستی نشستی ماتریس
نوشتی تا یہ عدد از حروف الفبا در بیاری؟ ناموسا
هوشت ستودنیه ...

ولی خب برای این که کسی مشکوک نشه فقط سعی
میکم در نهایت تمرکز و دقت ماتریس‌ها رو حل کنم.
پروفیسور ماتریس‌های جدید رو هم روی میز میزاره و
از جاش بلند میشه .

نزدیک صد ماتریس . این یی صد کارکتر یا به عبارتی
صد حرف انگلیسی.

حل همه‌ی ماتریس‌ها چند ساعتی زمان میبره .
برگردوندن جواب هر ماتریس هم به هر حرف
انگلیسی، کمی زمان می‌برد . حالا وقتش بود که حروف
رو کنار هم بچینم که بالاخره صدای نا به هنجار بوقی
بلند میشه . این یی وقت ناهار شده بود . از ساعت نه
اینجا بودم و طبق محاسبات ذهنیم ساعت باید نزدیک
دوازده یا یک ظهر باشه .

لیست حروف رو مجبورا پاک میکنم . میترسیدم میتران
بیاد سر وقت برگه‌ها و بفهمه از طریق ماتریس داشتیم
با هم حرف میزدیم . میتران آدم باهوشیه ... واقعا ازش
بعید نیست ...

#پارت 342_

وقتی مطمئن میشم لیست حروف پاک شده از جام بلند
میشم .

پشت سر همه اول روپوش سفید رنگم رو در میارم و
بعد دست هام رو میخورم و بعد به سالن غذاخوری
میرم .

اونقدر همه چیز در سکوت و گرفته انجام می شد که دلم
میخواست همون جا جیغ بزنم و بگم لال نمیرید حداقل
یه آهنگ ملایم پخش کنید آدم اینجا به جنون میرسه .
اما از ترسم، فقط ساکت میمونم و چند تا شنیدل ماهی و
مرغ برمیدارم.

در سکوت بازم کنج سالن تنها میشینم و شنیدل های گرم
رو میخورم.

این بار پروفیسور کنارم نمیشینه و منم سعی میکنم
توجهی بهش نکنم تا کسی شک نکنه.

زودتر از بقیه، شنیدل ها رو خالی خالی میخورم و سرم
رو روی میز قرار میدم .

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صندلی رو به روم کشیده میشه. از صدای کشیده شدن صندلی روی سطح زمین، سرم رو بالا میگیرم.

صورت خندون و شاداب میتران جلوم قرار داشت.

-چرا تنهایی بانوی جوان.

دلم میخواست بهش میگفتم فضولو بردن طویله یونجه دادن نمیره. آخه به تو چه فضول.

ولی به جای تمام این تراوشات زیبا، با حس کرختی کلمات رو به زبون میارم.

-با کسی نمیتونم ارتباط بگیرم. ذهنم درگیر محاسبات بخش مخزن سوخت شده.

دستهاش رو داخل هم چفت میکنه و زیر چونش میزاره.

-چرا؟ مشکل کجاست؟

الکی بهانه‌ای میتراشم تا دست از سرم برداره اما بیشتر از قبل بحث باز میشه و مجبور میشم باهاش بیشتر هم کلام بشم.

دست آخر بوق شروع به کار مجدد که میخوره، مثل آدمی که از زندان رها شده از جام بلند میشم و بایه

ببخشید به سمت زندان بعدی، ینی همون سالن دایره‌ای حرکت میکنم .

بعد از ورود، اولین کاری که میکنم، به سقف نگاه میکنم.

بله !مثل دیروز جلوی سوراخ سقف رو یه پرژکتور گرفته بود.

#پارت 343_

این بار بیشتر وقت داشتم.

لیست حروف رو دوباره مینویسم و مشغول نوشتن کلمات میشم.

از اونجایی که بین حروف فاصله‌ای نبود، در آوردن کلمه‌ی اصلی کمی سخت میشد اما با کمی بالا پایین کردن، بالاخره کلمات رو کنار هم میچینم.

به انگلیسی نوشته شده بود :

I need your help. Not for getting this bomb ready, but for making some troubles in it. This bomb never run for explosion.

(به کمکت نیاز دارم .نه برای آماده کردن این بمب بلکه برای ایجاد یه سری اختلال توی بمب .این بمب هیچ وقت برای انفجار آماده نمیشه)

بعد از خوندن تک به تک کلمات، سعی میکنم اول ضربان قلبم رو کنترل کنم .بعد کلمات رو پاک میکنم و روی کلمات پاک شده با خودکار محاسبات مختلف انجام میدم تا به هیچ وجه قابل خوندن نباشه.

وقتی مطمئن میشم هیچ کس دیگه نمیتونه بفهمه من چی خوندم، به صندلی تکیه میدم و موهام رو چنگ میزنم.

ضربان قلبم اساسی بالا رفته بود...

هوفی میکنم و به فکر فرو میرم.

مغزم خسته شده بود .دیشب که اصلا خواب کافی نداشتم، امروز هم که کلی از مغزم کار کشیده بودم.

اما حالا باید به جای استراحت دادن به مغزم راهی
برای ایجاد اختلال توی سیستم پیدا میکردم تا همه چیز
به تعویق بیوفته.

شاید بهتر بود یه سیستمی طراحی میکردم که وقتی
میخوان بمب رو به همراه موشک پرتاب کنن، بمب
همونجا منفجر بشه و خلاص ...

ولی اگر آدم توی جزیره باشه همه چیز به فنا میره و
آدمای جزیره میمیرن !

شایدم بهتره کاری کنم بعد از یه مدت تو هوا بترکه ...
این از قبلی سخت‌تره ...

با فکر به همه‌ی این موانع مغزم داشت کز می‌خورد ...
پلک‌هام رو محکم روی هم فشار میدم و سرم رو روی
میز قرار میدم .

شاید بهتر بود ساعتی رو همینجا بخوابم ...
بالاخره یه راه حل پیدا میشه برای این کارها ... کاش
دوباره خود پروفیسور گومنز بیاد ...

مدتی نمیگذره که سرم رو با کرختی از روی میز
برمیدارم. باید حداقل چند تا طراحی از اون سیستم
کوفتی رو به میتران تحویل بدم تا بیخیالم بشه.

ساعت‌ها یک جا نشینی اونم وقتی اصلا علاقه‌ای به
کاری که داری انجام میدی، نداری، باعث میشه احساس
پیری و ناامیدی بهت دست بده.

من دقیقا وقتی که زنگ شام میخوره، همین احساس رو
داشتم.

با هر زحمت و بدبختی بود چند قاشق سالاد سزار
میخورم و از اونجا یه راست به سمت اتاقم میرم.

با وسواس زیاد اتاقم رو چک میکنم تا مبادا توی اون
آلونک بی‌پنجره، دوربینی کار گذاشته باشن.

وقتی میبینم هیچی توی اتاق نیست، لباسم رو عوض
میکنم. دوربین رو توی یه جعبه‌ی مخصوص میزارم تا
دوباره فردا صبح به لباسم وصلش کنم.

کف اتاق کاشی بود و دیوار و سقف گچ سفید. هیچ
پنجره یا منفذی به بیرون نداشت. کنج اتاق سرویس

بهداشتی رو گذاشته بودن که دورش پرده کشیده میشد و کنج دیگش، یه تخت مثل تخت‌هایی که توی پادگان‌ها وجود داشت. یه تخت یه نفره‌ی فلزی با پتوی نازک طوسی رنگ.

عملاً افتاده بودم توی یه دخمه.

کتاب خوشه‌های خشم رو از کوبم برمیدارم و مشغول خوندن سطرهای سیاه روی کاغذ سفید میشم. این تنها راه سرگرم شدنم، توی اون دخمه‌ی سرد و بی‌روح بود. توی اتاق هیچ ساعتی نیست اما طبق محاسبات ذهنیم گمان میکنم ساعت نه شب باشه.

اونقدر امروز از ذهنم کار کشیده بودم که نخواد با فکرهای بی‌مورد مانع خوابیدنم بشه و البته بی‌خوابی دیشبم هم بی‌تاثیر نبود.

هنوز چند سطری از کتاب جان اشتاین بک رو نخونده بودم که چشم‌هام سنگین میشه. در نهایت من در اتاقی که رنگ‌های سفید و خاکستری درش خیلی دیده میشدن، در تاریکی و سیاهی خوابم فرو میرم.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

صبح دوباره با صدای بوق تکراری بلند میشم. حالم بهتر از دیروز بود. حداقل میدونستم که خیلی خوب خوابیدم و بدنم دیگه خسته نبود.

لباس‌هام رو عوض میکنم و با احتیاط دوربین رو به دکمه‌ی اول لباسم میبندم.

امروز دومین روز اقامتم در زیر جزیره بود. اگر دو روز دیگه هم میگذشت، میتونستم دوباره پسر جنوبی بی نظیرم رو ببینم.

با تصور صورت خندونش جلوی چشم‌هام بی‌اختیار لبخند میزنم و روزم رو باهاش شروع میکنم. چقدر دلم براش تنگ شده بود.

#پارت 345_

امروز یه پیراهن طوسی تیره پوشیده بودم که رنگش با سفید شلوارم خیلی همخوانی داشت.

از اتاق که خارج میشم، لئو رو ابتدای راهرو میبینم.

به سمتش میرم.

-صبح به خیر لئو.

-همچنین. لطفا برای صرف صبحانه به سالن غذا خوری برید.

سری تکنون میدم و بی توجه بهش به سمت سالن میرم.

صبحانه رو مفصل میخورم و با انرژی وارد اون سالن گرد میشم. باز جای شکرش باقی بود که تا ناهار، سقف این سالن بزرگ و مرتفع، یه سوراخ بزرگ داشت که ازش میشد، آسمون و خورشید رو دید.

پشت میزم میشینم. کاغذهای محاسباتم هنوز اونجا بود. برگه ها رو که مرتب میکنم، یه کاغذ چشمم رو میگیره. با اخم به دست خطش نگاه میکنم. این دست خط من نبود.

باز هم ماتریس هایی با تعداد زیاد.

به اطراف نگاه میکنم. خوشبختانه کسی متوجه اون برگه نشده بود. حتم داشتم برای پروفیسور گومنز. بی وقفه مشغول حل ماتریس ها و پیدا کردن کلمات میشم.

دستم راه افتاده بود. زودتر از دیروز کلمات رو پیدا میکنم. مثل یه آدم تشنه که آب دیده باشه، پر ولع کلمات رو میخونم. با خوندن هر کلمه، پاک کن رو به دست میگیرم و اون کلمه رو پاک میکنم.

Its too late. Now you are alone. I trust you. Do what ever can stop this damn hell maker.

(خیلی دیر شده. الان دیگه تو تنها هستی. من بهت اعتماد دارم. هر کاری که میتونی انجام بده تا این جهنم ساز لعنتی رو متوقف کنی.)

یعنی چی که دیگه تنها بودم؟ !توی اون شرایط، این تنها سوالی بود که دوست داشتم فریادش بزنم و از بقیه بخوام تا بهم جواب بدن. اما متأسفانه از ترس و اضطراب فکرم قفل شده بود.

با ترس، روی برگه‌ای که کلمات رو نوشته بودم، مشغول نوشتن فرمول نسبیت انیشتین می‌شدم و شروع می‌کنم به اثبات کردنش تا مبادا جای کلمات دیده بشن. من اعداد و حروف رو می‌نوشتیم اما چیزی که مغرم داشت پردازش می‌کرد در اصل، فهمیدن اون کلمات بود.

از دیروز پروفیسور گومنز رو ندیده بودم. این یعنی واقعا اتفاقی براش افتاده بود... فقط امیدوار بودم که نکشته باشنش.

با تصور این که پیرمرد بیچاره رو کشتن، بدنم یخ می‌بندد.

مداد از دستم می‌وفته. موهام رو چنگ می‌زنم. به شدت دوست داشتم از این دخمه برم بیرون. باید این رو زودتر به وحید و بقیه می‌گفتم. کاش حداقل وحید اینجا بود...

ضربان قلبم نامرتب می‌زد. مغزم سعی داشت مقاومت کنه تا نترسم.

موفق هم بود. من بیشتر از ترس توی اون لحظه داشتم به جمله‌ی آخر پروفیسور فکر می‌کردم.

باید اون جهنم ساز رو متوقف کنم تا دوباره جهنمی
توی دنیا ساخته نشه...نباید بازم هیروشیما و ناکازاکی
بیشتری توی این دنیا رخ بده...

#پارت 346_

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

سه شنبه شب بود و دو روز از اون نامه می گذشت .
پروفسور گومنز هنوز پیداش نبود .توی سالن غذا
خوری به منوال این چهار روز، داشتم تنها شام
میخوردم .هیچ خبری توی این مدت از پروفسور گومنز
نداشتم .از طرفی خوشحال بودم که فردا صبح قراره
برگردم به ساختمان اصلی پیش وحید و از طرف دیگه
استرس داشتم .

طبق طراحی های موشک، بمب اصلی داخل بدنه ی
موشک قرار می گرفت .وقتی که موشک پرتاب میشد،
توی یه ارتفاع خاص، بمب رو آزاد میکردن تا به هدف
برخورد کنه .من خیلی مخفیانه، شاسی آزاد کننده ی

بمب رو جوری به مخزن وصل کردم که به محض فرمان آزاد شدن بمب، از طرف میتران و آدم هاش، موشک تو هوا به همراه بمب منفجر بشه. اینجوری حداقل اتفاقی برای زمین نمی افتاد و هر اتفاقی که بود توی آسمون رخ میداد.

نگران بودم شاسی آزاد کننده درست کار نکنه. از طرفی هم نگران بودم که نکنه میتران و بقیه‌ی تکنسین‌ها متوجه این موضوع بشن...

شام رو با این افکار تیره و تار میخورم. وقتی از جام بلند میشم تا به دخمه‌ای که اصطلاحاً بهش میگفتن اتاق، برم، لئو جلوم ظاهر میشه.

نگاهش رنگ شک به خودش داشت. یه آن کل دلهره‌های جهان توی دلم میریزه.

-طوری شده؟

-لطفاً با من بیاید.

اخم میکنم. در سکوت پشت سرش حرکت میکنم. تا به مقصد برسیم هزار و یک جور هشدار و احتمال به مغزم مخابره میشد. وقتی به سمت مسیر خروج از زیر جزیره میریم، یک آن می‌ایستم.

-آم...میگم که آقای لئو؟ قرار بود من فردا صبح برم
ساختمون اصلی. اگر قراره الان بریم بیرون میشه
وسایلم رو جمع کنم؟
خیلی سرد برمیگرده سمتم.
نه.

و بعد راهش رو میکشه و از نردبون بالا میره .
مرتیکه من اگر یک صدم استرسم کم شده باشه، با این
طرز برخورد و بیانت، هزار برابر بیشترش میکنی...

#پارت 347_

به ناچار دنبالش میرم. از همون دریچه‌ای که شنبه وارد
زیر جزیره شدیم، از همونم خارج میشیم. صدای
جیرجیرک و امواج دریا، توی تاریکی مطلق برام
دلهره آورترین موقعیت جهان رو ساخته بود .
مخصوصا که لئو با مشکوک‌ترین حالت ممکنه داشت
من رو به سمت ساختمون می‌برد .

وقتی میبینم نور گوشیش رو روشن میکنه، نفس عمیقی
میکشم و پشت سرش از میون جنگل عبور میکنم. ترس

این که هر آن یه ماری، حشره‌ای، چیزی ممکنه بهم
حمله کنه باعث میشد فاصلم با لئو رو کم کنم .

با استرسی که داشتم، هر دقیقه برای من یک سال
نوری تموم میشد اما بالاخره ساحل رو میبینم .

میخوام به سمتش حرکت کنم که لئو برعکس همیشه،
بازوم رو محکم میگیره.

شوکه نگاهش میکنم.

-دستتو از روی بازوی من بردار !

حرفی نمیزنه و فقط محکم‌تر منو می‌چسبه و به سمت
ساختمون میکشونه.

-این آخرین خطاره .گفتم دستتو بردار.

نگاهم میکنه اما بی‌شرمانه فقط پوزخند میزنه .

بادی که از سمت دریا میوزید، موهای چتریم رو محکم
تو هوا پخش می‌کرد .

وقتی میبینم اهمیتی بهم نمیده، مچ قطور دستش رو
میگرم و سعی میکنم با یه حرکت اونو از خودم جدا
کنم .

موفق هم میشم اما تا میام با دست دیگم، ضربه‌ای به گردنش وارد کنم، جفت دست‌هام رو میگیره و پشتم جفت میکنه.

از پشت بهم می‌چسبه. زیر گوشم با حالت سرد و ترسناکی زمزمه میکنه.

-وقتی یکی ازتون قد بلندتر و چهار شونه‌تره، بهتره به جای گردن، هدف ضربت جای دیگه باشه.

این رو میگه و به جلو هولم میده.

تو تلو میخورم اما نمیوفتم.

ترسیده بودم ...اون خشمگین بود. نکنه واقعا اتفاقی رخ داده؟ نکنه واقعا فهمیدن من چه کار کردم؟

میخوام برگردم و بهش چیزی بگم که خودش رو بهم میرسونه و دو دستم رو با دستش همون پشت میگیره. مجبور میشم همپای اون به سمت ساختمون حرکت کنم. نگرانی استرس واقعا هر آن بیشتر از ثانیه‌های قبل بهم مستولی میشد.

استرس و نگرانیم نمیداشت درست نفس بکشم .
وارد ساختمون میشیم .تعداد نگهبان اینجا هم زیاد شده
بود .کف دستم عرق کرده بود .

لئو بالاخره رهام میکنه .به سمت میچرخه .
-به اتاقتون برید و تا وقتی کسی دنبالتون نیومده از
اتاقتون خارج نشید.

نباید تو اتاقم بمونم .نباید بی خبر بمونم .باید یه دلیل و
بهانه بیارم تا خبری به دستم بیاد.

-میخوام با پروفیسور حرف بزنم .
کله‌ی طاس لئو زیر نور سفید چراغ‌های توی راهرو
برق میزد .درست مثل چشم‌های وحشی و ترسناکش .
-میان به اتاقتون.

لعنتی ...چرا نمیداشت یه خبری بهم برسه؟
یکم این پا و اون پا میکنم .نهایتا مجبور میشم به اتاقم
برگردم .

اون قدر حالم بد بود که حتی زیبایی این اتاق در مقابل
اون دخمه هم نتونست حالم رو جا بیاره .

روی تخت گرم و نرم میشینم .

به ساعت نگاه میکنم . ساعت یازده شب بود . تا فردا
صبح هشت ساعت مونده بود و من توی این هشت
ساعت هشتاد سال پیر میشدم .

باید یه خبری بگیرم .

به در اتاق نگاه میکنم . کسی نبود . به سمت کمد میرم .
از زیر انبوه لباس هام گوشی رو بیرون میکشم . گوشی
رو که روشن میکنم بعد از چند لحظه یه پیامک برام
میاد .

با ترس و لرز پیام رو باز میکنم .

پیام یه سری عدد بود . تعدادش شاید به صد یا دویست
عدد می رسید بعضی اعداد تک رقمی بودن و بعضی
دیگه دو رقمی .

یه کاغذ و مداد بر میدارم و اعداد رو روی کاغذ میارم .
گوشی رو خاموش میکنم و میزارم زیر همه ی لباسام .
در کمد رو میبندم و به اعداد خیره میشم .

نکنه پروفیسور گومنز با وحید همکاری کرده باشه و
این پیام هم پیام پروفیسور گومنز باشه؟
اگر حدسم درست باشه، این اعداد هم باید اعداد حروف
باشن .

با این حدس شروع میکنم نوشتن حروف.
از طرفی استرس داشتم یکی بپره داخل اتاق و در جا
بکشتم از طرف دیگه هم استرس داشتم که مبادا حدسم
غلط باشه.

#پارت 349_

یه نگاهم به در بود یه نگاهم به برگه .
خیلی اعداد زیاد بودن . استرسم هم به این که حس کنم
چقدر رمز گشایی طولانی شده، دامن میزد.

به ساعت نگاه میکنم . ساعت یک شب شده بود . پس این
میتران کجا بود؟ همون بهتر که تا الان نیومده .
تند تند حروف رو کنار هم میچینم.

Benjamin and vahid both are in trouble.

Don't interfere in any case. I'm in my room too. I will connect with you ASAP.

we may start our travel sooner than what we planned before.

Turn off the cellphone. Pick up your suitcase. Put them in front of window.

Just wait. vahid will call you. JUDY

"بنجامین و وحید گیر افتادن به هیچ وجه دخالتی نکن .
منم توی اتاقم هستم .به زودی باهات ارتباط برقرار
میکنم .ما ممکنه سفرمون رو زودتر از برنامه شروع
کنیم .چمدونت رو بردار بزارش کنار پنجره .فقط صبر
کن .وحید باهات تماس میگیره .جودی".

جملات کوتاه و پر معنای بودن .هر کدام یه خبر
میدادن و مثل یه آجر به فرق سرم کوبیدن میشدن .از

استرس جمله‌ی اول تا آسودگی آخرین جمله همش چند دقیقه طول کشیده بود اما اونقدر از من انرژی برده بود که نتونم دووم بیارم. سرم گیج میرفت. سمت چپ بدنم گزگز می‌کرد. یعنی چی وحید گیر افتاده؟ یعنی توی این چهار روز چه اتفاقاتی افتاده بود؟

آب دهن نداشتم رو با صدا قورت میدم. باید وسایلم رو جمع کنم.

من وسیله زیاد داشتم. یه کوله هم که توی زیر جزیره جا گذاشته بودم.

فکر کنم اگر امشب جون سالم به در ببریم باید بیخیال اون کوله بشم.

وسایلم رو جمع میکنم. به ناچار چند دست لباس که برای خودم بود رو رها میکنم. اما سعی میکنم همه‌ی وسایلی که مسعود برام خریده رو بزارم توی چمدون. لپتاپ و همه‌ی مدارکی که تا اون موقع جمع کرده بودم. همه چیز رو با بدبختی توی چمدون تک نفرم جا میکنم. خیلی سنگین شده بود فقط تو دلم میگفتم کاش زیپاش دووم بیارن.

همونجور که جودی گفته بود، در کشویی پنجره رو باز میکنم و چمدون رو بیرون از اتاق، کنار پنجره قرار

میدم. خوبی این اتاق همین بود، یه دیوار کامل، تماما از شیشه ساخته شده بود و اگر در کشویی رو باز میکردی، به جنگل و بعد از چند قدم به ساحل میرسیدی. کاش میشد از همینجا فرار کنیم... کاش الان همه اینجا بودن.

با استرس چمدون رو اونجا رها میکنم و پرده رو روی کل دیوار شیشه‌ای میکشم. امیدوار بودم کسی چمدون رو پیدا نکنه.

حالا فقط خودم بودم، گوشی مخفیم و همین یه دست لباسی که تنم بود. البته گردنبند V همچنان دور گردنم تکه‌تکه می‌خورد و دوربین هم لای جا دکمه‌ای اول پیراهن طوسیم خودنمایی می‌کرد.

#پارت 350_

باید فکر کنم. باید یه راهی پیدا کنم. باید یه چیزی از قبل وحید بهم گفته باشه برای این جور مواقع...
گوشیم رو برمیدارم.

من دو تا شماره توی این گوشیم سیو داشتم .اولی شماره ی وحید بود و دومی...

هیچ اطلاعی نسبت بهش نداشتم .یه شماره ی پنج رقمی بدون هیچ کد و پیش فرضی فقط سیو شده بود .

شماره رو حفظ میکنم .شاید لازم میشد .

آروم شماره رو میخونم 34089

چقدر از اولین عددش بدم میومد ...

من حالم از عدد سه به هم میخورد...

یه آن کل قلبم درد میگیره .صورتم از درد مچاله میشه .
تلو تلو خوران روی تخت میشینم .دستم روی قفسه ی
سینم مشت میشه ...

من این درد رو می شناختم .درد نگرانی بود ...درد این
که باز خدا میخواد به واسطه ی یکی از عزیزام برام
میدون جنگ درست کنه ...

من این دردو از پونزده سالگی تا همین نه ماه پیش به
کرات حس کردم .این درد برای من هیچ وقت کهنه
نمیشه...

اضطراب و نگرانی برای وحید حالم رو بدتر می کرد ...

تصور این که اولین واو از خانواده‌ی این سین‌ها وحید باشه، باعث میشد نتونم حتی نفس بکشم ...

این چه تقدیر مسخره‌ای بود که خدا میخواست مثل سم به زندگیم تزریق کنه؟

با درد زبون باز میکنم .

با درد حریف قدیمیم رو مخاطب قرار میدم.

-ببین خدا! شیرینو ازم گرفتی ... شهلا و شوهرش شهرام رو ازم گرفتی ...

به اینجا که میرسم، از بغض نفس کم میارم.

-سارا و مادرش ... استادمو ازم گرفتی ... به جان عزیزم وحید ... آگ.. آگ.. ر اگر ... اونم ... ازم ... بگ ... بگیری ... کمر به قتل همه ... مردم ... این ... جز ... جزیره می ... میبندم ...

قلبم تیر وحشتناکی میکشه . از دردش کل کمرم تیر میکشه . انگار که یه مته با سرعت زیاد یه آن وارد قلبم شد و بعد با بی‌رحمی تمام شروع به چرخش کرد ... چند بار به قفسه‌ی سینم ضربه میزنم . سرم درد میکرد . صدای سوت میومد ... گوش‌هام سوت میکشید .

درد ادامه داشت. نفس نمیتونستم بکشم... من قبلا هم این حمله رو داشتم...

این وحید... جنس نگرانش برام با بقیه فرق داشت... همون روزی که با دیدن فیلم شکنجه‌ی دروغینش اون حمله به سیستم عصبیم دست داد، تا همین الان که باز دچارش شدم...

کم کم سمت چپ بدنم به جای گز گز، سنگین میشد. من آروم آروم اشک می‌ریختم. میخواستم هوشیار بمونم تا اگر میتران اومد ازش اطلاعات بگیرم اما انگار زور این حمله به من می‌چربه و با آخرین اشکی که میریزم، بدنم هم فرو میریزه...

و

درد و تاریکی مطلق منو رو محکم بغل میکنه.

#پارت 351_

xxxxxxxxxxxx

حس میکردم کل دست چپم رو توی لونه‌ی مورچه فرو کردن...

مورچه‌های چسبناک و ریز، از روی دستم رد میشدن و جایی میون آستین لباسم گم میشدن. نفس نمیتونستم بکشم. انگار توی سوراخ‌های بینیم رو با پنبه پوشونده بودن. دهنم خشک خشک شده بود. با حس درد و انزجار چشم باز میکنم. سقف سفید رنگ، نشون از این داشت که من هر جایی بودم جز اتاق خودم. صدای دستگاه‌هایی که بهم وصل بود رو می‌شنیدم.

به دستم نگاه میکنم. هیچ مورچه‌ای وجود نداشت اما به طرز بدی همچنان این حس منزجر کننده رو داشتم.

به اون یکی دستم سرم وصل بود. به دماغ دست میزنم. درست حدس زده بودم. پیر از پنبه بود.

با درد و حس چندش آوری پنبه‌ها رو در میارم.

خون، باعث میشه چند ثانیه به پنبه‌ها نگاه کنم. خون دماغ شده بودم؟! چرا یادم نمیومد؟

یعنی توی بیهوشی خون دماغ شدم؟ ولی چرا؟

انگار که بعد از ساعت ها دهنم رو بسته باشم، زبونم به سختی توی دهنم حرکت می‌کرد و مزه‌ی مزخرفی داشت. سرم درد میکرد. دید چشم چپم تار بود. از جام بلند میشم.

دست چپم باهام همکاری نمی‌کرد. انگار تاخیر داشت. طول می‌کشید تا همون کاری که دست راستم انجام میداد رو انجام بده... اونم تازه ناقص انجام می‌داد!

این علائم، فقط یه معنی داشت.

من یه سکته رو رد کرده بودم... خون دماغ شدنم باعث شده بود راحت سکته رو رد کنم و این که به هوش اومدم خودش به خاطر همونه. یادمه توی اصفهان، دکتر بهم گفته بود اگر دوباره اون حمله بهم دست بده حتی ممکنه تا فلج اعصاب هم پیش برم... هیچ وقت فکر نمی‌کردم دوباره این اتفاق برام بیوفته... اونم توی موقعیتی که همش بیست و هفت بهار از زندگیم گذشته بود...

میخوام روی تخت بشینم که در اتاقم باز میشه.

جودی با سینی وسایل به اتاقم میاد. سریع سینی استیل رو روی میز رها میکنه و مانع از نشستنم میشه.

-وای نسرین چه خوب که برگشتی! میدونی چقدر نگران بودم؟ دختر چرا نگفتی سابقه‌ی حمله داری؟؟ حتی نا نداشتم حرف بزنم. فقط به سختی گفتم تشنمه.

از گوشه‌ی اتاق برام کمی آب میاره.
بعد از خوردن جرعه‌ای آب بهش اشاره می‌کنم نزدیک
بیاد. گوشش رو نزدیک میاره.
-وحید...

سرش رو عقب میکشه. نگاهش رنگ نگرانی داشت.
-راست میگن آدم عاشق باشه هیچ مرزی رو نمی‌فهمه.
به هوش اومدنت معجزست نسرين. اما حالا میدونم
چرا به هوش اومدی.
صداش رو آروم‌تر میکنه.

-باید هر چه زودتر از اینجا بریم.
چشم روی هم میذارم حرف‌های جودی فقط دو معنی
داشت. من زود به هوش اومدم و وحید و بنجامین هنوز
تو بند و حصار میتران گیر هستن.
لیوان آب رو کامل تموم میکنم.
حالم جا اومده بود. برای همین راحت‌تر به حرف میام.

-من کجام؟ تو چرا اینجایی؟ حالشون چطوره؟
دست چپم رو میگیره و آروم آروم ماساژ میده. مورچه
ها این بار به جای راه رفتن، میدون.

-تو توی درمانگاه جزیره‌ای. منم مثلاً تکنسین
آزمایشگاهما! اومدم ازت خون بگیرم. اونا فکر میکنن
من هیچ صنمی با بنجامین ندارم برای همین با عبور و
مرور من مشکلی نداشتن. حال اون‌ها هم فقط باید
بگم... نمیدونم. فکر نکنم کشته باشنشون.

اخم میکنم.

-جزیره مگه درمانگاه داشت؟! چرا ندیدم من تا الان؟
از کجا میدونی نمردن؟

چشم‌هاش سرخ بودن، انگار ساعت‌ها بود نخوابیده.
چنگی به موهای لختش میزنه و میگه:

-چون تا الان کسی آسیب جدی ندیده بود تا بیاد
درمانگاه. اینجا، پشت طبقه‌ی دومه. پشت رستوران
بار.

کمی مکث میکنه . از روی تخت بلند میشه . دستم رو رها میکنه . به سمت سینی میره . یه سرنگ رو آماده میکنه .

-از اون‌ها هم خبر دارم چون هر سه تاشون رو زیر زمین توی انبار آزمایشگاه نگه داشتن . صبح که رفتم وسایل خودم رو جمع کنم دیدم اونجان .

خیلی نگران وحید بودم . دلم نمیخواست حتی یه تار مو از اون فرفری‌ها کم بشه چه برسه به زندونی شدنش .

-چجوری از اینجا بریم بیرون؟

بی‌توجه به سوالم، سرنگ رو توی یه کیسه‌ی خون میکنه .

متعجب از کارش به حرف میام .

-داری چی کار میکنی؟

-فکر کردی از تو خون میگیرم بدم دست میتران؟ !خدا میدونه میخواد باهاش چی کار کنه !همین جوری یه خون قلابی میدم بهش .

سری‌تکون میدم . هر چقدر از اطلاعات بیولوژیکی و ژنتیکی من کمتر بدونن به نفع امنیت خودم بود .

-نگفتی چجوری باید بریم.

#پارت 353_

سرنگ پر شده رو توی یه لوله‌ی آزمایشگاهی خالی
میکنه. کیسه خون دست کاری شده رو توی یخچال یه
جوری جاساز میکنه که خونی ازش خارج نشه.
دوباره کنارم روی تخت میشینه و دستم رو ماساژ میده.
مورچه‌های روی بازوم، فعالیتشون کمتر شده بود. حالا
داخل دستم احساس گرمای شدیدی میکردم.

-از دیشب که لئو متوجه شد بیهوش شدی، اول میتران
فکر کرد به خودت آسیب زدی. دکتر کانگ که قبلا
گویا مادرش اینجوری شده بود، از همه جا بی‌خبر گفت
تو سخته کردی. میتران هم سریع منتقلت کرد اینجا.
راستشو بخوای این اوضاع باعث شد خیلی راحت
وسایلتو انتقال بدم به پشت ساختمون.

-پشت ساختمون کجاست؟

-یادته توی آزمایشگاه یه سری تونل برای تهویه‌ی هوا داشتیم، یادته از یه سری‌هاش به شدت سرما میومد؟
سری به تایید تکون میدم.

-اون طرف جزیره، کاملاً ساحل از صخره ساخته شده. از طریق همون تونل‌های تهویه، جای صخره‌ها رو پیدا کردم. تقریباً خلاف جهت ساختمون ساخته شده. وسایل هممون به علاوه‌ی همه مدارک رو اونجا بردم. بماند که چقدر سخت بود ولی بالاخره شد. وقتی همه درگیر حال تو بودن من این کارا رو انجام دادم.
-خوبه حداقل یه جا به درد خوردم.
دل جویانه بازوم رو نوازش میکنه.

-این حرفو نزن نسرين. تو خیلی عنصر مهمی برای این ماموریت هستی! لطفا اینجوری نگو. من می‌خوام برای عروسیتون پیام ایران.

جمله‌ی آخرش رو با شیطنت و خیلی آروم گفته بود.
لبخند کم جونی میزنم. انگار که بدنم نای هیچی رو نداشت... نه غم و نگرانی، و نه شادی و خوشحالی.
-چقدر خوب میتونی توی این اوضاع بخندی!

لبخندش محو میشه . حالا صورتش درد داشت .
 -من عادت کردم . وقتی با بنجامین ازدواج کردم،
 همون هفته‌ی اول توی بیمارستان بستری شد . چون توی
 یه عملیاتی کمرش تیر خورده بود . من وقتی پذیرفتم
 همسر بن باشم که از قبلش، اون شغلش رو انتخاب
 کرده بود ... منم انتخاب کرده بودم ... یه مامور، قبل از
 هر چیزی، یاد میگیره اگر صبح از خونه میای بیرون
 ممکنه شب هیچ وقت برنگردی ...

قلبم از حرفاش مچاله میشه .
 چقدر حال و اوضاع جودی شبیه من بود ... چقدر وحید
 برای من بنجامین برای اون بود . چقدر دلم میخواست
 وحید هیچ وقت مامور امنیتی نبود .

#پارت 354_

جودی میخواد چیزی بگه که میتران وارد اتاق میشه .
 -چه خوب که به هوش اومدید دکتر .

لبخند عجیبی روی صورتش بود.

جودی خیلی سریع از جاش بلند میشه .

-سلام پروفیسور .

میتران بی توجه به جودی، دستش رو تو هوا تگون میده
و به جودی در اصل دستور میده که از اتاق خارج بشه .

جودی با اکراه از اتاق مجبور میشه بیرون بره .

حالا من و میتران تنها بودیم .

دروغه اگر بگم نترسیده بودم .کنارم روی تخت میشینه .
با پشت انگشت اشارش روی گونم رو نوازش میکنه .

-حالتون چطوره دکتر؟

سرم رو خلاف جهتش میگردونم تا انگشتش رو برداره .

متوجه منظورم میشه و انگشتش رو برمی داره .اما
لبخند کج و پر معنایش همچنان روی صورتش میمونه.

-خیلی کنجکاوم بدونم چی شده که به این روز افتادید؟

بی هدف نگاهش میکنم .سرد و بی روح...

-شاید به خاطر فشار کاری که بهم وارد کردید باشه.

با شنیدن حرفم، بلافاصله به قهقهه میوفته .یه قهقهه‌ی بلند...

اونقدر بلند که بعد از شنیدنش شونه‌هام ناخودآگاه بالا بپره.

حین خندیدن، دست توی جیب کت سرمه‌ای رنگش میکنه و یه کاغذ بیرون میکشه.

-اگر این رو ندیده بودم واقعا حرفت رو باور میکردم دکتر...

و کاغذ رو جلوی روم میگیره .از دیدن کاغذ پاره شده، تو شوک میرم .

این دست خط من بود .اون شب انقدر حالم بد و دگرگون شده بود که یادم میره نامه‌ی جودی رو از بین ببرم .

اما عجیب بود .نامه نصفش پاره شده بود و فقط تا اونجایی به دست میتران رسیده بود که باید چمدونم رو ببندم.

خندش به ناگاه قطع میشه .خیلی جدی و سرد توی صورتم خم میشه و میگه :

-نمیدونم کدوم موش کثیفی اینو برات فرستاده اما هرکس که هست به زودی توی دام من میوفته. حالا هم تو باید با من بیای.

و بعد یقه‌ی لباسم رو توی دستش میگیره و به سمت بالا میکشه. بلا فاصله منو رها میکنه و از روی تخت پایین میاد. لئو رو صدا میکنه. انگار پشت در بود. خیلی سریع وارد اتاق میشه.

من اما عملاً خشک شده بودم. نمیدونستم باید چه غلطی بکنم. از طرفی مدرکی داشت که نمیشد کتمان‌ش کرد و از طرف دیگه اگر میگفتم چه کاره هستم ممکن بود خیلی زودتر از چیزی که تصورم بهش می‌رسید من رو بکشه. پس فقط در سکوت، خیلی سریع سرم رو از دستم در میارم و روی تخت میشینم. الان وقت گلایه از سردرد و سر بودن دستم نبود. از استرس و نگرانی فقط قفسه‌ی سینم بالا پایین میشد. سرم خیلی درد میکرد. لئو به خشن‌ترین حالت ممکنه از روی تخت من رو به پایین میکشه. سعی میکنم خودم رو نگهدارم و موفقم میشم. دستم رو با دستبند فلزی محکم میبندم. میتران زودتر از من از اتاق خارج میشه.

#پارت 355_

لئو من رو به خارج از اتاق هول می‌ده و بعد خودش بیرون می‌اد .

هیچ کس توی سالن نبود . از درمانگاه بیرون می‌ایم . از رستوران بار می‌گذریم . انگار همه جا رو گرد مرده پاچیده بودن .

هیچ کس نبود .

به طبقه اول می‌رسیم .

از راهروی اتاق‌ها می‌گذریم . به راهروی آزمایشگاه می‌رسیم .

هر آن استرسم بیشتر می‌شد . سرم گیج میرفت . بدنم یخ کرده بود . جودی گفته بود پسرا توی انبار آزمایشگاه هستن . با فکر به این که قراره بهشون ملحق بشم هم خوشحال بودم هم نگران .

دم در آسانسوری که به زیر زمین میرفت ، امیلی رو می‌بینم . چند هفته‌ای میشد که ندیده بودمش . حالا حضورش اینجا ، با اون چشم‌هایی که برق پیروزی رو

توش میشد دید، باعث میشه حس کنم اونم توی این
ماجرا دست داشته.

وقتی بهش میرسیم، برای خودشیرینی با لحن لوسی
میتران رو مخاطب قرار میده.

-پروفسور؟ میشه اجازه بدید از اینجا به بعدش رو جای
لئو من بیارمش؟

میتران هم خیلی سرد قبول میکنه و با لئو زودتر وارد
آسانسور میشه. امیلیا با خشن‌ترین حالت ممکن پشتم
قرار میگیره و من رو به جلو هول میده.

-تقاص آدمی که وسیله‌ی منو بدزده، همینه !

میخوام برگردم و منظورش رو بپرسم اما خشن‌تر
مجبورم میکنه مستقیم حرکت کنم.

اگر تو حالت طبیعی بودم، حتما از خجالتش در می
اومدم.

-نیازی نیست بپرسی. خودم برات میگم مادمازل. کسی
که اندروی منو بدزده به این راحتی‌ها جون سالم به در

نمی‌بره . تو هم خیلی راحت میتونستی مثل جودی فرار کنی اما تقاص در افتادن با امیلی همینه !

از چی داشت حرف میزد؟ از کجا میدونست جودی هم با ماست؟

پازل‌ها رو کنار هم میچینم . لعنتی ... فقط یه امکان وجود داشت و اون این که، اون نامه رو امیلی پیدا کرده و فقط برای این که از من انتقام بگیره نصفش رو به میتران سپرده...

با شوک این بار برمیگردم سمتش.

از دیدن صورتم، مسرور میخنده.

-گویا واقعا باهوشی دکتر ! آره ... اون نامه رو وقتی که همه توی اتاق جمع شده بودن و خون از دماغت میرفت، روی میز پیدا کردم . اون بخش جودی رو خوردم و بخشی که میتونست تو رو گیر بندازه رو به میتران دادم . حالا اونجوری نگاهم نکن . برو تو...
دقیقا وقتی که دارم وارد آسانسور میشم، با نفرت لب میزنم.

-خیلی عقده‌ای هستی !

تتم از شدت حرص و اضطراب میلرزید .
 نفس‌هام عادی نبود .
 با هم به آزمایشگاه می‌رسیم.
 یه راست به سمت در انبار میریم.

#پارت 356_

باز شدن در انبار همان و دیدن رخسار بی‌رنگ و روح
 بنجامین و پروفیسور گومنز همان .
 بیچاره‌ها، تن بیهوش و بی‌جوشون رو به صندلی بسته
 بودن . با باز شدن در، نور زیادی به سمتشون تابیده
 میشه و مجبور میشن سرشون رو به یه سمتی بپرن تا
 به نور خیره نشن .
 میخوام به سمتشون قدم بردارم که به محض ورود کامل
 به اتاق انبار، در انبار بسته میشه . میخوام برگردم سمت
 در که منظره‌ی دیوار سمت راستم، میخکوبم میکنه .
 همونجا وسط اتاق خشک میشم .
 حالا نفس‌هام با خس خس بیرون میومد .

چشم‌هام نمی‌خواستن باور کنن...

چشم تارم مثل یه بچه‌ی نافرمان ناگهان اشک ریخت .
من حتی از ترسم پلک هم نمیزدم اما قطره‌ی درشت
اشکی روی گونم چکید .

از گردن و بخشی از قفسه‌ی سینه‌ش خون می‌ریخت .
پاهام میخوان به سمتش برن که میتران از پشت بازوم
رو میکشه.

تقلا میکنم . هنوز نگاهم به وحیدی بود که بی‌هوش و بی
جون، دست‌هایش رو با زنجیر به دیوار بسته بودن .
تن بی‌جون و خونیش، شبیه آدمای مصلوبی شده بود که
از شدت درد خمود شده بودن.

بیشتر تقلا میکنم . حالا اشک از هر دو چشم می‌چکید .
غیر از من، وحید و پروفیسور گومنز و بن، میتران، لئو
و دو نفر دیگه هم توی اتاق حضور داشتن.
هر دو نفر، کنار وحید ایستاده بودن .

میتران من رو بیشتر به عقب میکشه . انگار میخواست
من مثل خودش و لئو تماشاگر چیزی باشم.

- خب بانوی جوان ...می بینی که معشوقت توی چه
اوضاعی گرفتاره.
- چرا باهاش همچین کاری کردید؟
- چون سزای خیانت همینه !
- از در بی خبری وارد میشم .من هنوزم نمیدونستم اونا تا
کجا میدونن...
- کدوم خیانت؟!
- صورتش جمع میشه اما پر تفریح به حرف میاد.
- آه !من واقعا وقت ندارم تا برات توضیح بدم !به جاش
ازت یه سوال میپرسم .
- منتظر نگاهش مکنم.
- بهم بگو پشت این ماجرا کیه؟
- منظورت چیه؟ !
- منظورم اینه کدوم کشور، جز کشور خودت پشت این
ماجراست؟
- حالا فقط گونه هام خیس بود .اما به جای اشک، توی
چشم هام، حرص و عصبانیت ریخته بودم.
- چرا باید همچین چیزی رو بهت بگم؟

میتران با سر به وحید اشاره میکنه.
-در هر صورت میمیره اما اگر جوابمو بدی قول میدم
کمتر قبل مرگ عذابش بدم.

#پارت 357_

قلبم از حرفش تیر میکشه . عملا سرم سوت میکشه و
چشمهام سیاهی میره .
نمیدارم کسی متوجه ضعفم بشه . سرم رو پایین میندازم
و چشمهام رو محکم میبندم .
میتران که سکوت رو میبینه، با دستش توی هوا یه
بشکن میزنه .
اون دو مرد چاقی که کنار وحید بودن، یه دستگاه رو
که دو تا سیم داشت به بدن وحید وصل میکنن .
هول کرده با داد به حرف میام .
-میخواید چه کارش کنید؟
یکی از اون دو تا مرد چاق سمتم بر میگرده . نگاهش
برام آشنا بود .

قبلا یه جا دیده بودمش.

با لهجه‌ی وحشتناکی به حرف میاد.

-چطوری دکتر؟ از هدیه‌هامون لذت بردی؟

و به محض گفتن این حرف، شاسی دستگاه رو می خوابنه. صدای فریاد پر درد وحید کل اتاق رو فرا میگیره.

دیگه طاقت نمیارم.

بازوم رو محکم از چنگ میتران در میارم و به سمت وحید میرم. عملا داشتم زجه میزد. لئو وسط راه من رو میگیره. تقلا میکنم.

خیلی نمیذارن برق به تنش وصل باشه و خیلی سریع شاسی رو بالا میکشن و جریان برق رو قطع میکنن.

اون مرد چاق رو حالا به خاطر می‌آوردم همون بود که توی ویدیو اسم وحید حقانی رو به زبون آورده بود ... همون باند تبه‌کار روس ...

وقتی میبینم همه چیز به فرمان میتران انجام میشه به سمتش میرم.

با گریه به حرف میام.

-خواهش میکنم ...بگو چی میخوای؟ هر چی بخوای
 بهت میدم .فقط بزار آروم باشه .ازت خواهش میکنم.
 و بعد سرم رو پایین میندازم و اشک میریزم .بغض
 نمیزاشت بیشتر عجز و لابه کنم.
 -گفتم که دکتر !فقط کافیه بهم بگی کار کیاست تا با درد
 کمتری بفرستمش جهنم...
 به وحید نگاه میکنم .

نفس نفس میزد .کل تنش کبود بود ...مشخص بود این
 اولین شوکش نبوده ...این کبودی ها و خون مردگی ها
 همه، جای برق گرفتگی بود ...برق گرفتگی های کوتاه
 مدت اما قوی...

-باشه ...باشه ...بهتون میگم ...

پیروزمندانه میخنده .به بنجامین و پروفیسور گومنز نگاه
 میکنم .هر دو هوشیار شده بودن و با ناراحتی به ما
 نگاه میکردن .سر و صورتشون ورم کرده و خونین
 بود .

-بهتره بریم اتاق من ...دوستان اینجا به کار این بچه ها
 میرسن .

نباید اتفاقی بیوفته .اون زمان یه حسی بهم گفت که
برای آخرین بار هم که شده وحید رو بغل کن.
به سمت میتران میچرخم.
-فقط اجازه بده برای آخرین بار از نزدیک ببینمش.
کمی مکث میکنه و در آخر اجازه میده.
تقریبا طول اتاق کوچیک رو پرواز میکنم به وحید
میرسم .دست هام با دستبند فلزی بسته بودن با خواهش
از لئو میخوام بازم کنه .لئو بعد از موافقت میتران دست
هام رو باز میکنه .
و من مثل یه آدم ترسیده تن وحید رو به آغوش میکنم.

#پارت 258_

یه دستم رو دور کمرش میپیچونم و با دست دیگم پشت
سرش رو نوازش میکنم.
اشک می ریختم ...لباسم از خون روی گردن و بدنش،
قرمز میشد اما اهمیت نداشت .

وقتی میبینم هیچی نمیگه ... وقتی میبینم ضربانش کند
شده ... ناخودآگاه عقب میکشم .

صورتش اونقدر سیلی خورده بود که گوشه‌ی لبش پاره
شده بود و دماغش خون میومد . تاب نداشتم این شکلی
ببینمش . از گردن تا شونش رو با چاقو یه خط ممتد
کشیده بودن . مشخص بود میخواستن با شکنجه اون
میکروچیپ لعنتی رو در بیارن . پوست ترقوش کاملاً
شکاف برداشته بود ... نمیتونستم اینجوری ببینمش .
انگار روح دیگه دووم نمیتونست بیاره .

نمیدونم چی شد اما اون لحظه از ته وجودم، از عمق
قلبم به فارسی فریاد زدم : خداااااااااا !
و به هق هق افتادم .

دو دستم رو روی شونه‌های سرد وحید گذاشتم و ازش
خواستم چشم‌هایش رو باز کنه .

-وحید؟ وحید منو ببین ! توروخدا چشماتو باز کن . تورو
به جون هر کی دوست داری ... وحید خواهش میکنم ...
ازت خواهش میکنم وحید ...

دوباره بغلش میکنم. تقریباً با حق حق داد میزدم و این رو میخواستم.

صدای ضعیفش میون زجه هام گم شده بود اما خودم میشنیدم. سرش به گوشم نزدیک بود.

به نامفهوم ترین شکل ممکن لب زد :
-جییم.

یه آن آروم میگیرم. وقتی دیگه صداش نمیاد با شک در حالی که حق حق میکردم و اشک میریختم، دست راستم رو به جیب پشت شلوارش میرسونم.

یه تیغ جراحی غرق در خون، توی جیب پشت شلوارش بود. آروم برش میدارم و بین مچ و آستینم قایمش میکنم.

لئو من رو عقب میکشه که یهو در انبار باز میشه.

یه مرد دیگه بود. با لهجه فرانسوی حرف می زد.

-قربان... قربان. سربازا... پلیس ها...

این رو میگه و با تفنگش از جلوی در محو میشه.

همین دو کلمه کافی بود که میتران به سمت در بره. تو یه حرکت میچرخم و تیغ رو توی شکم لئو فرو میکنم.

با عربده به عقب پرت میشه . میتران شوکه شده جلوی در خشکش میزنه .

تا اون دوتا مرد چاق بخوان حرکتی نکنن، بازوی میتران رو شکاف میدم و به پشت صندلی ها میرم . دست بن رو که باز میکنم به سرعت از جاش بلند میشه . پاهاش هنوز به پایه های صندلی وصل بود اما با دستش خیلی سریع به گردن یکی از اون مردهای چاق ضربه میزنه .

کار بن تموم شده بود تیغ رو به دستش میدم تا پروفیسور گومنز رو باز کنه .

اون یکی مرد چاق که دید تنهاست به سمت میتران رفت .

صدای میتران با عصبانیت تو کل اتاق میپیچه . من مخاطبش بودم اما اون موقع تنها چیزی که اهمیت داشت باز کردن دست های وحید بود .

-بالاخره تقاص این کارت رو پس میدی...

از لای انگشت‌هایی که روی بازویش رو گرفته بود
خون بیرون می‌پرید. اما هیچ اهمیتی نداشت وقتی وحید
هنوز بیهوش تو اسارت بود.

#پارت 358_

به سختی قُل و زنجیرها رو باز میکنم. میتران رفته
بود. پروفیسور و بن سمتمون میان. بنجامین، یه دست
وحید رو دور گردن خودش میندازه. منم به پروفیسور
گومنز کمک میکنم. پیرمرد رو داغون کرده بودن
نامردا. حتی یه کلمه هم حرفی نمیزد. حتی ناله هم نمی
کرد. همه به سمت در خروج میریم. صدای تیراندازی
میومد.

و وقتی از آسانسور بیرون میایم جودی رو می‌بینیم.
پهلوی لباس سفیدش خونی شده بود.

-جودی؟!!

جودی با لبخند و نفس نفس جواب همسرش رو میده.
-وقت نداریم قایقمون اون طرف جزیرست.

جودی جاش رو با من عوض میکنه .من به سمت وحید
میرم و یه دست دیگش رو دور گردنم میندازم .

جودی هم به همراه پروفسور ، همپای ما میاد.

به خاطر وضع و اوضاع وخیمون سر عثمون خیلی کم
شده بود .جودی پیشنهاد میکنه از وسط جنگل بریم.
همین کار رو میکنیم .

کم کم صدای تیراندازی‌ها بیشتر می‌شد .ما از پشت
ساختمون بیرون میایم و من دقیق درگیری‌ها رو نمیبینم
اما صدا و بادی که توسط هلیکوپترها ایجاد شده بود،
درختا رو می‌لرزوند.

به دل جنگل می‌زنیم .شاید چندین دقیقه لنگان لنگان
میدویم که یه آن صدای جودی بلند میشه.

-پروفسور!

وحید که عملا بیهوش بود .من و بن می‌ایستیم و به
پشت سرمون به سختی نگاه می‌کنیم.

پروفسور چند قدم از هممون دورتر ایستاده بود .
بالاخره با لبخند به حرف میاد.

-شماها برید من سر عثتون رو کم میکنم .من باید به
کار نیمه تمومم برسم.

من میدونستم از چی حرف میزنه .نگران بمب بود.
 برای همین به حرف میام.
 -پروفسور من بمب رو...
 نمیزاره حرفم رو کامل کنم.
 -مطمئن بودم که انجامش میدی دکتر ولی من خودم باید
 اونجا باشم .
 و همراه گفتن این جمله چند قدمی عقب میره .جودی و
 بنجامین هم سعی میکنند متوقفش کنن اما اون به راهش
 ادامه میده.
 وقتی در سکوت تماشاش میکنیم کاملاً میچرخه و لنگان
 لنگان خودش رو از ما دور میکنه.
 -کاش نمیذاشتیم بره .
 جودی نزدیکمون میاد.
 -هر آن ممکنه آدمای میتران پیدامون کنن بیاین فعلاً
 بریم سمت قایق .اونجا با بقیه هماهنگ میکنیم که به
 عنوان یکی از آدمای میتران دستگیرش نکنن.

#پارت 359_

سری به تایید تکون میدم.

از بعد از این جمله‌ی جودی، همه سکوت کرده بودیم .
فقط صدای شکستن و خرد شدن چوب و برگ زیر
پامون میومد و با نفس نفس زدن هامون مخلوط میشد .
کم کم سنگینی تن وحید بهمون چیره میشه و پاهاش
روی زمین کشیده میشن که بالاخره از جنگل بیرون
میایم .

کل تنم به عرق نشسته بود . هم از استرس بود و هم از
فعالیت زیاد .

به لبه‌ی صخره‌های سیاه که میرسیم، جودی جاش رو با
من عوض میکنه .

چشم‌هام سیاهی میرفت اما نمیخواستم از وحید جدا بشم
که این بار بنی به حرف میاد.

-دکتر کمی استراحت کنید . پایین آوردنش از این صخره
ها کار هر کسی نیست .

جام رو با جودی عوض میکنم.

جودی با دستش به یه سمتی اشاره میکنه . ارتفاع صخره هایی که چند قدم اون طرفتر سمت چپمون بودن، خیلی بلند نبود و تقریباً حالت پله داشت .

باید از طبیعت ممنون باشم یا از خدا؟! !

هر کدومشون که بود، این پله‌های طبیعی خیلی کارمون رو راحت میکنن .

با این وجود، ساق پام تو آخرین لحظات به تیزی یکیشون میگیره و همراه با پاره شدن شلوار سفیدم، یه خط خیلی بزرگ روی پام میکشه . صورتم از درد جمع میشه اما دم نمی‌زنم .

به پایین که میرسیم، پام که رو نرمی شن‌ها قرار میگیره، کمرم رو خم میکنم و دست‌هام رو روی زانو هام می‌زارم . فقط نفس می‌زدم . کاملاً به خس خس کردن افتاده بودم .

کمرم رو که صاف میکنم، میبینم که هر سه نفرشون چند قدمی دور شدن و به سمت یه قایق موتوری میرن که توی دریا در حال تکون خوردن بود . قایق رو با یه طناب به یه تیکه سنگ وصل کرده بودن تا امواج اون رو با خودشون نبرن .

به سمت قایق میرم و کمی جلو میکشمش تا کمتر توی آب تکنون بخوره . سر قایق که روی شن ها میشینه، ثابت میشه .

چمدون ها و یه سری وسایل دیگه رو ته قایق میبینم . واقعا این که جودی تا آخرین لحظات گیر نیوفتاد، خیلی به ما کمک کرد.

اول بن وارد قایق میشه تا کمک کنه وحید هم بره توی قایق . از دور یه شخص که سر تا پا سیاه پوش بود رو میبینم . با انگشت به بچه ها نشونش میدم .

وقتی نزدیک میاد میبینم که لباس تکاورها رو پوشیده و کلاه خود نظامی داره . اسلحش رو دوشش بود و دو تا گالن توی دستش.

جودی به سمتش میره . اون هم نزدیکمون میشه.

-این بنزین کفاف سفرتون رو میده . تا جبل الطارق با قایق تندرو راهی نیست اگر اتفاقی افتاد مخابره کنید .

و بعد از این که جودی در مورد پروفیسور گومنز بهش چیزی میگه، راهش رو میکشه و میره .

توی قایق میشینم و وحید رو به خودم میچسبونم.

#پارت 360_

تن وحید خیس عرق بود. این عرق عادی نبود مشخص بود که آب میان بافتی بدنش داره از طریق پوست خارج میشه. این یه واکنش طبیعی بود وقتی برای یکی برق گرفتگی رخ میداد. باید هر چه زودتر بدنش رو بیوشونم.

بنجامین میره کمک جودی. بنزین رو که توی قایق میزارن، قایق رو دوباره به آب برمیگردونن و طنابش رو باز میکنن.

به راه که میوفتیم، باد شدیدی به سر و صورتمون میخوره.

بنجامین و جودی هر دو کنار چمدون‌ها و فرمون قایق نشسته بودن. در حالی که سر وحید در آغوشه خیلی آروم برمیگردم.

-میشه یه لباس برای وحید بدی؟

جودی اشاره میکنه که چمدون خود وحید خیلی زیر رفته.

ازش میخوام که از توی چمدون خودم یه پانچوی
مشکی بلند که دارم رو، بده بهم.

همین کار رو میکنه. پانچو رو دو وحید میپیچم و دکمه
های بزرگش رو میبندم.

بیشتر وحید رو به خودم فشار میدم .

کمربندمون رو سفت میکنم تا اتفاقی نیوفته .

موقع بستن پانچو آخرین نگاههامو به زخم‌ها و کبودی
هاش میندازم .

خون مردگی‌های دایره مانند همه جای بدنش دیده می
شد. لعنتی‌های مریض یه جای سالم روی تنش با اون
دستگاه شوک نداشته بودن...

با فکر به دردی که کشیده، بیشتر اون رو به خودم فشار
میدم و چند بار شقیقه‌ش رو میبوسم .

فرفری‌هاش روی صورتش رفته بودن. کنار میزنمشون
و نازشون میکنم. این رفتارها دست خودم نبود. من مثل
یه بچه بودم که بعد از کلی استرس و نگرانی
عزیزترینش بهش برگشته بود .

حالا که دیگه آزاد شده بودیم حال همه انگار بهتر بود .
مدتی میگذره. به آسمون خیره میشم .

اقیانوس سرد بود اما به شدت آروم و ساکن حرکت میکرد. از موج‌های خروشان خبری نبود.

تازه متوجه رنگ نارنجی آسمون میشم.

کاش وایسن و وسط این اقیانوس برای آرامش روح خودمون هم که شده، این غروب رو ببینیم...

قایق کم کم آروم میشه.

آسمون، رنگ‌های صورتی، نارنجی، زرد و قرمز رو کنار هم داشت. حتی نیلی و یاسی هم بودن...

همه‌ی این رنگ‌ها توی ابرها با هم مخلوط میشدن. انگار جودی و بنجامین هم به این زنگ تفریح احتیاج داشتن که قایق از حرکت می‌ایسته و خیلی آروم با امواج کوتاه و نرم دریا همراه میشه.

ضربه‌ای به شونم میخوره. بنجامین بود. سه تا پتوی مسافرتی سمت میگیره.

روشون آرم نیروی دریایی بود. لابد از قایق پیداشون کردن.

دوتاش رو روی پاهامون میندازم و به کمک خودش یکیش رو روی سرمون که تا پشتمون رو میپوشوند.

صدای پچ پچ‌های جودی و بنجامین رو می‌شنیدم ... زن
و شوهر کمتر از ما اذیت نشده بودن ... مشخص بود
بنجامین هم شکنجه شده ... حتم داشتم دماغش شکسته و
یه چشمش آسیب شدیدی دیده.

#پارت 361_

به آسمونی که کم کم رنگ‌هاش تیره میشدن تا به شب
برسن، نگاه دوباره‌ای میندازم و دستم رو بیشتر به دور
وحید می‌پیچم. وحید کم کم هوشیاریش رو به دست می
آورد. این رو نفس‌هاش بهم نشون میدادن.
چشم از آسمون می‌گیرم. یعنی واقعا خدا کمکمون کرده
بود؟ دودل بودم. انگار دو نفر توی دلم داشتن جنگ
میکردن. یکی میگفت آره خدا بود که گفت وحید و
بغلش کنی و اون تیغ رو بهت رسوند. خدا بود که
سربازا رو رسوند به جزیره. خدا بود که زد به سر
امیلیا تا جودی رو معرفی نکنه. خدا بود که صخره‌ها
رو جوری خلق کرده بود که راحت تونستید بیاید پایین.
خدا بود که اقیانوس رو براتون آروم کرد تا با یه قایق
تندرو اینقدر راحت برسید به خشکی...

انگار نفر دوم کم آورده بود اما باز با غضب نگاهی به نفر اول میندازه و میگه :

این خود نسرين بود که صدای وحید رو شنید و تیغ رو پیدا کرد. این خود نسرين بود که با تیغ لئو و میتران رو ناکار کرد. این خود نسرين بود که تا اینجا خودش رو رسوند ... و همه‌ی این آرامش اقیانوس و صخره‌ها از طبیعت...

اونقدر انرژی نداشتم که به حرف اون دو نفر در درون خودم گوش بدم. پس سرم رو به طرفین تگون میدم. در هر صورت عقم به جای اون دو نفر میگفت، طبیعت درکی از موقعیت انسان نداره و خیلی راحت میتونست اقیانوس رو طوفانی کنه پس یه چیزی فرای این ماجرا داره کممون میکنه و هر چیزی که هست از صمیم جونم ازش ممنون بودم.

ماه تقریباً داشت بالا می‌اومد. دوباره راه افتاده بودیم. سوز و سرمای اول بهمن ماه داشت نزدیک میشد. چقدر زود گذشته بود.

در حالی که نگاهم به جلو بود، اون دو نفر که هنوز با هم پیچ حرف میزدن رو مخاطب قرار میدم. دلم نمی خواست با نگاهم خلوتشون رو به هم بزنم.

- بن؟ جودی؟ کی میرسیم؟

کمی سکوت و بعد:

-بزار جی پی اس رو چک کنم .

جودی بود که این رو میگفت. یاد پهلوی زخمیش می افتم.

-ساعت ده شب می رسیم جبل الطارق.

-پهلوت چطوره؟

-تو درگیری با آدمای میتران چاقو زخم کرد.

برمیگردم سمتش. وحید سبکتر شده بود چون هوشیاریش رو داشت به دست می آورد

-الان بهتری؟

لبخندی میزنه .

-آره. بستمش.

سری تگون میدم. سرم تیر میکشید. دست چپم باز گز گز می کرد. تاری دیدم هم که پابرجا بود...

-فکر کنم وقتی برسیم باید بگیم چهار تا آمبولانس بیاد برامون.

-اتفاقا دوستامون دقیقا با همچین وسیله‌ای منتظرمون هستن.

#پارت 362_

و بعد با هم آروم میخندیم .

-چرا با هلیکوپتر و این چیزا نرفتیم؟ اگر اتفاقی بیوفته چی؟

-هلیکوپترها همشون باید وسایل اینجا رو ببرن، تازه آدما هم هستن .جا برای ما نمیموند .

راست می‌گفت .من ندیدم تعداد هلیکوپترها رو ولی توی زیر جزیره بالای صد نفر کار میکردن .این یعنی خیلی هلیکوپتر لازم بود.

بنجامین جلو میاد .دوتا کاکائو بهم میده.

-ممنون.

-حتما همین الان بخوریدش. سعی کنید آروم آروم بجوید.
جودی گفت چه اتفاقی افتاده.

لبخند آرومی میزنم و یکی از کاکائوها رو توی دهنم
میزارم.

-چی شد که گیر افتادید بن؟

نگاهی به جودی میندازه .

-همه چیز خیلی پیچیده شد. قرار بود با وحید توی دفتر
میتران دنبال رد و نشونی از پروفسور گومنز باشیم که
بالاخره توی فایل‌های خصوصی خود میتران دیدیم که
بردنش توی انبار آزمایشگاه .

از بی‌احتیاطی ما امیلیا ما رو دید .

وقتی داشتیم به آزمایشگاه میرفتیم، وجود اون دختر
پر حرف خیلی جلب توجه می‌کرد اما سعی کردیم دَکَش
کنیم. موفق هم بودیم اما همش نقشه بود. میتران از
قبلش ما رو زیر نظر داشت. یه مدت بعد، وقتی
پروفسور رو پیدا کردیم، میتران وارد انبار شد. می
خواستیم یه جوری توجیهش کنیم که پشت سر میتران
سر کرده باند سوخو پیداشون شد .

-باند سوخو کدومه؟

-همون باندی که یه بار وحید به دستور میتران واردشون میشه اما اونا میفهمن کیه

از همون باندی حرف می‌زد که برای من اون فیلم‌ها و پی‌دی‌اف‌ها رو فرستاده بودن .

-چجوری اون باند با میتران همکاری میکرد؟ اونا که با هم دشمن بودن.

-همین طرز فکر باعث شد گیر بیوفتیم .مام فکر می‌کردیم به واسطه‌ی دشمنیشون با هم عمرا سر دسته این دو تا باند با هم تبادل اطلاعات بکنن .اما گویا رئیس باند سوخو فقط برای این که وحید رو گیر بندازه به جزیره میاد و اطلاعات وحید رو میده بهش .و دقیقا از شانس بد، ما توی انبار وقتی داشتیم به رودریگو گومنز کمک میکردیم سر رسیدن.

آه از نهادم بلند میشه .شاید واقعا خدا میخواست که این بار با وحید آزارم بده ...دستم رو بیشتر به تن وحید پیچک میکنم .حالا بدنش گرم شده بود .

-اما شما چرا گیر افتادید؟

-وقتی زیر جزیره بودم، سه شنبه شب منو آوردن ساختمون اصلی .میتران بهم شک کرده بود چون از

قبلش هم با پروفیسور گومنز توی اونجا با هم زیاد صحبت کرده بودیم. توی اتاق زندانی بودم که پیامک جودی برام از طریق خط وحید میرسه.

اونقدر استرس و حال خرابی داشتم که متن رمز گشایی شده رو از بین نبردم. وقتی اون اتفاق برام میوفته و گویا امیلی اون نامه رو روی میزم میبینه و به میتران میده.

#پارت 363_

جودی با تعجب به حرف میاد.

-ولی من زیر اون نامه اسم خودم رو برات نوشته بودن چرا منو نگرفتن؟!!

-چون امیلی دور از چشم ژاک میتران اون رو پاره کرده بود.

-چرا باید همچین کاری بکنه؟!!

-وقتی داشتن میبردنم به انبار آزمایشگاه، امیلی باهام تنها شد و گفت فقط برای انتقام به خاطر وحید.

-ینی چی؟! -

هر دو با هم گفته بودن.

براشون داستان ماموریت ایتالیای وحید و احساسات یه طرفه‌ی امیلی میگم. وقتی تموم میشه بنجامین با حالت متفکری به حرف میاد.

-انگیزه‌ی احساسی... کاملاً منطقیه...

بعد از این حرف ساکت میمونیم. انگار دیگه کسی نمی‌خواست حرف بزنه. همه به جز وحید تو فکر بودیم. چقدر این هفته‌ی آخر عذاب آور بود...

همه جا تاریک دیگه شده بود. فقط با چراغ جلوی قایق همون جلومون رو می‌دیدیم و ماه هم کمی هوا رو روشن می‌کرد.

هنوز نرسیده بودیم. چشم‌هام داشت سنگین میشد. سرم رو روی فرهای وحید گذاشته بودم و هماهنگ با نفس‌های اون، نفس میکشیدم...

دست چپم روی پام بی‌حس افتاده بود. نمی‌فهمیدمش... اهمیتی هم نداشت تا وقتی که دست راستم دور بدن وحید بود.

یه آن گرمای عجیبی توی دستم حس میکنم .به دستم نگاه میندازم .دست وحید روی دستم بود .کمی خم میشم تا صورت وحید رو ببینم.

چشم‌هاش بسته بود اما حس میکردم بیداره.

صدای موتور قایق و برخورد امواج به بدنه‌ی قایق، سکوت رو میشکست اما این بار منم به کمکشون میرم.

-وحید؟ صدامو میشنوی؟

پلک‌هاش می‌لرزن و باز میشن.

از دیدن عسلی‌هاش گل از گلم میشکفه.

-ببخشید ... اذیتت ... کردن ... ببخشید ... نبودم...

و بعد دوباره چشم‌هاش رو میبندد .میخوام دستم رو بذارم روی صورتش و بهش بگم این طور نیست ... تو همیشه مراقب منی این بار هم بودی اما دستم زیر دستش بود و نمیتونستم تکونش بدم .

وحید هم انگار کل انرژی‌ش رو پای اون کلمات گذاشته بود که باز چشم‌هاش رو میبندد .

تنش خیلی عرق کرده بود .این واکنشی بود که بدن موقع برق گرفتگی میداد ... این رو میدونستم .اما چه اهمیتی داشت؟

در حال حاضر فقط میخوامستم یه بار دیگه چشم‌های
بازش رو ببینم...

#پارت 364_

ساعت‌ها با سرعت زیاد تو تاریکی اقیانوس حرکت
میکردیم. فقط صدای موتور قایق و امواجی که محکم
به قایق برخورد می‌کرد سکوت رو میشکستن.
کم کم، در کنار نور ماه، نور شهر هم به کمکمون میاد.
جودی با بی‌سیم اطلاع میدی که به اسکله نزدیک میشن.
از دوستانمون میخوایم تا با گارد دریایی هماهنگ باشن
که متوقفمون نکنه چون ما هیچ کارت شناسایی نداشتیم
و طبیعتاً حوصله یه درگیری دیگه هم نداشتیم.
بالاخره می‌رسیم. من حتی نا نداشتیم از جام بلند بشم.
انرژی دیگه برام باقی نمونده بود.
به محض چسبیدن بدنه‌ی قایق به چوب‌های اسکله، چند
مرد با یونیفرم سفید اورژانس به قایق میان. وحید رو با
محتاطانه‌ترین شکل ممکن روی برانکارد میزارن. جدا
شدن از وحید برام سخت بود اما مجبور بودم ره‌اش

کنم. میون جمعیتی که اومده بودن، مسعود رو میبینم. هول کرده نمیدونه سمت من بیاد یا سمت وحید بره. با لبخند اشاره می‌کنم به سمت وحید بره. قدردان نگاهم میکنه و به سمت آمبولانسی میره که وحید رو داخلش میزاشتن.

مردی دستم رو میگیره. چشم از مسعود پالتوپوش میگیرم و به مرد میدم. از همون اورژانس بود.
-خانم؟ دستم رو حس میکنی؟
-بله...

دستش رو کنار سمت چپ صورتم قرار میده.
-تعداد انگشتام رو میبینید؟
واقعا نمیدیدم.
-نه...

با بی‌سیمی که روی شونش نصب بود صحبت میکنه.
-حرف اون خانم درسته. لطفاً یه برانکارد بیارید. یه مورد فلج موقت اعصاب داریم.

چشم‌هام رو میبندم. نزدیک شش ساعت بود که یک جا نشسته بودم و تن وحید رو نگهداشته بودم تا مبادا آسیب بیشتری ببینم.

چند نفر کمک میکنند. حس میکردم هزاران ساله خوابیدم و یه سنگ بزرگ رو روی دوشم حمل کردم.

روی برانکارد که میخواستیم، یه خانم از همکاران همون اورژانس دستم رو میگیره.

-دیگه در امنیت هستید خانم راحت باشید.

نمیدونم چی توی صورتم دیده بود که این رو میگفت. اما من واقعا بهش نیاز داشتم...

امنیت ...

امنیت همون واژه‌ای بود که تا از بین نمی‌رفت، تا با چشم‌های خودت از بین رفتنش رو نمیدیدی، متوجه عظمت، اهمیت و لزومش توی زندگی نمیشدی.

یادمه، تو یه کتابی خوندم که مولا علی گفته بودن دو نعمت ناشناختست ... سلامتی و امنیت

من حالا از هر دو بی بهره بودم و نمیدونستم اون زن
تکنسین چی توی من دید که با مهربونی دستم رو گرفت
و گفت تو در امانی.

#پارت 365_

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

-من اینو نمیخورم! گفته باشم!
مونا عاصی دستی به کمر میزنه و با اخم نگاهم میکنه.
-دو تنو پیر کردی نسرین. خواهش میکنم اینو بخور
برات خوبه دختر.
-بابا من از این سوپ خوشم نمیاد جان جدت اینو بردار
ببر.

-نسرین تو کم خون شدی به خدا برات این سوپ از
هر سوپ دیگه‌ای مفیدتره اینو بخور دو روز دیگه باید
برگردیم ایران میدونی چقدر وزن کم کردی؟
-کجا کم کردم؟ من همونم که بودم.

دستی به پیشونیش میکشه . و با غیض کاسه‌ی سوپ قلم
گاو رو از جلوم برمی‌داره . خدا شاهده بو گوسفند میداد
تقصیر من نبود ! میخواد با کاسه از اتاق خارج بشه . غر
غره‌ای آرومش رو می‌شنیدم .

-من نمی‌فهمم آخه دستور قحطه که دستور داده سوپ
قلم بخورونم به این بچه؟

آروم و بی‌صدا میخندم . طفلک مونا درسته از دیدن
مسعود توی اسپانیا به شدت خوشحال بود و نسبتاً
آرامش داشت اما از طرفی هم حال وخیم من و وحید تو
هفته‌ی اولی که رسیده بودیم باعث شده بود ضعف
اعصاب بگیره .

الان نزدیک ده روز بود که توی تریفا داخل یه هتل
تحت تدابیر امنیتی بودیم تا به محض بهبود حالمون و
هماهنگی دولت‌ها بتونیم به کشور خودمون بریم .
از تخت پایین میام .

در ظاهر که حالم خوب بود . فقط کمی چشم‌هام گود
افتاده بودن که اون هم به زودی خوب میشد .

چرخ توی اتاق میزنم . دست چپم رو تکون میدم . به لطف فیزیوتراپی و نرمش‌های صبحگاهی به حالت اول برگشته بودم .

ساعت یازده صبح بود . در اتاقم زده میشه . به سمت در میرم . از چشمی در نگاه میکنم . کسی نبود!

با اخم کمی فکر میکنم . بهتر بود در رو باز نکنم . من این روزها به هر کسی جز بچه‌های حفاظت خودم شک داشتم .

به سمت میز عسلی میرم .

گوشیم کنار آباژور روی میز بود .

این گوشی همون گوشیی بود که مسعود برام تهیه کرده بود . حالا توی لیست مخاطبینش ، چند شماره اضافه شده بود .

اما با این وجود هنوزم بیشتر تماس‌ها و پیامک‌هام مربوط می‌شد به یه شخص .

شخصی که حالا سیوش کرده بودم پسر جنوبی...

تماس رو برقرار میکنم .بعد از اولین بوق برمی داره .
-جانم؟

-سلام خوبی؟ میگم یه کسی اومد زنگ اتاق منو زد
فرار کرد میخوای درو باز نکنم خودت بیای ببینی چی
به چیه؟

صداش پر از خنده بود.

-سلام خوبم خوبی؟ میگم میخوای یکم آروم تر صحبت
کنی بتونم دونه دونه جواب بدم؟
خودمم میخندم .

-دیگه گفتم همشو خودت بشین به حرفام فکر کن دونه
دونه جواب بده .مدیونی فکر کنی فضولما !من فقط یکم
کنجکاوم بدونم چرا زنگ میزنن فرار میکنن.

-ما غلط بکنیم .فضول چیه شما استاد تفتیش عمومی
هستید فضول کجا بود؟

با هم چند ثانیه ای میخندیم .بعد لحن جدیش پشت گوشی
باعث میشه من هم با جدیت گوش کنم.

-حالا بهم بگو زنگ که زدن بعدش صدای دیگه‌ای نشنیدی؟

-نه

-چند بار زنگ زد؟

کمی فکر میکنم.

-فکر کنم سه بار پشت سر هم سریع . راستش خیلی دقت نکردم .

-من دارم میام طبقه‌ی پایین . جلوی در اتاقتو چک میکنم.

-خب بیا یه چای هم اینجا مهمون باش !

-میام ولی وقت چای خوردن نداریم.

-چطور؟ !

-میام بهت میگم.

-باشه منتظرتم.

قلب بی‌جنبم یکم خل وضع بازی در می‌آورد . از شنیدن این که میخوام بعد از این همه مدت درست و حسابی، سلامت و شاداب ببینمش واقعا ذوق داشتم .

به سمت اتاقم میرم و لباس مناسبی میپوشم .
 یه رژ خوش رنگ کالباسی هم چاشنی تیمم میکنم و
 موهام رو شونه میزنم .
 همون شبی که رسیدیم جبل الطارق، روز بعدش موهام
 رو باز کردم .موهام خیلی بلند شده بود .انگار بافت
 موهام واقعا روی رشدشون اثر داشت که حالا بلندیشون
 تا میون کتفهام می‌رسید .
 فر فری سیاهم رو باز میزارم.
 یه شومیز زرد لیمویی به همراه شلوار گشاد و راسته‌ی
 سبز لجنی .
 توی آینه برای خودم کف و سوت میزنم که زنگ به
 صدا در میاد.

#پارت 367_

از چشمی در نگاه میکنم .گل از گلم میشکفه .در رو
 باز میکنم .توی دستش یه جعبه‌ی کوچیک قرار داشت
 و روی جعبه هم یه فلش سیاه رنگ بود .چشم از جعبه
 ی سفید و فلش سیاه میگیرم .صورتش جدی بود .

اما چشم‌هاش می‌خندید .

میخوام چیزی بگم که کمی سرش رو به چپ و راست
تکون میده .

-اجازه هست پیام تو دکتر؟

اخم مصنوعی میکنم . لحن و چشم‌هاش برخلاف
عضلات صورتش پر از خنده بودن . لاجرم باهاش هم
بازی میشم .

-بله فرمانده بفرمایید .

تقریبا خودش رو داخل اتاق پرت میکنه .

در رو که میبندد لب‌هاش از هم باز میشن و میخنده .
خود من از کارش هم شوکه هستم هم خندون .

-چرا اینجوری کردی؟ طوری شده؟

-پسرا از همون روز اولی که اومدن اسپانیا زیادی
سوالات عجیب میپرسن . الانم زیر نظر داشتن منو .

-پسرا؟! منظور ت سهیل و ساعد و پولاد که نیست؟! !

انگار خودشم براش عجیبه .

-چرا دقیقا منظورم هموناست .

از جلوی در هر جفتمون حرکت میکنیم. وحید روی
مبل میشینه. منم به سمت چای ساز میرم.

-مگه چی میپرسن؟

زیپ سوییتشرت آبیشو باز میکنه.

-چه میدونم. مثلاً این که با دکتر سختتون نبود؟ چرا آقا
مسعود میگفت دکتر شما رو توی قایق بغل کرده بود؟
چرا وقتی به هوش اومدید دنبال دکتر بودید و این حرفا.
پوکر به سوالات واکنش میدم. یه به شما چه‌ی خاصی
تو چشمام موج میزد.

وحید که میخنده بیخیال سوالات پسرا میشم.

تا آب جوش بیاد رو به روش میشینم.

-در جریان این که توی خونه‌ی مسعود چه اتفاقی افتاد
نیستن؟

-نه مسعود فقط به مونا گفته.

-آها ...

به جعبه‌ی سفید اشاره می‌کنم.

-این چیه؟

-قبل از این که بگم چیه لطفاً گردن‌بندتو در بیار.

میدونم منظورش گردنبند V هستش .

بی‌چون و چرا درش میارم و به دستش میدم .

تیکه‌ی چوبی رو از وی جدا میونه و با گوشه‌ی انگشتش شنود رو خاموش میکنه . چراغ قرمز رنگ اون پلاستیک سیاه، خاموش میشه .

از داخل جعبه‌ی سفید یه پنس برمی‌داره و اون پلاستیک سیاه رو کامل از گردنبند بیرون میکشه . تیکه‌ی چوبی گردنبند رو دوباره سر جاش میچسبونه .

خودش نزدیکم میاد گردنبند رو به گردنم میندازه . با لبخند پلاک وی رو توی دستم میگیرم .

دست داخل یقه‌ی تیشرت مشکیش میبره و گردنبند N رو روی لباسش میندازه .

با لبخند به پلاک‌ها نگاه میکنم . الحق که مونا خوب انتخاب کرده بود .

-باید از مونا تشکر حسابی بکنیم بابت اینا وحید.

سری تکنون میده و بی‌حرف بهم خیره میشه .

وقتی میبینم حرفی نمیزنه خودم به حرف میام .

-چیزی شده؟ چرا اونجوری نگاهم میکنی؟

#پارت 368_

-تو دو تا شنود داری نسرین . میکروچیپ من که از بین رفته اما هنوز چیپ تو توی بدنته .

به گردنش نگاه میکنم .یه خط بلند از گردنش شروع و تا داخل یقه‌ی گرد تیشرت سیاهش ادامه پیدا می‌کرد .

میتران وقتی فهمیده بود که وحید جاسوسه، با اسکن متوجه شده بود که وحید چیپ توی بدنش داره و به لئو دستور داده بود تا چیپ رو در بیاره .

اون خونی که از گردن و قسمتی از قفسه‌ی سینه‌ی وحید میرفت و من اون روز دیدمش، همش مال همون رفتار وحشیانه‌ای بود که بدون بی‌حسی با وحید انجام داده بودن تا میکروچیپ رو پیدا کنن .

-اجازه میدی درش بیارم؟ کمی درد داره ولی بی‌حسش میکنم.

من صورتم گرفته بود ولی نه برای خودم بلکه برای زخم وحید.

لبخند آرومی میزنم و میگم :

-آره مشکلی نیست. فقط این لباسم یقش تنگه جنسشم جوری نیست که کش بیاد برم عوضش کنم؟

-آره یه چیزی بپوش که اگر کثیفم شد مشکلی نباشه. سری تکنون میدم و به اتاقم میرم.

یه پیراهن آف شولدر سفید میپوشم زیادی باز بود. کل شونه هام رو تا وسط قفسه‌ی سینم به نمایش میذاشت. آستین پفکی داشت که کشی بود. کمرش هم کش می خورد و تا پایین یه چین خاصی به لباس داده بود.

باهاش که بیرون میرم. وحید کمی خیره نگاهم میکنه و با ابرویی که یکیش بالا رفته میگه:

-اینم مسعود برات خریده بود؟

نمیدونم چرا خندم میگیره. طبیعتا الان کمی شرم و خجالت به خاطر نگاه های خیرش مناسبتر بود اما من طبق معمول خندم میگیره.

-خودت گفתי بهش به من چه!

-یادم بنداز ازش تشکر کنم.

ابرو هام رو بالا میندازم. فکر میکردم میخواد بگه این چیه خریده اما حتی ابراز احساساتم با ملت فرق می کرد.

دوباره کنارش میشینم. لبخندی کشیده‌ای میزنم و گردنم رو به سمت راست کج میکنم.

-بیا زودتر درش بیار.

وقتی میبینم هیچ حرکتی نمیکنه صاف میشم و با تعجب نگاهش میکنم.

-چیه؟ خب شروع کن دیگه؟

-اگر بدونی من چی میبینم جلوم، اون وقت انقدر راحت برخورد نمیکردی.

چشم هام رو کمی ریز میکنم. کمی وضعیت خودم رو تو حالتی که بودم بررسی میکنم.

فکر کنم حالا فهمیده بودم چی میخواست بگه. من وقتی گردنم رو خم میکردم، استخون گردن و ترقوم بیرون میزد و همیشه دوستانم تو باشگاه میگفتن این حالت برای جذب مردا خیلی مناسبه. یادمه یه بار یکی از دوستانم

که عکاس مجله‌ی مد و فشن بود گفت برم تا فقط دوتا
از لباس‌های دکلتی شرکتشون رو بپوشم !
-دوباره اون کارو بکن.

با حرفش از فکر بیرون میام .

توی دستش یه آمپول بی‌حسی بود . باز سر و گردنم رو
به سمت راست خم میکنم تا راحت‌تر دید داشته باشه .
دستم رو روی قفسه‌ی سینم میزارم چون کش لباس از
بدنم فاصله گرفته بود و اگر سرش رو پایین می‌آورد،
کل دار و ندارم معلوم میشد .

یه دستش رو پشتم میبره و موهام رو توی دستش جمع
میکنه .

چشم‌هام رو میبندم . هر آن منتظرم سوزش سوزن رو
تو عضلات گردن و کتف و بازوم حس کنم که به
جاش ... گرمای لذت بخشی رو لمس میکنم...

#پارت 369_

وقتی ازم فاصله میگیره، هم سرنگ خالی بود، هم من
دچار فعل و انفعالات احساسی زیادی شده بودم .

چشم‌هاش برق میزد لبخند کجی داشت.

-ببخشید اگر غیر منتظره بود .میدونستم این تزریق
برات درد داره .

صاف میشینم .چند بار محکم پلک میزنم .

-من اصلا نفهمیدم که اینو زدی بهم !

در حالی که نگاهش به دستکش‌هایی بود که داشت می
پوشید با لبخند جوابم رو میده.

-خوبه که نفهمیدی .خوبه که چیزای دیگه رو نفهمیدی.

هنوز ضربانم نامنظم میزد .هنوز از شوک اون حس
جالب و قشنگ بیرون نیومده بودم .برام غریبه بود .مثل
اولین باری که توی تریفا دستم رو گرفت یا اولین باری
که لب ساحل جزیره‌ی میگو ازم خواست تا پریشونش
باشم و اتفاقات بعدش...

-وحید باورم نمیشه .

حالا دستکش‌هاش رو پوشیده بود.

-چی باورت نمیشه؟

-این که تو همون وحیدی هستی که اولین بار دیدم.

-میدونی این چندمین باره داری اینو بهم میگی؟

-فکر کنم قبلا هم بهت گفتم اما آخه...

با لبخند کمی به جلو خم میشه نوک دماغم رو میبوسه .
متعجبتر از قبل در حالی که لبخندی روی لبامه
نگاهش میکنم.

-این یکی دیگه واسه رمئو و ژولیتم قفله.

به قهقهه میوفته .سرش به عقب پرت میشه .

والا خب !مردک عجیب غریب و جذاب !

وقتی خنده هامون تموم میشه، تیغ به دست سمت کامل
میچرخه .نزدیکتر میاد و کمی ترقوم رو لمس میکنه و
وقتی از جای چپ مطمئن میشه تیغ رو به سمتش
میبره .

چیزی حس نمیکردم چون کاملاً شونه و کتف سمت چپ
بی حس شده بود .

با پنس اون چپ دونه مانند رو بیرون میاره .انگار
چپ واقعا یه دونه ی هندونه بود که تازه از داخل
هندونه در اومده چون کمی خونی و خیس بود .چپ
رو داخل یه پلاستیک میندازه.

#پارت 370_

با گاز روی زخمی که ایجاد کرده رو پاک میکنه و با
متانت و آرامش مشغول بقیه میشه .

-میدونی یاد چی افتادم ؟

صداش از نزدیک مثل صدای نم نم بارون بود .
همونقدر جذاب همونقدر نرم.

-یاد چی؟

-یاد روزی که با حال خرابت پشت دستم رو بخیه
کردی .

لبخندی میزنم . خیلی نمیتونستم سرم رو تکیه بدم پس
فقط با چرخش نگاهم میبینمش.

-چرا اون روز؟

-اون روز سرم داد زدی گفتی من همینجوریشم عذاب
وجدان دارم تو یکی نشو یه بار دیگه روی شونم . اگر
بدونی چقدر برام سخت بود بزارم این کارو بکنی . اما
نمیدونم چی توی چشمت بود که نمیداشت مانعت بشم.
لبخندی روی لبم میشینه.

-روز سختی برام بود .ببخشید اگر اذیتت کردم .
-نه اتفاقا تو در اوج پرویی و بی‌شرمی خیلی هم با
ملاحظه بودی.

راحت داشت از بی‌شرمیم میگفت !
-میخوای حالا یکم راحتتر بگو پرو بودم هان؟
میخنده و جوابم رو میده.

-دروغ که نداریم .آخه کدوم دختری رو دیدی که وقتی
یه مرد کنارش نشسته اونقدر راحت به جلو خم بشه و
به همکار اون مرد قرصو قطره‌ی چشمی بده.

وای اینا یادش بود !

نمیدونم چی باید جوابش رو بدم .حالا که فکر میکنم
واقعا پرو بودم .البته که الانم هستم !اونقدر که راحت
میخندم و هیچ خجالتی هم از شنیدن خاطراتم توسط اون
نمیکشم.

وقتی عقب میکشه، وسایلش رو جمع میکنه میگه :

-بیا !بین چه راحتی میخندی!

خندم با صدا میشه.

اون هم میخنده .و حین خنده با حالت خاص و نجوا گونه ای میگه :

-همینم باعث شده اینجوری دل و دینمو ببری...

بهش خیره میشم .لبخندش حالا لبخندی بود که نشون میداد برای خودش هم رفتارهاش عجیبه .انگار هیچ وقت انتظار نداشته که یه روزی اینقدر به یه شخص مونث نزدیک بشه .من این لبخند رو درک میکردم . خودمم هیچ وقت فکر نمیکردم بتونم دلمو بدم به یکی مثل وحید ...یه مامور امنیتی با زخم‌هایی رو بدنش و شغل وحشتناکش ...اما وحید، برای من غیر ممکن‌ترین ممکن تو این دنیا شده بود....

#پارت 371_

چای آماده شده بود .لباسم رو عوض کرده بودم .وحید هم سوییشرتش رو در آورده بود .بعد از این که زخمم رو بست، از اتاقم رفت و وسایل رو به اتاق خودش برد و با یه لپ تاپ برگشت .

لپ تاپ جدید خودش بود که هیچ اطلاعات خاصی
روش نداشت. فلش رو به لپ تاپ میزنه. یه فلش سیاه
که گویا جلوی در اتاق گذاشته بودن.

وحید میگفت وقتی جلوی در اتاق میاد، این فلش جلوی
در بوده. حدس میزدیم کار همون شخص مجهولی باشه
که زنگ زد و فرار کرد.

با سینی چای و بیسکوئیت کنارش میشینم. نگاهش به
مانیتور بود. داشت یه کارایی می‌کرد

-زخمت چطوره؟ فکر کنم تا الان بی‌حسیش رفته.

-خوبم فقط کمی می‌سوزه.

-عادیه زودی تموم میشه.

-از وقتی که رها گذاشتش توی کتفم خیلی بهتره.

این بار نگاهم میکنه.

-رها؟ منظورت رها و نگین که نیست؟

-عه! چرا چرا خودشونه بچه‌های باحالی بودن.

با اخم متفکری میگه:

-هنوز فرانسه هستن؟

-آره یعنی نمیدونم .شایدم نباشن .الان چند ماهه من فرانسه نیستم.

خیلی جدی سری به تایید تکون میده .دوباره تو قالب همون مرد با تجربه و فرماندهی جدی خودش فرو رفته بود.

بالاخره موفق به باز کردن فلش میشه .

یه ویدیو ی چند ثانیه‌ای بود .

یه نگاه به من میندازه و بعد ویدیو رو باز میکنه .

یه صفحه‌ی سیاه پخش میشه .چند ثانیه بعد، انگار شخصی یه کبریت روشن میکنه و کبریت مشتعل میشه . کبریت رو تکون میده و جلوی صورت خودش نگه میداره .

از دیدن اون صورت هر دو جا میخوریم .

من خشک شده بودم و به صفحه باورم نمیشد داشتم کیو میدیدم .

وحید فیلم رو پاز میکنه و مانیتور رو به جلو خم میکنه تا دیگه نگاهم به مانیتور نباشه.

بالاخره چشم از مانیتور میگیرم و به وحید میدوزم.

-چرا نمیذاری بقیشو ببینم؟

-برو یه شال سرت کن الان قراره پسرا بیان به اتاق .

داشت چرند میبافت .میخواست که فیلم رو خودش
تنهایی ببینه .جدی تر از خودش به حرف میام .

-چند ثانیه بیشتر نیست .اول اینو میبینم بعد میرم.

نچی میکنه .میدونستم نگران خودمه ولی من باید می
فهمیدم چون این فلش جلوی در اتاق من گذاشته شده بود
نه وحید.

-برو اذیت نکن دختر خوب.

میخوام جوابش رو بدم که واقعا زنگ اتاقم زده میشه .
این بار هر دو به در نگاه می کنیم.

-دیدید گفتم الان میان.

اخم میکنم .چیزی از قبل نگفته بود که کسی قراره بیاد !
واقعا به سمت اتاق میرم تا شال سرم کنم وحید هم به
سمت در میره .

چند ثانیه بعد همه تو اتاق اصلی نشسته بودیم .

برای رعایت همه چیز دیگه کنار وحید نمیشینم .در
عوض سمت دیگش روی مبل تک نفره ای میشینم .

سهیل بی توجه به جمع جدی به حرف میاد.
 -دکتر چاییتون این طرفه . اینجا گویا نشسته بودید .
 به میز رو به روی وحید نگاه میکنم.
 خدا لعنتت نکنه پسر ! حالا نمیشه دو دقیقه از شَم امنیتی
 بودند استفاده نکنی و حدس نزدنی اینجا چه اتفاقاتی
 افتاده؟!!

#پارت 372_

به وحید نگاه میکنم . سرش توی مانیتور بود و خیلی
 جدی انگار اصلا سهیل حرفی نزده بود داشت فیلم رو
 میدید .

-همین الان آوردمشون که شما زنگ زدید .
 میخوامم چای رو جلوی فرمانده بزارم و بعدش برای
 خودم رو بردارم و پیام بشینم اینجا.
 مشخص بود که با سناریویی که چیدم راضی نشده اما
 وحید لبخند کجی از خالی بندیم رو صورتش بود .
 مسعود و ساعد هم ریز ریز میخندیدن .

مرگ نبینید خب چرا نمیگید بهشون؟ حتما باید سوتی
بدیم تا بفهمن؟! !

-اینا چیه می بینید آقا وحید؟

ساعد بود که این رو میگفت و کنار وحید می نشست .

پوفی میکنه و ویدئو رو دوباره پخش میکنه نمیدونم چرا
دوست نداشت ویدیو رو پخش کنه و کلافه بود.

-صداش ضعیفه ساکت باشید تا بشنوید.

-عه این که میترانه !

چشمهام رو میبندم .

ینی واقعا زنده بود؟! !

صدای مسرور میتران میاد.

-سلام بانوی جوان ! امیدوارم حالت خوب باشه . لذت
کافی رو از این روزات ببر . چون قرار نیست بزارم تو
و اون معشوقه‌ی خائننت روی خوشی ببینید .

حالا متوجه کلافه بودن و مایل نبودنش به پخش فیلم
میشدم.

-معشوقه؟ معشوقه‌ی شما کیه دکتر؟

به پولاد نگاه میکنم و بلافاصله صورتهای بقیه رو از نظر میگذرونم.

-ای بابا آقا یه صلوات ختم کنید . اینجوری که نمیشه ! مسعود بود که این رو بلند میگفت .

همه با ژستهای متفکری زیر لب صلواتی میفرستن . حالا نمیدونم تو چه فکری بودن اما مطمئن بودم که پولاد و ساعد و سهیل هر فکری می‌کردن، در مورد من و معشوقه‌ی طفلیم بود.

این بار مونا به کمک همسرش میاد.

-آقا الان مسئله فردی نیست که با دکتر رابطه‌ی عاطفی داره . مسئله تهدیدی که میتران انجام داده.

وحید حرف خواهرش رو ادامه میده

-میتران تو لیست اینترپله . نمیتونه به این راحتی وارد شهر بشه اما اگر تهدید کرده ینی پتانسیل این کار رو داره.

این بار من ادامه‌ی حرف وحید یا به اصطلاح میتران، معشوقم، رو میگیرم.

-اصلا چجوری پلیس متوجه نبود میتران تو لیست
دستگیری‌ها نشده؟!!

این بار باز مونا ادامه میده :

-شنیدم که یه سری از اجساد قابل شناسایی نیستن چون
بر اثر سوختگی کاملا از بین رفتن.

-سوختگی؟!!

مونا جوابم رو میده.

-آره متاسفانه بعد از خروج شما گویا آزمایشگاه
ساختمون اصلی منفجر میشه .

-باز خوبه سوختگی تو قسمت زیر جزیره نبوده.

-آره اون بمب هیدروژنی رو کاملا قطعه قطعه کردن
و از بین رفت اما موتوری که که توی ساختمون اصلی
بود متاسفانه گویا بر اثر اتصالی کابل‌های برقی که تیر
بهشون خورده بوده، منفجر میشه و چند نفر کشته میشن

-حالا پروفیسور گومنز خوبه؟ دکتر لی لی چی؟
هواژین چطور؟

-تو چرا به کانگ میگی هواژین؟!!

یک آن، اتاق در سکوت عجیبی فرو میره .
شیش جفت چشم روی وحید میشینه.

#پارت 373_

وحید میخواد چیزی بگه که انگار سهیل چیزی یادش
میاد قاشق نشسته میپره وسط.

-آها راسی دکتر !!

بهش نگاه میکنم .

-بله؟

کمی به جلو خم میشه و در کنارش به صورتهای
سهیل و پولاد هم نگاهی میندازه.

-رصد میکروچیپتون به دست من بود چند روز .یه
روز به شدت دچار آریتمی شدید اما بقیه وضعیت
بدنیتون مشکلی نداشت .طوری شده بود؟

لبخند خجولی بهش میزنم.

-والا نمیدونم کجارو میگی که من اونجا چندین و چند بار دچار آریتمی شدم با اتفاقاتی که می افتاد.

این بار ساعد ادامه میده.

-نه این اصلا زمان کارتون نبود. لوکیشن نشون میداد از ساختمون اومدید بیرون .

به وحید نگاه میندازم .

-خب برای استراحت میام بیرون ممکنه به خاطر سرما و راه رفتن کنار ساحل باشه.

پولاد حرفم رو جواب میده.

-نه نه اتفاقا دمای بدنتون خیلی بالا رفته بود !

مونا و مسعود تنگ هم نشسته بودن و ریز ریز زیر زیرکی میخندیدن.

-خب با این وجود بازم نمیدونم کی بوده. شاید زمانی بوده که خرچنگ انگشتمو گاز گرفته بود...

این حرف رو که میزنم وحید سرفه‌ی مصلحتی میکنه .

میدونستم نمیخواه که ادامه‌ی اتفاقات بعد از گاز گرفتن رو بگم و قرار هم نبود که بگم. اما تقریبا مطمئن بودم که سهیل، ساعد و پولاد منظورشون همون روزه.

سهیل یه تای ابروش رو بالا میده.
 پسرهای فضول زیادی داشت از شَمّ پلیس امنیت بودنش
 استقاده می‌کرد !!
 -آها .. الان خوبید دیگه ؟
 سعی میکنم لحنم رو عادی نشون بدم.
 -آره خوبم .
 -خب خدا رو شکر.
 این بار انگار نوبت پولاد بود.
 -فرمانده رصد چیپ شمام دست من بود .
 ساعد تصدیق میکنه و ادامه میده.
 -واکنش بدنی شما هم شبیه دکتر بود و لوکیشن‌ها هم
 یکی میزد.

وحید نچی میکنه و چنگی به موهاش میزنه . لب تاپ
رو از روی پاش برمی داره و روی میز رو به روش
میزاره .
از جاش بلند میشه .

ساعد و سهیل و پولاد ازش حساب میبردن که نگاهشون
کمی مضطرب میشه . فکر میکردن این حرف هاشون
وحید رو کلافه کرده و واقعا هم گویا وحید از این
میزان اطلاعات خاک بر سری اون سه نفر کلافه شده
بود .

-طوری شده فرمانده؟

ساعد بود که میپرسید . صدای آروم مسعود رو میشنوم
که زیر گوش مونا داشت حرف می زد .

-اوه اوه الانه که دکتر باید بخونه یار جنگی من شلوار
پلنگی من !

با هزار شکنجه و بدبختی عضلات صورتمو میگیرم تا
به حرف مسعود نخندم .

مونا که رون پای مسعود رو بشگون میگیره، صدای
وحید رو میشنوم .

وحید به اون‌ها نگاه می‌کرد اما من رو مخاطب قرار می‌داد.

-نسرین؟ پاشو لطفا .

نگاه اون سه نفر داشت رنگ شوکه بودن می‌گرفت .
انگار حدس‌هاشون و شک‌هاشون داشت به واقعیت
تبدیل میشد . انگار که از قبل حدس‌هایی زده بودن و
حالا فقط با برده شدن اسم من توسط فرماندشون، این
حدس‌ها داشت واقعی میشد .

به ناچار از جام بلند میشم .

کنارش که می‌ایستم دستم رو میگیره .

ساعد لبخند نرمی میزنه و سرش رو پایین میندازه .

پولاد هم تقریبا نگاهش با لبخند قفل دست‌هامون میشه
اما سهیل با چشم‌های درشت در حالی که دستی به ریش
های کم پشتش میکشید با متعجب‌ترین لحن ممکن به
حرف میاد.

-آقا گچام !

پقی زیر خنده میزنم اما سعی میکنم به قهقهه تبدیل نشه .
سهیل انگار متوجه رفتار خودش نبود.

-اصلا گچ‌های من هیچ، گچای کل هتل ریخت !

متوجه میشم که همه آروم در حال خندیدن هستن و بی صدا دارن به واکنش سهیل می‌خندن.

سهیل انگار هنوز تو شوک بود.

حالا لحنش متاسف میزد.

-دیگه کار از کار گذشته ساعد. باید فکر انتقالی باشیم پولاد. ولی بچه‌ی اینا هیولا میشه فکر کنم!

ساعد و پولاد که میبینن سهیل حالش خوش نیست و صحبت‌هاش داره به جاهای باریک میکشه با خنده سعی میکنن به بیرون هدایتش کنن.

-آقا ببخشید این شوکه شده یه حرفی میزنه.

وحید خجول میخنده و چیزی به عذرخواهی ساعد نمیگه.

پولاد با لبخند مصنوعی سعی میکنه اوضاع رو جمع کنه.

-آقا ما فعلا رفع زحمت کنیم ان شاءالله در فرصت بهتر صحبت میکنیم.

پسرا که میرن، خنده‌ی مونا و مسعود بلند میشه منم
میخندم و چیزی نمیگم .

وحید اما با خنده سری به چپ و راست تکون میده و
میگه:

-عجب گرفتاری شدیما !

مسعود جوابش رو با خنده میده.

-گرفتار خوب کسی شدی برادر زن عزیزرز.

-مسعود اذیتش نکن داداشمو !

-مونا این شوهر تو جمع کن اعصاب ندارم.

و باز خودش میخنده و اشاره میکنه بشینم کنارش.

کنارش که میشینم باز مسعود به حرف میاد .من هنوز
دستم توی دستای وحیده.

-خوب شد من محرمتون کردم حالا وگرنه این داداش
ما با اون آریتمی‌های ثبّتی توی شنود حتما سخته می‌کرد.

لبم رو گاز میگیرم تا قهقهه نزنم .مونا بازم بشگونی این
بار از پهلوی مسعود میگیره.

-مسعود دو دقیقه سکوت پیشه کن دلم درد گرفت.

-د بیا !آقا وحید نظاره کن .خواهر جونت نگران شما نیست نگران دل خودش که خیلی خندیده !

وحید نیم نگاهی به اون دو نفر میندازه .انگار که چیز خوب و قشنگی میبینه .انگار که دیدن خنده‌ی اون دو نفر برایش شبیه یه کادو یا شاید یه معجزه‌ست .

با شصتش پشت دستی که توی دستش گذاشته بودم رو نوازش‌میده .

-وحید خوبی؟

مونا و مسعود هنوز داشتن با خنده بحث میکردن و سر به سر هم میذاشتن .خیلی آروم پرسیده بودم .جوری که فقط خودم و خودش بشنویم.

نگاهم میکنه .لبخند داشت .چشم‌هایش زلال و شفاف شده بودن.

-خوبم پریشون .شماها که بخندید من خیلی خوبم .

دستش رو با دو دستم میگیرم .حالا دست اون میون دو دست من بود .

-خوبه که خوبی صخره جانم خوبه که خوبی پسر جنوبی جانم خوبه که خوبی وحید جانم خوبه که خوبی عزیز جانم...

-کم دلبری کن . همین جوریشم آبرو نمونده برام با اون سهیل گیج.

با اخم مصنوعی سعی میکنه اینها رو بگه اما خودشم وقتی یاد رفتار سهیل میوفته خندش میگیره.

-هی هی اینجا خانواده نشسته ها !

هر دو سرمون رو به سمت مسعود و مونا می‌بریم .
وحید جوابش رو میده.

-شما تا همین دو دقیقه پیش داشتید همو پنجول مینداختید
اون موقع به ما گیر میدید؟

مسعود صاف میشینه و لباسش رو توی تنش صاف
میکنه و میگه :

-ما کوچیک برادر زن عزیزمون هم هستیم .میخوای
اصلا پاشیم بریم نظرته؟

-لازم نکرده .بشینید این حرفای میتران رو گوش کنید
باید یه فکری به حالش بکنیم.

دوباره صدای میتران توی اتاق میپیچه .

-سلام بانوی جوان ! امیدوارم حالت خوب باشه . لذت کافی رو از این روزات ببر چون قرار نیست بزارم تو و اون معشوقه‌ی خائننت روی خوشی ببینید.

این بار جرات کرده بودم و به فیلم نگاه میکردم . کل هیکلش توی تاریکی فرو رفته بود و فقط با همون کبریت گردی صورتش رو به نمایش گذاشته بود . سایه ای که سیبیل‌هاش روی نیمی از صورتش مینداخت، به شدت ترسناکش می‌کرد.

مسعود از حالت لودگی خارج شده بود . مونا هم در فکر خودش غوطه ور بود.

مسعود در حالی که به نقطه‌ای نامفهوم نگاه می‌کرد گفت :

- بچه ها به نظر میاد میتران واقعا فرار کرده.
- من هنوزم نمیفهمم چطوری نفهمیدن میتران زندست و گزارش دادن مرده.
- نسرین کسی گزارش نداد مرده . همه گفتن ممکنه از اون اجساد سوخته باشه.
- خب تعداد کسایی که از جزیره گرفتید باید با اجساد بخونه دیگه .ینی نفهمیدن یکی کمه؟ !
- وحید کمی در فکر فرو میره.
- مونا به حرف میاد.
- وحید نسرین راست میگه .من فکر میکنم نفوذی باعث شده که لیست ها دست کاری بشن.
- وحید سری به تایید تکون میده .
- باید با بقیه این موضوع رو در میون بزاریم .
- مونا و مسعود موافقت میکنند که در اتاق به صدا در میاد .
- میخوام بلند شم به سمت در برم که وحید مانع میشه .
- تو بشین من میرم .اگر میتران زندست از این به بعد تو هیچ جا بدون من نمیری .

و بعد به سمت در میره .

چند ثانیه بعد قامت ساعد رو با یه لپ تاپ دیگه جلوی در میبینم .

با هم وارد اتاق میشن .

-سلام مجدد .

وحید دوباره کنارم میشینه.

-سلام . خب، بگو ببینم چی شده ؟

-هیچی آقا ایمیل اومده که فردا میتونید برگردید ایران .

گل از گلم میشکفه.

#پارت 377_

-وای دمتون گرم جان جدتون بیاید از همین الان بریم فرودگاه من دیگه حالم داره از اینجا بهم میخوره.

ساعد لبخندی میزنه و به وحید نگاه میکنه . انگار منتظر دستور بود.

-بهشون بگو بلیت‌ها رو اوکی کنن .مام فردا
برمیگردیم .اما قبلش باید تو و سهیل یه جایی برید.
ساعد روی مبل تک نفره‌ای میشینه و لپ تاپ رو
میزاره روی پاهاش.
-کجا فرمانده؟

وحید به جلو خم میشه .لپ تاپ رو میچرخونه و در
حالی که صورت میتران رو به ساعد نشون میده، به
حرف میاد.

-باید برید و یه سری گزارش رو تا فردا صبح به
آدرسی که میگم برسونید .

-چشم .بگم بچه‌ها بیان تا توضیحات رو بدید؟
-آره بگو بیان.
-چشم فقط آقا ...

مکث میکنه انگار دو دل بود.

-بگو ساعد چی شده پسر خوب؟

به وحید نگاه میکنم .با محبت مثل یه برادر بزرگتر به
ساعد نگاه می‌کرد .ساعد با دلتنگی نگاهی به وحید

میندازه .بی اهمیت به حرفی که می خواست بزنه، یه جمله ی دیگه رو با دلتنگی به زبون میاره.

-آقا دلمون تنگ شده بود برای پسر خوب گفتنتون .

وحید لبخند عمیقی روی لب هاش میشینه .

-منم دلم برای شما سه نفر تنگ شده بود .حالا بگو ببینم چی شده؟ چی میخواستی بگی؟
ساعد نفسی میگیره و میگه :

-هیچی آقا فقط میخواستم بگم سهیل یکم...

وحید نمیزاره حرفی ادامه پیدا کنه.

-این حرفا ینی چی؟ !سهیلم آدمه .حق داره تو زمینه های دوستانه و غیر کاری، گاهی اوقات اشتباه کنه .
بهش بگو بیاد هیچ طوری نیست .نه من و نه دکتر هیچ مشکلی با این موضوع نداریم .

لبخند قدردانی میزنه و از اتاق میره تا با پولاد و سهیل برگرده.

نیمه شب رو گذشته بود اما من همچنان داشتم به این فکر میکردم که وقتی برگشتم ایران باید چطور برخورد کنم. خانوادم. توی این دو هفته شاید هر شب باهاشون صحبت کرده بودم. هیچی بهشون نگفته بودم اما مامانم راحت فهمیده بود خیلی خوب نیستم. با این وجود سعی کردم سرماخوردگی رو بهانه کنم.

امشب که بهشون خبر دادم برمیگردم ایران، صدای مامانم جوری پر از شور شغف شد که دلم نیومد حرفی بزنم بهش.

امیدوار بودم طوری نشه که دوباره شرمندشون بشم. روی تختم دراز کشیده بودم که زنگ اتاق به صدا در میاد.

در جا روی تخت میشینم. به ساعت نگاه میکنم. یا من توهم زده بود و ساعت سه نصف شب بود یا این که واقعا زنگ در رو توی این ساعت زده بودن. از چشمی در، بیرون رو چک میکنم.

هیچ کس نبود.

یاد ویدئوی میتران میوفتم. عاقلانه بود که پولاد رو خبر کنم. وحید از سر شب رفته بود تا کارای حرکتمون رو

انجام بده. و پولاد مسئول حفاظت من تا ساعت نه صبح فردا بود.

شمارش رو میگیرم. هنوز بوق اول تموم نشده بود که جواب میده.

-بله؟

-زنگ اتاقمو زدن ولی کسی نیست. حدس می‌زنم بازم چیزی از طرف میتران باشه.

-الان خودم و میرسونم. شما از در فاصله بگیرید و منتظر باشید. وقتی رسیدم چهار ضربه به در می‌زنم.

تلفن رو قطع میکنم و به حرف پولاد گوش میدم.

روی دورترین مبل میشینم و منتظر چهار ضربه میشم. طولی نمی‌کشه که چهار ضربه به تن چوبی در نواخته میشه و من به سمت در میرم.

در رو باز میکنم. پولاد رو درحالی با یه فلش کف دستش میبینم که داشت با گوشی، با کسی حرف می‌زد.

-بله آقا جلوی اتاقشونم. یه فلش دیگست. از همون جنس و رنگ...

وارد اتاق میشه و هم زمان جواب فرد پشت خط رو
میده . حدس می‌زدم وحید باشه .

-چشم آقا .

و بعد تماس رو قطع میکنه .

در اتاق رو میبندد و به سمت لپ تاپ میره .

-دکتر لطف میکنید یه لیوان آب بیارید؟

سری تکون میدم و بی حرف به سمت یخچال کوچیکی
که توی اتاق بود میرم .

با لیوان آب که برمیدارم، روی مبل کناری میشینم.

-بازم ویدیوئه؟

سری به چپ و راست تکون میده . انگار داشت که یه
عکسی میدید .

#پارت 379_

همزمان که به لپ تاپ خیره بود دوباره تماسی میگیره .

-آقا عکسه . اصلا هم عکس خوبی نیست .

خودم رو هلاک میکنم تا عکس رو ببینم اما پولاد مانع میشه .

-چشم براتون ارسال میکنم.

بازم تقلا میکنم تا مانیتور رو ببینم اما پولاد بارم نمیزاره.

دیگه عاصی میشم از دستش و داد میزنم .

-وحید پولاد نمیزاره ببینم تو عکس چیه.

پولاد شوکه به من و گوشی نگاه میکنه .

انگار وحید چیزی به پولاد میگه که پولاد گوشی رو روی بلندگو میزاره.

-این دستور خودم بود .حالا هم اگر فکر می کنید

میتونید خودتون رو کنترل کنید پولاد بهتون عکس رو نشون میده .

-آره آره من کاملاً کنترل میکنم خودم رو لطفا بگو

نشون بده هلاک شدم از فضولی بابا !

-باشه مشکلی نیست من دیگه باید برم .

و بعد تماس رو قطع میکنه .

پولاد که دستور وحید رو میشنوه لپ تاپ رو به سمت میچرخونه.

یه عکس بود .که انگار از پشت شیشه‌های یه ماشین گرفته بودن .منظره‌ی عکس، نمای میدون آزادی بود .

با اخم به عکس نگاه میکنم .منظور میتران رو نمیفهمیدم .چرا باید یه عکس از برج آزادی تهران برای من می‌فرستاد؟

-خب این عکس ینی چی؟

پولاد نه میزاره نه برمی‌داره در حالی که خیره به لپ تاپ چیزی تایپ میکنه میگه :

-ینی رفته تهران .میتران الان ایرانه.

خشک شده به نیم رخش نگاه میکنم .چقدر عادی از این موضوع حرف می‌زد !

این یعنی برگشت من به ایران کنسل بود؟ تازه من میخوام فردا صبح برای خانوادم سوغاتی بخرم!!
سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود به زبون میارم.

-ینی قرار نیست ما برگردیم ایران؟

پولاد همچنان داشت یه چیزایی رو تند تند تایپ می‌کرد .
غیر از صدای من و تللیک تللیک کلیدهای کیبورد،
صدای خودش شنیده میشه.

-گویا قراره برگردیم اما شما یه مدتی رو نمیرید خونه
ی خودتون .خانواده هم قراره به کمک همکاران ما
جای دیگه‌ای ساکن بشن تا میتران رو دستگیر کنیم .
حالا نگرانی برای خانوادم، به همه‌ی نگرانی‌هام اضافه
شده بود.

-ینی ممکنه خانوادم در خطر باشن؟

-معلوم نیست دکتر .هم ممکنه باشه هم نه .عقل حکم
میکنه برای محافظت بیشتر فعلا خونه‌ی خودتون خالی
باشه .میتران و باند روسی سوخو هر دو آدرس خونه‌ی
پدرتون رو میدونن.

سری به تایید تکون میدم که باز ادامه میده :

-نگران نباشید .اگر تهران باشه ما خیلی راحت ردشو
میزنیم و زود دستگیر میشه.

ساعت پنج صبح در حالی که من سعی می‌کردم روی
کاناپه بخوابم، وحید، مسعود، ساعد، پولاد و سهیل
داشتن با تماس‌های مختلف و گزارشات و پرینت‌های
متفاوت کار میکردن.

مونای بیچاره مشغول بستن وسایل مختلف بود تا فردا
ساعت دوازده ظهر به سمت استانبول حرکت کنیم و
بعدش هم بریم تهران .

ساعت ۱۰: صبح

در حالی که داشتم برای نن جون یه پالتوی شیک سرمه
ای میخریدم، مونا هم کنارم مشغول انتخاب شومیز
خوش رنگ و لعاب بود.

-برای کی میخوای بخری اینو؟

مونا با لبخندی نگاهی به من میکنه.

-میخوام یکیشو بدم به تو یکیشم به یکی دیگه .

به شکل و شمایل لباس نگاه میکنم. بیشتر مناسب زن های سن بالا بود. اما شعور حکم میکرد لبخند بزنم و فقط تشکر کنم.

موقعی که همه ی سوغاتی ها رو حساب میکنیم، مونا پول چهار تا لباس رو حساب میکنه.

-این لباس مجلسیه چه خوش رنگه از کدوم سمت برداشتی؟

-مهم نیست برای تو گرفتمش.

با تعجب نگاهش میکنم.

-من؟! پس اون یکی چی؟!!

-اون لباس مناسب تو نیست که. گفتم بخرم تو شاید خواستی به کسی بدی.

وا! چرا باید همچین کاری میکرد؟! شونه ای بالا میندازم.

-پس فعلا پیش خودت باشه. اگر واقعا خواستم به کسی چیزی بدم اون وقت ازت میگیرم.

لبخندی میزنه. به همراه ساک ها از فروشگاه خارج میشیم.

-باشه . هر وقت خواستی بهم بگو .
 به همراه پسرا سوار بر دو تا تاکسی به سمت فرودگاه
 میریم .
 تا کارهای پروازمون انجام بشه، ساعت به یازده صبح
 هم میرسه .
 یک ساعت تا پرواز وقت بود .توی سالن انتظار نشسته
 بودیم که از دور دو تا صورت آشنا رو میبینم .
 -عه !اونجا رو !
 وحید که رو به روی من نشسته بود سرش به عقب
 میچرخه . همه دقیقا همین کار رو میکنن .
 وحید که اون دو نفر رو میشناسه، از جاش بلند میشه .
 من هم همین طور .
 هر دو نفرمون به سمت اون دو نفر میریم .
 من جودی رو بغل میکنم .وحید هم بنجامین رو .
 -اوه جودی چقدر دلم برات تنگ شده بود !حالتون
 خوبه؟ پهلوت بهتره؟
 لبخندی میزنه .

-چقدر با حجاب فرق میکنی نسرين .
میخندم .

-حالا زشت شدم یا خوشگل؟

-هیچ کدوم !تو در هر صورت عالی هستی دانشمند
عزیز !

دوباره بغلش میکنم .

با بنجامین هم سلام و احوال پرسی میکنم و با هم به
سمت بچه‌ها میریم .

هممون یک ساعتی رو با جودی و بنی که برای بدرقه
ی ما اومده بودن، میگذرونیم .

بنجامین راحت با پسرا گرم گرفته بود .

مونا هم به واسطه‌ی نزدیکی سن خودش با جودی،
خیلی راحت باهاش ارتباط برقرار کرده بود و هممون
یه جورهایی مشغول صحبت بودیم که صدای پیجر بلند
شد .

"مسافران محترم پرواز هشتصد و چهل و یک ترکیش
ایر به مقصد استانبول لطفا هر چه سریع‌تر به سمت
گیت B حرکت کنند"

برای آخرین بار جودی رو در آغوش میگیرم و با
بنجامین خداحافظی میکنم و به همراه بقیه، به سمت
گیت بی میریم.

#پارت 381_

#فصل_چهارم(آشتی)

سال ۱۴۳۵

تهران، شهری

-عه!امان شما که هنوز اینجا یی!
سر از صورت غرق در خواب میثم میگیرم.

طفلک تو بغلم به خواب رفته بود . هنوز توی بالکن
نشسته بودم . صدف و مانلی هم گویا تو پذیرایی به
خواب رفته بودن .

اما برسام همچنان داشت کنارم با تبلت آخرین مدلش
کار میکرد .

نگاهی به عروسم میندازم . اینجا همه من رو مامان صدا
میکردن .

روشا زن مهدی بود .

-آره مادر اینجام .

از درگاه در دور میشه و نزدیکم میاد .

-وای این بچه خیلی اذیتتون کرد . بدید به من اذیت
میشید .

لبخندی به روش میزنم و پسرش، نوهی آخرم میثم، رو
توی بغلش اروم میذارم .

وقتی روشا با میثم میره، من و برسام تنها میشیم .

این پسر، دقیقا مثل مهراب، وقتی به دنیا اومد، یه حس
عجیبی رو به من و وحید هدیه داد . پدرش مهراب بچه
ی اول بود و خودش نوهی اول . با لبخند نگاهش میکنم .
دستم رو روی موهای سیاه و مجعدش میکشم .

سرش رو بالا میگیره .چشم‌هاش قرمز شده بودن.

-نن جون وقتی برگشتید ایران چی شد؟

نمیدونم از این ممارستش به نن جون گفتم بخندم، یا باز دعواش کنم که هی نگه .

یاد مادر بزرگم می‌افتم .سی و هفت سال پیش دقیقا وقتی من بهش می‌گفتم نن جون، اون تو بیخم می‌کرد و می‌گفت که بهش نگم .حالا درکش میکردم خدایا مرز رو... .

-تعریف میکنم برات ماد... .

کلامم کامل روی زبون نچرخیده بود که باز در بالکن باز میشه .قامت محیا رو میبینم.

-مامان، دایی میلادینا هم اومدن .

گل از گلم میشکفه .از روی صندلیم بلند میشم و به پیشواز برادرم میرم .

برادرم طی این سی و هفت سال، به یه مرد ورزیده با موهای جو گندمی و خوش قد و قامت تبدیل شده بود .

یه امیر بازنشسته‌ی ارتش که مشغول آموزش
دانشجوهای افسری بود.

با برسام به پذیرایی میریم.

به ترتیب نازیلا و میلاد رو در آغوش میکشم.

-پس بچه‌ها کوشن داداش؟

-تو راهن گفتن زود میرسن .

لبخندی میزنم و سری تکون میدم.

بعد از ازدواجم، اولین دختر میلاد به دنیا اومد . الان
خودش دوتا بچه داره . پسرش هم تا مهدی من به دنیا
اومد . اونم خانمش بچه‌ی دومشون رو بارداره.

#پارت 382_

کم کم نامزد محیا هم پیداش میشه و بچه‌های میلاد هم
میان . مونا و مسعود هم از راه میرسن . تک دخترشون
سمانه، وارد حرفه‌ی پدر و مادرش، ینی حوزه‌ی امنیت
شده بود و حالا هم ماموریت بود . یادمه وقتی به سمانه
گفتم وارد این کار نشو گفت حلال زاده به داییش میره

دیگه زن دایی ! راست می‌گفت طفلک . وحید هنوزم که
هنوزه عاشق کارشه . نوه‌های میلاد هم با نوه‌های من به
اتاق‌های طبقه‌ی بالا میرن و جو کاملاً بزرگونه میشه .
صدای خنده و بازی بچه‌ها از طبقه‌ی بالا میاد .

همه مشغول صحبت کردن با هم بودن . آستروبات سینی
چای رو یه دور بینمون میچرخونه .

همه اومده بودن و داشتن با هم صحبت میکردن . من اما
هیچ هم صحبتی نداشتم . جوون‌ها که تو سر و کله‌ی هم
میزدن . مونا و نازیلا هم که با هم بودن . میلاد و مسعود
هم داشتن با هم حرف میزدن .

من اما در گوشه‌ای از پذیرایی به خوشحالی این خانواده
ی بزرگم نگاه میکردم و لبخند میزدم .

ساعت نزدیک هفت شده بود . هوا کاملاً تاریک بود اما
هنوز وحید نرسیده بود .

-نسرین این شوهر تو نمیخواد بیاد خونه ؟

به میلاد نگاه میکنم . گرد و غبار روزگار روی
صورتش نشسته بود .

لبخندی میزنم .من هنوزم مثل روزهای اول وقتی
اسمش رو میشنوم قلبم تاپ تاپ میکنه.

-چی بگم دادش .وحید رو که میشناسی .وقتی میره
دانشگاه دیگه برگشتنش با خداست .

مسعود هنوزم اون خوی شوخ طبعش رو داره .

-این برادر زن ما هنوزم فکر میکنه جوون بیست
سالس.

میخندم و جوابش رو میدم.

-عجبا !هر چی باشه بهتر از خودته که آقا مسعود .
حداقل هنوز با دانشجوهاش فعالیت داره .

-وا خب نسرین خانم ما چی کار کنیم که مثل وحید
مدیر و مسئول نیستیم و یه استاد ساده‌ایم؟

اون قدر با لحن مسخره‌ای میگه که با هم میخندیم .

کمی دل نگرانش بودم .نمیدونم چرا دیر کرده بود .
صبح که از خونه میرفت گفت ساعت شیش خونست .
اما الان ساعت هفت رو هم گذشته .

من به این نگرانی‌ها عادت داشتم .در و دیوار این خونه
هم به این نگرانی‌ها عادت داشتم.

#پارت 383_

این خونه، دقیقا همون خونه‌ایه که قبل من هم زن‌های
زیادی برای شوهرهاشون، پسرانشون و مردان
زندگیشون، نگرانی کشیدن .

همون خونه‌ی بزرگ دو طبقه با معماری قاجاری و
باغچه کوچک و حوض بزرگ.

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

اواخر بهمن ماه سال ۱۳۹۸

بعد از ساعت‌ها نشستن روی صندلی هواپیما، حالا
روی صندلی‌های چرمی ماشینی نشسته بودم که ساعد
رانندش بود.

وحید کنار دستم نشسته بود که آروم مخاطب قرارم
میده :

-سه تا موضوع هست که باید بگم .

بهش نگاه میکنم .

-چی شده؟ بگو .

من سرخوش از رسیدن به وطنم، یه احساس دل چسب
و خوش آیند کل وجودم و فرا گرفته بعد از اون همه
استرس و نگرانی و عذاب، حالا داشتم طعم آسایش رو
میچشیدم . هوایی که به ریه هام میفرستم و خاکی که
پاهام رو روش میزارم، برای وطن من هستن . وطنی
که بارها سعی شد به وعده ی پول و مقام، من رو ازش
دور کنن اما حالا باز اینجام و این چقدر برام خوبه . من
ایران رو دوست داشتم . مثل بچه ای که مادرش رو...

-موضوع اول اینه که نمیتونی بری خونه ی خودتون .

دقیق تر با اخم نگاهش میکنم تا ادامه بده .

-با توجه به این که میتران اومده ایران، طبق
اطلاعاتمون از طریق راه های قاچاق اومده و با باند
خلافکاری تو غرب ایران آشنا شده . در نتیجه شرط

احتیاط اینه که فعلا خونتون نری .یادت که هست، اونا
آدرس خونتون رو دارن .

سری به تایید تکون میدم .مگه میشد داستان فلش و
حموم و اندرو رو یادم بره؟

حالا نگران خودن نبودم نگران مامان بابا بودم .اگر
آدرس ما رو داشتن پس اگر من رو پیدا نمیکردن ممکن
بود مامان بابا آسیب ببینن.

-پس خانوادم چی؟

-نگرانشون نباش .از اداره فرستادن دنبالشون .خود
آقای عابدی باهاشون حرف میزنه و به یه جای دیگه
موقتا نقل مکان میکنن .

-میشه ببینمشون؟

-ذره در اسرع وقت، وقتی همه چیز سفید*شد خودم
ترتیبش رو میدم.

*سفید :اصطلاحی به معنی امن و امان شدن

#پارت 384_

سری به تایید تکون میدم .

-حالا موضوع دوم چیه؟

کمی خیره نگاهم میکنه .ماشین به خاطر دست انداز
کمی تکون میخوره اما نگاه وحید از روی من جایی
نمیره.

-راستش ...

اون قدر این روزها استرس و نگرانی کشیده بودم که
این دودل شدنش باعث میشه همه‌ی افکار منفی بیاد توی
ذهنم .نکنه کسی طوریش شده بود؟!
-بگو دیگه جون به لب شدم.

به جلو نگاهی میکنه . وقتی مطمئن میشه ساعد حواسش
به رانندگیه، با صدای آرومی شروع میکنه به صحبت
کردن.

-مسئله، صیغهایه که بینمونه.

اخم میکنم . خب مشکلش کجا بود؟
-خب؟

-مدتش سه ماهه بود نسرین . ما سه هفته‌ی دیگه
محر میتمون تموم میشه.

کمی پلک‌هام رو به هم میکوبم . چی شد؟ ! الان ینی چی
میشه؟ ! چرا من هیچی نمیدونستم از این چیزا؟ کاش
مامانم بود . مامانم میدونست الان باید به عنوان یه خانم
چطور رفتار کنم و چه جوابی بدم.

-خب ... ینی...

-فقط میخواستم بهت اطلاع بدم . نیازی نیست ذهنت رو
درگیر کنی . در هر صورت این محرمیت اجباری بود .

دوست داشتم بگم اجباری بود ولی قشنگ بود. این که اینقدر راحت حالم پیشت خوب بود و اینقدر راحت حالت پیش من خوب بود باعث میشه بخوام به این اوضاع ادامه بدم.

دوست داشتم بپرسم چجوری میشه ادامه داد؟ اصلا میشه ادامه داد؟

همه‌ی این‌ها رو دوست داشتم اما به زبون نیاوردم. شاید خود وحید این رو نمی‌خواست فعلا. طفلک حق داشت. شغل وحید اصلا شغل آسونی نیست...

نفس عمیقی میکشم. نگاه ازش میگیرم و میپرسم:

-موضوع سوم چی بود؟

-موضوع سوم اینه که تو باید یه مدت مهمان ما باشی.

با اخم برمیگردم و نگاهش میکنم.

-همین الان نزدیک چندین ماهه مهمونتونم. منظورت

چیّه؟

-نه. منظورم از ما، من و موناست .
بیشتر اخم میکنم.

#پارت 385_

-متوجه نمیشم.

میخواه چیزی بگه که ماشین از حرکت می ایسته . به
سازمانی اومده بودیم که قبلا هم چند باری اونجا بودم .
مطمئنا داشتیم میرفتیم تا با آقای عابدی دیدار کنیم.
روی پله ها، در حالی که هر هفت نفرمون داشتیم بالا
میرفتیم تا وارد ساختمان بشیم، وحید دم گوشم آروم
میگه:

-به زودی بهت بیشتر توضیح میدم .
سری تکون میدم و وارد میشیم.

ساعات زیادی رو توی سازمان گذرونده بودیم . وقتی بیرون میایم هوا دم دمای تاریک شده و صدای اذان شنیده میشه .

به آسمون آبی تیره نگاه میکنم . باد به صورتم محکم برخورد میکنه . منتظر بودم بقیه هم برسن .

عابدی بعد از دیدن ما اول ما رو به سمت بخش بررسی های پزشکی فرستاد .

بعد از اون از وحید همه ی گزارشات و مدارک و مستندات رو گرفت و بعد هم مثل یه پدر با همه احوال پرسی کرد .

وقتی دم گوش وحید بهش گفتم که توی فیلم ها و شنودها حرف های ما ثبت شده، گفت که همه ی اون بخش های خاک بر سری رو از حافظه ی شنودها پاک کرده .

عابدی یه تقدیر خیلی مفصل هم از من کرد چون برخلاف میل همه ی این کارها رو انجام دادم و منی که در درون خودم میدونستم خیلی چیزها برخلاف میل من نبود و تازه خیلی هم خوشایند شده بود، بهش توی دلم میخندیدم .

خلاصه که بعد از کلی صحبت و بررسی و گزارش، حالا من از ساختمون بیرون اومده بودم و در حالی که دست‌هام رو زیر بغلم زده بودم، منتظر بودم تا بقیه هم بیان و من از زیر زبون عزیز دل مردم بیرون بکشم که من قراره کجا مهمون مونا و خودش باشم.

بالاخره همه با صورت خندون میان بیرون. به هر شیش نفرشون نگاه میکنم. خنده به لب‌هاشون داشتن با هم شوخی میکردن. چقدر این قاب قشنگ بود. انگار حالا که پا روی خاک خودشون گذاشته بودن، دیگه حتی میتران هم نگران‌شون نمی‌کرد. انگار همه چیز به طرز عجیبی تحت کنترلشون بود و حالا میخواستن بعد از مدت‌های طولانی خوش بگذرونن.

به من که میرسن، همشون بهم نگاه میکنن. پولاد با اون صورت گرد و خسته لبخندی میزنه و پیش قدم میشه.
-خب دیگه دکتر ما بعد از مدت‌ها قراره دست از سر شما برداریم و رفع زحمت کنیم.

ساعد قدش از پولاد کوتاه تر بود اما دستی دور شونه‌ی پولاد انداخت و با اون چشم‌های درشت و براقش ادامه داد.

-از دستمون یه یک هفته‌ای راحتید .

سهیل که هنوزم از سوتی چند روز پیشش خجل بود محجوب میخنده و چیزی نمیگه .

هر سه نفر خیلی عمیق، محکم و مردونه وحید رو بغل میکنن . مسعود رو هم همینطور به آغوش میکشن و بعد هر کدوم با یه موتور، به سمت خونه‌هاشون پرواز میکنن.

#پارت 386_

حالا فقط من و اون سه نفر بودیم .

مسعود که دست مونا رو چنان محکم گرفته بود انگار ممکنه هر آن این آهوی گریز پا فرار کنه.

با لبخند به هر سه نفرشون نگاه میکنن . مثل من لبخند داشتن.

-خب دیگه مام بریم؟ یک هفته مرخصی خیلی زود میگذره‌ها.

من جواب مونا رو میدم.

-آم...میگم...من دیگه باید برم خونه. مامانمنا منتظر من.

مونا به وحید و مسعود نگاه میکنه و بعد برادرش رو مخاطب قرار میده.

-مگه بهش نگفتی وحید؟

-چرا ولی وقت نشد کامل بگم.

مونا رو میکنه به من.

-خانوادت که توی یکی از خونه‌هایی که ما براشون در نظر گرفتیم جاشون امنه. در اسرع وقت هم ترتیب میدیم که هم رو ببینید. اما خودت فعلا نمیتونی اونجا بری.

-پس کجا باید برم؟

وحید به مونا نگاه میکنه.

-میای خونه‌ی ما.

پوکر نگاهش میکنم.

-همینم مونده پیام خونه‌ی پسر مردم !

مسعود بی‌صدا می‌خنده .مونا هم لحنش پر از خندست اما جلوی خودش رو می‌گیره.

-نگران نباش .خونه‌ی این داداش ما طبقه‌ی بالای خونه ی ماست .خونه‌ی ما دوتا هم طبقه بالای خونه مادر مونه .

-چه پیچیده شد !

مونا دست مسعود رو ول میکنه و دور من می‌پیچه . مسعود می‌خواه چیزی بگه که مونا کیف دستش رو میکوبه به سینه‌ی مسعود و بعد جلوتر از بقیه به همراه من حرکت میکنه .زودتر از اونا پشت ماشین سوار میشیم .حین دور شدن از پسرا و سوار شدن به ماشین میگه :

-ببین میدونم شاید سخت باشه اما فعلا مجبوریم . اینجوری جاتم خیلی امن‌تره .میخواستیم برات تیم جدید در نظر بگیریم تا بچه‌ها کمی استراحت کنن اما فعلا مقدور نبود برای همین تصمیم گرفتیم تا اطلاع ثانوی همین دور و برا نزدیک خودمون باشی .

-خب میرم خونه نن جونم .نمیشه؟

-اگر اتفاقی براشون بیوفته چی؟ ما نمیدونیم میترا تا کجا روی تو سواره و اطلاعات ازت داره نسرین . هوفی میکشم.

این یکی واقعا خلاف میل بود اما فکر کنم هیچ چاره‌ای نداشتم .انگار بچه‌ها فکر همه جا رو کرده بودن.

وحید و مسعود سوار میشن .مسعود پشت فرمون میشینه و به سمت جایی میروند که نمیدونم کجاست . اواخر بهمن بود و بارون بی‌دریغ می‌بارید .

شیشه‌ی ماشین رو پایین میدم . هوای آلوده‌ی تهران شرف داشت به استرس و نگرانی‌هایی که توی این سفر کشیده بودم .

نزدیک یک ماه دیگه به عید مونده بود.

ترافیک...

مردم در تکاپو...

لبو و باقالی با گاریچه‌های دستی...
 خیابون‌های شلوغ، بچه‌های گل فروش، صدای ضبط
 ماشین که داشت یه ملودی پخش می‌کرد و منی که
 دوست داشتم با مامانم تماس بگیرم .
 خیلی سخت بود که اینقدر بهشون نزدیک باشم اما نتونم
 ببینمشون.

#پارت 387_

مرکز تهران، یکی از شلوغ‌ترین مناطق محسوب می‌شد
 که بافت قدیمی تهران قدیم رو در خودش جا میداد .
 کوچه‌های باریک و حتی بعضا درهائی که هنوز چوبی
 بود و کلون داشت .

وقتی ماشین جلوی یکی از اون دره‌های قدیمی میایسته
 من با تعجب پیاده میشم.

به دالان آجری و فیروزه‌ای که در رو در خودش جا
 داده بود نگاه میکنم .

مونا در رو باز میکنه .بسم الله میگه و اول تعارف
میکنه من وارد بشم.

وحید و مسعود به سمت چمدون ها میرن.

نفس عمیقی میکشم و وارد خونه میشم.

بوی گل های رز و نرگس به همراه خاک بارون خورده،
ریه هام رو بغل می کرد .جایی که ایستاده بودم شبیه یه
سکو بود و سه پله می خورد تا به حیاط برسیم .

فواره ی کوچیکی وسط حوض بزرگ مستطیل شکل
روشن بود .

دلم میخواست به اون منظره همش نگاه کنم.

-بریم تو خیس آب شدیم .

مسعود و مونا زودتر از ما به سمت ساختمون میرن .یا
ساختمون دو طبقه که طبقه ی زیر زمینش هم مسکونی
بود و این رو میشد از در رنگ شده با اون شیشه های
رنگ رنگی متوجه شد.

مونا و مسعود از پله ها بالا میرن و وارد طبقه ی دوم
میشن.

-اینا کجا رفتن؟ !

موهایش خیس شده بود اما هنوز کنار من ایستاده بود و
با دلتنگی و حسرت به خونشون نگاه می کرد.

-رفتن خونشون .

-یه سلامی چیزی به مادرت ...

-فکر کنم خونه نیستن .

-کجان؟

-بیا بریم خونه اینجوری سرما میخوریم .

دستش دور کمرم پیچیده شده بود و تند تند پله ها رو
پایین میایم .

به همون اتاقک پایین میریم که درش با شیشه های
رنگی طراحی شده بود .

یه خونه ی دنج با دو اتاق و یه آشپزخونه ی کوچیک .
-چه خونه ی قشنگیه .

کتش رو در میاره و موهایش رو چنگ میزنه تا آبشون
رو میگیره .

-خونه ی مامان سیده دیگه .

-مامان سید؟

-مادرم .

لبخند میزنم و شالم رو برمیدارم.

#پارت 388_

موهام خیس شده بود .

-شالتو بزار روی بخاری تا خشک بشه.

همین کار رو میکنم .

خودمم کنار بخاری میشینم . هوا واقعا سرد بود.

بوی قرمه سبزی میومد اما چیزی روی گاز نبود .

به اتاق میره و لباساش رو عوض میکنه.

از توی اتاق با صدای بلندی حرف میزنه .

حرکاتش راحت شده بود . انگار اینجا دیگه هیچ وقت

کسی نه صدامون رو میشنوه نه زیر نظرمون داره . یه

رهایی و راحتی خاصی تو صدا و حرکاتش موج میزد.

-نسرین تو هم تو اون یکی اتاق لباست رو عوض کن .

با خودت شال هم بپار هر آن ممکنه خانواده بیان پایین .

از جا بلند میشم و به اتاق میرم .

طراحی خونه به شدت قدیمی بود . هنوزم طاقچه و مفرنس داشت .

اما به طرز قشنگی چیده شده بود و حال خوبی به آدم میداد .

لباسام رو با یه ست بافتنی عوض میکنم . لباس گشاد بلندش که تا روی رون پاهام می‌رسید به نظر مناسب میومد .

رنگ کرمی لباس رو دوست داشتم .

یه شال مشکی دیگه برمیدارم و موهام رو هم شونه میکنم .

فرفری‌هام به خاطر خیزی بیشتر تو چشم میزد .

بالای سر میبندمشون و بعد از بستن چمدون و آویزون کردن لباسای خیس روی چوب لباسی، از اتاق خارج میشم .

-نس...

ورودی اتاق‌ها به هم چسبیده بود . و هنگام خروج، دم در به هم برخورد می‌کنیم . فاصلمون به شدت کم بود .

میدونستم میخواست اسمم رو صدا بزنه اما حالا فقط
نگاهم می‌کرد.

-جانم؟

هنوز نگاهم می‌کرد.

-جانت سلامت .چقدر...

موهای خیشش که حوله‌ای رو روشن انداخته بود از
نظر می‌گذروم.

-چقدر چی؟

لبخندی میزنه و سرش رو پایین میندازه.

-هیچی ...

-عه !بگو دی...!

میخوام دست روی شونش بزارم و بگم بگو دیگه !که
در خونه باز میشه .

سر هر دومیون به سمت در می‌چرخه.

منظره‌ی جالبی رو نه ما میدیدم، و نه مطمئنا اون
بندگان خدا!

#پارت 389_

-خدا مرگم بده! دختر آوردی تو خونه؟! !
 دستم که توی هوا خشک شده بود، رو پایین میارم و به سمت صدا میچرخم.
 وحید هم دقیقا عین من به سمت صدا میچرخه.
 یه زن مسن، با چشم‌های سبز و پوست به شدت سفید و بور. روسریش رو با یه گیره زیر چویش بسته بود و چادر سیاه به سر داشت.
 صدای پای کسی میاد وحید آروم در حالی که نگاهش به اون زن بود میگه :
 -شالتو سرت کن بازم هست.
 سریع شال رو سرم میکنم و یه گوشش رو ناخودآگاه روی شونم میندازم تا بیشتر خودم رو بپوشونم. نمیدونم چرا نگاهای اون زن برام یه جوری بود. انگار داشت اسکن می‌کرد!

-چی شد مامان؟ کی دختر آؤر...

یه پسر چشم سبز با موهای لخت مشکی با قد و بالای بلند دم در عین مادرش خشک میشه.

-او لالا !

با خنده میگه و برعکس مادرش زودتر به حرکت در میاد . خنده و شیطنت از سر و کول اون پسر می بارید.

-آقاجون آقاجون ! بیا اینجا خریدا رو ولش کن بعدا جمعش میکنم بیا اینجا مهمون داریم!

اون زن مسن که دیگه شک نداشتم مادر وحید هست، یه پهلوی اون پسر میزنه تا کمتر سر و صدا کنه .

اما هنوز نگاهش به من بود.

-مهمون کیه؟ مسعودینا اومدن؟

پیرمرد وارد میشه و نگاهی به ما میندازه.

-بسم الله الرحمن الرحيم ! وحید بابا خودتی؟ کی اومدی بابا جان؟

برعکس اون پسر و مادر وحید، انگار حتی منو ندیده بود .

وحید رو در آغوش میکشه و وحید هم جوابش رو میده .
من اما هنوز به مادر وحید نگاه میکنم .

-سلام آقاجون .خوبید؟ دلم تنگ شده بود براتون!
رفتار وحید باعث میشه به خودم پیام .بهتر بود مثل یه
خانم متشخص رفتار کنم .لبخندی میزنم و در حالی که
نگاهم هنوز با اون زن زیبا گره خورده بود گفتم :
-سلام خانم .از دیدنتون خوش وقتم.

#پارت 390_

-سلام .
و بعد از خونه خارج میشه .
استرس و نگرانی کل وجودم رو میگیره .نمیدونم چرا
ناخودآگاه نگران شده بودم !
به وحید و پدرش نگاه میکنم .
-ناراحت شدن !به نظرم بهتره من برم از اینجا وحید.

وحید و پدرش به هم نگاه میکنند. وحید میخواد چیزی بگه که اون پسر با خنده به حرف میاد

-وحید؟! ناموسا به داداش ما میگی وحید؟!

نزدیک که میشه تازه متوجه فرنچ ارتشی آبی رنگش نگاه میکنم. از درجش میتونستم بفهمم که دانشجوی خلبانی بود!

روی اتیکت لباسش نوشته شده بود:

-ستوان حمیدرضا حقانی راد.

پس برادر وحید بود. یه افسر خلبانی! چه جالب!

-سلام ستوان.

خشکش میزنه. فکر نمی‌کرد در جواب سؤالش این رو بگم.

-عه! از کجا فهمیدید؟

-از سر دوشی‌ها و لباستون. باید خلبان باشید درسته؟

انگار که ذوق کرده بود، پس سرش رو با چهره‌ی خندونی میخاره و میگه:

-آخی! چه جالب چه خانم آگاهی! بله من افسر ارتش هستم.

ناخودآگاه یاد میلاد میوفتم .

اما چیزی بهش نمیگم و باز به سمت وحید میچرخم.
جای خالی پدرش منو متوجه میکنه که وقتی داشتم با حمیدرضا حرف میزدم، رفته تا با مادر وحید صحبت کنه.

-خیلی بد شد وحید. تو موقعیت خوبی مارو ندیدن!
لبخند کجی میزنه.

-نگران نباش طوری نمیشه. ما که اشتباهی نکردیم!

حمیدرضا در حالی که دکمه‌های کت فرنش رو باز میکنه دست روی شونه‌ی وحید میزاره.

-الله وکیلی میگی تو موقعیت بدی ندیدنت؟! وحید
داداش ناموسا بدتر از این توی این خونه نمیشد.

انگار خودشون می‌فهمن چی میگن که با هم میزنن زیر خنده و من به اون دو برادر نگاه میکنم.

#پارت 391_

حمیدرضا جوان‌تر، قدبلندتر، با موهای صاف و چشم‌های سبز بود .

وحید سن بالاتر، با قد متوسط و موهای فرفری و چشم‌های عسلی کاملاً در تضاد با برادرش بود اما خنده‌های به شدت شبیه داشتن.

در خونه باز میشه و این بار مسعود و مونا هم به همراه مادر پدر وحید وارد میشن .

مسعود زودتر از بقیه به حرف میاد.

-شنیدم که ورود طوفانیی داشتی دکتر!

از حرف مسعود خندم میگیره اما سرم رو پایین میندازم .

چی میگفتم خب؟ میگفتم میخواستم پسر مردمو بغل کنم مادر و پدرش سر رسیدن؟!

مونا به سمتم میاد و حمایت گرانه دستم رو میگیره.

-مامان جان این خانم، دکتر نسرین مولایی هستن . خیلی این مدت اذیت شدن.

زن که حالا خصومت و شوک کمتری توی نگاهش دیده می‌شد ستم می‌اد.

-سلام دخترم. خوش آمدی. معذرت می‌خوام اگر...

وسط حرفش می‌پریم.

-معذرت چیه بانو؟ من بی‌خبر و غیر منتظره اومدم خونتون. شمام تو وضع مناسبی واقعا من رو ندیدید. من باید عذر بخوام.

لبخندی می‌زنه و حالا متخاصم به وحید نگاه می‌کنه و به جای این که گرم باهاش برخورد کنه بشگونی از بازوش می‌گیره و بعد به اتاق میره.

-داداش فکر کنم امشب مراسم نازکشی داری. برو از دلش در بیار.

وحید حوله رو از روی سرش برمی‌داره و به من می‌ده. هیچ کسم نه من! یک آن نگاه سنگین حمیدرضا و پدرش رو روی خودمون حس می‌کنم. حتی مسعود و مونا هم نگاهم می‌کردن.

وحید که به داخل میره، در رو پشت سرش می‌بندد.

حالا من مونده بودم و خانواده‌ای که داشتن نگاهم می‌کردن.

پدر وحید، یه مرد با موهای لخت بلند سفید رنگی بود
که ریش‌های سفید مرتبی داشت .

پیراهن مردونه‌ی چهارخونه، به همراه کت شلوار
طوسی رنگ .

-خیلی خوش آمدید دخترم . بشینید براتون چای بریزم .
مونا به سمت پدرش میره .

-شما چرا آقاجون من میریزم .

حمیدرضا اشاره میکنه روی مبل بشینم . خودش هم به
اون یکی اتاق میره و لباس‌هاش رو عوض میکنه .

حالا فقط من و مسعود تو پذیرایی بودیم .

مسعود کنار بخاری و من روی مبل میشینم .

-خیلی بد شد آقا مسعود؟

آروم پرسیده بودم.

-والا بد که این بندگان خدا هنوز نمیدونن شماها
محرمد .

سری به تایید تکون میدم.

-حالا بهشون بگیم دیگه نه؟

-به احتمال قوی وحید خودش میگه . ما فقط به خانم
جان گفتیم که ماها مسئول محافظتتونیم.

-بد شد که !

-چرا؟

-خب آخه مسئول محافظت منید، بعد من چسبیدم به
پسرش، بعدم که به خاطر امنیتم بی خبر اومدم خونش .
خب معلومه ناراحت میشه که آقا مسعود.

مسعود که ریش هاش بلند شده بود دستی به ریشش
میکشه.

-چی بگم والا !

حمیدرضا با ست دورس هودی و شلوار اسلش از اتاق
میاد بیرون.

-دکتر خیلی خوش آمدید !

و بعد از روی این قندون میاره و روی میز میزاره .
بعد آخیشی میگه و روی مبل تک نفره‌ای میشینه .
دست‌هاش رو در هم چفت میکنه و به من خیره میشه .
-به نظر میاد خیلی باهوش باشید !

مسعود پقی میزنه زیر خنده اما جلوی خودش رو
میگیره .

حمیدرضا مشخص بود پسر شیطون و با اعتماد به
نفسیه .

-تا باهوش چی باشه، کی باشه... .

پدر وحید و مونا هم به ما ملحق میشن .

مونا کنار همسرش میشینه و پدر وحید هم روی یه مبل
تک نفره‌ی دیگه کنار من .

-خب دخترم . مونا گفت این مدت خیلی اذیت شدی .
الان خوبی؟

چه پدر خوب و مهربونی داشت این خانواده !

-متشکرم . الان همه چیز خوبه . امیدوارم خوب‌تر هم
بشه تا زودتر از اینجا رفع زحمت کنم .

دلجویانه میخنده.

-ای بابا آنقدر خوش آمد گویی بدی داشتیم که حق داری فکر کنی باید زودتر از اینجا بری. اما واقعا این طور نیست بابا جان. این بچه‌های من از همون اولم عادی نبودن. اگر مونا و وحید خبر میدادن داستان از چه قراره مطمئنا اینجوری برخورد نداشتیم.

#پارت 393_

مشخص بود مرد فرهیخته‌ایه. با وجود سن زیاد، راحت برخورد می‌کرد و راحت حرف می‌زد. بی‌مکت، محکم، خوش طنین و درست.

چشم‌های عسلیش، شباهت زیادی به وحید داشت.

-شما بزرگوارید. اتفاقا بچه‌های قهرمانی دارید آقا. من توی این مدت از جان گذشتگی زیادی از همشون دیدم.

و بعد لبخندی به مونا میزنم. اون هم مثل دوست همین کارو میکنه.

با تیپ لباس خونه واقعا مونا فرق می‌کرد .

یه شومیز سرمه‌ای با شلوار سفید پوشیده بود و موهای
فرفریش رو هم آزاد رها کرده بود تا خشک بشه.

-حالا شما دکتر چی هستید؟

لبخندی به پیرمرد می‌زنم . عجیب احساس راحتی داشتم
باهاش.

-من دکترای انرژی هسته‌ای دارم .

-واو !چه جاذاب !

به حمیدرضایی که این رو گفته بود نگاه می‌کنم .مشغول
چایش بود و داشت هورت میکشید .

-موفق باشی بابا جان .منم که فکر کنم متوجه شده
باشی .پدر وحید مونا و این پسره هستم که اینجا نشسته
و داره هورت میکشه .

چای به گلوی حمیدرضا می‌پره و به سرفه می‌وفته .

می‌خندم و نگاه از حمیدرضا می‌گیرم.

-خدا حفظشون کنه .فرزندان خوبی دارید آقا.

-آقا جون !پسره چیه؟ !منو از تو کدو تنبل در آوردی؟

به خدا من اسم دارم من حمیدرضام آقاجون !

صدای زار و مسخره‌ی حمیدرضا که سعی داشت با
حالت لوسی این‌ها رو بگه جمع رو به خنده میندازه .
احساس می‌کردم این پسر، شیشه‌ی عمر پدر و مادرشه .
نه این که وحید و مونا مهم نباشن‌ها !اون‌ها هم بودن اما
به واسطه‌ی شغل سختشون و این که مدت‌های زیادی
توی خونه نبودن، بار فرزند بودن و شادی این پیرمرد
و پیرزن به دوش حمیدرضااست .

#پارت 394_

به نگاه‌های پدر وحید، و رفتارهای شاداب حمیدرضا
میخندم .چقدر دلم برای میلاد و بابا تنگ شده بود .چقدر
جو خونه شبیه خونه‌ی خودمونه .
وقتی مسعود از جاش بلند میشه، از فکر بیرون میام .
مسعود به سمت حمیدرضا میره روی شونش میزنه .
-پاشو، پاشو برادر زن عزیز که بریم امشب به دستور
آقاجون شام کبابه .
پدر وحید هم از جاش بلند میشه .

هر سه مرد به سمت حیاط خونه رو ترک میکنند .
 مونا هم با لبخند امیدبخشی به سمت آشپزخونه میره تا
 گوجه‌ها رو بشوره و به سیخ بزنه .
 با دیدن جو به شدت صمیمی، احساسات نداشته‌ی من
 بیدار میشن . من به ندرت دلم برای خانوادم تنگ میشد .
 یا حداقل کمتر بهش اعتراف میکردم . اما از وقتی که از
 خونه خیلی دور شدم، و از وقتی پیچک‌های عشق
 وحید دور تن و بدنهی قلبم پیچیده شده بود، خیلی حس
 میکردم احساساتم پیچیده شده .
 عشق پیچیده بود . در اوج آسونی و سادگی، پیچیده بود...
 به خودم که میام، توی پذیرایی تنهام .
 گچ‌کاری‌های قدیمی سقف نشون میداد چقدر خونه
 قدمت داره .
 صدای در میاد . چشم از سقف میگیرم و به سمت صدا
 میچرخم .
 مادر وحید بود . چشم‌هاش قرمز شده بودن .
 به احترام بلند میشم .
 -بشین، بشین مادر . چرا بلند میشی؟

آروم شده بود . انگار که کاملاً تغییر کرده بود .
لبخندی میزنم .

جواب لبخندم رو میده و کنارم میشینه .

یه خانم تپلی بود نسبتاً . موهای فر فریش از روسری
بیرون اومده بود . روسریش رو پشت سرش بسته بود .
زن خیلی زیبایی بود واقعا . چشمهای سبز درشت و
پوست سفید و موهایی که همچنان بور و طلایی بودن .
سنش زیاد بود اما مثل مامان خودم معلوم بود معتقده یه
زن در هر سنی باشه باید به خودش برسه .

-ببخشید اگر بد برخورد کردم دخترم .

لبخند دلجویانه‌ای میزنم.

-ای بابا حاج خانوم این حرفا چیه من که گفتم نیاز به
این حرفا نیست.

لبهای غنچه‌ایی داشت که با لبخند خیلی قشنگ میشد.

-اولا حاج خانوم نه و مامان سادات . دوما حق میزبانی
رو به جا آوردم ربطی به چیزی نداره دختر جان.

زیاد بلد نبودم دختر خوبی باشم اما سعی میکنم حداقل
ادای خجول بودن در بیارم خیر سرم !

-لطف دارید .

دستم رو میگیره .

دیگه خیلی خودمونی شده بود فکر کنم . کلا کانال
عوض کرده بود و حالا به شدت مهربون، گرم و
مادرانه رفتار می کرد . معلوم نبود وحید چه کار کرده با
پیرزن طفلک .

-وحیدم گفت چقدر اذیت شدی .

-آقا وحید خودشون هم کم اذیت نشدن به خاطر من .

-وحید وظیفشه مادر ولی تو: ❀❀ ...

#پارت 395_

لبخندم کش میاد .

-منم وظیفم بود این کوچیکترین کاری بود که
میتونستم بکنم .

-الان حالت خوبه؟ طوریت که نیست مادر؟

-نه خوبم . ممنون .

-خب پس . راستی وسایلت رو ببر به اون یکی اتاق .
اونجا راحتتری .

-چشم .

-پر فروغ دختر جان.

لبخندی میزنم . از جاش که بلند میشه . منم به سمت اتاق
میرم تا مثل دخترای گل و با ادب به حرف مادر وحید
گوش کنم .

چمدون و لباسایی که گذاشته بودم تا خشک بشه رو
برمیدارم و به اون یکی اتاق میرم.

در رو که باز میکنم، پاهام به ناگاه میخ میشن .

آیا اجازه داشتم توی این اوضاع وارد اتاق بشم؟ آخه
وحید، با صوت و صدای خوش طنینی داشت نماز
میخند .

شاید توی اون موقعیت، وحید در دورترین مکان از
اعتقادات من ایستاده بود .

من سالها سر جنگ با خدا داشتم و وحید حالا داشت با
اون صدای گرم و جذابش برای خدا دلبری می‌کرد .

پشتش به من بود. تیشرت سفید و شلوار راحتی سرمه
ای تنش بود و موهایش کاملاً شلخته روی گوش‌هایش رو
پوشونده بود.

ساعد دستش توی اون موقعیت زیر نور سفید اتاق،
کاملاً توی دیدم بود. خط خطی‌های دستش برای چند
صد هزارمین بار قلبم رو ریش می‌کنه.

چجوری میتونست اینجوری با خدا حرف بزنه و ازش
تشکر کنه وقتی با بی‌رحمی تمام خدا توی موقعیتی
قرارش داده بود که اینجوری درد و رنج رو بچشه؟

#پارت 396_

اونقدر اونجا می‌مونم که بالاخره نمازش تموم میشه.
بعد از تموم شدن نمازش باز سجده میره و مدتی توی
همون حال می‌مونه. عجیب حس می‌کردم که احساس
خوبی داره. انگار قلب‌هامون به هم وصل شده بود. می
فهمیدم که حالش از هر حال دیگه‌ای بهتره.
سر از سجده که برمیداره، خودش به حرف می‌اد.
-نمی‌خواهی بیای داخل پریشون؟

برمیگردم تا ببینم مادرش پشتمون نباشه که میبینم اون هم بیرون رفته .

دمش گرم خیلی خانمی کرده بود منو با پسرش تنها گذاشته بود . بالاخره اون که نمی‌دونست من با پسرش چه کارایی کردیم و محرم همیم! وارد اتاق میشم . سلام .

صداش خنده داشت اما به رو به رو نگاه می‌کرد .

-مگه غریبه‌ای که سلام میکنی دختر خوب؟

چمدون رو میزارم کنار تخت دو نفره‌ای که ملحفه سفید روبان دوزی شده‌ای روش بود .

-گفتم سلام کنم بالاخره سلام سلامتی میاره دیگه .

-تنت سلامت خانم !

-همچنین .

روی تخت میشینم . حالا نیم رخش توی دیدم بود .

سجادهش رو جمع میکنه و روی میز عسلی میزاره . به سمت میاد .

-معمولا ما وقتی یکی نمازش تموم میشه میگیم قبول باشه.

اونقدر بی قصد و غرض گفته بود که ناخودآگاه از افکار مشوشم میگم. انگار که وحید دقیقا همین رو از من میخواست.

-من حتی نمیدونم چرا این کارو میکنی که بخوام آرزوی قبولی کنم برات.

لبخندی میزنه. سرم رو کمی بالا گرفته بودم تا ببینمش. فکر کنم ابروم به هم ریخته شده بود که با انگشت اشاره دستی به ابروهای سیاهم میکشه.

چشمهامون به هم خیره بود. انگار من دنبال رگه‌های طلایی چشمهای وحید و اون هم دنبال رگه‌های قهوه‌ای چشمهای من بود.

چون سرم رو بالا گرفته بودم، شال از سرم لیز میخوره.

میخوام روی سرم بزارمش که مچ دستم رو میگیره. همون جور خیره به حرف میام.

-بزار بندازمش رو سرم .خانوادت حساسن و دوست ندارم ناراحت بشن .اونا که نمیدونن من محرمم به تو.

#پارت 397_

ابروهاش رو بالا میندازه .با لحن متعجبی میگه :

-خدایی چطور فکر کردی که نمیدونن اینو؟ !

-مگه میدونن؟ !

-نسرین مامان من اگر نمی‌دونست عمرا میگفت وقتی دارم نماز میخونم پاشی بیای به این اتاق .

چند بار پلک میزنم .بهش فکر نکرده بودم .ینی مامانش اینقدر راحت اجازه داده بود من و وحید توی یه اتاق شب تنها باشیم؟ !

انگار وحید از چشمام میخونه که چی تو ذهنم میچرخه که شیطان میخنده و سری به چپ و راست تکیه میده .

هنوز مچ دستم توی دستش بود .دستم رو توی دستش میگیره و با دست دیگش موهاش رو به عقب میروونه.

-تو هم که چقدر بدت میاد تنها باشیم . البته که باید بگم این اتاق، اتاق من نیست . اتاق حمیدرضااست .

چپ چپ نگاهش میکنم . البته که بدم نمی‌اومد . پرو هم خودشه اصلا ! من به این خانمی میخواستم شب با هم ختم قرآن بگیریم . اصلا هم فکرهای خاک بر سری نداشتم . بی‌توجه به افکار تباهم سوال دیگه‌ای میپرسم .

-پس تو کجا میخوابی؟

-من طبقه‌ی سوم این خونه میشینم خانم .

-تنهایی ینی؟ !

-بله تنهام .

-اوم ...چه جالب !

در حالی که لبخند نرمی روی لب‌هاشه اخم کم رنگی میکنه .

-منظورت از جالب چیه؟ !ببین نسرين من گفتم چون تو ماموریت بودیم مجبوری مسعود صیغه خونده برامون وگرنه هیچی از کارامون نمیدونن ها !!هیچ کدوم نمیدونن !

-البته اون سه تا فضول رو بايد فاکتور بگیری.
 -اونام فکرهای تباهی نمیکنن خیالت راحت .
 -والا با اون سوال پرسیدن هاشون از نظر من توی
 ذهنشون کار به جاهای باریکم کشیده .
 انگار شیطنتش گل کرده بود که کنارم میشینه و آروم
 میگه :
 -اتفاقا باریک که خوبه!

#پارت 398_

شوکه بهش نگاه میکنم . دست خودم نبود خندم گرفته بود
 از حرفش.

- what the hell ?!

(چه چیزی بلغور کردی؟ !)

تو نگاهش هیچ چیزی نبود که اذیتم کنه . اون بی‌آلایش
ترین نگاه رو بهم داشت و فقط یه خنده‌ی پر شیطنت
روی لب‌هاش نشونده بود . انگار که دیدار با خانوادش
حسابی حالش رو خوب کرده بود و حالا داشت با این
حرف‌ها و حالت‌هاش بهم میگفت که این حال خوب با
وجود تو بهتر هم شده .

با صدایی که هنوز شیطنت داشت و آروم حرف میزد،
جوابم رو داد :

- nothing babe just my fantasies.

(هیچی عزیزم. فقط از فانتزیم گفتم.)

حالا که انقدر راحت و قشنگ صحبت می‌کرد و نگاهم
می‌کرد، بدم نمی‌اومد منم باهاش همراه بشم .

کمی خودم رو عقب میکشتم و دست‌هام رو پشتم ستون
بدنم میکنم .

کف دستم روی گل‌های رز صورتی روبانی روی
ملحفه قرار میگیره.

- let me be honest. I like your fantasies too.

(بزار رو راست باشم . من فانتزی هاتم دوست دارم.)
این بار با لب‌های بسته میخنده و نفسش رو از بینی بیرون می‌فرسته .

-تو دختر شجاعی هستی . اونقدر شجاع و بی‌کله که
نمیدونی توی این حالت نباید همچین حرفی به مردی
بزنی که هر آن قلبش داره بیشتر برات میزنه.

این یه اعتراف بود . یه اعتراف قشنگ که دوست داشتم
همین جا قابش کنم و هر روز و هر ساعت ببینمش .
اونقدر ببینمش که بشه ذخیره‌ی امید و نیروی ماه‌ها،
شاید سال‌ها بعدم.

انگار متوجه شده بود که حرفش چطور حال رو
دگرگون کرده که سرش رو نم نم نزدیکم می‌آورد .
هر آن منتظر یه برخورد شیرین بودم که...

#پارت 399_

-دادااا...؟

صدای شاداب و پر انرژی حمیدرضا کل اتاق رو میگیره .

خاک بر سر میتران و دار و دستش کنم که این حمیدرضا وارد اتاق شد . خیلی هم ربط داره اصلا . خشکش زده بود . وحید از جاش بلند میشه . تیشرتش رو مرتب میکنه .

انگار حمیدرضا تازه یخش باز شده .

-داداش برگام ریخته !درختای حیاط تا کمر عرق کردن برادررر !ناموسا کاری ندارم درو میبستید حداقل !

تو این اوضاع نباید خندم می گرفت اما وقتی میبینم خود وحید هم از لحن برادر کوچیکش خندش گرفته، ریز ریز میخندم .

وحید سمت حمیدرضا میره و دستش رو دور کمرش
 میذاره . میچرخونتش و به سمت در همراهیش میکنه .
 دست آخر که داشت در رو میبست چشمکی با لبخند کج
 میزنه و ...
 در بسته میشه ...

حمیدرضا رو میتونستم توی گوشیم خرمگس معرکه
 سیو کنم .
 اتاق یه پنجره به سمت حیاط داشت .
 به سمتش میرم . پرده رو کمی کنار میزنم .
 حمید و وحید داشتن به سمت منقل پایه بلندی میرفتن که
 کل خانواده اونجا جمع بودن .
 چقدر خانواده‌ی گرم و شادابی بودن .
 به سمت کیفم میرم . گوشیم رو در میارم . سیم کارت
 ایران رو داخلش میندازم .
 گوشی که بالا میاد، تماس‌های از دست رفته‌ی زیادی از
 سمت خانوادم، چشم‌هام رو میگیره .

بدون مکث مامان رو میگیرم . اولین زنگ تموم نشده بود که جواب میده .

-الو نسرين؟ خوبی مادر؟ کجایی؟

-سلام مامان خانم .

-سلام مادر . کجایی تو؟ جات امنه؟

بگردم ... چقدر لحنش نگران بود .

-آره مامان . جای من هم گرمه هم نرمه هم به شدت خوبه . جای شما چی؟

-مام خوبیم .

-کجایید؟

-مشهدیم .

-کجا؟ !

-همکارای آقای حقانی دو روز پیش اومدن گفتن پاشید با خانواده برید مشهد . گفتن چی شده و چه اتفاقاتی افتاده . مام به ناچار قبول کردیم .

-باز خوبه . شما مشهودو دوست دارید .

-آره مادر اتفاقا همین الان از حرم برگشتیم خونه .
-خوش بگذره.

-بی تو چه فایده؟ چه خوش گذشتنی؟

-اذیت نکن دیگه مامان جان .زودی تموم میشه این
داستانا.

-الهی به حق همین امام هشتم .تموم شه دیگه طاقت
ندارم.

-قربون شکل ماهت برم .ناراحت نباش .وحدید قول داده
زود همو ببینیم.

-وحدید؟ !وحدید کیه؟!!

با امام موسی کاظم بد بخت شدم .جلو هر کی سوتی
دادم یه جوری جمع شد ولی جلوی مامانم بالا برم پایین
بیام نمیشه که جمع بشه.

#پارت 400_

-ام ...نه مامان اشتباه شد ...ینی چیزه ...راستش ...

-همین حقانی خودمونو نمیگی نسرین؟
سکوت میکنم .

نمیدونستم چی بگم.

-راستش مامان ...

-راستش رو نمیخواد بگی .کجشو بگو بفهمم.

نمیدونستم چی بگم .کم کم خودش داشت پیش می‌رفت .
هر آن ممکن بود به اون چیزی که میخوام بگم برسه.

-نسرین؟ مادر؟

آروم حرف میزد .لحنش مهربون بود .

-دلت ...سُریده؟

بالاخره قفل از دهنم باز میکنم .دوست نداشتم دروغ
بگم .با آروم‌ترین حالت ممکن میگم.

-آره...

این بار نوبت مامان بود تا سکوت کنه.

-مامان به خدا پسر خوبیه .اصلا اون...

-میدونم .

همچنان لحنش نرم و آروم بود . انگار اصلا ناراحت نشده .

با شک میپرسم .

-مامان؟ خوبی؟

-آره مادر خوبم .

-نه ...منظورم اینه نمیخوای یه حرفی حدیثی چیزی ...

-فردا میام تهران .

-اگر به خاطر منه ...

-نه بابا . کلا فردا بلیط داریم .

انگار همه چیز یادم میره . با لحن خوشحالی که دیگه نگرانی نداره ، میگم .

-جان ما؟ فکرکنم فردا پس فردا ببینمتون .

هنوز لحنش آروم بود . انگار که هیچ اتفاقی نیوفته . نه خوشحال بود و نه ناراحت . یه لحن مادرانه‌ی عادی .

-آره قربونت برم . مراقب خودت باش . ما زود میایم .

بعد از خداحافظی تماس رو قطع میکنیم .

نفسم رو هوف مانند بیرون میفرستم .

-نسرین؟ نسرین کجایی؟

از روی تخت بلند می‌شم. قامت مونا رو تو قاب در
می‌بینم.

-جانم؟

-جانت سلامت. پاشو بیا بیرون شامو می‌خوایم تو حیاط
بخوریم.

لبخندی می‌زنم. رفتار مامان حالا که مکالمه‌مون تموم
شده بود، به نظر مشکوک می‌ومد.

با مونا همگام می‌شم و با هم بیرون میریم.

صورت خندون وحید در حالی که داشت به نمک پرونی
های حمیدرضا و مسعود می‌خندید، مثل یه آبشار قوی،
همه‌ی لجن‌های افکار منفی رو از روی صخره‌ی ذهنم
پاک می‌کنه.

شام رو روی یه تخت چوبی بزرگ که روش رو یه فرش لاکی انداختن، صرف میکنیم. دور تا دور تخت رو بالشتک‌های رنگی رنگی گذاشتن و این لذت نشستن روی تخت رو بیشتر می‌کرد.

بعد از شام وقتی سفره به کمک آقایون جمع میشه، بازم روی تخت کنار حوض میشینیم. هوا سرد بود اما گرمای این خانواده باعث میشد که کنار هم اوقات خوبی رو سپری کنیم.

حین شام خوردن متوجه نگاه‌های زیر زیرکی مادر وحید میشدم.

سعی می‌کردم خودم باشم. نه توی حرکات اغراق کنم و نه این که خیلی راحت و بی‌مهابا رفتار کنم.

خلاصه که سعی کردم خیلی عادی فقط از کباب‌های خوش رنگ لعاب توی سفره لذت ببرم.

برام جالب بود که این خانواده با وجود سنتی بودن، اما مردها هم توی کارهای خونه کمک میکردن. مثلاً حمیدرضا سینی پر از ظرف رو به آشپزخونه برد. وحید منقل و زغال‌ها رو جابه جا کرد و میوه‌ها رو

توی حوض شست . مسعود همراه مونا بقیه‌ی سفره رو جمع کردن و من هم مسئولیت خطیر جمع و جور کردن ظرف‌های شسته شده توسط مادر و حید رو به عهده گرفتم.

ظرف‌های خیس رو روی یه پارچه میزاشتم تا آبشون گرفته بشه و بعد خشکشون میکردم .

هیچ کس توی آشپزخونه نبود جز من و مادر و حید . اون با آرامش ظرف می‌شست و من خشک میکردم .

کمی استرس داشتم اما سعی می‌کردم در آرامش کمکش کنم تا این که خودش به حرف میاد.

-نذر کرده بودم اگر بچه‌هام سالم برگشتن مولودی بگیرم .

حرفی نمیزنم و یه بشقاب رو با دوتا دستمال خشک میکنم.

-از در و همسایه تا فک و فامیل، همه میان . میخوام خانواده‌ی شما رو هم دعوت کنم .

دست‌هام روی بشقاب خشک میشن .

مودبانه سعی میکنم رد کنم این دعوت رو.

- شما بزرگوارید حاج خانم ممنون از دعوتتون اما خانواده‌ی من الان اصلاً تهران نیستن.

- اولاً من حاج خانم نیستم. منو مامان سادات صدا کن. دوما که من فردا قرار نیست مولودی برپا کنم که فردا پنجشنبه‌ست، من جمعه برگزار میکنم که خانواده‌ی شمام باشن.

ای بخشی شانس! از کجا میدونست مامانمینا فردا میان تهران؟!!

- والا چی بگم. اگر تهران بودن، شمارهی مادرم رو میدم خودتون بگید بیان چون اگر من بگم مطمئناً قبول نمیکنن.

خنده‌ای میکنه.

- چرا مادر؟

- خب آخه بگم مادر فرمانده تیم محافظتیم مولودی دعوتشون کرده؟! مطمئناً باور نمیکنن.

ظرف‌ها تموم شده بود. داشت کف‌های دور سینک رو می‌شست.

-راست میگی مادر خودم دعوتشون میکنم.

#پارت 402_

با اکراه و لبخند زورکیی رو ازش میگیرم . آخه
مامانمنا رو چی کار داشتن!؟

با وجود دل نگرانی‌هایی که داشتم چیزی نمیگم و بعد
از خشک کردن آخرین بشقاب برمیگردم تا ببینم بازم
کمکی هست یا نه، که سمتم میاد .

-تو برو حیاط منم ظرفا رو جا به جا میکنم میام.
سری تکنون میدم .دیگه جای ظرف‌ها رو نمیدونستم و
این باعث میشد با حرفش موافقت کنم .
به حیاط میرم .حیاط از بارون چند ساعت پیش تقریبا
خشک شده بود .

با لبخند کنار مونا میشینم .

نگاه معناداری بهم میکنه .با چشم و ابرو سعی میکنم
ازش بپرسم منظورش از این نگاه‌ها چیه ولی چیزی

نمیگه . وحید از سرویس بهداشتی که بیرون میاد، با
لبخندی نزدیکمون میشه .

پدر وحید از جاش بلند میشه .

-خب دیگه من پاشم برم به کارام برسم .

نمیدونستم دقیقا پیرمرد این ساعت از شب چه کاری
داشت ولی همه در سکوت بدرقش میکنن و مونا بعد از
رفتن پدرش، از کنار من بلند میشه و رو به روم
میشینه . وحید که انگار منتظر این حرکت بود سریع
جاشو پر میکنه . متعجب به کار خواهر و برادر خیره
میشم که حمیدرضا با لحن شیطون و چشم و ابروی
شیطون‌تری شروع میکنه بلبل زبونی کردن.

-به به ! میبینم که حرکت انتحاری میزنید خواهر برادر !
منم که اینجا اصلا مهم نیستم . بابا جوان عزب نشسته‌ها !
مراعات کنید آقا !

-سکوت پیشه کن ببینم ! بابا با اون جایگاهش بلند شد
رفت تو نشستی داری غر میزنی؟ ! جای مامان سادات
رو گرفتی؟ !

به وحید نگاه میکنم . با وحید همیشه فرق می‌کرد . انگار
از اون مرد فرمانده و مرد نگران عاشق فرسنگ‌ها
دور شده بود .

رک حرف می‌زد و میخندید .

حمیدرضا قیافه‌ی لوسی به خودش می‌گیره و ادای دخترا
رو در میاره .

-اصلا دیگه هر چی بین ما بود تموم شده . عکسام رو
هم از گوشتیت پاک کن آقا وحید . قهر قهر تا قیامت .
یک سکوتی همه جا رو می‌گیره و یه آن همه با هم
میزنیم زیر خنده .

چقدر پدر وحید با درک بود که به بهانه‌ی کار ، فضای
شوخی رو برای ما باز کرد . از این درک بالای پدر
وحید واقعا خوشم می‌ومد .

مدتی بعد همه جا در سکوت بود حمیدرضا خیار می خورد و با گوشیش کار میکرد. مونا و مسعود داشتن با هم زیر زیرکی صحبت میکردن .

پدر با درک وحید هم مطمئنا داشت با مادر وحید تو خونه وقت میگذروند .

وحید، پرتقالی که پوست کنده رو پر پر میکنه .یه پرش رو جلوی من میگیره.

نگاه از گل‌های روی پشته‌یی که پشت مونا قرار داشت میگیرم و به دستش میدوزم.

رد رگ پشت دستش و میگیرم و به ساعدش میرسم .
رگ یه جایی میون پوست و گوشت وحید، پنهان میشد و توی ساعد دستش فرو میرفت . اما به جاش، خط و خش‌های قدیمی که هنوزم نمیدونستم چرا ایجاد شده، به چشمم سلام میکردن.

به دستش تکونی داد.

-بگیر دیگه؟ نمیخوری؟ شیرینه‌ها!

پرتقال رو میگیرم اما با دست دیگم، دست روی ساعد برنزه شدش میزارم.
نگاهش میکنم.

تو نگاهش یه سوال بود". طوری شده؟!"

سؤالش رو که میخونم، جواب میدم.

-چرا ساعدت انقدر خط خطیه؟! مشخصه جای تیغ باید
باشه اما چرا هست؟!!

آروم حرف میزدیم .

به ساعدش نگاه میکنه .لبخند حزینی میزنه و میگه :

-قبلا که گفته بودم زمانی که گیر اون باند تبهار
روس افتادم ...

-آره گفتم ولی نگفتم چطور شد که این بلا رو سرت
آوردن.

-راستش هنوزم برای خودمون سواله چطور منو پیدا
کردن .من هویتم رو از همه مخفی کرده بودم .حتی
تمام مدارک شناساییم رو سوزونده بودم اما به طرز
عجیبی اونا اسم و فامیل سازمانی منو می دونستن.

-اسم و فامیل سازمانی؟!!

مگه وحید اسم و فامیل دیگه ای هم داشت؟!!

کمی مکث میکنه . انگار داشت تصمیم می گرفت حرفی
بزنه یا نه .

در آخر لب باز میکنه .

-یادته گفتم مونا فامیلش راد هست و من فامیلیم حقانی
راد؟! !

-آره گفتمی من موقع چک کردن کارت شناساییت
متوجه اون پسوند نشدم و فامیلی تو پسوند داره .

-هنوز فکر میکنی که تو اون پسوند رو ندیدی؟

-راستش من یادم نمیاد وقتی داشتم کارت شناساییت رو
میخوندم فامیلی تو راد داشت یا نه . اما خب ... لابد واقعا
اشتباه کردم دیگه .

لبخند نرمی میزنه .

-نه ... تو اشتباه ندیدی . من واقعا تو کارت شناسایی اسم
و فامیلم وحید حقانی نوشته شده و برای مونا هم نوشته
مونا راد .

اخم میکنم .

-پس برای چی اون روز گفتمی من اشتباه دیدم؟! !

#پارت 404_

نفس عمیقی میکشه.

-نگفتم چون مطمئن نبودم باید بگم یا نه .

-خب الان مطمئنی؟

چشم‌هاش میون چشم‌هام میگرده و با مکت جواب میده.

-آره ...

دوباره یک مکت طولانی و...

-اسم سازمانی من وحید حقانی هست . اما اسم اصلی

من سید وحید حقانی رادِ علوی هست.

چشم‌هام اندازه‌ی نارنگی‌های توی دیس میشه.

-چی!؟

این تنها سوالم توی اون زمان بود.

وحید خیلی عادی و آروم اسمش رو تکرار میکنه.

-سید وحید حقانی رادِ علوی.

-اوه !

از واکنشم لبخند کجی میزنه.

-چیه؟! خیلی طولانیه؟!!

اون به کنار ... مغز من جای دیگه‌ای گیر کرده بود.

-تو سیدی!!

لبخندش عمق میگیره.

-خب؟!!

-آخه...

-آخه چی؟!!

به اینجا که میرسم مکث میکنم. واقعا آخه چی؟! این اسم کامل مشکلی ایجاد میکرد؟ نه... اما...

امای این ماجرا رو مغزم هم نمی‌دونست. فقط یه واکنش عجیب بود. شاید وقت لازم داشتم تا هویت جدید وحید رو بپذیرم.

-نسرین مشکلی هست؟! این اسم اذیتت میکنه؟!

محبت آمیز میپرسید. انگار هیچ مشکلی با این که ممکنه این اسم اذیتم کنه نداشت و میتونست به راحتی به خاطر من عوضش کنه.

-نمیدونم وحید . الان واقعا نمیدونم . فقط ...

-فقط چی؟

-تو ... خیلی ... با ... خدا ... دوستی؟

پر مکت، با بیشترین تردید ممکن و ترس پرسیده بودم .
جالب ماجرا اینجا بود که هیچ اراده‌ای روی واژه‌ها
نداشتم و این خواست مغزم بود که این‌ها رو بپرسم.

#پارت 405_

اون قدر آرام و مهربون میگفت که انگار ذره‌ای از
رفتارم ناراحت نیست . حتی شوکه هم نیست . اون به من
نزدیک بود . مثل یه پدر برای دختر کوچکش، مثل یک
عاشق برای معشوقش و مثل یک باغبون برای گلش،
اون مسئول بود و حس می‌کرد در مقابل احساسات
عجیب و غریب من مسئولیت داره .

وحید برای منی که انتظار داشتم خیلی سخت و عصبی
باهام برخورد کنه، حالا شبیه یه مسئله‌ی پر از مجهول
بود . اونقدر مهربون و پر لطافت گفته بود که دست آخر
چشمه‌ی اشکم میجوشه و من میمونم و یک قول ...

-نسرین قول بده .قول بده اگر بازم فکر کردی خدا
 داره آزارت میده، بهش فرصت بدی .
 پلک‌هام رو محکم میبندم .قطره‌های درشت اشک گونه
 هام رو خیس میکنه .
 باید واقعا قول میدادم، باید قبول میکردم؟!
 وحید واقعا باهوش بود .انگار میدونست من با خدا سر
 جنگ دارم .
 شاید واقعا باید قول میدادم .به خاطر وحید قول میدادم .
 وحید مهربونی که بی‌هیچ منتی، بی‌هیچ ناراحتی و
 وسواسی منو بغل کرده بود و دل‌داری میداد .
 من به خاطر این دل‌دار دلبر باید قول میدادم.

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

-شهر و چراغون کنین ستاره بارون کنین
 لاله و گل نثار لیلی و مجنون کنین
 شهر و چراغون کنین ستاره بارون کنین
 لاله و گل نثار لیلی و مجنون کنین

زن مولودی خوان همچنان میخوند و من بدبخت حس
میکردم دیگه گنجایش این هم کل و جیغ رو ندارم .
انگار واقعا با این مولودی ها قلبا شاد میشدن این جمع
تماما خانمانه .

من همراه مونا داشتیم برای هزارمین بار ظرف های
ناهار رو چک میکردیم تا مبادا کم بیاد . هر بار که
مطمئن میشدیم، یه سری میرفتن و جاشون رو چند خانم
دیگه پر میکردن.

#پارت 406_

ساعت نزدیک یک بعد از ظهر بود . مادر وحید یه جای
مخصوص برای خانواده ی من انتخاب کرده بود . جایی
دقیقا نزدیک به خانم مولودی خوان .

جالب اینجا بود که فقط مامانم دعوت نبود . همراه
مامان، نازیلا و نن جون هم بودن . هیچ وقت یادم نمیره .
من داشتم پشت بند مونا که چای می گرفت جلوی مهمون
ها، قند میدادم بهشون که قامت نن جون توی در
مشخص شد .

یه جوری با مادر وحید گرم گرفت که خود مونا طفلک
کُپ کرد. من بدبخت که دیگه جای خود دارم.

به جرات میتونم بگم این اولین تجربه ی مولودی من
بود. توی خونه ی خودمون هر وقت کسی مولودی یا
مراسم داشت، من فرار میکردم میرفتم کتابخونه ای،
جایی تا درس بخونم. این اولین بار بود و یک مقداری
برای اولین بار بودن، سنگین ...

چون مادر وحید مدام حرکات و رفتار من رو زیر نظر
داشت. تازه در کنار مادر وحید، چندین خانم دیگه هم
همش نگاهشون رو من بود. وقتی جلوشون میوه یا
شیرینی میگرفتم یا یه لبخندی نگاهم میکردن. تو
نگاهشون انگار یه چیزی بود که میگفت: هان! چیه؟
فکر کردی نمیدونیم مجردی؟

و بعد لیست بلند بالای پسرای مجرد فامیلشون رو جلوی
چشم هاشون می آوردن.

همچنان مولودی و دست زدن ها و کِل کشیدن ها ادامه
داشت.

همه‌ی آقایون رفته بودن از خونه بیرون و من نمیدونم چرا کمی استرس هم برای این موضوع داشتم .

از استرس این‌ها هم بگذرم، باید استرس کت شلوار سفید مونا رو بکشم که بهم قرض داده بود . کت شلوارهای خودم که توی چمدون داشتم، اونقدر رسمی بودن که وقتی بهترینشون رو پوشیدم، خود مونا منصرف کرد .

-نسرین؟

برمیگردم سمت مونا . انگار اون هم خیلی به این داد و هوارهای شادی بخش عادت نداشت.

-جانم؟

-وحید و حمید پشت درن . برو ازشون شل‌های دوغ و نوشابه رو بگیر .

#پارت 407_

موهام باز بود و فقط جلوی موهام رو با یه گیره‌ی کوچولو پشت سرم بسته بودم تا مزاحم نشه .

همونجوری یه روسری قواره بلند سفید روی موهام
میندازم و بیرون میرم .

آفتاب توی حیاط به شدت حالم رو خوب می‌کرد . تو
اوج زمستون، یه نور گرم و ملایم خیلی دلچسب بود .
به سمت در میرم و در چوبی رو باز میکنم .

قامت وحید و حمید نمایان میشن . حمیدرضا انگار داشت
با وحید حرف می‌زد و پشتش به من بود .

تا در رو باز میکنم، نگاهم به عسلی‌های آروم و خوش
رنگش میوفته . انگار خشکمون میزنه .

یاد اولین باری می‌افتم که همو دیدیم . دقیقا اون بار هم
من در رو باز کردم و عسلی‌های اون بهم سلام کردن .
لبخندی از این تشابه به صورت آرایش کردم میاد .
حمیدرضا متوجه حضورم میشه و برمیگرده .

-عه !سلام .

به سختی چشم از هم میگیریم . مطمئن بودم وحید هم یاد
همون روز افتاده .

-سلام ستوان .

حین حرف زدن، میچرخه و از پشت ماشین 405 نوکمدادی، بُکس‌ها یا همون شل‌ها رو در میاره .لحنش خنده داشت.

-ای بابا نسرین خانم .مگه اینجا پادگانه که منو ستوان صدا میکنی آخه؟ حس میکنم وقتی اینجوری میگی مجبورم پا به پام بکوبم بگم بله قربان...

حمیدرضا همچنان داشت بکس‌ها رو در می‌آورد و پر چوونگی می‌کرد .اما وحید بی‌توجه به موقعیت، دست میندازه و پَر روسریم رو توی دستش میگیره .

اون رو به سمت شونه‌ی مخالف میبره و آروم میگه :
-کم خوشگلیاتو بریز بیرون .چشم میخوریا !

هم متعجب بودم از کارش، هم خوشم اومده بود .اگر تا همین هشت ماه پیش یکی بهم میگفت چی کار کنم چی کار نکنم، از وسط نصفش میکردم .اما حالا حال خوب بود .حتی میتونستم بگم بهتر از قبل .اون مستبدانه نگفته بود فلان کارو کن چون من خوشم نمیاد یا خوشم میاد . فقط گفته بود چشم میخورم .

انگار خودش اینجا مهم نبود .فقط من اهمیت داشتم و این نگرانی فقط برای من بود.

#پارت 408_

خودمون متوجه نبودیم اما وقتی حمیدرضا با لحن مشکوکی مخاطب قرارمون داد فهمیدیم خیلی وقته غرق هم شدیم.

-اصلا هیچ میشنوید من بنده خدا چی میگم؟ آقا وحید یکم هم شما این بکس‌ها رو جا به جا کنی طوری نمیشه ها! به خدا فردا به مامان سادات میگم دیسک کمرم به خاطر شما دوتا زد بیرون .

وحید از کنار من حرکت میکنه و به سمت بکس‌ها میره .

-خب حالا چته؟ توی اون دانشگاه چی به تو یاد دادن؟
یه سی -چهل تا بکس دوغ و نوشابست دیگه .
-چندتا؟! !

انگار حمیدرضا در جریان تعداد نبود که اون طور جیغ کشید . و بعد کمرش رو گرفت .

-آی کمرم .آی دیسکم .آی مادر ...

وحید تند تند همه‌ی بکس‌ها رو جلوی در، داخل خونه
میزاره و بی‌توجه به مسخره بازی‌های حمیدرضا
برمیگرده سمت من که داشتم به حمیدرضا مثل یه
موجود فضایی نگاه میکردم، و میگه :

-اینو ولش کن از این هوچی بازی‌ها زیاد در میاره .از
این جا به بعد رو خودت باید ببری مامان سادات ورود
هر گونه جنس مذکر به خونه رو تا بعد از ظهر غدغن
کرده.

نخودی میخندم و سری به طرفین تکون میدم .

-باشه برو به سلامت اینم با خودت ببر الان کل محلو
خبر میکنه.

اونم میخنده و من به داخل میرم .

در و میبندم و به برجی که با بکس‌های دوغ و نوشابه
ساخته شده خیره میشم.

آروم دوتا دوتا برشون میدارم و به داخل میبرم .

مونا بدو بدو سمتم میاد.

-بده من کمکت کنم.

-مونا خیلی زیاده طول میکشه تا بیاریمشون داخل
میخوای بگیم دو سه نفر دیگه بیان کمک؟

#پارت 409_

-آره بد فکری نیست صبر کن . الان به دختر خالم میگم
بیاد .

و بعد به سمت یه دختر محجبه و شیک پوش میره . منم
به سمت نازیلا میرم .

-نازی؟

توی اون هیاهو باید عربده میزدم تا بشنوه .

-پاشو بیا یه کمک برسون بی زحمت .

سریع میخواد از جاش بلند بشه و بیاد که مامان وحید از
راه میرسه .

-چی کارش داری مادر؟

کمی از این سریع و السیر بودنش جا میخورم . از کجا
رسید یهوئی؟! !

-هیچی میخواستم بیاد کمک تعداد این بکس ها زیاده .
دست به دست برسونیم زود تموم شه.

-نیاز نیست .نازیلا جون مهمان هستن قربونت برم .
خودم میام .خوبیت نداره مادر .

خیلی یواشکی به نگاه هاج و واج مامان، نن جون و
نازیلا نگاهی میندازم .

خیلی دوست داشتم بگم من مهمون نیستم از صبح توی
این داد و هوار اینقدر ظرف ناهار شمردم؟

اما چیزی نمیگم که انگار خودش متوجه میشه.

سرش رو نزدیک گوشت میکنه تا کمتر داد بزنه و اتفاقا
خیلی پنهانی و باهام صحبت کنه.

آروم دم گوشت نجوا میکنه :

-تو خودت دیگه به زودی صاحب این خونه میشی .
فکر نکن مهمون با مهمون فرق داره .

اولش متوجه منظورش نشدم .تا این که از جلوی ما به
کمک مونا رفت و من موندم و نگاه پرسشگر نازیلا،
مامان و نن جون.

#پارت 410_

دوست داشتم وسط اون هیاهو منم داد بزnm و بگم فردا
پاشید برید دنبال بساط عروسی قراره صاحب خونه
بشم !

اما با هر بدبختی بود فقط داد میزنم.

-بعدا بهتون میگم چی گفت .من الان برم زودی میام.
مامانینا سری به معنی باشه تکنون میدم و دوباره شروع
میکنن با مولودی خوان همراهی کردن .
والا عجب انرژی داشتن ملت، از کی بود داشتن داد و
هوار میکردن !

بالاخره بکسها رو میاریم بالا و مامان وحید اشاره
میکنه که دیگه وقت ناهاره.

بالاخره کمی صدا میخوابه و همه مشغول نشستن سر
سفره میشن .

مسئولیت تزئین کباب‌ها با من بود. با بیشترین سلیقه‌ی ممکنه ریحان، نارنج، گوجه، لیمو و پیاز رو کنار دوتا کباب میچیدم و میدادم به دختر خاله‌ی مونا.

دختر زیبایی بود اما نمیدونم چرا خیلی سرد نگاهم میکرد.

تقریباً همه مشغول خوردن شده بودن و فقط من، مونا و مامان وحید توی آشپزخونه بودیم.

من دلم رو صابون زده بودم که الان همه‌ی نون‌های ته قابلمه‌ی کباب‌ها برای منه و فقط منتظر بودم تا مامان وحید بیرون بره و من بهشون حمله کنم.

بالاخره از جاش بلند میشه و بعد از شستن دست‌هاش، میگه:

-من برم. زشته کنار مهمون‌ها نباشم. شمام اگر میخواید بیاید اون ور پیش بقیه اما اگر راحت نیستید همینجا باشید.

سری تگون میدیم.

کت دامت بادمجونی رنگ سنگ کاری شدش رو مرتب میکنه و بیرون میره.

بالاخره دست میکنم توی قابلمه و بی توجه به کباب های باقی مونده، نون های زیر کباب رو بیرون میکشم .

مونا که مونده بود به من بخنده یا به اوضاعم، خودش با کفگیر ته دیگ های زیر برنج رو در میاره و هر دو با هم بی سر و صدا فقط تهدیگ و نون زیر کباب رو میخوریم .

حدودا بعد از نیم ساعت، وقتی من و مونا مقدار انبوهی از ته دیگ و نون زیر کباب رو خوردیم، از جامون بلند میشیم . دست هامون چرب و چیلی شده بود .

مونا یه نگاه به من میندازه و آروم میگه :

-ولی نسرین من بازم میخوام!

#پارت 411_

با دیدن صورتش که شبیه گربه ی شرک شده بود، نمیتونم خودم رو کنترل کنم و پقی زیر خنده میزنم . خودش هم کم از من نداشت و کم مونده بود قهقهه بزنه . چون ایستاده بودیم، کل پذیرایی بهمون اشراف داشت . همه سر هاشون سمت ما برمیگرده . سری مونا دستم رو

میگیره و به پایین میکشه . هر دو كف آشپزخونه
میشینیم و زیرزیرکی میخندیم .

تو این حین، مونا برای خودش یه پرس کامل میکشه و
برای منم کم نمیذاره .

با خنده و تعجب مشغول خوردن دوباره میشیم . دیگه
آخرهای ناهار بود که به حرف میام .

-ولی مونا یه چیزی ! من شکمم به خرابه راه داره تو
چرا اینقدر خوردی؟ ! طوری شده؟

از سوالم میخنده و بعد از سر کشیدن نوشابش میگه :

-جان تو نمیدونم داستان چیه نسرین ! به خدا خودمم
موندم ! اصلا انگار هوس کرده بودم . همش انگار یکی
میگفت کباب بخور کباب بخور .

از لحنش دوباره خندمون میگیره .

کم کم صدای قاشق چنگالها میخوابه و این یعنی باید
بلند شیم برای جمع کردن سفره .

بعد از چند دقیقه، کل این رو ظرفهای کثیف و وسایل
دیگه پر میکنه .

به جز من و مونا چند نفر دیگه هم توی آشپزخونه
بودن .

به دستور مامان وحید، کباب‌های باقی مونده و برنج رو
توی یه دیگ یکی میکنیم و دیگ خالی شده رو پر از
ظرف‌های کثیف شده، به حیاط می‌بریم .

تقریباً شیش هفت نفر دیگ رو گرفته بودن تا نیوفته از
بس که کثیف بود.

وقتی دوباره به داخل برمیگردیم، چندین نفر داشتن
خداحافظی میکردن .

تقریباً همه بلند شده بودن و فقط خودمونی‌ها مونده
بودن .

خیلی زود اون جمعیت زیاد تبدیل میشه یه جمعیت
کوچولو که در حال پچ‌پچ کردن‌های زنونه بودن.

بعد از کمی کمک کردن به مونا، به پذیرایی میرم و
کنار پایه‌ی مبل، پیش مامانم که روی همون مبل نشسته
بود، میشینم.

#پارت 412_

نازیلا کنار من نشسته بود . روی مبل به ترتیب، مامانم،
نن جون و بعد مادر وحید نشسته بودن .

هر سه نفر در حال صحبت با هم بودن و اصلا متوجه حضور من نشدن .

در عوض نازیلا یه بشگون از پهلوم میگیره.

-جان من داستان چیه؟! اینجا کجاست نسرین؟ مامان مریم یه چیزایی میگفت !

-آی چرا بشگون میگیری نازی !با ملایمت برخورد کن باهام .بعد از این همه مدت منو دیدی این طرز برخورد آخه بی‌ترادب؟

با هم از این میزان خشونت بین عروس و خواهرشوهر میخندیم.

بعد هم رو بغل میکنیم .خداوکیلی هیچ وقت بین من و نازیلا رابطه‌ی بدی برقرار نبود و اتفاقا خیلی هم دوست بودیم .

بعد از ابراز احساسات و دلتنگی بالاخره به حرف میام.

-خب حالا دونه دونه بپرس من جواب بدم.

-خب بگو ببینم این وحید حقانی کیه؟

چپ چپ و پوکر نگاهش میکنم.

-زرشک !فرمانده تیم حفاظتم یادت رفته؟

چشم‌های نازیلا گرد میشه.

-همون مو فرفریه که چشم‌های خوش رنگی داشت؟!

این بار من بشگون میگیرم ازش.

-چش دریده تو فقط یه نظر دیدیش که! چجوری انقدر

اطلاعات داری ازش؟

میخنده و جای بشگون روی رون پاش رو ماساژ میده.

-خب حالا. اصلا هر کی به آقامونینا که نمیرسه.

و بعد چشم نازک میکنه و رو میگیره.

-بیشور آقاتونینا قبل از این که آقاتونینا بشه داداشمونینا

بوده.

از طرز حرف زدنم هر دو به خنده می‌افتیم که مونا هم

بهمون ملحق میشه.

-چرا مثل آفریقایی‌ها حرف میزنی نسرين؟ معرفی

نمیکنی این خانم زیبا رو؟

نازیلا و مونا رو به هم معرفی میکنم.
خیلی زود با هم گرم میگیرن و من هم باهاشون مشغول
میشم .

واقعا بعد از اون همه غذا خوابم گرفته بود ولی مجبور
بودم خودم رو کنترل کنم.
سنگینی نگاه‌های زیادی رو روی خودم گهگاهی حس
میکردم .

گاهی هم صدای خنده‌ی نن جون و مامان وحید رو می
شنیدم .

نازیلا و مونا که هر دو متاهل بودن تازه گل کلامشون
باز شده بود و داشتن از سختی‌های متاهلی میگفتن که
یهو یه صدایی مادر وحید رو مخاطب قرار میده.

-معصومه سادات؟ معرفی نمیکنی مهموناتو؟

میدونستم اسم مادر وحید معصومست . اما توی این مدت
کم ندیده بودم کسی اینجوری صداش کنه .

مونا میگفت حتی پسر بقال هم مامان سادات صداش
میکنه و کلا به این اسم معروفه.

مادر وحید کلامش با نن جونم رو قطع میکنه برمیگرده
سمت صدا.

دونه دونه معرفیمون میکنه و در آخر به من میرسه.
 -این دختر خانم هم نسرین جون هستن. ماشالا هزار
 الله اکبر از هر انگشتش یه هنر میریزه. ظرفای غذا رو
 امروز دیدی؟ همش کار نسرین بود. ژله و ماستا هم
 کار خودش بودن!

و منی که از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم. یه جوری
 با آب و تاب تعریف می‌کرد انگار که یه کار غیرممکن
 انجام دادم.

-کار پک‌های میوه هم با مونا انجام دادن اما ایده‌ش مال
 نسرین بود.

حالا درسته که یه ایده دادم دیگه اینقدر هم تعریف
 نداشت که! آخه قرار بود میوه‌ها رو هم با پیش دستی و
 به صورت باز بدن به مهمونها، منم که قبلا دیده بودم
 مامان و خاله‌هام توی مراسماشون پک میوه درست
 میکنن پیشنهاد دادم تا کمتر ظرف کثیف بشه.

اما دیگه کار شاقی نکرده بودم که!
 خاله‌ی وحید چپ نگاهم میکنه و زیر لب ماشالا ماشالا
 میگه.

منم با لبخند خجولی سعی میکنم الکی مثلاً خودم رو
خانم خونه نشون بدم.

یکی نبود بهمون بگه آخه این کارا چیه؟

#پارت 414_

این بار خاله مامانم رو مخاطب قرار میده.

-ماشالا شون باشه. خدا براتون نگهش داره.

مامان تشکر میکنه که خاله‌ی وحید ازم یه سوالی
میپرسه.

همزمان اس ام اسی به گوشیم میاد.

-خب حالا کجا با مونا‌ی ما آشنا شدی عزیزم؟

گوشی رو از جیب شلوار در میارم و همون طور که به
خاله نگاه میکنم گوشی رو توی دست میگیرم.

-والا...

گوشی رو باز میکنم. در عرض چند صدم ثانیه متن
پیام رو میخونم. پیام از طرف مونا‌یی بود که کنار ما
نشسته.

"هر چی دوست داری بگو جز شغل ما"

-والا من به واسطه‌ی شغلم با این خانواده آشنا شدم.

-به به مگه شغل شما چیه؟

میخواهم توضیح بدم که مامان وحید سینه سپر میکنه و با غرور جواب میده.

-گفتم از هر دستش یه هنر میریزه. چشم دشمناش کف پاش دخترمون دانشمند هسته‌ایه.

تو این گیر و دار که نگاه‌های هاج و واج خانم‌ای جمع به من بود، مونا با چشم و ابرو به گوشیم اشاره می‌کرد.

"همه فکر میکنن وحید پلیسه منم کارمند وزارت خونه ام"

زرشک! همه چه فکرهایی میکنن!

به مونا نگاه میکنم سری به معنای فهمیدن تکون میدم و به جمع چشم میدوزم.

هر کس یه طوری نگاهم می‌کرد. انگار حالا داشتن یه آدم فضایی عجیب غریب رو میدیدن.

مامانم کمی سرش رو خم میکنه و آروم میگه:

-برو دعا به جون من و مامان بزرگت کن با هر
ضرب و زوری بود خونه داری یادت دادیم وگرنه با
این واکنشی که به شغلت دادن بعید نیست همین الان
بگن این کیه آوردید برای پسر مون.
با تعجب به مامان نگاه میکنم .

گویا کلا هر دو مامان ها از همه چیز خبر داشتن .اون
از مامان وحید که میگفت صاحب خونه ای این از مامان
من که میگه دختر دادیم به پسر مردم.

#پارت 415_

منم آروم تر از مامان میگم :

-تو هم برو خدارو شکر کن معصومه خانم نمیدونه چه
بوکسور قهاری هستم وگرنه همه ی خونه داری هاتون
جلوی چشمش دود میشد میرفت هوا.
بعد به هم نگاهی میکنیم و بی صدا میخندیم.

مامان که دوباره صاف میشینه تازه به جمع برمیگردم .

خاله داشت از وجنات و سکنات دختر خودش حرف می زد .

وقتی میبینه من دوباره به جمع نگاه میکنم و دیگه با مامانم صحبت نمیکنم، کلامش رو تموم میکنه و از من سوال میپرسه . انگار میخواست مچ بگیره . فکر کنم، فکر می کرد مادر وحید دروغ گفته یا در مورد شغل من غلو کرده .

ولی خودم پیش خودم اعتراف میکنم که مامان وحید تو هر چی غلو کرده باشه، تو شغلم غلو نکرده .

-حالا دانشمند هسته ای با وزارت کشور چه ربطی داره؟

لعنتی ! برای چی وزارت کشور؟ یه نگاه به مونا میکنم . سرش رو نامحسوس تگون میده . این یعنی همه فکر میکنن کارمند وزارت کشوره .

آخه مرگ نبینی زن من چجوری سفیدی پیازچه رو به موز ربط بدم؟

لبخندی میزنم و سعی میکنم خیلی با اطمینان به حرف پیام . دوست نداشتم فکر کنن که مادر وحید تو تعریف از من زیاده روی کرده .

-البته شغل من جوریه که به همه‌ی وزارت خونه‌ها یه جوری ربط پیدا میکنم. علی الخصوص وزارت نیرو ولی در کل من اول ماجرا با مونا جان آشنا نشدم. آشنایی من با برادرشون باعث شد با مونا دوست صمیمی بشیم.

#پارت 416_

دختر خاله‌ی مونا کمی صاف میشینه. حس خوبی به نگاه هاشون نداشتم.

مونا این بار پی حرف من رو میگیره.

-داداشم این یک سالی که نبود درگیر کارای خانم دکتر بود دیگه.

به مونا نگاه میکنم. من همش نه ماه وحید رو می شناختم. یک سال دیگه زیاد بود خدایی! ولی یادمه وحید یه بار توی جزیره بهم گفت یک ساله مادرش رو ندیده. شاید برای همین مونا این رو گفته بود. در نتیجه من هم چیزی نمیگم و فقط با لبخند قدردانی می‌گم:

-آقای حقانی خیلی به من لطف داشتن توی این مدت .
تقریبا همه به من نگاه میکردن .مرکز توجه همه شده
بودم . عادت داشتم به این اوضاع ولی الان کمی اذیت
میشدم.

نگاه خانم‌هایی که سمت من نشسته بودن، یعنی مامان،
نن جون، مادر وحید، نازیلا و مونا، معنی دیگه‌ای از
بقیه‌ی نگاه‌ها داشتن .انگار داشتن با یک پوزخندی
میگفتن :هان؟ اچی شد ؟ !تا همین دو ساعت پیش وحید
وحید میکردی یهویی شد آقای حقانی؟ !

از این افکار کمی جمع تر میشینم که گوشیم زنگ
میخوره .

اسم پسر جنوبی روی صفحه‌ی گوشی نمایان میشه .
مونا که داستان پسر جنوبی رو میدونست آروم زیر لب
میگه :چه حلال زاده هم هست .

من عذر خواهی میکنم و پذیرایی رو به مقصد حیات
ترک میکنم.

-جانم؟

-نسرین من امشب دیر میام .مامان سادات طبق معمول
توی مراسماش تلفن رو از برق کشیده .مونا هم گوشیش
رو جواب نداد .خودت برو بهشون بگو.

نفس نفس میزد.

-وحید طوری شده؟ چرا نفس نفس میزنی؟

-شب میام بهت میگم .

-برای شام میای خونه؟

-سعی خودم رو میکنم .

-باشه .لطفا مراقب خودت باش .

-اونم سعی میکنم.

لبخند پر دردی روی صورتم رو میگیره .چیزی نمیگم
و تماس قطع میشه.

قبل از ورود به خونه، برای مونا، حرف وحید رو پیامک میکنم .

چند دقیقه بعد پیامی میاد.

"خودت بیا به مامان سادات بگو . من بگم جوش میاره".
سریع تایپ میکنم.

"تو که دخترشی جوش میاره . اون وقت من بگم
نمیاره؟!"

جواب میاد :

"با تعاریفی که امروز جلوی رقیبش ازت کرد به نظرم
حتی ماچتم میکنه . بعدشم به نفعته جلوی دختر خالم اینو
بگی"

ربط دختر خالش رو نمیفهمم .

"چه ربطی به اون بنده خدا داره؟"

کمی بعد پیام میاد :

"خیلی گیجی!"

بهم بر خورد! اینی چی گيجم بی شعور! من طفل معصوم
چجوری باید ربط سلول مغزی رو به مویرگ های وسط
کرفس بفهمم خب؟!!

گوشی رو تو جیب شلوار میذارم و وارد خونه میشم.
دوباره نگاه ها ... انگار همه منتظر بودن چیزی بگم. منم
خیلی منتظر نمیذارمشون .

اول میخواستم در گوش مادر وحید آروم بگم داستان
چیه ولی به دو دلیل منصرف شدم.

یک این که ممکن بود از عصبانیت دست نوازش به
سرم بکشه دو این که مونا گفت جلو دختر خالش بگم...
ای خدا از اینجا برت داره بزارتت اونجا مونا !

کنار مادر وحید می ایستم. اون همچنان در حال صحبت
با نن جون من بود. انگار که هزار ساله هم رو ندیدن و
حالا کلی خاطرات دارن که برای هم تعریف کنن. این
میزان گرم گرفتن با هم، حتی برای دوتا بخاری هم قفل
بود!

نن جون وقتی میبینه از جام تکون نمی خورم میپرسه.

-جونم مادر کاری داری؟

مادر وحید برمیگرده سمتم .

-نه نن جون با شما کاری ندارم با معصومه خانم کار دارم .

مادر وحید با لبخند میگه:

-جانم؟

-الان آقای حقانی زنگ زدن، گفتن امشب دیر میان .
لبخندش محو میشه .ولی چیزی نميگه.

سری تگون میده و من میرم سر جام کنار پایه‌ی مبل
سمت مامانم میشینم .

مامانم دوباره کمی خم میشه و آروم میگه :

-پسر جنوبی؟ هان؟

لبخند نرمی میزنم.

-جان شما داستان داره لیدی !

-داستانشو میدونم شما نمیخواد برام تعریف کنی.

با تعجب برمیگردم سمتش.

-ناموسا میدونی داستانشو؟

-مگه داستان پریشون نیست؟

-برگ‌هایم! چرا تا به حال برام تعریف نکرده بودی
اینو؟

-تو خونه‌ای من برات قصه بگم؟ بچه بودی برات زیاد
میگفتم.

#پارت 418_

مامان راست میگفت. لحنش شاید زیاد گله‌مند نبود اما
تو پوسته‌های زیرین حرفش، یه حسرت خاصی موج
میزد.

من هیچ وقت برای مامان دختر خوبی نبودم... برای
بابا هم نبودم... تقریباً بعد از اون اتفاق برای هیچ‌کس
نبودم...

مدتی می‌گذره.

بحث‌ها به بحث‌های زنونه کشیده میشه.

توی این هاگیر و واگیر، در حالی که چفت مونا نشستم،
دم گوشش می‌گم:

-چرا گفתי جلو دختر خالت بگم؟

حرفش رو با نازیلا قطع میکنه و برمیگرده سمتم .

-فکر کنم قبلا هم پرسیدم ولی تو واقعا دانشمندی؟

چند بار پشت سر هم پلک میزنم .

-هر بار میگی یعنی دارم سوتی میدم .میشه توضیح بدی؟

میخواد حرفی بزنه که یهو انگار یکی از پشت محکم زده باشه توی کمرش، صاف میشینه و آخی میگه.
اخم میکنم.

-چی شدی؟

دستشو روی شکمش میزاره.

-ته دلم تیر کشید .

-آخی لابد به خاطر غذای زیادیه که خوردیم منم معدم سنگینه آبجوش نبات درست کنیم بخوریم؟

اونم صورتش اخم داشت اما این اخم از درد بود نه کنجکاو.

-نه این دردش فرق میکنه نسرین .

و دوباره دلش تیر میکشه که صورتش جمع میشه.

-میخوای بریم دکتر؟

هر دو دستش رو روی پهلوهاش میزاره.

-نه بابا جلو این همه مهمون کجا بریم؟

-وایه جوری میگی مهمون انگار غریبه هستن .خب همه فامیلن دیگه . غریبه‌ها همه رفتن یه سری خاله و عمه مونده فقط . اصلا بزار زنگ بزنم وحید ما نمیایم تو خودت با اونا برو .

-ممکنه سازمان باشن نسرین.

دیگه کم کم داشت به خودش می‌پیچید .

حالت نشستنش رو تغییر داد . از چهار زانو، روی دو زانوش نشست و زیر دلش رو ماساژ داد اما انگار دردهاش داشت بیشتر می‌شد .

دیگه طاقت نیاوردم و با صدای نسبتا بلندی مادر وحید رو صدا زدم.

-معصومه خانم؟ مونا حالش خوب نیست.

#پارت 419_

مادر وحید از روی مبل کمی به جلو خم میشه تا ما رو ببینه. وقتی رنگ سفید شده ی مونا توی نگاهش میاد، با نگرانی از جاش بلند میشه.

تقریبا حواس جمع پرت شده بود سمت ما.

چند نفر به همراه مادر وحید کمک میکنند و مونا رو از جاش بلند میکنند.

مونا دیگه داشت به گریه میوفتاد. انگار از این درد ترسیده بود. نفس هاش میلرزید و همین باعث شد چند زن از فامیل طی ابراز نگرانی ها و تِزهای مختلف، به کمکش بیان.

مونا رو به اتاق میبیرن . ولی نگاه من و نازیلا روی گل های قالییی بود که مونا روشن نشسته بود.

لکه های ریز و درشت خون نشون از یک علامت داشت .

نن جون از جاش بلند شده بود . بالای سر من و نازیلا ایستاد . دست به کمر زد و با دقت به جای خالی مونا خیره شد .

-یحتمل خواهر شوهرت حاملست نسرین .

من و نازیلا مونده بودیم لکه ها رو از دید نن جون قایم کنیم؟

به خواهر شوهر گفتنش بخندیم و تکذیب کنیم؟

یا در مورد حدسش نظر بدیم؟

دست آخر مامانم که کنارمون هنوز روی مبل نشسته بود میگه :

-از کجا فهمیدید نن جون؟

-این لکه خونو ببین . هم غلیظه هم قهوه ایه . تازه کم هست . یحتمل بار شیشه داره خودش نمیدونسته . دیدم

امروز و یار سماق و کباب داشت ریز ریز با نسرین می خندید به این هوشش. نگو یکی دیگه هوس کرده طفلی خبر نداشته.

هاج و واج به سناریوی نن جون نگاه میکنم. با اون کت شلوار سورمه‌ای که بته‌جقه‌های طلایی که روی یقه و سر آستینش داشت خیلی شیک به نظر می‌رسید. اما حالا اینا مهم نبود.

نن جون بی‌توجه به ما به سمت اتاق میره.

مامان هم پشت بندش میره.

زن‌های زیادی وقتی وضع مونا رو مناسب ندیدن رفع زحمت کردن و رفتن. حالا تو کل پذیرایی این خونه، من، نازیلا و دختر خاله‌ی مونا مونده بودیم. چند زن هم که توی اتاق بودن.

#پارت 420_

من و نازیلا به هم نگاه میکردیم.

به نظرم باید با وحید تماس می‌گرفتم و از حال مونا
براش می‌گفتم. اینطوری ممکن بود زودتر خودشون رو
برسونن. اگر حدس نن جونم درست باشه، این خون
ریزی اصلا نشونه‌ی خوبی نیست و باید هر چه زودتر
بره دکتر.

گوشی رو در میارم. نازیلا از جاش بلند میشه.
-کجا میری؟

-میرم یه اسکاج کهنه‌ای چیزی پیدا کنم با مایع
ظرفشویی حداقل توی ظاهر، فرش رو کمی تمیز کنم تا
بعد این اوضاع فرش رو بشورید دیگه.

سری تگون میدم. نازیلا طراح فرش بود و طبیعتاً
یکمی با فرش‌ها خاص برخورد می‌کرد. مطمئناً بلد بود
چطوری حداقل ظاهر فرش رو درست کنه. من اما، بعد
از لمس شماره‌ی پسر جنوبی، به نازیلا با صدای بلند،
یه آدرس حدودی میدم که کجا بره و یه چیزی پیدا کنه
که بتونه باهاش فرش رو تمیز کنه. امروز انقدر توی

آشپزخونه به مونا و مادرش کمک کرده بودم که دیگه جای همه چیز رو حفظ شدم.

وحید بعد از بوق سوم جوابم رو میده.

-جانم نسرین؟ طوری شده؟

کمی از این که دیر جواب داده بود نگران بودم و صدای بلند و درگیرش هم نشون میداد وقت خوبی تماس نگرفتم.

با این اوصاف بهتر دیدم چیزی بهش نگم. گفته بود امشب دیر میاد لابد سرکار بود. پس به جای شرح اوضاع بهش میگم:

-سلام وحید. شماره‌ی آقا مسعود رو میخوام.

انگار توی خیابون شلوغی بود که با صدای بلندی صحبت میکنه.

-مسعود؟ مسعود برای چی؟

-مونا برای خرید یه چیزایی رفته بیرون منم که شمارشو ندارم گفتم اگر میشه لطف کنی بفرسی.

-اس *میکنم برات .

مسعود سه تا خط داشت و اون خطی که من توی گوشیم
سیو داشتم، بعد از ماموریت خاموش شده بود .

بعد از چند ثانیه شماره‌ی خالی برام پیامک میشه .
سریع با شماره تماس میگیرم.

اونم چند بوق میخوره ولی بالاخره برمی‌داره.
-الو؟ آقا مسعود؟ منم نسرین.

-عه! سلام دکتر. طوری شده؟ چرا با من تماس
گرفتید؟ به نظرم شماره یار رو اشتباه سیو کردیدها!
-آقا مسعود فعلا بیخیال یار ما شو پاشو بیا خونتون.

حالا جدی شده بود.

-چرا طوری شده؟

سعی میکنم لحنم رو نرم کنم که یهو هول نکنه بنده خدا.

-مونا حالش یکم بد شده. پاشو بیا خونه فکر کنم
بیمارستان بره بهتر باشه.

-چرا چیزی شده مگه؟ اتفاقی افتاده؟

-اتفاق که ...چه عرض کنم .شاید ...به قول شما گفتنی،
ان شاء الله که خیره.

کمی مکث و بعد...

-باشه باشه من الان میام .

و تماس قطع میشه .

وقتی تماس رو قطع میکنم تازه متوجه خش خش اسکاج
روی فرش و نگاه‌های خیره‌ی دختر خاله‌ی مونا روی
خودم میشم.

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

اس:مخفف عامیانه‌ی) SMS اس ام اس (یا همون
پیامک

#پارت 421_

لبخند نرمی بهش میزنم .آخرشم مونا نگفت چرا جلوی
این خانم باید از وحید بگم.

لبخندم رو با لبخند جواب میدی و بعد با حجب و حیای خاصی میپرسیه :

- شما آقا وحید رو خیلی وقته میشناسید؟

نازیلا نگاهی به من میکنه و بعد دست از کار میکشه و به آشپزخونه برمیگرده . قبل از جواب دادن به فرش نگاه میکنم،

تمیز شده بود !

- والا خیلی که ... چه عرض کنم . کمتر از یک ساله .
- آها ...

و ساکت میشه .

اینجوری نمیشد خودم باید ته و توی این قضیه رو در بیارم .

- چطور عزیزم؟

نگاه از فرش میگیره و این بار مشکوک نگاهم میکنه .
اون، اون طرف پذیرایی بود و من این طرف .

- هیچی آخه من از بچگی آقا وحید رو میشناسم اما یک بار هم وحید خالی صداش نکردم .

کمی ابرو هام بالا میره و نگاهم رو به چپ منحرف میکنم .

آها ...از اون لحاظ ...

خودم رو به در نفهمیدن میزنم.

-وحید؟ من کی آقای حقانی رو وحید صدا کردم؟

انگار منتظر بود که خیلی سریع جواب میده.

-همین الان پشت تلفن.

کمی جا میخورم .فکر کنم بلند حرف زده بودم با تلفنم.

حالا این چرا انقدر ناراحت بود؟ ایه جوری گفته بود و نگاه کرده بود که انگار به عروسکش دست زدم...

عروسکش؟ اوه ...عروسکش !

یعنی وحید...؟ یعنی ممکن بود، این دختر خاله، وحید رو دوست داشته باشه؟ !

اون زمان که به این کشف بزرگ رسیده بودم، میخوام بيشتر به رفتارها و حرف‌هاش دقت کنم تا ببینم درست فهمیدم یا نه اما با باز شدن در، و بلند شدن یهویی دختر خاله، کلا بند افکارم پاره میشه .انگار

میدونست که به یه چیزهایی شک کردم و این بلند شدن
یه جورایی فرار از موقعیت بود...

دقیق شدن روی این دختر، و رسیدگی به احساسات
مرموزش نسبت به وحید رو به بعد موکول میکنم .

نن جون اول از همه از اتاق بیرون میاد .خیلی مطمئن
و حق به جانب .یه جوری که انگار میخواست بگه
دیدی گفتم ؟ !

-چی شد نن جون؟

-به شوهر این بنده خدا زنگ بزن باید برن بیمارستان .
مادره هم کم از دختره نداره .وقتی لباس خونیشو دید،
حال خودشم بد شد بنده خدا.

-اوه !حالا حالشون خوبه؟

خیلی عادی‌تر از قبل انگار که این چیزها رو هر روز
ده هزار بار میدید جوابم رو میده.

-آره بابا فقط یکم اشک شوق و این حرفا .البته نگرانم هستن .بالاخره خون ریزیش نسبتا طبیعی نیست .
سری تکون میدم .

-باشه من زنگ زدم شوهرش الان میرسه .

همه‌ی خانم‌های جمع دوباره به پذیرایی میان .
مامان اشاره میکنه که پاشن برن .اما تا میخوام باهاشون
خداحافظی کنم، مامان وحید عین زورو میپره وسط .
-کجا؟ !

و بعد دست نن جون رو میگیره .

-عمر ا بزارم بری مهلقا خانم جون .
مهلقا اسم کوچیک مامان بزرگم بود...

#پارت 422_

نن جون خیلی مستاصل نگاهش رو بین مامان و نازیلا
میگردونه .

-معصوم خانم جون به خدا توی این وضعیت اینجا
بودنمون بار اضافیه .مونا هم که حالش خوب نیست
اینجا باشیم فقط زحمتیم قربونت.

یکمی به نن جون نگاه میکنم .چه اینا قربون صدقه‌ی هم
میرفتن !

-نه اصلا !این چه حرفیه؟ !نسرین که صاحب خونست .
شمام خانواده‌ی نسرینید کم از نسرین ندارید که .بمونید
شام آقايون هم میگم آقا موسی زنگ بزنه بگن بیان .

آقا موسی اسم پدر وحید بود .

نن جون نمیدونه چی بگه فقط از لطف مادر وحید تشکر
میکنه .

گویا هر دو طرف بدشون نمی‌اومد بیشتر هم دیگه رو
مورد بررسی قرار بدن .

اما مامانم گویا فکر دیگه‌ای داره .

-معصوم خانم جون چطوره ما با هم بریم کلا؟ فکر کنم حضور ما بتونه کمکتون کنه.

مادر وحید قدردان نگاهش میکنه.

-قربونتون که انقدر گلید ولی واقعا فکر نکنم...بیشتر براتون زحمت میشه .

-نه عزیز من پرستار بودم .هنوزم کارتمو دارم .ممکنه کمک کنه ها !

مامان راست می گفت .اون بازنشسته ی کادر پرستاری بود.

نن جون هم به حرف مامان اضافه میکنه در نهایت مادر وحید میپذیره که باید با هم بریم .

بقیه ی حضار، از جمله خاله و دختر خاله ی وحید، که این نمایش قربون صدقه رفتن ها رو داشتن تماشا

میکردن وقتی میبینی خود صاحب خونه داره میره،
میپذیرن که باید زودتر خداحافظی کنن.

خلاصه همه حاضر بودن که برن .

تا دم در همراهشون میکنم .

-شما برید . مراقب هم باشید.

مامانم با تعجب میگه :

-مگه تو نمیای؟!!

لبخند پر محبتی توی صورتم میریزم.

-شما که وضعمو میدونید ... من اجازه ندارم قبل از این
که یکی از محافظا بیاد از خونه برم بیرون . برید
مراقب خودتون هم باشید .

مادر وحید دلجویانه پشت حرف مادرم رو میگیره.

-مسعود پس اینجا چه کارست؟ بیا مادر دوست ندارم
تنها تو خونه باشی.

بازم به محبتِ توی صورتم ادامه میدم.
 -نه قربونتون. حواس آقا مسعود باید به زن و بچش
 باشه الان. من تو خونه باشم بهتره.
 -پس زنگ میزنم زودتر وحید خودش رو برسونه.
 میدونستم این یکی شدنی نیست اما برای این که راضی
 بشن زودتر برن قبول میکنم و بعد از رفتنشون در
 چوبی رو میبندم.

#پارت 423_

حالا من بودم، در و دیوارهای خونه، و گل‌های توی
 حیاط.
 بعد از مدت‌ها هیچ کس کنارم نبود. از هفت -هشت ماه
 پیش من فقط برای خواب توی اتاقم تنها بودم. همیشه
 ساعد، سهیل، پولاد، وحید، مونا یا مسعود کنارم
 حضور داشتن و این اولین بار بعد از مدت‌هاست که من
 خورشید رو میبینم و تنهام.

نه شنودی بود، نه دوربینی، نه موشکی، نه میتران و
دار و دسته‌ای... هیچی نبود. فقط من بودم و سرما زیر
نور خورشید.

به طرز عجیبی حس قشنگی داشتم .
مطمئن بودم به خاطر این خونه و انرژی مثبتشه .
به خونه بر میگردم .
کمی پذیرایی کثیف بود . مرتبش میکنم .

به اتاق میرم . همونجور که حدس زده بودم، لباس‌های
کثیف مونا و رو تختی که روبان دوزی‌های قشنگی
داشت همه باید عوض میشد . امیدوارم اتفاقی برای بچه
ی مونا نیوفته . البته اگر حدس مامان و مامان بزرگم
درست بود ... که طبق نود و نه درصد مواقع درست
بود !

لباس‌ها و رو تختی رو برمیدارم. روشن آب میگیرم تا خون‌ها پاک بشه و بعد توی ماشین لباسشویی میندازمشون.

خونه عجیب سوت و کور شده بود. تا همین یکی دو ساعت پیش صدای جیغ و هلهله صد تا کوچه اون ورتر شنیده می‌شد. ولی حالا ساکت‌تر از همیشه بود گویا. تصمیم میگیرم به حمام برم و بعد از کمی استراحت مشغول درست کردن شام بشم.

خیلی از این کارا نمیکردم اما هر وقت نن جون یا مامان فرصت میکردن گیرم بیارن، همش بهم کار میگفتن انجام بدم. برای همین یه چیزهایی هم از خونه داری و هم از آشپزی بارم میشد.

بعد از استحمام و عوض کردن لباس‌هام با یه شومیز زرد رنگ و شلوار سبز زیتونی، به آشپزخونه برمیکردم.

یه سرکی توی یخچال میکشم. همه چیز بود. تصمیم میگیرم باقالی پلو با خوراک گوشت درست کنم. غذای سنتی مورد علاقم بود.

همون طور که مشغول گذاشتن قابلمه‌ی برنج روی گاز بودم .یه نگاهی به کشوی ادویه‌ها میندازم .

پیاز رو سرخ میکنم، گوشت‌ها رو هم همین طور .

خلاصه که مشغول آشپزی بودم که صدای گوشیم از اتاق میاد .هنوز توی جیب شلوارم مونده بود .

به اتاق میرم .یه شمارهی ناشناس !

مردد بودم بین جواب دادن و جواب ندادن.

#پارت 424_

اونقدر به صفحه نگاه میکنم که قطع میشه .

میخوام گوشی رو روی طاقچه رها کنم و به آشپزخونه برم که برام یک پیامک از همون شماره میاد.

"جواب بدید دکتر .سابوته هستم".

از دیدن اسم سابوته جا میخورم .

شمارش جدید بود .وگرنه من سیو داشتم شمارش رو .

تا میخوام چیزی براش تایپ کنم، دوباره زنگ میزنه .
این بار جواب میدم و به سمت آشپزخونه قدم برمیدارم.
صداش مثل قبلاها بشاش بود.

-به به سلام خانم دکتر !پارسال دوست امسال جواب
تلفن هام رو هم نمیدید.

به غذا آب اضافه میکنم .خلال بادوم، پسته و کمی گل
محمدی برمیدارم.

-سلام جناب سابوته .حال شما .ببخشید شرمنده نشناختم
شمارتون رو.

کمی میخنده .دلیل خنده هاش رو نمیدونستم .مردک یه
چیزیش میشد انگار !

-مشکلی نیست فدای سرتون .غرض از مزاحمت .
میخواستم یه قرار ملاقات تنظیم کنم.

-ملاقات؟ ملاقات چی؟

-ام... ببینید موضوع کاملاً محرمانه است. در مورد سازمان انرژی اتمی هستش. باید حضوراً خدمتتون عرض کنم.

به نظر این حرف‌هاش مشکوک می‌اومد. اگر واقعاً موضوع محرمانه بود، در قالب یه نامه فوق محرمانه برام ارسال میکردن و زودتر از من، وحیدینا می‌فهمیدن. با این وجود زیاد سوال پیچش نمیکنم و اینطور جوابش رو میدم.

-باشه روز و ساعت و آدرس رو بدید من سعی میکنم هماهنگ شم پیام.

-بسیار خب براتون ایمیل میکنم دکتر.

-اوکی منتظر تونم.

-دکتر خیلی از صحبت باهاتون خوشحال شدم. فعلاً خدانگهدار.

-همچنین. خدانگهدار.

تلفن رو روی این میزارم .

یکم ز عفرون دم میکنم و برمیگردم توی پذیرایی .

روی مبل میشینم و به یه نقطه خیره میشم . باید در
مورد سابوته هر چه زودتر به یکی خبر میدادم.

#پادت425_

وحید که میدونستم سرش شلوغه . مونا و مسعود هم
حتما تا الان به همراه مامانمینا رسیده بودن بیمارستان .
در نتیجه میموند اون سه کله پوک . از اون سه کله پوک
ساعد رو انتخاب می‌کنم . پسر چشم درشت و مظلوم و
قوی...

سریع شماره ساعد رو انتخاب می‌کنم.

خیلی زود جوابم رو میده.

-سلام دکتر؟ خوبید؟ طوری شده؟

-سلام برادر . ممنون . حال خودت خوبه؟

-متشکرم .طوری شده به من زنگ زدید؟ اتفاقی افتاده؟

طفلک انقدر توی این شغل اتفاقات عجیب غریب دیده بود که با یه تماس من این همه نگران شده بود.

-نگران نباش .چیزی نیست فقط یه تماس داشتم.

-از کی؟

-از آقای سابوته بود .اولش نشناختم .آخه با یه شماره ی عجیب تماس گرفت بعد که جواب ندادم پیامک زد که سابوتست .توی تماس دوم که جواب دادم خودش بود .

-چی گفت؟

-گفت یه قرار محرمانست .در مورد سازمان انرژی اتمی .منم چیزی نگفتم فقط گفتم آدرس و ساعت و روزش رو برام بفرسته اونم گفت ایمیل میکنه .

-باشه ممنون که اطلاع دادید حتما پیگیری می کنم .فقط فعلا به فرمانده چیزی نگید.

-خواهش میکنم .بله در جریانم .برای همین به تو زنگ زدم .

بعد از تشکر و خداحافظی تلفن رو روی مبل رها میکنم
و به غذا سری میزنم که
صدای در خونه میاد .

بدو بدو شالی که روی این گذاشته بودم روی سرم
میندازم .

نمیدونم چرا به تازگی روی این چیزها حساس شده بودم.

-الو؟ صاحب خونه من اومدم .

از آشپزخونه سرم رو بیرون میارم .

-عه اسلام ستوان !الو چیه آخه؟

با خنده میگم .این بچه حتی اومدنش هم فان بود.

-عه اسلام شماييد؟ پس بقيه؟!

-بقیه نیستن فقط من هستم .

-وا! پس زنگ بزnm داداش وحید و بابام هم بیام.

برمیگردم تو آشپزخونه.

-داداش وحیدت که زنگ زد گفت دیر میاد .ولی زنگ
بزn پدرتون بیان .ناهار خوردی؟

-بله خوردم .چه بویی راه انداختید !

لبخندی از روی رضایت روی لبم میشینه.

چقدر دیر کردن وحید عادی بود که وقتی گفتم دیر میاد،
بدون هیچ چون و چرایی پذیرفت ...

-میگم مامان ساداتینا کجان؟

این بار قاشق چوبی رو روی یه پیش دستی شیشه‌ای
رها میکنم و به پذیرایی میرم .

به اتاق رفته بود تا لباس عوض کنه.

-این چیزی که میخوام بگم ممکنه یا خیلی شوکت کنه
یا خیلی نگران یا خیلی خوشحال .سعی کن تحت هر
شرایط خودت رو کنترل کنی .

-خیالت راحت دکتر .من دانشجوی خلبانیم .از همون
اول یاد میگیرم تحت هر شرایطی خودم رو کنترل کنم
و بهترین تصمیم رو بگیرم.

صداش پر از غرور شده بود .بدم نمی اومد کمی سر به
سرش بزارم.

-منم دانشمند هسته ای هستم از همون اول یاد گرفتم همه
ی جوانب رو بگم تا ریسک کار پایین بیاد .

حالا صداش پر از خنده بود.

-خب حالا فهمیدیم شما بزرگتر از مایی.

-اینو نگفتم که اینو بشنوم ستوان .

-ای بابا باز گفتید ستوان که .

از اتاق بیرون میاد . به آشپزخونه میره اونجا دست‌هاش
رو میشوره و زیر سماور رو روشن میکنه .

-تو سینک چرا دست شستی!؟

-ای بابا مامان سادات نیست جانشینش هست؟ ! اول کن
تورو خدا نسرین خانم .

چپ چپ نگاهش میکنم میاد روی مبل رو به روم
میشینه . یه ست سبز و سفید تنش بود .

-خب چی شده دکتر مامان سادات گفتی کجاست؟

-مامان سادات طوریش نشده ولی مونا طوریش شد
مجبور شدن با مسعود و خانوادهی من برن بیمارستان .

اخم کل ابروهاش رو میگیره . این بچه حتی اخمش هم با
خواهر برادرش فرق می‌کرد . موهای لخت و چشم‌های
سبز ...

کاملاً متفاوت از موهای فر و چشم‌های عسلی بود ...
صورت وحید و مونا به پدرشون رفته بود و موهاشون
به مادرشون . ولی حمیدرضا دقیقاً برعکس این بود ...

-چش شده بود مونا؟

-فکر کنم داری دایی میشی.

چشم‌هاش درشت میشن.

-ای مسعود ناکس...

انگار دست خودش نبود که این رو گفته بود .

با هر بدبختی بود جلوی خنده‌ی خودم رو میگیرم .
حمیدرضا به نقطه‌ای خیره بود و با چشم‌های درشت در
شوک عمیقی فرو رفته بود.

خوبه حالا گفته بودم که ممکنه شوکه بشه.

#پارت 427_

بالاخره از هیروت بیرون میاد .چشم‌هاش برق میزد .
مشخص بود خوشحاله .به پدرش زنگ میزنه .خیلی
زود آقا موسی پیداش میشه .اون هم گویا ناهار خورده
بود .

اما برعکس حمیدرضا از همه چیز خبر داشت و با جعبه
ی شیرینی و آبمیوه به خونه اومد .

-این‌ها برای چیه ؟

-زنگ زدم پدرت و پدربزرگ و برادرت هم امشب دعوت کردم . این‌ها رو هم لطفا بزار یخچال سر سلامتی نوم .

با خوشحالی و صورت شاداب به حرف میام:

-واقعا مونا بارداره؟ وای به سلامتی.

-سلامت باشی بابا جان . آره گویا پدر سوخته سه ماهش هم هست.

گویا حمیدرضا هم مثل من جا میخوره که هر دو با هم مثل گروه گر می‌گیم "نه"!

-آره بابا . برای همینم گویا حالش بد شده بوده و رفتن بیمارستان.

-آها . خب حالا باید بیمارستان بمونه؟

آقا موسی جواب سوال حمیدرضا رو میده.

-والا مامانت چیزی نگفت ولی فکر کنم بیاد خونه باید استراحت مطلق باشه دخترم.

-اوه اباز چه دخترم دخترمی راه انداختید آقاجون شماااا !

-حسودی نکن بچه!

بهشون میخندم .حتی رفتارشون هم شبیه بابا و برادر خودم بود .البته بابا جوون تر از آقا موسی میزد .بابا موهاش جو گندمی تیره بود .

-دستتون درد نکنه آقا موسی .لطف کردید .ما به معصومه خانم هم گفتیم بهتره شب مزاحم نشیم همین جوریش هم من یه بارم رو دوشتون دیگه مهمونی دادن خیلی اذیت میشید ولی خب ...معصومه خانم راضی نشد که نشد.

#پارت 428_

-دست معصوم خانم درد نکنه .خوب کرد .بعدشم این چه حرفیه بابا جان .

بعد سرش رو جلوتر میاره و آروم جوری که حمید نشنوه میگه :

-وحید با ما صحبت کرده . ما که میدونیم یه چیزایی بینتونه . خدا رو خوش نمیاد همینجوری بمونید . این مهمونی هم بنا میشه پدر مادرت ما رو بیشتر بشناسن این گوهر کمیابو زودتر بهمون بدن .

موقع گفتن " گوهر کمیاب " با دستش به من اشاره میکنه و باعث میشه مثل یه دختر بچه توی دلم ذوق کنم . وحید واقعا پدر مهربون و جنتلمنی داشت . خوب میدونست چطوری با یه خانم برخورد کنه . مطمئن بودم همه ی رفتارها و حرف های وحید همه از روی این پدر برداشته شده ...

-شما لطف داری .

-حقیقتو گفتم بابا جان . راستی چای داریم؟ بیار با شیرینی بخوریم فقط یه جوری شیرینی ها رو بردار مشخص نشه ناخونک زدیم . این زن ما روی شیرینی حساسه اگر قبل مهمون دست بزنیم جیزمون میکنه .

به حرفش میخندم و بر اشون چای میریزم .
 گویا شوخ طبعی حمیدرضا به پدرش رفته بود...
 پدر و پسر رو تنها میزارم و به اتاق میرم.
 چندتا کتاب داشتم .یه سری مسئله‌ی جدید هم توی ایمیل
 برام شاگردها و همکلاسی‌های خودم فرستاده بودن .
 روی تخت ولو میشم و شروع میکنم به حل اون‌ها .
 اونقدر غرق اعداد و محاسباتم میشم که که وقتی سرم
 رو بالا میگیرم .چندبار صدای تلق تولوق استخون‌هام
 رو میشنوم .
 به کمر میچرخم و طاق باز روی تخت میخوابم .
 هوا کاملا داشت تاریک میشد .از روی تخت بلند میشم .
 چراغ اتاق و روشن میکنم .به ساعت نگاهی میندازم .
 در کمال تعجب، ساعت شش بعد از ظهر رو نشون
 میداد .
 از اتاق بیرون میرم .آقا موسی بهم لبخندی میزنه که
 صدای زنگ در میاد .

حمیدرضا میره و در رو باز میکنه.

-کی بود بابا جان؟

-مامانینا اومدن .

-عه؟ چه خوب.

#پارت 429_

خیلی زود همه به خونه میان .مونا حالش بهتر بود اما از وقتی اومده، همش روی مبل نشسته و غمباد گرفته.

مسعود هم بگی نگی نگران میزد .اما بقیه خوشحال بودن .

بماند که وقتی نن جون، مامان و مامان سادات غذاها رو روی گاز دیدن چه نگاههای پر تشویقی برام فرستادن .

البته مامان سادات بلند بلند هی از غذا تعریف می کرد ولی نن جون و مامان فقط یه جوری نگاه میکردن که انگار داشتن میگفتن " اون همه جیغ و هوارهای توی

آشپزخونه و ظرف شکستن و غذای شور و سوخته
بهمن دادن، بالاخره جواب داد"

بله گویا واقعا جواب داده بود .

کمی بعد، آقا بزرگ جان ، پدر بزرگم رو میگم، به
همراه میلاد و بابا هم به جمعمون اضافه میشن . من که
بعد از ماهها صورت ماهشون رو میدیدیم، تنگ در
آغوش میکشمشون و چاکرم ، نوکرم براشون ردیف
میکنم . کلی هم قربون صدقشون میرم البته . اون‌ها هم
دقیقا احساسات من رو داشتن، یک دلتنگی زیاد به
همراه شوق فراوان ...

وقتی میشینن، اولش کمی کم حرف بودن اما حمیدرضا
و آقا موسی نمیزارن غریبی کنن .

من اما پیش مونا میشینم .

دستش از جای سرم کبود بود .

دستش رو آروم توی دستم میگیرم.

-مونا؟

نگاهم میکنه اما دیر...

-بله؟

-طوری شده؟ چرا انقدر گرفته‌ای؟ نکنه بچه رو
نمیخوا...

چشم‌هایش رو میبندد و کلام رو قطع میکنه.

-نه... این طور نیست فقط... نگرانم...

-نگران سلامتیش؟

انگار دست گذاشتم رو داغ دلش که جواب میدد:

-هم اون، هم این که اگر با این شغل خطرناک نتونم
براش مادر خوبی باشم چی؟ اگر اتفاقی برای من و
مسعود بیوفته این بچه چی میشه؟

لبخندم رو پر از چاشنی محبت میکنم.

-قربونت شکل ماهت. نگران نباش. به قول نن جون
هر کی داده بی دلیل نداده.

اگر واقعا قراره تو مادر باشی یعنی توی سرنوشتت بوده .تو بهترین خودت رو برای این بچه بزار .از محبت خودت هیچ وقت براش دریغ نکن .مطمئن باش بچه‌ای که سه ماه مادرشو اذیت نکرده، از اینجا به بعدشم اذیت نمیکنه . غمت نباشه قشنگم .مام کنارتونیم . اصلا خودم کنارشم همش .تازه مامان ساداتم هست از اون طرفم خانوادهی آقا مسعود هستن.

لبخند متشکری به صورتش میشینه و دست دیگش رو روی دستم میزاره .حالا دست من میون دو دست اون بود.

-ممنون نسرين .از خانوادتم تشکر کن .

-چشم حتما.

-خیلی امروز توی بیمارستان کمکون کردن.

بالاخره وقت شام میرسه .بابا و آقا موسی عجیب با هم دوست شده بودن .گویا این خانواده اشتراک زیادی با خانواده‌ی من داشت .دقیقا برعکس من و وحید که تفاوت های زیادی در دید اول با هم داشتیم ...

صدای خنده‌ی حمیدرضا و میلاد کل خونه رو برداشته بود .گویا دو سه تا از فرمانده‌های حمیدرضا رو میلاد می‌شناخت و حالا سوژه‌ی شوخی‌ها و مسخره بازی هاشون شده بودن .

حمیدرضا برای میلاد احترام زیادی قائل بود حدس می‌زدم به خاطر تیر خوردن میلاد و درجه‌ی بالاترش بود چون وقتی داشتیم سفره رو پهن میکردیم اشاره کرد تا میلاد بالای مجلس کنار پدر خودش و پدرم بشینه .آقا بزرگ جان ، وقتی سفره کاملا چیده میشه، با لبخند به حرف میاد.

-این آقا پسر بزرگ شما نمیان؟ کاش صبر میکردیم براشون.

گویا این سوال بابا و میلاد هم بود اما بابابزرگ با اون ریش‌های مرتب سفید و چشم‌های ریزی که چروک دورش رو فرا گرفته سوال رو میپرسه.

یه پیرمرد هشتاد ساله‌ی مهربون با کت شلوار کمی‌گشاد و عصا ...

دوستش داشتم ... همونقدر که بابا رو...

آقا موسی جواب آقا بزرگ جان رو میده . متوجه کدر شدن بابا میشم . انتظار نداشت در اولین دیدار ، پسری که مامان براش تعریف کرده این طور دیر کنه ... البته من بهش حق میدادم . از دید بابا میتونست این بی‌احترامی باشه . اما زمان می‌برد تا بابا هم مثل من با کار ، اخلاق و شخصیت وحید آشنا بشه .

من هم اوایل از پسر جنوبی عزیزم خوشم نمی‌اومد ...
-چرا غذاتو نمیخوری نسرین جان؟ ماشاءالله خیلی خوشمزس .

-چشم میخورم . من و مونا ناهار خیلی خوردیم کمی بی اشتها...

داخل سفره دو جور غذا بود . یکی غذای من و دیگری سهم کباب آقایون از ناهار مولودی .
خلاصه که همه مشغول خوردن میشیم .

دیگه کم کم همه غذاهاشون داشت تموم میشد، که صدای
چرخیدن کلید داخل در، همه‌ی نگاه‌ها رو به سمت در
میچرخونه.

در که باز میشه. انگار نور خونه هم بیشتر می‌شه...
شاید هم نور چشم من بود که داشت بیشتر می‌شد.

#پارت 431_

-سلام.

آقا موسی که انگار از استرسش کم شده بود با لبخند
رضایت بخشی به حرف میاد.

-آقا محمد اینم از شاخ شمشاد ما. آقا وحید ایشونن.

بابا نگاهی به وحید میندازه که با لبخند خسته و آشفته‌ای
سرش رو برای همه تگون میداد.

بابا با دیدن صورت خسته‌ی وحید لبخندی میزنه.

-سلام پسر م.

-سلام جناب مولایی خوش آمدید. در جریان نبودم
امشب اینجا مهمان هستید وگرنه خیلی زودتر سعی می
کردم پیام.

-خواهش میکنم. بیا بیا بشین که مادر زنت دوست
داره.

تقریبا همه بی دلیل به مامان نگاه میکنن. مسعود، میلاد
و حمیدرضا با هم شروع میکنن به زیرزیرکی خندیدن.
عملا من و وحید رسوای عالم بودیم با این رفتارها.
خلاصه خنده خنده، وحید بعد از شستن دستش بدون این
که سوییشرتش رو در بیاره بین بابا و بابابزرگ
میشینه.

لبخند داشت و سعی می کرد بابابزرگ رو به حرف
بگیره. بابابزرگم که آدم خوش مشربی بود هم پای وحید
سالاد می خورد و حرف می زد.

وحید یه فرمانده کاریزماتیک بود. میدونستم با کلمات
راحت میتونه کاری کنه آدما ازش خوششون بیاد و
تحت تاثیر قرار بگیرن.

کمی میگذره. تقریباً همه خانم‌ها، به جز نن جون و مونا که استراحت مطلق بود، مشغول جمع کردن سفره میشیم. تو این میون، وحید، حمیدرضا و مسعود و میلاد هم کمکمون میکنن. البته همه‌ی اعضای خانواده‌ی وحید که میزبان بودن، میخواستن میلاد و مامان و نازیلا رو از کمک کردن منصرف کنن. اما اون‌ها نپذیرفتن و من هم که کلاً آدم حساب نمیشدم!

من داشتم به شوخی‌های میلاد که حین کار کردن انجام میداد میخندیدم که یه آن حرف بابا، آب تو دلم تکون میده. قلبم هوری پایین میریزه.

#پارت 432_

-وحید جان بازوت داره خون میاد فکر کنم.
بی‌توجه به ضایع بودن رفتارم، سریع ظرف‌ها رو میدم دست میلاد و از آشپزخونه بیرون میرم.
-ببینمت؟

وحید که داشت به بابا نگاه می‌کرد، برمیگرده سمت من .

-صورتتو نگفتم بازوتو ببینم.

-نسرین جان الان نه .یه زخم سطحیه میرم بالا درستش میکنم.

بابا هم به کمکم میاد .خوشحال بودم که چپ چپ نگاهم نمی‌کرد .بابا به عجیب رفتار کردن‌های من، یا درست تر بگم راحت رفتار کردن‌های من همیشه واکنش نشون میداد اما فکر کنم این بار مامان و نن جون خیلی خوب مردای زندگیم رو در مورد وحید پخته بودن.

-خب وحید جان بزار ببینیم چی شده؟ اصلا چرا داره خون میاد؟

-طوری نیست آقا محمد .یه درگیری ساده بود .

و بعد دستش رو روی دست منی میزاره که داشتم قسمت بازوی سویشرتش رو تگون میدادم.

خیلی سریع با اجازه‌ای می‌گه و از خونه خارج میشه .
میدونستم میره طبقه‌ی دوم خونه .

با این وجود سعی میکنم مانع پاهام بشم که پشت سرش
نرن.

با صورتی که میدونستم نمیتونه خندون باشه و استرس
ازش میباره به آشپزخونه برمیگردم .

حالا هم استرس وحید رو داشتم هم نگران این بودم که
این اوضاع برای بابا اهرمی باشه تا مخالف رابطه‌ی
من و وحید بشه.

حدودا چهل دقیقه‌ای میگذره . همه توی پذیرایی جمع
بودیم .

تقریبا همه داشتن در مورد موضوعات مختلف با هم
صحبت میکردن .

من اما با گل‌های قالی داشتم ور میرفتم.

#پارت 433_

ذهنم همش پیش وحید بود.

نمیتونستم اینجوری دووم بیارم . باید حتما اوضاع وحید
رو خودم میدیدم .

همین طور درگیر بودم که مونا من رو مخاطب قرار
داد.

-نسرین جان میشه بری گوشی من رو بیاری عزیزم؟
من نمیتونم پله‌ها رو بالا برم.

-کجاست مونا جان؟

لبخند کجی میزنه و به چشم‌هایش انتقالش میده.

-طبقه‌ی دوم .

گل از گلم میشکفه .

لبخند گشادی به مامان میزنم .یه " از دست تو "میگه و
بعد اجازه میده برم .این یعنی اگر بابا مخالفت می‌کرد
مامان جانم یه جوری جمعش می‌کرد.

سریع از خونه خارج میشم و از طریق پله‌های بیرون
خونه که به دیوار گچ بری شده‌ی قدیمی چسبیده بود،
بالا میرم.

برق خونه خاموش بود . دو دل بودم . شاید رفته بود طبقه
ی اول خونه‌ی مونا و مسعود ...

با این وجود در رو باز میکنم.

معماری این خونه هم مثل طبقه‌ی زیرزمین بود . با این
تفاوت که بالکن هم داشت .

-و حید؟

-تو اتاقم .

سریع تو تاریکی رد صدایش رو میگیرم . به اتاق میرم .
فقط آباژور روشن بود .

توی تاریکی با یه تیشرت نشسته بود و گازهای خونی
روی زمین و رو تختی افتاده بودن .

کل پیشونیش به عرق نشسته بود .

صورتم از دیدن اوضاع تو هم جمع میشه .

کنارش میرم روی دو زانو میشینم تا بازوش جلوی
صورتم قرار بگیره .

-ببینم زخمتو .

دیگه مثل قبل مقاومت نمی‌کرد . دیگه می گذاشت زخم
هاش رو ببینم .

انقدر به هم نزدیک شده بودیم که بزاره محل دردهاش
رو لمس کنم .

کمی خودش رو میچرخونه.

-اوه ابا پنجه بکس زدنت؟! !

فقط سرش رو به معنی آره تکون میده.

چهارتا سوراخ بزرگ روی بازوش رد انداخته بود و
همچنان گاهی خون میومد .بدی زخم‌ها اینجا بود که
پنجه بکس وقتی توی بازو بوده به سمت راست کشیده
شده بود و زخم رو بازتر از حد معمول کرده بود.

#پارت 434_

مشغول تمیز کردن مجدد زخم‌ها می‌شم .

صحبتی بینمون نبود .انگار نیازی نبود حرف بزنیم .
انگار رفتارهامون، حتی نفس‌های آروم و بی‌صدامون با
هم حرف می‌زدن .

توی خونه نخ بخیه نداشتیم زخم‌هاش هم نیازی به کوک نداشت. برای همین بخیه‌های آماده که مثل چسب بودن رو دونه دونه به زخم‌هاش به ترتیب فشار میدم تا فیکس بشن.

اون هم چیزی نمی‌گفت. فقط گاهی می‌فهمیدم دردش زیاده و سعی می‌کردم فشار رو کمتر کنم.

بالاخره بستن زخمش توی فضای نیمه تاریک اتاق تموم میشه.

-نمی‌خوای بررسی چی شده؟

نه...

نمی‌خواستم...

چه لزومی داشت بدونم؟ مهم این بود اینجاست... آخرین باری که یک اتفاق مشابه این برای وحید افتاد، خیلی سین جیمش کردم. اما توی این مدت این رو فهمیدم که چه لزومی داره من بدونم چی شده... اصل ماجرا جای دیگست... جایی میون قفسه‌ی سینش... جایی که میتپه و مهم اینه که تا زمانی که میتپه میتونم آروم باشم. بقیش مهم نیست...

مسیر حرف رو عوض میکنم.

-وحید؟

-جانم؟

-حس میکنم دیگه یه جای سالم توی تنت نیست.

لبخندی میزنه. شال از روی سرم افتاده بود. کمی خم
میشه روی سرم رو میبوسه.

-حس نکن. چون هست.

-مراقب خودت باش پسر جنوبی.

-نسرین داری تغییر میکنی!

چقدر زود فهمیده بود! من خودم به تازگی فهمیدم!

-این اذیتت میکنه؟

-نه... به هیچ وجه یادمه همسر یکی از همکارام وقتی اومد بیمارستان، دقیقاً رفتار تو رو داشت. یه وقار خاص؛ یه آرامش عجیب که انگار زخم مهم نیست. دلیل زخم هم مهم نیست. اون چیزی که اهمیت داره، اون آدمیه که زخم داره. وقتی داشتی پانسمان میکردی یه آن فکر کردم چقدر شبیه همسر همکارم شدی. بی دلیل بغض کرده بودم.

پچ پچ وار حرف میزدیم. آروم و مخفی...

-میدونی جالبیش چیه؟ اونا چهارده ساله ازدواج کردن. بهش نگاه میکنم. چشم‌هاش لبخند داشت. یه لبخند به شدت خسته. انگار فرهاد شده بود و کوه کنده بود...
-میخوای بخوابی؟

-نه. مهمون داریم خوب نیست من اینجا باشم.
-درک میکنن.

-منم درکشون میکنم. میدونم حق دارن اگر الان توی دلشون بگن ما نمیخوایم دخترمونو بدیم به مردی که دیر میاد، زخمی میاد، خسته میاد....

دستم رو پشت گردنش میزارم و با دست دیگم، به قفسه
ی سینه‌ش فشار میارم تا به پشت بخوابه .

آروم آروم همراهیم میکنه و بالاخره روی تخت می
خوابه .

دست چپم بین گردن و بالشتش مونده بود . خم شده بودم
و صورتش جلوی صورتم بود .

-و حید لطفا استراحت کن . بعدا وقت برای صحبت زیاد
داریم . خون کمی ازت نرفته .

مج دستم که روی قفسه سینه‌ش بود رو میگیره و چشم
میبنده .

-باشه . پس تو هم بمون .

آروم کنارش میخوابم و سرم رو کنارش رو بالش
میزارم .

اون طاق باز خوابیده بود اما من روی پهلو خوابیده
بودم تا اون رو ببینم .

کمی که میگذره آروم به حرف میاد .

-میفهم نگاهم میکنی .

-میدونی داشتم به چی فکر میکردم فرمانده؟

به خلاف جهت بازوی زخمش میچرخه.
 حالا هر دو جوری خوابیده بودیم که رو به روی هم
 قرار داشتیم.
 -میدونی اولین بار که فرمانده صدام کردی چی گفتم؟

#پارت 436_

صورتش خندون بود .
 منم با چشم‌های خندون پی حرفش رو میگیرم.
 همچنان آروم حرف میزدیم . مثل یه زمزمه...
 -چی گفتی؟
 -گفتم چه عجب منو با حمید اشتباه نگرفت و چقدر این
 فرمانده گفتنت به مزاقم خوش اومده بود.

لبخندم به لبم هم سرایت میکنه.
 -دختر خوبی نبودم اون روزا نه؟

-مهم الانه که با خودم میگم هیچ کس اندازه‌ی تو
نمیتونه فقط با سکوتش اینطوری آرومم کنه چه برسه
وقتی صدای خوش رنگش رو به گوشم میرسونه.

حالا صدام هم لبخند داشت.

-صدای من خوش رنگه؟!!

دستی که بازوش زخم شده بود و بالای تن به پهلوی
خوابیده قرار داشت رو تگون میده و روی صورتم
میزاره. گوش و قسمتی از گونه و لپم زیر دستش بود.
-آره. تا به حال کسی بهت نگفته؟

چشم‌هایش رنگ خواب داشت اما کنارش یه خنده و
آرامش بزرگ توش موج میزد.
-نه...

-پس از این به بعد من زیاد بهت میگم.

-منتظرم همیشه بشنومش...

چشم روی هم میزاره. با لبخند چشم روی هم میزاره. یه
لبخند کم رنگ. کمی میگذره.

باید باهاتش صحبت کنم . باید بهش یه سری حرف‌ها
بزنم . ولی اون میخواست بخوابه ...

خوابش مهم‌تر بود . پس ساکت و بی‌حرکت می‌مونم تا
خوابش عمیق بشه که یه آن چشم باز میکنه .

-چیزی میخوای بگی؟

چشم‌هام گرد میشه .

-نکنه تو مغزم شنود داری؟ !

معلوم بود به زور بیدار مونده . دندان نما تک خنده‌ای
میکنه .

-بگو حرفتو پریشون . می‌شنوم .

-بخواب فردا می‌گم بهت .

-نه الان بگو وگرنه خوابم نمی‌بره .

-جون به جونتم کنم فرمانده‌ای .

-ما کوچیک شماییم این چه حرفیه . گردن ما جلوی شما
از مو باریک‌تره خانم .

باز هم خانم رو خاص گفته بود .
ناچارا جواب این چرب زبونی‌هاش رو با گفتن حرف‌هام
میدم.

#پارت 437_

-در جریانی امروز سابوته زنگ زده بود؟
سری به تایید بالا پایین میکنه.
-ساعد بهت گفت؟
بازم سرش رو بالا پایین میکنه.
-حدس خاصی داری؟
دوباره سرش رو بالا پایین میکنه.
-ای مرگ نبینی پنج کیلو موی فر رو تکون میدی خب
اون دو مثقال رو تکون بده .
بی‌صدا میخنده و کمی شونه‌هاش بالا پایین میشه .

-نخند !اول که پاره پورگیاتو میاری واسم حالام که
داری میخندی خب دو دقیقه جواب منو بده وحید !

ابروهاشو بالا میندازه و با صورتی که هم خنده داره هم
تعجب کرده به حرف میاد .صداش پر از قهقهه بود اما
معلوم بود میخواد این خنده رو کنترل کنه.

-پاره پورگی چیه نسرین؟!

خودمم خندم گرفته بود .

آروم و بی جون در حالی که سعی داشتم نخندم، مشتی به
سینش میزنم.

-گفتم نخند وحید .

مستم رو توی دستش میگیره .و با خنده پشت دستم رو
میپوسه.

-به خدا خودت یه کاری میکنی بخندم .

با حالتی که اخم داشتم اما لبخندی هم به زور داشت
خودنمایی می کرد جوابشو میدم.

-بد میکنم؟

-نه خدا برام نگهت داره .

لبخند روی لبم میماسه ...

از دید من، خدا کارش جدایی انداختن بود نه نگهداشتن
دو نفر برای هم...

دیگه وحید نمی‌دونست من توی این چندین ماه، چندین و
چند بار استرس داشتم که خدا دورش کنه ازم...

انگار متوجه میشه چی توی ذهنمه که مشتم دستم رو
باز میکنه و به قفسه‌ی سینه‌ش میچسبونه.

-من اینجام نسرین .جایی نمیرم خب؟

-وحید؟

-جونم؟

-بمون خب؟

-چشم .

سرش رو از بالشت جدا میکنه و به سمت صورتم میاد
که...

-صاحب خونه؟

هر دو تقریباً در جا سه متر میپرسم هوا.

-یا جد سادات نن جون منه!

#پارت 438_

هر دو سرعت عمل بالایی داشتیم .

وحید سریع میچرخه و از تخت پایین میاد .

میشینه روی تک مبل روی اتاق .

منم شالم رو درست میکنم و کیسه‌ی گازهای خونی رو
از روی زمین برمیدارم.

-اینجاییم نن جون.

آروم حرف میزنه جوری که انگار نمی‌خواست من و
وحید بشنویم.

-فکر کنم تو اتاقن.

صدای مادر وحید میاد . اونم پیچ پیچ می‌کرد ولی ما می
شنیدیم .

-جوونم جوونای قدیم مهلقا جون.

-حالا شاید طوری نباشه زود قضاوت نکنید.

به وحید نگاه میکنم. تقریبا داشت از خنده میترکید. آرام لب میزنم". الهی قربون مامانم برم "

دستش رو به معنی لایک تگون میده ولی با خنده لب میزنه" خدا نکنه "

لبم رو به داخل دهنم میفرستم تا از قهقهه زدنم جلوگیری کنم که در اتاق باز میشه .

-سلام .

هر سه با هم میگویند:

-سلام.

وحید از جاش بلند میشه و عاریه‌ای آستینش رو مرتب میکنه.

-دستت درد نکنه. دردش کمتر شد .

-خواهش میکنم

و بعد در حالی که با هزار جور بدبختی خندم رو نگهداشتم، از میون خانم‌ها رد میشم و از اتاق میام بیرون .

در حالی که داشتم کیسه‌ی گازها رو تو ی سطل آشغال
مینداختم خندم رو رها میکنم.

موقع خروج، صدای مامانم رو میشنیدم که جوری مثلا
نامحسوس رو به نن جون و مادر وحید گفت :
-دیدید گفتم طفلکا کاری نمیکنن؟

مامان که صورت خسته‌ی وحید رو میبیند خودش
پیشنهاد میکنه استراحت کنه و بعد هم بدون این که
اجازه بدن من با وحید خداحافظی کنم، زیر بازوم رو
میگیرن و از خونه میارن بیرون .

نن جون از یه طرف تیکه مینداخت . مامان از یه طرف
چشم غره میرفت . مادر وحید هم سعی می‌کرد ملاحظه
کنه اما از دور به وحید بد و بیراه میگفت . خوب بود
حالا مارو تو وضع بدی ندیده بودن ! وگرنه فکر کنم از
بالکن پرتمون میکردن پایین .

در حالی که من رو جلو انداختن و خودشون هم پشتم
دارن میان و حرف میزنن، از پله پایین میریم.

من نمیفهمیدم! اما که رسوای عالم بودیم. همه می‌دونستن
محرمیم و از هم خوشمون میاد. این رفتارها برای چی
بود رو نمیفهمیدم.

ولی در هر صورت وقتی داشتیم وارد خونه پایین می
شدیم آروم جوری که فقط زنای پشت سرم بشنون میگم:
-ما که رسوای جهانیم غم عالم ترخینه!
بماند که هر سه با تعجب بهم نگاه کردن و سری به
تاسف تگون دادن...

#پارت 439_

روز بعد، از صبح به سازمان رفته بودیم.
آقای عابدی به شدت پیگیر این بود که بفهمه پرونده‌ی
سابوته به کجا وصل میشه.
این پیگیری‌ها مستلزم کلی نامه نگاری و بروکراسی
بود و واقعا حوصله‌ی آدم سر میرفت.
با این وجود زمانی که توی اتاق نشستیم، اول از همه
از حال مونا پرسید. مسعود اومده بود ولی از همون

دیشب مدارک پزشکی رو گویا برای آقای عابدی
فرستاده بود و مرخصی بلند مدتی برای مونا گرفته
بودن .

جای خالی مونا رو توی اتاق حس میکردم . حالا تنها
خانم جمع من بودم .

-خب اول توضیح بدید که این سابوته توی نیروگاه که
بودید چطور برخورد می کرد؟

کمی روی صندلی جا به جا می شدم . عابدی صدای خشن
و بمی داشت . وقتی با اون چشم های ریز اما براقش به
آدم نگاه می کرد حس میکردی اگر واقعیت رو نگی
بدون شک می فهمه .

-شوخ بود . هر بار میدیدمش یه لبخند گشادی روی
صورتش نشسته بود . چند بار هم جاهای نامربوط
دیدمش .

-مثلا؟

-مثلا توی آزمایشگاه مرکزی . اونجا هر کسی نباید بیاد
من خودم همون یک بار که میخواستم برم اونجا دو تا
نامه گرفتم تا اجازه دادن برم . تازه از همه ی این ها

بگذریم ورود و خروج از اونجا نیازمند اینه که مراحل استریلیزاسیون رو بلد باشی که خب، من فکر نکنم آقای سابوته این رو بلد میبود. چون آخه مسئول تشریفات سازمان چه ربطی به بخش‌های علمی داره؟!

#پارت 440_

عابدی که ایستاده، دست‌هاش رو روی میز قرار داده بود و کمی به جلو خم شده بود، حالا صاف می‌ایسته و دست‌هاش رو چلیپا میکنه .

چند قدمی راه میره و بعد برمیگرده سمتم.
پسرا همه تماشاگر بودن و من فقط حرف میزدم.
-این رو چرا زودتر نگفتید؟

-خب واضحه. من همون موقع هم برام حضور سابوته عجیب بود ولی خب، اونقدر خودم کار و مشغله داشتم که نخوام تو کار کسی دخالت کنم. در ضمن این وظیفه ی من نبود که ورود و خروج اشخاص رو چک کنم .
در نتیجه همون موقع هم فکر کردم شاید اومده دکتر صدر رو به مراسمی چیزی دعوت کنه .

عابدی در حالی که در فکر فرو رفته بود، سرش رو به
تایید تکون داد.

و بعد به حرف اومد.

-ساعد و سهیل شماها برید هر چه زودتر برید
حکمای قضایی رو بگیرید. دیگه تا الان آماده شدن.

ساعد و سهیل سریع از جاشون بلند میشن و چشم گویان
از اتاق میرن بیرون. این اتاق، همون اتاقی بود که من
اولین بار فیلم‌های دروغی وحید رو موقع شکنجه دیدم.
هنوز هم دیوارهاش سیاه بودن.

-پولاد و مسعود شما دوتا هم برید زودتر خط سابوته
رو چک کنید. ردشو بگیرید. یه پرینت از همه‌ی لوکیشن
هاش میخوام.

اون‌ها هم مثل ساعد و سهیل چشم گویان از اتاق بیرون
میرن.

حالا من و وحید مونده بودیم و عابدی.

این بار عابدی روی صندلیش میشینه و صندلیش رو به
جلو هول میده تا به میز نزدیک بشه.

لبخندی میزنه و من و وحید رو نگاه میکنه . وحید صاف نشسته بود . منم مثل خودش صافتر از قبل میشینم و تکیه نمیدم .

-خب تعریف کنید .

من و وحید به هم نگاه می‌کنیم .

من متوجه نشده بودم ولی انگار وحید متوجه شده بود که سرش رو پایین میندازه .

#پارت 441_

-هیچی دیگه آقا ... من ... یعنی ما ... هم رو ...

من که تازه دو زاریم میوفته داستان از چه قراره، کف دو دستم رو روی میز محکم میکنم و با خوشحالی میگم :

-دوست داریم .

لبخند گشادی میزنم که با دیدن قیافه‌ی متعجب وحید و آقای عابدی کم کم محو میشه .

دوباره سعی میکنم تو قالب دختر خوبم فرو برم و سرم
رو پایین میندازم.

صدای عابدی با خنده همراه بود اما حرف‌های جدی
میزد.

-متوجه تفاوت‌هاتون هستید؟ شغل جفتتون به شدت پر
مخاطرست ... مشکلی با این موارد ندارید؟
سرم رو بالا میارم . به وحید نگاه میکنم . نگاهش به نقطه
ی نامعلوم روی میز جوری بود که انگار بارها بهش
فکر کرده .

بعد آب دهنش رو قورت میده و جدی‌تر از قبل در حالی
که سرش رو پایین مینداخت میگه :

-من مشکلی باهاشون ندارم اگر دکتر نداشته باشن...
به وحید نگاه میکنم . اوج تفاوت من و وحید در این بود
که اون عاشق خدا بود و من هیچ حسی نسبت بهش
نداشتم، جز دشمنی .

من قبلا هم با همچین آدم‌هایی زندگی کردم، خانواده‌ی
من هم مثل وحید و خانوادش رابطه‌ی خوبی با خدا

داشتن . اوایل دوست داشتم به اون‌ها هم حالی کنم خدا خوب نیست ... اما بزرگتر که شدم فهمیدم عیسی به دین خود، موسی به دین خود .

گاهی اوقات نن جون بهم میگفت که باز باید با خدا حرف بزنم، اما این رو سعی نمی‌کرد بهم تحکیم کنه . خانوادم هم همین طور بودن . اون‌ها سعی میکردن من رو قانع کنن اما وقتی دقیقاً به مرز قانع شدن میرسیدم، یه خاره، یه لبخند، یه حلقه‌ی ازدواج، یه گل بابونه، یه عروسک باعث میشد نتونم بپذیرم حرف‌هاشون رو .

اما وحید فرق می‌کرد . اوج تلاش وحید برای این که رابطه‌ی من با خدا رو خوب کنه، این بود که ازم خواست تو یه موقعیت مشابه موقعیت‌های قبلی، به خدا یه فرصت بدم .

همین ... این در حالی بود که وحید اصلاً در جریان داستان من و خدا نبود.

#پارت 442_

خیلی تو فکر حرفای آقای عابدی فرو رفته بودم .

اون قدر که وقتی ساعت هشت شب توی جلسه‌ی دوم تیم گفتن سابوته از جاسوس‌های باند روسی هستش هم باز جا نخوردم.

گویا سابوته اون کسی بود که اطلاعات گذشته‌ی من رو به اون باند داده بود و همه‌ی اون پی دی اف‌ها که رمزهاشون تاریخ مرگ عزیزانم بود رو سابوته به اون ها داده بود .

این که سابوته از کجا من رو انقدر دقیق می‌شناخت برای همه جای سوال داشت .

برای خودم هم ...

قرار شد فردا به خونه‌ی سابوته برن و طبق حکم قضایی دستگیرش کنن .

این وسط من اما همچنان داشتم به تفاوت بین خودم و وحید فکر میکردم.

این فقط بخشی از ذهنِ مشغولیم شده بود چرا که فردا قرار بود من هم به خونه‌ی سابوته برم .

اما بعد از دستگیری سابوته ...

دوست داشتم وقتی میگیرنش، توی چشم‌هاش زل بزنم و بگم، اون کسی که به خاطر یه مشت غریبه و چند تا اسکناس بیشتر، دست میزاره روی تاریک‌ترین، تلخ‌ترین و دردناک‌ترین نقطه‌های زندگی به شخص دیگه، آدم نیست ... حیوونه ...

اما طبق دستور آقای عابدی من فقط برای تایید اطلاعات باید بعد از دستگیری سابوته وارد خونش میشدم .

دو ساعت بعد از جلسه، تو راه خونه، وحید، جای صندلی شاگرد نشسته بود و مسعود رانندگی می‌کرد . منم پشت، از شیشه‌ی پنجره، به بارون نگاه میکردم . این دومین باری بود که بارون تهران رو توی زمستون میدیدم .

اما اصلا حس جالبی مثل اولین بارون نداشتم . ذهنم مشغول بود . حتی وقتی به خونه رسیدیم و مادر وحید گرم ازم استقبال کرد . من همچنان درگیر بودم

یعنی واقعا باید به خدا فرصت میدادم؟!!

#پارت 443_

شام رو در سکوت میخورم تقریبا همه فهمیدن اصلا
حالم خوب نیست. اونقدر که به بهانه‌ی آوردن هدایای
سفر مونا از فرانسه، من رو به طبقه‌ی دوم میفرستن و
من تا وقتی که وحید پشت سرم وارد خونه نشد، نفهمیدم
این یه نقشه بوده تا من و وحید تنها باشیم.

وسط خونه می‌ایستم.

-تو چرا اینجاایی؟

-اومدم کمکت مامان گفت ممکنه چمدون مونا سنگین
باشه.

سرم پایین بود. نمیخواستم تا وقتی به یه نتیجه‌ی درست
نرسیدم با وحید چشم تو چشم بشم.

-نیازی نیست خودم میارم.

-نسرین؟

بازم به فرش نگاه میکنم.

-بله؟

-به من نگاه کن.

خوبه حالا تو دلم گفته بودم نمیخوام نگاهش کنما !
دست آخر وقتی میبینه ساکتیم با نرمش خاصی انگشت
اشارش رو زیر چوئم میزاره و وادارم میکنه نگاهش
کنم .یک قدم نزدیکم میشه تا مطمئن بشه نگاهش میکنم.
کمی نگاهمون در هم میرقصه و بعد میگه :

-میخوای بریم تو بالکن حرف بزنیم؟

بد فکری نبود شاید اینطوری راحت تر میتونستم از
ترس و هراسم بگم.

با هم به بالکن میریم .

نرده های مرمرین بالکن مشخص بود ده ها سال قدمت
دارن .

با هم به نرده ها تکیه میدیم.

من کف دست هام رو روی نرده میزارم و وحید هم
ساعده اش رو بهش تکیه میده و کمی بیشتر از من خم
میشه .

به آسمون از زیر سقف گچ بری شده نگاه می کنیم.

-نمیخواهی بگی چی شده؟! چرا از ظهر که با استاد
عابدی حرف زدیم اینجوری شدی؟
باهوش بود .

تقریباً میدونست کجای داستان میلنگه که از اون جا
شروع کنه.

#پارت 444_

-وحید من واقعا از تفاوتمون آگاهم خب؟ نمیخوام فکر
کنی با این تفاوت مشکل دارم نه، اصلا... اما...
-اما چی؟!!

-من... فقط... میترسم وحید .
حالا به جای این که به آسمون نگاه کنه صاف جلوم می
ایسته و به من نگاه میکنه .
-از چی میترسی؟

مکث میکنم . واقعا باید میگفتم؟! از ترسم؟ از دردها...
از تلخی‌هایی که خدا باعث و بانیشون بود؟

-نسرین نمیخواهی بگی؟ من از همون روزهای اول فهمیدم تو حالت با خدا خوب نیست. همیشه برام سوال بود چرا... اما همیشه هم با خودم میگفتم به من مربوط نیست اما حالا... تو عزیز من شدی. این به من مربوط میشه که بدونم چرا حالت خوب نیست.

منم این بار می‌ایستم. قدردان نگاهش میکنم. نرم و پر محبت گفته بود... حتی توی این اوضاع پر رنج هم با گفتن جمله‌ی "تو عزیز من شدی"، دل بی‌ادبم ذوق کرده بود.

تصور این که ممکنه خدا باز کاری کنه که دیگه من از زبون وحید، این جمله رو نشنوم، باعث میشه بغض کنم.

متوجه چشم‌های اشکیم میشه. نگرانم میشه. متوجه میشه صحبت در باره‌ی این موضوع بزرگ‌ترین نقطه ضعف من محسوب میشه...

چیزی که سابوته و بالا سری هاش هم می‌دونستن و
برای همین برای رمز اون پی دی اف‌ها از همین نقطه
ضعف استفاده کردن ...، مرگ عزیزانم.

تصمیم می‌گیرم حرف بزnm به نظرم این میتونست
حداقل منو با اون بیشتر شریک کنه ... عشق همین بود
دیگه !

تو حتی توی ترس‌هات هم میتونستی شریک پیدا کنی و
چقدر خوب بود که وحید بی‌باکترین مرد دنیا به نظرم
می‌رسید.

#پارت 445_

نفسی می‌گیرم . هوا بعد از بارون کم جونی که باریده
بود، سردتر به نظر می‌رسید . اما من دلم داغ بود ...
گداخته بود ... آتیش گرفته بود از رنج و زجر
روزگار ... من قلبم درست مثل دست بند استیل S^2 که
هیچ وقت نتونستم S^3 رو روش حک کنم، میسوخت ...

کاش الان اون دستبند دستم بود ... آخرین بار توی
چمدون گذاشته بودمش...

بیخیال دستبندم می‌شم و به حرف میام به نقطه‌ی
نامعلومی خیره بودم اما اون به من چشم دوخته بود.

-چهارده -پونزده سالم بود .سال دوم راهنمایی بودم .
بغل دستیم شیرین، بهترین دوستم محسوب می‌شد .چون
درس عالی بود، همه فکر میکردن نمیتونن با من
دوست باشن اما شیرین یه حس جنگنده‌ای داشت .
جوری که بارها خودش رو به من رسوند و یک بار هم
معدلش یک صدم از من بیشتر شد .می‌گفت من نمیدونم
تو چطوری درس میخونی اما من هر کاری میکنم تا
شاخ توی آی کیو رو بزnm زمین .

همین لحن شاداب و مبارزه بود که منو جذب خودش
کرد .از پنجم ابتدایی باهاش دوست شده بودم و اون
سال مثل دو تا خواهر از تغییرات بدنمون حرف میزدیم
.بلوغ و این حرف ها...

مدرسmon که دید ما دو تا داریم حیف میشیم، ما رو
فرستاد یه مدرسه تیزهوشان. اون مدرسه بهمون پیشنهاد
داد دو سال مداوم درس بخونیم و کنکور بدیم. قرار بود
اواخر شونزده سالگیم وارد دانشگاه بشم اما چند ماه
قبلش جوری زمین خوردم که تا عمر دارم جاش روی
قلبم زق زق میکنه.
شیرین سرطان گرفت...

به اینجا که میرسم نفس کم میارم.
بغضم رو با درد قورت میدم. وحید هنوز ساکت بود.
انگار میفهمید الان موقعیت مناسبی برای حرف زدن
نیست.

#پارت 446_

-اون موقع بچه بودم. نن جون گفت دعا کن شیرین
زودی خوب بشه با هم برید دانشگاه زودتر. منم که فکر
میکردم خدا واقعا گوش شنوا داره، دعا کردم.

به اینجا که رسیدم پوزخندی زدم.

-اما دقیقا زمانی که دیگه شروع کرده بودیم درس‌ها
رو جلو جلو خوندن، شیرین موهاش شروع کرد
ریختن ... بدنش ضعیف شده بود . سعی می‌کرد مثل من
توابع رو حل کنه، حد بگیره، مشتق به دست بیاره اما
خسته میشد .

یه روز وقتی سرمو از دفترم بالا آوردم دیدم دفترش پر
خون شده .

شیمی درمانی اثرش رو گذاشته بود و حالا شیرین باید
بستری میشد.

وضعیت روحی مناسبی نداشتم برای همین درس رو
گذاشتم کنار . هر روز با یه نفر میرفتم بیمارستان
دیدنش ... من هر روز شاهد ذره ذره آب شدن شیرین
بودم . موهای شیرین چتری و بلند بود . کمی تاب
داشت ... عاشق گل بابونه بود . برای همین همیشه با
خودم گل بابونه می‌بردم براش تا این که یه روز وضع
تنفسی شیرین وخیم‌تر شد و دکتر گفت ممکنه بدنش به

گل‌ها واکنش نشون بده .بیشتر از قبل از خدا میخواستم
که شیرین بمونه برام .اون تنها دوستم بود . همراهم بود .
یه روز...

اونقدر لاغر شد، اونقدر گل بابونه ندید که دیگه طاقت
نیاورد ...

به اینجا که میرسم سرم گیج میره .تازه متوجه اشک
ریختن‌هام میشم .سرم سنگین شده بود .
وحید نزدیکتر میاد جوری وایمیسه که بهش تکیه بدم .
همچنان در سکوت مشتاقم می‌کرد حرف بزنم.
-خدا اونو ازم گرفت .اونجا اولین بار بود که از خدا
بدم اومد .با این وجود به حرف مامان بابا که میگفتن
مرگ حقه و دیر و زود برای همه رخ میده گوش
میدادم و هیچی نمی‌گفتم .فقط تنها حقی که به خودم دادم
این بود که جهشی خوندن رو کنسل کردم .مثل آدمای
عادی درس خوندم .خانوادمو مجبور کردم دبیرستان
عادی بفرستم .با خانوادم لج کرده بودم .هر چقدر
میگفتن تو حیفی بیا برو دانشگاه گوش ندادم .حتی از
تجربی خوندن هم منصرف شدم و ریاضی خوندم .
چندین بار خانواده‌ی شیرینی که حالا از دستش داده

بودم او مدن و گفتن که به حرف مامان بابام گوش بدم
اما اون هم برای فایده نداشت .بعد از شیرین این رو
حق خودم نمیدونستم که تنهایی پیشرفت کنم .خلاصه
مثل بقیه عادی درس خوندم و وارد دانشگاه شدم .هنوز
دستبندی که شیرین روز تولدم برام خریده بود رو توی
دستم مینداختم .

-همون دستبند استیل؟

-آره .از اون دستبند دوتا هست .یکیش اول اسم من
روشه و شیرین همیشه مینداخت دستش، یکی هم دست
من بود که اول اسم اون روش حک شده بود.

#پارت 447_

-وقتی وارد دانشگاه شدم وضع روحیم بهتر شد .دیگه
با خدا کاری نداشتم .نه باهاش حرف میزدم نه ازش
متنفر بودم .یه بی حسی خاص .اونقدر خودم رو غرق
درس کردم که نفهمیدم کی میلاد بزرگ شد؛ کی مامان

پیر شد؛ کی بابا سنش بالا رفت. مهمونی خیلی کم میرفتم، اونقدر که نن جون بعضی شبا دلخور زنگ میزد و باد هوا *می‌گرفت بهم. اما مهم نبود. تازه فهمیده بودم درس حالم رو خوب میکنه و مزه‌ی رشته‌ای که قبول شده بودم هم به دهنم شیرین میومد.

اونقدر خوندم و خوندم که کارشناسیم سه ساله تموم شد. برای فوق لیسانس اقدام کرده بودم که با دکتر مقدم آشنا شدم. دکتر اون زمان تیم محافظت داشت. هم خودش، هم شوهرش. خیلی برام زندگی این زن و شوهر قشنگ بود. با هم تحقیق میکردن. با هم توی یه دانشگاه درس میدادن. حتی گاهی با هم بحث علمی داشتن و این منو به شدت حذب خودشون کرده بود.

دوره فوق لیسانس خیلی زود داشت تموم میشد که دانشجوی برتر شدم. مقالاتم هر سری چاپ میشد. کم کم سر و کله‌ی دانشگاه‌ها و پژوهش‌کده‌های خارجی هم پیدا شد.

دکتر مقدم منو وارد تیم تحقیقاتی خودش کرد و اون سال تصمیم سازمان شما این بود که هر کس وارد تیم دکتر مقدم و همسرش میشه باید یک محافظ داشته باشه. محافظ من هم شد سرگرد شهلا شاکری. یه دختر که

خیلی زود با اخلاق عجیب من راه اومد. رفتارش خیلی آروم بود اما در عین حال خیلی تیز همه چیز رو میفهمید. یه جورایی ورژن جوون تر مونا بود. چند ماهی گذشت و فهمیدم نامزدش هم توی تیم محافظت یکی از آقایون تیمه. خیلی برام این زوج محافظ قشنگ بودن. حلقه‌های نامزدیشون هم مثل زندگی پر مخاطرشون، ساده بود. دوتا رینگ ساده. هیچ وقت یادم نمیره. یه روز بهش گفتم شهلا چقدر حلقت به دستت میاد. گفت واسه شهرام رو ندیدی. تازه اونجا اسم شهرام رو شنیدم.

خلاصه شهلا برام شده بود شیرین دوم. هر جا میرفتم بهش باید خبر میدادم، باهام می‌اومد. همه‌ی اردوهای علمی پژوهشی کنارم بود. همش مراقبم بود. خودش پشت فرمون می‌نشست. همش نگاهش اطراف بود. جاهای شلوغ نمیرفتم. همش گوش بزنگ بود تا مبادا برام اتفاقی بیوفته.

یه روز به درخواست دکتر مقدم باز دیگه به همراه تیم پژوهشیش، رفتیم به فردو* تو راه برای استراحت توی جاده‌ی قم نگهداشتیم که اون اتفاق بی‌رحمانه افتاد. یه

بمب گذاری بود . هدف بمب گذاری هم دکتر مقدم و شوهرش بودن.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

باد هوا :کنایه از فحش باد هواست . باد هوا به شخصی گرفتن یعنی به او فحش دادن

فردو :نیروگاه هسته‌ای فردو منظور است.

#پارت 448_

به یادآوری اون موج ... باعث میشه گوش هام سوت بکشن .چشم هام رو محکم میبندم .حالا که تا اینجا رو گفتم باید ادامه بدم.

-بمب ها چند تا بودن و تقریبا سه تا ماشین منفجر شد .
دقیقا اون لحظه یادم نیست اما وقتی سرم رو بالا آوردم،

شها رو رو خودم دیدم که با چادرش کاملاً پوشونده بود من رو و خودش بی‌جون روی تنم افتاده بود .

سریع نشستم و بغلش کردم هر چقدر تکونش دادم دیدم جواب نمیده . به گریه افتاده بودم . از شوک زیاد نمیفهمیدم چی شده فقط میدیدم شها هم مثل شیرین چشم هاش رو بسته . از ته قلبم زجه زدم و اسم خدا رو آوردم که حداقل اگر شیرین رو ازم گرفته شها رو برگردونه؛ اما اونم برنگشت ... هیچ وقت برنگشت .

نامزد شها، شهرام، هم همون موقع گویا در دم سر نماز شهید شده بود . درسته ترور ناموفقی بود اما دوتا شهید دادیم، دوتا شهیدی که برای من عزیز بودن .

یکی از دلایل این که هیچ وقت نتونستم دعوت نامه‌ی کشورهای دیگه رو برای اقامت بپذیرم شاید همین بود ... من خودم رو مدیون شها و شهرام میدونستم . هنوزم میدونم .

همیشه به شها از شیرین میگفتم . میگفتم اگر زنده بود حتما دوست‌های خوبی برای هم می‌شدید . هیچ وقت

فکر نمی‌کردم اون دوتا توی آسمون با هم رفیق بشن و من اینجا تنها باشم.

-بعد از شهادت شهلا، دیگه عمیقا با خدا بد شدم. همش با خودم میگفتم شیرین که دختر نوجوونی بود، بی‌گناه بود... شهلا و شهرام هم که وسط جاده‌ی تهران -قم داشتن نماز میخوندن. وقتی خدا به همچین آدمایی رحم نمیکنه، چطور میتونه مهربون باشه...؟

از اونجا علم برداشتم که به همه ثابت کنم خدا نامرده. مدت‌ها گذشت تقریبا سه سال. توی این سه سال سازمان شما بارها تلاش کرد برای من تیم محافظت تشکیل بده اما من نمیذاشتم. به هر نحوی بود دیگه نمیخواستم کسی عزیز بشه برام تا خدا اونو ازم بگیره. نمیخواستم دوباره دوستی مثل شیرین رو، که همیشه همراهم بود، از دست بدم. نمیخواستم دوستی مثل شهلا رو، که به خاطر محافظت از من جونشو داد، دوباره از دست بدم. تا این که شما اومدید. اولین بار بود کل تیم رو آقایون تشکیل میدادن.

چند بار سعی کردم دورتون کنم . تا این که تو نیروگاه
نطنز اون بمب گذاری رخ داد .
بقیش هم که خودت میدونی...

#پارت 449_

دست هاش رو دورم میپیچه.
صدام دیگه در نمی اومد . قلبم سبک شده بود اما در عین
حال درد میکرد.
-برای همین اون دستبند رو توان دو براش گذاشتی؟
سری به تایید تکون میدم . به صورتش دید نداشتم.
-آره . بعد از شهادت دختر شهید مقدم، میخواستم براش
توان سه بزارم . آخه اسم اون دختر کوچولو هم سارا
بود ... یادته؟

جوابم رو با یه صدایی که از هنجرش با لب های بسته
خارج میشه، میده.
-او هوم .

-کاش همشون اینجا بودن .کاش هیچ وقت خدا
نمیردشون.

این بار من رو از خودش جدا میکنه .حالا دیگه سرم
روی سرشونش نبود .

تازه متوجه بخاری میشم که از دهن هامون خارج
میشه ... هوا واقعا سرد بود .پس چرا من انقدر از درون
میسو ختم؟

-نسرین !همه ی ما یه روزی می میریم .قرار نیست فقط
عزیزای تو باشن که میمیرن .همه ی آدما یه روزی خدا
بهشون بلیت رفت داده که بیان این دنیا .یه روزم بلیت
برگشت میده تا برگردن .این برای همه ی آدم های روی
این زمین اتفاق میوفته نسرین .مرگ و زندگی دست
خداست دختر خوب.

انگار منتظر جمله‌ی آخرش بودم که با گونه‌هایی که از خیزی اشک یخ زده بود و صدایی که هم حرص داشت و هم غم، بلافاصله میگم :

-برای همین که ازش خوشم نیامد .چرا باید دست اون باشه .چرا انقدر بی‌رحمانه؟

لبخند نرمی میزنه .دستی به موهای بیرون اومده از شالم میکشه .داشت نازم میکرد .یه دستش توی جیب و یه دست دیگش روی سرم بود .مثل دختر بچه‌ای شده بودم که با ناراحتی و لج، میخواد پا بکوبه زمین و حالا پدرش با نوازش‌هاش داشت آرومش میکرد.

-سرده، میخوای بریم داخل؟

بی‌ربط‌ترین سوال ممکن رو پرسیده بود .

-نه...

-یادته آخرین قولی که ازت گرفتم چی بود؟

-آره .گفتی به همین خدایی که میگم فرصت بدم .

لبخندش کمی، بیشتر رنگ میگیره .

-خوبه .اگر بازم دیدی خدا داره ازت، یه عزیزی رو

میگیره، این بار بهش فرصت بده .باهاش صحبت کن .

این بار بدون تهدید باهاش معامله کن ...

مژه‌هام به هم چسبیده بود. این رو با هر پلک زدنی می فهمیدم.

ساکت بودم. داشتم فکر میکردم. توی سازمان وقتی عابدی هم حرف از تفاوت‌ها زده بود، به همین قول وحید فکر کرده بودم...

امتحان‌ش که ضرر نداشت. داشت؟

-انجامش میدم. اما اگر جواب نداد چی؟

-میده نسرين. جواب میده...

#پارت 450_

صبح روز بعد، قرار بر این میشه که مسعود و وحید زودتر از خونه برن و یک نفر رو ساعتی بعد بفرستن تا بیاد دنبال من.

دقیق نمیدونستم خونه‌ی سابوته کجاست و وحیدینا چرا انقدر اصرار دارن زودتر بگیرنش. اما خب هر چی که بود باعث شده بود طی یک شبانه روز تحقیق به فاز عملیات برسن.

صبح با مامان سادات و مونا مشغول خوردن صبحانه‌ای بودیم که آقایون زودتر خورده بودن و خونه رو ترک کرده بودن .

-حالت بهتره نسرين جان؟

مامان سادات با لحن مهربونی پرسیده بود.

-ممنون .بهترم.

-چرا انقدر دیشب گرفته بودی؟ طوری شده بود؟

لبخند نرمی به لحن نگرانش میزنم.

-نه طوری نیست .حل میشه به زودی.

-الهی که به حق پنج تن حل بشه .

و بعد مشغول خوردن ادامه‌ی صبحانه میشیم .

بعد از صبحانه، مامان سادات از خونه بیرون میره .منم روی مبل میشینم .

مونا کنارم قرار میگیره .دستی روی رون پام میذاره و میگه :

-نسرين وحيد ديشب بهم گفتم نگران چه موضوعی هستی .

-کی گفت؟ چرا نفهمیدم من؟

-دیگه خواهر برادری از این تکنیک‌ها هم میزنیم
گاهی دیگه .

به لحنش میخندم . از وقتی فهمیده بودم مادر شده، برام
صورتش، با نمک‌تر به نظر می‌رسید .

-روزی که من مسعود رو اولین بار دیدم، روزی بود
که با قمه فیله‌ی کمرش رو پاره کرده بودن و خون
همینجوری ازش میرفت . اون موقع تازه وارد سازمان
شده بودم .

از تصور اون زخم بزرگ، صورتم جمع میشه.

-من که کاری از دستم بر نمی‌اومد . تازه مسعود
نامحرم بود اما نزدیکش رفتم و از پیراهنش گرفتم و
کشیدم یه گوشه . این تنها برخورد باهاش بود و بعد از
اون اتفاق رفتم تا به عملیات کمک کنم و دیگه ندیدمش.

دو سال بعد وقتی دیدمش که توی یه تیم نفوذی همکار
شدیم . ما توی ایتالیا و اسپانیا مشغول فعالیت بودیم که ما
دوتا رو مجبور کردن تو قالب زن و شوهر وارد یه باند
بشیم . بماند که اون باند چه ضررهای بزرگی به کشور

ما میزدن .مسعود آدم شوخ طبعی بود و منی که کلا آدم جدیی بودم، خیلی اذیت میشدم باهاش همکاری کنم.

#پارت 451_

-ماموریتمون طولانی نبود .فقط دو روز بود .نمیدونم توی اون دو روز چی به روز دل مسعود اومد ولی وقتی برگشتیم پایگاه خودمون، به فرمانده تیم گفت که از من خواستگاری کنه .منم خیلی جدی گفتم نه !

گذشت و برگشتیم ایران .گاهی توی سازمان میدیدمش، این بار با وحید گویا ماموریت داشتن .تو همون ماموریت به خاطر یه خطای تیمی، هویت بچه ها داشت لو میرفت .برای همین همه برگشتن به جز مسعود .

وقتی این خبر بهم رسید کمی نگرانش شده بودم اما چیزی بروز نمی دادم .از اون به بعد بود که فامیلی وحید از ما جدا شد و اسم و فامیلش رو مختصر کرد .

وحید که برگشت، انتقالی گرفت و به جای ضد جاسوسی، اومد تو تیم محافظت .از آدمای زیادی حفاظت کرده .مسعود که برگشت با من صحبت کرد .

وقتی بعد از مدت‌ها دیدمش، تازه اون احساسات زنانم
بیدار شد. تازه فهمیدم چقدر نگرانش بودم، چقدر از
دیدن دوبارش خوشحال بودم.

بار دوم مسعود از طریق وحید ازم خواستگاری کرد و
وحید سپردتش دست خودم. منم که تازه فهمیدم، چه
احساساتی رو کور کرده بودم، حالا با احساسات بی‌نا
شده، بهش جواب مثبت دادم. روز عقد، بعد از بله
گفتن، مسعود دم گوشم توی اون هیاهو گفت یادته روز
اولی که دیدمت چقدر خون ریزی داشتم و پاره پوره
بودم؟

حالا مام سر سفره‌ی عقد، مگه میشد داد زد؟ فقط خیلی
آروم سر تکون دادم که جواب داد:

-قراره تا آخرش همین جوری باشه. زودتر بهت نگفتم
که مبادا جواب منفی بدی. ولی حالا که دیگه اینجا
نشستی و بله دادی باید بدونی شغل من و تو قرار نیست
گل و بلبل باشه.

من که میدونستم چی میگه، با لبخند و رضایت بله رو گفتم. اما هر روز بعد از اون روز، با خودم تکرار میکنم که ممکنه دو ساعت دیگه خبر بیاد مسعود برای همیشه رفته یا ممکن هم هست دو ساعت دیگه برای مسعود خبر بره که دیگه من نیستم ...

زندگی همین جوریه نسرین. داستان عاشقیمو برات گفتم که حالت نصیحت نگیره برات. چون تو جایگاه نصیحت نیستی. امیدوارم درک کنی وحید توی چه موقعیت شغلی قرار داره و اون رو مثل من و مسعود بپذیری...

#پارت 452_

لبخندی میزنم. من از خیلی وقت پیش کار وحید رو پذیرفته بودم. چیزی که برای من سخت بود، از دست دادن دوباره‌ی یک عزیز بود؛ همین....

در هر صورت سعی میکنم توی صورتم آرامش بریزم. چقدر داستان آشنایی مسعود و مونا برام جالب بود.

ساعت‌ها با هم صحبت میکنیم. من و مامان سادات از سختی‌های کارم صحبت میکنیم و مونا هم توی گوشیش میچرخه.

کنار مونا و مامان سادات مشغول خوردن شربت بهارنارنج بودم که زنگ در به صدا در میاد. به ساعت نگاه میکنم. ساعت دوازده بود. به احتمال زیاد شخصی اومده بود تا من رو با خودش به خونه‌ی سابوته ببره. وحید گفته بود این عملیات، عملیات بزرگ و پیچیده‌ای نیست. زود تموم میشه و راحت هم هست. البته که برای اون‌ها راحت بود!

از جام بلند میشم. مونا مخالفت میکنه. میخواد به حیاط بره و خودش در رو باز کنه که به سمت اف اف میرم و میپرسم کیه. پولاد بود.

در جواب نگاه‌های سوالی مونا و مامان سادات، میگم که پولاد پشت در منتظره تا بیرون برم که باز مونا راضی نمیشه و برای جلوگیری از هر گونه ترور احتمالی من رو خودش تا دم در بدرقه میکنه و وقتی مطمئن میشه واقعا پولاد جلوی در ایستاده، من رو تحویلش میده.

بالاخره با سلام و صلوات به محل درگیری میریم .یه
خونه‌ی بزرگ ویلایی بالای تجریش تهران . تقریباً یک
ساعتی توی راه بودیم . پولاد کمی روی میچ دستش خون
ریخته بود .

-دستت داره خون میاد.

-مال من نیست دکتر .

سری تکون میدم و توی داشبورد دنبال دستمال کاغذی
میگردم که باز جواب میده :

-خونش خشک شده با دستمال پاک نمیشه باید با آب و
صابون بشورم.

#پارت 453_

باز سر تکون میدم و سوال میپرسم.

-خون کی هست؟

-سابوته توی خونه تنها نبود .چند نفری هم اونجا بودن
که باید حساب کار دستشون می‌اومد.

نگاهش میکنم. پولاد هم توی این نه ماه فرق کرده بود .
انگار پیشونیش کمی چین دار شده بود و چشم‌های
خستش، خسته‌تر ...

-خوب کردید زدید ترکوندینشون .دمتون گرم.
در حالی که رو به روش رو نگاه میکنه، لبخند مهربانی
میزنه .

-دم شمام گرم .
همچنان جلو رو نگاه میکرد.
-من چرا؟

-برای خیلی چیزها .بیشتر برای فرمانده .
اخم میکنم از روی کنجکاوی که ادامه میدهد:
-فرمانده خیلی شب‌ها تنهایی با دردهاش کنار اومده .
بارها زخمی شده، بارها خودش خودش رو پانسمان
کرده .بارها خودش رو بخیه زده، بارها تو تنهایی برای
این که صدای درد کشیدنش بلند نشه، بیرون از خوابگاه
سازمان استراحت کرده تا مبادا ما بفهمیم .بارها شکنجه
شده بارها از خونه و زندگیش دور شده .اما توی این
مدت که شما اومدید، متوجه شدم که دیگه تنها نیست .
دیروز که توی درگیری با آدمای میتران به بازویش

پنجه بوکس بر خورد کرد، وقتی با استرس رفتیم کنارش
گفتیم بزارید زخمتون رو ببندیم، گفت ولش کنید خونه
منتظر من، میگم اونا ببندن .

این اولین بار بود که از فرمانده این رو می شنیدیم .
ممنون که اجازه دادید فرمانده هم از تنهایی در بیاد.

#پارت 454_

لبخند به لبم میشینه . البته این که فهمیده بودم دلیل زخم
بازوش چیه برام آزار دهنده بود . دوست داشتم دنبال این
حرفش رو بگیرم اما تا میام از اون درگیری بیرسم، به
محل اون خونه می رسم .

یه باغ بزرگ که هنوز ماشین های لوکس زیادی توی
حیاطش وجود داشت .

از ماشین پیاده میشم .

پولاد سریع کنارم میاد و راه رو نشونم میده . نیروهایی
که همشون نقاب داشتن هر جای باغ دیده میشدن . همه
با قد و هیکل ورزیده و سر تا پا سیاه پوش .
از میون آدم ها میگذریم.

تفنگ‌های اسنایپر* و یوزی* رو میتونستم تو دست
بعضی‌هاشون یا روی زمین نزدیک جنازه‌ها ببینم .
هر چقدر به خونه نزدیک میشدیم، خون بیشتری روی
زمین بود .

کمی بوی باروت می‌اومد اما هوای سرد و سوز
سرماش، بوی درخت کاج و همیشه بهار رو بیشتر به
مشامم میرسوند . انگار هنوز زندگی جریان داشت ...
از خونه بالا میریم . جای گلوله روی دیوارهای بزرگ
و پر از تابلوهای نفیس دیده می‌شد .
تک تک جنازه‌ها رو داشتن جمع میکردن . از هر کدوم
بارها عکس گرفته می‌شد .

از پله‌هایی که وسط سالن مرمری بود بالا میریم .
دوتا جنازه روی راه پله عریض وجود داشت . سعی
میکنم توجه نکنم .

آروم میگم :

-آقا پولاد تو گفتی چقدر چندتا ! اینا که یه لشکرن !
آروم میخنده و با یه غرور قشنگی میگه :
-در مقابل ما کم بودن خب !

به دور و برم نگاه میکنم .بعید میدونستم خیلی زیاد بوده باشن .تعداد نهایتا برابر بود یا اگر هم بیشتر بودن احتمالا با اختلاف کم بیشتر بودن...

با این وجود جواب نمیدم .به طبقه‌ی دوم می‌رسیم .اینجا جنازه‌ای نبود .به سمت اتاقی میریم .

توی اتاق سه نفر پشت کامپیوتر به سرهاشون شلیک شده بود .سعی میکنم توجهی به خون پیچیده شده روی کامپیوترها نکنم.

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

اسنایپر :اسلحه‌ی تک تیر انداز

یوزی UZ :اسلحه‌ای مناسب برای جنگ‌های داخل شهر یا اصطلاحا شهری.

از داخل این اتاق به اتاق دیگه‌ای راه داشت. مشخص بود ورودی اتاق رو با کمد پوشونده بودن. چون یه کمد دقیقا جلوی ورودی اون اتاق روی زمین افتاده بود. از روی کمد گذر میکنیم و وارد اتاق میشیم.

از دیدن اتاق شوکه میشم؛ از دیدن سابوته‌ای که از پاش داشت خون میرفت، شوکه‌تر ...
-عه! مادمازل هم که اینجا!

و بعد میخنده.

از لحنش شوکه میشم. قبلا شاید زیاد می‌خندید اما اینجوری حرف نمیزد حداقل.

وحید که همون لحظه‌ی ورود متوجه حضورمون شده بود، به سمتم میاد.

-به دیوار پشت سرت نگاه کن. توجهی به این آشغال هم نداشته باش.

سابوته میشنوه و با لودگی در حالی که مشخصه درد میکشه، نفس نفس میزنه و میگه:

-اوه! پسر پاستوریزه‌ی اطلاعاتی رو چه به در گوشی صحبت کردن با دکتر آزاد اندیش نیروگاه؟! داستان چیه؟!!

و بعد قهقهه میزنه.

سهیل میخواد ضربه‌ای به پای سابوته بزنه که وحید جلوش رو میگیره و فقط یه کلمه میگه :

-مرام !

سهیل سرش رو پایین میندازه و به حرمت مرام، مشغول کارش میشه .

من که از دیدن صحنه‌های عجیب توی این چند دقیقه کمی تو خودم رفته بودم، برمینگردم و به دیوار پشت سرم نگاه میکنم.

اتاق نهایتاً نه متر بود .بدون در، بدون پنجره، بدون هواکش .همون تنها ورودی اتاق بود که اون رو هم گویا با کمد میپوشوندن...

کل دیوارهای اتاق پر بود از عکس و نقشه .نقشه‌های مختلف، عکس‌های مختلف .روی بعضی‌هاشون با ماژیک قرمز علامت‌های مختلف کشیده بودن .

از میون عکس‌ها یک دسته‌ی بزرگ توجهم رو جلب میکنه .کمی کج و کوله کنار هم روی دیوار چسبونده بودنشون .

#پارت 456_

نزدیک دیوار می‌شدم. صدای قدم‌های وحید رو پشت سرم، روی زمین موزائیک شده‌ی بدون فرش اتاق می‌شنوم.

سرم رو کمی کج می‌کنم.

یک دختر که ابروهای پرپشتش ریخته و گل بابونه رو بو می‌کنه و من محکم بغلش کردم. عکس من و شیرین بود... چقدر تلخ، شیرین بود این عکس!

یه عکس دیگه این بار من تو بازار بزرگ تهران در حال چرخیدن بودم و شهلا با لبخند دنبالم می‌اومد. خوب به یاد داشتم اون روز رو. تولدم بود و به خاطر استرس پروژ به خونه نرفته بودم. شهلا از تنهایی نجاتم داد. عکسی دیگه، شهلا و شهرام کنار هم در حالی که با هم زیرکی صحبت می‌کردن.

عکس‌های بعدی مال روزهای اخیر بود. من در پاریس، من در نیروگاه، من در کنار استاد مقدم، من در

کنار میتران، من در کنار وحید، من در کنار مسعود،
من در کشتی، من در آزمایشگاه نیروگاه، من ... من ...
من ...

سرم گیج میره .

دست به دیوار میگیرم . وحید دست‌هاش رو روی پهلوی
هام میزاره تا مانع افتادنم بشه .

اون قدر غرق عکس‌ها بودم که صداها ناواضح بود . اما
حالا که به دنیای خودم برگشته بودم، در حالی که سرم
هنوز پایین بود، حرف‌های سابوته رو میشنوم .

-سال‌هاست دنبالتیم مولایی ! سال‌هاست که میخوایم
بیاریمت توی تیم ولی دم به تله نمیدادی ! از وقتی
فهمیدیم قراره سری توی سرا در بیاری روت سرمایه
گذاری کردیم .
برمیگردم سمتش .

وحید محکم‌تر من رو میگیره و به سمت خودش
میکشونه .

میدونست اگر رهام کنه قرار نیست سابوته رو زنده
بزارم .

از لای دندون، در حالی که از دیدن عکس‌های گذشته،
بهم ریختم و بغض دارم فریاد میکشم.

-ببند در اون کثافت‌دونی رو حرومی!

سابوته قهقهه میزنه.

چشم‌هام از این خندیدنش پر میشه. مطمئن بودم سرخ
شدم. حرص داشتم. نمیخواستم گریه کنم. شقیقه‌هام نبض
میزد.

با این وجود نه داد زدم نه گذاشتم اشکم بچکه. فقط دستم
رو روی دست راست وحید گذاشتم که پهلوم رو گرفته
بود.

فشارش دادم. نمیدونم چقدر ولی از یه جایی به بعد
سری برای بقیه تگون داد و خودش من رو با زور و
ضرب بیرون کشید. تا آخرین لحظه که از اتاق بیرون
بیام، از پشت پرده‌ی قطوری از اشک نچکیده و جمع
شده میون دو پلکم، تصویر خندان و نیمه دراز شده‌ی
سابوته رو میدیدم.

از اتاق دوم هم کاملاً بیرون میریم . به راهروی طبقه‌ی
دوم می‌رسیم .

بالاخره اشک‌ها سر از زیر میشن .

من میمونم و صدایی که خفه شده، قلبی که مچاله شده و
خشم ...

وحید فقط کنارم ایستاده . در سکوت من رو جوری
پوشونده که هر رهگذری رد میشد، صورت سرخ و
برافروختم رو نبینه .

نمیفهمیدم داره چه کار میکنه اما نگاهش رو روی خودم
حس میکردم . دیگه دست‌هاش روی پهلوهام نبود .
فرو میریزم . به دیوار تکیه میدم و آروم آروم پایین
میرم .

با دست صورتم رو میپوشونم . اون تصاویر بیشتر از
حد تحمل من بودن . بیشتر از آستانه‌ی کنترل احساساتم .

هنوز دوست داشتم صورت سابوته رو پایین بیارم .
هنوز دوست داشتم بهش بگم به چه حقی عکس عزیزای
من رو توی اتاقت داری؟ به چه حقی ازشون برای این
که منو تحت فشار بزاری استفاده کردی؟ عکس‌های
خونین و مالین شهلا و شهرام هنوز جلوی چشم بود .

عکس‌های دکتر مقدم و خانوادش که غرق در خون
بودن. طفلک بی‌گناه سارا با اون عروسک نازش ...
هنوز یادمه سابوته خودش بهم خبر داد که سارا، توی
بیمارستان از دستمون رفته. هنوز یادمه چطور همیشه
خنده روی لب‌هاش بود خنده‌ای که هیچ وقت حس خوبی
بهشون نداشتم. حالا میفهمم اون در همه حال مشغول
مسخره کردن من بوده.

نفسم بالا نمیاد. رگ‌های سرم نبض میزد. دست‌های
وحید روی مچ دست‌هام قفل میشه. دست‌هام رو با فشار
از روی صورتم برمیداره.
آروم اما با بهت و وحشت می‌گه:
-یا حسین!

#پارت 458_

بهش نگاه میکنم. به کف دست‌هام که با فاصله‌ی کم دو
طرف صورتم جدا شده بود نگاه میکنم. کف دستم پر
خون بود. باز خون دماغ شده بودم.

آروم با هنجره‌ای که از سکوت، زخم شده بود، برای
آروم کردنش میگم :

-طوری نیست .

و بعد در حالی که مچ های دو دستم توی دست‌های
وحید بود، وزنم رو روی وحید میندازم و بلند میشم .
هنوز خون از دماغ میومد . وقتی دستم روی صورتم
بود فکر میکردم مثل همیشه که به شدت اشک میریختم،
آب ریزش بینی گرفتم . اما گویا اشتباه کرده بودم .

نفسم میلرزید . هق میزدم گاهی .

وحید سریع من رو به پایین منتقل میکنه .

روی کف آبولانس میشینم و تکنسین سعی میکنه کمک
کنه تا خون ریزی بینیم رو کنترل کنم . وحید انگشت
اشارش رو به گوشش نزدیک میکنه . فکر کنم ایرفون
توی گوشش بود .

-سهیل صدامو داری؟

.....

-خوبه بیا پایین .

بعد دوباره سمت من میچرخه.

-فکر نمی‌کردم انقدر شوک عصبی بزرگی برات باشه
دکتر.

نگاهش میکنم .بی‌رمق شده بودم.

-هنوز بلد نیستم با گذشتم کنار پیام فرمانده.

تکنسین آمبولانس نگاهی به هر جفتمون میکنه .توجهی
بهش ندارم .

-در هر صورت، بهتره به عنوان شاهد عینی، چند تا
گزارش رو امضا کنی .

سرم رو نمیتونستم تکون بدم چون تکنسین سرم رو
ثابت نگه داشته بود در نتیجه فقط پلک روی هم میذارم .
مدتی میگذره .سهیل بدو بدو به سمتمون میاد.

-جونم آقا کاری داشتید؟

وحید سوئیچی از جیبش در میاره.

-دکتر رو ببر بیمارستان .چک که شدن ببرشون خونه .
خودتم سریع برگرد اینجا باید هر چیزی که هست رو با
خودمون ببریم.

سهیل سوییچ رو میگیره.

-چشم آقا .

پنبه‌های توی بینیم باعث میشد نتونم راحت نفس بکشم .
خون ریزی کمتر شده بود ولی همچنان بود . این رو از
حلقی که حالا طعم و بوی خون میداد میفهمیدم .

میخواستم با بیمارستان مخالفت کنم اما با توجه به سابقه
ی خرابی که داشتم بهتر بود چک بشم .

با این وجود نمیخواستم سهیل رو درگیر کنم در نتیجه
وقتی توی اتوبان به سمت بیمارستان میرفتیم گفتم:

-آقا سهیل تو بعد از این که منو گذاشتی بیمارستان
برگرد . من به داداشم میگم بیاد .

-نه اینجوری همیشه دستور فرماندست . من تا شما رو
خونه نزارم نمیتونم برگردم .

چشم میبندم . کاملاً تحلیل رفته بودم . زیر چشم‌هام درد
میکرد . حوصله جر و بحث نداشتم .

وقتی سهیل میبینه چیزی نمیگم . به رانندگیش ادامه میده .
به بیمارستان می‌رسیم .

دکتر دستور یه سری عکس برداری میده .و فشار خونم رو چک میکنه .

روی تخت اورژانس، سِرُم به دست، منتظر جواب بودیم که میبینم سهیل بال بال میزنه و دلش پیش همکار و دوستانشه .درکش میکردم .تلفن رو از جیب شلوار جینم در میارم و شماره وحید رو میگیرم .
خیلی زنگ میخوره ولی بالاخره جواب میده.

-جانم؟

-زنگ میزنم میلاد یا حمیدرضا بیان دنبالم .به سهیل دستور بده برگرده.

صدام خش داشت و کم جون بود .بدنم خیلی سرد بود و کمی میلرزیدم.

کمی سکوت میکنه و بعد میپرسه :

-طوری شده؟

-نه فقط نمیخوام درگیر من بشه .سهیل اونجا مفیدتره.

-مطمئنی طوری نمیشه؟

-آره بابا چطور میخواد بشه .بعدشم من تنهایی نمیرم
خونه میگم یکی بیاد .

باز هم کمی مکث...

-باشه پس گوشی رو بده سهیل .

سهیل که پشت پرده ایستاده بود رو صدا میزنم .میاد
داخل .سرش رو پایین انداخته بود .میدونست سر و
وضع مناسبی ندارم .شالم رو مرتب میکنم و سعی
میکنم بشینم .و پتو رو کمی روم بکشم .

-فرماندت پشت خطه.

نیم نگاهی میندازه و گوشی رو میگیره.

از اتاقی که با پرده ساخته شده بود و فقط یک دیوار
پشت سرم قرار داشت خارج میشه.

#پارت 460_

پس از مدتی برمیگرده و گوشی رو پس میده.

-فرمانده کارتون داره.

گوشی رو دم گوشم میزارم.

-جانم؟

-نسرین نمیخواه زنگ بزنی میلاد. زنگ بزنی
حمیدرضا. اون نزدیک بیمارستانه خودشو میرسونه.
-باشه.

-کار دیگه‌ای نداری؟ رسیدید خونه زنگ بزنی بهم.
-چشم. مراقب خودت باش خداحافظ.
-خداحافظ.

بعد از تماس سهیل خداحافظی میکنه و میره.
با حمیدرضا تماس میگیرم. به تازگی شمارش رو بهم
داده بود. چند تا بوق میخوره و بالاخره جواب میده.
-الو؟ نسرین خانم؟

-سلام ستوان.

-سلام. من دارم میام بیمارستان. چند دقیقه‌ی دیگه
اونجام.

پس وحید باهاش هماهنگ کرده بود.

-ممنون منتظرم پس.

-خواهش میکنم. میبینمت.

تماس رو قطع میکنم و چشم‌هام رو میبندم .
 تصاویر دوباره جلوی چشم‌هام میان . تصاویر روز
 ترور ... تصاویر روز خاکسپاری ...
 اشک از چشم‌های بستم میریزه و به گوشم میره .
 بی‌صدا برای عزیزانم اشک میریزم . من بعد از ، از
 دست دادن اون‌ها ، تموم عکس‌هاشون رو در دورترین
 نقطه‌ی اتاقم گذاشته بودم تا هیچ وقت سراغشون نرم .
 اما حالا اون حجم انبوه عکس ، به دلیل جاسوسی از من
 و زندگیم ، توی خونه‌ی یه غریبه بود . غریبه‌ای که فکر
 نمیکردم انقدر بهم نزدیک باشه . انقدر راحت به کمک
 گذشتم ازم سواستفاده بکنه . من روی عزیزانم حساس
 بودم . سال‌ها تلاش کرده بودم این موضوع رو کنترل
 کنم و بروزش ندم اما من به طرز بدی عزیزانم رو
 دوست داشتم و وقتی میدیدم ازشون برای تحت کنترل
 گرفتن من سواستفاده میشه بد به هم می‌ریختم .

دستم رو روی چشم‌هام گذاشته بودم که صدای کشیده شدن پرده میاد . چشم باز میکنم .

حمیدرضا با فرنچ آبی پررنگ و چند تا نشون روی فرنچش به سمتم میاد .

کلاهش رو زیر بغلش زده بود . با لبخند گل گشادی سمتم میاد و سلام نظامی میزاره .

لبخند کجی میزنم . زیادی داشت برام میلاد میشد این پسر !

-سلام دکتر !

-سلام ستوان چطوری؟

-والا اینو من باید بپرسم . این خان داداش ما با یه هول و ولایی زنگ زد گفت پاشو برو عیال منو بردار ببر خونه که کرک و پرم ریخت .

میخندم و خودم آروم سرم رو در میارم و روش رو محکم با پنبه فشار میدم .

-عه عه عه بابا نکن از این کارا دلم ریش شد !
میذاشتی این خانم جذابه میومد .

چشم درشت میکنم و در حالی که بلند میشدم، جوابش رو میدم.

-جذاب کیه؟

-بابا همین خواهر پرستار رو میگم.

صورتش رو کج و کوله میکنه و که مثلاً خجالت کشیده.

بیشتر خندم میگیره. پالتوی سیاه رنگم رو به دستش میدم.

-اینو بگیر برو بیرون تا کار دست خواهر پرستار جذاب ندادی برادر من !

خودش هم میخنده .

-ما گردنمون از مو باریک‌تره چه بلایی آخه؟

-والا اینجور که تو منتظر بودی بیاد تو اتاقم، هر اتفاقی ممکنه بیوفته.

بیشتر میخنده .

به اتاق پزشک میریم. دکتر اورژانس عصبی از این که خودم از اتاق بیرون اومدم، میخواد چیزی بگه که جواب آزمایشم رو میارن.

مشخص بود کفری شده از این مرخص کردن سرخودم .
اما وقتی جواب رو میبینم با لحن عصبی و خشنی
میگه :

-میتونید برید فقط استراحت یادتون نره .سعی کنید از
تشنج‌های عصبی هم دور باشید .استرس براتون اصلا
خوب نیست .

قبلا هم زیاد این حرف‌ها رو شنیده بودم .در نتیجه
چشمی می‌گم و با حمیدرضا بیرون میرم.
دم در هوای سرد به صورتم می‌خوره.

-اوه اوه خوب شد جواب آزمایش رسیدا !وگر نه دکتره
یه دور جفتمون رو با تیغ جراحی نقاشی میکرد !

چپ چپ نگاهش میکنم و می‌خندم .

دنبال ماشین می‌گردم که با دیدن یه جیب ارتشی تعجب
می‌کنم.

-ماشین اینه؟ !

لبخندی می‌زنه.

-اون چهار صد و پنج برای داداش وحیده .این برای منه .

-مگه به یه ستوان جیب ارتش میدن؟!

به پلاک ماشین اشاره میکنه .

-نگاه کن دو دقیقه !جیب ارتش نیست که !تو پلاک کرمی *رنگ میبینی؟

کمی خم میشم .راست می گفت پلاک ماشین عادی بود .

-پس چرا این رنگیه ماشینت؟

-خب رنگش کردم !

-وا !بهت گیر نمیدن؟

-نه نامه داشتم برای تعویض رنگ .پلیس گیر بده نامه رو نشون میدم بیخیال میشن .

-چه جالب .خیلی قشنگه !

-چاکریم .قابل شما رو نداره .

می خندم .اگر واقعا تو موقعیت خوبی بودم ، می نشستم پشت فرمون اما الان اصلا نا نداشتم .

پس هر دو میشینیم و حمیدرضا به سمت بیرون حیاط
بیمارستان میروند.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

*ماشین‌هایی که پلاک ارتش داشته باشن، با رنگ
کرمی رنگ نشون داده میشن و حرف میانی پلاک
همیشه شین) ش (است.

#پارت 462_

ساعت چهار بعد از ظهر بود و هوا کم کم به سمت
تاریک شدن میرفت .

یکی از دلایلی که دل خوشی از زمستون نداشتم همین
زود تاریک شدن هوا بود.

پشت چراغ قرمز، حمیدرضا با ژست خاصی، دستش
رو توی موهایش میده .

ایده آل هر دختر جوانی بود که به خاطر بالا پایین شدن
هرمون‌هاش دل در گروی پسری میداد.

با لبخند نگاهش میکنم. چشم از جلو میگیره.

-چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

-دوست دارم بدونم وحید هم اینجا بشینه باز اینجوری
ژست میگیری؟

قهقهه میزنه. سرش کمی عقب می‌ره.

متوجه صدای صحبت دخترهای جوانی میشم که
کنارمون، سمت من ایستاده بودن و منتظر بودن چراغ
سبز بشه.

-راستش نه. من یکم چشمام چپ میره از وسط نصفم
میکنه.

حالا من قهقهه میزنم و سرم عقب میره.

تصور این که وحید نمیزاره حمیدرضا چشم چرونی کنه
برام قشنگ بود.

-روزی که زن بگیری به زنت میگم.

چراغ سبز شده بود. ترسیده ماشین رو به حرکت در
میاره و میگه:

-چی میگی؟ به خدا من با نامحرم کاری ندارم یه
جوون جذابم میون این همه زلیخا!چی کار کنم یوسف
شدم؟

و بعد تند تند پلک میزنه .

دوباره میخندم .

چقدرم خودش رو تحویل می گرفت !

البته از حق نگذریم پسر زیبایی بود.

خندم که تموم میشه، حمیدرضا هم با خنده برای فرار از
ترافیک، داخل کوچه‌ای میپیچه که...

#پارت 463_

سریع روی ترمز میزنه .جوری که دو دستم رو روی
کنسول جلوی ماشین میذارم تا توی شیشه پرت نشم .
یه ماشین مشکی مدل بالا دقیقا جلومون قرار داشت .
رخ به رخ ماشین .

به حمیدرضا نگاه میکنم.

-این کی اومد؟ !

-منم ندیدمش!

ماشین جلویی روشن میشه . صدای گاز دادنش می‌اومد .
شوکه شده به حمیدرضا نگاه میکنم.

-دنده عقب بگیر تا لهماون نکرده.

حمید میخواد عقب برگرده . منم برمیگردم که یه ماشین
دقیقا عین ماشین جلویی رو پشتمون میبینم.

-لعنتی ! داستان چیه ؟ ! دوربین مخفیه ؟

میخواد پیاده بشه که با پیاده شدن یه مرد آشنا تقریبا داد
میزنم بشین .

حمید برمیگرده سمتم.

به مرد اشاره می‌کنم . صورتش آشنا بود . میدونستم کجا
دیدمش . هیچ وقت اسمش رو نفهمیدم اما زیاد دیده
بودمش.

اخم میکنم . حمید هم اخم داشت

-میشناسیش ؟

-آره . فکر می‌کردم توی جزیره سوخته.

-جزیره ؟ !

-طولانیه داستانش. الان فقط سعی کن ماشینو در بیاری
تا نگر فتنمون.

شوکه بر میگرده سمتم.

-نگر فتنمون؟! !

-اینا دار و دسته میترانن !

-اون کیه دیگه؟! !

-همون که من به خاطرش خونتون مهمون بودم.

انگار تازه دوزاری حمید میوفته که لعنتی میگه و
ماشین رو میذاره روی دنده. فرمون رو کامل کج
میکنه. میخواد ماشین رو از بین دیوار و ماشین جلویی
رد کنه، که چند مرد همراه همون مرد قوی هیکل
بهمون میرسن و اسلحه هاشون رو روی ما میگیرن.
به انگلیسی فریاد میزنن پیاده شیم.

مجبوری پیاده میشیم. من ترسیده بودم. لحظه‌ی آخر
حمید زمزمه میکنه :

-اون طرفیا با تو!

#پارت 464_

منظورش رو میفهمم. تا مرد سمتم میاد که من رو پیاده کنه، در رو محکم باز میکنم و به تنش میکوبم. شوکه چند قدمی عقب میره. حمید پایین میپره و منم سریع پیاده میشم.

واقعا رمقی نداشتم اما حالا که حمید درگیر شده بود، منم باید وایمیسام.

مشت و لگد بود که نثارشون می‌کردیم.

کم کم دیدم تعدادشون داره بیشتر میشه.

مشتی به قفسه‌ی سینم برخورد میکنه و دادی از ته وجودم میزنم و میشینم روی زمین. تفنگ رو سمتم میگیرن. نفس نفس میزد. من تازه از بیمارستان مرخص شده بودم! زور مردا بهم میچربید. حمیدرضا که هنوز داشت اون‌ها رو میزد، رو صدا میزنم. حمید که اوضاع منو میبینه، تسلیم میشه. چند نفر خیلی سریع میگیرنش.

من رو هم بلند میکنن . حمید نفس نفس میزد . مردهایی
که سالم بودن، ما رو روی کاپوت ماشین میچسبونن و
میگردنمون .

هوا کاملاً تاریک شده بود . حمیدرضا رو به خاطر
فرنج ارتشیش، بیشتر میگردن .

با انزجار چشم میبندم و میگم :

- don't touch me!

(به من دست نزن)

حمیدرضا تقلاً میکنه . یه مشت و لگد دوباره به مردی
که گرفته بودتش میپروونه اما چند نفری میگیرنش .
من اما اونقدر بی‌جون شده بودم که فقط تقلاً کنم تا کمتر
بهم دست بزنه .

مرد اما بی‌توجه بهم من رو میگرده و بعد توی ماشین
به زور ما رو مینشونن .

به حمید نگاه میکنم . عصبی بود . انگار از این که گرفته
بودنمون ناراحت نبود.

بیشتر برای شکست خوردنش ناراحت بود.

هنوز نفس نفس میزد . دست هامون رو بسته بودن . فرنچ
حمید رو کاملاً در آورده بودن و کیف پولش رو به
آدمی داده بودن که جلو کنار راننده نشسته بود .
به جلو خم میشم . حدسم درست بود .

چشم هام رو با حالت درمانده ای میبندم و سرم رو به
پشتی صندلی تکیه میدم .

حمید رضا که متوجه میشه مرد رو شناختم بهم نگاه
میکنه .

-اون کیه؟!-

میخواهم جواب بدم که صدای خود میتران توی ماشین
میپیچه. انگلیسی حرف می‌زد.

-Im doctor miteran.Lieutenant
Pilot,seyed hamidreza haghani rad!

(من دکتر میتران هستم. ستوان خلبان، سید حمیدرضا
حقانی راد).

نمیدونستم داره فارسی رو اینقدر راحت از روی کارت
شناسایی حمید میخونه یا کارتش انگلیسی داشت. اما به
خاطر فرانسوی الاصل لودنش به سختی اسم حمید رو
میخونه. حمید رضا با اخم غلیظی جوابش رو میده.

- what you want?

(چی میخوای؟)

میتران چیزی نمیگه و فقط میخنده. اشاره میکنه تا
ماشین ها حرکت میکنن.

چیپ رو کناری میبرن و همونجا توی کوچه ره‌اش
میکنن.

به حمید خیره میشم. اخم های غلیظش رو تا به حال
ندیده بودم.

-نگران نباش. وحید میاد دنبالمون .

سریع برمیگرده سمتم.

-فکر میکنی نگرانم؟

ساکت نگاهش میکنم. بیشتر خشمگین میومد تا نگران.

-من عصبیم که چرا جلوی چشم گذاشتم به ناموسم

دست بزنین .

توی این وضعیت رعب برانگیز دلم به وجود این پسر

روشن میشه. رد پای وحید توی این بچه دیده می‌شد .

قدردان نگاهش میکنم. سرش رو پایین میندازه .

-اینا با ما چی کار دارن ؟

-مطمئن نیستم کاری داشته باشن جز آزار ...

چشم هاش رو میبندد. حالا کمی نگران شده بود .

-حالت خوبه؟ چجوری خوردی زمین؟

دست هایی که از مچ به واسطه ی چسب پهن به هم
چسبیدن رو روی قفسه ی سینم میزارم .

-ضربه ی بدی خورد بهم . نفسم رفت یک آن دیگه
نتونستم بلند شم.

-جای خطرناکیه . تو هم که همین الان از بیمارستان
اومدی ...طبیعیه .

بعد سرش رو پایین میندازه . صورتش کمی کبود شده
بود و موهای بورش به هم ریخته بود .
-ببخشید همش به خاطر اشتباه منه .

لحتم رو آرام و دلداری دهنده میکنم.

-چه اشتباهی پسر خوب؟! اونا مارو حتما از جلوی
خونه ی سابوته تعقیب کردن .

-اگر نیچییده بودم تو اون کوچه...

-حتما جلوی خونتون بالاخره گیرمون می آوردن . من
این هارو میشناسم .

نگاهی بهم می‌کنه . هنوز درد داشتم اما سعی می‌کنم
لبخندی بزنم و بهش تسلی بدم . مطمئنم میلاد هم اینجا
بود رفتاری شبیه به حمیدرضا داشت .

کاملاً تسلیم شده بودیم . در سکوت ساعت ها توی
ترافیک تهران، در ماشین نشستیم . شیشه های دودی
نمیزاشت کسی توی ماشین رو ببینه .

از شیشه ی پنجره ی به بیرون نگاه می‌کردم . توی
تاریکی هم مشخص بود داشتیم به سمت یکی از شهرک
های صنعتی متروکه ی حومه ی شهر میرفتیم .

اونجا رو قبلاً یک بار رفته بودم . زمان دانشجویی دنبال
یه سیلندر می‌گشتم و فقط اون شهرک اون نوع سیلندر
رو تراش میداد . اما حالا شهر متروکه شده بود و معلوم
نبود مرد هایی که برای زن و بچشون از اون طریق
نون شب می‌بردن، حالا به چه روزی افتادن .

بالاخره می‌رسیم. حدسم درست بود. شهرک صنعتی
شاگری که حالا کاملاً متروکه بود...

مرد های زیادی دور و اطرافمون بودن. نمیدونستم
چطوری به ایران اومدن، یعنی این همه آدم قاچاقی از
مرز ایران وارد شدن؟! شاید هم هویت جعلی درست
کرده بودن ...

هر چی که بود، الان کلی آدم توی این خراب شده،
طرفدار میتران بودن و من و حمیدرضا با دست های
بسته و بدنی که کوفته شده بود، تنها بودیم.

یه کارخونه ی کوچیک تو اون شهرک بود. ما رو به
همون جا بردن و به ستونی محکم بستن.

طوری بسته شده بودیم که هر کدوممون یک طرف
ستون نشسته بودیم و پشتمون به هم بود.

به اطراف نگاه میکنم. لامپ های زرد رنگ حبابی
سالن بزرگ کارخونه رو روشن کرده بود. زمین پر از
خاک و خاکستر بود.

شبیره ها دور تا دور چراغ ها میگشتن و این تنها
حرکتی بود که من توی اون موقعیت دیدم . هوای
سرد، کرختی بدنم رو بیشتر میکرد.

انگار حمیدرضا متوجه بی حال شدنم میشه.

-نسرین خانم خوبی؟

بی حال فقط صدایی میپروم.

-او هوم.

-مطمئنی خو...

صدای قدم هایی تو کل سالن خالی و تاریک پیچید و
پژواک شد.

این صدا، صدای قدم های عادی نبود .لخ لخ کنان به
سمتمون میاد .اول پشت سر من برای حمیدرضا چیزی
روی زمین میزاره .از صدای برخورد اون شیء فلزی با
زمین متوجهش میشم .

بعد به سمت من میاد .یه کاسه ی فلزی هم جلوی من
میزاره.

با لهجه ی خاصی، فارسی صحبت می کرد.

-اینم سهم شما . این دکتر خارجکیه خیلی دوستون داره
که براتون شام فرستاده . اگر من بودم میزاشتم از گشنگی
بمیرید .

#پارت 468_

بهش از پایین نگاه میکنم . خیلی قد بلند و عظیم الجثه
بود . شکم ِ گنده و سر تاسی داشت .

همونجور که از بالا بهم نگاه می کرد، حمیدرضا به
جای من جواب میده .

-زیاد داری حرف میزنی ها ! با خانم درست صحبت
کن الدنگ .

مرد، بی توجه به حمیدرضایی که کلا پشتش به ما بود
و من نمی توانستم ببینمش، پوزخندی به روی من میزنه .

خم میشه و چسب ها رو باز میکنه و بعد خودش از
سالن بیرون میره .

حین این که مچ دست هام رو ماساژ میدادم، آروم حمیدرضا رو مخاطب قرار میدم.

-وای حمیدرضا سرت به تنت زیادی کرده بچه؟

-اولا من بچه نیستم وگرنه تو دست من امانت نبودی !
دوما اره سرم زیادی کرده خوش ندارم ببینم زن داشتم
بهش بی حرمتی میشه.

چشم هام رو درمانده میبندم و سرم رو به ستون تکیه
میدم .

توی این اوضاع حمیدرضا هر چه بیشتر داشت برام
مردونگی می‌کرد و نگرانی من هر آن بیشتر میشد .

حمیدرضا میچرخه و سمت من میشینه .

حالا میتونستم نیم رخش رو ببینم.

-ببخشید تند رفتم . راستش نگران مادرتم.

اونم مثل من داشت مچ دستش رو ماساژ میداد .

-نه بابا زیاده روی چیه . من خودمم حال خوشی ندارم .
میدونم عصبی شدم .

به سوپ توی کاسه اشاره می‌کنم. توی این سرما خیلی زود از دهن افتاده بود.

-سوپ منم بخور. میل ندارم.

-تازه میخواستم بگم تو سوپ منو بخوری چون منم میل ندارم.

لبخند کج بی جونی میزنم. توی این سالن، چه غلطی میکردیم آخه؟

-میگم حالا که دستامون بازه بیا یه فکری بکنیم.

-من میترانو میشناسم. اگر دستمونو باز گذاشته ینی پشت این دیوارا هر یک قدم، یکی رو نشونده برای نگهبانی. منتظره تا ما از جامون تکون بخوریم بهانه دستش بدیم.

#پارت 469_

-نمیخوای بگی این میتران کیه؟

دیگه وقتش بود توضیح بدم. هر چقدرم اون ماموریت محرمانه بود، اما بهتر میدیدم حمیدرضا رو مطلع کنم. شاید این طوری درست تر با وقایع پیش رو برخورد می کرد.

-پروفسور ژاک میتران، دکترای مهندسی انرژی داره و فرانسویه. دو یا سه ماه پیش که به فرانسه رفتم، دعوت شدم تا توی مراسمی شرکت کنم. بعد از اون مراسم، بهم پیشنهاد کار داد. بماند چه اتفاقاتی قبل اون برای من افتاده بود.

برای همکاری با میتران رفتم به یه جزیره. توی اون جزیره قرار بود مسئول طراحی یه پیل سوختی باشم که به طرز ناگهانی متوجه شدم یه موشک هم توی جزیره در حال ساخته.

یک هفته من رو دور از بقیه قرنطینه کرده بودن با هیچ کدوم از همکارا و بچه های مامور مخفی در ارتباط نبودم. وقتی برگشتم از قرنطینه، دیدم وحید نیست. از طریق یکی از بچه ها که هنوز هویتش لو نرفته بود فهمیدم گیر افتاده. منم گیر افتاده بودم. پیداش که کردم،

خونین و مالین پیداش کردم . البته کتکش نزده بودن .
بیشتر زخمیش کرده بودن.

-داداش منو؟ !

لبخندی به لحن متعجبش میزنم.

-اره داداش شما رو.

-آی ناکسا ! دیدم موقع وضو گرفتن ساعدش پر از زخم
بودا !

-اون مال قبل تره . اینی که میگم روی بدنشه...

و بعد با دست جای زخم رو روی ترقوه‌ی خودم نشون
میدم.

-اینجا رو به شدت شکافته بودن تا یه چیزی رو از
بدنش در بیارن .

-الهی دستشون بشکنه .

به لحنش که مثل پیرزن های پیر بود خنده ای کوتاه
میکنم.

-بالاخره با هر بدبختی بود از اون جزیره اومدیم بیرون ولی یک هفته بعد که کمی بهتر شدیم، یه سری اطلاعات مبنی بر زنده بودن میتران دستمون رسید و همین باعث شد که با احتیاط برگردیم ایران و آخرشم که به خاطر همین موضوع مجبور شدم مزاحم شما بشم.

-مزاحم چیه یه توفیقی شد از زیر زبون داداشمون به زور بیرون کشیدیم دلش سریده یا نه.
متعجب بهش نگاه میکنم.

-واقعا؟!

-اره بابا! روز اولی که اونجوری دیدیمتون، مگه مامان سادات اروم میگرفت؟! وقتی رفتن تو اتاق، من پشت پنجره فال گوش وایسادم.

-تو که توی اون یکی اتاق داشتی لباس عوض میکردی!

-هر دو اتاق پنجره داره خب! منم رفتم تو حیاط از اون ور شنیدم دیگه!

مثل یه بچه ی تخس شده بود که با افتخار از کار خرابی
هاش حرف می زد .

متعجب خندم میگیره . موندم تو بیخش کنم یا تشویقش کنم
تا از شنیده هاش بگه ...

انگار خودش بدش نمیاد به حرف بیاد که با لحن خسته
اما با چاشنی لبخند میگه :

-مامان سادات اون شب خیلی نگران شده بود . فکر کن
بعد از نزدیک یک سال پسرشو با یه دختر دیده بود .
حق داره خب ! تو اتاق نشسته بودن . دقیق نمیدیدمشون .
اما صداشون واضح بود . مامان سادات از تو پرسید .
وحید یه جمله گفت و ساکت موند .

خودم برای شنیدن ادامش هیجان داشتم .

-خب چی گفت؟

مثل یه ماهی شده بودم و به دریای حرف های
حمیدرضا احتیاج داشتم .

-گفت :اون برای من همونه که خودم دستشو میگیرم و میزارم روی زخمام مامان سادات.

#پارت 471_

قلبم برای جمله‌ای به واسطه‌ی حمیدرضا شنیده بودم میتپه.

توی همین چند ساعتی که ندیده بودمش دلم براش تنگ شده بود .

یاد روزی می‌افتم که توی خونه‌ی طبقه‌ی بالا خودش چرخید و زخمش رو نشونم داد .

وحید به مامان سادات راست گفته بود .

و من از بابت این موضوع خوشحال بودم .

میخوام حرفی بزنم که باز همون مرد قوی هیکل میاد و دست‌هامون رو میبندد .

با دیدن کاسه‌هایی که سوپ یخ زده هنوز توش بودن، پوزخندی میزنه و میره .

سرما به تنم نشسته بود اما به لطف همون یک جمله‌ای
که از حمید شنیده بودم، دلم رو گرم میکردم.

-نزدیک چند ساعته اینجاایم. فکر کنم وحید تا الان
فهمیده باشه.

دوباره سرم رو به ستون تکیه میدم و پاهام رو توی
شکم جمع میکنم. دلم می‌خواست بخوابم.

-آره فکر کنم فهمیده.

-به نظرت کی میتونه پیدامون کنه؟

-با اون شناختی که من از داداش شما دارم، خیلی زود.
-امیدوارم.

نفس عمیقی میکشم.

بخار نفس‌هام با هر بازدمم به هوا پراکنده و کمی جلوتر
محو میشد. چشم‌هام و میبندم و با سعی میکنم با تمام
وجودم منتظر وحید باشم.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

سه روز بعد

دانای کل

-اینجوری همیشه آقا باید هرچه زودتر بچه‌های ضربتی رو وارد عمل کنیم.

عابدی با آن اورکت رسمی و طوسی رنگش شبیه کارآگاه‌های فیلم‌های کلاسیک شده بود.

ساعتش رو چک میکنه رو به وحیدی که نگرانی از سر و کولش می‌بارید چشم میدوزه.

-الان وقتش نیست وحید. ما باید اول موضعمون رو مشخص کنیم.

-ولی آقا همین الانشم دیر شده.

-اون یه متهم داخلی نیست وحید! الان کلی کشور دنبال این مرد هستن. ما نمیتونیم بی‌گدار به آب بزنیم.
-ولی آقا...

-اما و ولی نداره وحید. تا فردا صبر کن.

وحید باز میخواد ممانعت کنه که تلفن سیاه رنگ، زنگ میخوره.

توی این مدتی که نسرین و حمیدرضا ربوده شده بودن، این تلفن سیاه رنگ، تنها راه ارتباطی بین سازمان و اون دو نفر بود .

تلفن سیاه رنگ رو سهیل و ساعد وقتی پیدا میکنن که روی صندلی شاگرد جیب حمیدرضا رها شده بود و هیچ خبری هم از نسرین و خود حمیدرضا نبود.

#پارت 472_

الان زمان تماس نبود . همیشه صبح بین ساعت‌های یازده تا دوازده تماس میگرفتن ولی حالا، ساعت یازده شب بود .

همه از جمله، وحید، آقای عابدی، سهیل، ساعد، پولاد و مسعود توی اتاق جمع میشن . تماس همیشه از یه تلفن عمومی برقرار میشد.

-الو؟

فرانسوی حرف می‌زدن.

-چطوری اندرو!

همچنان میتران وحید رو اندرو صدا میزد این در حالی بود که هویت وحید، برای میتران هفته‌ها میشد که آشکار شده.

-خوبم. اونجا همه خوبن؟

-اوه پسر مجنون! هنوز نگران نامزدتی؟! میخوای باهاش حرف بزنی؟

-بله لطفا.

-باشه!

همه ساکت بودن تا صدای نسرین رو بشنون. اما این بار فقط صدای فریادهای نسرین شنیده می‌شد که با زجه و ترس فریاد میزد:

-حمیدرضا! حمیدرضا تو رو خدا چشم‌هات رو باز کن!

مسعود از فرط فشاری که حس میکرد، کف دستش رو از پیشونی تا چونه میکشه و انگشت‌هاش رو روی لب‌هاش میزاره. جو اتاق کاملاً در بهت و ترس فرو رفته بود. وحید حس میکرد که دیگه نمیتونه سرپا بایسته. دست‌هاش رو روی میز، تکیه‌گاه بدنش کرد و سعی

کرد خودش رو کنترل کنه تا صداش نلرزه . چیزی نمی گفت منتظر واکنشی از جانب میتران بود .

صدای بشاش و شاداب میتران تو اتاق میپیچه .

-هیچ وقت دکتر رو انقدر ترسیده و مستاصل ندیده بودم . میگم این خلبانی که اینجاست برادر توعه؟ ! چرا اصلا شبیه نیستید؟ نکنه ... پدرت ...

وحید دیگه تاب این توهین رو نداشت . دست هاش مشت شده بود اونقدر محکم که بند بند دستش سفید میشد .
از لای دندون غرید .

-خفه شو کثافت ... خفه شو !

میتران خندید ! قهقهه میزد . کارد میزدی خون وحید در نمی اومد . عابدی سعی میکنه وحید رو با ایما و اشاره آروم کنه .

بالاخره صدای نسرین شنیده میشه . انگار متوجه تماس شده بود . حالا صدای ترسان و خش دارش ، ملتمس گونه و بلند شنیده می شد . انگار از تلفن به زور دورش کرده بودن . صداش بریده بریده شنیده می شد . انگار هم از گریه ی زیاد نفسش بالا نمی اومد ، هم داشت تقلا میکرد ...

#پارت 473_

-وحید! وحید تو رو خدا ... بیاید . حمیدرضا ...
حمیدرضا ... حالش اصلا خوب ... نیست خواهش ...
میکنم بیاید !

وحید دیگه نمیتونست تحمل کنه . گوشی رو روی میز
رها کرد . دیگه نمیتونست این وضعیت رو تاب بیاره .
کل سلول های مغزش فرمان حمله میدادن اما دست و
پاش در قل و زنجیرهای نامرئی گیر افتاده بودن .
همه می دونستن که اون تو وضعیت مناسبی به سر نمی
بره . با اون همه فشار روانی که روی دوش هاش حس
میکرد ، چیزی توی قفسه ی سینه اش هم داشت قلبش رو
فشار میداد .

توی این سه روز ، هر روز سر یک ساعت مشخص
خود میتران با تلفن سیاه تماس می گرفت و تنها کسی که
اجازه داشت گوشی رو برداره وحید بود .

انگار این یه شکنجه بود از طرف میتران ...یه شکنجه
روحي ...شکنجه‌ی سفید...

وحید از گوشی کمی دور شده بود اما هنوز تماس
برقرار بود .

میتران به حرف میاد.

-خب اندرو !میدونم الان تو و همکارات دارید به حرفم
گوش میکنید .میخواید بدونید چرا این بلا رو سرش
آوردم؟

همه ساکت بودن .میتران شادابتر از قبل ادامه میده :

-چون نمی‌خواست قبول کنه که برای من کار کنه !اما
حالا زنگ زدم که جلوی شما مجبورش کنم اعتراف
کنه .

جمله‌ی دومش رو عصبی گفته بود .پر از حرص ...پر
از خشم...

صدای قدم‌هایی شنیده می‌شد و بعد عربده‌ی حمیدرضا
به هوا پرتاب میشه .ناله‌ی دردناک حمید همان جیغ
نسرین همان .

-هنوزم نمیخواهی قبول کنی دکتر؟

مخاطبش وحید و افراد حاضر در اتاق نبودن. انگار داشت با نسرین مذاکره میکرد. یک مذاکره در اوج بی عدالتی.

همچنان صدای درد کشیدن های حمیدرضا شنیده می شد. همچنان داشتن شکنجش میکردن. درسته بچه ها داخل اتاق تصویری نداشت اما همون صداها هم می شد فهمید اون دو نفر تو وضعیت زجرآوری به سر میبرن.

#پارت 474_

صدای پردرد و ترسیده و خشن نسرین توی گوش میپیچه.

-قبول میکنم... قبول میکنم... من با شما برمیگردم فرانسه...

میتران قهقهه‌ی پیروزمندانه‌ای میزنه و باز حریص‌تر از قبل، با وحید حرف میزنه.

-دیدید اندرو؟ بالاخره قبول کرد! من فردا شب از ایران میرم و تو و اون رفیقای موشت هم هیچ وقت دستتون به ما نمیرسه!

و بعد تماس قطع میشه .

نفس‌هایی که انگار ساعت‌ها بود در سینه حبس شده بودن، به یک باره بیرون میان .

مسعود منتظر نمیمونه و سریع از اتاق خارج میشه .

سه تا پسرا همه مثل سربازهای شکست خورده هر کدام یه جوری فرو میریزن .

عابدی با اخم‌های غلیظ و دست‌های مشت شده به نقطه ای نامعلوم خیره بود.

اما هیچ کس از اوضاع وحید خبر نداشت . از طرفی برادرش، و از طرف دیگه نسرین؛ وضعیت اسفباری بود...

-فردا عملیات رو صبح زود شروع میکنیم.

همه به عابدی نگاه میکردن.

وحید که انگار منتظر این اجازه بود گفت :

-فرماندهی عملیات رو به من بسپارید.

-نه! خودم وارد عمل میشم.

پسر ها به هم نگاه میکنند . شوکه شده بودن . مدت ها بود
که آقای عابدی بیشتر کار ریاست انجام میداد و حالا
میخواست خودش شخصا وارد عملیات بشه .

وحید میخواست اعتراضی کنه که در اتاق باز میشه .

قامت مونا و مسعود توجه همه رو جلب میکنه . این
وقت شب حضور خانمی که به خاطر اوضاع بارداری
مرخصی کامل بود، برای همه ایجاد تعجب می کرد .

-اینجا چی کار می کنید خانم راد؟

-سلام جناب عابدی . اومدم بگم من و گروه هم آماده ی
عملیات هستیم .

-شما فعلا مرخصی هستید .

-نیاز به مرخصی نیست . نمیتونم مادر خودم و مادر
دکتر مولایی رو توی این اوضاع ببینم و خودم دو
دستی بچم رو بچسبم .

اونقدر جدی حرف می زد که جایی برای مخالفت
نمیداشت .

صبح روز بعد، سپیده دم نزده بود که همه تو اتاق جمع شده بودن حتی مونا. دیشب هر چقدر وحید و مسعود خواستن اون رو منصرف کنن، نتونستن و حالا مونا همراه بقیه، منتظر بود که آقای عابدی حرفی بزنه. چشم های وحید عملاً مثل پرتقال خونی شده بود. با این وجود با اخم های نچندان کم رنگی، محکم کنار آقای عابدی ایستاده بود و منتظر بود تا هر چه سریع تر سوار بر یکی از اون ون های تماماً سیاه به محل اون کارخونه بره.

خوبی اوضاع اینجا بود که میتران فکر می کرد کسی محل اون کارخونه رو نمیدونه. برای همین دیشب، از یک تلفن عمومی تماس نگرفته بود و به جاش با یه خط بی نام و نشون به اون تلفن سیاه زنگ زد... میتران بچه های اطلاعات رو دست کم گرفته بود. از اون ها بیشتر، نسرين رو ...

آقای عابدی از روی نقشه، یه سری موارد رو توضیح داد و بعد با یک بسم الله بلند، همه رو به سمت اتاق تجهیز فرستاد.

هر کس یه کلت کمری، دستبند، جلیقه و بیسیم می‌گرفت
و بیرون میرفت .

با سرعت هر چه تمام‌تر، از ساختمون سازمان خارج
شدن و سوار بر ون‌های ضدگلوله و ماشین‌های پلاک
شخصی به سمت جنوب تهران حرکت کردن.

تازه هوای گرگ و میش زمستونی داشت روی تهران
نور می‌انداخت که راه افتاده بودن .توی اون ساعت از
روز، جایی شلوغ نبود و با سرعت هرچه بیشتر
میتونستن خودشون رو به اون کارخونه برسونن .مثل
همه‌ی عملیات‌ها، همه در ظاهر آرام بودن .انگار که
هیچ اتفاقی نیوفتاده اما در باطن هر کس از خدا طلب
پیروزی می‌کرد و این وسط بعضی‌ها بودن که طلب
شهادت رو هم از قلم ننداختن .

قرار بر این بود که به دو گروه تقسیم بشن، گروه اول
حواس همه رو پرت کنن و گروه دوم، به دنبال دکتر و
ستوان بگردن.

مونا، پولاد، سهیل و ساعد، جزو گروه دوم بودن .
مسعود، وحید و شش تن از مامورین زبده‌ی عملیاتی هم
گروه اول بودن .

دو تک تیرانداز، و یک هلیکوپتر هم گوش به فرمان
آقای عابدی بودن که جلوتر از همه داشت اوضاع
کارخونه رو بررسی می‌کرد.
بالاخره رسیدن .

همه چیز طبق نقشه جایگذاری شد . هر کس سر جای
خودش بود که گروه اول، شروع به حرکت کرد .توی
اون زمان از روز مطمئنا همه خواب بودن و فقط
نگهبان‌ها نگهبانی میدادن .گروه اول که به نزدیکی
ورودی‌های کارخونه رسید، گروه دوم به راه افتاد .از
اینجا به بعد گروه اول باید گروه دوم رو پوشش میداد تا
زودتر اون دو نفر رو بیرون بیارن .یک آن صدای
افتادن یه شخص از بالای پشت بوم حواس همه رو به
خودش جلب کرد .

در کمال تعجب یکی از اسنایپرهای خودی روی زمین
افتاده بود .

خیلی سریع درگیری شروع شد. انگار میتران ساعت‌ها به انتظار بچه‌ها نشسته بود و حالا با اولین شلیک خیلی خوشحال به نظر می‌رسید.

همه متفرق شده بودن و جایی برای اختفا پیدا میکردن.

دومین تک تیرانداز، انتقام اولین تک تیرانداز رو گرفت. حالا هیچ کس از بالای پشت بوم، نمیتونست وحید و افرادش رو هدف قرار بده.

صدای عابدی در گوش بچه‌ها پیچید.

-بالا پشت بوم امن شد. از بالا برید.

خیلی سریع بچه‌ها پی تیم اول از طریق یه نرده بوم فلزی بالا رفتن.

خون اون تک تیرانداز مثل یه دایره دور بدنش رو گرفته بود اما بچه‌ها وقت نداشتن تا اون رو نگاه کنن. تیراندازی شروع شد.

وحید و هم تیمی‌هاش سعی میکردن از سقف سوراخ شده‌ی کارخونه، افرادی که داخل بودن رو مورد هدف قرار بدن.

مونا و پسرا هم پایین جایی پشت ستون‌ها و بشکه‌های بزرگ فلزی قایم شده بودن.

افراد میتران شوکه شده از شلیک‌هایی که از بالای سرشون، بهشون شده بود به محوطه‌ی باز فرار کرده بودن .

کار برای بچه‌های تیم دو راحت بود . خیلی زود انتقام همون یدونه تلفات رو گرفتن .

تعداد آدم‌ها از اون چیزی که عابدی پیش بینی می‌کرد کمی بیشتر بود . از اتاق‌های دیگه‌ی کارخونه آدم بیرون می‌ریخت .

با این وجود همه دنبال سه نفر بودن؛ نسرین، حمیدرضا و میتران.

ساعد که زودتر از بقیه به ورودی سالن اصلی کارخونه رسیده بود، در بزرگ کشویی کارخونه رو باز کرد . با باز شدن در، صدای فریادهای کسی رو شنید که با هنجره‌ای زخمی فریاد میزد کمک !

سالن خالی از هر نوری بود و فقط از پنجره‌های کوچیک دو طرف کمی نور به داخل میزد .

همون طور که با ژست آماده باش اطراف رو میپایید به سمت صدا رفت . یکی از ستون‌ها توجهش رو جلب کرد . دور ستون طناب پیچیده بودن . مشخص بود کسی

اون طرف ستون بسته شده .ستون رو دور زد .درست میدید ...نسرین با دیدن ساعد ذوق کرده بود .بعد از روزها داشت یک آشنا میدید .

ساعد از دیدن تن نیمه برهنه‌ی حمیدرضا که ایستاده به یک میخ بزرگ طویله دست‌هاش رو بسته بود، بیسیم زد تا بقیه زودتر خودشون رو برسونن .صدای تیر و تفنگ از هر جایی شنیده می‌شد.

#پارت 477_

-کجا بودید این همه مدت؟

ساعد، سریع خم شد طناب‌ها رو باز کرد .
نسرین درد داشت اما گفت :

-اول اون .خیلی خون ریزی داره .کلی با چوب زدن تو کمرش .نمیدونم توی چه اوضاعیه.

از دید ساعد، نسرین شجاع و همیشه نترس، حالا واقعا ترسیده بود.

بعد از باز شدن دست‌های نسرین، به سمت حمیدرضا چرخید. دست راستش رو دور تن سرد حمیدرضا پیچید و با دست چپ طنابی که دست‌هاش رو بالای سرش محکم بسته بود، باز کرد. حالا وزن حمیدرضا کاملاً روی شونه‌ی ساعد افتاده بود. همه رسیده بودن. پولاد سریع جلیقش رو به تن دکتر می‌کنه. مونا دست نسرین رو می‌گیره.

-تو اینجا چی کار میکنی؟

مونا بدون توجه به سوال نسرین، دستش رو روی گوشش می‌زاره.

-پیداشون کردیم. آمبولانس رو بیارید جلو. تیم الف، پوشش می‌خوام بیارمش بیرون.

جلیقه توی تنش کمی لق می‌زد.

نسرین لحظه‌ی آخر وقتی می‌خواست از سالن با مونا بیاد بیرون، که سهیل، جلیقه رو از تن خودش بیرون کشید و به تن حمیدرضای بیهوش بست.

کمی بعد، سهیل هم پشت سر نسرین و مونا بیرون می‌اد. ردیفی گلوله یک آن جلوشون روی محوطه‌ی خاکی کارخونه به زمین برخورد می‌کنه. مونا سر نسرین رو

پایین نگه میداره و خودش از طرف چپ و سهیل از طرف راست سپر نسرین میشن. تن نسرین ضعیف شده بود. واقعا بعد از اون همه شکنجه نا داشت و ترس، هر آن ضعف رو بیشتر میکرد. در حالی که نسرین با کمری خم شده مجبور به دویدن بود، حس کرد پهلوش خالی شد. کسی که کنارش بود و بدو بدو راه میرفت، یه آن افتاد. از ترس یه لحظه ایستاد؛ اما مونا فریاد زد.

-بیا !

قلبش اونقدر تند میزد که حس میکرد ممکنه هر آن خون بالا بیاره. به کل بدنش داشت فشار می‌اومد و بیشتر از اون به روحش. سهیل تیر خورده بود ولی نمیدونست به کجاش، حتی نمیتونست برگرده و نگاهش کنه و این بیشتر از قبل داشت عذابش میداد.

با هر بدبختی بود بالاخره به محیط امنی می‌رسند. دور تا دورش رو ماشین گرفته بود. مونا نفس نفس میزد.

نسرین حالا به وضوح از ترس میلرزید. صدای گلوله‌ها هنوز توی گوشش بود و با گلوله‌هایی که جدید داشت به هر سمتی میرفت قاطی میشد.

یه آن متوجه شد وحید با صورتی خونی، حمیدرضا رو به سختی داره به سمت خودشون میاره.

نسرین میچرخه که به مونا بگه اما با جای خالیش
مواجهه میشه .

عملا تنها شده بود و فقط دو تا تکنسین داشتن مجبورش
میکردن به آمبولانس بره . اما نسرین اون قدر دلیل
برای نگرانی توی اون کارخونه نفرین شده داشت که
نمیتونست از جاش جم بخوره .

#پارت 478_

قلبش بیشتر از قبل درد میکرد . اما بیشتر از اون سرش
داشت منفجر میشد با این وجود به خودش حق نمی داد
که اونجا رو ترک کنه .

بالاخره وحید و یه نفر دیگه که نمیشناخت، در حالی که
حمیدرضا رو می آوردن، نزدیک میشن . به خاطر
اوضاع وخیم حمیدرضا، سریع سوار آمبولانش میکنن
و با اسکورت به بیمارستان میبرنش . نسرین اما
مصرانه هنوز مونده بود . با پررویی تمام میخواست تا
آخر این معرکه بمونه و مطمئن بشه کسی نمیره به
وحید نگاه میکنه . دست و و لباسش کمی خونی بود .

نسرین اول با خود فکر کرد مبادا وحید زخمی شده باشه
اما اثری از زخم رو ندید.

هیچ چیزی نمیتونست بگه فقط با ترس و لرز و با
صدای بلندی بر اثر صدای بلند گوله‌ها، فریاد زد.
-سهیل! سهیل تیر خورد .

تازه متوجه صورت خاکیش میشه . ماتم داشت اما سعی
می‌کرد خودش رو کنترل کنه . نسرین اما سعی کرد از
دیدن اون ماتم هول نکنه.

صدای بیسیم وحید بلند بود و یه آن به گوش نسرین
رسید.

-کد چهارصد و چهل و شش سه تا تلفات داریم . به
عقاب بگو پنجره‌های بالا رو بزنه . نمیتونیم بیاریمشون .
شما بیاید.

صدا، صدای مسعود بود . نسرین، ترسیده نگاهش
می‌کنه . دوباره دور میشه و در حالی که خشاب کلت رو
عوض می‌کنه فریاد می‌زنه.
-برو.

این بار عابدی به سمت نسرین میاد .

-برید داخل باید از اینجا دور بشید.

نسرین اما هیچ توجهی به عابدی نداشت. هیچ وقت عابدی رو انقدر غیر رسمی ندیده بود. اما حالا اهمیتی نداشت. بی توجه به عابدی وحید رو از پشت بدرقه میکرد. نمیدونست چرا شونه هاش افتاده بود. دلش گواه بدی میداد که عابدی به آمبولانس اشاره مکنه که به جلو بره. وقتی آمبولانس میره، عابدی سعی میکنه نسرین رو به ماشین شخصی بفرسته اما نسرین مقاومت میکنه. کسی عابدی رو صدا میزنه و عابدی نسرین رو به شخصی میسپاره.

تا نسرین میاد به اون فرد چیزی بگه، آمبولانس از راه میرسه.

#پارت 479_

از دیدن اون آمبولانس که در عقبش باز بود و با سرعت به سمتشون می اومد، یک آن جا میخوره.

نسرین در کنار همه ی دل نگرانی هاش، با خود پرسید

یعنی چقدر اون پشت پر بود که در رو نتونسته بودن
ببندن؟!!

آمبولانس ایستاد. اما کسی پیاده نشد تا به وضع افراد
پشت آمبولانس رسیدگی کنه. نسرین به سمت عقب
آمبولانس رفت. از دیدن برانکاردها شوکه شد.

دوتا برانکار دتوی ماشین، و یکی که نشسته بود اما
سرش پایین افتاده بود.

دستی به بازوی مردی میکشه که نشسته بود اما سرش
پایین بود. دلش میدونست اون مرد کیه اما همون دلش
نمیخواست باور کنه. مات مونده بود. چشم‌هاش از
فرط شوک درشت شده بود. اشک ناخودآگاه جوشید.
دلش انگار زودتر از همه یه چیزهایی فهمیده بود.

-ساعد؟ ساعد منو ببین!

تکون نمی‌خورد. به پشت سری‌هاش نگاه میکنه. سهیل
و پولاد روی برانکار دتوی آمبولانس بودن. خون کف
آمبولانس می‌ریخت.

دست‌های ساعد پر از خون بود.

-ساعد؟ میشنوی صدام رو؟

از دیدن اون حجم از خون هول کرده بود. بیشتر از قبل ترسیده بود. نبض نداشت.

نسرین بهم ریخته، مستاصل‌تر و ترسیده‌تر از قبل، بی ملاحظه و با فریاد تن کرخت و سنگین ساعد رو تکون می‌ده.

اون قدر که از روی آمبولانس پایین می‌وفته. نسرین جونی نداشت که تعادلش رو حفظ کنه. اون قدر که با افتادن ساعد از روی آمبولانس، نسرین هم می‌وفته. همون جلوی در عقب آمبولانس روی دو زانو می‌وفته. حالا ساعد توی بغلش بود.

حالا گریه‌هاش صدا داشتن. چشم‌هاش می‌لرزیدن. دست‌هاش می‌لرزیدن. تاریخ زندگی کوتاه نسرین داشت تکرار میشد. از پشت پرده اشک دل خوش کنان با خودش فکر کرد قطعا این ساعد نبود چون اگر بود الان بلند میشد و میگفت به من دست نزنید درست نیست.

دست‌های نسرین هم خونی شده بود. جلیقه‌ی ضد گلوله
تنش بود اما ...

وقتی به دست‌های خونین دقت کرد متوجه گردن ساعد
شد.

ترسیده‌تر از قبل با بهت و لرزان گفت:
-وای! وای ساعد!

روی زخمش رو فشار میداد. بدنش هنوز گرم بود اما
خون با قدرت بیرون می‌ریخت.

یک آن متوجه حرکت ساعد شد. انگار تکان خورد.
متعجب چند بار پلک زد. صدای خس خس‌های بد فرم
ساعد رو شنید. با هر نفس، خون بیشتری از گردنش
بیرون میزد.

دندون‌های ساعد خونی بود. نسرین امید گرفته بود که
راه برای نجات ساعد هست.

-حرف نزن ساعد حرف نزن خون ریزی بیشتر می
شه .

ساعد بی توجه به به دادهای ترسیدهی نسرین لب باز
کرد .

نسرین گوشش رو نزدیک دهان ساعد برد.

-من ...خودم ...رو ...س...س...سپر...ش...شما ...
نکردم ...س...سپر...ای...ای...ایران ..ک..کردم....
بمو...بمونید...ب...ب...ب...برای ...ایران...بمونید....

و نفسش محکم به گوش نسرین خورد و بعد ...دیگه
هیچ حرکتی نبود جز همون خون ریزی که از گردنش
به روی پای نسرین می ریخت.

عاجز شده بود .ترسیده بود .پسری توی بغلش بود که
قرار بود برادرش باشد ...

دیگه کاسه‌ی چشم‌هاش توان نگهداشتن اشک رو
نداشت .اشک پایین ریخت و توی خون‌های روی دست
ساعد گم شد.

باور نداشت تموم شده باشه . بهت زده ساعد رو تکونی داد .

با اشک فریاد زد . ضجه میزد . قسمش میداد .

-ساعد ! ساعد خواهش میکنم چشمهاتو باز کن .
توروخدا باز کن . ساعد به خاطر من نه به خاطر
مادرت . ساعد اون منتظرته ! ساعد توروخدا ! ! ! ! ! !

نفس کم آورده بود . جون کم آورده بود .

توان نداشت . نفس ریسه مانند بیرون اومد و دوباره
ضجه هاش به هوا پرتاب شد .

فقط اسمش رو فریاد میزد . اون لحظه نسرین ، تمام زنان
عالم شده بود و به سوگ سیاوش پاکی می نشست که بی
گناه کشته شده بود ...

شهید شده بود ...

#پارت 481_

(نسرین)

تو حال و هوای خودم بودم که دستی بلندم کرد . سر بلند کردم . صداها خوابیده بود . همه یک چشمشون اشک بود یه چشمشون خون . آمبولانس میخواست حرکت کنه . یک آمبولانس دیگه اومده بود .

ساعد رو از روی پاهام بلند کردن . عابدی عصبی بود . سعی می‌کرد نرم برخورد کنه . برگشتم سمت بچه‌ها.

حالا از اون جمع فقط مسعود و مونا رو می‌شناختم که لب‌هاش سفید شده بود و رنگش به گچ دیوار می‌موند . چشم چرخوندم .

پاهام توان نداشت اما منظره‌ی جلوم یه چیزی کم داشت . وحید کو!؟

چشم ریز کردم .

آروم نجوا کردم

-وحید کو؟! !

همه سر پایین انداختن . فشار شهادت اون سه نفر کم بود؟! داشتن بیشتر بلا سرم می‌آوردن؟

با ترس به سمت مونا میرم . گوشه‌ی چادرش رو
میگیرم .

-وحید کو؟ !

چشم‌هاش پر میشن .

قلبم اونقدر محکم میزد که کتف‌هام هم درد میکردن .
وقتی مونا رو ساکت میبینم به سمت مسعود میرم .

-کجاست؟ وحید کو؟ !

انگار اونم خیلی وضعیت خوبی نداشت اما با صدایی
که از ته اعماق هنجرش میومد گفت :

-رفت میترانو بیاره که ...

جلیقشو میگیرم و تکون میدم .

-که چی لعنتی؟ !

-زدنش ...

شنیدن این فعل همان و فرو ریختنم همان .

همگام با من، مونا هم میوفته .

آخرین لحظات ... پشت حاله‌ی قطوری از اشک، برام
مبهم بود . حتی مبهم‌تر از تاریکی

#پارت 482_

وقتی چشم‌هام رو باز میکنم، دردی نبود. رنجی هم نبود. به حالت درازکش روی چیزی خوابیده بودم. دستم رو به سطح زمین میکشتم. توی یه چمن زار بودم. صدای خنده میومد. از جام بلند میشم.

صدای قهقهه‌های از ته دل آدم‌هایی همه جا رو پر کرده بود. باد ملایمی لا به لای چمن‌ها می‌گذشت و به من برخورد می‌کرد.

پا برهنه بودم. به سمت صدا میرم.

کنار رود نسبتاً بزرگی، دو درخت وجود داشت. انگار درخت‌ها بهم با لبخند سلام میکردن. زیر سایه‌ی دو درخت، همه جمع بودن. چهار پسر نوجوون و یه پسر بچه میبینم.

به سمتشون میرم. کمی دودل بودم به سمتشون قدم بردارم یا نه که پسر بچه متوجهم میشه. موهای فر و سیاهی داشت. به سمتم میدوه. ناخودآگاه روی یکی از زانو هام میشینم و بغلش میکنم.

حرفی نمیزد. فقط با اون چشم هاش درشت و معصوم
قهوه‌ایش نگاهم می‌کرد. لبخند از لبش جدا نمیشد. با
دست اون جایی رو نشون میده که اون چهار نفر داشتن
بازی میکردن.

پسر بچه دستم رو میگیره. به سمت اون چهار مرد
نوجوان حرکت می‌کنیم.

با نزدیک شدنم، زیرانداز و سبد خوراکی‌ها رو میبینم.
گویا اومده بودن، پیک‌نیک.

میخوام سلام کنم که به سمتم برمیگردن. خنده‌هاشون
تبدیل به لبخند نرمی میشه. چشم‌هاشون برق میزد.
دست از والیبال بازی کردن برمیدارن.
روی زیرانداز میشینن. یکی از پسرها سمتم میاد.

#پارت 483_

میشناختمش. همشون رو میشناختم. اما نمیدونستم کی
هستن. یه آشنایی در عین غریبه بودن.

-چطوری خانم!

خانم گفتنش قشنگ بود. خا و میکشید و روی نونِ کلمه تشدید میزاشت.

-ممنون. مزاحمتون شدم؟!!

میخنده. اون یکی دستم رو میگیره و به سمت زیرانداز میبره. حالا یک دستم رو اون پسر بچه‌ی مو فرفری و دست دیگم رو یک مرد جوان مو فرفری گرفته بودن.

-لبخندشون به من هم سرایت کرده بود. به لباس‌هاشون نگاه میکنم. بلا استثنا همشون لباس سبز به تن داشتن. یه سبز که انگار زنده بود انگار حتی اون رنگ سبز هم هویت داشت چه برسه به صاحبین اون لباس.

روی زیرانداز حصیری میشینیم.

یکی از پسرها لبخندزنان برام لیوانی آب میریزه. آب به دلم عجیب می‌چسبه. با لبخند تشکر میکنم. که یکیشون که موهای صاف رو به بالایی داشت گفت:

-ما خوبیم. میتونی بری. سلام ما رو به مادرامون برسون. خدا میزبان خوبی برای ماست.

متعجب بودم. میخواستم برگردم بپرسم از چی حرف میزنید که اون مرد نوجوان مو فرفری از جاش بلند شد.

هنوز دستم توی دستش بود . پسر بچه دستم رو رها کرد .

حالا اون سه پسر جوان و اون پسر بچه روی زیر انداز با لبخند نگاهم میکردن و من و مرد جوان مو فرفری ازشون جدا شدیم .

میخواستم خدا حافظی کنم . میخواستم بگم دلم براتون تنگ میشه . میخواستم بگم خیلی دوستشون دارم . میخواستم بگم هیچ وقت فراموششون نمیکنم . خیلی چیزها میخواستم بگم اما خیلی زود ازشون دور شدیم . خیلی دور . از شادیشون شاد بودم اما از تنها شدنم خیلی ناراحت بودم .

میدونستم اون ها برام عزیزن اما نمیدونستم کی هستن ... یه آن برمیدردم و میبینم اون چمن زار تبدیل به یه دریا شده .

برمیدردم سمت مرد جوانی که باهام اومده بود . هنوز لبخند داشت .

-صبور باش . برمیدردم .

و خودش توی نقطه ای که خورشید با دریای یکی میشد محو شد و من تنها موندم .

حالا تنهاتر از همیشه بودم ... میخواستم هرچه زودتر
برگردم پیششون که یه آن صدایی مثل صدای بوق
اشغال تلفن توی گوشم پیچید و دریا از بین رفت.

صدای دستگاه‌های عجیب و غریب اولین چیزی بود که
درکشون کردم.

سرمای بدی توی تنم پیچیده بود . احساس می‌کردم که
توی یه یخچالم . بدنم از سرما مور مور میشد با این
وجود دوست نداشتم چشم‌هام رو باز کنم . بالاخره چشم
باز میکنم . درست شنیده بودم . دستگاه‌های زیادی
اطرافم بود .

سرم درد میکرد . بیشتر پلکم رو باز میکنم . انگار
لاشون چسب ریخته بودن که اینقدر سخت بود بازشون
کنم .

اتاق تمام سفید بود و فقط یک طرف یه پرده‌ی آبی پر رنگ کشیده بودن .

جون نداشتم . انگار روحم سالها جنگیده بود و تازه اومده بود توی بدنم . ماسکی روی صورتم بود . حتی توانی نداشتم که اون رو بردارم از روی صورتم . دوباره میخوام چشم ببندم که پرده کنار میره . دیدن یه خانم با روپوش سفید و مقنعه‌ی هم رنگش باعث میشه چند بار آروم پلک بزنم .

مشخص بود که اونو هم مثل من خستس با این وجود نرم لبخندی زد و چند تا دستگاه رو خاموش کرد . حالا صداها کمتر شده بود . چیزی به آنژیو دستم وصل کرد و آروم ماسک رو برداشت .

-خوبی؟ اسمت چیه خانم؟

یادم بود کی هستم . فقط حس نداشتم حرف بزنم . انگار متوجه میشه که توان ندارم که به سمتی میره .

دوباره چشم روی هم میزارم . میخوام بخوابم الان فقط استراحت میخوام .

صدای پاشنه‌ی کفشی شنیده میشه . دوباره چشم‌هام رو باز میکنم . حالا یه آقا هم همراه اون پرستار بود .

دکتر چشم‌هام رو چک میکنه و بعد باهام حرف‌میزنه.

-خانم؟ میشه بگی اسمت چیه؟

اه چقدر فضول بودن !

کل نیروم رو جمع میکنم و به مغزم فرمان میدم که حرف بزنه. آروم بود صدام. انگار سالهاست حرف نزده باشم. اما گویا اون میشنوه.

-نسرین...مولایی.

مرد انگار خیالش راحت میشه. لبخندی میزنه. چیزی به پرستار میگه و بعد دوباره برمیگرده سمت من.

انگار روی سرم چیزی مثل تور بود. اون رو صاف میکنه و میره.

منم که خسته‌تر از قبل شده بودم دوباره میخوابم.

نمیدونم چند ساعت خوابیده بودم اما وقتی چشم هام رو برای بار دوم باز میکنم. دیگه سردم نبود. اتفاقا گرمای مطلوبی رو حس میکردم. صدای رفت و آمد می‌اومد. گاهی اوقات صدای فین فین کردن یا نفس‌هایی مثل آه کشیدن.

انرژی بیشتری حس میکردم. مردمک‌هام رو به اطراف میچرخونم. یه اتاق دیگه بود. یه پنجره‌ی بزرگ

داشت و من وسط اتاق چسبیده به یه دیوار خوابیده
بودم. توی اتاق میلاد با لباس سیاهی نشسته بود. مامان،
بابا و نازیلا هم بودن. هنوز متوجه به هوش اومدن من
نشده بودن.

ماسک رو از روی صورتم برمیدارم .

حالا سرم تیر میکشید .

میلاد متوجهم میشه . به سمتم هجوم میاره.

چشم‌هاش سرخ بود.

همون حین مامان رو صدا میزنه . حالا هر چهار نفر
سمتم میان . دست میلاد که نزدیکترین فرد بهم بود رو
میگیرم.

اشاره می‌کنم کمی سرش رو پایین بیاره.

#پارت 485_

-کجاییم؟

سرش رو بالا میاره و با چشم‌های قرمزش به بقیه نگاه
میکنه.

-بیمارستانیم آجی.

واژه‌ی بیمارستان کافی بود تا از مغز نیم سوختم، سوال
بپرسم چرا بیمارستان و بعد مغزم مثل یه موتور
جستجو، چندتا کلیپ و عکس رو برام بالا میاره. کلیپش
مثل صحنه‌ی جنگ بود. یاد ساعد میوفتم. ناخودآگاه چشم
هام تر میشه. یاد پولاد و سهیل باعث میشه چشم ببندم.
یه آن یاد جیغی میوفتم. توی سرم پژواک میشه.

-وحید کو؟!

سرم تیر بدی میکشه. دستم روی سرم میشینه. از درد
زیادش بغض میکنم. تیر کشیدن‌های شدیدش، تاب و
توان رو ازم گرفته بود.
متوجه میشم که یکی به بیرون میره و با دکتر برمیگرده.
حالا بی‌تاب شده بودم. با چشم‌های خیس و در حالی که
دکتر نمیداشت ماسک رو بردارم، به حرف میام.

-وحید کو؟

میلاذ که هم ترسیده بود هم معلوم بود خیلی خسته و
درموندس، با صدایی که بغض داشت گفت:
-نگران نباش. اون خوبه. تو بخش آقایونه!

میخواستم بهش بگم دروغ نگو بزمجه !اما چیزی نمیگم
و فقط با نگرانی نگاهش میکنم .کم کم احساس آرامش
میکنم .حس میکردم دکتر و پرستارها یه سری چیزا بهم
تزریق کردن و این کرختی رو به خاطر اون ها دارم .

بعد از رفتن دکترها در حالی که حس میکردم هر آن
ممکنه بیهوش بشم، میلاد و خانوادم برمیگردن .این بار
همراهشون، نن جون، مامان سادات و آقا موسی هم
بودن .

اون ها هم صورت هاشون متورم و لباس هاشون سیاه بود.
مامان سادات سمتم میاد .دستم رو میگیره.

-سلام نسرين جان .خوبی دخترم؟

ماسک رو با دست دیگم برمیدارم.

-سلام .وحید خوبه؟

به بقیه یه نگاهی میندازه .ذهنم دستور دیگه ای نمی داد .
فقط این سوالو داشتم ولا غیر...

-آره مادر یکم زخمی شده بود ولی الان تو بخش
آقایونه .

مطمئن صحبت می کرد .تقریبا قلبم آروم شده بود .

- چرا سیاه پوشیدید؟

میخواه جواب بده که مسعود وارد میشه .

خیلی خاک و خُلی و درب داغون بود . انگار همین دو
دیفه پیش اشک‌هاش رو پاک کرده بود

-سلام.

فقط چشم‌هام رو میبندم و کمی سرم رو تکون میدم .

-بهتری ان شاءالله؟

بهش نگاه میکنم . خیلی خسته‌تر از بقیه بود . شونه‌هاش
افتاده‌تر ، چشم‌هاش خیس‌تر و صداش گرفته‌تر از بقیه
بود.

-خودت خوبی آقا مسعود؟

لبخند کجی میزنه.

-الحمدلله...

به جوابش فکر میکنم.

الله ...

الله ...

الله ...

یاد خوابی می‌افتم که دیده بودم .

کمی سر جام تگون میخورم . مامان و مامان سادات
کمکم میکنند تا کمی کمرم رو بالا بیارم . نازیلا تخت
رو کمی با هندل پایش تا میکنه تا راحتتر تکیه بدم .
سرم سنگین بود . رو میکنم به مامان .

-میشه آب بهم بدی؟

میچرخه . از توی پارچی که روی میز کنارم بود برام
آب میریزه .

-این گرمه . خنک ...

-خوب نیست برات . اینو بخور فعلا .

ناچار با دستی که پشتش آنژیو بود لیوان رو میگیرم .
همه در سکوت به من نگاه میکردن .
بهشون نگاه میکنم . متوجه میشن که معذبم .

#پارت 486_

تقریبا همه میرن، من میمونم و مامان.

پتو رو روی پاهام مرتب میکنه و لیوان رو ازم میگیره.

-مامان؟

-جونم؟

-اون سه نفر...

سرش رو پایین میندازه .خیلی زود چونش میلرزه.

-تو مراسمشون غوغایی بود .

سرم رو پایین میندازم.

-مادر اشون بی‌تابی میکردن؟

-مادر ...

با حسرت همین رو گفت و چرخید سمت پنجره .

ناخودآگاه بغض میکنم.

-کاش اونجا بودم.

کمی طول میکشه تا صداش رو بشنوم .مشخص بود

داشت اشک‌هاش رو پاک می‌کرد.

-خیلی‌ها نبودن .

-کیا؟

-از همکار اشون منظورمه .مونا و وحید هم نبودن.

-مونا چرا؟! -

برمیگرده سمتم .نوک بینی و گونه هاش از زور گریه
قرمز شده بود .

-گویا بعد از اون عملیات بچش رو از دست میده .

صورتم از این خبر، جمع میشه و تنها واژه ای که به
زبونم میاد یه وای پر از بهت و حسرت و نگرانی
هست.

مامان برای دلگرمی دادن بهم دستش رو روی بازوم
میزاره و کمی بالا پایین میکنه.

-غصه نخور مادر .زندگی همینه .حتما حکمتی توشه.
به مامان نگاه میکنم .

حکمت ...

زندگی ...

غصه ...

چقدر دوست داشتم دوباره افسار پاره کنم و فریاد بزنم
کدوم حکمت؟! کدوم زندگی؟! این که همش غصه
بخوری، زندگیه؟! !

اما این بار فقط نگاهش میکنم .توی چشم‌هاش میخونم
که آمادست هر آن عصبی دهن به گلایه باز کنم .اما من
قصد این کار رو نداشتم.

-حال مونا خوبه؟

مثل یه پرستار با تجربه جوابم رو میده.

-خیلی وضعیت روحیش مناسب نیست اما جسما خوبه.

میدونستم سقط به مراتب حتی از زایمان هم میتونه
دردناکتر و سخت‌تر باشه .چون اینجا بچه‌ای نیست که
خودش تقلا کنه برای به دنیا اومدن...

سعی میکنم از فکر بیرون بیام.

-حمیدرضا چطوره؟

-اگر رفت و آمدهای دوستای هم دانشگاهی و بعضی
أمرای ارتش رو فاکتور بگیریم خوبه .عملش موفقیت
آمیز بود.

-خیلی آسیب دیده بود؟

-دو تا از مهره‌های کمرش شکسته بودن. شانس آورده بود نخاعش قطع نشده بود. زخم‌هاش هم خیلی عمق نداشت. من تا این حد میدونم.
سری تکون میدم. تا همین جاش هم خیلی میدونست!

#پارت 487_

دودل بودم که باز بپرسم یا نه که انگار مامان خودش متوجه معنای نگاهم میشه.
-وحید هم خوبه. فقط یکم اوضاعش با بقیه فرق میکنه.

با اخم و نگرانی نگاهش میکنم. سرم به یک باره تیر میکشه اما توجهی نمیکنم.

-چه فرقی؟

سعی میکنه لحنش خیلی نگرانم نکنه. آرام و عادی حرف می‌زد تا استرس نگیرم.

-من نمیدونم توی اون کارخونه چی شده که! اما با دکترش که حرف می‌زدیم، گفت زمانی آوردنش

بیمارستان که خون زیادی از دست داده بود . برای
همین الان یکم اوضاعش فرق میکنه .

-ینی چقدر فرق میکنه؟ چرا قسطی حرف میزنی
مامان؟ !

میدونستم نمیخواه خیلی نگرانم کنه اما الان می فهمیدم
بهتر از این بود که وقتی دوباره سرپا شدم بفهمم .

-طوری نیست مادر دکترش گفته زودی به هوش میاد .
-مگه بی هوشه؟ !

-الان سه روزه تو خودت فقط بی هوش بودی نسرین .
با صدای نچندان آرومی میگم :

-سه روز؟ !

-آره .

-اون چرا بیهوشه هنوز؟ اگر من بیدار شدم اونم باید
بشه دیگه !

-وقتی میارنش بیمارستان، خون زیادی ازش رفته
بوده .دکتر ا نجاتش میدن اما بدن از بیخونی زیاد تو
شوکه بود و حالا هم ...

چشم‌هام دو دو میزد. مامان نگرانم بود اما باید میگفت
دیگه تا اینجا گفته بود... بقیش رو میتونستم حدس بزنم
اما نمیخواستم... امیدوارانه، دلم میخواست مامان چیزی
بگه و حدس من رو باطل اعلام کنه اما...
-رفته تو کما.

چشم‌هام رو با عاجزترین حالت ممکن روی هم میزارم.
دوباره یاد خوابم میوفتم. یکی از پسرا همش همراهم
بود. جلوی دریا ولم کرد. گفت برمیگرده...

هذیان گونه زمزمه میکنم :

-برمیگرده. گفت برمیگرده.

-چی؟ چیزی گفتی؟

چشم باز میکنم. به مامان نگاهی میندازم. لبخند نیم بند
و کج و کوله‌ای تحویلش میدم. خسته بودم. بدنم خیلی
ضعیف شده بود. اگر واقعا سه روز بیهوش بوده باشم،
با این آسیب مغزی که همیشه همراهم بود، این ضعف
طبیعی به نظر میرسه.

#پارت 488_

یک هفته بعد

تازه از حمام برگشته بودم. لباس‌های رسمی میپوشم. مانتوی سفید راسته که پایین و سر آستین‌هاش سوزن دوزی گل‌ها قرمز رز داشت. شلوار همرنگش به همراه یه روسری قواره بلند ساتن سفید.

صدای مامان و نن جون رو پشت در اتاق میشنوم. مدتی بود توی اتاق خودم بودم. همون اتاقی که وحید یه روز با نقاب سیاه به اسم اندرو واردش شد. همون روزی که من فقط یه حوله دور تنم پیچیده بودم و از ترس یخ کرده بودم...

صداهاشون تمرکز و آرامشم رو بهم میزد.

-مریم این دخترت زیادی ساکت شده تازگیا! مطمئنی
افسرده نشده؟

-والا چی بگم آخه .نسرین زمان فوت دوست‌هاش هم
آنقدر ساکت نشده بود .این چند روز همش توی خودشه .
خیلی سنگین برخورد میکنه .فقط چند بار با بچه‌های
کوچیک عمومی‌ها دیدم میگه و میخنده.

-عه؟ با بچه‌ها خوب بود؟ !

-آره با اون‌ها گرمه ولی وقتی به جمع بزرگترها میاد
انگار سرد میشه بچه !

-نسرین دختر گرم خونیه !به نظرم مریم این بچه داره
بزرگ میشه .

از نظر نن جون خندم میگیره .سال دیگه که تموم میشد،
من سی ساله بودم !ولی نن جون معتقد بود تازه داشتم
بزرگ میشدم .البته حق داشتن کمی متعجب باشن .
راست میگفتن ...من واقعا این روزها ساکت بودم .
یادمه وقتی از بیمارستان مرخص شدم، روز بعدش نن
جون همه ایل و تبار رو بسیج کرد که نذرش رو ادا
کنه .

شب قبل از این که سوار کشتی میتران بشم، نن جون که زنگ زد گفت نذر میکنه اگر سالم برگشتم، همه بریم روستای بابامون و اونجا همه نهال بکارن .بابا بزرگ اونجا گوسفندی زمین زد و نن جون هم پس فراداش که برگشتیم تهران سفره حضرت ابلفضلی که داشت رو انداخت .

اون قدر طی این مراسمات برّهای ساکت و سنگین بودم که حتی مامان سادات هم که برای سفره حضرت ابلفضل اومد خونهی نن جون، از رفتارم تعجب کرد . من این روزها خیلی توی خودم بودم . همه اینها به خاطر یک چیز بود ...
انتظار...

#پارت 489_

وحید از من قول گرفته بود به خدا فرصت بدم .توی اون خوابی که موقع بیهوشی هم دیدم، وحید وقتی توی دریا منو رها کرد گفت صبور باشم ...

حالا من یه منتظرِ صبور بودم و همین دوتا صفت برام کافی بود تا به اندازه‌ی همه‌ی این بیست و هفت سالی که حرف زدم، سکوت کنم .

نمیدونم ... شاید یه جور اعتصاب ذهنی یا یک واکنشی روانی ... نمیدونم ولی هر چیز که بود این روزها دوست داشتم ساکت باشم و در سکوت فقط مردم رو ببینم و بشنوم .

رو سری رو روی سرم فیکس میکنم و کمی آرایش روی صورتم میخوابونم .

این مانتو شلوار و روسری رو مادر وحید برام تهیه کرده بود . برای سر سلامتی و این حرف‌ها .

مونا هم اوضاعش بهتر شده بود الان هم با مونا و مسعود قرار داشتم .

بی‌توجه به حرف‌های نن جون و مامان در اتاق رو باز میکنم .

هر دو نگاهشون به سمت کشیده میشه .

چشم‌های نن جون برق میزنه . مامان هم از تیپی که زدم گویا خوشش میاد که لبخندش رنگ میگیره .

-ماسالله ! چه خوشگل شدی مادر !

آروم لبخندی به روی نن جون میزنم و با متانت خاصی
که این روزها مهمون رفتارم شده بود میگم :

-ممنون .کاری با من ندارید ؟

مامان به نن جون و نن جون به مامان نگاه میکنه .

-نه مامان جان برو گلم .مراقب خودت باش .با مونا
میرید؟

سری بالا پایین میکنم .

-آره .از اونجا هم میرم بیمارستان .

-بازم؟ !تو که هر روز اونجایی !

آب دهنم رو قورت میدم و کیف زنونه‌ی سیاه رنگم رو
که دسته‌ی کوتاهی از زنجیر طلایی داشت، از این
دست به دست دیگه میدم .

-آره بازم .باید از حال وحید با خبر باشم یا نه؟

صورت نن جون متاسف میشه .درسته وحید نوه‌ی
خودش نبود اما با این وجود مهری که بهش داشت
باعث میشد برای تاسف بخوره .مامان هم حالی بهتر از
مادر شوهرش نداشت .

لبخندی به صورت‌های مهربونشون میزنم و بیرون میرم.

از در آپارتمان که خارج میشم، با مسعود تماس میگیرم و دو دقیقه بعد دم در با ماشین چهارصد و پنجمی میبینمشون .

مونا کنار شوهرش نشسته بود و منم پشت میشینم. به سمت مقصدی که مدتی بود میخواستم برم، راه میرفتیم . اوایل که از مونا میخواستم من رو ببره اونجا مخالف بود اما حالا ما داشتیم به سمت بهشت زهرا میرفتیم.

#پارت 490_

از عمد این لباس رو پوشیده بودم .براش دوتا دلیل داشتم .میدونستم که پسرا دوست ندارن من رو ناراحت ببینن .میخواستم بهشون بگم اون قدری خوب هستم که تلاش هاشون، جان فشانی هاشون و ایثارشون، جواب داده و من خوبم ...دلیل دیگم هم این بود که بعد از بهشت زهرا من میخواستم به دیدن پسر جنوبی برم که

تقریباً دو هفته بود خورشید چشم‌هاش، به خورشید
آسمون سلام نکرده بودن.

وقتی به بهشت زهرا و جلوی اون سه قبر کوچک
میرسیم، ظهر بود. آفتاب زمستونی به سنگ‌های سیاه
رنگی می‌خورد که من شوکه بهشون نگاه میکردم.

-این‌ها مزار سهیل، ساعد و پولادن؟! !

مسعود سری به تایید تکون میده.

شوکه‌تر از قبل به صورت‌های حزین اون دو نفر نگاه
میکنم.

نگاهشون به قبرها بود. اما میدونستم هم زمان سیاه
پوش یک نفر دیگه هم هستن... سیاه پوش بچه‌ای که
هیچ وقت حتی بغلش هم نگرفته بودنش...

چشم از اون دو نفر میگیرم و دوباره به سه سنگ قبر
رو به روم خیره میشم.

آروم توی ذهنم نوشته‌های روی سنگ‌های سیاه رو
میخونم.

روی هر سه سنگ با خط نستعلیق سبز نوشته شده بود :

(شهید گمنام امام زمان) ع))

و بعد با خط نستعلیق بی‌رنگی، روی هر یک از قبرها
یک کد نوشته شده بود .

از راست به چپ، سعی میکنم کدها رو حفظ کنم.

کد ۸۵،

کد ۷۹ و

کد ۸۴.

مات سنگ‌ها بودم . همین ...

روی هر سنگ فقط همین نوشته شده بود.

روی پنجه‌های پام دقیقاً رو به روی سنگ قبر وسطی
میشینم.

شهید گمنام امام زمان (ع)، کد ۷۹.

دستم رو روی سنگ میکشم . با وجود آفتاب بازم سنگ
سرد بود . بغض باعث میشه گلوم درد بگیره . یعنی این
کدومشون بود؟ پولاد؟ سهیل؟ یا ساعد؟ !

اون‌ها انقدر بی‌صدا و گمنام بودن که حتی بعد از مرگ
هم برای خودشون مزاری نساختن ...

اشکم روی سنگ سیاه می‌چکه .

مونا به حرف میاد.

-امیر حسینه !

سرم رو بالا میگیرم.

متوجه میشه که نمیفهمم.

توضیح میده :

....-

#پارت 491_

توضیح میده :

-ساعد ... اسم اصلیش امیر حسین بود .

چشم هام رو با درد میبندم . این بچه ها حتی بعد از رفتنشون هم باعث میشدن من حسرت بکشم ...

دوست داشتم سنگ رو بغل کنم و بگم :

-ای پسر خالی بند ... دیگه چیا رو نگفتی به من؟ دیگه چقدر به خاطر من خودت رو پس زدی؟ دیگه چقدر به

خاطر من از خانوادت دور بودی؟ دیگه چقدر به خاطر
من هویت خودت رو پنهان کردی؟
یه آن صدایی توی مغزم فریاد میزنه .

صدایی که پر از درد بود ... نفس نفس میزد اما گفت:

-من ... خودم ... رو ... س...س...سپر...ش...شما ...
نکردم ... س...سپر...ای...ای...ایران ..ک..کردم....
بمو...بمونید...ب...ب...برای ...ایران...بمونید....
شاید بهتر بود سوال‌ها رو جور دیگه می‌پرسیدم .

اینجوری که :چقدر به خاطر ما از خودش گذشته بود .
به خاطر همه‌ی ما، من، خانوادم، ایران و هم وطن
هام ...

نا خودآگاه به مزارهای اطراف نگاه میکنم .چندتا از این
ساعدها، چندتا از این کدها توی این خاک خوابیده بود؟
یاد تک تکشون اشک میشه و از چشم‌هام پایین میریزه .
بعد از مدتی به دو قبر طرفین نگاه میکنم.

به قبر سمت راست اشاره می‌کنم.

مونا کنارش نشسته بود و قرآن میخوند.

-اون کیه؟

-رضا ...همون پولاد خودمون.

دیگه شوکه نبودم .با لبخند به سنگ نگاه میکنم .انگار
که صورت گرد آروم گرفتش رو از پس سنگ قبر
میدیدم .

باهاش توی دلم صحبت میکنم .یاد حرف‌هاش در مورد
کارشون میوفتم که توی سلف نیروگاه در موردشون
صحبت می‌کرد .همون موقع هم متین و مهربون بود .با
حوصله جلوی دختر بی‌پروایی مثل من حرف می‌زد و
سرش رو پایین مینداخت.

چقدر دلم براش تنگ شده بود ...

به مسعود نگاه میکنم که داشت قبر سمت چپ رو می
شست .

با صدای لرزونی به حرف میام.

-پس حتما اونم سهیل.

-سجاد ...اسم اصلیش سجاد بود ...

یه برگ خشک نارنجی روی گوشه‌ی قبر میوفته .آروم
کنارش میزنم .

آروم زمزمه میکنم :آقا سجاد...

چقدر بعد از فرار من اذیت شده بود. چقدر به خاطر من
مواخزش کرده بودن ...

با چشم‌های بارونی لبخند می‌زنم .

همون قدر تلخ همونقدر پر درد.

سهیل با وجود این که من خیلی تو در دسر انداخته
بودمش، همیشه مراقبم بود .

از وقتی که توی پاریس حواسش بهم بود تا وقتی که
توی خونه‌ی سابوته من رو رسوند بیمارستان...

حتی وقتی توی اون کارخونه تیر خورد، کنار من
ایستاده بود. اگر سهیل نبود اون تیر به من می‌خورد.

#پارت 492_

اونقدری اونجا می‌مونم که سوز سرمای زمستون بیشتر
میشه و آفتاب کامل از اونجا میره. مونا به خاطر
وضعیتش روی صندلی نشسته بود و باد گوشه‌های
چادرش رو به پرواز در می‌آورد .

شهادت اون سه نفر اونقدر تلخ و دردناک بود که حتی مسعود هم گریه کرد. مسعود شوخ طبعی که تازه بچش رو از دست داده، به سوگ بچه‌های سه مادر دیگه نشسته بود و اشک می‌ریخت.

من اما توی دلم فقط باهاشون حرف می‌زدم.

هنوز کسی نمی‌دونست که من چه خوابی دیدم. قصدم نداشتم به کسی از خوابم بگم.

حالا که جلوی اون سه تا مزار نشسته بودم، میتونستم بفهمم اون پسرای که توی خواب دیدم کیا هستن. با اون صورتهای براق و لباس‌های سبز...

اون‌ها همین‌ها بودن. میدونستم جاشون خوبه. میدونستم خوشحالن اما کاش مادرهاشون هم آرامش اون‌ها رو داشتن...

شاید من درست نمیتونستم مادر این پسره‌های جوون آروم گرفته رو درک کنم اما مونا که خودش بچه از دست داده بود، با صورتی که از اشک منقلب و قرمز به نظر میرسید، حتما بهتر اون مادرها رو درک می‌کرد. با این وجود من هم دلم برای اون سه خانواده کباب بود....
کم کم به پیشنهاد مسعود بلند میشیم.

به بیمارستان میریم . با پارتی بازی که آقای عابدی انجام داده بود، ریاست بیمارستان اجازه داد خارج از زمان ملاقات، به دیدار وحید برم .

مسعود و مونا به سمت اتاق حمیدرضا رفتن و من هم طبق روال این مدت، به سمت اتاق وحید پرواز میکنم .

حمیدرضا بعد از این که از کارخونه نجات پیدا کرد بلافاصله عمل شد و حالا هم دوره نقاهتش رو میگذرونند . هر شب بعد از این که از پیش وحید برمیکشتم، به حمید هم سر میزدم .

پسر سرخوش و شاداب حالا خیلی درد داشت و نگران آیندش بود . با مشکلی که ستون فقرات پیدا کرده بود، حدس میزد دیگه نتونه خلبان جنگنده بشه .

آهی میکشتم و بعد از پوشیدن گان مخصوص وارد اتاق وحید میشم .

به روال هر روز، با لبخند به سمتش میرم. کنارش
روی تخت میشینم و دستش رو که یه اُکسیمتر به
انگشت اشارش وصل بود توی دست میگیرم.

میدونستم چشم‌هام از گریه قرمز شده. با این وجود لب
هام رو کش میدم و به حرف میام.

-چطوری پسر جنوبی؟ امروز حالت خوبه؟ وای وحید
فکر نکنی اینجا روی این تخت خوابی هوا همه جا
انقدر خوبه‌ها! اگر بدونی چقدر سرده بیرون!

صدای دستگاه‌ها شنیده میشدن اما میدونستم وحید به من
گوش میده.

دکترش گفته بود که حتی توی این وضعیت هم میتونه
صدای منو بشنوه. یعنی این تنها حسی بود که توی
حالت اغما داشت.

بغض اجازه نمیده صدام رو ثابت نگهدارم. صدام
میلرزید ...

انتظار، واژه‌ی دردناکی بود. کلاً نوع بشر این طوره
 که وقتی منتظر شخصی، اتفاقی یا کلاً چیزی میشه،
 فکر میکنه که همه‌ی غم عالم روی دلش لونه کرده.
 حالا منم دلم سنگین بود اما چون خود وحید ازم خواسته
 بود صبروری کنم، سعی داشتم لب به گلایه باز نکنم.

-وحید تو که میدونی من تک دختر خونه‌ام و گاهی
 لوس میشم. میشه چشمتو باز کنی؟ به خدا قول میدم
 سرت غر نزنم. خواهش میکنم بیدار شو. خسته شدم از
 بس ندیدمت. به قول پونه دختر عمو کوچیکم، دیگه
 دارم نمیتونم...
 طفلک همش چهار سالشه.

خودم میگم و از این جمله‌ی بد قواره میخندم. با چشم
 های پر میخندم.
 من واقعا دیگه داشتم نمیتونستم این دوری رو تحمل کنم.
 از جام بلند میشم و از کشویه دستمال مرطوب بر
 میدارم.

دستمال رو روی صورت وحید میکشم . کمی رنگ
پریده به نظر می‌رسید .

-میگم تو نمیخوای چشمتو باز کنی صخره جان؟
دست دیگم رو به مژه‌های سیاهش میکشم.
-والا دیگه خسته شدم از بس من حرف زدم تو شنیدی!
با انگشت‌هام موهایش رو مرتب میکنم.
-موهاتم بلند شده‌ها پسر جنوبی !
با لبخند حرف می‌زدم انگار که اون میدید .
ریش‌های بلندش رو با سر انگشتام کمی شونه میکنم.
-با این ریش‌ها بیدار بشی همه فکر میکنن از عهد
کوچک خان جنگلی برگشتی...

#پارت 494_

آهی میکشم و با لبخند به صورت غرق خوابش نگاه
میکنم.

سرم رو روی شونه کج کرده بودم و به زیباترین نقاشی
خدا نگاه میکردم. دوست داشتم اونقدر از قاب چشم‌هام
ببینمش که ذخیره‌ی روز‌هایی باشه ممکنه دیگه نداشته
باشمش...

حتی فکر بهش هم آزارم میداد اما تجربه‌ی این بیست و
هفت بهار بهم ثابت کرده بود که هر چیزی ممکنه.

از رفتن امیرحسینی که برای من برادر ساعد بود، تا
حساسیت شیرین خدابیامرز به بابونه‌ای که عاشقش بود.
طفلک چقدر این اواخر درد کشید.

یه آن قلبم از حجم از دست رفته‌هام، تیر میکشه.
من چقدر آدم از دست داده بودم! از شیرین تا سهیل...

همشون حالا یه جایی بودن و من اینجا، با نگاهی تار
از اشک چنگ می‌زدم به دست‌های سرد مردی که اگر
میرفت کلکسیون از دست رفته‌هام تکمیل میشد.

با چشم‌هایی که پرده‌ی ضخیمی از اشک مانع دیدن
صورت ماه وحید بود، به حرف میام.

گلودرد داشتم. چقدر زور بغضم زیاد بود!

-من دیگه باید برم وحید. منتظرتم. منو چشم انتظار
نذار انقدر صخره‌جانم.

و بعد مثل همه‌ی این یک هفته به سختی به پاهام حرکت میدم و از جام بلند میشم.

از در اتاق که بیرون میام، مسعود و مونا میبینم. لباس روشن تنشون بود. انگار میتونستن با خودشون کنار بیان. دکتر گفته بود که میتونن باز بچه دار بشن و بازم فرصت دارن برای بچه دار شدن اما به وضوح تارهای غم رو توی صورت مونا میدیدم، گاهی از خودم بدم میومد. اگر مونا توی اون عملیات نبود، الان با بچش منتظر برادرهاش میشد تا از این بیمارستان بیرون بیان. لبخند مونا من رو از فکر بیرون میاره.

-میری حمیدو ببینی؟

-آره شمام برید یه سر به وحید بزنید فقط یادتون نره ...
مونا و مسعود با صدایی که کمی خنده داشت میگن :
-حرفای خوب بزنیم بهش .

بعد مسعود ادامه میده :

-انقدر هر روز اینو گفتید هممون حفظیم به خدا.

خجول میخندم و از کنارشون رد میشم: ❀❀ .

به سمت بخش میرم .

هم اتاق وحید و هم اتاق حمید تک نفره بود و راحت
میتونستم بهشون سر بزنم.

سر راه لبخندی به پرستارهای همیشه مهربون و همیشه
خسته میزنم و به سمت اتاق حمیدرضا قدم برمیدارم.
در میزنم و بعد وارد اتاق میشم.

داشت مثل ماهی از آب بیرون افتاده دست و پا میزد .

-آی ایکی کمک کنه بابا !میخاره !

از لحنش خندم گرفته بود .سمتش میرم.

-چته؟ !چی شدی باز؟ !

با نفسی که از تقلای زیاد به هن و هن افتاده بود میگه:

-کف پام میخاره!

با بدبختی خندم رو جمع میکنم و کف پاش رو میخارونم.

دوباره بدتر از قبل و با خنده دست و پا میزنه .مشخص بود درد داره و با بدبختی جلوی خودش رو میگیره تا به کمرش فشار نیاد.

-وای وای نکن الان تو جام سیل راه میوفته‌ها !

و بعد ریسه میره.

متعجب، منظورش رو میفهمم و دست از خاروندن کف پاش میکشم.

-پسره‌ی بی‌شعور !بالاخره بخارونم یا نخارونم؟ !

کمی نفس میگیره و با خنده میگه:

-خب چی کار کنم قلقلکیم!

از صورت خندونش، لبخندی میزنم.

اونم کم کم خندش تبدیل به یه تلخند میشه و ساکت نگاهم میکنه.

-چیه؟ چرا اونجوری نگاهم میکنی؟

-مثل تازه عروسا لباس پوشیدی چرا زن داداش؟

-اومده بودم شاه داماد ببینم آخه.

-داماد که داره خستگی این همه سال شب بیداری هاشو
جبران میکنه تو خسته نشدی هر روز و هر شب
اینجایی؟

نچی میگم و براش یه کمپوت آناناس باز میکنم.

-خودت خوبی حمیدرضا؟

-تا خوب چی باشه.

-خوب ینی اگر غمی باشه، بدونی که تهش خوشیه.

-اگر این باشه، باید بگم هم خوبم هم بدم.

-خوبه که خوبی ولی چرا بدی؟

-امروز چندتا از فرمانده هام اومدن دیدنم. شک دارم
بتونم از تست های پزشکی قبول بشم.

-من مطمئنم که درست میشه حمید. فقط باید خیلی
تلاش کنی و فیزیوتراپی هاتو مدام انجام بدی.

-اونا که حتما. کاش یه تضمینی بود که میتونم برگردم،
اون وقت با کله انجامشون میدادم.

-کیفش به اینه که نمیدونی کی پیروز میشه و باز تو
مسابقه شرکت میکنی. اونجاست که ایمان به خودت رو
میتونی توی خودت پیدا کنی.

#پارت 496_

لبخندی میزنه و تیکه‌ای آناناس که به سر چنگال زده
بودم به دهنش می‌فرسته .

-سعی میکنم .خودت سرت بهتره؟

-آره مشکلی ندارم باهاش .یه سری قرصه که دیگه
فکر کنم تا آخر عمر همراهم می‌مونه

چونش رو بالا میده و غمگین نگاهم میکنه .با نگاهم
دلداریش میدم.

-مشکلی باهاش ندارم .

دوباره چنگال رو جلوی دهنش میگیرم.

-میگم ...

نگاهش میکنم تا ادامه بده .انگار دودل بود.

-میگم که...

بازم ساکت میشه.

-بگو دیگه ...چیزی شده؟

-نه فقط...

نگران شده بودم. نکنه طوری شده و به من نگفتن؟

-د بگو جون به لبم کردی!

-هنوزم به خدا فرصت میدی؟

یه آن نفسم رو آه مانند بیرون میفرستم. شونه هام میوفتن و چشم هام رو میبندم. نمیدونستم حمید از کجا این رو میدونه. این یه قرار بود بین من، وحید و خدا.

-اونجوری نگاهم نکن. مونا امروز گفت. گفت تو رو توی بالکن خونتون وقتی مراسم حضرت ابلفضل داشتید دیده که داری با خدا حرف میزنی. تلخندی میزنم.

-وحید ازم خواست.

-میخوای فرصت بدی؟

-تا الان که دادم.

-تا کی میخوای فرصت بدی؟

-چرا میپرسی؟

سرش روی بالش بود. چشم هاش رو پایین میندازه.

-راستش ...

نفس عمیقی میکشه و با کمی درد میگه :

-خواب وحید رو دیدم دیشب.

چشم هام درشت میشن .قلبم تند میزنه .

-خب؟ حالش خوب بود؟ چی میگفت؟ چی دیدی؟ د
حرف بزن خب !

-امون بده میگم بهت .

ساکت و نگران نگاهش میکنم .کمی دودل بود .

-خواهش میکنم بگو.

-راستش توی یه قایق بود ولی توی یه چمن زار .رفتم
پیشش .گفت بهت بگم حالش اونجا خوبه.

یک باره فرو میریزم ...نکنه اون چمن زار همون چمن
زاری بود که آخرین بار سه تا پسرا و بچه‌ی مونا رو
دیده بودم؟ مگه وحید با من از اون چمن زار نیومد تا
دریا؟ !حالا چرا باز تو چمن زار بود؟

سرم گیج میره .دستم رو به لبه‌ی تخت میگیرم .حمید
نگران صدام میکنه .

میخواه بلند بشه که مانعش میشم.

#پارت 497_

سعی میکنم خودم رو جمع کنم . باید محکم باشم . طفلک
حمید خودش هم توی اوضاع خوبی نیست .
-خوبم .

و بعد صاف می ایستم .

-من خوبم .

و بعد لبخند میزنم .

دودل نگاهم می کرد انگار مشکوک بود که دارم راست
میگم یا نه . با این وجود لب زد .

-من که تعبیرشو نمیدونم . به مونا و مسعود هم نگفتم
ولی میخواستم بهت بگم که ... ممنون بابت فرصتی که
به خدا میدی . اما به نظرم باید بری باهاش صحبت کنی .
با ابروها و چشم های آویزون از نگرانی و غم نگاهش
میکنم .

-با کی؟

-با خدا .

شبه جمله‌ی کوتاهی بود ولی برای من، مثل کوه کردن
سخت بود .

-چی بگم بهش ؟

لبخند نرمی میزنه . نگاهش شبیه وحید میشه اما با رنگ
سبز...

-من نمیدونم چرا با خدا حرف نمیزنی ولی حالا که
فرصت دادی بهش، باهاش هم مسالمت آمیز حرف
بزن . شاید وحید از اون چمن زار دل کند.

با خستگی و دردمندی چشم میبندم و سرم رو تکیه میدم
که باز صدایش بلند میشه.

-آی ای میخاره !

با سختی اما واقعی، لبخند کجی میزنم.

-باز کجاست میخاره؟

-نه نه این بار نمیتونم بگم تو برو بیرون بگو اون
پرستار قشنگه بیاد .

چشم‌هام درشت میشه . اسمش رو با حیرت صدا میکنم.

-حمیدرضا؟ !

میخنده و صورتش رو جمع میکنه.

-بابا به خدا من نمیتونم کمرم کج کنم وگرنه دیگه
مزاحم اون بنده‌ی زیبای خدا نمی‌شدم که !
-کی تو میری حموم دیگه اینقدر اذیت نکنی بندگان
زیبای خدا رو؟ !

از حرفم خندش میگیره .با خنده بالاخره ازش
خداحافظی میکنم و بیرون میام .
کاملاً هوا تاریک شده بود .تو حیاط مونا و مسعود رو
میبینم که با هم خلوت کرده بودن .دوست نداشتم
خلوتشون رو بشکنم برای همین راه خودم رو خلاف
جهت صندلی‌های توی حیاط بیمارستان میگیرم و به
سمت در بیمارستان میرم.
به نظرم اون پدر و مادر تازه بچه از دست داده، فرقی
با مادر و پدرهای دیگه نداشتن .باید با هم خلوت
میکردن و حرف میزدن .
حرف ...میتونست دواي درد آدمی باشه اونم وقتی
حرف با همسر و همسفرت باشه...

سوار تاکسی که می‌شدم، به خونه که میرسم به مونا اس
ام اس میدم و لوکیشن میفرستم تا باور کنه خونه هستم .

مونا و همسرش، دیگه قانونا و رسماً تیم حفاظت من
نبودن و من حق نداشتم که مزاحمشون بشم .

کمی طول می‌کشید تا تیم جدیدم رو معرفی کنن اما تا
اون موقع من آسوده بودم .

توی خونه، بابا و مامان منتظرم بودن .

با لبخند پیششون میرم .

مامان طبق معمول با آرایش ملایمی توی خونه می‌گشت
و موهایش رو بافته بود.

-چطوری بابا؟

-خوبم .بهترم.

و بعد با لبخند یکی از چای‌های روی‌میز رو برمیدارم.

بعد از صرف شام، میلاد و نازیلا میان خونمون شب
نشینی .

دوباره بعد از ماه‌ها جمع شده بودیم .خودمون بودیم و
شب زمستونی که داشت بارونش رو مهمون پنجره
هامون می‌کرد .

-بابا جون برامون میخونی؟

نازیلا که طبع هنری و لطیفی داشت، همیشه توی جمع
های پنج نفرمون از بابا میخواست بخونه .بابا هم که
نازیلا رو از من بیشتر دوست داشت توی این موارد !
چشمی گفت و شروع کرد.

برای اولین بار، صدای بابا، منو با خودش برد .
من رو امواج صدای مردونه‌ی بابا سوار شدم و توی
دریای دل تنگی غرق شدم.

بیو ز نُو تو و ابو قاصدِ بهارُم
(بیا ای قاصد بهارم، دوباره بگو)
رنگ و ری نداره بی‌تو روزگارُم
(بی‌تو روزگارم رنگ و روی ندارد)

گوگِ ناز نیئم بیو برس به دادم
 (کبک ناز نیئم "معشوق" به دادم برس)
 آخه خوت !!! آخه دونی دی مو طاوندارم
 (آخه خودت، خوب میدونی دیگه من طاقت ندارم)
 صد بار گُتْمِت همچین مَکُن
 (صد بار بهت گفتم همچین نکن)
 زلفای بورت چینُ چینُ مَکُن
 (زلفهای بورت "خوش رنگت" رو چین چینُ "فر"
 نکن)
 صد بار گُتْمِت همچین مَکُن
 (صد بار بهت گفتم همچین نکن)
 زلفای بورت چینُ چینُ مَکُن
 (زلفهای بورت "خوش رنگت" رو چین چینُ "فر"
 نکن)
 گُلم گُلم گُلِ بی خارم
 (ای گل من ای گل من، گل بی خار من)
 ز دوریت زار و بیمارم

(از دوریت زار و بیمار هستم)
 های گُلُم گُلُم گُلِ بی‌خارُم
 (آهای گلی بی‌خار من)

#پارت 499_

چقدر وقتی شاعر از موهای چین چین یارش حرف
 میزد، خودم رو جای اون حس میکرد .انگار بابا داشت
 از قلب من میخوند، برای وحید ...

دست خودم نبود که باهاش هم گام شدم .آروم آروم با
 بابا میخوندم و وقتی آهنگ فولکلور بختیاری تموم شد،
 تازه فهمیدم که جمع کوچیکمون چقدر متعجب داره بهم
 نگاه میکنه ...

حق داشتن، تا به حال من عاشق رو انقدر از نزدیک
 ندیده بودن .

مامان خیلی سریع سعی میکنه جو رو از روی من
 برداره و به اتاق خودش و بابا میره .

خیلی زود با آلبوم برمیگرده . همه مشغول دیدن عکس هامون میشن . من هم به ظاهر اونجا بودم و باهاشون میگفتم میخندیدم . اما در اصل، مصداق اون تک بیت از سعدی بودم که میگفت :

"هر گز حضور حاضر غایب شنیده‌ای؟

من در میان جمع و دلم جای دیگر است".

حقا که همین بود . با هر عکسی که از آلبوم روزگارم ورق میخورد، از خودم سوال می‌پرسیدم که میشد این عکس‌ها رو با وحید بگذرونم؟ و جواب این سوال مکرر، یه چیز بود ...

یک آه با لبخندی که فریاد میزد، من منتظرش میمونم .

خیلی زود این شب نشینی تموم شد و من بعد از شستن پیش دستی میوه ها، به اتاقم برگشتم .

رو تخت افتادم و خیره به لوستر خاموش و کوچیک اتاقم، به فکر فرو رفتم .

یک جورایی از این وضع ناراضی بودم اما این ناراضی بودن به وحید ، صبوری و فرصتی که به خدا داده بودم ربط نداشت.

انگار که یه جای کار میلنگید و همون کار رو سخت میکرد. چشم میبندم. ته دلم میدونستم اون مشکل کجاست که باعث میشه چرخ روزگار صبوریم، بلنگه ...

یک واژه‌ی ساده بود؛
بلا تکلیفی.

باید توی قرارداد اون فرصت، یه زمانی رو میزاشتم .
مثلا دو هفته ...

یا...یک آن جرقه‌ای توی ذهنم زده شد .
من فقط یک هفته مهلت داشتم !

سه هفته‌ی پیش، به گفته‌ی خود وحید، محرمیت ما،
یکشنبه‌ی هفته‌ی آینده تموم میشد .

چشم‌هام رو با درد میبندم. از طرفی استرس داشتم که
این مهلت بگذره و وحید بیدار نشه، از طرفی هم یه
حسی ته دلم میگفت همین قدر کافیه تا خدا باهات آشتی
کنه...

فردا حتما باید به وحید میگفتم که چه تصمیمی گرفتم.

#پارت 500_

روز بعد، روز شمارم رو فعال کردم، هر ساعت که میگذشت، منتظر بودم .

هر ساعت، هر لحظه منتظر بودم از بیمارستان زنگ بزنان و خبر بدن که وحیدم به هوش اومده .

هر جا میرفتم گوشیم کنارم بود که مبادا تماسی رو از دست بدم .

هر شب مهمونی بودیم، خونه عموها، عمه‌ها، دایی‌ها و خاله‌ها ... مامان بزرگ‌ها رو هم باید به جمع میزبان هامون اضافه میکردم ..

پنج روز تا اون یکشنبه لعنتی مونده بود اما خبری از وحید نبود . اون شب خونه‌ی نن جون بودیم . همه بودن .

مثل همیشه شلوغ پلوغ بود و کسی با من کاری نداشت جز عمو زاده‌ها و عمه زاده‌های کوچیکم .

دورم حلقه زده بودن و هر کس یه چیزی میگفت . منم سعی می‌کردم با لطافت باهاشون برخورد کنم اما همیشه یک دستم گوشیم بود . از ترس این که توی این شلوغی

صداش رو نشنوم، روی و پیره هم گذاشته بودمش تا به محض تماس بفهمم .

من به معنی واقعی کلمه چشم انتظار بودم . حالا میتونستم اون تازه عروس‌هایی که مامان تعریف می‌کرد رو درک کنم . مامان زمان جنگ ایران و عراق، خیلی از دوست‌هاش رو به خونه‌ی بخت فرستاد . برام بارها تعریف کرده بود که بعضی‌هاشون تا همین حالا هم چشم انتظارن ... تا شاید خبری از یه پلاک برگرده .

همین دیشب وقتی بی‌تابی من رو دیده بود، بهم گفت برو خدا رو شکر کن که حداقل یه جفت چشم مژه رو هم گذاشته داری که نگاهش کنی، تازه عروسایی که دامادشون با هزار آرزو رفتن جنگ و هیچ وقت برنگشتن چی باید بگن، اون مادرها و زن‌هایی که همچنان منتظر یه خبرن ... خبر از یه مشت استخون پوسیده یا شاید یه کارت پاسداری یا ارتشی....

-آجی نسرين من اسمو چجوری به اینگلیسی بنویسم؟

از فکر بیرون میام و به چشم‌های قهوه‌ای مارال نگاه میکنم . دختر عمه کوچیکم بود . سنی نداشت تازه دندان‌های شیریش افتاده بودن . لبخندی بهش میزنم و یه مداد از جعبه‌ی مداد رنگی‌هاش برمیدارم و خودش بهم یه

برگه میده . معلوم نبود برگه‌ها رو از وسط کدوم
سر رسید بی‌نوایی کنده بودن اما هر چی که بود خوب
سرگرمشون کرده بود.

اسمش رو مینویسم و اون ذوق زده ازم توضیح میخواد
چطور باید اسمش رو بنویسه . منم دونه دونه براش
حروف رو چند بار مینویسم و اون مشغول نوشتن
حروف انگلیسی اسمش از روی سرمشق‌ها میشه.

#پارت 501_

به روال این دو هفته با لباس روشن به دیدار وحید
میرم . از صبح اونجا بودم . همسایه‌های وحید، مردمون
خوبی بودن . یکیشون یه پیرمرد بود که به خاطر سگته
روی تخت افتاده بود و هر از گاهی همسر و بچه‌هاش
رو میدیدم که مثل من منتظر بودن چشم باز کنه .
گاهی داستانش رو برای وحید میگفتم . میدونستم ممکنه
از اون بالا همه چیز رو ببینه اما دوست داشتم خودم
براش بگم .
داشتم ناخن‌هاش رو میگرفتم که در اتاق زده میشه .

ملوک خانم بود . همسر همون پیرمردی که همسایه‌ی
وحیدم بود .

-سلام ملوک خانم .

-سلام مادر . خوبی؟ مزاحم که نیستم؟ اومدم یه سر به
آقاتون بزنم . بالاخره عیادت ثواب داره .

لبخند عمیقی میزنم و از کنار وحید بلند میشم . به
صندلی اشاره می‌کنم . دستگاه‌هایی که به وحید وصل
بود عملاً در برابر دستگاه‌های اون پیرمرد هیچ به
حساب میومد . حداقل شلنگی توی دهنش فرو نکرده
بودن .

روی صندلی میشینه و سر زانوش رو ماساژ میده .
پیرزن هم سن و سال نن جونم بود .

منم رو به روش میشینم .

-دیگه ببخشید وسیله پذیرایی توی این اتاق نیست
شرمنده .

لبخندی میزنه . خودش به اوضاع اینجور اتاق‌ها واقف
بود که سری تکیه می‌ده و میگه :

-شرمنده چیه خودم مگه بی خبرم از این خراب شده؟
همه کسم اون اتاق روی تخت افتاده. اصلا اگرم چیزی
بود از گلوم پایین نمی رفت.

حال و هوای دل خودم رو توی چشم های این پیرزن هم
میدیدم.

لبخندی میزنم که به وحید نگاه میکنه.

-آی آقا پسر. من نمیدونم چرا اینجا یی ولی بسه کم این
خانومتو اذیت کن! والا ما هر وقت اومدیم این دختر
اینجا بود.

بعد رو کرد به من و گفت:

-تو اصلا خونه میری؟ اجازه میدن بمونی اینجا؟

لبخند محجوبی میزنم. پیرزن زود گرم می گرفت. با
اون پوست سبزه و چروک دار، خیلی خون گرم بود.

-نه اجازه نمیدن اینجا باشم ولی سعی میکنم تا جایی که
بشه کنارش باشم.

با حظ لبخندی میزنه و نگاهش توی صورتم میگرده.

-ماشالا ماشالا به این غیرتت. به این وفاداریت مادر.
زنی که اینجوری پای شوهرش باشه طلاست! طلا!

-لطف دارید شما هم مثل منید حتی بیشتر .
 -چرا بیشتر؟ مگه فرق من با تو چیه؟ والا توی این
 دور نمونه که مرد زن داره به زنش، زن شوهر دار به
 مردش خیانت میکنه آدمایی مثل تو گوهر نایابن !
 به حرفش میخندم .انگار زیاد با خانم‌های همسایشون،
 دم کوچه سبزی پاک می‌کرد!

#پارت 502_

نگاهم پی وحید میره .حتی توی اون لحظه هم منتظر
 بودم وحید چشم‌هاش رو باز کنه .
 نمیدونم توی چشم‌هام چی میدید که دستش رو از روی
 زانوش برداشت و روی دستم گذاشت .
 بهش نگاه کردم با لبخند معناداری نگاهم کرد و پرسید :
 -ترسیدی؟

گنگ نگاهش میکنم .اون از این دل چی میدونست؟ دل
 من یه آش شلم شوربایی بود که گفتن نداشت .میون همه
 ی مخلفاتش، ترس هم داشت کم کم میجوشید .چهار

روز مونده بود و وحید همچنان توی خواب داشت برای
من دلبری می‌کرد .

-چی بگم والا ...

لبخندی می‌زنه.

-حق داری مادر . منم می‌ترسم . من نزدیک شصت ساله
با آقامون زندگی کردم، هنوزم از این که بره می‌ترسم،
تو که جای خود داری!

تلخندی می‌زنم.

-ولی شما خیلی صورتت آرومه که!

انگار متوجه بغضم میشه.

-سپر دم به خدا . خودش سید رو سر راهم قرار داد،
خودش میدونه چطور بگیرتش.

شاید برای همینه که تو ترسم باز آرومم . تو هم بسپارش
دست خدا.

آروم جوری که نشنوه زمزمه میکنم:

-از همین می‌ترسم .

-چیزی گفتی؟

-نه فقط میگم کاش زودتر بیدار شه.

-بیدار میشه .من دلم روشنه...

قدر دان نگاهش میکنم.

-امشب میگم دخترا بر اش قدر و یاسین بخونن .خودتم
بخون.بزار دلت آروم بشه .مردا ناخودآگاه از هر چیزی
تو دل زنشون باشه اثر میگیرن .دلت که آروم باشه، این
بنده خدام آرومه .

با تردید چشم میگیرم و به سرامیک‌های کرمی کف
اتاق نگاه میکنم.

-به نظرتون جواب میده؟

-آره جواب میده مادر .هر چی خدا بخواد همون میشه .
گاهی اوقات خدا خودش میشینه میگه هر چی بندم
بخواد .شاید این بار از همون موقع‌ها باشه .بخواه، بذار
بهت بده..

با ابروهایی که از نگرانی کمی جمع شده بود نگاهش
میکنم .اون قدر مطمئن میگفت که با خودم گفتم
امتحانش ضرر نداره...

#پارت 503_

سه روز مونده بود . سه روز دیگه من رسماً محرم و حید نبودم . سه روز دیگه فرصت داشتم تا امیدم رو از خدا برای هزارمین بار از دست ندم .

هیاهوی عید داشت کم کم توی خیابون‌های شهر شکل می‌گرفت . لباس‌های رنگی رنگی مناسب نوروز، تم سفره‌های هفت سین و ماهی‌های قرمز .

من اما دلم از هفت دولت آزاد بود و همچنان در بند وحیدی بود که هیچ واکنشی توی این مدت از خودش بروز نداده بود .

توی ایون خونه‌ی وحیدینا، سرم رو بالا می‌گیرم . امروز اومده بودم خونشون .

طبقه‌ی سوم بودم . همون طبقه‌ای که اون شب قسنگ، در حالی که وحید بازوش به خاطر زخم پنجه بوکس پاره شده بود، ازم اعتراف گرفت و فهمید چرا با خدا قهرم . اما حالا من یه معامله‌ی بزرگ داشتم و موعد قراردادش سه روز دیگه تموم میشد .

ترسم این بود آخر این قرارداد ضرر کنم. ضرری که باعث میشد این معامله برای همیشه به ضرر منه بینوا تموم بشه.

اگر توی این معامله هم زمین میخوردم، دیگه هیچ وقت سر پا نمی‌شدم.

قبلا گفته بودم، جنس حسم به وحید با بقیه فرق داشت. اون فرق داشت. کلا فرق داشت.

صدای مامان سادات میومد که داشت به چند تا کارگر میگفت که چی کار کنن. چطور باید خونه رو تمیز کنن. این پیرزن از یک ماه قبل داشت خونه تکونی میکرد.

صبح که رسیدم خونشون بهش گفتم چقدر زود! حرفش برام قشنگ بود. شاید مثل یک نشونه... گفت:

- عید نرسیده بچم حمید میاد خونه بعد از اونم که باید سور و ساط عروسی وحید و تورو بنا کنم. هر چه زودتر خونه تمیز باشه خیال خودم راحتتره.

خیلی دوست داشتم بهش بگم از کجا انقدر مطمئنی و حید
برمیگرده. اما زبون به کام گرفتم و چیزی نگفتم. دلم
نیومد ته دل پیرزن رو خالی کنم.

حالا هم که توی ایوون طبقه‌ی بالا به آسمونی چشم
دوخته بودم که آبی تمیزش گواه میداد دیشب بارون
شدیدی باریده بود.

504

December 30, 2021

#پارت 504_

شنبه بود و من مجبور بودم برای یه سری کار به
دانشگاه برم. از وقتی برگشته بودم، این اولین بار بود

که میتونستم به دانشگاه برم .دیدن دوستانم، همکارانم و البته استادهای پیر و غرغرو و گاهی هم عزیز، برام خوشایند بود .اما انگار همشون متوجه شده بودن فرقی کردم .

گزارشات و تحقیقاتم رو به معاونت تحقیقات دانشگاه میبرم .

بعد از چندین ساعت چرخیدن توی دانشگاه و صحبت با اساتید و همکاران مختلف، از دانشگاه دم دمه‌های ظهر، بیرون میام.

یه راست به سمت بیمارستان بقية الله میرم.

فردا مهلت اون معامله تموم میشد و فقط خود خدا میدونست بعدش این قائله ختم به یه قهر دیگه میشد یا یه آشتی ...

با این وجود سعی میکنم خودم رو نبازم .

به بیمارستان می‌رسیم .نگهبان دیگه من رو می‌شناخت . سری تکون داد و در رو برام باز کرد.

توی ماشین قبل پیاده شدن، رژ مسی خوش رنگی میزنم
و پیاده میشم. شاید وحید من رو نمیدید اما این دلیل
نمیشد من با رنگ و روی پریده به دیدارش برم.
کمی کارهای دانشگاه خستم کرده بود.

ساعاتی رو پیش وحید میگذروانم. باهاش صحبت میکنم،
غر میزنم، گلایه میکنم. حتی گاهی حرفهای خاک بر
سری میزد و خودم از شیطنتم میخندیدم. انگار که اون
هم کنارم بود و میفهمید چی میگم.

دیگه بعد از ظهر بود. به شدت خوابم میومد. دوست
داشتم کنار وحید روی همون صندلی بخوابم اما
میدونستم نمیشه. برای همین از اتاقش بیرون میام و بعد
از در آوردن گان، به نمازخونه میزم.

نمازخونه‌ی بزرگی بود. تو قسمت خواهران چادر نماز
سفید رنگی که گل‌های رز قرمز کوچولویی داشت رو
دورم میپیچم و میشینم و در حالی که پامو توی شکم
جمع کردم، سرم رو روی زانو هام میزارم.
خیلی زودتر از انتظار خودم به خواب فرو میرم.

وحید روی چمنزار نشسته بود و پاهاش رو دراز کرده بود .

از پشت دست‌هایش رو ستون بدنش کرده بود و به اون ها تکیه زده بود .

به لباس سفید رنگ تنش نگاه میکنم . شوکه به سمتش میدوم .

-وحید ! تو اینجا چی کار میکنی؟

چشم از آسمون میگیره و به سمت میچرخه . لبخند آرومی میزنه .

-خوبی؟

صداش اکو میشد . انگار هزار کیلومتر بینمون فاصله بود در حالی که حالا فقط یک قدم باهاش فاصله داشتم .

-من خوبم . کی به هوش اومدی؟ !

-من همیشه هوشیارم پریشون .

ذهن کنجکاو نمیداشت به اکو شدن صداش توجهی نکنم . انگار روی کوه ایستاده بود و فریاد میزد اما به من فقط پژواک‌های کوتاهی از صداش می‌رسید .

-وحید کی اومدی اینجا؟

با لبخند اشاره میکنه کنارش بشینم . حالا خودش هم
پاهاش رو جمع میکنه و صاف میشینه.

-دلم میخواست برای همیشه اینجا بمونم.

حیرون کنارش میوفتم.

-ینی چی اینجا بمونی؟ !من به درک مامان سادات
بیچاره دیروز خونه رو داشت تمیز می کرد !میخوای
اینجا بمونی؟

چشم هاش پر میشن . دست هام رو میگیره.

-نسرین !من خستم !

صداش می لرزید . هیچ وقت چشم هاش رو اشکی ندیده
بودم.

چشم هام توی عسلی های براقش به گردش میوفته . از
چپ به راست و از راست به چپ . شاید دنبال یه نشونه
بودم که بتونم امیدوار بشم...

-و حید اگر اینجا بمونی من دیگه هیچ وقت نمیتونم
زندگی کنم .

دست راستم رو از دستش در میارم و روی قفسه‌ی سینم
میزارم. چشم‌هام پر بود اما محکم حرف می‌زدم.
-زنده می‌مونما! اما زندگی نمیکنم .

چیزی نمیگه. فقط از جاش بلند میشه و بدون توجه به
من راهش رو به سمت رودی میگیره که قبلا هم توی
اون چمن‌زار دیده بودم.

میخواستم دنبالش برم اما یهو زمین فرو میریزه و من
همراه خاک‌ها و سنگ‌ها در زمین تاریک و دهشتناک
فرو می‌رم.

صدای ترک خوردن زمین همان و صدای شنیدن رعد
آسمون همان.

با ترس در جا می‌پریم.

گردنم خشک شده بود. با درد برمی‌گردم سمت پنجره .
بارون خشنی در حال باریدن بود. نمازخونه با نور کمی
روشن بود و پنجره نشون میداد که هوا کاملاً تاریک
شده .

از جام بلند میشم. لرز داشتم. بدنم گرفته بود و قلبم می ترسید. دقیق یادم نمی اومد چه خوابی دیدم اما میدونستم خوب نبود.

با هراس از نماز خونه بیرون میزنم.

اصلا حواسم نبود چادر گلی سفید رنگی رو با خودم دارم میکشم.

به طبقه‌ی بالا میرم بی‌توجه به پرستارها و بعضی همراه های مریض که هنوز توی بیمارستان بودن به بخشی میرم که وحید اونجا بود.

میدونستم اون حال مشوشم خیلی جلب توجه میکنه اما کسی نمی‌دونست من چی توی دلم پیچ و تاب می‌خورد. اون خواب کم کم جلوی چشم‌هام رنگ میگیره. صدای وحید دور بود که پژواک میشد و میگفت: نسرین! من خستم!

کاش اون موقع فریاد میزدم خب منم خستم! به بخش میرم اما در قفل بود.

در رو تکون میدم. پرستاری کنارم میاد.

صدای قدم‌های زیادی از پشت در می‌شنیدم که داشتن
میدویدن.

-بزارید برم داخل من اجازه دارم.

-میدونم خانم حقانی ولی الان نمیشه .

شنیدن فامیلی وحید که پشت اسمم میومد برام خوش‌آیند
بود ولی حتی اون هم نتونست اضطرابم رو کم کنه .

ناخودآگاه چادر رو روی سرم کشیدم و با استرس
بیشتری گفتم :

-طوری شده؟ اتفاقی افتاده؟

505

30 دسامبر، 2021

#پارت 505_

سعی کرد من رو از کنار در دور کنه ولی من
نمیخواستم دور بشم.

-شما بیاید... نه طوری نیست...

همون آن چندتا پرستار به همراه یه دستگاه که سر در
نمی‌آوردم چیه، به در میرسن. پرستار خیلی سریع در
رو باز میکنه و من از همون موقعیت استفاده میکنم و
به داخل میرم.

پرستار همراهم میاد ولی من خیره به رفت آمدی بودم
که هر لحظه به اتاق وحید بیشتر می‌شد.

پرستار میخواست منو با حرف به بیرون بکشه اما من
هیچی نمیشنیدم جز صدای اکودار وحید که میگفت:

-نسرین! من خستم!

مات و مبهوت و کرخت بودم. در اتاق وحید رو قفل
کرده بودن. به سمت دیوار شیشه‌ای میرم.

از پشت شیشه بالاتنه‌ی برهنش رو میدیدم که دستگاه
دی سی شوک رو چطور بهش نزدیک میکردن و وحید
چند وجب از تخت جدا میشد .

دکتر اعدادی رو از ژول دستگاه میگفت و وحید هر بار
با شوک الکتریکی تنش از تخت جدا میشد.

صدای رعد و برق رو می‌شنیدم ...

بارون به پنجره‌ها و دیوارها چنگ میزد . انگار تازه
بدنم داشت واکنش میداد . صداها واضح شد . از شوک
بیرون اومدم .

به شیشه کوبیدم . اشک‌هام سرازیر شد ولی حرفی از
دهنم خارج نشد . لب‌هام مهر سکوت بهشون کوبیده شده
بود و دم از دم باز نمی‌کرد .

با عصبانیتی که نگرانی همراهش بود، چادر رو چنگ
میزنم . نباید اینجا تموم میشد .

رعد با صدای بیشتری آسمون رو شکاف میداد .

به سمت در میرم . از بخش خارج میشم توی همه‌ی این
موقعیت‌ها میدویدم و لب‌هام همچنان بسته بودن .

به حیاط بیمارستان میرسم .توی اون وقت شب، حیاط
بیمارستان خلوت از آدم بود .وسط حیاط با اون چادر
گلی وایمیسم .

اون قدر دوییده بودم و بغض داشتم که یه آن، بارون،
مثل جرقه‌ای به انبار باروت دلم افتاد و فریاد شد :

-خداااااا

فریادم بیشتر شبیه به ضجه‌ای بلند بود.

-د لامصب بشنوووو !ببین منووو !

کل تنم زیر اون بارون تند و خشن خیس شده بود .پلک
هام گاهی می‌پرید تا قطره‌ی بارون توی چشم‌هام نریزه .
با این وجود از رو نمی‌رفتم و به آسمون تاریک و بی
ستاره‌ی خیس زل زدم.

گردنم درد میکرد اما اهمیتی نداشت.

باز فریاد زدم:

- چرا صدامو نمیشنوی؟ چی میخواستی که هنوز
نگرفتی ازم؟ دوستم؟ محافظم؟ یه طفل معصوم؟ ساعد؟
شیرین؟ پولاد؟ سهییل؟

آخر کلامم اون قدر بلند فریاد زده بودم که گلوم زخم
شد .

میدونستم که نگهبان و چند نفر دیگه متوجهم شدن اما
اونقدر حال آشفته‌ای داشتم که جرات نکردن نزدیکم
بشن .

صورتم از درد و رنج جمع شده بود اما کم نمی‌آوردم .
اشک‌هام با قطره‌های درشت بارون پاک میشد . ضجه
زدم و با درد و بغض گفتم:

-چی میخوای دیگه؟ چی میخوای از جونم؟ چی
میخوای از منِ پریشون خدا؟ تو که همه رو گرفتی .
حداقل این یکی رو از نگیر .

جمله‌ی آخرم دیگه دست خودم نبود که شبیه التماس شد
و روی دو زانو افتادم . آب روی گودال زیر پام شلیپی

کرد و من بی‌توجه به بارون و زمین خیس در حالی که
رو زانو افتاده بودم، با مشت به سینم کوبیدم .

-به خودت قسم کم آوردم . تو بردی . برای همیشه
بردی . من دیگه نمیتونم....

جمله‌های آخرم با نفس نفس همراه بود و سرم پایین
افتاد .

فکر از دست دادن وحید، باعث میشد توانم تحلیل بره .
یه آن صدای وحید توی گوشم میپیچه .

اشکم بارون میشه و این بار گرمی اشکمو حس میکنم .
-نسرین ! من خستم !

عزیز دلم خسته بود ... پسر جنوبی من خسته بود ...
صخره جانم خسته بود ...

صورتم ماتم گرفته بود اما من کی بودم که بخوام
عزیز دلم خسته بمونه .

سرم رو دوباره بالا گرفتم . این بار عصبی نبودم .
درمونده بودم . مثل بچه‌ای که مامانش عروسکش رو
گرفته، با گریه و عجز به خود مامانش پناه میبره، منم

از خدا، به خودش پناه آوردم. اون موقع این رفتارم بی فکرترین رفتار بود و حدس می‌زنم این فقط غریزه انسانی من بود. چیزی به اسم فطرت خدا آشنا... من از خودِ خدا، به خودِ خدا پناه آورده بودم. عاجز بودم و حس می‌کردم الانه که بمیرم...

این بار صدام از قلبم بود. باز لب‌هام به هم چسبیده بودن...

توی دلم نجوا کردم :

-من کم آوردم خدا! از سر این سختی‌هایی که داری برام میسازی، به خودت پناه می‌برم. وحید داره اذیت میشه. من راضیم خودم اذیت بشم و آسودگی‌هام برای اون باشه. من راضیم... اصلا سختی‌ها برای من، آرامش برای وحید...

ناخودآگاه ساعدهام روی زمین خیس قرار می‌گیره و پیشونیم روی کف دست‌هام میشینه.

من راضی بودم از وحید به خاطر وحید بگذرم. من نمی‌خواستم وحید خسته باشه نمی‌خواستم اذیت

بشه . حرکاتم دست خودم نبود که به حالت سجده افتاده
بودم .

بارش قطرات بارون و رعد و برق رو حس میکردم اما
انگار جای دیگه‌ای بودم .

استرس و نگرانی‌هام، انگار با همون بارون شسته شده
بود و رفته بود . حالا که راضی بودم، حالا که گذشته
بودم، دیگه قلبم سنگینی نمی‌کرد.

506

30 دسامبر، 2021

#پارت 506_

-کی به هوش میاد آقای دکتر؟

-به خاطر مدت زمانی که توی بارون بودن
سرماخوردگی شدیدی گرفتن الانم تبش بالاست . اما فکر
نمی‌کنم خیلی این بیهوشی طولانی بشه .

صدای نگران بابا رو می‌شناختم . درسته گنگ به گوشم
می‌رسید؛ انگار که آب توی گوشم بود یا توی استخر
فرو رفته بودم اما با این وجود صدای بابا رو می
شناختم . داشت از به هوش اومدن کسی حرف می‌زد .
ذهنم یارای فکر کردن نداشت . می‌خواستم بخوابم ... فقط
خواب . جام برعکس چند ساعت پیش خیلی گرم بود،
قلبم آروم میزد و نگرانی نداشتm ... با این وجود دستم
رو بالا گرفتم . یکی سریع متوجهm شد و دستم رو
گرفت .

از لای پلک‌هام دیدم که بابا کنارم بود.

-بابا؟

نمیدونم صدام چه شکلی بود اما حتم داشتم ضعیف به گوش بابا می‌رسید.

-جان بابا؟

-وحید ...

دستم رو با اطمینان فشرد.

-وحید خوبه. دکتر گفتن حالش خوبه نگران نباش.

اونقدر توان نداشتم که تحلیل کنم راست میگه یا نه اما بغض یا ناراحتی توی صداش درک نکردم. از طرفی قلبم هم گواه خوب میداد.

همین دو دلیل کافی بود تا با لبخند محوی به روحم اجازه ی مرخصی بدم.

من فقط دلم میخواست بخوابم.

حالا منم خسته بودم. یه خستگی واقعی...

(روز یکشنبه)

صدای کرکره‌ای که بالا می‌رفت و نوری که به صورتم می‌خورد، باعث شد با چشم‌های بسته صورتم رو جمع کنم.

هنوز دلم میخواست بخوابم. از طرفی دوست نداشتم
بیدار بشم تا خبری به گوشم برسه، از طرفی هم مغرم
حالا فعال شده بود و کلی سوال داشت.

صدای مامان باعث میشه چشم باز کنم و به فعالیت
مغرم تن بدم.

-نسرین مامان؟

چشم‌هام رو بهم می‌مالم.

-سلام.

صدام خیلی خش داشت و گلوم درد میکرد.

-سلام مادر. خوبی؟ بهتره حالت؟

روی تخت میشینم. بدنم کوفته بود و سرم کمی درد
میکرد اما مشکلی نداشتم.

سری بالا و پایین میکنم.

کنارم میاد تبم رو چک میکنه و بعد به سمت میز کنار
تخت میره.

-تبت دیشب خیلی بالا بود الان خداروشکر پیشونیت
داغ نیست.

لیوانی رو پر از دمنوش می‌کنه .بوی آویشن کل اتاق رو میگیره.

-این آویشنو بخور .برای گлот خوبه.

به لباسام نگاهی میندازم.

لباسای بیمارستان بود .

-مامان لباس آوردی برام؟

به ساک روی صندلی اشاره‌ای می‌کنه.

-آره دیشب که زنگ زدن خونه گفتن برات بیارم .

مسیر سوالاتم رو عوض میکنم و سوال دلم رو میپرسم:

-و حید حالش خوبه؟

لیوانی گرم آویشن و عسل رو دستم میده.

عادی برخورد می‌کرد .مهربون و آروم .مثل همیشه آراسته بود اما با کمی دقت میشد فهمید کل دیشب رو برای من پرستاری کرده.

-آره .خانوادش الان رفتن دیدنش .

نفسم رو از سر کم شدن نگرانی، بیرون پرت میکنم .
پس بابا و دلم دیشب بهم راست گفته بودن.

دمنوش رو جرعه جرعه میخورم. گلوم واقعا زخم شده بود. درد میکرد و میسوخت.

مامان اینجا به همکار قدیمی داشت که گویا حالا سرپرستار بخش زنان شده بود. از اتاق برای صحبت باهاش بیرون میره و منم بعد از خوردن دمنوش از روی تخت بلند میشم.

لباسامو عوض میکنم و از اتاق خارج میشم.

کمی پشتم درد میکرد، حس میکردم چند تا آمپول بهم تزریق شده ... با اون تبی که مامان ازش حرف می‌زد، البته خیلی هم بعید نبود.

مثل یه کبوتر جلد، راه اتاق وحید رو پیش میگیرم.

پرستار از دیدنم مهربون لبخند میزنه. همون پرستار دیروزی بود. صورتش از خستگی و مهربونی پر شده بود.

-سلام! بهتری؟

لبخندی به روش میزنم. کلی خواب توی چشم‌هاش موج میزد. دیشبی که من روی تخت افتاده بودم، اون و همکاراش کنار وحیدم بودن.

-سلام. ممنون. شما چرا اینجاایی؟ مگه دیشب شیفتت تموم نشد؟

قدردان نگاهم میکنه. انگار یکی هم پیدا شده بود به جای این که سرش غر بزنه و حق به جانب نگاهش کنه، داشت به سختی کارش فکر میکرد.
-چرا ولی همکارم تازه زایمان کرده.

دستی به بازوش میکشم.

-خداقوت. ببخشید اگر دیروز دردسر درست کردم.

- نه بابا دردسری هم اگر بود برای ما نبود. برای خودت دردسر شد. با وضعیتی که داشتی فکر کردیم دور از جونت، حتما ذات الریه رو شاخته!
با هم میخندیم.

-خانوادش داخلن؟

-همین الان اومدن که به تو سر بزنن فکر کنم.

سری تکون میدم. دروغ چرا، خوب بود که کسی توی اتاق وحید نبود. با همین فکر که بدون مزاحم میتونم با

وحید مثل اکثر اوقات تنها باشم گان پوشیدم و بعد به
اتاق وحید رفتم.

از شیشه‌ی اتاق رو به رویی ملوک خانم رو میبینم که
داشت موهای شوهرش رو شونه میکرد. لبخندی بهش
میزنم و وارد اتاق وحید میشم. یعنی میشد ما هم مثل
ملوک خانم و شوهرش چندین سال کنار هم زندگی کنیم؟
هنوز دکمه‌های لباس بیمارستانیش باز بودن و من خیلی
راحت پدهای الکتروود رو روی قفسه سینه‌ش میدیدم.

507

30 دسامبر، 2021

#پارت 507_

به سمتش میرم .

دستش رو میگیرم .گرم بود .همین برای من کافی بود .
به حال خودم میخندم .

تا همین دیروز کلی قرارداد قرارداد میکردم .حرف از
معامله میزدم ...حرف از زمان و مهلت برای خدا؛ اما
حالا، من فقط راضی شده بودم .نه از وضعی تا !نه !من
فقط از این که وحید توی هر حالی، حداقل کنارم باشه،
راضی شده بودم .من به کم هم شده راضی بودم...

با شست دستم، پشت دستش رو نوازش میکردم .
ابروهاش کمی بهم ریخته بود؛ مرتبشون میکنم.

امروز آخرین روزی بود که بهش محرم بودم ...اما
اون هنوز، لاقید به بیدار شدن، داشت خستگی در
میکرد .

دوست داشتم از این آخرین روز تا جایی که میتونم
استفاده بکنم .

از جام بلند میشم و روی صورتش خم میشم .دم گوشش
آروم نجوا میکنم :

-بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز به شک

چرخ برهم زنم از غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

توی جزیره روز اول برام اینو خونده بود .

اون روز نمیفهمیدم چی میگه اما حالا میفهمم .

از دم گوشش سرم رو کج میکنم و گوشش رو میبوسم .

روی تخت کنارش میشینم و موهایش رو مرتب میکنم .

پیشونیش رو میبوسم .

-کاش بیدار بشی وحید .

دست خودم نبود که باز بغضم میشکته.
 دل نازک شده بودم و ضعف سرماخوردگی هم به تشدید
 احساساتم کمک می‌کرد.
 -کاش بشنوم صداتو.
 چشم‌هایم بسته بودن. اون‌ها رو میبوسم.
 -کاش چشم باز کنی.
 قطره اشکی از گونم میچکه و روی گونه‌ی وحید میوفته.
 با پشت انگشت اشارم، از روی صورتش پاکش میکنم.
 ریش‌هایم رو نوازش میکنم. دیگه حرفم نمیومد. فقط با
 حزن نگاهش میکردم و توی دلم صداش میکردم.
 نمیدونم چقدر روی تخت، بهش نگاه کرده بودم اما با
 دردی که توی کمرم پیچید تصمیم گرفتم روی صندلی
 بشینم.
 خواستم از جام بلند بشم که متوجه شدم دست وحید خیلی
 کم جون، دستم رو گرفته. اول گفتم خیالاتی شدم. از
 جام بلند شدم و کنار تخت ایستادم. خواستم دستش رو
 روی تخت بزارم اما دیدم شصت دستم رو کاملاً میون
 دستش نگه داشته.

همون جور که کنار تختش ایستاده بودم، دم گوشش با
حالتی از شوک و شک، صداش زدم.

- وحید؟ صدای منو میشنوی؟

ابروهاش کمی لرزیدن و به هم نزدیک شدن. انگار درد
داشت.

من اما از شوک اون چیزی که میدیدم عقب رفتم و
منتظر بودم تا دوباره حرکت کنه. این بار پلک‌هاش
لرزید.

حالا بغضم از خوشحالی بود.

به صورتش نزدیک شدم. انگار میخواستم مطمئن بشم
چیزی که میدیدم، توهم نبود.

کمی بعد چشم‌هاش رو با کمترین سرعت ممکن باز
کرد.

میدونستم چشم‌هاش از نور اتاق درد میگیره، دستم رو
سایه بون چشم‌هاش میکنم. کمی خودم رو جلوی
صورتش خم میکنم و با نگرانی میگم:

-وحید منو میبینی؟

حالا منو بی‌حس نگاه می‌کرد. با خنده قطره اشکی از
چشم روی گونم میوفته.

میخواه چیزی بگه اما انگار صداش در نمیاد .
گوشم رو نزدیک میکنم . صدای آرومش رو قطره
میکنم و به تک به تک رگهای بدنم میفرستم . صداش
برای من دل مرده، خون بود و زنده می کرد .
-دلم ... برات ... تنگ ... شده ... بود ...

508

December 30, 2021

#پارت 508_

-وای وای بدویید بدویید! مسعود آجیلو بده من.
 متعجب به دست و بال زدن حمیدرضا نگاه میکنم.
 -وای خدا بگم چی کارتون نکنه! آخه کی روز عید عقد
 میکنه؟! !

حمیدرضا روی ویلچر بی توجه به حضور ما ظرف
 آجیل رو از دست مسعود میگیره و مشتش پسته
 میخوره. وقتی خانواده‌ی من وارد خونه میشن دیگه
 ساکت میشه و فقط با ذوق به تلوزیون زل میزنه.
 مثل بچه‌ها ذوق عید رو داشت و یکی نبود بگه ابله!
 روز عقد داداشت ذوق عیدو داری؟! !
 من با اون لباس بلند حریر کرپ سفید و دسته گل رز
 سفید، تازه روی مبل خونه‌ی مامان سادات نشسته بودم
 و هر چقدر به جونم کسی غر میزد بازم از میزان
 خوشحالی کم نمیشد.

روز عقدم روز نوروز بود و هر چقدر مامان هامون
 اصرار کردن بذاریم بعد سیزدهم، من و وحید گفتیم نه!

بماند که آقای عابدی هم این وسط خیلی کمک کرد و یه عاقد از آشنای خودشون رو هماهنگ کرد برامون .
وگرنه روز یک فروردین کدوم دفتر خونه‌ای باز بود؟!
وحید پیراهن سفیدی که آستیناش رو بالا زده بود و ژله و شلوار مشکی که به تنش عجیب نشسته بود، خیلی برام دلبری می‌کرد . موهایش رو به عقب شونه زده و ساعت بزرگ اسپرتی انداخته بود.

اون شب انقدر به ما دوتا خانواده خوش گذشت که همه ی سختی‌های گذشته رو بشوره و بیره . وحید کاملاً سرپا شده بود . حمیدرضا هم شیش ماه دیگه میتونست به شغل خودش برگرده . مونا و مسعود شاد بودن و انگار از مرحله‌ی سخت زندگیشون گذر کرده بودن .
آخرین سال قرن با اومدنش، انگار همه ی سختی‌ها رو برد ...

حمیدرضا با لحن شادابی گفت:

-راستی این مریضیه که اومده رو هم دعا کنید از بین بره . به خدا من حوصله ندارم تو دانشگاه سیستم موتورهای پروازی رو مجازی بخونم !

اون روز همه بهش خندیدیم. شروع سال ۱۳۹۹ برای ما شاید با خوشی بود اما روزهای بعدش، برامون روزهای عجیبی رو با کرونا رقم زد.

#سال ۱۴۳۵

سر از سجاده برمیدارم. این روزا کمی کمرم درد میکرد. ساعت چهار و نیم صبح بود اما هنوز خبری از وحید نشده بود.

آروم آروم با تسبیح کهربا، ذکر میگم. هنوز بعد از سی و هفت سال مثل روزهای اول نگرانش میشدم.

مهمونا هر کدوم توی یه طبقه یا اتاق خوابیده بودن.

خونه‌ی سه طبقه‌ی آقا موسی، سال‌ها بود که بعد از نوسازی، شاهد این جور مهمانی‌ها میشد.

درست بعد از این که شام خورده بودیم، حمیدرضا، خانمش و سه تا دخترهاش هم رسیدن. چقدر مونا و من به جونش غر زدیم که چرا برای شام نیومدی ولی خب... طفلک توی دانشکده افسری گویا جلسه داشت و برای همین دیر رسیده بودن.

هنوزم رابطش با داداش میلادم از بقیه بهتره . انگار
ارتش نقطه‌ی اشتراک زیادی براشون ایجاد کرده بود .
به آستروب‌ات نگاه میکنم که توی جاش جمع شده بود و
شارژ میشد .

ساعت پنج صبح رو نشون میداد . سجاده رو جمع
میکنم . با همون چادر گلدار سفید رنگ و سبک از اتاق
بیرون میرم .

برسام رو میبینم که روی مبل با دهن باز خوابیده . اخم
میکنم . این مهراب و زنش اصلا به فکر بچه‌ها نیستن .
یکی نیست بگه آخه بچه رو مبل کم‌رت خورد میشه که !
به سمت یکی از کوسن‌ها میرم و اون رو زیر سر بچه
میزارم . پتو مسافرتی روش میندازم . دستی به موهای
مجعد و نرمش میکشم . حتی نوازش نوه‌هام هم برام
شیرین بود . شیرین‌تر از هر شیرینی که توی دنیا وجود
داشت .

به سمت بالکن میرم . سعی میکنم آرام قدم بردارم .
ماه هنوز توی آسمون بود و کم‌کم داشت جاش رو به
روز میداد .

509

30 دسامبر، 2021

#پارت 509_

دستی به صندلی راک توی بالکن میکشم. خیلی وقت بود که اینجا مهمون هر شب من میشد تا وحید از راه برسه.

بادی میوزه و من پیرزن، کمی به خودم میلرزم. یعنی وحید کجا بود؟ سردش نشه یه وقت؟

دعا میخوندم. زندگی با وحید روی من هم اثر گذاشته بود. بعد از به هوش اومدن وحید و به دنیا اومدن پسر اولم، مهراب، عملا با خدا آشتی کرده بودم. اوایل نمیدونستم چطور باهاش صحبت کنم. نماز و دعا بلد بودما! نن جون خدایامرز و مامان بابا بهم یاد داده بودن اما من درست مثل آدمی که تازه آشتی کرده باشه، یخم آب نشده بود. وحید بود که اون زمان بهم یاد داد چطور با خدا صحبت کنم. به قول گفتنی وحید یخمو آب کرد.

نفس عمیقی میکشم. کمی خونه از اسباب بازی‌های بچه‌ها شلوغ بود. دیگه فرض کنید پونزده - بیست تا جقله بریزن تو خونه؛ معلومه همه‌ی طبقات اینجوری پر از اسباب بازی میشه دیگه!

به قول محیا بچم، خونه‌ی آقاجونینا، من و وحید رو میگه ها، بهشت بچه‌هاست.

به اتاق مشترکمون میرم.

کم کم نور داشت از پنجره می‌تابید. روی طاقچه، در صندوقچه رو با اثر انگشت باز میکنم.

چندتا عکس، چندتا نامه، یه دستبند، دوتا گردنبند و پا بند نوزاد رو در میارم و روی تخت میزارم.

عکس‌ها رو دست میکشم . هر وقت وحید دیر می‌کرد و خبری ازش نمیشد، من به این صندوقچه پناه می‌آوردم . عکس‌هایی از جوون‌های رعنا رو که برای ایران رفته بودن، نگاه میکنم.

آروم زیر لب میگم :ایران...

دونه دونه، عکس‌های ساعد، سهیل، پولاد، شهلا و شهرام و عکس خانوادگی دکتر مقدم رو لمس میکنم . نامه‌های دوست دوران نوجوونیم شیرین رو باز میکنم و گل برگ‌های بابونه‌ی توشون رو بو میکنم . هنوز بوی خوب بابونه رو میتونستم بفهمم ...

دستبند S^2 که هیچ وقت فرصت نکردم تبدیلیش کنم به S^3 گردنبندهای چوبی که مونا از اون پیرزن افسانه گو توی نطنز، برای من و وحید خرید ... هنوزم جای شنود روی گردنبندها دیده می‌شد . با لبخند لمسشون میکنم .

پا بندهای نوزادی مهراب، مهدی و محیا رو توی دستم میگیرم . طفلکام چقدر کوچیک بودن اما حالا برای خودشون خونه و خونواده‌ای داشتن . البته محیا که تازه میخواست عروس بشه ولی خب ... اونم بالاخره راهشو پیدا کرده بود .

من اما هنوز، توی این جسم پیر، جوون بودم. هنوز هم
توی موسسه‌ی علمی پژوهشی و شرکت دانش بنیانی که
با دوستانم راه انداخته بودیم، برای نخبه‌های علمی
فرصت شغلی توی ایران فراهم میکردم.

دوست نداشتم مثل زمان ما، این بچه‌های باهوش از
ایران برن... طفلک ایران اینجوری خیلی تنها میشد.
ایرانی که به خاطرش، جلوی چشم خودم، کلی عزیز
دل مردم، شهید شده بودن تا بمونه...

آهی میکشم و وسایل رو جمع میکنم. تو نور خورشیدی
که حالا از پنجره میتابید، حلقه‌ی نقره‌م درخشید. سی و
هفت-هشت سال بود که انگشتر رو توی انگشت حلقه‌م
نگهداشته بودم.

با لذت مثل یه تازه عروس، دستم رو جلوی صورتم
توی نور میگیرم و با حض به حلقه نگاه میکنم. حتی
میون چین و چروک های دستم هم باز قشنگ بود.

-هنوزم وقتی میبینیش ذوق میکنی پریشون؟

متعجب برمیگردم.

توی چهارچوب در ایستاده بود . موهای سفیدش که
همچنان فر بودن رو از نظر میگذروم.

-عه !سلام !چقدر دیر کردی !

به سمتش میرم . به چهار چوب در تکیه میده و منم رو
به روش می ایستم.

چشم هاش خسته بود اما لب هاش با خنده رنگ گرفته
بودن.

خونه در سکوتی قشنگ فرو رفته بود . سعی می کنیم
آروم حرف بزنیم تا کسی بیدار نشه.

-کجا بودی؟ چرا انقدر دیر کردی؟

-با بچه ها رفته بودیم بیابون های سمت نطنز .

-کاش خبر میدادی وحید ! زشت شد جلو مهمونا.

-خانم غر غروی من ! پیرم شدی دست از غر زدنات
برنداشتی .

با خنده، چروک های دور چشمش بیشتر دیده می شد .
چادر رو روی صورتم میکشم و با پشت چشم نازک
کردن میگم:

-من ! من کی غر زدم؟ !

با لب‌های بسته میخنده و محکم بغلم می‌کنه . پیر شده
بود و کمی لاغر به نظر می‌رسید اما هنوز زور داشت .
-دلم برات تنگ شده بود پریشون !

از بغلش بیرون میام و به چشم‌های خندونش نگاه
میندازم . خورشید داشت طلوع می‌کرد و تالوهای
طلاییش در عسل‌های خسته و کمی قرمز شده‌اش محو
میشد .

وزنم بالا رفته بود اما هنوز روی پا بودم!
برای همین به راحتی روی پنجه پا آرام بلند میشم و
چشم راستش رو میبوسم .

سر جام که برمیگردم صورتش لبخند نرم و با محبتی
داشت .

-منم دلم برات تنگ شده بود پسر جنوبی !

پایان،
تقدیم به
همه‌ی آنان که برای
ایران،
رفتند...
و آنان که برای
ایران،
ماندند....